



وصله ی جان

نویسنده: فاطمی

- چقدر هوس انگیز شدی بیوه ی خان!

دستاش دور تن برهنه ی پری می پیچه و من از ترس دستمو رو لبام فشار میدم.

- امشب شب وصالمونه بعد سالها باز اومدم...

اومدم که دوباره لمست کنم.

از بالا و پایین شدن دست خان روی پستی بلندی های زنانه اش من به حالت تهوع میفتم.

- صدام کن. با دلبری... درست شبیه اون سال ها... مثل همون دختر هجده ساله ای که یه روزی تو باغ ...

با کوبیده شدن دست ظریف و لرزان پری به صورت خان حرف تو دهنش می ماسه.

- نگو...نگو...

از این جا برو خان من... من دیگه اون دختر هجده ساله ی یتیم نیستم برو.

از جاش تکان نمی خوره.

- برم؟ کجا برم پری؟

تازه پیدات کردم تازه فهمیدم تو زیر گوشم بودی.

دستش کمر پری رو چنگ می زنه و جلو می کشه.

- امشب شب منه.

زنی که تا دیروز فکر می کردم خواهر بزرگترمه و امروز همین چند ساعت پیش فهمیده بودم مادرمه زیر دست های اون مرد داره جون میده.

- ولم کن خان. من بیوه ی برادرتم.

میگه و زار می زنه اونقدر واسه ی جلو رفتن تعلل می کنم که تا به خودم پیام خان
لباساش رو با وحشی گری از تنش بیرون می کشه.

- مُرد... برادر حروم زادم مُرد و زنش و تموم اموالش برای منه.

جیر جیر در اصطبل اونو به خودش میاره.

خنده ی کریهش حالمو بیشتر بهم می زنه اما قبل این که من کاری بکنم پری تنش را
بالا می کشه و به طرف من میاد.

- برو افسون بدو...

بر می گردم اما خان با یه جهش بلند دست پری رو می گیره و به طرف خودش می
کشه.

همزمان با سیلیی که به صورتش می زنه صدای بلندش تو اصطبل می پیچه.

- نکن زن نذار دیونه تر بشم برای منی. برای من!

از وقتی یادمه همه جمشید خان رو بد تعریف می کردن اما من چیزی ازش ندیده
بودم. امشب ولی انگار نقاب عوض کرده.

- مستی. جمشید خان مست کردی حواست نیست داری عفت زن برادرتو می شکنی!
هنوز کفنش خیسه. فردا سومشه نکن نامروت.

با ناله های پری و جدال نابرابر بینشون مات شده نگاهشون می کنم که پری کم میاره
و شروع به داد و بیداد می کنه.

- کمک. کمک کن افسون.

تکونی به پاهای خشک شدم میدم و جلو میرم. شرمم میشه از حرکت دست های خان
روی بالا تنه و پایین تنه اش.

- افسون.

با بالا اومدن محتویات معدم میچرخم و چند باری عق می زنم. حالم بدتر از حال پریه.

با دیدن چوبی که گوشه ی دیوار کنار علوفه ها گذاشتن دستم رو دراز می کنم و خودم رو به نشنیدن می زنم.

- آره پری گریه کن منم گریه کردم. شب وصال با برادرم خون گریه کردم.

می گه و پهلوهای پری بی جون رو می گیره.

نمی دونم کی پشت سرش وامیستم و کی دستم بالا میره اما با صدای نعره ی بلند خان چشمم رو باز می کنم.

سرش روی سینه ی پری افتاده و دیگه صدای منحوسش به گوشم نمی خوره.

- پ...پری...

خنده های بلندم پری رو به خودش آورده.

بدن خان رو از روی تنش کنار می زنه و من با دیدن خون بلندتر می خندم.

- نترس.

می گه و با گام های سست به طرفم میاد.

روی سینه های برهنش خونیه... خون خان.

- ک...کشتمش.

سر تکون میده.

- نترس باید بری. برو برو تو خونه زودباش.

- به من نگاه کن!

صدای لرزانش نگاهمو بالا میکشه.

سینه هاش خونیه. بدنش جای دستای بی رحم خانه. حقش بود بمیره حق بود.

با یاد آوری کاری که چند دقیقه پیش کردم سریع می چرخم.
دروغ نیست. من جمشید خان رو زدم.
پری که گنجیمو می بینم با دستای یخ زده من و دنبال خودش می کشونه.
"کشتمش... می گم می گم من نمی خواستم بکشمش اصلا من نزدم کو کو؟"
- گوش کن!

تشر پری منو به خودم میاره. منه قاتل رو...
- لباسات رو بپوش ساکت و جمع کن بر می گردی شهر.
لباس پوشیده. لباس های محلی که از شون متنفرم رو با هول به تن زده تا بتونه اوضاع
رو درست کنه.
- زود باش یالا جمع و جور کن آفتاب زد می برمت پیش پرویز اون با ماشین برت
می گردونه شهر.

دست پاچه و ترسیده اما سعی داره همه چیز رو درست کنه.
قبل بیرون رفتنش از خونه دستش رو می گیرم.
- نمرده من نکشتمش من فقط زدمش پری.
هلی به سینه ام میده.

- نمرده گور به گور شده می رم جمع و جورش کنم نترس کسی نمی دونست اون
برگشته روستا.

دلگرم شده از حرفاش روی پتوی پهن شده کنار بخاری نفتی می شینم و زانوهامو
بغل می گیرم.
اگه می موندم شهر حالا قاتل نشده بودم.
نباید برای تشییع جنازه می اومدم.

نامه ای که چند روز پیش جبارخان برام فرستاده بود رو از لباس زیرم بیرون می کشم.

نامه ای که تو این چند روز صد بار خوندمش.

" افسون..."

تو دختر پریی نه خواهرش. برگرد و کنارش باش"

همین چند کلمه کافیه تا دوباره بهم بریزم. جبارخان اهل دروغ و کلک نبود. واسه همین برگشتم اما دیگه زنده نبود تا جواب سوال های توی ذهنم رو بده.

موهای بلندمو چنگ می زدم و از جا بلند میشم و از پنجره داخل حیاط سرک می کشم.

پری شیر زنه. سال هاست با اذیت آزار های این مردم دست و پنجه نرم کرده. حتی برای عزاداری واسه شوهرشم بهش فرصت ندادن. از صبح حرف های زیادی پشت سرش شنیدم.

آخریش حرفی بود که بقال زده بود.

می خواستن پری رو از این جا هم بیرون کنن.

- تو که هنوز وایسادی!

فین فینی می کنم و از اصطبل چشم می گیرم.

- پری چیکارش کردی؟

با سر انگشتاش روی لب هاش می کوبه.

- هیس! هیس نپرس. دیشب رو فراموش کن هیچ خبر نبود.

دوشا دوشش راه میفتم و با گذشتن از راه کوتاهی که به روستا ختم میشه نگاه های سنگین اهالی رو دوباره به جون می خریم.

" این زن صیغه ای سیاه پوش شوهرشه؟! "

"سر و وضعشو ببین این زن صیغه ای تو اون حاله اونوقت زن خان داره بشکن می زنه"

" این دختره کیه پیشش چرا سر و وضعش این شکلیه؟"

با این که خیلی کم میام تو این روستا اما حسابی از چرت و پرت گفتن هاشون شکارم. از بس به پری لقب زن صیغه ای دادن از روستا فرار کرده و تو اون خرابه زندگی می کنه.

- رسیدی شهر زنگم بزن.

دستم دور شونش می پیچه.

- دل نگرونت می مونم پری بذار بمونم دو تایی حلش کنیم.

رو می گیره. یادآوری دیشب حالشو بد می کنه.

- بسلامت.

سوار قار قارک پرویز میشم و از پشت شیشه ی چرک ماشینش قامت خمیده ی پری رو نگاه می کنم .

چهل و هفت سال سن داره و از وقتی یادمه جبار خان به خونمون رفت و آمد داشته. کاش می داشت بمونم و بفهمم این نامه ای که مهر جبار خان زیرش خورده بود، صحت داره یا نه.

ماشین پرویز پر شده که می شینه و استارت می زنه.

ماشین به سختی سر بالایی رو طی می کنه و با بیرون رفتن از روستا، صدای ضبط پرویز همه ی مسافرا رو اذیت می کنه.

آهنگ گوش خراشش یه درده و دیوانه بازی های خودش صد تا درد.

قبل از این که من یا مسافرای دیگه حرفی بهش بزنیم صدای جیغ لاستیک ها و کوبیده شدن ماشین به جسمی نشون میده بی احتیاطی این مرد کار دستش داده.

- چه خبرته مردک!

سر دردناکم رو به سختی بلند می کنم که از شیشه ی جلوی ماشین قامت بلند مردی رو می بینم.

با تکاپوی مسافرا در رو باز می کنم و هر چهارنفر پیاده میشیم.

اون در حال داد و بیداد بر سر پرویز مات شده‌س و من با دهن باز مونده به مرد قد بلند و هیکلی که حسابی شبیه جمشید خانه خیره موندم.

- چرا برگشتی؟

ترسیده در حالی که داره به لباس ها چنگ میزنه منو برانداز می کنه.

بیخیال لبه ی ایوون می‌شینم.

- پرویز تصادف کرد ماشینش دیگه راه نیفتاد برگشتیم ده.

لباس های خودش. همون لباس های دیشبی. اما چرا داره می شوره!

رد نگاهمو میگیره و با حرص تشنه آهنی رو زیر شیر آب هل می ده.

- پاشو برو تو خونه الان میام.

از خدا خواسته کفش هامو از پا می کنم و وارد خونه می شم. خونه که نمی شه گفت یه آلونک کاه گلی که برای پری کاخ به حساب میاد.

*

- افسون... افسون خوابت برده؟

با صدای بلند پری از جا می پریم. زیر کرسی چشمم گرم شده.

- دیر اومدی منتظر موندم بیای چایی بخوریم.

استکان های چایی رو کنار سماور می ذاره و همونجا می شینه.

- برادرزاده ی جبار خان اومده بود.

تتم رو بالا می کشم و مشکوک می پرسم.

- مگه جمشید خان بچه هم داشته؟ مگه نمی گفتن عقیمه؟

قوری رو کج می کنه و چشم غره ای تحویل می ده.

- تو سرت به درس و مشقت بود یا آمار مردم ده رو داشتی؟

متعجب از بدخلقیش شونه هامو بالا می ندازم.

- برای چی اومده؟

یهو با ترس نیم خیز می شم.

- نکنه دنبال پدرش اومده؟!

با افتادن قوری از دستش پی به اشتباهم می برم.

از ترس نگاهش نمی کنم و فقط دست سوختهش رو جلوی دهنم می گیرم و فوت می کنم.

- عاشقش بودم. وقتی برو بروی نو جوونیم بود. عاشق پسر بدنام خان حشمت بودم.

یه پسر چشم رنگی و بور که دخترا براش غش و ضعف می رفتن.

بدون این که سرم بالا بیاد به حرف هاش گوش میدم.

- اما اون مثل من نبود. دلش یجا گرم بود سرش صدجا...

همون اولم که دل به دلش دادم فهمیدم خطا کردم اما دل بی صاحبم حرف حالش نبود. می گفت الی و بلا این مرد چشم رنگی باید بشه بلای جوننت.

فکر کنم عشق عشق که می گفتن همین بود دچارش شده بودم. شب و روز فکر و ذکر بود. حتی سر نماز...

جرات به خرج می دم و سرم رو بالا می کشم.

انگار تو یه عالم دیگه‌ست.

با سنگینی نگاهم به خودش میاد و سریع اشک هاش رو پاک می کنه.

- ولی من اون دندون لق رو کندم انداختم دور... عشق دوره ی نوجونی تو همون دوران موند بعدش جمشید خان برام فقط یه برادر شوهر بود و تمام.

توام فراموشش می کنی حتی اگه جنازه‌ش پیدا بشه نباید گردن بگیری. عذاب وجدان هم نداشته باش کشتن اون سگ مدال افتخار می خواد.

اون نمی فهمه. شاید هم می فهمه اما پری شاهد ترس هام نیست. شاهد این که دقیقه به دقیقه ی امروزم رو صرف مرور دیشب کردم.

کارم اشتباه نبوده اما... اما من جون یه آدم رو گرفتم و حالا قاتلم! قاتل جمشید خان...

با سر و صدایی که از نزدیکی خونه میاد دست های پری شل می شه.

- یا جد سادات.

رد نگاهش رو می گیریم، به رودخونه‌ی پشت خونه زل زده.

- چخبره؟

دستم رو پس می زنه و دامن پرچینش رو بالا می گیره. قصد رفتن داره اما هنوز یک قدم نرفته به طرفم می چرخه.

- پیداش کردن افسون!

همین چند کلمه منو هم شبیه اون سرگردون می کنه.

وسط حیاط زیر بارون و ایستادیم و جنب و جوش اهالی رو کنار رودخونه تماشا می کنیم.

به خودش میاد.

مچ دستم رو می گیره و پشت سرش به طرف خونه می کشه.

- نباید می موندی. بپوش همین حالا میبرم راهیت کنم.

حالا؟! اونم وقتی که هنوز هیچی معلوم نیست.

روی کرسی می شینم و اونو هم وادار به نشستن می کنم.

- اینجوری هل هولکی برم شک می کنن.

پولی که تموم پس اندازش هست رو کف دستم میذاره.

- فردا برو نه اصلا پس اون فردا برو اما برو افسون. برو دخترم.

از نامه ی جبار خان حرفی نزدم تو این آشفته بازار نمی خوام گذشته رو چوب کاری کنم اما دلم با شنیدن کلمه ی " دخترم " زیر و رو می شم.

چجور به زنی که خودش رو خواهرم جا زده بگم مامان!؟

تا به غروب اونقدر رفت و آمد کنار رودخونه زیاد می شه که پری اختیار از کف می ده.

دل نگرون از کنار ایوون سرک می کشه.

- اگه جسدشو پیدا کردن چرا نمیرنش؟ دنبال چین مردم اونجا؟

منم مثل اون سرم پر از سواله و دلم از وحشت تند تر می کوبه.

سرکی از کنار شونهش می کشم.

- شاید ما اشتباه می کنیم شا...

هنوز حرفم تموم نشده جمع تابوت رو بالا میارن و یک صدا میگن:

- لا الله الا الله....

هر دو جیغ خفه ای می کشم و به داخل خونه هجوم می بریم.

کارمون تمومه. جنازش پیدا شده و حالا دیگه نمیشه پنهون کرد.

**

- صاحب خونه؟ صاحب خونه؟

صدای جدی مردی که تا پشت در خونه اومده پری رو از جا بلند می کنه.

- خدایا به امید تو.

میگه و به طرف در میره. از اضطراب حالت تهوع گرفتم و با تنها شدنم باز ماجرای دیشب یادم میاد.

همین ساعت ها بود که دیر کرد پری منو به حیاط و بعد اصطبل کشوند.

- افسون. افسون بیا بیرون.

صدای لرزون پری روح رو از تنم جدا می کنه.

با کنار زدن پرده مردی رو می بینم که وارد اصطبل می شه.

- اون کیه؟

لاجون به دیوار تکیه زده که با سوالم به خودش میاد.

- از طرف خانزاده اومده اسب جبار خان رو ببره.

حالا هر دومون ترسیدیم و وحشت از چهرمون میباره. بیرون اومدن اون مرد از اصطبل به قدری طول می کشه که پری به هول و ولا میفته.

- چرا نمیاد بیرون؟

جلوتر میرم و دست لبه ی نرده ها می دارم. فاصله زیاده و نمی تونم داخل رو ببینم.

حرفی نمی زنم تا پری بیشتر وحشت نکنه اما خودم رو به موتم و از استرس دل پیچه گرفتم.

- او... اومد.

هر دو با رنگ پریده زل زدیم به مردی که سر و وضعش بهم ریخته.

- این حیوون وحشیه؟

به من نگاه می کنه.

- نه بدقلقه آقا هيچکس جز جبار خان سوار اين اسب نشده و نـمی تـونه بشه.

بجای من پری جوابش رو میده که مرد سر تکون میده و دوباره به اصطبل نگاه می ندازه.

با رفتنش هر دو همون جا توی ایوون می شینیم و به طالعـمون فکر می کنیم. به فردا و فرداهای بعد اون.

با فکری که به سرم میزنه پری رو صدا می زنم.

- پری میگم بریم شهر اونجا زندگی خیلی خوبه همه چیز با این خراب شده فرق داره.

خیلی شکسته تر از روزه های قبل شده و صد البته ناامیده. از همه چیز و همه کس. تنها حامیش رو از دست داده.

هنوزم ترس تو جونشه و با لکنت جواب میده:

- ت...تو ش...شهرم سزای آدم های ق...قاتل قصاصه؟

یخ می کنم. باز گو کردن حقایق هر لحظه داره بیشتر آزارم می ده.

- م..میگیم داشت اذیتت می کرد. جاش رو بدنت هست.

می خنده. نمی دونم به دلایل مسخره ی من یا هر چیز دیگه ای.

- من کشتمش افسون اگه این راز بر ملا شد بگو من کشتمش چون می خواست منو از خونم بیرون کنه.

اینبار من به سادگی اون می خندم. قانون این دلایل مسخره رو نه باور می کنه و نه تاثیری تو مجازات قائل میشه.

حکم قتل قصاصه و تمام.

- شنیدی پسر جمشید خان اومده؟

شونه هامو از سرما بالا می کشم و گوشام تیز می شه.

- آره همون پسر هیکل گندهه؟

وای خیلی ترسناکه!

میگن نرسیده دیروز از تو رودخونه جنازه پیدا کرده.

ظرف شیر رو تو دستم جا به جا می کنم.

- آره ننه ی منم شنیده چون صورتش داغون شده معلوم نیست کیه.

صدای بلند و مضطرب دختری که تازه به جمعشون اضافه شده تحریکم می کنه
بیخیال سرما به حرفاشون گوش بدم.

- دخترا شنیدید دیشب خانزاده تو عمارت خون راه انداخته؟

صدای بلندش توجه همه رو جلب می کنه.

مردی که شیر ها رو تحویل می گیره تشری به دخترای کم سن که تو همین چند دقیقه
با حرفاشون آشوب به جونم انداختن می زنه.

- اگه می خواید از خونه زندگیتون نشید خانزاده رو عصبی نکنید. اون مرد مثل
جبارخان آروم نیست همین دیشب دو تا از نگهباناش رو کشته. از خبرچینی و خیلی
چیزای دیگه بدش میاد مراقب باشید.

هول و ولا بین جمعیت میفته و همه شروع به پچ پچ می کنن و صف بهم می خوره.

حسابی خوف کردم از خان زاده ای که نرسیده تا این حد خودش رو به رخ کشیده.

شیر رو تحویل می دم و بدون این که طبق گفته ی پری منتظر گرفتن پول باشم به
سمت خونه راه میفتم.

هر طور شده باید پری رو راضی کنم از این خراب شده بریم اینجا نفرین شدست.

دیگه نه لی لی کردن میون درخت ها و نه نفس کشیدن تو هوای عاری از آلودگی
خوشحالم نمی کنن.

حالا انگار کسی دست زیر گلوم گذاشته و داره فشار میده. از روستا بیرون میرم. خونه ی پری بیرون روستاس. اهالی به جرم این که زن صیغه ای جبار خان بود بیرونش کردن.

زیر لب حرف هایی که قراره به خورد پری بدم رو مرور می کنم که با شیهه ی بلند اسبی جیغ بلندی میکشم و با گیر کردن پام به شاخه ی درخت با باسن روی زمین میفتم.

- هی هی آروم باش ابرش!

صدای سوار اسب اونقدری تحکم داره که حیوون سرکش آروم میشه.

آبرش*

معمولاً به رنگ اسبی گفته می شود که روی بدن نقطه های [درشت] سفیدی بر خلاف رنگ اصلی بدن داشته باشد.

خودم رو عقب می کشه و از جا بلند میشم.

- چیزیت شد؟

خاک و خل لباسم رو پاک می کنم که متوجه ی نگاه متعجبش میشم.

- تو کی هستی؟ از اهالی اینجا نیستی؟

دست زخمیم رو با دست دیگم می گیرم و لب های ترک خوردم رو تر می کنم.

- خواهرم تو این روستا زندگی می کنه.

از روی اسب پایین می پره.

- خواهرت!

خوش قد و بالاست و صد البته جذاب!

نگاهم رو زیر چشمی از بالا تنه ی درشت و اون جلیقه ی قهوه‌ای تا شلوار همرنگش که نیمی داخل پوتین هاش پنهون شده پایین می کشم.

- پ...پری ماه.

افسار اسب سرکشش رو می کشه. بعد جبار خان دومین نفره که روی این اسب نشسته.

- داره کاسه کوزه‌ش رو جمع می کنه برو کمک دست خواهرت بهش بگو تا شب از این جا نره طور دیگه راهیش می کنم.

نگاهم رنگ عوض می کنه و بیخیال تعریف های مردم در برابرش گردن کشی می کنم.

- تو خان این روستایی خواهر من تو این روستا زندگی نمی کنه حق نداری براش تعیین تکلیف کنی!

عصبی نمیشه؛ یعنی چهره‌ش که تغییری نمی کنه. اخم هاش تو همه و لب های درشتش رو روی هم نداشته تا راحت تر بتونه دم و بازدم بگیره.

- شب از نیمه بگذره اون زن رو می سپرم دست کسی که خوب انتظار انتقام رو می کشه!

خودم و به نشنیدن می زنم و با گام های بلند از پیشش رد میشم.

بوی عطرش تلخه. تلخی که چهره م رو در هم می بره.

*

- یعنی نمی خوامی بری!

با خونسردی ظاهری علوفه ها رو جلوی حیوونا میریزه.

- چرا باید از خونم برم؟

دونه های گندم روی زمین می پاشم و صدام رو بالاتر می برم تا بشنوه.

- تهدید کرده میگم چرا گوشت بدهکار نیست باید از اینجا بریم.

رو سری بلند سه گوشش رو محکم تر پشت گردنش گره می زنه.

- تهدیدش تو خالیه می خواد به چه جرمی منو شلاق بزنه!

چشمام درشت می شه و شونش رو می گیرم.

- شلاق بزنه!

همونطور که مشتی دیگه از گندم ها رو بر می داره و روی زمین می پاشه جواب
میده:

- آره اومد اسب جبار و برد و برام خط و نشون کشید که اگه نرم میده وسط روستا
شلاقم بزنن.

راه خاکی که به روستا منتهی میشه رو با نگاه عصبی دنبال می کنم.

- مگه شهر هرته؟

خسته از کارهای روزمره گوشه ی حوض کوچیک میشینه.

- دیگه بعد مرگ جبار خان و...

آبی به صورتش می زنه و با اکراه نام فرد بعدی رو روی لب هاش میاره.

- جمشید خان کسی نمونده جز این بچه ی فرنگ دیده. اومده ریاست کنه هر چی
نباشه این ده برای ایناست.

کنارش می شینم و دستام رو زیر آب می گیرم.

سرد نه یخه.

- دیگه دوره ی خان و خان زادگی گذشته پری. قانون بفهمه حالشون رو می گیره.

حالش روز به روز داره بدتر می شه. شبی که گذرونده ساده نیست که بشه هضم یا فراموشش کنه. هر دو وقتی تو حیاط پا می داریم نگاه هر اسونمون به اصطبل میره.

- کل دارایی این اهالی دست اوناست. قانون اوانان افسون لجبازی باهاشون فقط به ضرر ما تموم میشه. امشب که اومدن تو بمون خونه باهاش صحبت می کنم امیدوارم فقط صورتش رو از پدرش ارث برده باشه.

با این که حرف هاش رو قبول ندارم اما چیزی نمی گم. باید تا شب از یه راه دیگه پری رو راضی به رفتن کنم. تهدید کار ساز نیست.

تا ظهر سکوت می کنم و دنبال راه چاره می گردم اما آخرش دست از پا دراز تر از راه التماس وارد میشم.

- تو رو خدا پری موندنت اینجا هیچ سودی نداره دیگه. حتی جبار خان هم دیگه زنده نیست موندی که چی؟

ورزی به خمیر می ده.

- ازم قول گرفته تنهانش ندارم. نمی تونم برم دختر ولی تو باید بری اینجا برات امن نیست.

موهام رو به چنگ می گیرم

- کیو تنها نداری؟ اون زیر خاکه می دونی موندنمون اینجا روز به روز داره خطرناک تر میشه؟

ما قاتلیم. قاتل یه عوضی که جنازش پیدا شده و تا الان حتما فهمیدن کیه.

بمونیم خودمون رو سوزوندیم حالا که اصرار می کنن بریم باید از خدامون باشه که از این خراب شده فرار کنیم.

تو شهر اون خونه هست یه کارم پیدا می کنیم روزگارمون بگذره.

قبل این که زبون به حرف زدن باز کنه سر و صدای بیرون هر دومون رو متعجب می کنه.

- تا شب مهلت داده بودن!

این رو پری در حالی می گه که از پنجره صاحب این صداها رو دیده.

با برخورد سنگ به شیشه هر دومون عقب می کشیم.

حالا صداهاشون واضح تر میاد. خونه رو بستن به سنگ و داد و هوار می زنن.

- این زن باید جمع کنه از این جا بره.

- زنیکه نحس از دستش آسایش نداریم.

- بیا بیرون.

صدای داد و بیداد هاشون هر دومون رو از خونه می کنه بیرون.

- چه خبر شده؟ اینجا هم نمی دارید آسایش داشته باشم؟

زنی که چادر به کمرش بسته از بین جمعیت بیرون میاد.

- باید جمع کنی بری نحسی تو داره هممون رو می گیره. تو سر خوری چرا نمی خوای قبول کنی!

اخم هام رو تو هم میکشم و قدم جلو میذارم که پری جلوم رو میگیره.

- سره خورم؟ چرا؟ مگه شوهرای شما نمیمیره؟

زنی که هنوزم چند تا سنگ تو مشتشه جلو میاد.

- چرا میمیره ولی نه هر بار. این دختر دوبار سر شوهرش رو خورده نمی خوایم
سومی از عزیزان ما باشه.

نمی توئم خودم رو نگه دارم.

- عزیزای شما چه ربطی به پری داره؟ اگه نرید سر کارتون با پلیسه.

دوباره همون زن صداش رو بلند میکنه.

- این زن وقتی تونست جبار خان و از دست خانم جان بگیره چرا شوهرای ما رو نگیره؟

وقتی شوهر اولش مرد تاجپهلش هم صبر نکرد الانم صبر نمی کنه!
بیخبریم از گذشته دست و پام رو بسته اما با این حال بازم ساکت نمی مونم.

- پس بهتره جلوی شوهرای خودتون رو بگیرید تا هوو سرتون نیارن!
دست پری رو می کشم که زن ها دیونه تر می شن و باز شروع می کنن به سنگ انداختن.

لرزش دست و پای پری و حال بدش بیشتر کفریم می کنه اما کاری از دستم بر نمیاد.
صدای فحش های رکیکشون میاد. از ترس این که بیان تو خونه پشت در چوبی رو چفت می کنم و از لای پرده نگاهی به حیاط که دور تا دورش حصار چوبی کشیده می ندازم.

- مثل این که سنگاشون تموم شد!

شوخیم پری رو نمی خندونه. حسابی بهم ریخته.

- دلم خونه از دستشون. خدا جفاشون رو بده.

بی طاقت کنار پاش زانو می زنم و پشت دستم رو روی صورتش می کشم.

- برای همینه که میگم از این خراب شده بریم.

عمیق نگام می کنه.

- من مردم منو اینجا خاک کن افسون. جون من به این ده بنده. همه خوشی ها و بدبختی هام اینجا گذشته.

نمی دونم چی میشه اما وقتی به خودم میام که لبام تکون خوردن و سوالی رو می پرسم که پری رو مات می کنه.

- من دخترتم پری؟

به هول و لا میفته. خوب دست و پا زدنش رو می بینم برای همین عقب میکشم و به دیوار تکیه می زنم.

- این چند روز فکر اون شب و کاری که کردم اجازه نداده ازت بپرسم. ولی بهم بگو پری من از بچگی با کلی چرا بزرگ شدم حقمه بدونم. صورتش رو میون دستاش پنهون می کنه.

- اون گذشته ی لعنتی هیچ چیزی واسه تعریف کردن نداره افسون. برو و به زندگیت برس.

تو این چند سال با وجود این که خیلی کم دیدمش اما از بعضی اخلاقت خوب باخبرم. پری درونگراس چیزی رو تا وقتی که نخواه نمی گه. اخلاقی که علاوه بر زیبایی چهره اش ازش به ارث بردم.

حالا که بیشتر دقت می کنم و یاد کارهایش میفتم اون بیشتر از یه خواهر دلسوزم بوده.

- چه خبره اینجا؟

صدای فریاد مردونه ای به گوشم می خوره.

با وجود این که دیگه سنگ نمیدازن اما می ترسم.

چهار دست و پا تا کنار پنجره می رم و روی زانو هام وایمیستم.

لازم نیست منتظر بمونم برگرده تا بشناسمش بجز جبار خان و حالا برادر زاده اش کسی نتوانسته آبرش رو رام خودش کنه و حالا سوارهای که جلوی زن ها وایستاده و یه داده اش اونا رو مجبور به عقب کشیدن کرده یه نفره، جاهد خان.

- خودش اومده!

پری بیشتر از اهالی از اون می ترسه.

- برای بیرون کرده ما نیومده. می خواد خودشو

به مردم ده نشون بده هر چی باشه اون دیگه خان اینجاست.
بیراه هم نمی گم با چند تا داد و بیداد و توهین زن ها عقب می رن.
- اهالی خونه بیاید بیرون.

لحن دستوریش پری همیشه مطیع رو بیرون می کشه اما من هنوز صبر کردم تا
ببینم چی می خواد بگه.

با وایستادن پری روی ایوون اونم از روی اسبش پایین میاد. لباس هاش اونقدری
گرون هست که می تونم به جرات بگم نظیرش رو کم تو شهر به تن مردم دیدم.
شبییه سوارکارای توی فیلما لباس پوشیده. پیرهن سفید و جلیقه ی و شلوار یه رنگ...
پوتین های ساق بلندش هم حسابی تپیش رو تکمیل کرده.

- اسباب جمع کردی؟

انتظار من و من از پری دارم اما دوباره شده زن جسوری که جبارخان بهش می
نازید.

- از خونه ی خودم میخواید بیرونم کنید؟ چرا به چه جرمی؟

خانزاده جلو میاد و می بینم که پری نامحسوس دامن پرچین لباس محلیش رو چنگ
میزنه.

- صداتو بیار پایین زن داد و بیداد بیخودی نکن کسی تو این ده تو رو نمی خوادت.
دست خواهرتو بگیر و از اینجا برو، این آخرین هشدارمه.

طاقت نمیارم و بیرون می رم.

پری کوتاه نمیاد.

- جایی نمیرم خونه.

حالا که شونه به شونه ی پری و ایستادم منم حسی مشابه حس اون رو دارم. ترس... نه از هیبت و غرور این مرد نه... شباهت زیادش به جمشید خان وحشت به دلم میندازه.

- حرفم همونه که گفتم تا روز تموم شد شما هم اینجا نیستید.

دستش رو تو هوا تکون میده و رو به اهالی ده میگه.

- برگردید خونه هاتون.

میگه و دوباره روی ابرش سوار میشه. مقصدش پشت خونه ی ماست. کنار همون رودخونه ای که جسد پدرش رو پیدا کرد.

اهالی عقب میرن اما باور نمی کنن کوتاه اومده باشن.

پری هم نظر منو داره.

- مطمئنم دوباره برمی گردن. برو جمع و جور کن.

خوشحال شده به طرفش می چرخم.

- از اینجا بریم؟

جاروی بزرگ رو بر میداره و سنگ ها رو به گوشه ای جارو می کنه.

- تو امروز می ری منم یه کار ناتموم دارم بعد تموم کردنش میام.

پا روی زمین می کوبم و با لجبازی میگم:

- پس می مونم با هم بریم.

تموم اون عصبانیتی که جلوش رو گرفته خودنمایی می کنه.

- تمومش کن افسون. تو همین امروز میری منم کارم تموم شد میام دیگه با این اوضاع اینجا موندن غلطه!

برمی گردم و با حسرت نگاهش می کنم.

زیر بارون دست به کمر گوشه ی جاده و ایستاده و به ماشین قراضه ی پرویز نگاه می کنه.

زور و اجبارش کار خودش رو می کنه و من راهی می شم.

هنوز تا بالا رفتن از تپه می تونم برگردم و ببینمش.

برمی گردم اینبار کمرش رو صاف کرد.

دلم می گیره. کاش برگردم. کاش بذاره بمونم.

- پاشو رسیدیم شهر دختر.

با صدای پرویز پلک هام تکونی می خوره و گردن خشک شدم و بالا میارم.

رعد و برق می زنه و بارون می باره.

- ممنون.

پری کرایه ش رو حساب کرده. ساک رو از دستش میگیرم و از خیابون رد می شم.

- مولوی؟

با صدای بلندم راننده چند متر جلوتر ترمز می زنه و دنده عقب می گیره.

- مسیرم نمی خوره دربست ببرمت؟

ناچار به هوای بارونی و تاریکی شب نگاه میکنم. این شهر شبا ترسناک میشه.

دستگیره رو می کشم و با نشستم روی صندلی می گم:

- اگه مسافر بود بزن محصلم آه تو بساط ندارم.

راننده مرد سن و سال داری که انگار دلش حسابی از زمین و زمان پره. آروم می رونه و حرف می زنه.

قصهش تکراری مثل این که این شهر دودی پره آدم های این شکلیه.

- خرج دانشگاه دختر کوچیکم. پول جهیزیه ی اون بزرگه که خونواده شوهرش پا رو خرخرم گذاشتن عروسی بگیریم... زنم غر غر وعه دل به دلم نمی ده که فقط غر می زنه. ننم مریضه یه صیاد مونده و یه ایل و تبار که همه دردشون با اون ورق چرک بد رنگ درمون میشه.

از تشبیهش می خندم و راحت تر روی صندلی می شینم. دلم شور می زنه و سعی دارم با سرگرم کردن خودم با دردهای صیاد دردهای خودمو فراموش کنم.

- مهمون باش.

اسکانس رو روی داشبورد می دارم.

- ممنون حاجی.

با لنگ دور گردنش روی پیشونیش می کشه و با خنده می گه:

- حاجی باباته جوون من اسم صیاده. صیاد خطی.

- قاتل!

تکونی می خورم که دستش دور مچم می پیچه و به عقب کشیده میشم.

حرکت دستاش روی بالا تنم و صدای خنده های حال بهم زنش اشکام رو جاری می کنه. این مرد مرده.

خودم کشتمش..

- کمک... کمک پری!

با صدای جیغ و داد خودم از خواب می پریم. سکوت خونه بیشتر وحشت زدم می کنه روی کاناپه خوابم برده و هول و حوش ساعت چهار صبحه.

سرم سنگینه اما از جا بلند میشم و برق رو روشن می کنم. رعد و برق هنوز می زنه و بارون بند نیومده.

فکرم پیش پری مونده و هر بار خودمو لعنت می کنم که چرا حرفش رو گوش دادم.

امیدوارم امروز بیاد یا نه اصلا فردا. مهم این که فقط بیاد.

- استاد مطهری رو می گن دیگه نمیاد.

هوم می گم و کلاسور رو تو دستم جا به جا می کنم.

خودم تو دانشگاهم اما فکرم فرسخ ها دور مونده. کاش پری یه خبری از خودش بهم بده.

- این استاد جایگزینشم بد نیستا. بچه های سال بالایی می شناسنش می گن طرف هم خوشگله هم خوشتیپ.

با این که فکرم مشغوله اما تشری به سکینه می زنم.

- شناختشون فقط درباره ی ظاهره؟

نچی میگه و پشت به ساختمان دانشکده و رو به من مشغول راه رفتن می شه و دوباره حرف هاش رو از سر می گیره.

- عجب آدمی هستیا چرا نمی فهمی چی میگم.

می گم یارو هم خوشگله هم خوشتیپ این یعنی چی؟

دستش رو می کشم تا نره تو بغل یکی از پسرای ترم اولی.

- خب یعنی چی؟

دست هاش رو باز می کنه و با شوق می گه:

- یعنی احمدی بپر بغل استاد امجدی.

حرفش همزمان میشه با فرو رفتن تو بغل مرد قد بلند و خوش چهره ای که قصد بیرون اومدن از ساختمان رو داره.

صدای خنده های من توجه بقیه رو جلب می کنه اما سکینه این بار بر خلاف همیشه به جای جنگولک بازی رنگش می پره و به تته پته میفته.

- ا...استاد امجدی!

مرد گوشه ی لبش رو بالا می کشه.

- بله خانم احمدی؟ پرشتون ناموفق بوده؟

با مشت محکمش به شونهم دست از قهقهه زدن می کشم.

- منو چرا می زنی یکی دیگه با خاک یکسانت کرد.

دوباره بهش یاد آوری میکنم که چه گندی زده برای همین کفری میشه و این بار کیفش رو به طرفم می ندازه.

- زهرمار از صبح ده بار گفتی اصلا پاشو گمشو برو خونت اینجا چیکار می کنی؟

از جا می پرسم و به ساعت نگاه می ندازم. وای بر من از شش عصر هم گذشته.

آماده میشم که با سینی چای از آشپزخونه بیرون میاد.

- کجا!

دهن کجیی می کنم.

- خوت گفتی برم.

سینی رو روی میز میذاره و پیرهنش رو مرتب می کنه.

- بیا بشین تا نزدم تو سرت. شب برنامه داریم بچه ها اینجا جمع می شن.

قصد مخالفت دارم که دستم رو می گیره و می کشه.

- بیا برو بشین تا اون روم بالا نیومده!

از صبح که اونجوری پرید بغل استاد عصبیه. حتی سر کلاشتم حاضر نشده بیاد
حقم داشت حرفش تو کل دانشگاه پیچیده و هر چقد هم که با جنبه بود باز نمی تونه
تحمل کنه.

با جرجر در خونه مشکوک به این طرف و اون طرف نگاه می کنم.
از اون شب به بعد یه لحظه آرامش نداشتم. همش چهره ی جمشید خان پشت پلک
هام ظاهر میشه و خواب و خوراک رو برام حروم می کنه.
وحشتم با تنها موندن تو این خونه دو چندان شده اما بهتر از تحمل دوست های
سکینه‌س.
لباسام رو در میارم و وارد حموم میشم.

- همچین کسی رو نمی شناسم دختر دیگه زنگ نزن اینجا.
لحن کوبنده ی مخابراتچی دل نگرونیتم رو تشدید می کنه.
لعنت به اون روستا که یه آدم درست و حسابی توش نیست.
جلوی ورودی دانشکده وایستادم و حرص می خورم که صدایی از پشت مخاطب
قرارم میده.
- خانم...

به خودم میام. استاد امجدیه با لبخند کم رنگی نگاهم می کنه.
- س...سلام استاد ببخشید.
با کنار رفتنم پا روی پدال فشار میده و اینبار جلوی پام ترمز می زنه.
- مشکلی نیست. حالتون خوبه؟
حتما اشاره اش به زخم روی پیشونیمه.

دستم رو بالا می برم و روی شقیقه‌م می دارم.

- خوبم ممنون.

با گذشتنش از پیشم منم وارد دانشکده می شم.

اگه امروز کنفرانس نداشتم حتما بر می گشتم روستا اینجا موندنم فقط نگرانیم رو بیشتر می کنه.

- بری کی بر می گردی؟

کنار سکینه وایمیستم و هر دو از پنجره به هوای برفی نگاه می کنیم.

- میرم خواهرم و بر میدارم میام.

سرش رو جلو می بره و روی شیشه ها می کنه.

- خب خودش بیاد مگه بچه‌ست. بمون با بچه ها قراره بریم دربند.

جایی که با بخار دهنش تر کرده رو با سر انگشت خط خطی می کنم.

- بچه نیست فقط باید برم پیشش دلم نا آرومه.

چیزی نمی گه. کلا شخصیت بیخیالی داره.

امشب رو مجبورم بمونم پیشش تا فردا اول صبح راهی بشم.

دیشب تو خونه از ترس وحشت بیدار موندم.

جمشید خان تو خواب دنبالم بود. صورت خونیش حالم و بهم می زد اما هیچی به اندازه ی حرف های رکیکش آزارم نمیده.

یاد پیچدن دستاش دور تن پری و آه و ناله هاش دوباره محتویات معدم رو بالا میاد.

- میگم استاد امجدی رو هم بچه ها آوردن تو گروه.

از خدا خواسته با حرف سکینه افکارم و پس می زنم و وارد آشپزخونه میشم.

داره شام درست می کنه.

- کدوم گروه؟

گوشت رو داخل قابلمه می ندازه.

- بابا همون گروهی که تو دعوات شد با بچه ها.

حق به جانب پیش میز غذا خوری میشینم.

- نه که تو دعوات نشد حقشون رو باید می داشتیم کف دستشون.

کوتاه میاد. چون یه طرف ماجرا اونه. اگه اون وسط کلاس ازم سراغ پد بهداشتی رو نمی گرفت پسرا نمی تونستن برامون بل بگیرن.

برخلاف همه ی اخلاق های مزخرفش دست پخت خوبی داره. چلو مرغش رو با تزیین خاصی روی میز میچینه و قبل این که اجازه بده دست به محتویات روی میز بزنم عکس می ندازه.

- خب اینم شاهکار سکین بانو!

نسبت به روزهای قبل این بار تو خونش خوش می گذره. دلش هم دو تایی بود نمونه و خواب آرومیه که رو تخت گرم و نرمش دارم.

- خانم مسافری بفرما بالا!

از کنار شاگرد شوفری رد می شم و به طرف ماشین های ده که انگشت شمارن میرم.

سر و صدای ترمینال اونقدر زیاد هست که صدای سکینه رو نمی شنوم.

با هدایت دست راننده به طرف ماشین می رم و بلافاصله بعد نشستن شمارش رو میگیریم.

- سلام چی می گفتی؟

عصبانی از این که گوشی رو روش قطع کردم داد می زنه.

- چیه چی میگی؟

روی صندلی وا رفته ی پیکان جا به جا میشم.

- داد نزن خب سر و صدا تو ترمینال زیاده نشنیدم چی میگفتی.

توجیهم آرومش نمی کنه. همچنان عصبیه.

- چرا بیخبر پاشدی رفتی؟ صبحونه هم که کوفت نکردی.

با دعوا محبتش رو هم بهم نشون می ده.

- گشتم نبود عصبی نباش دیگه یهو دیدی رفتم برنگشتم.

نمی دونم چرا این حرف از دهنم در میاد اما میگم و سکینه با لحن شوخی دنباله ی حرفم رو می گیره.

- آره برو که دیگه بر نگردی. ایشالا ایشالا...!

دهنش فاله. یه لحظه از این که نفرین هاش بگیره می ترسم اما با نشستن راننده و دو تا مسافر دیگه که مادر و دختر هستن راهی میشیم.

سرم رو به شیشه تکیه می دم و چشمام رو می بندم.

روز اولی هم که داشتم میومدم تهران همین قد تنها بودم.

چشمام از گریه ی زیاد پف کرده بود و بخاطر لجبازی با پری حتی شام و صبحونه هم نخورده بودم.

جبار خان اون بار پیشم بود. خودش برد و من رو تو اون خونه گذاشت. یه خونه با یه پیر زن بی اعصاب که تا هفته ها از اخم های درهمش می ترسیدم.

- چیشد خواهر تونستی شناسنامه بگیری برای دخترت؟

صدای نکره و بلند راننده افکارم رو بهم می زنه.

از گوشه ی چشم به مادر و دختری که کنارم نشستن نگاه می کنم.

زن با لهجه ی خاصی شروع به حرف زدن می کنه.

- نه ندادن یعنی الان ندادن گفتن برو پدرش رو بیار.

راننده که تو هوای سرد شیشه رو پایین داده دستش رو روی لبه ی پنجره می ذاره.

- آره اون دفعه بهت گفتم خودت نمی تونی کارهای اداریش رو بکنی به شوهرت بگو اون بیاد.

زن که انگار دست روی دلش گذاشتن شروع به عجز و لابه می کنه.

- کدوم شوهر آخه؟ وقتی که برای خواب و خوراک خودشم وقت نداره چجوری برای کارهای یتیمای من وقت بذاره؟

مرد مسنی جلو کنار راننده نشسته صورتش رو یکم کج می کنه و می گه.

- خدا از بانیش نگذره. این خان جوونه زود سرش رو بخاطر کارای جاهلانش از دست میده. همه به خونش تشنه‌ان.

زن حالش بدتر میشه طوری که دخترش با نگرانی از بازوش میگیره.

- آره این خان جدید که اومده همه رو به صلابه کشیده اون روزی پسر یکی از همسایه ها همه رو جمع کرد گفت بریم شکایت کنیم هنوز از ده بیرون نرفته خان اومد خط و نشون کشید که اگه کسی شکایت کنه خونه هاشون رو می گیره.

بحث شون داغه و کنجکاوم کردن.

راننده دستمال کاغذی را از داشبورد شکسته‌ش بیرون میکشه و رو به عقب می گیره.

- آره در جریانش هستم ولی درست می گه کل زمین های اون روستا برای اون دو تا خان بود. حالا هم که خودشون مردن زمین رسیده به ورثه ها.

زن بین گریه هاش دست های رنجیدش رو مشت میکنه و به سینه‌ش می کوبه.

- الهی خدا به حق همین آقا سید به زمین گرم بزنتش چجوری هممون رو زابراه کرده.

چشم از امام زاده ی کوچیکی که بین راهه می گیرم و بیخیال بحث هاشون چشم می بندم.

نمی خوام تو بدبختی بقیه هم سهیم بشم.

کمرم رو به چپ و راست می چرخونم.

ترق ترق قلنج هام نشون میده که تا اینجا چه زجری کشیدم اونم روی اون صندلی زهوار در رفته.

ابرهای سیاه آسمون روستا رو پوشوندن و تکاپوی اهالی نشون می ده از ترس سیل هستش که اینجوری به بدو بدو افتادن.

کتونی های سفیدم از گل و لای کوچه ها کثیف می شه.

مردم اونقدری درگیر کارشون هستن که مثل همیشه به منی که تیپ و ظاهرم باهاشون فرق می کنه خیره نمی شن.

حال و هوای روستا عجیبه. اونقدری که حس بد به وجودم چنگ می زنه.

از سر بالایی بالا میرم.

صدای پارس سگ ها باعث میشه قدم هام رو بلندتر بردارم. هر قدمی که به خونه ی پری نزدیک تر می شم استرسم بیشتر میشه.

محاله زمستون هوا رو به تاریکی باشه و پری تو حیاط آتیش روشن نکنه برای کرسی.

جدا از اون چراغی که بالای یه تیر چوبی وصل کرده همیشه این موقع روشن میشه تا حیوونای درنده جرات رفتن به طرف طویلهش رو نداشته باشن.

در چوبی نرده ای رو هل می دم و با باز شدن در بهم ریختگی حیاط بهم دهن کجی می کنه.

حیاط کثیف و پر از برگ های درختاس. نه خبری از آتیش هست و نه در طویله ها بسته‌س.

همه ی در و پیکر ها بازه. سریع به طرف خونه میرم.

شیشه از اون روزی که اهالی به خونه ریختن شکسته و خونه تاریکه.

گوشی رو از جیبم بیرون می کشم و چراغ قوه رو روشن میکنم.

پتویی که به در زده رو کنار می زنم و موجی از هوای سرد به صورتم می خوره.

ساک لباس ها گوشه ی دیواره و رنگ و بویی از زندگی داخل خونه نیست.

- پ...پری!

بالای تپه وایمیستم و صدام رو بالاتر می برم.

- پری...

رعد و برق و صدای حیوانات اونقدری زیاد هست که نشون میده اوضاع اصلا عادی نیست.

- پری کجایی؟

نیست. سردرگم از تپه سرازیر می شم.

رودخانه طغیان کرده. حالا لباسام خیس و کتونی های سفیدم تماما گل شده.

مردم با شروع بارون به خونه هاشون پناه بردن ناچار جلوی اولین حیاط وایمیستم.

اونقد با سنگ به در می کوبم که بالاخره صدای مرد خونه به گوش می رسه.

- کیه چی می خوای؟

به زبون محلی حرف می زنه. می تونم متوجه بشم اما نمی تونم جوابی بدم.

- میشه بیاید جلوی در.

دیگه صدا قطع می شه و هر چی به در می کوبم خبری نمیشه.

ناامید نمیشم بارون شدت گرفته و لباسام به تنم چسبیدن.

با صدای جا به جایی کلون* دستام رو از جلوی دهنم بر میدارم. زن سن و سال داری با چشمای کم سو از بین در سرک می کشه.

- چی می خوای؟

رعد و برق باعث میشه قدمی جلو بذارم.

- دنبالم پری اومدم. تو خونش نیست شما خبری ازش نداری؟

سرش رو بیشتر بیرون میاره.

- چی میگی؟

انگار گوشاش سنگینه.

بلند تر حرفم رو تکرار می کنم که چین و چروک های روی پیشونیش بیشتر میشه و در رو به روم می کوبه.

از بیچارگی به گریه میفتم.

اونقدر در ها رو می زنم که اینبار در خونه ای که می دونم متعلق به پیش نمازه مسجده باز میشه.

خود حاج آقا میاد جلوی در. اون منو نمیشناسه اما من تو مراسم جبار خان دیدمش.

- بفرمایید؟

نگاهشو به زمین می دوزه و بی توجه به بارون منتظره بدون اینی که با این سر و شکل پشت در خونش ظاهر شده کیه.

- من خواهر پریم. چند روزه ازش بی خبرم رفتم خونش نبود. شما خبر نداری کجاست و چه اتفاقی براش افتاده؟

محاسنش رو دست می کشه و زکری زیر لب می گه.

- تو عمارت جبار خانه اما بهتره نری سراغش راستش...

به من و من افتاده و من از ترس بلایی که تو سرم جولان میدی دست به دیوار می گیرم.

نگران میشه و جلو میاد.

- خوبی دختر جان؟

سر تکون می دم و عقب می کشم.

- م...منون.

قدم از قدم برنداشته صدام میزنه.

- نرو دخترم امروز آشوب به پا شده بود فعلا صلاح نیست بری.

به کمک دیوار سر پام و گام بر می دارم.

باید برم. من قاتلم. پری نباید مجازات بشه.

سرم رو بالا می کشم و در بزرگ عمارت رو نگاه می کنم.

بارون همچنان می باره. کف دستم رو به در می کوبم. در آهنی که بارون خیشش کرده دستم رو درد میاره.

مرد بلند قدی که یحتمل از اهالی روستاس در و با صدا باز می کنه.

متعجب داره براندازم می کنه که کنارش می زنم و با دو وارد حیاط بزرگ عمارت می شم.

- پری... پری کجایی؟

دو سه تا از کارگرا وسط حیاط دارن بار ماشینی رو خالی می کنن که با دیدنم خشکشون می زنه.

اهمیتی بهشون نمیدم و بدو به طرف عمارت بزرگ جبار خان میرم.

چند تا زن طبخ به دست از بهار خواب می گذرن که صدام رو بلندتر می کنم.

- پری اینجاس؟ بهش بگید افسون اومده.

یکی از زن ها که جا افتاده تر از بقیه دست به کمر جلو میاد.

- داد و بیداد نکن ببینم چی می گی.

نفس نفس می زنم و پایین پله ها دست به نرده میگیرم.

- من خواهر پریم چه بلایی سرش آوردن؟

می خوام ببینمش.

زن دهن باز می کنه اما قبل این که حرفی بزنه کسی از خونه بیرون میاد.

می شناسمش. چهرهش چند شبیه کابوسم شده.

- چخبره اینجا؟

داد بلند اون نه تنها کارگرا رو بلکه من رو هم از جا می پروانه.

دستاش رو پشتش قلاب کرده و با پوتین های ساق بلندش تیپ همیشگیش رو زده.

- من خواهر پریم چیکارش کردید؟

با نگاه غضب آلودش کارگرا عقب نشینی می کنن منم تو این چند ثانیه سعی می کنم

خودم رو جمع و جور کنم.

اخماش رو تو هم می کشه.

- خب باش که چی؟

از سرما و استرس آشکارا می لرزم.

- می خوام ببینمش.

چونهش رو بالا می کشه.

- اینجا نیست.

جرات به خرج می دم و روی پله ی اول میرم. از همین فاصله هم بوی عطرش تو مشامم می زنه.

- از اهالی ده پرسیدم گفتن اینجا. چیکارش کردید؟

اون گناهکار نیست اول... اول من زدم تقصیر منه.

با رعد و برقی که می زنه گامی عقب می ذاره.

- چی میگی؟

اشک هایی که با بارون مخلوط شدن رو پس می زنم.

- خواهرم تقصیر کار نیست ولش کنید.

یقه ی پیراهن سیاهش رو مرتب می کنه و موهای خیس شدهش رو بالا می زنه.

- خواهرت اینجا نیست برای دیدنش باید صبر کنی.

قصد مخالفت دارم که دستش رو بالا میاره و صداش رو بلند می کنه.

- مهربی... مهربی خانم.

همون زنی که یکم پیش رو ایوون وایساده بود با هول از خونه بیرون میاد.

- بله آقا؟

همونطور که پشت به من کرده و به سوی خونه میره. دووم نمیارم.

- نمی تونم صبر کنم بگید چیکارش کردید.

بی توجه به داد و بیدادهام رو به مهربی نام می کنه و با جدیت میگه:

- این دختر و بیار تو. می خواد پری خانم رو ببینه بهش بفهمون باید منتظر بمونه.

بلافاصله بعد حرفش زن لب هاش رو تگون می ده.

بین گفتن و نگفتن حرفش مرده اما بالاخره میگه:

- ا... اما آقا... آقا خانم خب...

عصبی در و هل می ده.

- همین که گفتم.

وارد عمارت میشه و زن با هول پله ها رو پایین طی می کنه.

- تو چه بلای آسمونی بودی آخه؟ بیا بریم تو زود باش.

نمی دونم چرا داره بهم توپ و تشر می زنه و اصلا دردشون چیه فقط پشت سرش راه میفتم تا یه نشونی از پری گیر بیارم.

پله ها رو بالا می ریم و ساختمون رو دور می زنه.

- برو تو.

با اشاره اش وارد جایی می شم که ندیده هم می دونم آشپزخونه است. بوی غذاها برای یه لحظه معدم رو تحریک می کنه.

- زیبا زیبا مادر بیا.

دختر ریزه میزه ای از راهروی تنگ و تاریک پشت در بیرون میاد.

- بله مامان؟

زیر گاز رو خاموش می کنه و رو به همون دختر می گه.

- یه دست لباس بده بپوشه خیس آبه.

لباس! خیلی زود واکنش نشون می دم.

- من لباس نمی خوام فقط بگید خواهرم کجاست.

اخم های در هم زن غلیظ تر میشه.

- زود باش زیبا.

توام دختر اینجا جای مسخره بازی های شهری نیست لباس عضو کن و منتظر بمون
تا آقا خبرت کنه.

با حرص چشم ازش می گیرم و دنبال او دختره که مهربون نگام می کنه راهی می
شم.

- لباس محلی؟

لباسا رو تو دستش تکون میدی.

- نه نه بخدا تمیزه صبح شستم از رو بند برداشتم.

نمی دونم چرا حس بدی می گیرم.

لباسا رو از روی دستش بر می دارم و اون بی حرف اتاق رو ترک می کنه.

**

- خواهرت اینجا نیست.

عصبی میشم بیشتر از حرفش از طرز نگاهش غیظ می کنم.

لباس های گله گشادی محلی که به تن زدم واقعا مسخرس اما نباید با طرز نگاهش
این رو بهم بفهمونه.

- اینو فهمیدم. الان کجاست؟ من میخوام ببینمش.

مچش رو بر می گردونه و ساعت رو نگاه می کنه.

- به وقتش می بینی اما...

صدای زنونه ای وقفه بین حرف هاش می ندازه.

- شام حاضره مهربی صدا کن همه بیان.

انگار از دست اون زن خیلی عصبی میشه که با گام های بلند بیرون می ره.

با رفتنش نفسم رو آزاد می کنم و اتاقش رو نگاه می کنم. اندازه ی کل خونه ی من فقط اتاق اونه...

این عمارت خیلی بزرگه اونقدر که اگه یک روز تموم داخلش بچرخم باز هم جا برای دیدن هست.

- بشین.

لحن دستوریش همچنان حس بدی بهم القا می کنه اما بعد داد و بیداد هاش سر زن عموش ترجیح میدم حرف گوش کن باشم.

با نشستتم زن عموش رو ترش می کنه.

- کارگر تازه با ما باید سر میز بشینه؟

دستش رو هوا خشک می شه و رو به زن عموش می گه.

- کارگر نیست مهمونه.

این بار دختری که ظاهرش به دخترای این روستا نمیخوره جواب میده:

- پسر عمو این جا از این شلوغ کاریا نمیشه کردا اینجا هلند نیست!

نمی دونم دردشون چیه که همشون به هم تیکه می ندازن.

دستای یخ زدمو زیر میز تو هم گره می زنم و زیر چشمی اهالی این خونه رو نگاه می کنم که در خونه به دیوار کوبیده میشه و کسی سوت زنان وارد میشه.

- به خانواده ی خان در حال شام خوردن!

نمی توئم جلوی کنجکاویمو بگیرم و به عقب می چرخم.

پسر جبار خانه. قبلا چند بار دیدمش.

با دیدن من چشم های سبز رنگش درشت میشه و قهقهه می زنه.

- بابا شما دیگه زدید جاده خاکی. این دختر اینجا چی می خواد؟

مادرش مشکوک اول من و نگاه می کنه و بعد به پسرش که انگار چندان مساعد نیست نگاه می ندازه.

- میدونی کیه مگه؟

پسر تلو تلو خوران جلو میاد و به ستون می چسبه.

- آره دیگه خواهر هووته.

همین چند کلمه‌ش دوباره آشوب به پا می کنه.

- جاهد تو خواهر زنی که زندگی منو به جهنم تبدیل کرد آوردی سر میز!

سعی می کنه لحنش و صداش رو کنترل کنه اما بازم نصیبتش میشه اخم های در هم مردی که بیخیال شامش رو می خوره.

وقتی بی جواب می مونه صندلی رو عقب می کشه و به طرف پله ها می ره.

- همین امشب از این خراب شده میرم. دیگه کاری نمونده با من نکنید. این خونه و مال و اموال برای پسرمه فردا اهالی ده خودشون...

ادامه ی حرفاش دیگه به گوش نمی رسه اما می دونم چی میخواد بگه.

کم کسی نیست. دختر کد خدای این روستاس که کم و بیش مردم ازش حرف شنوی دارن.

تهدید تو خالی نمی کنه اما باید دید این مرد بازم با خونسردی و طعنه قائله رو ختم می کنه یا این بار اونم داد می زنه.

خیلی طول نمی کشه اون زن از پله ها پایین میاد. هنوز زیر لبش داره غر می زنه.

- که چی فکر کردین هر چی بگید سکوت می کنم؟

نه این بار کور خوندید دیگه تمومه.

به سمت در میره که دخترش از جا بلند میشه. پسرش هنوز به همون ستون چسبیده و هر چند دقیقه یه بار تک خند میزنه.

- زن عمو!

صدای جدیش زن رو وادار به وایسادن می کنه.

- منو از اهالی اینجا می ترسونی؟

زن چادرش رو زیر گلوش جمع می کنه و دستش رو بالا میاره.

- چرا نکنم وقتی تو خونه ی خودم به خودم بی احترامی میشه؟

خوشحالم دیونه شده.

از پری شنیده بودم خیلی اذیتش می کرده و اصلا همین زن و پدرش باعث شدن اهالی پری رو از ده بیرون کنن.

- بی احترامی؟ پری خانم رو فرستادم خونه ی بالا که شما تو آسایش باشی خواهرشم فردا راهی میشه.

زن که انگار از خدایه رو در روی این مرد واینسه لحنش نرم تر میشه.

- دیدن این خونواده آزارم میده همین امشب راهیش کن.

از سر میز بلند میشه. تو این مدتی که همه درگیر بحث بودن اون شامش رو کامل خورده.

- امشب هوا بارونیه نمیشه.

بلا تکلیف نگاهشون می کنم که به میز اشاره می کنه.

- مهری از مهمون پذیرایی کن شبم تو اتاق مهمون بخوابه فردا با خودم میاد خونه ی بالا حق نداره جایی بره.

چشمام درشت میشه و از سر میز بلند میشم اما اون بی اهمیت دست پسر عموش رو می کشه به طرف اتاق خودش که پایین پله هاس می بره.

- چی دیده از این دختره که هواشو داره؟

مخاطب اون دختره همون مهری خانمه.

منتظر جوابشونم که زن به محلی میگه:

- نمیدونم خانم کوچیک اما انگار آقا منتظر این دختره بود. صبح شنیدم به صاحب می گفت از خواهر پری خبری نشده.

هول برم می داره اما قبل این که فکری به سرم بزنه اون زن جلو میاد. اسمش چی بود؟ آها مهری...

قیافهش خیلی ملیح اما رفتارش به قدری تنده که ازش بدم میاد و ناخودآگاه در برابرش جبهه می گیرم.

- خانم بفرمایید استراحت کنید.

پشت سرش راه میفتم. استراحت چی وقتی خبر ندارم پری کجاست و چه بلایی سرش آوردن.

- این اتاق.

میگه و خودش زودتر از من در چوبی رو باز می کنه. جر جر لولای در گوشت تنم رو جمع می کنه.

- اگه چیزی لازم داشتین بگین.

نگاه اجمالی به اتاق می ندازم و قبل این که بیرون بره صداش می زنم.

- خانم؟ لباس های من چی شدن؟

انگار بهش بر می خوره که رو ترش می کنه.

- کسی لباسات رو استفاده نمی کنه دخترا شستن انداختن خشک بشه میارم برات.

در و می کشه و گمان می کنه نمی شنوم اما شش دنگ حواسم پی اونه و وقتی اسم پری زیر زبانش میاد با دو به سمت در میرم.

- خانم، خانم...

وسطای راهرو رسیده که با صدا زدنم وایمیسه.

- چیه دختر چته؟

جلو می رم و مثل همیشه که وقتی مضطربم انگشتمو تو هم می پیچم به حرف میام.

- ت...و یعنی شما خواهر منو می شناسی؟ می دونی چرا بردنش تو اون خونه؟

دستش رو روی نرده می ذاره و با حرص می گه.

- رفته اونجا خانومی کنه.

سر تکون می ده و می خنده. قبل این که دوباره به حرف بیام از پله ها پایین می ره.

- برو بخواب دختر جون که شاید بعد از این فرصت خواب نداشته باشی

حرف دو پهلوش برام گیج کننده تره اما دیگه مجالی برای پرسیدن سوال بهم نمیده و از پاگرد می پیچه.

این عمارت و همناکه و تنها خواسته ام الان همینه که زود صبح بشه.

**

با صدای در از جا می پرسم و روشنی هوا از پنجره چشمام رو اذیت می کنه.

بدنم روی فرش دست بافت محلی خشک شده و صدای ترق ترق استخونام به گوش می رسه.

دوباره در کوبیده میشه البته این بار با شدت بیشتر...

لنگون لنگون تا جلوی در میرم و بی حواس از سر و وضع بهم ریخته دستگیره رو می کشم.

- چیشده؟

همون دختری که دیشب لباسش رو بهم داده جلوی دره... اما صدا متعلق به مردی که دیشب حکومت نظامی به راه انداخته بود.

چشم‌ام رو می‌مالم و کنار می‌ام.

- خواب بودن آقا

دختره این رو به کسی که نمی‌بینم اما احتمالاً پشت دیوار وایستاده می‌گه و داخل میشه.

- آقا گفتن حاضر باشید یه ربع دیگه راه بیفتید.

صدای جر جر پله‌های چوبی تو عمارت می‌پیچه. اونقدر همه جا سکوت هست که می‌ترسم کسی هر آن از سوراخ سنبه‌ای بیرون بیاد و مثل فیلم‌های ترسناک گلوم رو بگیره.

با همین فکر آب دهنم رو پر سر و صدا قورت می‌داد و از پاگرد آخر می‌گذرم که می‌بینم همون مرد دستاش رو پشتش قلاب کرده و بقیه جلوش به صف در اومدن.

- تکرار نمی‌کنم امروز میرم عمارت بالا تا برگردم خودش بیاد اتاقم قبل این که با تک تک تون طرف حساب بشم و خودم پیداش کنم!

نمی‌فهمم قضیه چیه اما من هم مثل بقیه نفس کشیدنم با احتیاط شده. این مرد با اون قد و هیکل و ابروهای گره‌کردش حرفش خیلی برو داره.

صدای پوتین‌هاش سر بقیه رو بالا می‌کشه از کنارشون گذشته و قصد خارج شدن از عمارت رو داره که مردی صداش می‌زنه.

- آقا.

اون وایمیسه و من کنجکاو جلو می‌رم.

- آقا من... به جون بچم آقا مجبور شدم دستم تنگه محصول امسالم چیزی نرفت که بشه باهاش دوا درمون بچه‌م رو تامین کرد. روم سیاه آقا، جبار خان بهم قول کمک داده بود وقتی نشد من...

گریه‌ش می‌گیره و شرمنده سر پایین می‌ندازه.

صدای پچ پچ ها بلند میشه که مرد داخل میاد و در رو تا نیمه می بنده.

- علیار...

پسر جوونی از بینشون می گذره و پیش میره.

- بله آقا؟

به اون مرد اشاره می زنه.

- باهاش برو ببین حرف هاش راسته یا نه اگه بود خودت کارها رو به دست بگیر
اگر دروغ بود هم...

ادامه نمی ده و همه با ترس به مرد رو به روشون خیره می شن انگار اگه دروغ
گفته باشه سرنوشت شومی انتظارش رو می کشه.

اینجا خیلی شبیه به سرزمین عجایبه!

- دختر چرا وایسادی برو الان آقا عصبیه.

با تشر زنی که اسمش مهریه شتابی به قدم هام می دم و خیلی طول نمی کشه وسط
حیات بهش می رسم.

بازم همه مشغول کارن و با اشتیاق سلام میدن و اون هم سر تکون میده و هر چند
یه بار خسته نباشیدی هم می گه.

**

- پری خواهرته؟

با صداش چشم از مسیر می گیرم.

- بله.

آینه رو تنظیم میکنه و بیشتر پاش رو روی پدال فشار میده. باورم نمیشه این شورلت
قدیمی تا این حد بتونه سرعت بره اما ظواهر تمیزش هم نشون میده ماشین تازه‌س.

با توقفش جلوی خونه باغ نفسم رو بیرون میدم.

اینجا یه بار اومدم. با پری داشتیم روستا رو می گشتیم و دیدم اون با چه ذوقی به این خونه نگاه می کرد.

و اینمیسم تا اون بیاد خودم پیاده میشم و به محض باز شدن در با دو وارد باغ میشم.

عمارت کوچیک و دل‌باز وسط خونه باغ زیباست اما انگار اینجا خبراییه!

- پری!

نه این غیر ممکنه. نه حالش نه وضعیتش هیچ کدوم شبیه تصوراتم نیست.

با دیدنم دست از وردنه زدن می کشه و بلند می شه

- افسون... تو اینجا چیکار می کنی؟!!

بی اهمیت به سوالش و لباس های آردیش دستام رو دور گردنش حلقه می کنم و عمیق عطر تنش رو به ریه هام می کشم.

- فکر کردم بلایی سرت آوردن.

اینو می گم که صدای بسته شدن در ماشین میاد.

پری با هول بوسه ای روی گونه‌م می ذاره و عقب می کشه.

- سلام آقا خودش اومدید.

عینک آفتابیش رو بر می ذاره و با سر جواب سلامش رو میده.

- خونه آماده شد؟

نگاهش به ساختمونه و مخاطبش پری.

- آره خدا عمرتون بده بازسازیش کردن. باغچه رو هم نو نوار کردن دیگه کم و کسری نیست.

با تموم شد حرف پری پشت به ما می کنه و به طرف کارگراها می ره.

رفتنش فرصتی میشه تا با ولع بیشتری سر تا پای پری رو نگاه کنم.

شبيه اون دفعه ای شده که جبار خان از سفر شیراز برایش رخت و لباس آورده بود.

دستش رو می گیرم و بالا نگه می دارم تا جلوی کاملی از لباس رو ببینم.

- چقدر خوبه که همه چی آرومه.

لبخندش پر می کشه و دیگه چشماش نمی خنده.

- آروم نیست هیچی آروم نیست افسون.

می خواد دوباره ادامه بده که صدای اون مرد میون حرفش میاد.

داره با گوشی حرف می زنه و به سمتون میاد.

- باشه تو ببرش شهر من زنگ می زنم به فتاح تو بیمارستان منتظرتون باشه.

انگار حرف اون کارگره درست بوده. این رو از مکالمش برداشت می کنم. به طرف ماشین میره و ماشین رو روشن می کنه.

صدای لاستیک ها روی شن ها رفتنش رو به رخ می کشه.

حالا راحت تر می تونم با پری حرف بزنم.

-چیشده پری؟

به زنی که پشتمون نشسته و در ظاهر داره خمیر های باز شده رو داخل تنور می زنه نگاه می ندازم و دست پری رو می کشم.

- انگار دیوارهای اینجا موش دارن!

به تایید حرفم سر تکون می ده و روی پله می شینه.

- داشتم میوادم پیشت که آدم های مهتاب خانم راهمو بستن. می خواستن بکشنم ولی... ولی جاهد خان سر رسید.

درسته زن صیغه ای جبار خان بودم اما اون مرد همیشه در حقم خوبی کرد و نداشت آزار زنش بهم برسه این پسر شکل و شمایل پدرش و داره اما مثل عموش مرده...

این خونه رو جبارخان تو وصیت داده بود به من اما مهتاب خانم وصیت نامه رو پاره کرده بود نمی دونم از کجا و چجوری جاهد خان خبر دار بوده آوردتم اینجا و گفت تا عمر دارم خونم اینجااست و کسی نمی تونه از یه متریم بگذره.

تموم اون ترسی که از دیروز به وجودم چنگ می زنه رو پس می زنم و نفس آسوده ای می کشم.

- خداروشکر به خیر گذشت.

چهره ی پری بیشتر تو هم می ره.

- نه افسون به خیر نگذشته این مرد از پیر و جوون داره سراغ می گیره کی بار آخر پدرش رو دیده می ترسم، می ترسم کابوس هام به واقعیت تبدیل شه و سر نخش به ما برسه.

با خیرگی نگاه پسر جوونی که تو این یک هفته همش جلوی چشمم بوده، دامن لباسم رو پایین تر می کشم و از جا بلند میشم.

- مهمون پری رفت؟

مریم سبد میوه های خشک شده رو روی سکو می ذاره و عرق پیشونیشو پاک می کنه.

- نه خانم هنوز دارن حرف می زنن.

دل نگرونیذ اتفاقی افتاده؟

به این زن حس خوبی ندارم. از همون روزی که اون مرد منو این جا گذاشت و رفته مدام زیر گوش پری خوندم که فرار کنیم هم این زن و هم کارگرهای دیگه انگار نقششون چیز دیگهست.

- نه چیزی نیست. فقط می دونید مهمونش کیه؟

پر روسری سه گوششو پشت گردنش گره می زنه و دوباره سبد رو بر می داره.
- آره خان اومده.

راه رفتهش رو با چشم دنبال می کنم که وایمیسته و آروم تر می گه.

- توپشم پر بود خدا بخیر کنه جاهد خان آدم بی رحمیه.

اینو خوب می دونم. علاوه بر دیدن رفتارهای اون مرد تو عمارت از پری شنیدم که سر اونایی که راهش رو بسته بودن چی آورده بود.

این پسر دو رگهست. جمشید خان از هیشکی نمی گذشته. زنش یه توریست هلندی بود که تو شهر دل به دل جمشید خان داده بود اما زندگیشون حتی یه سال هم دووم نیاورده بود و زن بعد تولد نوزادش از ایران رفته بود.

- مراقب باش!

با صدای هشدار آمیز سیامند از جا می پریم و وقتی شروع به قهقهه زدن می کنه اخم هام رو تو هم می کشم.

پسری هیز پرو! مدتی اذیت کردن هاش شروع شده این یک هفته بخاطر ترس از همینا از پیش پری جم نخوردم.

زنی که مریم باشه پسرشم باید یه همچین عوضی به بار بیاد.

می چرخم و تا می خوام وارد خونه بشم در باز میشه قامت بلند اون مرد ناخودآگاه و هم به دلم می ندازه. با اون اخم هاش و لباس های سر تا پا سیاهش حسابی ترسناک شده.

- راننده می فرستم دنبالت.

این و می گه و پالتوش رو می پوشه.

هر چی پشت سرش می گن به این هیکل و چهره ی خشنش می خوره.

- س...سلام.

نگاه خیرش مجبورم می کنه سلام بدم. بی توجه بعد برانداز کردنم رو به پری می کنه.

- به این مهمونت بفهمون اینجا شهر نیست هوس شیطنت و رسوایی به سرش نزنه. متحیر از حرفاش با همون لباس نازک و نسبتا کوتاه خشکم می زنه. تا کامل از باغ بیرون نرفته پری چیزی نمی گه و به محض بسته شدن در نیشگونی از بازوی برهنم می گیره.

- ذلیل نشی افسون این چه سر و ریختیه.

لبامو داخل دهنم می کشم و نادم جواب میدم.

- تو اتاقم سوسک بود دوییدم بیرون که دیدم مهمونت داره میاد برا همین از در پشتی رفتم تو حیاط.

تتم و به داخل هل می ده و می گه:

- وسط این همه دردرس تو دیگه اذیت نکن افسون، نکن!

اون قدر لحنش زاره که با وجود به هم خوردن دندون هام کنارش میرم.

- چیزی شده؟ اصلا چی می گفت این مرده؟

استرس داره و رنگش پریده ولی با این حال حواسش هست که دارم از سرما می لرزم.

کنار بخاری وادار به نشستتم می کنه.

- آخر این هفته چهل جبار خان و جمشید هستش.

دستامو ها می کنم و به بخاری نفتی می چسبم.

- خب اوامده بود اینو بگه؟

نچی می کنه و کنارم میشینه.

- اومده بود بیرسه پدرش چرا اون شب اومده بود خونه ی من؟
 با حالی زار نه ای از میون لب هام بیرون میاد.
 صورتش رو بین دستاش قایم می کنه و می گه:
 - تموم شد افسون تموم شد... چه گلی به سرم بگیرم؟
 از فشار و شرایطی که داخلش گیر کردیم صدام بالا میره و بهش می تویم.
 - گفتم بیا فرار کنیم اگه رفته بودیم کسی پیدامون نمی کرد اصلا شک نمیکردن
 بهمون. چسبیدی به این ده خراب شده نمیای که نمیای.
 اونم انگار منتظر همچین چیزی بود که صداش رو بالا می بره و همراه با گریه فریاد
 می زنه.
 - کجا برم وقتی هنوز جایی نرفته در به در اینن بکشنم مجبورم مجبورم بمونم زیر
 سایه ی مردی که قاتل پدرشم...
 با صدای افتادن چیزی توجه ام رو از پری می گیرم و چهار دست و پا به طرف
 آشپزخونه می رم.
 باد در رو به دیوار می کوبه و سرما به داخل خونه هجوم میاره.
 - چی گفتی بهش؟
 اشکاش رو پس می زنه و با همون صدای گرفتش می گه:
 - چی دارم بگم هیچی، گفتم اومده بود اسب برادر مرحومش رو ببره حیوون باهاش
 نرفت اونم گذاشت رفت.
 همونجا می شینم و زانو هام رو بغل می گیریم.
 - وقتی فهمیده اون شب اومده خونه ی من به زودی بقیه ی چیزا رو هم می فهمه...
 - میشه من نیام؟

پری عصبیه و عصبی تر میشه.

- چی چپو نیای با اون سیامند می خوای بمونی تو خونه؟

با یاد آوری اون پسر عوضی و کار دیروزش خیلی زود حرفم و پس می گیرم و به طرف اتاق می دوم.

- نریا الان میام من...

جلوی آینه ی روی تاقچه، چارقش رو مرتب می کنه و بقچه رو زیر بغلش می زنه.

- لباس محلی بپوش نمی خوام اهالی سوال پیچم کنن.

بگه نگه چاره ای ندارم چون یه دست بیشتر لباس همراه خودم نیاوردم.

با بیرون رفتنمون از عمارت، با خوشحالی کف دستامو باز می کنم و هو هو کنان دور خودم می چرخم.

- وای پری می دونی چند وقته برف ندیدم؟

اصلا دل و دماغ نداره از دیروز که خان اومده و رفته دماغ و دل نگرونه.

این عمارت درست رو به روی ده اون سمت جادهست.

به محض ورودمون به ده کم و بیش پیچ ها شروع میشه. معذب دامن پر چین لباس رو بالا می کشم و زیر گوش پری پیچ می زنم:

- کجا باید بریم؟

به خونه ای اشاره می زنه. خونه ی کاه گلی یک طبقه که از داخلش صدای روضه خون میاد.

- خونه ی کد خدا.

مکث می کنم و مردمک چشمم درشت میشه.

- چی؟ نمیشه پری دختر کد خدا...

خودش زودتر می گه.

- می دونم دارم میرم خونه ی پدر هووم ولی این دعوت شدن یه دلیلی داره نمیشه نریم.

با دو دلی وارد خونه می شیم و من با حس بد نگاه های پر حرف رو پشت سر می دارم.

از فضایی که داخلش هستیم حالم بهم می خوره.

نیم ساعتی هست که مهتاب خانم صدا به صدای روضه خون داده و هر دم میون حرف ها و زجه هاش پری رو نفرین می کنه...

- چرا ساکتی پری؟

ساکته. حتی اشک هم نمی ریزه و سنگینی نگاه ها رو بی جواب می داره. نگاهش به عکس جبار خان دوخته شده.

تکونی می خورم که پام رو فشار میده...

- هیس! آروم بشین سر جات اینا منتظر یه آشوبم بی دلیل اینجا دعوت نشدیم.

از حرص نفسم رو با صدا بیرون می دم که پام رو فشار میده

- نمی تونی تحمل کنی پاشو برو تو حیاط این نیم ساعت و اونجا دووم بیار تا بریم.

از خدا خواسته بلند می شم و از خونه ی شلوغ بیرون می زنم. حق با پریه این مهمونی شبیه هیچی نیست. چند روز مونده به چهلم مراسم گرفتن اونم این مدلی...

بچه ها روی ایوون و داخل حیاط بدو بدو می کنن و صدای گاو و گوسفندا رو در آوردن.

زیر دلم می پیچه که از پله ها پایین میرم.

- آقا پسر سرویس بهداشتی کجاست؟

گنگ نگام می کنه که دستم رو جلوی صورتش تکون میدم.

- دستشویی کجاست؟

پلک هاش رو برگردونده و چهره‌ش ترسناکه واسه ی همین از نگاهش می ترسم و عقب می کشم که دستش رو بالا میاره.

- اونجاس...

اشاره ی دستش به سمت پشتی حیاطه.

اونقدر اطراف شلوغ هست که تو روشنی روز از این حیاط پیچ در پیچ نترسم. خونه زندگی کد خدا بزرگه ولی نه به بزرگی و تجملاتی خونه ی خان...

- اینو میریزی تو غذاش، اینم می ذاری تو بالشتش دیگه چیز دیگه ای نمی خواد بکنی این جوری لب و دهن خان و می دوزی هر چی تو بگی می گه چشم!

کنار دیوار وایمیسم و دقیق تر گوش می دم.

یه زن سن و سال دار داره یه چیزایی می ده به دختر جبارخان. همون دختری که اون شب تو عمارت دیدمش...

هاج و واج تماشاشون می کنم که دختره پا تند می کنه و می گه.

- دستت درد نکنه خاتون میگم مامانم جبران کنه برات، الان باید برم.

تا اون بیاد خودم رو پشت کاه هایی که نزدیک طویله گذاشتن پنهون می کنم و با تاسف سر تکون می دم.

تو این روستا هنوز به جادو جنبل اعتقاد دارن!

لب هام کش میاد از تصور این که جاهد خان با اون اخم و تخمش به این دختر بله چشم بگه.

با سر و صدایی که از خونه میاد می ترسم و سریع از پله ها بالا میرم.

- قبلا هم گفتم این روستا زادگاه منه جایی نمیرم.

پریه که یکه و تنها وسط اون جمع و ایساده و داره با هووش بحث می کنه.

- میری همین امروز بساطت رو از خونه ی شوهرم جمع می کنی و میری ما میراث خور نمی خوایم.

پری چادرش رو بالا می کشه و جلو میاد.

- مهتاب خانم چه بخوای چه نخوای من تو اون خونه باغ می مونم چون اون جا برای منه.

مثل این که بقیه از این ماجرا خبر ندارن. علی الخصوص مهتاب خانم که چشماش درشت میشه و غش می کنه.

هجوم زن ها از وسط سفره های پهن شده که خرما و حلوا گذاشتن خونه شلوغ تر میشه.

- بریم دختر.

از کار پری حض کردم که دنبالش راه میفتم و به محض بیرون رفتن هر دو می خندیدم.

- مگه نمیریم خونه؟

با چادرش درگیره.

- نه سیامند گفت از مخابرات صدام زدن بریم ببینیم چی می گن.

پشت سرش راه میفتم. با این لباس ها باید کل ده رو بگردم و این بار هیچ سنگینی نگاهی روی من نیست. همه در گوش هم پیچ می کنن و حرف پری زودتر از خودش تو ده پیچیده.

- اینجااست؟

ساختمون مربعی شکل کوچولو که در سبز رنگی داره.

- آره بریم تو.

در آهنی رو هل می دم که جر جر گوش خراشی می کنه. هیچ پنجره ای نیست و لامپ صد نمی تونه اون محیط پر از دود رو روشن کنه. ناچار در رو باز می دارم که پری جلوتر داخل میشه.

- کریم، آقا کریم...

مرد پاهاش رو از روی صندلی پایین می ندازه و از جا می پره.

- ها؟ بله؟

پری یکم چادرش رو از روی لبش پایین میاره و می گه:

- مثل این که تو بلندگو صدام زدی، تلفن داشتم؟

کلاهدش رو روی میز می ندازه و گوشی رو جلو می کشه.

- آره چند روزه پشت هم یه دختر زنگ می زنه میگه با خاله پری کار دارم. نشونی تو رو داد...

خاله! مگه پری خواهر داشته؟ مهلتی برای پرسیدن سوالات نمی مونه.

پری به طرف میز میره و چند تا سکه پیش کلاه مرده می ذاره.

- از مخابرات ده پایین زنگ زده بود آره؟ بگیر شمارش رو...

مرد حتی سیگارش رو که به فیلتر رسیده خاموش نمی کنه و با کندترین حالت ممکن شماره رو می گیره.

تا تموم شدن مکالمه سر در نیارم قضیه از چه قراره. پری گریه می کنه و میونش آره یا نه بی جونی می گه.

- پری خوبی کی بود؟

پارچه ی زبر چادرش رو بی ملایمت زیر چشمش می کشه که من به جای اون گونه هام میسوزه.

- صنم بود... بمیرم برا خواهرم ای جوون مرگ شده ای خدا...

سر از حرف هاش و مرثیه خوانی هاش در نمیارم. تا خونه یه بند گریه می کنه و چیزایی زیر لب می خونه.

- آروم شدی میشه بگی صنم کیه و چرا داری گریه می کنی؟

لیوان آب رو کنار دستش می ذاره و می گه:

- دختر دوستم. گلناز دوستم بود عین خواهر بودیم همین چند ماه پیش شنیدم تو چه فلاکتیه ولی حالا خبر مرگشو برام آوردن. به دخترش اسم و آدرس منو داده اونم مثل من بی کس بود.

حرف هاش کوتاهه چون بلافاصله باز می زنه زیر گریه و من و با کلی سوال توی سرم رها می کنه.

فردا قراره صنم بیاد. صنمی که نه دیدم و نه می شناسم اما نیومده پری گفته براش اتاق آماده کنن.

من میگم از اینجا فرار کنیم و اون یه نفر سوم به جمعمون اضافه می کنه.

- دادا دنبالمه نمی ذاره اینجا بمونیم خاله...

گریه هاش دلم رو به رحم آورده. به گفته ی پری یکی از لباس های محلی که به تن نزدنم رو تو اتاق می ذارم و مریم رو صدا می کنم.

- مریم خانم حموم آماده ست؟

از گریه های صنم و احمد شاکیه. برای همین با اخم سر تگون می ده.

- آماده ست.

احمد شش ماهه رو به آغوش می کشم و می گم.

- منم میام کمکتون بشوریمش. از سرما یخ کرده.

صنم با دیدنم سریع از جا می پره.

- کجا می خوای ببریش؟

حالت تدافعی اش احم هام رو در هم می بره.

- حموم. کل سر و صورتش گلپه...
بچه رو از بغلم می گیره.

- خودم می برم تو نمی تونی بشوریش!

سر تا پاش رو برانداز می کنم. من نمی تونم اونوقت اون با این هیکل ریزه میزهش می تونه!

بچه رو تو بغلش می دارم و پشت چشمی برای پری نازک می کنم.

با چشم و ابرو اومدنش سعی داره راضیم کنه مراعات کنم.

- خان می دونه مهمون آوردید خونه؟

با صدای سیامند از روی ایوون بلند میشم. حتی اینجا هم نمی تونم تنها باشم.

- خانم خونه کسی دیگهست تو کارهایی که بهت مربوط نیست دخالت نکن.

از جواب رک و صریحم جا نمی خوره.

زیادی بی ادب و هیزه...
- افسون خانم...

صدای نرم و مخملی گوشمو نوازش میده. با بالا آوردن سرم، صنم رو تو درگاه می بینم. انگار ترسیده ولی سعی داره نشون نده.

- بیرون سرده بیا بریم داخل حرف بزنیم.

هر دو داخل خونه میریم. لباس سرخ رنگ حسابی قیافه ی بچگونه و زیباش رو به رخ کشیده.

- خاله نیست؟ پاشدم احمدم نبود...

بغل بخاری می شینم و با خونسردی میگم.

- داداشت تب داشت پری بردش درمانگاه. چرا شبونه راه افتادی اونم تو این بارون و سرما؟

اون طرف بخاری می شینه و دو دل به حرف میاد.

- فرار کردم. دادا دنبالمه. وقتی مامان گلناز مرد بیشتر از قبل اذیتم می کرد. حتی احمدم کتک می زد می خواست اونو بفروشه...

ناباور جلو می کشم.

- چی بفروشه؟ مگه پدرت نیست؟

- کاش پدرمون نبود!

این مدت روزهای دردناکی رو گذرونده برای همین با یاد آوریش اشکاش روون میشه و منم ترجیح میدم سوال دیگه ای نپرسم.

دختر کم سن و سالیه. شاید چهارده یا پونزده سن داشته باشه اما غم هاش بیشتر از سنش هستن.

با باز شدن در خونه از جا می پره.

احمد تو آغوش پری به خواب رفته و تبش پابین اومده.

اونا حرف می زنن و من به این فکر می کنم چجوری میشه پدری بچه ش رو بفروشه!

لذت پدر داشتن رو خیلی نچشیدم اما گاهی با رفتارهای جبارخان حسی تو وجودم شکل می گرفت.

**

- چی!

کنار دست پری تو آشپزخونه وایستادم و سوالی که ذهنمو مشغول کرده می پرسم.

- میگم پدر من کیه؟ اگه تو مادر می پدرم کیه!

پسم می زنه و شیشه ی شربت رو تو دستش تگون می ده.

- تمومش کن افسون این چیزا چیه می پرسی؟ الان وقتش نیست.

پشت سرش راه میفتم.

- یعنی چی وقتش نیست. پدر من کیه؟ چرا جبار خان قبل مرگش برام نامه فرستاد تو مادر می چرا خودت بهم نگفتی؟

تیز می چرخه و دستش رو روی دماغش میذاره.

- هیس! تمومش کن.

با تشرش عقب نشینی می کنم و به اون که با دست های لرزون شربت رو تو دهن احمد می ریزه نگاه می کنم.

خودم باید بفهمم، اون محاله چیزی بگه...

کنار صندوقچه می شینم و شناسنامه ها رو برای بار چندم نگاه می کنم.

هیچ اسمی از من داخل شناسنامه ی پری نیست و تو قسمت والدین نام پری وجود نداره ولی آخه نامه ی جبار خان! اون آدم شوخ طبعی نبود...

- دنبال چی هستی؟

سرم رو بالا نمی برم. هیچ حوصله ای برام نمونده تا با پری کل کل کنم.

- گذشته چیزای خوبی نداره که انقدر دنبالش بفهمی.

از جا بلند میشم. پاهام خواب رفته و لنگ می زنم.

- من هیچوقت روزای خوبی نداشتم. همیشه تنها بودم و هستم ولی حقمه بدونم از کجا اومدم.

دستم رو می گیره و مانع رفتنم میشه.

- تو پاره ی تن منی، جز منم هیچ خانواده ای نداری کافی نیست؟

دستم رو از دستش می کشم.

- نه نیست. چون تو بهم گفتی خواهر می...
تا می خواد حرف بزنه از اتاقش بیرون می رم و داخل اتاق بغلی میشم و در و قفل می کنم.

- چیزی شده؟

با صدای صنم از جا می پریم.

- تو اینجا چیکار می کنی؟

با لحن بد بهش توپیدم ولی اون آرومه.

- بهم گفتن اینجا بمونم...
نگاهی به در و دیوار می ندازم. من اشتباه اومدم این جا اتاق مهمونه.

می خوام بیرون برم که مانع میشه.

- بیا حرف بزنیم. من تو این اتاق می ترسم.

حق داره بترسه. باد از درزهای پنجره که رو به باغ باز میشه داخل میاد و چراغ نفتی کوچیک توانایی روشن کردن اینجا رو نداره.

طبقه ی دوم خونه برق کشی نشده و منم اوایل می ترسیدم.

کنارش می شینم و قبل این که حرفی بزنیم، مریم به در می کوبه و بدون حرفی از جانب ما وارد میشه.

- خانم غذاتون رو بیارم اینجا؟

سر تکون می دم که صنم بلند میشه.

- من یه سر به احمد بزنم خاله رو اذیت نکنه، الان میام.

میره و با خلوت شدن اتاق نفسم رو بیرون می دم. این بی هویت بودن آزارم میده.

- پری چه خبر شده؟ اینا کین؟
 چارقد سه گوشش رو پشت گردنش گره می زنه.
 تفنگچی های خان اومدن و توی حیاط صف کشیدن. پری پرده از دستم می کشه و می گه.
 - بدو. بدو لباس تنت کن الان میان داخل.
 داخل اتاق صنم بر می گردم. دیشب بخاطر پر حرفیمون تا نزدیکی های اذن بیدار بودیم برای همین هنوز خوابه.
 - صنم، صنم بیدار شو.
 به سختی تنش رو کش و قوس می ده و نیم خیز میشه.
 - چه خبره؟
 سر و صدا ها بیشتر شدن. شال رو به طرفش می ندازم.
 - بنداز سرت بریم بیرون تفنگچی های خان اومدن.
 از جا می پره و پشت سرم میاد.
 - مگه چه خبره؟ نترس چیزی نیست ماها که کاری نکردیم!
 ترس! خیلی واژه ی کوچیکیه من رو به موتم. تموم وحشتم از این که لابد خان فهمیده قاتل پدرش ماییم.
 در کوبیده میشه و پری احمد به بغل چفت رو می کشه.
 - چی شده؟
 یکی از تفنگ چی ها نگاهی به خونه می ندازه و می گه:
 - خان دستور داده ببریمتون عمارت.
 وحشت زده بازوی صنم رو چنگ می زنم.

پری مسلط تر رفتار می کنه.

- هوا سرده بچه ها سر ما می خورن. خودم میام.

مرد زمخت و بی اعصاب دستش رو روی در می کوبه.

- خان گفته همه تون باید برید. زود باش زن عجله داریم.

خیلی طول نمی کشه که هممون لباس پوشیده وسط اون تفنگچی ها راهی عمارت می شیم.

پری سکوت کرده و به نگاه های وحشت کرده ی من اهمیت نمیده.

اونقدر خودخوری کردم که صنم هم مشکوک شده.

- چرا رنگت پریده؟

آب دهنم رو پر صدا قورت میدم.

- دلم شور می زنه صنم یعنی چه خبر شده اول صبح فرستادن دنبالمون!

شونه هاشو بالا می ندازه.

- مگه نگفتی خان جوون یکم بی اعصابه شاید گفته همه جمع بشن حرفی چیزی داره.

نمی توئم دردم رو بهش بگم. خان و خان سالاری دیگه اونقدر رواج نداره که خان اهالی رو جمع کنه و بهشون قوانین رو بگه. این جا همه چیز برای جبار خان و جمشید خانه. اهالی هم چون تحمل و توانایی زندگی تو شهر رو ندارن اینجا موندن و در ازای کار خونه دارن و کمی هم پول به دستشون میاد.

با ورودمون به حیاط عمارت صنم هم مثل من میشه.

دو تا جنازه توی حیاطه و خون جلوی در ریخته.

خان با دیدنمون جلو میاد.

حسابی عصبیه...

- برید بالا فعلا باید اینجا بمونید.

پری هم مثل من ترسیده. احمد رو تو آغوشش فشار می ده.

- چیزی شده جاهد خان؟

به احمد و صنم نگاه تند می ندازه و جواب پری رو می ده.

- فعلا نه اما میفته برید تو...

نگهبانایی که پشت سرمون اومده بودن تا دم عمارت همراهیمون می کنن.

داخل عمارت هم مثل بیرون پر از آشوبه.

- باز کن درو جاهد... یکی بیاد این درو باز کنه...

صدای جیغ های زنی به گوش می رسه و خدمه ها بی توجه دارن کارشون رو انجام می دن.

اون زن، همونی که اون شب اخم و تخمش رو به رخم کشیده بود، جلو میاد.

- اینا کین دیگه؟

نگهبان پوتین های گلی شده اش رو تو راهرو در میاره و جلوتر از ما وارد خونه می شه.

- بهشون برس مهری خانوم، خان حسابی عصبیه.

نگاه خیره ی زن منو هدف می گیره ولی مخاطبش پریه...

- ایل و تبارت رو جمع کن برو بشین یه گوشه پری خانم، این آشوب تمومی نداره.

لیوان شیر رو از روی لب های احمد بر می دارم و بی اهمیت به دست و پا زدن هاش رو به پری می گم:

- چرا درو باز نمی کنن؟ حنجره ی دختره پاره شد.

هیس کشداری می گه و به کارگرا اشاره می کنه.

- ساکت افسون این دیوارا موش دارن.

ترسیده اما حفظ ظاهرش خوبه این میون فقط منم که لب به تدارکات مهری خانم
نزدم و کنجکاو فهمیدن ماجرام.

بالاخره سر و صدای بیرون قطع میشه و جاهد خان وارد خونه میشه.

- مهری خانم مهمون ها کجان؟

زن دست پاچه به این طرف اشاره می زنه.

- براشون صبحونه بردم آقا.

جلوتر میاد و با نمایان شدنش پری سریع از جا بلند می شه و با نگاهش سعی داره
ما رو هم بلند کنه.

صنم بلند می شه اما من نه...

- بعد صبحونه بیا اتاق من پری خانم. بهتره تکلیف روشن بشه!

تکلیف! احمد رو به دست های صنم می سپارم و خودم و به سمت پری می کشم.

- پری یعنی فهمیدن؟

هیچ حرفی برای گفتن نداره چابیش رو نصفه ول می کنه و از جا بلند میشه.

- توکل به خدا برم ببینم چخبره.

میره و با رفتنش صنم دوباره احمد رو به دست های من می سپاره. نزدیک ماهانشه
و دلش از درد به هم می پیچه.

- دستشویی اینجا کجاست؟

به آشپزخونه اشاره می کنم.

برو اونجا یه در هست به حیاط پشت در، سرویس بهداشتیه.

مردد بلند می شه به محض ورودش به قلمرو مهری خانم بازخواست میشه.

- چی می خوای دختر؟

سوال جواب های اون ها رو بی خیال می شم. اون دختری که داخل اتاق حبشش کردن داره حرف های جالبی می زنه.

- در باز کن جاهد وگرنه به همه می گم، می گم که چه بلایی سر عمو آوردی. دیدمت اون شب، خودم دیدم اسلحه به دوش رفتی سمت رودخونه.

احمد رو کنار سفره رها می کنم و بلند میشم.

- جاهد، جاهد خان بیا تا چیزای بیشتری نگفتم.

روی در می کوبه و صداش تو کل خونه پیچیده.

کلید روی دره و فریاد های اون دختر عاصی کننده س.

دستم به دستگیره نرسیده صدایی باعث میشه از جا بپریم.

- خیلی مشتاقی تو رو هم بفرستم پیشش!

با صدای طلبکارش خشکم می زنه.

- برو تو اتاق خواهرت حالش بد شده.

هینی می کشم و بی توجه به جا و مکانمون صدامو بالا میبرم.

- چه بلایی سرش آوردی؟

اخماش تو هم میره و مانع رفتنم می شه.

نگاهش طوریه که انگار می خواد منو به خودم بیاره اما پری تنها کسیه که من دارم و اجازه نمیدم بلایی سرش بیاد.

تو راهرو باریک اون با هیکل بزرگش سد راهم شده و من لحظه به لحظه عصبی تر می شم.

- اینجا سلاخ خونست؟ چی گفتی بهش که حالش بد شد؟

نچ نچی می کنه و کمی مایل میشه.

- کاری نکن بدم تو حیاط ببندنت به فلک! زبونت رو کوتاه کن دختر شهری...

زهر دار نگاهش می کنم و اون با تنه ی آرومی که آخم رو در میاره از کنارم می گذره.

میرم به پری برسم.

دست و پاش می لرزه و حال خوشی نداره.

- چیکارت کرد پری خوبی؟

آروم در گوشم پچ می زنه.

- باید از اینجا بریم از این ده بریم.

دیر به فکر افتاده. انقدر دیر که حالش زار شده.

مطمئنم خان یه بوهای برده چون کل اهل ده رو به هول و ولا انداخته.

پری نیاز به استراحت داره به گفته ی مهری داخل اتاق کناری می برم و خیلی طول نمی کشه صنم و احمد هم میان پیش ما.

بیشتر شبیه زندانی هستم تا مهمون... ساعت هاست تو اتاق موندیم و پری از شدت استرس مدام از خواب پریده یا هذیون گفته.

سر و صدای اون دختر هنوز میاد، از اول صبح تا الان که هوا رو به تاریک شدن میره یه بند داد زده و ناسزا گفته.

دست های یخ کرده ی پری رو فشار می دم و آروم صداش می زنم.

- پری؟ پری پاشو.

پلک هاش تکون می خوره و کم کم بیدار میشه.

- ساعت چنده؟

صنم ساعت گرد و کوچیک مچی ش رو نگاه می کنه و بی حال لب می زنه:

- شش عصره خاله.

پری پتو رو کنار می زنه و گوشه های چارقش رو پشت گردنش سفت می کنه.

- پاشید یالا جمع کنید میریم.

اونقدر هوله که اجازه نمیده سوالی بپرسیم و ناچار پشت سرش از اتاق بیرون می ریم.

- کجا؟

صدای مهری خانم پری رو وادار به ایستادن می کنه.

- شب شده میریم خونه فردا برای مراسم میایم.

از بین ما می گذره و پشت به در وایمیسته.

- بمون آقا اومد اجازه داد برو بلوا به پا نکن زن بسه، با جون خودت و این بچه ها بازی نکن.

اخم هاش از صبح در همه و حالا این لحن گزنده هم بهش اضافه شده. رفتارش جوریه که انگار اون صاحب این عمارته. خیلی فخر فروشانه و متکبره.

دلم از گرسنگی پیچ می خورده و رنگ پریده ی صنم رو نظاره می کنم.

حالش بده. جلو میرم که پری صدام می زنم.

- بریم؟ حال صنم خوب نیست.

اون زن هنوز جلوی در وایساده.

- نه افسون بهتره آقا بیاد باهاش حرف بزنم بعد بریم.

نمی دونم چرا دو دله، حال بد صنم هم اجازه ی مخالفت بیشتر نمی ده. برخلاف
ناهار که هیچکدوم لب نزدیم شام رو تا آخر می خوریم.

خان نیومده ممکنه شب رو هم نیاد و این در حالیه که پری مضطرب چشم به در
مونده.

- خان امشب نمیاد؟

پری از نگهبان جوانی که سینی بزرگی تو دستشه این سوال رو پرسیده.

- آقا خیلی وقته اومدن.

متعجب به خونه نگاه می کنم. یعنی خونه در ورودی دیگه هم داره؟

نگهبان که متوجه گیجی پری شده می گه:

- تو انبار کار دارن تموم بشه میان.

پری احمد رو تو آغوشم می ذاره و می گه:

- فردا مراسم تموم شد از همین جا میریم شهر، کلید خونتو داری؟

نوحی می کنم و قبل اون که نگران بشه میگم:

- کلیدا رو دادم دوستم میریم ازش می گیریم آروم باش.

آروم نیست مدام صلوات می گه و رنگش پریده.

به دستور مهری پذیرایی جمع و جور میشه و همه میرن داخل اتاق هاشون. سکوت
داخل عمارت ترسناکه حتی اتاق بغلی هم سر و صدایی نمیاد.

پری تو پذیرایی مونده و من حیرون و دلواپس بی سر و صدا به سقف چشم دوختم.

خان آدم بی رحیمه و وای به حال ما که کارمون گیرش افتاده.

- پری؟

با دیدنم سرش رو بلند می کنه و صدای شکستن قلنج هاش به گوشم می خوره.

- حرف زدی باهانش؟

بدن خشک شدش رو به کمک من بالا می کشه و می گه:

- نه نیومد تا صبح منتظرش موندم.

با ورود مهری هر دو سکوت می کنیم که تشر می زنه.

- سریع باشید سریع یکم دیگه مهمون های آقا از شهر و روستاهای اطراف میان.

پری جلوتر راه میفته و منو دنبال خودش می کشونه.

- شما بمونید تو اتاق واسه مراسم بیرون نیاید بهتره.

منم دقیقا همین رو می خوام. از راهرو می گذرم که صدای کسی توجهمو جلب می کنه.

- کسی اون بیرون هست؟ تو رو خدا در و باز کن.

پری وارد اتاق شده. آروم کلید رو روی در می چرخونم که در باز می شه.

همون دخترهس... اسمش چی بود. هر چی فکر می کنم یادم نمیاد.

چهره ی جذابی داره. به قول سکینه شبیه دختر ابرونیا... چشم ابرو مشکی و قد بلند.

- جاهد خونست؟

سر و وضعش متعجبم کرده که سر تکون می دم.

از کنارم می گذره و خیلی طول نمی کشه صدای کوبیده شدن در خونه میاد.

- افسون خاله صدات میکنه.

به خودم میام و متفکر وارد اتاق می شم.

- افسون برو خونه و از صندوق چه مدارک ها رو بیار، لباس نه شک نکنن بهمون

به بهونه ی داروهای احمد میری خب؟

خُبی می گم و هنوز چیزی نشده صدای داد و بیداد هممون رو از جا می پروانه.
 - کی این درو باز کرده؟
 آخر از همه بیرون می رم.
 بازوی دخترک رو گرفته و صدای بلندش تو کل عمارت پیچیده.
 مهری تته پته می کنه و بقیه رو صدا می زنه.
 - ن... نمی دونم آقا بذار از بقیه بپرسم. دخترا دخترا؟
 از راهرو بیرون می رم. وضع دختره بهم ریخته تر شده.
 زیر چشماش گود افتاده و لباس های سر تا پا سیاهش چهره شو بی فروغ تر نشون میده.
 - خودم اومدم بیرون ولم کن.
 بی هوا بازوش رو ول می کنه که دختره روی زمین میفته.
 - تا مراسم تموم نشده کسی حق بیرون رفتن از این خونه رو نداره.
 سرش رو خم می کنه و زیر گوش دختره می غره:
 - برمی گردی اتاقت و درست حسابی لباس تن می کنی، به مادرتم خبر بده بجای گشتن دنبال دوا درمون من بیاد سر خونه زندگیش، مردم رو به ما نخندونه.
 گرد و خاکی که به پا کرده پری ترسو رو مجبور به عقب نشینی می کنه.
 - الان نرو افسون وسط های مراسم که سرگرم شدن برو باشه؟
 منم موافقم. تو حیاط سر و صدا میاد و این همه بریز و بپاش خبر از مهمونی پر جمعیت رو می ده.
 چهل هر دو برادر رو تو یک روز انداختن.
 دلم برای یکیش می سوزه و با یاد آوری برادر دیگه قلبم فشرده می شه.

دو تا آدم تا این حد متفاوت نمی شن.

بخاطر حال نامساعد صنم خودمو به پرویی می زنم و از مهری درخواست صبحانه می کنم.

احمد هم کم کم نق نق هاش شروع شده.

سینی به دست وارد اتاق می شم و رو به صنم می گم:

- بیاید صبحونه بخوریم، راه درازی در پیش داریم امروز.

اونا خوشحالن من اما نه. ترسیدم.

دلم حسابی شور می زنه.

کم کم مهمون ها میان و سر و صدا تو خونه هم بیشتر میشه.

صدای قرآن خوندن میاد و من دور از چشم صنم اشک هام رو پاک می کنم.

دلم برای جبارخان تنگ شده. مرد خوب و مهربونی بود.

- آدم خوبی بود؟

با صدای صنم از جا می پرسم. پس تموم مدت حواسش به من بوده.

- آره خیلی...

آخرین لقمه رو قورت میده و میگه:

- ولی دادام می گفت آدم درستی نبود، خیلی مردم رو اذیت کرده همین اینجا هم ده پایین.

عصبی می شم اما محتاطانه قبل از اون که سرش هوار بشم می پرسم.

- جبارخان؟

نوچی می کنه و احمد رو به پشت روی دستش می خوابونه. می خواد آروغش رو بگیره.

- نه پدر همین جاهد خان. اسمش رو نمی دونم چی بود فقط مطمئنم الان هیچکس
جز اهل این خونه برای مردنش ناراحت نیست.

به در نگاه می کنه و صداش رو پایین تر میاره.

- حتی شبی که کشتنش تو ده پایین مردم بزن و برقص می کردن!
تموم مدت فکرم به اون شب رفته.

- افسون.

با صداش از جا می پریم.

- نمی ری مگه؟ یکم دیگه مراسم تموم می شه ها.

کرخت از جا بلند می شم. یادآوری اون شب همیشه حالم و بد می کنه.

نگاهی به احمد غرق خواب می ندازم که در باز میشه.

- هی دختر بیا ببینم.

دست پاچه به مهری نگاه می کنم.

صنم پیشم وایمیسته و زیر گوشم می گه:

- برو من میرم وسایلا رو میارم.

نامطمئن سر تکون می دم و با دلهره پشت سر پری که با صد من اخم روی پیشونیش
از جلو راه افتاده می رم.

سر و صداها زیاده. یکی گریه می کنه و یکی دیگه پیچ پیچ وار چیزی رو زیر گوش
بغل دستیش می گه.

زن ها اون طرف پذیرایی نشستن، کنار آشپزخونه.

مردها هم این سمت.

بینشون مبل های سلطنتی هستش که فاصله انداخته.

از کنار دیوار می چرخه و تشر می زنه:

- راه بیا دیگه!

#صنم → ←

از بین مردهایی که وارد حیاط می شن می گذرم. چارقد بلند رو جلوی صورتم گرفتم و به سمت خونه ی خاله میرم.

اونقدر اومدن اون زن یهویی بود که یادم رفت از افسون بپرسم چیو بردارم از خونه. نگرانی خاله پری و افسون بهم ثابت کرده که این وسط یه چیزی هست. چیزی که بد اونا رو می ترسونه.

از میانبری که خاله بهم نشون داده میرم. باید قبل بیدار شدن احمد برگردم.

هنوز چند قدم بیشتر نرفتم که صدای جیغ خفه ی کسی به گوشم میخوره.

وایمیستم و به اطراف نگاه می کنم. چند تا خونه خرابه بیشتر دور و برم نیست.

- کسی اونجاست؟

نگاهم به خونه ایه که هنوز دیوارهایش سالمه و چهاردیواری کاملی داره.

با فکر این که شاید توهم کم خوابی دیشب رو دارم می زنم عقب گرد می کنم اما بازم چند قدم نرفته صدای مرادنه ای به گوشم می خوره.

به قول دادا من یه دختر فضول و خیره سرم.

می خوام بیخیال بشم اما فکر این که کسی ممکن تو دردرس باشه آروم از کنار در افتاده روی زمین می گذرم و به خونه نگاه میندازم.

اهالی این چندتا خونه از دست خان فراری شدن. نمی دونم چیکار کرده بودن اما همین دیروز که داشتیم میومدیم خاله پری خونه ها رو نشونم داد و گفت جاهد خان مردم و آلاخون و آلاخون می کنه.

- چی از جونم می خوای؟

وحشت زده پشت دیوار کمین می کنم.

- تو رو خدا ولم کن عوضی...

صدای عجز و لابه ی دختری که پشت به من روی زمین افتاده و ادارم می کنه و ایستم.

- آياز ولم کن.

از صدای پر بغض اون دختره بیشتر می لرزم. ترس تو وجودم وول می خوره اما نمیرم و وایمیسم.

می خوام کمکش کنم اما کسی این اطراف نیست.

تکه چوبی که جلوی پام افتاده رو بر می دارم و بازم سرکی به پشت دیوار می کشم. یه مرد قد بلند روی دو زانو نشسته و سر دختره رو بالا کشیده.

اونقدر صداش آرومه که هیچی نمی فهمم. فقط لا به لای تشر زدن هاش می شنوم که می خواد از زیر زبون اون دختره حرف بکشه.

- زودباش حرف بزن، یالا!

تو دلم "توکل به خدا" می گم و با گام هایی آروم بیرون می رم.

حالم از اون دختره بدتره، ترس بهم غلبه کرده و قلبم تندتر از حد معمول می کوبه. هنوز مونده بهشون برسم. توی دلم مدام به خودم دل و جرات می دم که چیزی نیست و اون دختره نیاز به کمک داره.

با بلند شدن مرد عقب می کشم که متوجهم می شه و بر می گرده.

قبل از هر چیزی نگاه به خون نشستهش رو می بینم.

از صورت رنگ پریده تا چوبی که تو دسته رو نگاه تند می ندازه و تا به خودم
بجنبم تنه ای بهم می زنه و با گام های بلند از اون چهار دیواری بیرون می ره.
دختره روی زمین افتاده و خس خس می کنه.

می شناسمش همونیه که صبح جاهد خان داشت سرش داد و بیداد می کرد.
کمکش می کنم بلند شه.

هیچ شال یا روسری رو سرش نیست. مثل این که داشته فرار می کرده اونم بدون
کفش و لباس مناسب.

- کمکم کن!

لحنش دستوریه. رو می گیرم و به سختی از اون خونه خرابه بیرون می کشمش.
- می خوام برم خونه کد خدا.

هن هن کنان به دیوار تکیه می زنم.

- من نمی تونم کمک دیگه ای بکنم باید برم.

عصبی بازوم رو با ناخونای بلندش چنگ می زنه.

- چی چی بری؟ کجا؟ کمکم کن برم خونه کد خدا وگرنه همه چیز بهم می ریزه.
بی تفاوت لب هامو بالا می کشم.

- باید برم بیشتر مراقب خودت باشی اون مرد شاید همین حوالی باشه.

ترسیده اطراف رو نگاه می کنه و تکیه از دیوار می گیره.

- اگه بهم کمک کنی پول خوبی می گیری. باید زنده برم پیش مادرم.

مردد نگاهش می کنم. تا الان باید رفته و بر می گشتم. دلم پیش احمده. دختره که
حس می کنه تونسته رای مو بزنه که دوباره دستش رو روی شونه ام می ذاره.

نمی دونم چی میشه اما وقتی به خودم میام کمکش کردم تا واسطه کوچه رو طی کردیم. با صدای سم اسب ها شتابی به قدم هاش می ده.

پای برهنهش بخاطر دویدن حسابی زخم و زیلی شده ولی با این حال تا صدا می شنوه شتابی به قدم هاش می ده.

- ته این کوچه برسیم می تونیم از در پشتی بریم داخل.

خیلی نمونده برسیم. فقط ده یا دوازده قدم.

- لیلی

اونقدر صداش عصبی هست که علاوه بر دختر کناریم منم از ترس لرزی می کنم.

- نه...

نالای ریزش تو صدای قدم های اون مرد گم میشه. به محض رسیدنش از پشت لباس لیلی رو می گیره و می کشه.

- قرار بود دوش بگیری بیای تو مجلس!

- جاهد...

نمی ذاره حرفی بزنه و دست بزرگ و مردونه اش روی گونه ای دخترک می شینه.

- توضیح نه لیلی، وقتی آثار دوام درمون مادرت رو دیدم بهت گفتم دیگه تمومه، قبلا هشدار داده بودم یا نه؟

عربده می زنه و اصلا هراسی از اومدن بقیه نداره.

- دوا درمونت کارساز نبود، بود؟

دخترک زیر دستش می لرزه و باز هم نگاهش به سوی من کشیده می شه. منی که در برابر این مرد حسابی ناچیزم.

حتی اونی که چند دقیقه پیش بهم تنه زده و رفته بودم برای خودش یلی بود و از چوب و چماق من نترسیده بود.

- این دختره رو برگردونید عمارت. لیلی خانم رو هم همینطور، من میرم دنبال اصل کاری!

تازه نگاهم به پشت سرش میفته سه تا مرد با لباس محلی چند قدم اونطرف تر از ما وایستادن.

- نه جاهد تو رو روح عمو کاری به مامانم نداشته باش.

کج شدن لب های اون مرد، حال بهم زنه. این جاهد خان واقعا آدم بی رحمیه.

- نه می خوام همراهیش کنم تا مجلس شوهرش، پیش هووش بهش خوش می گذره حتما.

جیغ جیغ های اون دختر و دست و پا زدن من درصدی روی اون مردها اثر نمیذاره و کشون کشون هر دومون رو تا عمارت می برن.

- این بمونه اینجا تا آقا بیاد دستور بده.

دستم رو می مالم و در و دیوار های پر ترک انباری رو نگاه می کنم.

حکمی که برام صادر کردن غیر عادلانست. من که هیچ جای این ماجرا نبودم چرا باید زندانی بشم و اون دختره بی اهمیت به من نرسیده به عمارت ولش کنن تا مبادا شان خانم لکه دار بشه.

- باز کنین درو...

صدام به خاطر داد و بیدادم تو این یک ساعت گرفته. از اون بیرون صداهای عجیب و غریب میاد و من دلم شور می زنه.

شور اتفاقی که افسون و خاله ازش می ترسیدن.

- چته دختر!

با باز شدن در انباری با نفس نفس رو به مردی که عصبیه براق می شم.

- من کاری نکردم که اینجا زندونیم کردید، خانومتون فرار کرده من فقط داشتم کمکش می کردم تو کوچه نمونه.

مرد که از توضیحاتم خسته شده چونه شو بالا می کشه و برای لحظه ای سر بی موش در معرض تابش نور قرار می گیره و برق می زنه.

- به من چه دختر، داد و بیداد نکن مخمو نخور خان خودش می گه چیکارت کنیم.

می خوام به سمتش هجوم ببرم که کسی صداش می زنه.

- صفدر اون دختره هنوز اونجاست؟

به منی که گارد دعوا گرفتم نگاهی می ندازه و تن فربه اش رو تکونی میده.

- ها اینجاس.

نمی بینم کیه اما با این که صداش روی مخمه اما حرفش لب هامو کش می ده.

- ولش کن بیاد بیرون شر خوابید.

از اون محیط بو گندو با آخرین سرعت بیرون می رم و بی توجه به هیاهویی که داخل حیاط به راه افتاده راه خونه رو در پیش می گیرم.

حتما احمد بیدار شده و تا الان کلی بی تابي کرده.

- اح...

با دیدن اتاق خالی زیر پام خالی می شه و برای لحظه ای چشمم سیاهی می ره.

امانت مامان نیست.

ترسیده چند باری داخل اتاق خالی رو بالا و پایین می کنم و صداش می زنم.

- احمد، احمد کجایی؟

#افسون ← →

غرغر کنان در و هل می دم و با پیچیدن بوی مزخرفی زیر دماغم عقی می زنم و پشت به اتاق می کنم.

شال رو روی دماغم فشار می دم و به خرابکاری احمد نگاه می کنم.

صنم قبل رفتنش شلوار تنش نکرده و حالا تشکچه و تن و بدنش حسابی به گند کشیده شده.

انزجار و حالت تهوع به سراغم اومده اما با یاد آوری این که صنم بخاطر ما رفته با چندش کهنه رو روی پایین تنه ی احمد می ندازم و بلندش می کنم.

حالا صدای گریه هاش هم به بوی بدش اضافه شده.

گیج وسط راهرو این طرف و اون طرف می رم که دختر مهری به سمتم میاد.

- چیزی می خواستید خانم؟

نیاز به تعریف کردن نیست. بوی خراب کاری احمد زودتر از کلمات خودشونو به رخ می کشن.

- بیا دنبالم، فقط بدو.

سر تکون می دم و پشت سر اون از خونه بیرون می رم.

خیلی خوبه که مردها این طرف نشستن وگرنه زن ها حتما با این بو حسابی آخ و پیف می کردن و اخم و تشر زن های این خونه رو به جونمون می نداختن.

- اینجا بشورش.

حیاط پشتی این عمارت جای خوبیه برای فرار از اون هیاهو...

کنار شیر آب می شینم.

- آب سرده.

هوم می گهو گیج به این طرف و اون طرف نگاه می کنه.

- نذار گریه کنه من برم آب داغ بیارم.

قدم های بلندش رو با چشم دنبال می کنم و احمد رو تو آغوشم بالا تر می کشم.
ادا و شکلک در آوردن براش اونم تو همچین اوضاعی سخته اما انجامش می دم.
این بچه دور از مشکلات و بدبختی های ماست.

- من می ریزم تو بشورش.

از مهربونی این دختر جا نمی خورم. وقتی چند دقیقه پیش مادرش قصد داشت کارهایی که وظیفه ی خودش بندازه روی دوش من و این دختر اجازه نداد، فهمیدم چه جور آدمیه.

حوله رو دور پاهای احمد می پیچم و تو آغوشم تابش می دم.

- ممنون.

وسط تعارف تیکه پاره کردن هامون صدای فریاد های زنی به گوش می رسه.

انگار تو حیاط عمارت خبریه!

- میگم شوهرمو از دستم گرفته. این زن جادوگره، توام اونو آوردی نشوندی تو خونه ی من؟ مگه تو کی هستی؟

شتابی به قدم هام میدم. احمد رو به آغوش اون سپردم و مطمئنم این سر و صداها بی ربط به پری نیست.

حدسم درسته، مهمونا روی ایوون تجمع کردن و خان جوان با جدیت داره به زن عموش نگاه می کنه.

زنی که با سر و وضعی آشفته وسط حیاط هرای می کشه و داد می زنه.

- امروز تا حقم رو نگیرم از این جا نمی رم. گفتی تا چهل صبر کنم کردم، بسه دیگه.
مهمون ها دارن پچ پچ می کنن که پیرمردی مردم رو کنار می زنه و وارد مهلکه می شه.

- تمومش کن مهتاب!

زن با دیدن اون مرد جری تر می شه.

- چرا پدر من چرا؟ پشت به من و دخترم کردی اومدی اینجا و حالام داری طرف این پسر رو می گیری؟

با ریزبینی زیاد می توئم چهره ی پیرمرد رو آنالیز کنم.

کد خداست. ریش و موهاش به خاطر عزایی که نگه داشته حسابی روی چهره ش تاثیر گذاشته.

- تمومش کن دخترم، الان وقتش نیست.

زن عصبیه برای همین دیگه براش پیچ پیچ ها مهم نیست.

- کی وقتشه؟ امروز این مرد وکیل صدا کرده، می خواد دخترمو طلاق بده و من رو از این خونه پرت کنه بیرون!

هممه ها بالا می گیره. اون دخترکی که صبح در اتاق رو به روش باز کرده بودم دست مادرش رو می کشه.

- آروم باش مامان من با جاهد صحبت کردم این حرف ها توهمه علیرضاست. مهتاب خانم شکسته تر شده.

انگار نه انگار زنی که تا شوهرش بود حسابی سر حال بود و به همه فخر می فروخت.

گاهی بهش حق می دم. پری وارد زندگی اون شده بود و خب این آزار دهنده ترین چیز تو رابطه بود.

لحنش آرومتر می شه.

- توهم نیست نمی خوای باور کنی دختر ساده ی من، اون جای پاش محکم شده می خواد رخت سفید تنت نکرده عیب بذاره روت و طلاق بده!

این حرف ها جاش اینجا نیست. همین ها جاهد خان رو عصبی می کنه که دست دور بازوی زنش حلقه می کنه و اون رو به عقب می کشه.

- ساکت کن مادرتو، بفرمایید داخل.

مهری خانم مهمونا رو هدایت کن!

مهمون ها بی حرف عقب گرد می کنن و این میون خبری از پری نیست، انگار همون موقع که مهتاب خانم بهش توپ و تشر می نداخته از جلوی چشم جمعیت دور شده.

خیلی طول نمی کشه حیاط عمارت خالی می شه. جز اون خانواده و منی که پشت دیوار ایوون ایستادم کسی اون حوالی نیست.

- به دخترت گفتم طلاقش نمی دم ولی مثل این که تو هنوز می خوای منو سر لج بندازی زن عمو...

زن از بس هرای کشیده صداش گرفته اما هنوز هم کمی از اون فخر فروشی سابق رو داره.

- تو کی هستی آخه؟ کی هستی که افتادی رو زندگی من و بچه هام.

اول شوهر بدبختم رو گول زدی و نظرش رو جلب کردی. بعد شروع کردی به خراب کرده وجه ی پسر و آخرم دست گذاشتی رو دخترم که جبار و خام کنی، به هدفی رسیدی این خونه مال اموال همه چی در اختیارته.

من و از خونه بیرون انداختی، پسر و راهی بیمارستان کردی باشه حلالیت ولی روی دخترم ننگ نذار!

دستش رو پشت گردنش می کشه و جدی تر به حرف میاد.

- ننگی نیست دخترت مشکل داره.

مهتاب خانم مثل اسپند روی آتیش بالا و پایین می پره.

- نداره این دختر عین دسته گله، درد از توعه، دخترم تو رخت خوابت بوده خودش بهم گفته، تو عقیمی پسره‌ی غربتی!

حرفش رو داد زده و مطمئنم که مهمون ها هم شنیدن. این زن حسابی به سرش زده. رفتار هاش خان جوان رو حسابی به تنگ میاره.

- وکیل غروب میاد، کارهای طلاق و جدا سازی اموال انجام میشه اما به این سادگی ها نیست!

می گه و با قدم های بلند به سوی خونه می ره. از حرص رگ پیشونیش بیرون زده و اون طور که اون اخم کرده و خط و نشون کشیده یعنی قرار نیست بیخیال این زن و دخترش بشه.

- افسون، افسون احمد کجاست؟

با دیدن حال پریشون صنم جلو می رم.

- آروم باش، تو اتاق خوابه.

سرش رو به طرفین تکون می ده.

- نیست کل اتاقو گشتم نبود.

با اطمینان بازویش رو فشار می دم.

- آروم باش صدات نره تو پذیرایی الان می رم میارمش، دادمش دست دختر مهری.

پشت سرم راه میفته. پری با حال دگرگون گوشه ای ترین قسمت خونه رو برای نشستن انتخاب کرده.

مراسم دیگه شور اولیش رو نداره و هر کس دو به دو یا چند نفره با هم گرد او مدن و پیچ می کنن.

وارد آشپزخونه می شم که مهری با اخم کنارم می زنه.

- چی می خوای اینجا؟

تو برو بیا خدمه ها خودم رو کنار کابینت جا می دم که زیر دست و پا نباشم.

- زیبا کجاست؟ احمد رو سپرده بودم بهش.

اخم هاش غلیظ تر میشه و نیم نگاهی به طرف راهروی پشت در آشپزخونه می ندازه.

- زیبا آلهی بچه ی شما نیست!

میفهمم که با حرف های درشتش قراره آزارمون بده. صنم رو فرا می خونم.

- بیا بریم فهمیدم کجاست.

احمد به خواب رفته. صنم رو کنار زیبا می دارم و پیش پری بر می گردم.

اکثر مهمونا رفتن و از غر غر های مهری فهمیدم که مراسم طبق رسم و رسومات انجام نشده.

خرما و حلواهایی که قرار بود بفرن سر خاک رو از روی میز ها برداشتن و کم کم داره جمعشون رسمی می شه.

فقط ریش سفید ها و اصل کاری ها موندن.

مردی از بین جمعیت سراغ پسر جبار خان رو می گیره.

- علیرضا کجاست؟

مهتاب خانم داغ دلش تازه می شه.

- پسرمو انداختن گوشه ی بیمارستان چون نمی خوان سر ملک و املاک پدرش باشه...

جاهد خان آرومه و چشم به راه...

با باز و بسته شدن در و وارد شدن جوانی با تیپ رسمی کم کم همه سکوت می کنن.

جاهد خان رو به پری می کنه.

- پری خانم بفرما.

همه جلو میرن و من ترجیح میدم از همین فاصله ی کوتاه شاهد ماجرا باشم.
بعد احوال پرسى همه به دهن وکیل جاهد خان خیره شدن بجز جاهد خان انگار اون خیالش راحت.

همین الانش هم اختیار همه چیز با اونه و تنها سرکش این جمع مهتاب خانم هست.
- ملک و املاک جبارخان طبق وصیت خودشون بین زن و فرزندان اولش تقسیم می شه به جز...

کد خدا لبخندی روی لب هاش میاد و تسبیحش رو داخل مشتش جمع می کنه.
- خدا خیرت بده خان.

ورقه رو به دست جاهد خان می ده و رو به پری می گه:

- خونه بالا برای خانم پری و سه دنگ از باغ گیلان هم می رسه به دختری به نام افسون!

مهتاب خانم از کوره در می ره و از جا می پره.

- چی؟ به این دختره؟ چرا؟

مضطرب از پشت ستون بیرون می رم. پری هم ری اکشنی نشون نداده انگار اونم از ماجرای وصیت نامه خبر داشته.

- این! این دختره؟ مگه کیه؟

این رو لیلی گفته. همون دختر بی چشم ورویی که صبح در اتاق رو به روش باز کردم. با وجود این که کلی از دارایی پدرش بهم رسیده و از یه طرفم زن خان این روستاس اما بازم چشمش تنگه.

- کی می خواد باشه خواهر زنی که زندگی رو به مادرت زهر کرد!

مادر و دختر بُل گرفتند و این میون همه ی نگاه ها به منه... جاهد خان زیر برگه هایی که روی میزه رو امضا می کنه و به دست وکیلش می ده.

- علیرضا که از بیمارستان برگشت تکلیف اموالش مشخص میشه.

این رو جاهد خان با صدای جدی می گه اما مهتاب خانم و لیلی هنوز تیرشون رو به منه.

- اموال شوهر من بین زن و بچه ی یتیم مردم باید تقسیم بشه؟ آره جاهد آره خان؟
اون زن و دخترش قصد کوتاه اومدن ندارن.

ناچار به واسطه ی دست پری به سوی آشپزخونه راهی می شم.
خودمم از کار جبار خان در حیرتم. بازم پدری رو در حقم تموم کرده.
پری احمد رو تو آغوشش می کشه و به من و صنم اشاره می زنه.

- دیگه کارمون اینجا تموم شد بهتره بریم. شبم مسافریم.

برای این که دوباره جلوی چشم اون مادر و دختر نباشیم زیبا در پشتی آشپزخونه رو به رومون باز می کنه و پری با هراس بیرون می ره.

- بجنیبد یالا.

راهی می شیم. با ترس و لرز... از وقتی که صنم ماجرای بعد از ظهرش رو تعریف کرده پری می ترسه که مبادا بلایی سرش بیارن.

- میریم خونه جمع و جور می کنیم همین امشب بریم شهر، هم از دست خان و آدم هاش هم از دست دادات راحت می شیم.

صنم بی چاره وار در آغوش پری جای می گیره.

- مرسی خاله نمی دونم اگه نبودی چی به سرمون می اومد.

پری احمد رو تو آغوشش بالا می کشه و می گه:

- خونه و باغ و همه چیزشون برای خودشون، من فقط یه زندگی آروم می خوام.
تا خونه هممون ذوق و شوق داریم و به محض رسیدن هم بار و بندیل جمع می کنیم.
چیزی نداریم جز دو تا بقچه لباس.
عجله ی من و پری صنم رو به هول و ولا انداخته.
نرسیده به ایستگاه، ماشین پلیس جلومون می پیچه و پری با وحشت بقچه از دستش
رها میشه.
- یا امام غریب!
این رو وقتی که سرباز در جلو رو باز می کنه، می گه. خیلی دوست دارم دلداریش
بدم اما خودم حال بدتری از اون دارم.
رنگ و روم پریده و آشکارا دستام می لرزن.
بین ما فقط صنمه که تو حال خودش و چقدر خوب که احمد تو آغوش اونه و گرنه
حالا اون به جای بقچه وسط گل و لای افتاده بود.
- خونه ی جاهد خان کجاست؟
رو به ما پرسیده اما نگاهش به من... خودم رو جمع و جور می کنم و به عقب می
چرخم.
- ا...اون کوچه رو تا آخر برید.
اون قدر حالم بده که مشکوک چند لحظه ای خیره نگام می کنه و در نهایت عقب گرد
می کنه.
- به خیر گذشت، آروم باش.
چه انتظاری از پری دارم وقتی زانوهایش سست شده و روی زمین نشسته.
زیر بازوش رو می گیرم و بالا می کشم.
- پاشو قبل این که برسن باید بریم، کو پرویز نیست؟

متوجه ی تعجب صنم شده که خودش رو جمع و جور می کنه و پا میشه.

- حتما سر زمینه، می رم دم خورش جایی نرید.

دلم رضا به رفتنش نیست اما چاره ای ندارم. برای فرار از این روستا که مثل زندون شده برام خیلی کم طاقت شدم و آشکارا تنگی نفس دارم.

ده دقیقه ای از رفتنش گذشته و من و صنم مثل آواره ها کنار تیر چراغ برق نشستیم و نگاه اهالی باز به منو و لباس هامه.

- خاله پری حالش چرا بد شد؟

مطمئن بودم کنجکاو میشه.

از جا بلند میشم و کولم رو روی شونم بالا می کشم.

- از بس مهتاب خانم و آدم های کدخدا افتادن به جورش از همه چیز ترس داره.

اونم بلند شد. از دور گرد و خاک بلند شده نشون از اومدن پرویز می داد.

- حق داره سر کردن با هوو و چند تا مرد قلچماق ترسم داره.

سر تکون می دم و هر چی ماشین نزدیک تر می شه دوباره اون حال بهم غلبه می کنه.

ترس، اضطراب و دل پیچه...

ماشین جاهد خان هستش که کنار جاده ترمز می زنه.

پوتین های ساق بلندش و گل و لای پیچیده به اون و از همه مهم تر اسلحه ی شکاری روی دوشش حسم رو پررنگ می کنه.

- پری خانم کجاست؟

این اخم های درهم یعنی واویلا... یعنی این بار دیگه حتمیه.

اومدن پلیس هم یه ادله ی محکم دیگه که نشون می ده ما به آخر راه رسیدیم.

- د...د...داره م...میاد.

صنم با تپق جواب می ده. حق داره بترسه منم از اون اخم ها ترسیدم.

پری با دیدن خان قدم هاش کند می شه، انگار اونم به دلش افتاده این جا آخر راهه.

- پلیس ها می خوان یسری سوالات ازتون بپرسن میریم خونه ی شما.

نه سلامی نه علیکی هیچی. حرفش رو می زنه و با نگاهش پری رو وادار می کنه پشت سرش بره.

دست صنم رو چنگ می زنم.

- بریم یالا.

با وجود احمد و اون همه بار و بندیل طبیعیه که به گرد پای ماشین خان نرسیم. تنها چیزی که می فهمم اینه مقصد خونه ی سابق پریه... همون جایی که اون شب اتفاق ها افتاد.

- تو برو خونه من میرم پیش پری.

صنم قصد اعتراض داره که با عجز به داخل هلش می دم.

- بخاطر این عمارت و اون باغی که به اسمتون زده مامور آوردن؟

نمی خوام بهش دروغ بگم اما راست گفتن اونم تو شرایطی که چیزی معلوم نیست، کار اشتباهیه.

برای همین در و از دستش می کشم.

- نپرس تو رو خدا، بذار برم ببینم چی به سر پری میارن.

وارد عمارت میشه و من با دو به سوی خونه ی سابق پری میدوم.

هر چی سرعتم رو بیشتر می کنم راه کش میاد.

با نفس نفس سر بالایی رو بالا می رم و نگاهی به چند نفری که گرد هم اومدن، می
ندازم.

ماشین پلیس وسط حیاط پارک شده و دو تا مامور تو حیاط این طرف و اون طرف
می رن.

هر چی نزدیک تر می شم حدسم به یقین تبدیل می شه.
داخل اصطبل ایستادن.

- کجا خانم؟

همون سربازیه که ازم آدرس پرسیده.

- باید برم داخل، اون آبجیمه.

سد راهم می شه.

- و ایستا عقب نمی تونی بری.

شروع به کولی بازی می کنم.

- چرا؟ می خواید چه بلایی سرش بیارید. برو کنار... پری پری...

با صدای بلندم جاهد خان از اصطبل بیرون میاد.

- چه خبرته!

دیگه اشک هام روون شدن و با خس خس نفس می کشم.

- می خوام پری و ببینم نمی دارن.

می چرخه و با اخم های در هم می گه:

- منتظر بمون فعلا باید چند تا سوال جواب بده.

گردن می کشم و به داخل نگاه می ندازم.

دست و پام به لرزه افتاده. کنار تیرک و ایسادن و پری داره چیزی رو بر اشون توضیح می ده.

به درازا کشیده و رفتار اشون عجیبه... چند باری صدای خان بلند شده و هر بار سرباز مانع داخل رفتن شده.

با صدای آژیر از روی پله ها بلند میشم که جاهد خان با چهره ی سرخ شده بیرون میاد.

نگاه خونبارش رو از منی که دارم به سمتش می رم می گیره.

پشت سر دو ماشین پلیس یه ماشین شخصی دیگه هم میاد. سر نشینش رو می شناسم. همون وکیل هست.

- چیشده پسر؟ چرا داد می زدی؟

خان به سمتش میره و پشت به من شروع به حرف زدن می کنه. دل تو دلم نیست بفهم چی شده.

یه مامور زن و به علاوه ی چند تا مرد که لباس غیر نظامی تنشونه و ساک به دست دارن.

مقصد همشون هم اصطبله...

بالاخره با گذشت چند دقیقه پری بیرون میاد. چشماش سرخه و دست و پاش می لرزه.

جلوتر می رم که دوباره سرباز مانع می شه.

- ای بابا عقب وایسا دیگه.

پری می خواد به سمت بیاد که اون هم نمی تونه. دستش به دست مامور زن دستبند خورده.

- برو شهر افسون. صنم و احمدم بردار برو.

به سختی روی پاهام وایمیستم. احساس می کنم خوابه. یه کابوس وحشتناک اما نیست، بالاخره این راز فاش شده و نگاه به خون نشسته ی جاهد خان شرایط من بعد از این رو نشون می ده.

با زور و تشر سرباز و درجه دار از حیاط بیرونم می کنن. پری رو بردن ومن حیرون موندم چیکار کنم.

با بیرون اومدن جاهد خان به طرفش میرم.

- خواهرمو کجا بردن؟

گره ی کور ابروهاش کورتتر می شه.

- فعلا کلانتری اما به زودی می فرستمش پای دار.

از جدیت کلامش به لرزه میفتم و چشمام سیاهی می ره.

#صنم

طول و عرض ایوون رو طی می کنم و مدام فکرم پیش افسون و خاله پریه.

هوا تاریک شده و صدای اذن از مسجد میاد.

نمی تونم طاقت بیارم، از لای در نیمه باز آشپزخونه سرکی می کشم و رو به مریم میگم:

- مریم خانم من باید برم دنبال افسون و خاله پری، حواست به احمد هست؟

با تظاهر لبخندی به روم می زنه.

- آره دخترم برو.

با وجود این که باید از جاده بگذرم و بعد طی کردن کلی کوچه ی تاریک و پر از سگ های وحشی بازم قصد عقب نشینی ندارم.

نبود خاله پری و افسون یعنی برگشتن ما پیش دادا و زنش که از گرد راه نرسیده
خونمون رو تو شیشه کرده بود.

هیچ جایی جز عمارت به ذهنم نمی رسه.

جلوی در غول پیکر عمارت وایمیستم.

تا اینجا بارها از ترس جیغ کشیدم و چشمام به خاطر وحشت خیسه.

- چی می خوای؟

این نگهبان همونیه که منو زندونی کرد. نامحسوس عقب می کشم.

- ا...اومدم د...دنبال ا...افسون، پ...پ...ری خانم...

نفسی می گیرم و چشمام رو به زمین می دوزم تا استرسم کمتر بشه.

-د...دیدم جاهد خان اومد د...دنبالشون من...

خسته از پر حرفی ها و تیق زدن هام در و بازتر می کنه.

- بیا برو تو من زبونتو نمی فهمم.

لرزون پا تو عمارت می دارم.

سکوت اینجا برام وحشتناکه. به عمارت نرسیده مهری بیرون میاد و با ترش رویی
قدم هام رو کند می کنه.

- برگرد چی می خوای اینجا آفت!

سریع لب هام رو تگون می دم.

- خاله پری و افسون...

جلوتر میاد و شونه ام رو به عقب هل می ده.

- هیچکی اینجا نیست، جای دیگه دنبال اون ظالما بگرد.

هراسیده از تندیش عقب گرد می کنم.

کجا دنبالشون بگردم؟ من که جز این جا جایی رو نمی شناسم!
 ویلون و سیلون کوچه ها میشک. هر چی بیشتر می رم کمتر به نتیجه می رسم. خاله
 پری و افسون تو این روستا کسی رو ندارن که برن خونش!
 تنها امیدم خونه ی سابق خاله پریه...
 چند روز پیش از اون خونه برام تعریف کرده بود.
 هر چی جلوتر می رم روشنایی کم تر و سر و صداها ی عجیب بیشتر می شه.
 بالای این تپه خونه ی خاله پریه...
 تیکه سنگی که تو دستم گرفتم برام قوت قلبه.
 روشنایی نور ماه مسیر و بهم نشون می ده و در نهایت با دیدن دیوارهای خراب و
 نوارهای زردی که جلوی خونه کشیدن وایمیستم.
 چه خبر بوده اینجا!
 با صدای ضعیفی که اسم رو صدا می زنه جیغ بلندی می کشم و قصد فرار دارم که
 روی زمین میفتم.
 کم کم سایه از حیاط بیرون میاد و کنار پام میشینه.
 - نترس منم افسون.
 نیم خیز می شم و علنا به گریه میفتم.
 - ترسوندیم، کجایید شما، خاله پری کو؟
 صدای اونم بغض داره. کمکم می کنه بلند شم.
 - بریم خونه حرف بزنیم.
 لنگون لنگون راه میره که طاقت نمیارم و دوباره می پرسم.
 - چرا اینجوری راه میری چی شده؟

صدای فین فینش یعنی بغضش ترکیده. حدسم درسته وایمیسته و منو تو آغوش می کشه.

- پری و بردن پلیس ها صنم. نمی دونم کجا ولی می دونم دیگه نمی تونه برگرده و پیش ما باشه. خواهرمو می کشن، می کشنش.

از حرف هاش سر در نمیارم.

- پلیس ها چرا؟ محض رضای خدا درست حرف بزن ببینم چی شده.

از آغوشم بیرون میاد و به سختی روی پاش وایمیسه.

- قتل کرده، جمشید خان رو کشته، خواهرم قاتل برادرشوهرشه صنم...

سست می شم. با بهت و ناباوری زمزمه می کنم.

- چی؟

دوباره ادامه می ده.

- جمشید خان رو کشت می دونم، می دونم جاهد خان از خون پدرش نمی گذره...

هیچ حرفی برای دلداری پیدا نمی کنم؛ یعنی چیزی هم نمیشه گفت، این یه ماجرای ساده مثل ارث و میراث نیست این بحث جون یه آدمه.

جاهد خان حق داره از خون پدرش نگذره همه که من نیستن، منه ضعیف و ترسو...

من از خون مامانم گذشتم اما اون مرد با اون قدرتش نمی گذره.

دست افسون رو دور گردنم می ندازم که سر و صدایی از توی باغ ها میاد.

هر دو ماتمون برده که سر و صدا قطع می شه و افسون تکون می خوره.

- بریم اینجا جای موندن نیست.

باهاش موافقم. تحمل سنگینی دستش دور گردنم سخته اما بی حرف کمکش می کنم و تا داخل روستا با هم میریم. حالا معنی پچ پچ ها رو می فهمم. مسیرم به خونه باغه اما افسون راهش رو کج می کنه.

- کجا میری افسون؟

به کوچه ای تاریک اشاره می زنه.

- باید برم عمارت جاهد خان، باید راضیش کنم از خون خواهرم بگذره.

حالش بده ولی رفتنش اونم الان چیزی رو عوض نمی کنه، اون مرد عصبیه...

- الان وقتش نیست افسون، اون مرد الان داغش تازه شده بذار فردا.

انگار به عمق حرف هام پی برده. جاهد خان آدم بی رحمیه، بعید نیست بلایی سر افسون بیاره.

تا به خونه برسیم هر دو تو فکرامون دست و پا می زنیم. دو تا بچه که کاری ازشون بر نیامد. حالا جای خالی خاله پری حسابی تو چشم می زنه. به خصوص وقتی که احمد بی دلیل شروع به گریه می کنه و تا ساعت سه شب من و افسون رو بی خواب می کنه.

صدای مک زدن های احمد چشمام رو باز می کنه.

تکونی می خورم و با دیدن جای خالی افسون از جا می پریم.

- مریم خانم افسون رو ندیدی؟

نقاب این زن افتاده، دیگه ملاحظه نمی کنه و بی پروا طعنه می زنه.

- رفت بیفته به دست و پای خان شاید از خون خواهرش بگذره.

می خوام برم دنبالشو تنه اش ندارم اما تا صدای احمد بلند میشه مریم خانم تشر می زنه.

- برو بچه رو ساکت کن ما امروز از این خونه می ریم به امید من و لش نکنی.

ناچار داخل اتاق برمی گردم. گشنهش شده.

نگه داری از احمد سخت نیست اما وقتی فکرم درگیره افسونه مدام دست و پام به هم گره می خوره.

- چرا نمی خوابی شاه پسر؟ باید برم دنبال آبجی افسون یکم چشمتو ببند آبجی قول می ده زود برگرده.

حرف زدنم با احمد فایده ای نداره اصلا زبونم رو نمی فهمه که بخواد گوش کنه یا سر پیچی کنه.

سر و صدای کارگراها و جمع و جور کردن وسایلشون به گوشم می رسه. مریم خانم هنوز نرفته هر چی وسیله داره جمع می کنه و با وجود این که نمی خوام تهمت بزنم اما می بینم زیر زیرکی دیگچه ی مسی رو تو بقچهش زیر روسری ها جا می ده و دامن پر چین تنش هم برای خاله پریه.

حتی رغبت نمی کنم باهاش خداحافظی کنم اونم مایل نیست زیاد که جلو نیامد و از همون آشپزخونه داد می زنه:

- من رفتم دختر به اون افسون هم بگو الکی بدو بدو نکنه خان جوون آدم بخشنده ای نیست.

دلم برای بی کس شدنمون می سوزه. چند روز نیست که امیدوار شدم به این زندگی ولی حالا هیچ به هیچ.

کلافه نگاهی به احمد می ندازم حتی شیرشم نخورده و داره نق می زنه.

کاری که خاله پری انجام می داد رو انجام می دم.

می دارمش رو پام و پشتش رو نوازش می کنم.

کم کم آروم می شه و اونقدر کارم و تکرار می کنم که گریهش قطع می شه و شیشه شیر رو به لب هاش می چسبونه.

برای لحظه ای خال کنار پهلوش که ارث از دادا برده رو دست می کشم.

کاش بشه با یه دستگاهی این خال سیاه رو از روی تنش پاک کنم.

حتی خون اون مرد تو بدن ما هم نجسه و اگه چاره داشته باشم همه چیزای مربوط به اون رو آتیش می زنم.

با خوابیدنش آروم بلند می شم و نگاهی به حیاط می اندازم در و باز گذاشتن و ولمون کردن به امون خدا.

به طرف در حیاط می رم با این اتفاقات تنها گذاشتن احمد تو این خونه ی بی در و پیکر درست نیست اما فکر افسون ولم نمی کنه کل دیشب تو خواب ناله کرده و حالا هم با شکمی خالی رفته پی خاله پری.

در رو می بندم و به خونه بر می گردم.

عقربه های ساعت بی رحم شدن و زمان سریع تر می گذره.

صدای انون پلک هام رو تکون می ده و هراسون از جا می پریم. در بازه و از همین جا به لطف چراغی که روشنه احمد رو میبینم که پاهاش رو بالا گرفته و داره با خودش بازی می کنه.

دست به زانو میگیرم و بلند می شم. باید برم پی افسون اینجوری همیشه هوا تاریک شده.

با برگشتنم حس می کنم سایه ی کسی رو روی دیوار دیدم.

شاید اشتباه میکنم. دارم خودم رو دلداری می دم اما دوباره چیزی روی دیوار میفته که با ترس دستم و رو دهنم فشار میدم و به سمت نرده ها می رم.

هر کی هست تو قسمت سمت راست ساختمونه.

قصد دارم از روی ایوون سرک بکشم که دستی یقه‌م رو می گیره و تا به خودم بجنبم روی زمین میفتم و کف دستش مانع جیغ و دادم میشه.

هیچ نوری نیست ببینمش. هوا ابریه و منی که تازه از خواب پاشدم چشمام نیاز به یه دست کشیدن درست و حسابی داره تا اطرافم رو دقیق ببینم. اینم لطف دیگه ی دادا از بس چشم دوختم به گیوه گاهی دیدم تار می شه.

بجای چیزی که می گم فقط اصوات نامفهوم می از زیر دستش بیرون می خزه و انگار احمدم خطر رو حس کرده چون صدای جیغ و گریهش داره میاد.

تقلا کردم کلافهش می کنه و با نشستن دستش روی صورتم گیج می شیم.

حس می کنم از جا بلندم کرده و روی هوا معلقم. هیچ شناختی از این دستای سفت و بوی عطر بدبوش ندارم فقط خطر رو حس می کنم.

- دختر... دختر با توام...

با ضربات آرومی که روی گونم می خوره از جا می پریم.

کنار احمدم و اون حالا گریه نمی کنه.

با ترس سریع بغلش می کنم و به مرد آشنای رو به روم نگاه می کنم.

لباس محلی تن زده اما می شناسمش... قصد دارم به یاد بیارم کجا دیدمش که خودش می گه.

- این بار دومیه که سر راهم سبز شدی، اتفاقی اونم دوبار میشه؟

دست خودم نیست که مثل احمق ها سرم رو به چپ و راست تکون می دم.

- خب پس این بار آخر بود، دفعه ی بعد راه فراری نداری.

بازم لال شده سر تکون می دم که نگاهش رو توی خونه می چرخونه.

- اتاق اون زنه، پری کجا بود؟

دل و جرات به خرج می دم و به کمک دیوار بلند می شم.

- ب....با....بالاست.

خیلی زود از پله ها بالا می ره. نمی دونم چرا دنبال اتاق خاله پریه و اصلا کی هست که همه جا دزدکی می ره.

مثل بید می لرزم و از ترس بیرون می رم و روی ایوان احمد رو تو آغوشم تاب می دم.

- کجا رفتی؟

صدای فریاد بلندش شتابی به قدم هام می ده و تا من جلو برم اون در خونه رو باز می کنه و بیرون میاد.

- مدارکش کجاست؟

احمد رو محکم تر به سینه م فشار می دم.

- ن...نیست. ن...نمی دونم.

با حرص مشتتی به در می کوبه و از روی نرده می پره و دیگه نمی بینمش.

اصلا اون کی بود! دنبال مدارک های خاله پری چرا می گشت؟

داخل خونه می رم و حس می کنم اینجا اصلا امن نیست. به بقچه چنگ می زنم و هنوز از در خونه بیرون نرفته کسی به در حیاط می کوبه و به زبون محلی حرف هایی رو داد می زنه.

نمی شناسم کیه و چیه اما انگار یه نفر پشت اون در نیست چون ضرباتشون به در زیاد می شه.

گیج شده از در پشتی میرم داخل حیاط.

پشت ساختمون کاملاً تاریکه و احمد هم با بدو بدو هام خسته شده و جیغ می زنه.

در حیاط باز شده و سر و صدا ها بالا گرفته.

خدای من چه شب شومیه امشب اتفاقات بهم مجال نفس کشیدن نمی دن.

یه در اینجا هست که به جنگل باز می شه اما کدوم سمت رو نمی دونم. ترس کاملاً دست و پام رو بسته.

دور خودم می چرخم و صدا ها هر لحظه نزدیک تر می شن.

- آتیش بزنید، اون زن نجس بود.

صدای بلند مرد و پشت سرش داد و بیداد ها پاهام رو سست می کنه که دستی بازوم رو می گیره و می کشه.

این بار می دونم کیه. بوی اون عطر هنوز تو دماغم مونده.

در و باز می کنه و من رو جلوتر هل می ده.

ماشینی پشت اون در هست.

می شینه و با لحن دستوری بهم می گه:

- نمی خوای زیر دست این جماعت بمونی زود باش.

چاره ای ندارم همون در عقب رو باز می کنم و روی صندلی پشتی احمد رو به سینه‌م و بچه رو به پشت احمد فشار می دم.

ماشینش با سرعت از کوچه های گلی رد می شه و با هر تگون احمد ناله می کنه.

- ک...کجا می رید؟

اهمیتی بهم نمی ده. اونقد میره که حس می کنم داره از روستا خارج می شه اما با پیچیدنش تو راه فرعی وارد یه چهاردیواری می شه.

- پیاده شو هر جا می خوای برو.

میگه و خوش زودتر پیاده می شه. وسط بیابون کجا رو دارم برم. روز اینجا ماشین پیدا نمی شه چه انتظاری داره این وقت شب جایی بتونم برم؟!

با این حال که اگه بدونن با خاله پری نسبتی دارم کلا کمکی بهم نمی کنن.

به اون مرد که داره سمت ساختمون می ره نگاه می کنم. با روشن شدن چراغ ساختمون محیط روشن تر می شه.

"مدرسه ابتدایی_متوسطه...."

دلم قرص می شه از روستا دور نشدیم اما خب آخه کجا برم!

کاش حداقل افسون بود من با یه بچه شیرخواره چیکار می تونم بکنم.

تا به خودم میام جلوی در اون ساختمون و ایستادم و با ترس به در نگاه می کنم.

نالهای ریز احمد وادارم می کنه از پله ها بالا برم و دستگیره رو پایین بکشم.

- میگم هیچ مدارکی ازش پیدا نکردم، مردم ده ریختن خونس هر چی هم باشه تا الان...

با دیدن من تو چارچوب حرفش رو قطع می کنه.

- چی می خوای؟ برو بیرون یالا...

به کمک در تعادل و حفظ می کنم.

- جایی رو ندارم برم.

با حرص گوشی رو روی تلفن می کوبه و با دست به پشت سرم اشاره می زنه.

- گمشو بیرون!

حتی نمی فهمم چجوری از جلوی چشمش دور می شم اما مقصدم بیرون نیست. اون تو دفتره و نمی بینه که من وارد یکی از کلاس ها می شم و پشت در روی سکو میشینم و از ترس این که مبادا احمد جیکش در بیاد پستونک رو تو دهنش می ذارم و بچه رو پشتم تکیه میدم.

فردا صبح بر می گردم پیش دادا... حتما افسون هم رفته شهر دنبال کارای خاله پری.

اونا که مجبور نیستن ما رو همه جا ببرن. بر می گردم پیش دادا و ترکه و فحش هاش رو به جون می خرم.

یه روز دیگه باز فرار می کنم. روزی که با پول های گیوه ها تونسته باشم پس انداز جور کنم.

با همین فکر بغض به گلوم می شینه و لب هام می لرزه.

- داد نزن خودم خوب می دونم چیکار دارم می کنم.

آره گفتم که زنه تو زندونه و اون دختره هم غیبت زده. هیچ مدرکی هم ندارم. باید بگردم...

انقدر بگردم تا بفهمم چه خبره. این بار قرار نیست عقب بکشم، به زودی جایگاه همه بهشون بر می گرده.

نیاز به گوش ایستادن نیست خودش انقدر بلند حرف می زنه که تک تک کلماتش رو می شنوم و تو مغزم ثبت می کنم.

از حرف هاش حس خوبی نمی گیرم. همون دو ساعت که نزدیکش بودم برام سر تا سر دردسر بوده.

اونقدر به این مرد فکر می کنم که چشمم گرم میشه و بی توجه به جا و مکانم خواب میرم.

خوابی که برگشت به روز های گذشته ست.

روزایی که دادا می زد و من بخاطر احمد لال می موندم روزهایی که دور نبود. همین چند هفته پیش همه اتفاقات مثل امشب رو سرم هوار شدن و تا چشم باز کردم مامان کنار تنور افتاده بود و بوی سوخته ی نون نشون می داد دیگر براش مهم نیست نون هاش بسوزه و دادا بهش متلک بگه.

خواب نیست انگار واقعیه کنارش نشستم و صداش می زنم ولی تکون نمی خوره.

داد می زنم و پا نمی شه بکوبه به صورتش و بگه

" جیغ جیغ نکن صنم آبرو برام نمونده در و همسایه الان می گن باز دادات افتاده به جونم و داره گیسامو می کشه، جیغ نزن مادر مرده..."

وسط دست و پا زدن هام دستام باز می شه و با یاد آوری احمد سریع چشمام باز میشه.

تو بغلم نیست!

چهار دست و پا جلو می رم که افسون رو می بینم روی یکی از نیمکت ها نشسته و شیشه شیر و جلوی دهن احمد نگه داشته با دیدن سرش و بالا میاره و با صدای غم زده ای میگه:

- پاشو بریم شهر صنم، بریم جنازه خواهرمو تحویل بگیریم.

چشماش کاسه ی خونه و تا بلند می شم وسط گریه هاش می خنده، ترسیده از حالت هاش عقب می کشم و با دیدن چهره ی افسون که رفته رفته شبیه چهره ی مامان میشم پی می برم هنوز دارم خواب می بینم.

مامان احمد رو به سینه ش فشار می ده و تشرم می زنه.

- چرا مراقبت نبودی؟ دیدی برادرت خونین و مالین شده؟

دارم دست و پا می زنم از خواب بیدارشم اما تاثیری نداره. مامان گام به گام جلو میاد.

احمد تو آغوش بی حرکت مونده.

به جای شیر داخل شیشه شیرش خون هست و پشت سرش مامان خاله پری وایمیسته.

- دخترت حرف گوش نیست خواهر.

افسون مثل همیشه شیطننت می کنه و می گه:

- آره خاله راست می گه صنم دختر سر به هوا بیه.

بگو بخند اونا بیشتر وحشت زدم می کنه.

با صدا زدن های کسی از جا می پریم و با باز شدن چشمام صورت احمد مقابل چشمام میاد.

تازه از خواب بیدار شده و داره خمیازه می کشه.

بی توجه به کسی که حتی صورتش رو ندیدم احمد رو می بوسم و به سینه م فشارش می دم.

- دورت بگردم خوبی؟

جوابی نمی ده. هنوز خیلی کوچیکه تا مرحم برای زخم هام باشه.

- با توام.

بالای سرم و ایستاده و لباس های تماما سیاهش ترسناک ترش کرده. به سختی از جا بلند می شم. آفتاب زده و شب نحس به پایان رسیده.

- ب....ب...بخشید.

از روی سکو پایین می ره و اشاره ای به بقچه می زنه.

- بار آخریه که دور و اطراف خودم می بینمت.

خم می شم و سریع بقچه رو بر می دادم.

- دیشب جایی نداشتم بمونم.

اهمیتی نمی ده و تا خروجم از ساختمون وسط راهرو با صد من اخم و ایمیسه.

ازش نمی ترسم اما مطمئنم آدم خوبی نیست. حرف های دیشبش پشت گوش و کارهایی که تا حالا ازش دیدم دلیل بزرگیه برای حس درونم.

هیچ جونی واسه نگه داشتن احمد ندارم اما خوابی که همین چند ساعت پیش دیدم ترسوندتم.

با پیچیدنم داخل کوچه ی عمارت خان کسی رو کنار در می بینم.

تو خودش مچاله شده و شک ندارم افسونه.

- افسون، افسون پاشو...

با شنیدن صدام سرش رو بلند می کنه. کنار در عمارت زانوهایش رو تو آغوشش کشیده و از بس گریه کرده چشماش سرخه.

- چرا این وقت صبح احمد و آوردی بیرون؟

سرما می خوره.

صداش گرفته و نگاه بی فروغش بیانگر حالشه.

- پاشو بریم نشین اینجا.

بلند می شه اما نه به قصد اومدن.

- برو خونه من تا رضایت نگیرم نمیام.

بین گفتن و نگفتن دو دلم اما با باز شدن در و بیرون اومدن هووی خاله پری افسون ماجرا رو می فهمه.

- چیه خونتون رو روی سرتون خراب کردن اومدید آوار شدید اینجا! گمشید تا ندادم از روستا بیرونتون کنن.

افسون جلو می ره و دستش رو روی در میذاره.

- بذارید برم داخل، باید جاهد خان رو ببینم.

زن با بی رحمی پوزخند می زنه.

- جاهد خیلی وقته رفته، به همین زودیا طناب دار میفته دور گردن اون زن.

دست افسون رو می کشم که زن در و می کوبه.

- لعنتیا باز کنید، خواهرم قاتل نیست.

میون زجه هاش زیر لب زمزمه می کنه.

- تقصیر من بود، تقصیر من.

مفهوم حرف هاش رو نمی فهمم چون خیلی سریع اشکاش رو پاک می کنه.

- باید بریم شهر صنم، خواهرم اونجاست باید برم ببینمش.

#افسون

با غم نگاهمو از خونه ی خراب شده می گیرم.

کار هووی پریه. زن بی رحم حالا که زمین خوردیم داره انتقامش رو می گیره.

دست صنم رو می کشم و به طرف جاده می رم.

هیچکسی رو هیچ جای دنیا ندارم تا دستمو بگیره و کمک باشه. بعد پری، صنم و احمد خانوادهام هستن.

چفت هم روی صندلی عقب ماشین پرویز می شینیم.

- شهر جایی داری افسون؟

سر تکنون می دم و احمد رو از آغوش صنم می کشم.

- چرا انقدر فشارش دادی بچه رو ببین قرمز شده سر و صورتش...

بقچه رو تو دستش می گیره و با نشستن پیرزنی که سوار نشده غرغر می کنه، دم گوشم پچ می زنه.

- خیلی خواب های بدی دیدم، مامانم داشت دعوام می کرد چرا مراقب احمد نبودم.

شب سختی رو گذرونده و عادیه که کابوس دیده باشه.

کیف گردنی پری رو که داخل بقچه می بینم بغض می کنم.

- اون کیف پریه؟

سر تکنون میده.

- آره خاله داده بود احمد تو دستش بازی بده موند پیش من.

لب هام می لرزه. هر چی پس اندازه داشته داخل همون کیفه.

با فکر این که حالا حتما کلی داره اذیت می شه اشک هام جاری می شه و صنم با دلجویی سرم و تو آغوشش می کشه.

- غصه نخور بریم شهر درستش می کنم.

فرت و فرت می کنم. از دیشب نه، نه از دیروز هیچی نخوردم و ضعف به راحتی تو چهره ام آشکاره.

- چجوری، کسی و نداریم که. من نمی دونم چیکار کنم.

می ترسه و یک نفس شروع به حرف زدن می کنه.

- یعنی جایی رو نداریم تو شهر؟ پس کجا داریم میریم. افسون شهر مثل این ده خراب شده نیست. اونجا سر پناه نداشته باشیم کلی بلا سرمون میاد.

ماشین به راه میفته و من تا خارج شدن از روستا خودم رو مشغول احمد می کنم.

صنم مضطربه و من احمقانه تو این شرایط می خوام اون رو بسنجم این که پیش من می مونه یا میره پیش پدر بی رحمش.

احمد با دست های کوچیکش روی صورتم می کوبه و من با چشمای اشکی لبخندی تحویلش می دم.

- نمی خواستم ناراحتت کنم ولی من تا حالا پامو یه بار از ده مون بیرون گذاشتم اونم اومدم اینجا، حتی تا الان ندیدم شهر چه شکلیه و آدماش چجورین. اگه تو بیرون می مونی منم پیشت می مونم خاله پری هم برای من مثل مامانمه. شاید خیلی کم باشه که هم رو می شناسیم اما من خیلی بهتون وابسته شدم.

پستونک احمد رو تو دهنش می ذارم و بالاخره به صنم نگاه می کنم.

حالش بدتر از من نباشه بهتر نیست. زیر چشماش گود افتاده و دستاش می لرزه. هر دو ضعیف شدیم.

- تو شهر خونه داریم نگران نباش. فقط پول ندارم یعنی باید یه کاری کنم برای نجات پری پول لازمه خیلی پول.

این رو دیشب مهتاب بهم گفت. وقتی پشت در داشتم زجه می زدم تا دل جاهد خان به رحم بیاد اومد و زخم زبون زد.

"پاشو دختر پاشو برو از این جا، تا آخر عمرتم تو سرت بکوبی جاهد نمی گذره، تو حتی پول دیه رو هم نداری بدی... بدبخت های خونه خراب کن!"

حرفش دوباره به هم می ریزه اما صنم با گذاشتن چیزی کف دستم دلگرم می کنه. - این گردنبندو دادام خریده بود اصلا دوشش ندارم می تونیم بفروشمش.

نمی ذاره حرفی بزنم و سرش رو به صندلی تکیه می ده.

گذشته ی سختی داشته و برای همین از بین بردن

خاطره های گذشته براش دلچسب تره تا نگه داشتنشون.

با بسته شدن چشمای احمد از راه نسبتا طولانی استفاده می کنم و تا رسیدن به شهر چشمام رو روی هم می دارم. خواب سراسر ترس و وحشت.

- واقعا تو زندانه؟

حوصله ندارم و سکینه با بیست سوالیاش داره مخم رو می خوره.

کیف رو تو آغوشم نگه می دارم و با بی حوصلگی میگم:

- آره واقعا، که چی می تونی کمک کنی یا نه؟

اصلا حواسم به لحن طلبکارم نیست. اون بیچاره که گناهی نداره حتی خودم با خواست خودم براش ماجرا رو تعریف کردم اون وقت این ادا اصول ها واقعا زیادیه.

- کمک که خب کاری از دست کسی برنمیاد اما...

با قسمت دوم حرفش از جا می پریم و جلو میریم.

- اما چی؟

دستم رو می کشه.

- اما بیا بریم پیش یه وکیل بالاخره اونا بهتر می فهمن قضیه چیه و چه کاری میشه کرد. الکی بری جلو در زندون بهت چیزی نمیگن مراحل قانونی داره حتی ملاقاتم بخوای بگیری باید بیفتی دنبال کاراش.

درست می گه. از صبح با کلی عجز و لابه تونستم بفهمم پری رو کجا بردن. به لطف اسم کلانتری که روی ماشین های پلیس نوشته شده بود پیگیر شدم. اون شب خودم دیده بودم پری رو دستبند به دست سوار ماشینی کرده بودن که از صبح اتاق به اتاق کلانتریش رو به هم زده بودم.

- یعنی نمی دارن ببینمش؟

از در دانشکده بیرون می زنه.

جایی جز اینجا پیداش نمی کردم.

- نه تو چی از قانون میفهمی باید یه کار بلد پیشت باشه. دایی عمو خاله عمه کسی رو نداری؟

نوچی می کنم که دستش رو برای تاکسی بلند می کنه.

- بهتر حالا انگار من از هر کدوم ده تا دارم چه گلی به سرم زدن بیا بریم منت پولت رو بکشیم تا آدمای زبون نفهم.

وایمیسم. اون که در حال حرص خوردنه یهو کانال عوض می کنه و شروع به توضیح دادن از پسر خاله‌ی دوست پسرش که وکیل پایه یک دادگستریه می کنه.

- خلاصه که غمت نباشه مرد قانونه گفتم سفار شتم بکنن بریم سه سوته حل می کنه کاراتو.

حرفی نمی زنم که به جلو هلم می ده و وادار به نشستن روی صندلی عقب تاکسی می کنه.

- هوی چت شد بهت بر خورد؟

سخته گفتنش اما لب هام رو تکون می دم تا سوتفاهم پیش نیاد.

امون از غرور که نه گذاشته گردنبند صنم رو بفروشم و نه می داره به سکینه حرفی بزنم.

- یهو سر زده بریم؟ نباید وقت بگیری؟

با حرص به سرم می کوبه و بی توجه به نگاه خیره ی راننده تاکسی بلند می گه:

- عقلتو از دست دادیا چه وقتی مگه دکتره!

دکتر نیست می دونم اما اینو نمی دونم باید در قبال پولی که شاید بخاطر چند تا سوال باید بپردازم چی بگم.

تا به اونجا بارها و بارها به مغزم فشار میارم و آخرش میشه مکثم روی پله های ساختمون قدیمی که نشون میده این وکیل اونچنان هم حاذق نیست.

از محل کارش مشخصه در آمدی نداره که بالا شهر دفتر بزنه شایدم...

با تشر سکینه بیخیال فکرای بی اساسم میشم.

- جون بکن چته آخه؟ نگران خواهرت نیستی؟ اون بیچاره چند روزه چشم به راهته حتما!

هست. مطمئنم پری دل نگران من و صنمه.

-پول ندارم.

جون کندم تا بگم. شاید اهل چرت و پرت گفتن باشه اما درک بالایی داره. دو تا پله ی مونده به پاگرد اول رو بالا می ره و می گه:

- هیچکس واسه چهارتا سوال پول نمی گیره بیا بریم بالا غمت نباشه من هستم.

بهم گفته با باباش بحث کرده و ماهیانه نگرفته ولی همون حرفش دل قرصم می کنه. قراره بعد از این حسابی روزهای سخت بکشم.

سخت تر از گذشته. گذشته. گذشته ای که حداقل پری بیرون از چهار دیواری بود و موقع مشکل به دادم می رسید ولی من حالا دست و پا بسته فقط چشمم به جاهد خان هست که از خون پدرش بگذره.

- برو تو و همه چیز و تعریف کن افسون. نه من نه بقیه نمی تونیم کمکت کنیم فقط آدمی که بلده می تونه به دادت برسه.

عزمم رو جزم می کنم و به طرف در اتاق می رم.

" وکیل پایه یک دادگستری سامان شاکری "

دو نفری که انگار وقت قرار داشتن شاکین که به منشی اعتراض می کنن و سکینه بی توجه به اونا

لبخند مسخره ای رو لباش می نشونه و در رو به داخل هل می ده.

- اینا رو ولش کن، با اصل کاری هماهنگ شده برو تو حرفاتو بزن.

با ورودم به اتاق سر مردی که پشت میز نشسته بالا میاد و با احترام دعوت به نشستم می کنه.

- سلام بفرمایید.

کفش هایی که حتی نیم سانت هم پاشنه ندارن شروع به تق تق می کنن و من ترجیح می دم روی همون صندلی اول که دور تر به میزش هست بشینم.

- سلام.

بالاخره دست از نوشتن می کشه و پوشه ی سبز رنگ رو می بنده.

- روز بخیر. در خدمتم.

نگاهم به میزه که دستاش رو توی هم گره می زنه و من از رنگ آبی پیراهنش نگاهم رو بالاتر می کشم و به صورتش می رسم.

صورت مردانه اش حس آرامش می ده. از اون جنس چهره ها که ساعت ها می
خوای نگاهشون کنی و خسته نشی. نمی فهمم چقدر از نگاهم می گذره که عینکش
رو بر می داده و به صندلی تکیه می زنه.

- نمی خواید چیزی بگید؟

خودم رو جمع و جور می کنم.

- نمی دونم از کجا شروع کنم.

بلند میشه و میز رو دور می زنه و با فاصله ی یک صندلی مقابلم می شینه.

- از هر جا که فکر می کنید نیازه، نگران نباشید قرار نیست من حرف هاتون رو به
کسی بگم تا حد توانم کمکتون می کنم.

انگشت هام رو تو هم قفل می کنم و بحث اون بیرون اوج گرفته.

- حکم قتل عمد چیه؟

انتظار ملایمت دارم اما رک و صریح می گه.

- اعدام.

یخ می کنم که از جا بلند می شه.

- البته اگه اثبات بشه قتل عمد بوده و خب بستگی به خانواده ی مقتول هم داره. اونا
نظرشون چیه؟

نظرشون! تو این چند روز بیشتر چیزی که شنیدم اینه " جاهد خان از خون پدرش
نمی گذره"

می خواد سمت در بره که صداها کم می شه و اون هم سوال و جواب از منشی رو
به بعد صحبت با من موکول می کنه.

چیزی که تو فکرمه رو به زبون میارم.

- از خون پدرش نمی گذره.

پشت میزش بر می گرده و با لحنی که یکم رنگ باخته می‌گه:

- خب پس کار سخت میشه البته نظرشون می تونه تغییر کنه خیلی بوده این موردها امیدوار باشید.

امیدوار! به جاهد خان؟ مسخرست.

سرفه می کنم تا صدام باز بشه اما ته گلوم می سوزه.

- دیه نمی گیره یعنی لازم نداره.

اون امیدوار تره. لیوانی آب می ریزه و به طرفم می گیره. صدای گرفتم به خاطر خشکی گلومه. از صبح حتی آب هم نخوردم و بدنم رفته رفته داره ضعیف می شه.

- شاید نظرشون عوض بشه یکم بیشتر برام تعریف کنید.

لیوان رو میون انگشتام می گیرم و با مکث به حرف میام.

- مادرمه، کسی که قتل کرده مادرمه برادر شوهرش رو کشته. خودم اونجا بودم رفته بودم برای تدفین شوهرش تو اصطبل صدا میومد رفتم ببینم چی شده اون مرد روی تنش خیمه زده بود اذیتش می کرد، اذیتش کرد پری...

بازدمم رو بیرون می دم. تعریف ماجرای اون شب سخت و نفسگیره.

- پری فقط از خودش دفاع کرد.

نمی گم. نمی تونم کامل تر بگم. چه توفیری داره پری کلی آیه و قسم نداده که حالا بشینم و اصل ماجرا رو بگم. این که قاتل منم و پری فقط یه شریک جرمه... تنها چیزی که مهمه غیر عمد بودن این قتله.

با شنیدن حرف هام چند خط ریز روی پیشونیش میفته و کنجکاو جلو می کشه.

- یعنی مادرتون قصد دفاع از حریم خودش رو داشته؟

سر تکون می دم که متفکر از جاش بلند میشه.

- خب؟ بعدش؟

چیز زیادی در خاطرم نیست. اون شب سیاه همون به رنگ سیاه مونده و هیچ چیزی برای تعریف کردن نداره.

- یادم نیست. پری منو فرستاد تو خونه خودش جنازه رو جا به جا کرده بود. تو اصطبل هیچی نبود. چند روز بعد پسرش جنازه رو پیدا کرد.

مختصر و مفید تعریف می کنم اما اون گیج تر شده. کف دستش رو بالا میاره و دوباره روی صندلی می شینه. عادتشه مدام پاشه و بشینه!

- متوجه نشدم، کسی که به قتل رسیده عموی شما نبوده؟

سر تکون می دم.

- نه. من نسبتی باهاشون ندارم.

ته ریشش رو لمس می کنه و نگاهش رو به ساعت می دوزه.

- با این اوصاف شرایط سخت تره نسبت خونیی ندارید بتونید به اون واسطه دل اولیای دم رو به رحم بیارید. کسی جز شما اون شب شاهد ماجرا بوده؟

دوباره آب می خورم و میگم:

- نه، نمی دونم...

با باز شدن در خونه بوی غذا معده ی خالیم رو تحریک می کنه.

- صنم؟

از آشپزخونه بیرون میاد و با دیدنم اخم هاش رو تو هم می کشه.

- صنم بمیره راحت شی چرا نبردی گردنبندو!

در رو چفت می کنم و با خنده به طرفش می رم.

- خدا نکنه دیونه این چه حرفیه. می برم امروز لازم نبود.

قصد زدنم با ملاقه رو داره که با شنیدن قسمت آخر حرف هام دستش رو پایین می ندازه.

- خودم بر دم دیگه. بیا ببینم کجا بودی؟ ساعت از چهار عصرم گذشته.

سرکی تو آشپزخونه می کشم. بوی پیاز داغ میاد و چیزی توی روغن جلز و ولز می کنه.

- رفتم پیش یه وکیل.

هلم می ده به داخل آشپزخونه و می گه:

- بفرما ناهار بخور.

متعجب به عدس پلو نگاه می کنم! تا جایی که یادمه چیزی تو خونه نداشتیم.

- خرید کردی؟

سفره رو باز می کنه و پارچ پر از دوغ رو وسط سفره می ذاره.

- آره میگم که خودم بر دم گردنبندو، برو بشین.

می شینم که بشقابی دیگه برای خودش میاره و میگه:

- منم غذا نخوردم درگیر بودم. خب رفتی پیش وکیل چی گفت؟

قاشق رو داخل بشقاب رها می کنم.

- هیچی میگه اگه وکیل بگیریم راحت تر کارهای قانونی رو انجام میدی ولی در کل

باید رضایت اولیای دم باشه، جاهد خان رضایت می ده یعنی؟

اون خنده ای که می کنه دردناک تر از گریه است.

- جوابش رو میدونی؟

سرم و تکون میدم. می دونم نمیشه. جاهد خان قرار نیست کوتاه بیاد.

- موندم چیکار کنم، میدونی چقدر پول می خواد؟

خیلی بیشتر از پول گردنبندت.

اشتهای هر دومون کور میشه و بشقاب ها دست نخورده کنار میرن.

- چیزای بیشتر برای فروش می خوایم نه؟

با هیجان از جا پریدم.

- آره آره داریم، خونه پری، اون باغی که عموجبار داده به من حتی خونه باغم هست.

هر دومون بالا و پایین می پریم و امید به قلب هامون بر می گرده.

بی فوت وقت به سوی تلفن می رم و کارت رو روی تلفن می ذارم و شماره رو می گیرم.

منشیش برای وصل کردن تماس وقت رو هدر نمی ده و خیلی طول نمی کشه صداش به گوشم می رسه.

- سلام منم افسون.

بعید می دونم شناسه همین یک ساعت پیش تو دفترش با تپق اسممو گفتم.

گریه های احمد که تازه از خواب پاشده باعث می شه گوشی رو محکم تر به گوشم فشار بدم.

- مشکلی پیش اومده؟

هنوز هیجان تو وجودمه و بی شک از لحنم پی می بره.

- میخوام به پری کمک کنید، من پول میدم بهتون.

از فرط خوشحالی نمی فهمم که چقدر زننده حرف زدم.

- پول به من؟ متوجه حرفم نشدید خانم من گفتم اول رضایت بعد دیه...

خودم رو جمع و جور می کنم و نمی دونم چرا کنجکاوم بدونم وقتی عصبی میشه
آرامش چهره اش هنوز پا برجاس یا نه؟!

- پول ديه جور كردنش خيلي سخته.

آروم تر ميشه.

- پس به فكر رضايت باشيد از همين الان بايد شروع كنيد كه دير نشه، فردا بيايد
دفترم.

احمد رو از آغوش صنم ميگيرم و سريع حوله رو دورش ميپيچم و ميگم:

- خودتم بشور من برات لباس ميारم.

احمد از سرما مي لرزه.

سريع لباس تنش مي كنم و شيشه شير رو تو دهنش مي دارم.

پس فردا بايد برگرديم روستا. هم واسه فروختن اون خونه و سهم باغ هم واسه قانع
كردن جاهد خان كه بعيد مي دونم آسون باشه.

چون ناهار نخورديم شام رو هر دومون با ولع مي خوريم.

دست پخت صنم خوبه خيلي خوب تر از من كه حتي يه نيـمـرو هم بلد نيستم.

- فردا منم بيايـم پيش وكيل؟

احمد كه خودش رو روي زمين مي كشه تا بياد داخل سفره رو بغل مي گيرم و رو
به صنم مي كنم.

- آره بيا بعدشم بريم بگرديم يكم، شهر جاي قشنگيه.

چشمـاش برق مي زنه و من براي يه لحظه نگاهم رنگ دلسوزي مي گيره. چقدر
تنهاست اونم با اين سن كم و يه بچه.

- دلت براي دادات تنگ نشده؟

موهای نم دارش رو پشت گوش روانه می کنه و میگه:

- نه هیچوقت اون خیلی ماها رو اذیت کرد.

مامانم همش می گفت اگه هووش پسر بیاره ما راحت میشیم ولی برعکس شد خودش پسر زایید و دادا رو تو خونه موندگار کرد.

تعریف از اون روزا براش خیلی سخته که دوباره مشغول خوردن می شه و تا آخرش به سختی غذا رو قورت می ده. اون بغض خفته تو گلویش کاملاً آشکاره...

صبح با صنم لباس می پوشیم و از خونه بیرون می زنیم. لباسام به تنش زار می زنه اما راضی بنظر می رسه از اون لباس های محلی که رنگ و روشن رفته خسته شده.

- چقدر بزرگه اینجا!

از تاکسی پیاده میشیم و نیم نگاهی بهش می ندازم.

- آره دیگه شهر، شهر میگن همینجاست.

سرفه ای می کنه و با دستش دود حاصل از اگزوز ماشین رو پس می زنه.

- ولی هواش خفه ست. احمد یه بند سرفه کرده.

راست میگه هوای این شهر دودیه. آلودگیش اونقدری هست که گاهی خیلیا نمی تونن بیان بیرون از خونه.

- آره خب جاهای بزرگ در دسرای بزرگم داره دیگه.

قدم زنون تا داخل کوچه می ریم و به ساختمان اشاره می زنم.

- دفترش اینجاست. صبر کنی زود بر می گردم.

باشه ای می گه و احمد رو تو آغوشش بالا می کشه.

کارم زیاد نیست. بدون معطلی داخل می رم و چند تا برگه امضا می کنم. سوال هایی راجع به پری می پرسه و با حرف هایی که دلگرم کننده س به ده راهیم می کنه.

سر حال تر میشم. حالا که کسی هست کمک کنه انگار سنگینی بار مشکلات از رو دوشم برداشته شده و برای چند ساعتی بی غل و غش می خندم.

با کوله باری از خرید جلوی در از آژانس پیاده می شیم. صنم کلی برای احمد لباس خریده و هنوز لبامون می خنده و شور و شوق تو وجودمونه اما با نمایان شدن قامت مردونه ای که اخم های در همش رعب و وحشت به جونمون می ندازه مات می مونیم.

جاهد خان اینجا چیکار می کنه!

صنم از پشت خودش رو به بازوم می چسبونه و میگه:

- ...این ای... اینجا چی می خواد؟

ترسیده و دستاش می لرزه. راه میفتم و زیر لب میگم:

- ولش کن اهمیت نده بهش بریم ببینیم چی می خواد، شاید اوومه رضایت بده.

خوشبینانه فکر می کنم اما به اون اخم های در هم و نگاه شاکیش نمی خوره برای صلح اوومه باشه.

به محض رسیدنمون روی پاشنه ی پا می چرخه. صنم رو که غالب تهی کرده جلو می کشم و قفل رو تو در می ندازم.

- برو بالا الان میام.

با وجود وحشتش سر تگون می ده.

- نه نه می مونم.

جاهد خان با اون لحن جدیش اجازه ی بحث نمی ده.

- با اجازه ی کی تو این خونه ساکنید!

شونه هام رو بالا می کشم. هوا سرد نیست من از استرس به لرزه افتادم.

- اینجا خونه ی منه، عمو جبار بهم داده.

گوشه ی لبش رو بالا می کشه و با لحن بدی می گه:

- آره گذاشتن براتون...

دستش رو تو هوا تکون می ده و با جدیت بیشتری میگه:

- فردا صبح این خونه رو خالی می کنی، سهم شما از اموال شمس ها فقط طناب داره...

با حرفش وا میرم و قبل از اون که به سمت ماشینش بره پا تند می کنم.

- ما چیزی نمی خوایم. نه این خونه نه اون باغ و خونه باغ، فقط رضایت بده خواهرم آزاد بشه اون گناهی نداره.

بی تفاوت در ماشین رو می کشه.

- رضایت!

پوزخندش حالم رو بد می کنه. شیشه رو پایین می کشه و چندباری پاش رو روی پدال فشار می ده.

- اون زن از مرگ نمی ترسه خودکشی کرده بود فعلا بستریش کردن شایدم قبل طناب دار خودش خودش رو خلاص کنه.

وا می رم و با سست شدن پاهام روی زمین میفتم.

چقدر بی رحمه که مراعاتمو نمی کنه.

رضایت از این مرد غیر ممکنه. تموم حس خوبی که از صبح داشتم پر می کشه.

با پیچیدن دست صنم دور بازوم از جا بلند میشم.

- شنیدی چی گفت؟

نه آرومی می گه و من اصلا نای توضیح دوباره ندارم.

تا صبح دووم نمی‌ارم و شماره ی دفتر وکیل رو می گیرم، بعید می دونم الان تو دفترش باشه.

با بوق های کشدار گوشی رو سرجاش می کوبم.

- حالا چی می شه؟

اشکام رو پاک می کنم و مشغول باز کردن دکمه های مانتوم میشم.

- هیچی برمی گردیم ده هنوز اون خونه ی پری سر جاشه هر چیزیم نده اون خونه برای ماست. ازش رضایت می گیرم هر طور که شده.

مه روستا رو پوشونده و هوای سرد ظهر غیر عادیه.

البته پری همیشه از هوای سرد اینجا شکیه اما هیچوقت دلش رضا به ترک کردن اینجا نشده.

با پایین رفتن ماشین از سر پایینی نگاهی به صنم میندازم.

هیچکدوم اون ترس و واهمه ی دیشب رو نداریم و تمام این ها رو مدیون وکیلی هستیم که بهمون وعده وعید کمک داده.

با توقف ماشین پرویز کنار ترانس برق صنم پول رو به طرفش می گیره و پیاده می شیم.

باورم نمی شه دوباره برگشتیم اینجا.

- بریم خونه باغ؟

کیف رو روی دوشم بالا می کشم و به داخل روستا اشاره می زنم.

- بریم خونه ی سابق پری باید تا شب اونجا رو راست و ریست کنیم.

به حرفی که خودم می زنم ذره ای ایمان ندارم اما خیر سرم من بزرگ ترم و باید تلاش کنم.

با دیدن جمع شدن جمعیت صنم وایمیسته.

- چه خبره اونجا؟

شونه هامو بالا می ندازم.

- نمی دوم بریم جلو ببینم.

با رها شدن گلوله ای از تیر احمد تو قنداق دست و پا می زنه و صدای جیغش بلند می شه.

آروم کردنش رو به عهده ی صنم می دارم و به طرف مردم می رم. اون ها بر خلاف ما اصلا نترسیدن.

قصد سرکشی به داخل جمع رو دارم که زنی می گه:

- یه عروسی خوبه خوش یمنه.

گوشام تیز می شه تا بفهمم ماجرا از چه قراره.

- بعد این همه مدت رخت سیاه باید از تنشون در بیاد، قاتل که به سزاش برسه دل خان هم آروم می گیره.

از حرف هاشون اخم هام تو هم میره و ناخودآگاه مقنعه رو جلوی دهنم می کشم.

با افتادن نگاهم به مهلکه چشمام باریک میشه. چند تا گوسفند قربونی کردن و کدخدا وسط جمع داره با بقیه دست می ده و روبوسی می کنه

متوجه نمیشم چه خبره و عقب گرد می کنم که یکی از مردها داد می زنه:

- خان اومد، جاهد خان اومد...

صدای سم اسبش میاد و خیلی طول نمی کشه که با همون تیپ همیشگیش از اسبش پایین می پره.

اسلحه ی روی دوشش را همزمان با گام هایی که بر میداره پایین می کشه و برای تیریکات اهالی سر تکون می ده.

پس داماد اونه، می خواد خوشی هاش رو تکمیل کنه هم طناب دار دور گردن مادرم
بندازه و هم بساط عروسی به پا کنه.

خون خواهی برای پدري که هیچوقت اون و مادرش رو دوست نداشته بی انصافیه!
بارها از پري شنیدم که جمشید خان زن و زندگیش رو ول کرده و اصلا بهشون سر
نمی زده.

رو می گیرم و اشاره ای به صنم می زنم. چند قدم بیشتر ازشون دور نشدیم که
دوباره صدای تیر انداختن میاد و مطمئنم اونی که برای بار اول شروع کرده جاهد
خان هستش.

اگه قراره دل من رو خون کنه منم نمی دارم اون خوشحال باشه. حق پدر اون مرگ
بود کاش بتونم برم وسط اون جمع و داد بزنم مردی که پسرش داره ازمون انتقام می
گیره لایق مرگه.

اون داشت به خواهرم تجاوز می کرد. به زن برادرش...

سرم تیر می کشه و تا خونه اصلا نمی فهمم صنم حرفی زده یا نه. فقط خودخوری
می کنم.

اما صنم این بار صداش خیلی عصبیه طوری که حس می کنم داد می زنه.
- خدا لعنتت کنه.

تیز نگاهش می کنم که می بینم زل زده به رو به رو، به خونه ی پری...

تا به خودم بجنبم می دوئه و مردی که یک پاش یکم لنگ می زنه صداش رو رو
سرش می ندازه.

- وایسا ورپریده.

میگه و به سختی از جا بلند میشه.

ویرونی پری اون قدر بی صاحب شده که هر کس به خودش اجازه ی ورود می ده.

بدون حرفی از کنار من می گذره و لنگون لنگون به دنبال صنم می ره.

دل نگرون از بالای تپه نگاهی به راه خاکی میندازم.

یجوری رفته که انگار اصلا اینجا نبود. کاش احمد رو ازش می گرفتم با اون جای دوری نمی تونست بره.

نیاز به معرفی نیست از وجنات اون مرد و تعریفات صنم می فهمم اون مرد کیه. پدرش، دادا...

صدای بلندش کل ده رو برداشته.

دویدنش به تند راه رفتن ختم شده و در عوض فحش های رکیکش به مادر صنم تو گوش تک تک اهالی می چرخه.

با وسایلی که تو دسته مجبورم برم تو خونه.

خونه که نه یه چهاردیواری که درش شکسته و پنجره هاش شیشه ندارن.

پرده رو کنار می زنم. کرسی گوشه ی خونه افتاده و گرد و خاک همه جا رو پوشونده جایی جز اینجا نداریم باید راست و ریشش کنم اما بعد پیدا کردن صنم و احمد.

با خستگی روی ایوون می شینم.

کل ده رو زیر پا گذاشتم اما نه خبری از صنم و احمد نه پدرشون. دستی به صورتم می کشم، هوا داره کم کم تاریک می شه و ما سر پناهی نداریم.

از ده صدای ساز و دهل میاد. خونه ی کد خداست. چند روز دیگه مراسم عروسی دارن و از همین الان شروع کرده به بزن و بکوب.

اما من اجازه نمیدم نه وقتی پدر اون بخاطر هوس بازیش مرده و پری داره تاوان گناه من رو پس میده.

آستین هام رو بالا می دم و شال رو دور سرم می پیچونم.
بیرون آوردن فرش و موکتی که حتما حیوانات تا چند روز پیش روشن می خوابیدن
برام سخته اما دل به دریا می زنم.
چند تا تیکه وسیله بیرون آوردنشون نیم ساعت نمی کشه جارو رو از گوشه ی حیاط
پیدا می کنم و با آب پاشی مشغول جارو کردن میشم.
اونقدری کارام طول می کشه که با صدایی از خواب می پریم.
روی ایوون کنار بساط پدر صنم خوابم برده. انگار چند روزی اینجا منتظر نشسته
بوده.

- افسون... افسون.

از کنار پیت آتیش می گذرم و جلو میرم. صدای آشنا متعلق به صنمه.

- صنم تویی؟

خش خشی میاد و بعد صنم از بین درخت ها بیرون میاد.
لامپ کوچک حیاط روشنایی کم جونی داده اما همینجوریش هم می تونم ببینم چقدر
سر و وضعش بهم ریخته و می لرزه.

- خوبی چیشدی؟

سر تکون می ده و بی هوا خودش رو تو آغوشم می ندازه.
احمد وسط ما دست و پا می زنه و با گریه ی اون صنم سرش رو بالا میاره.

- چی شده دختر؟

هراسون نگاهی به پشت سرش می ندازه و دستم رو می کشه.
- بریم.

پتویی که هنوز یکم نمداره رو کنار می زنه و وارد خونه می شه.

می بینم چشماش برق می زنه تا حد توانم خونه رو مرتب کردم اما فرش و موکتی روی زمین نیست.

- دادات پیداتون کرد؟ این چه حالیه؟

فین فینی می کنه و احمد رو روی دستام می ذاره.

- نه اونو جاهد خان بخاطر فحش ها و داد و بیدادش داد از روستا انداخت بیرون.

روی کرسی میشینیم.

- خب پس چیشده؟

سر تکون میده و زانوهایش رو تو آغوشش می کشه.

- ه...هیچی و...ولش کن.

به قدری حالش منقلبه که به استرس میفتم اما گریه ی از سر گرسنگی احمد اجازه ی سین جیم نمیده.

بیرون می رم و با پیت آتیش که حالا فقط زغالاش مونده به خونه بر می گردم.

صنم هنوز تو همون حاله و حتی انگار جیغ های احمد رو نمی شنوه. به پاش می کوبم و می غرم:

- صنم چته!

سر تکون می ده و با بالا اومدن سرش متوجه ی اشکاش می شم.

- من یه چیزی دیدم که نباید می دیدم افسون نباید...

کش و قوسی به تنم می دم و بلند می شم. سومین روزیه که تو این خونه چشم باز می کنم.

صنم گوشه ی دیوار از سرما کز کرده.

خمیازه کشان بلند میشم. خونه نسبت به دو روز پیش گرم تره و بیشتر شبیه خونه ست.

- کجا میری؟

مثل خودش پیچ واز جواب میدم:

- برم یکم چیز میز بگم پرویز از شهر بخره اینجوری پیش بره سوء هاضمه میگیریم.

بی حرف چشم می بنده و تو خونه موندن رو ترجیح می ده. تو این چند روز به جز سرویس بهداشتی اصلا از خونه بیرون نرفته.

صدای هممه تو ده پیچیده. امروز روز اول عروسیه...

یادمه پری می گفت مراسم های عروسی سه روز هستن.

دست و صورتم رو می شورم و دست به زانو می گیرم. خوابیدم روی زمین سرد دست و پاهام رو به درد آورده.

پولی که صنم بهم داده تو لباسم قايم کردم. نامحسوس چک می کنم که سر جاش باشه.

لباس های محلی تن زدم و همین نگاه ها رو بهم خیره نمی کنه.

پرویز من رو می شناسه که با دیدنم سیگارش رو زیر پا می ندازه و میگه:

- می خوای بری شهر؟

سر تکنون میدم و پول رو به طرفش می گیرم.

- نه می خوام از شهر یکم برام چیز میز بخرید.

اوقاتش تلخ میشه.

- مگه من نوکرتم دختر!

قبل این که صداش بالا تر بره سریع لب باز می کنم.

-کرایه ی رفت و برگشت یک نفر رو حساب می کنم از همون مغازه های جلوی ترمینال می تونید بخرید.

راضی شده از موضعش پایین میاد.

- چیا می خوام حالا؟

پول رو به دستش میدم و شمرده شمره چیزایی که می خوام رو میگم تا تو ذهنش بسپاره.

با کلی منت قبول می کنه و من خوشحال از این که بالاخره امشب میتونیم یه غذای درست درمون بخوریم لبخند می زنم.

ظرف شیر رو تو دستم تکون می دم و از کنار در خونه ی کد خدا می گذرم. حسابی رفت و آمد هست و چقدر دلم ضعف می ره با بوی غذا که به مشام می زنه.

- هی دختر ببینم خودتی؟

با صدای آشنا به عقب می چرخم.

مهتاب خانمه، هووی پری...

- چی می خواد تو این ده؟

می خوام راه بیفتم که با خنده میگه:

- دلت رو به اون خونه خوش نکن هیچی دیگه ندارید به خاک سیاه می نشونمتون. سرم رو پایین می ندازم.

چی دارم بگم به زنی که از بدبختی بقیه خوشحاله!

سلانه سلانه می رم و با ورودم به مسیر خارج روستا روی تپه گرد و خاکی می بینم از این که بلایی سر صنم و احمد اومده باشه تکونی به خودم می دم و دیگه اهمیتی نمی دم با دوییدنم شیر می ریزه.

یه نفس تا خونه می دوئم.

اشتباه نکردم اینجا خبراییه.

آدم های خان تو حیاطن و صنم داره باهاشون بحث می کنه.

از بین اسب ها می گذرم و وارد حیاط می شم.

- چی می خواید اینجا؟

یکیشون با دیدن سر و وضعم فکر می کنه بومی ام شروع می کنه به زبون محلی حرف زدن.

شسته رفته از حرف هاش می فهمم. خان گفته ما رو از اینجا پرت کنن بیرون.

سینه سپر کردن اونم جلوی سه مرد که کلنگ به دست گرفتن برام غیر قابل باوره اما دامن پرچین لباس رو بالا می گیرم و جلوشون وایمیستم.

- برید گمشید... به خان بگید نمی تونه منو از خونه ی خواهرم بیرون کنه.

صدای جیغ های من به زور و بازوی مردا می چربه و با خط و نشون کشیدنم عقب گرد می کنن. می دونم طبق گفتم رفتن خبر بدن به خان شون.

با تنی که از حرص می لرزه روی پله می شینم و به صنم اشاره می زنم.

- برو پیش احمد نمی دارم اینجا رو خراب کنن.

تو چشم بهم زدنی با احمد بر می گرده و کنارم می شینه.

- واقعا می تونن ما رو از اینجا بیرون کنن؟

دل قرص جواب میدم.

- نه این خونه قبل مرگ عمو جمشید به اسم پری شده اون خونه باغ و سهم باغی که به من داده بودن رو می تونن اما این خونه رو نه...

نالامید سرم رو پایین می ندازم که حاج آقا سرفه ای می کنه.

- توکلتون به خدا باشه می گذرن ان شاءالله.

صدای جیغ و داد بچه ها تو کوچه مجبورم می کنه بلندتر حرف بزنم.

- چجوری حاج آقا؟ جاهد خان حتی مجال نداد باهاش حرف بزnm.

صنم خودش رو جلو می کشه و می گه:

- میخواد ما رو از ده بیرون کنه شما انتظار بخشش دارید؟

حاجی با تاسف سر تگون می ده.

- چی بگم دخترم بذارید با کد خدا صحبت کنم جاهد خان که برگرده روستا باهاش حرف می زنم.

بعد از روزها لب هام فرم لبخند می گیرم.

- ممنونم.

عباش رو شونه هاش بالا می کشه و به مسجد اشاره می زنه.

- پس خبر از من.

به سوی مسجد پا تند می کنه.

تا همین الانش هم آقایی کرده که مونده اونم با وجود نگاه های چپکی و پچ پچ های زن ها که معلوم نیست با این قضاوتاشون چجوری نماز می خونن.

- فکر خوبی بود ایول.

دست صنم رو می کشم.

- فکر من نبود آقا وکیل گفت.

به بازوم می کوبه:

- چجوری باهاش حرف زدی؟

پستونک احمد رو تو هوا می گیرم و با چندش به دست صنم می دم.

- رفتم از مخابرات زنگ زدم می ترسم دیر بشه.

آهی می کشه.

- خیلی دلم واسه خاله تتگ شده کاش جاهد خان زودتر بیاد بس نیست یه ماهه رفتن.
پوزخندی می زنم و به کوچه ای که به عمارت ختم می شه نگاه می کنم.

- عمدا داره کش می ده.

دوشادوش هم به سوی خونه میریم. از این که کسی از لحاظ قانونی و منطقی داره بهم کمک می کنه دلم خوشه.

تو این چند هفته تنها کاری که از دستم بر اومده رفتن جلوی در عمارته که اونم این اواخر حتی درم به روم باز نمی کردن.

صنم وارد خونه می شه و من به طرف اصطبل می رم. خاطرات اون شب تو ذهنم مرور می شه و بی جان همون گوشه می شینم.

کاش اون شب جیغ و داد می کردم کسی بیاد کمک.

با بالا اومدن محتویات معدم چند باری عقی می زنم.

ساعت ها اونجا نشستن دردی رو دوا نمی کنه تازه بیشتر کفریم می کنه از عدالتی که حق رو به ما نداده.

البته که آقا سامان می گفت عادیه باید روند تکرار بشه و حتی ممکنه من رو هم برای شهادت دادن بخوان اما با این حال بازم دلم گرفته.

صدای بوق ماشین منو از کابوس ها بیرون می کشه.

یه مرد شیک و پیک و کیف به دست از ماشین پیاده شده.

پاتند می کنم و همزمان با من صنم هم بیرون میاد.

- بفرمایید؟

مرد جلو میاد.

- بهم گفتن این ملک فروشیه، از طرف آقای شکری اومدم.

دست پاچه جلو می روم و در دل برای بار چند هزارم خدا رو شکر می کنم که این
مرد رو سر راهم قرار داد.

وقتی گفتم موفق نشدم خونه رو بفروشم گفت کمکم می کنه و اینم نتیجه ی حرفشه.
- ب...بفرمایید داخل.

صنم هدایتش می کنه و مرد با ریز بینی به اطراف نگاه می ندازه.

- قابل سکونت نیست درسته؟

منظورش به خرابی خونه ست.

- ما چند ماهه داریم تو خونه زندگی می کنیم به جز امتیاز گاز و تلفن همه چی داره،
این دو تا رو فعلا تو ده هیچکس نداره.

سر تگون می ده و به سمت اصطبل می ره.

بعد از دقیقه ها کنکاش با چهره ای که چیزی ازش مشخص نیست خداحافظی می
کنه و می ره.

- بنظرت چی شد؟

شونه هام رو برای صنم بالا می ندازم.

- نمی دونم که.

پلک هاش رو روی هم فشار می ده و با آرامش میگه:

- درست می شه همه چی امیدوار باش.

چاره ای ندارم باید امیدوار باشم.

پارچه ی نون رو از خونه برمی دارم و صدام رو بلند می کنم.

صنم رفته سرویس بهداشتی.

- صنم من برم ببینم نون پیدا میکنم.

صدای باشه ی ضعیفش رو می شنوم و نگفته هم می دونم می خواد که زودتر برگردم. این مدت تنها خونه نمونده و جایی هم نرفته.

جلوی در پیرخاله منتظرم که چند تا نون برام بیاره که صدای ساز و دهل از جا می پرونم.

به عقب می چرخم. ماشین گرون قیمتی وارد روستا شده و دو تا از کارکنای خونه ی کد خدا دف زنون بیرون اومدن و زنی با هول و ولا اسپند دود می کنه. دقیق نگاهش می کنم مهتاب خانمه...

پس انتظار به پایان رسیده. جاهد خان از ماه عسلش برگشته.

خنده ی آدم هایی که از ماشین پیاده می شن به قلبم چنگ می زنه.

بخاطر هوس یکی دیگه ما بی خونه شدیم و پری تو زندونه اونوقت اینا!...

می خوام به طرفشون برم که صدای پیرخاله به گوشم می خوره.

- بگیر از فردا روز بیا برای نون.

برمی گردم و تا نون رو داخل پارچه بذارم اونا رفتن داخل خونه ی کد خدا و من دست از پا دراز تر وسط کوچه موندم.

عقلم نهیب می زنه و مانع رفتنم می شه.

زمان می دم تا حاج آقا بره و با کد خدا صحبت کنه.

از این که هر بار برم و جاهد خان سنگ روی یخم کنه خسته شدم.

با سرعت غیر قابل وصفی به سمت خونه می رم و با دیدن صنم بریده بریده براش توضیح می دم جاهد خان برگشته.

اونم حالی مثل من داره هر دومون برای روشن کردن تکلیف پری مصمم هستیم.

تنها کسی که تصمیم هاش عاقلانه ست الان می تونه کمکم باشه.

- نریم یعنی؟

نگاهی به پشت سرم می ندازم.

- نه بذار به سامان زنگ بزنم.

با شیطننت ابرو بالا می ندازه.

- از آقا وکیل اومد شد سامان!

به افکاری که تو سرش داره پرورش می ده تشر می زنم.

- اصلا فکرشم نکن من کجا اون کجا!

سر تکون می ده اما تو لحنش هنوز شیطننت هست.

- آره خب به تو می خوره یه شوهر از این مردای تلویزیونی داشته باشی، خوش قد و قامت و خوشگل مثل...
دستش رو گوشه ی لبش می ذاره و چرخ می دور خودش می زنه.

- مثل جاهد خان.

واکنش من به حرفش یه پوزخنده اما اون هول می کنه و پاش به تکه سنگی گیر می کنه تا به خودش بیاد روی زمین افتاده و از درد لنگن به خودش می پیچه.

- ای بختت کج افسون علیل شدم رفت.

با خنده دستش رو می کشم و بلندش می کنم.

- جای دنبال شوهرگشتن برای من دو تا چشم و چراغ برای خودت پیدا کن.

لنگون لنگون احمد رو از دستم می گیره و اشاره ای به مخابرات می زنه.

- چشم حتما، تا تو با سامان جون حرف بزنی من و این نور دیده همین لب رودخونه می شینم.

نمی مونه تا مشتی که آماده کردم حواله اش بشه.

وارد مخابرات می شم و بی توجه به نگاه های خیره ی اون مرد شماره ی سامان شکری رو می گیرم.

جواب نمیده یه بار دوباره سه بار اما نه خبری نیست.

ناامید عقب گرد می کنم و با بیرون اومدن صنم جیغ می زنه.

گرد و خاکی داخل روستا به پا شده اما جیغ های صنم برام ترسناک تره. سر پایینی منتهی به رودخونه رو با هول پایین می رم و وقتی صنم و احمد رو سالم می بینم رمق از دست داده و می شینم.

- چرا داد می زنی زهرم ترکید...

با اشاره دستش سر بلند می کنم اما نمی بینم. آفتاب تو چشم می زنه.

- اون ماشین همون خریدار خونه نیست؟

با باریک شدن چشمام نگاهی با ماشین که انگار تصادف کرده می ندازم

- چه خبره اونجا؟

صنم دستاش رو می شوره و با هیجان می گه :

- تصادف کردن ماشین اومد مستقیم کوبید به حوض وسط میدون ده...

دووم نمیارم و با رفتن صنم نیز دنبالم میاد

- ترسیدی؟ ببخشید.

تا می خوام برگردم جواب بدم چهره ی آشنایی به چشم می خوره.

- ا...اون...

صنم هم دیده.

- اووو آقا وکیل نیست ایشون؟

- پس اینجاست.

به وسط اصبطل اشاره می زنم.

- اونجا...

متفکر نگاهی به اطراف می کنه.

- شما کجا بودید؟ چرا کمکی به خواهرتون نکردید؟

لب می گزم و به جایی که اون شب وایساده بودم اشاره می زنم.

- ا...اونجا. ترسیده بودم.

درست جایی که من ایستادم وایمیسه و با چند گام به محلی که قتل اتفاق افتاده می
رسه و می گه:

- شواهد پرونده کافی نیست. با این که خواهرتون کامل و صریح شرح وقایع دادن
اما نمیشه.

نامحسوس لرزی میکنم.

قلبم چنان می تپه که حس می کنم باید عقب تر برم تا صداش به گوش این مرد قانون
نرسه.

- یعنی چی؟

دستش رو زیر چونه اش می کشه و ریزبینانه نگاهم می کنه.

- خواهرتون تو خونه اسلحه داشت؟

- نه اصلا.

عینکش رو در میاره و به بیرون اشاره میزنه.

- ولی مثل این که تو گزارش نوشته شده مقتول تو بدنش گلوله بود.

گلوله! نه تا جایی که به یاد داشتم نه من و نه پری تفنگی برای شلیک کردن به سوی
اون مرد نداشتیم.

روی پله ها می شینه و از داخل رفتن امتناع می کنه.

صدای صنم میاد که داره با احمد بازی می کنه.

- هفته ی بعد دادگاه خواهرتون هست. این آقا خونه رو می خواد و گفته تایه کارشناس بیاد قیمت گذاری کنه اما فعلا زوده، به پیش نماز مسجد که گفتید خبری نشد؟

نگفته هم پی به جواب می بره که از جا بلند می شه.

انگار اونم مثل من از سرک کشیدن های مرد خریدار عصبی شده که طاقت نمیاره.

- تا نتیجه ی دادگاه بعدی هم صبر می کنیم، شما هم تو این مدت از کاری غافل نشید. اگه کسی و میشناسید که حرفش روی ولی دم اثر می ذاره صحبت کنید باهاش.

چشمی می گم و اون با نیمچه لبخندی می گه:

- ولی این جا جای خیلی قشنگیه!

قشنگ! اینجا فقط ظاهر قشنگی داره باطنش ترسناکه. توی هر کدوم از این خونه ها آدم هایی هستن که اگه کمی قدرت و اختیار به دستشون بیفته بندگی خدا رو هم نمی کنن.

با این که اومدن و رفتنشون خیلی زمان نبرده و حتی داخل خونه هم نیومدن اما نگاه کنجکاو چوپان ده حسابی آزار دهنده ست.

پسر جونی که اگه اشتباه نکنم بیست و سه چهار سالی سن داره.

در چوبی رو چفت می کنم. دری که راه دزد رو به حیاط نمی گیره فقط مانع ورود حیوانات به داخل می شه.

صنم یک دستش به بازی با احمد و با دست دیگه در حال سیب زمینی هم زدن.

- ا رفتن؟ چایی گذاشتم.

سرم رو روی بالش احمد میذارم و به سقف تیرپوش نگاه می دوزم.

- آره اومده بود بگه هفته ی بعد دادگاه پریه.

منتظر نگاهم می کنه که می گم:

- اون مرد خونه رو می خواد اما شکری گفت اول بتونیم رضایت بگیریم، بنظرت
جاهد خان به حرف زنش گوش می ده؟

پری متفکر لب هاش رو بالا کشید.

- آره خب چرا نده؟

نیم خیز میشم و با امید کمی که تو دلم نشسته میگم:

- پس غروب اول میرم سراغ حاج آقا اگه سودی نشد میرم دیدن زنش شاید اون بتونه
شوهرش رو راضی کنه...

بعد مدت ها سر سجاده نشستم و توصیف حالم ممکن نیست.

مکبر اقامه می گه و با بلند شدن من و صنم احمد چنگی به مهر می زنه.

تا تموم شدن نماز احمد هر دومون رو پشیمون می کنه.

صنم بی توجه به نگاه های چپکی زن ها از گوشه ی پرده به پایین نگاه می ندازه.

- پاشو بریم الان کم کم می ره.

برای صحبت کردن با حاج آقا اومدیم اما نگاه ها و متلک های پسرای جوون که
انگار تازه از شهر به ده برگشتن مجالی به وایسادن توی کوچه رو نمی ده.

- این خواهر پریه؟

با شنیدن اسم پری قدم هام سست می شه به قدری که از صنم جا می مونم.

- آره دیگه اون کناریشم معلوم نیست کیه از کجا اومده.

یه چند وقت پیش مرده دنبال این دختره می گشت و ناسزا می گفت. معلوم نیست
دختر بچه ای به اون سن بچه از کجا آورده!

چون رو به قبله نشستن متوجه نمی شم کدومشون داره ثوابش رو کباب می کنه.
نمازشون تموم نشده غیبت می کنن!

بین چهار زنی که چادر نمازهای رنگا رنگ به سر انداختن نگاهم می چرخه و صدا
زدن صنم مانع از دعوا می شه. خسته شدم از بس پشت سرمون بد می گن.

- چیشد حاج آقا؟

حاجی سر به زیر عباش رو بین انگشتاش می گیره و می گه:

- دیروز رفتم پیش کد خدا قرار شد اون هماهنگ کنه بریم دیدن خان.

مشتاق جلو می رم.

- کد خدا چیزی نگفت؟ اون می شناسه خان رو.

کاش حاج آقا سر بلند کنه و ناامیدی رو تو چشمام ببینه قبل این که حرفی بزنه.

- چرا اتفاقا گفت کار بیهودیه...

با حرفش وا می رم کی قراره این خبرهای بد تموم شه.

- حتی اگه دیه رو بدیم؟

سرفه ی کوتاهی می کنه و به راه میفته. از نظر اون هم اینجا وایستادن مناسب نیست.

- راجع به این قضایا صحبتی با کدخدا نکردم فقط وقتی مسئله ی رضایت خواستن
رو پیش کشیدم کد خدا ممانعت کرد. از نظر اون خان جوان به هیچ عنوان رضایت
نمی ده.

پسر ها که شاهد حرف زدن ما هستن هوی بلندی می کشن.

- پس ما چیکار کنیم؟

لحتم زاره. از بی پناهی به هر ریسمانی چنگ می زنم.

- لا الله الا الله، توکل کن دخترم خدا بزرگه.

حتی نای تشکر کردن هم ندارم صنم چیزی به حاجی می گه و پیشم میاد.

- پاشو نشین اینجا بریم خونه حرف بزنیم.

شال رو روی شونه م می ندازم.

پوشیدن لباس های محلی هم از خیرگی نگاه اهالی کم نکرده.

- با دست رو دست گذاشتن کاری پیش نمیره صنم کاش بذاری برم پیش زن جاهد خان.

صنم با حوصله استکان چای رو مقابم می ذاره و می گه:

- بذار اول حاج آقا بره صحبت کنه بعد نوبت ما هم می رسه. نباید با اذیت کردنشون اونا رو سر لج بندازیم.

در عینی که باهاش موافقم اما قلبم بازم بی تابی می کنه.

اگه دیر بشه چی!

صبح روز بعد دووم نمیارم.

به اسم شیر خریدن راهی عمارت جاهد خان می شم.

هر چی نزدیک عمارت می شم صدای جیغ و داد واضح تر می شه.

ماشینی شبیه به آمبولانس جلوی در خونه ست.

تکونی به پاهام می دم و گوشه ای قایم می شم. آدم های خان بیرون وایسادن و این سر و صدا ها متعلق به زن جوونیه.

کم کم از حیاط خارج می شن و من مهتاب خانم و زن خان رو می بینم.

هر دو دارن به جاهد خان التماس می کنن و دلایلش نامشخصه یعنی برای من که اینطوره.

تنها حرفی که از دهن اون مرد مستبد بیرون میاد یه کلامه.

- حالش که خوب بشه دوباره بر می گرده.

از ترس این که مبادا ببینم عقب گرد می کنم و حین فرار چند باری پام پیچ می خوره.

من می خوام با وساطتت کی رضایت بگیرم؟ اون مرد بی رحم به زاری های زنش اصلا توجهی نمی کنه.

می دونم که خبر این موضوع به زودی تو ده می پیچه واسه همین اول می رم نون بگیرم از پیرخاله و بعدش برم پی شیر.

هر چی وقت تلف می کنم خبری از ماجرای امروز به گوش نمی رسه و من کنجکاو تا غروب مدام با خودم همه چیز رو بالا و پایین می کنم.

- افسون بازم نمیای؟

صدای صنم خط بطلانی روی حدسیاتم می کشه.

- کجا؟

کفش های احمد رو به پاش می پوشونه.

- مسجد دیگه، نریم نماز؟ ظهر خودت گفتی رفتنی بگم توام بیای!

آهانی می گم و بلند می شم.

ظهر هم نرفتم اما کارم اشتباه بود. با خودم و خدا عهد بستم تا پری رو نجات بده منم بنده ی عابد و زاهدش بشم.

مسجد حال و هوامون رو عوض می کنه و مهم تر این که جواب سوالاتم رو می گیرم.

فراموش کردم که یک سری از این زن ها بعد نماز بساط غیبت و بدگویی پشت اهالی رو دارن.

- مهری به خواهرم می گفته پسر جبار خان رو بردن دیونه خونه.

تسبیح رو تو دستم می چرخونم و گوشام رو تیز تر می کنم بالاخره بعد از غیبت
پشت همسایه ها رسیدن به حرفی که من می خواستم.

- مهری همون زنی که دایه ی خان جوون بوده؟

پچ پچ وار حرف می زنن و مجبورم برای گوش دادن به حرفشون عقب بکشم.

- آره همون.

زن بلافاصله می گه:

- پس راسته این خبر، منم شنیدم علیرضا پسر جبار خان معتاد شده، می خواسته
اموال خان رو بفروشه که جاهد خان اجازه نداده.

این قسمت از حرف هاشون رو با صدای آرام تری می گن و مجبورم کامل از جا
بلند بشم و مثلاً مشغول مرتب کردن لباسم بشم.

- نه خواهر معتاد نیست که پسره سر خواهرش غیرتی شده.

اهمیتی به صنم که چشم غره میاد نمیدم و لب هام رو تکون میدم طوری که انگار
دارم ذکر می خونم.

- غیرتی بخاطر چی؟ خواهرش که زن خان هستش کسی جرات نداره به زن خان
چپ نگاه کنه.

از روی شونه نگاهی به عقب می ندازم بقیه هم انگار دارن به حرف های اونا گوش
می دن.

- مثل این که بحث وارث و بچه دار شدن، عروس خان گفته شوهرش عقیمه. مهتاب
خانم هم می گفته وکالت اموال رو بدن به پسرش که فردا روزی اتفاقی افتاد مال
حیف و میل نشه.

با صدای مکبر همه بلند می شن و من از تعجب ابرو هام بالا می پره.

چه بل بشوییه تو عمارت.

نماز که تموم میشه به خاطر بی قراری های احمد مجبور می شیم به خونه برگردیم
و خبرها نصفه بمونه.

- مطمئنی نمی خوای من پیام؟

مقنعه رو مرتب می کنم و نگاهی به ساعت می ندازم.

- نه بابا تو کجا احمد مریض شده مراقبش باشه، تا غروب بر می گردم.

پرده رو کنار می زنه و بیرون رو نشون می ده.

- هوا گرگ و میشه افسون خطرناکه آخه اصلا الان ماشین میشه؟

پتو رو روی تن احمد مرتب می کنم.

- باید برم هم بخاطر کار پری هم دانشگاهم.

با این که راضی نیست مدارک رو تو کیفم می چپونه و می گه:

- پس مراقب خودت باش زود بیا باشه؟

با تکیه دادن سرم بیرون می رم. امیدوارم دیشب پسر پرویز خبر رو بهش رسونده
باشه.

دیشب یادم اومد تو بانک یه حساب بود که جبار خان برام پول می ریخت باید برم
هم اون رو بردارم هم به کارام برسم. شاید اصلا بتونم برم ملاقات پری. تو همین
فکرا کوچه های تاریک رو طی می کنم و با بوق ماشینی به خیال این که پرویز
هست به عقب می چرخم اما اون نیست.

جاهد خان با اخم های در هم پشت فرمون ماشین گرون قیمتش نشسته و براندازم می
کنه.

فرصت رو غنیمت می شمرم و به طرفش می رم.

دستم رو برای کنار زدن گرد و خاکی که ماشینش به جا گذاشته تو هوا تکیه می دم.

می دونه قصدم چیه که ماشین رو نگه نمی داره اما تا کجا می خواد فرار کنه!

این مرد وقتی یک بارم سر قبر پدرش نرفته و حتی براش عزا نگه نداشته چرا از خونش نمی گذره و داره آزارمون میده؟

این سوال ها مدت هاست که خوره ی ذهنم شده، اگه پری آزاد بشه خوب جواب این مرد و بدی هاش رو می دم.

مرد گستاخ و مغروری که کابوس اهل این ده شده یه روز بد زمین می خوره این رو مطمئنم.

تکه سنگی که برای زدن به شیشه ی ماشینش برداشتم رو تو دستم فشار می دم و به سوی ایستگاه می رم.

برنامه هام با دیر اومدن پرویز و طی شدن مسیر با ماشین قارقارکش به تعویق افتاده و مجبورم شب رو تو شهر بمونم.

مقصدم خونه ی سکینه است اما هر چی زنگ می زنم کسی باز نمی کنه.

" نیست بار و بندیل جمع کرد رفت"

این رو پسر بچه ای می گه که در طول پنج دقیقه ای که یه دم به در کوبیدم چهار الی پنج بار سعی کرده با دوچرخهش تک چرخ بزنه.

دستم رو سایبون چشمام می کنم. این آفتاب از کجا در اومد اونم وسط چله ی زمستون!

- کی رفت؟

سر بالا می ندازه.

- یه چند روزی می شه.

دیگه راهی نمی مونه مجبورم برم همون خونه ی خودم. خونه ای که بار آخر با تشر جاهد خان ترکش کردم.

به سوی بازار می رم قبل این که هوا تاریک بشه می تونم اجناسی که می خدام رو
ارزونتر تهیه کنم.

در طول راه حرف های سامان تو گوشم تکرار می شه.

" مادرتون زن قوی و جسوریه اما قتل کار او نیست، گزارش پزشک قانونی اومده،
مقتول اول از پشت ضربه دیده و بعدش کسی با چوپ یا سنگ به صورتش ضربه
زده و در آخر بهش شلیک شده بایه تفنگ شکاری قدیمی که متعلق به برادر مقتوله...
پلیس دایره ی تحقیقاتش رو گسترده کرده قاتل اصلی باید پیدا بشه..."

بازم تنم به لرزه میفته ضربه ی اول رو من زدم اما بعدی نه شاید ممکنه اون کار
پری باشه اما اسلحه، اون شب صدای هیچ تیری نیومد تازه اصلا اسلحه ی شکاری
جبارخان تو خونه ی پری نیست تا جایی که من خبر دارم.

خریدهام رو به کمک راننده تاکسی پشت ماشین می چینم.

برای بردن اینا باید کلی حرف و طعنه ی پرویز رو به جون بخرم اما ارزشش رو
داره.

بیچاره صنم که داره تو آتیش ما می سوزه.

تا جایی که می تونم مایحتاج خونه رو می خرم و به این فکر می کنم صنم اگه اینا
رو ببینه دلخوریش بایت امشب نرفتم رفع می شه.

با زدن کلید برق، خونه روشن می شه. هیچ جا مثل این خونه برام با ارزش و آرامش
دهنده نیست.

این خونه و دیواراش از بچگی شاهد روزای تلخ و شادم بودن کاش پری اون روز
راضی می شد باهام بیاد اگه همون روز اول میومدیم شاید الان تو زندان نبود.

یادآوری زندان اخم هام رو تو هم می بره.

از سامان راجع به حال پری پرسیدم و گفت کخ اذیتش می کنن حتی اون قضیه ی خودکشی هم فرمالیته بوده چند نفری تو زندان باهاش چپ افتاده بودن و اذیتش می کنن، بمیرم براش که چه بیرون و چه تو اون چهاردیواری آرامش نداره.

توی یک کارتن یک سری ظرف و ظروف می چینم بنظرم بعد چند سال زندگی تو این خونه این اسباب برای من حساب میشن.

چند تا لحاف و بالشت هم داخل یه ملافه ی بزرگ می پیچم، دیگه از بس تو این شب ها سه نفری زیر یه پتو خوابیدیم خسته شدیم.

با خودم فکر می کنم، به جای التماس به پرویز می گم صبح یه وانت بیاد اونجوری خیلی بهتره.

از گشنگی دلم مالش می ره. ساندویچی که خریدم رو می خورم و به طرف حموم می رم.

دلم لک زده برای زندگی شاهانه ای که اینجا داشتم. اون روزها تنها دغدغه ام دیر سر زدن های پری بود اما حالا دیگه نمیاد و مطمئن نیستم باز بتونم ببینمش یا نه.

به یاد اون روزا با حوله ای که دور تنم پیچیدم از حموم بیرون میام و با چکیدن قطره های آب روی شونه هام غرق لذت می شم.

آب جوش رو داخل ماگ می ریزم و بسته ی نسکافه رو باز می کنم.

هنوز قدم از قدم برنداشتم که در باز می شه و کسی وارد خونه می شه.

هاج و واج به مرد مقابلم نگاه می کنم.

جاهد خان!

قلبم تند می زنه.

از ترس حتی جیغ کشیدن رو هم یادم رفته.

اونم انگار انتظار دیدنم رو نداشته که کلید از دستش رها میشه و با افتادن کلید روی پارکت ها شونه هام بالا می پره و ماگ چیه می شه.

خالی شدن آب جوش روی پام بالاخره جیغم رو بلند می کنه.

ماگ رو کنار می ندازم و به پوست پام که سرخ شده نگاه می کنم. سوزشش بیش از اندازه‌س.

وضعیت اسفناکی دارم، سوزش ساق پام لحظه به لحظه بدتر می شه و با باز شدن حوله از دور تتم بدبختیم تکمیل می شه.

کنار دیوار سر می خورم و به پام نگاه می کنم. خیلی بد می سوزه و واکنش من فقط آه و ناله و گریه‌ست.

با گذشتنش از کنارم خودم رو جمع و جور می کنم کنار سینک وایمیشه و خیلی طول نمی کشه که که دستمالی رو زیر شیر آب می گیره و بی این که بتونم حرکت بعدیش رو حدس بزنم روی دو پا می شینه.

اون خوب واکنشم رو می دونه که دستش رو روی رونم می ذاره تا مانع حرکت پام بشه. بی هوا دستمال نمدار رو روی جای سوختگی می ذاره و بی توجه به داد بلندم اون رو همون جا نگه می داره.

سوزش پام تو وهله ی اول اونقدری هست که بی هوا به بازوش چنگ می زنم و صدای گریم بلند می شه.

اما رفته رفته دردم آروم می شه و دیگه میون هق هق هام التماسش نمی کنم که دستمال رو برداره.

نگاه اون به پامه و من بی توجه به سر و وضعم بهش زل می زنم. مردم کم از بی رحمی این مرد نمی گن پس چرا الان به جای دعوا کردن بهم کمک می کنه!

بعد نگاهی به ساعت دستش رو عقب می کشه و به محض بلند شدنش منم بلند می شم.

رد انگشتاش ردی رونم مونده...

اون قد بلند و اندام ورزیده می ترسونتم و حس این رو دارم که از بالا مثل قاتل ها بهم نگاه می کنه.

حوله کامل باز شده و فقط قسمت جلوش رو با یه دست روی سینه ام نگه داشتم به طوری که اگه این مرد اخمو و خشن یکم گردنش رو بچرخونه از پشت اندامم رو کامل می بینه.

با بیرون رفتنش از آشپزخونه حوله رو دور خودم می پیچم به سوی لباسام می رم. لباس زیرهایی که دو دست برای خودم و صنم خریدم روی زمین ولو شدن. تا لباس بپوشم به عقب بر نمی گرده و وقتی متوجه می شه وارد آشپزخونه شدم می چرخه و به طرفم میاد.

- کلید؟

یعنی می خواد این وقت شب بیرونم کنه؟

- من جایی رو نداشتم بمونم مجبور...

غرزش لالم می کنه.

- هر کس بی خانمان بود باید بیاد تو ملک من؟

برای تکبر این مرد هیچ حرفی پیدا نمی کنم بزنم.

سکوتم جری ترش می کنه.

- اگه نمی اومدم حتما اسباب رو بار می زدی می بردی، دختر زنی که قاتله بایدم دزد باشه.

عصبی می شم و برای یه لحظه خون جلوی چشمام رو می گیره.

- بچه ی آدمی که بی رحم و سنگدله چی می تونه باشه؟

تیز نگاهم می کنه که تیر خلاص رو می زنم.

- البته یادم رفت که تو مشکل داری و نمی تونی بچه دار بشی!

با صدای شکسته شدن شکلات خوری بلوری روی اُپن از جا می پریم.

از حرص نفس نفس می زنه و مشتتش هنوز گره شده و حتما مقصد بعدیش صورت منه.

با کشیده شدنم به جلو جیغی از ترس می کشم. دستاش یقه‌م رو گرفته و از این فاصله دیدن چشمای به خون نشسته‌ش وحشتناکه. به زحمت لب‌های لرزونم رو تکون می دم.

- و...ولم....ولم کن.

چشماش باریک می شه و تکونم می ده.

- اگه دوست داری می تونم تو رو جای خواهرت قصاص کنم که ببینی بی رحمی و سنگدلی یعنی چی!

لعنتی یادم میاره که دستم زیر سنگشه.

- خ...خواهرم...

پوزخندی می زنه و بالاخره ولم می کنه.

- وکیل گرفتی؟ فکر کردی می تونی از من رضایت بگیری؟

من و من می کنم.

از بس تو این مدت که هر بار دیدمش بهش التماس کردم هیچ حرف جدیدی پیدا نمی کنم. اون سنگ دل و بی رحم نیست این القاب برازنده ی این مرد نمی تونه باشه اون فراتر از این حرف هاست...

- تو رو خدا پری نمی تونه اونجا بمونه.

نگاهی به ساعتش می ندازه.

- توام نمی تونی اینجا بمونی.

هاج و واج نگاهش می کنم.

- ا...الان برم؟

به در اشاره می زنه.

- سریع تر، قبل این که خودم دست به کار بشم.

هر چی تو صورتش نگاه می کنم نشونه ای از شوخی نمی بینم. کاملاً جدیه.

لعنتی به زبون تند و تیزم می دم؛ یعنی باید التماسش کنم؟

- شبه من، من الان نمی تونم جایی برم.

جای قدمی که عقب گذاشته رو دوباره پر می کنه.

- به نفعت اینجا نمونی.

از بوی دهنش اخم هام تو هم می ره. حالا که روی صورتم خم شده بیشتر می فهمم چرا نگاهش به خون نشسته. مسته!

اما نه، چون نه تلو تلو می خوره و نه کلمات رو می کشه.

با پخش شدن نفس هاش روی صورتم می لرزم و به طرف لباس هام می رم.

- می رم.

به این تکیه می زنه و حس می کنم نگاهش وجب به وجب تنم رو برانداز می کنه.

وقتی برهنه بودم نگاهم نکرده بود چی تو این چند دقیقه عوض شده!

کوله رو روی دوشم می ندازم و بیچاره وار خرید ها رو به دستم می گیرم.

با این وضعش حتی اگه بخواد هم نمی مونم. تا به الان همچین حسی نداشتم ولی حالا نگاه خیره ی اون داره برای بار اول اذیتم می کنه و تنهایییم باهاش تو یه خونه حس ترس رو به وجودم القا کرده.

با حسرت نگاه از وسیله هایی که جمع کرده بودم ببرم می گیرم و دستگیره ی در رو می کشم اما در قفله.

متعجب نگاهش می کنم.

- در قفله!...

انگار رفته رفته سرش داغ میشه که تک خندی می زنه.

- چون یه آدم مست باید مراقب خودش باشه که گند نزنه.

سعی می کنم جدی باشم. طوری که از جدیتم حساب ببره.

- بهم گفتی برم الانم باز کن درو می خوام برم.

رو در روم وایمیسته.

- منصرف شدم، بمون.

وقتی که دست گرمش روی مچ دستم می شینه لرزی می کنم و با پر خاش دستش رو عقب می زنم.

چقدر شبیه جمشید خان شده. نفس نفس می زنم و اون سر کج کرده و براندازم می کنه.

- ترسیدی؟

سر تکون می دم.

- باز کن درو میخوام برم.

نچ نچ می کنی و گامی جلو می ذاره.

- پات سوخته بمون خوب شی.

حالا حس می کنم حتی داره کلمه ها رو می کشه.

ترسیده دستگیره ی در رو می کشم و بی حاصل تلاش می کنم.

- در و باز نکنی جیغ می زنم.
قهقهه ی بلندش وحشت زدم می کنه.
- کسی هست بیاد کمکت؟
نه نیست. روز روزش تو این محله کسی پیدا نمی شه چه برسه به الان و امشب.
- ولم نکنی برم...
با خنده چشمکی می زنه. خدای من چقدر شبیه پدرشه!
- ولت نکنم چی؟
دیونه می شم. از ترس من لذت می بره.
- بی آبروت می کنم. به همه می گم می خواستی اذیتم کنی.
با دست دیگهش تنم رو به در می کوبه.
- کسی باور می کنه؟
تو... تو دنبال رضایت از منی نتونستی رضایت بگیری داری خودت و بهم می چسبونی...
فشار انگشتاش رو بیشتر می کنه و من دلم به حال خودم می سوزه. فهمیده بی کسم که داره هر طور دلش می خواد رفتار می کنه.
- تو این شهر روزی صد تا این مدل اتفاق میفته. منم بچه ی همین جام، تو همین شهر بزرگ شدم.
دستم رو می کشه و انگشت اشارهش رو جلوی صورتم تگون می ده.
- اگه تو مغزت پر کردی که بچه فرنگم و احمق بدون اشتباهه. طبق قانون این کشور حکم قتل...
دستش رو زیر گلوم گذاشت.

- قصاصه....

و حکم کسی که او مده از خونه دزدی کنه.

اشاره ای به وسیله ها زد و از جیبش گردنبندی بیرون کشید و تا به خودم پیام تو جیم چپوند.

- زندان.

ترسیده زنجیر طلا رو از جیم بیرون می کشم و روی زمین می کوبم.

- خدا لعنتت کنه عوضی چی از جونم می خوای؟

همون انگشت اشاره ای که باهاش برام خط و نشان کشیده رو روی لب هایم می ذاره.

- هیس! داد نزن. امشب اینجا می مونی و صبح قبل بیدار شدنم می ری. با همین وسایلی که جمع کردی.

متعجب نگاش می کنم.

- چی؟ چرا؟

گوشه ی لبش رو بالا می کشه و انگشتش رو از روی لب هام تا زیر گلویم می کشه. حالت طبیعی نداره.

نه دستاش نه چهره اش. این مرد کی لبخند زده که امشب خنده از رو لباش کنار نمیره؟ با هر لمس اون بیشتر می لرزم.

انگشتش سعی داره یقه ی پیراهنمو کنار بزنه.

دیگه کنترلی روی خودم ندارم.

اون شب یاد کارهای جمشید خان با پری...

وقتی که بین جیغ های پری با هوس لمسش می کرد. قفسه ی سینم تند و بی وقفه بالا و پایین می شه و هر بار انگار به جای هوا فقط عطر اون وارد مشام می شه.
مثل پدرش حرف های رکیک نمی زنه فقط دستاش کنجکاون.

بی رحمن.

حریصن...

می خوان بدرن و می درن...

درست وقتی که با یه فشار کوچیک یقیه ی مانتو رو جر می ده به عقب هلش می دم و خیلی طول نمی کشه روی زمین میفته.

دستام یخ زده و گوشه ی در چپیدم.

هر چند لحظه یه بار نگاهم بهش می خوره. قفسه ی سینه اش آروم بالا و پایین می شه اما خون بالای سرش جرات نزدیک شدن بهم نمیده.

اشتباه نکنم پیشونیش با برخورد به زمین شکسته و اون به قدری مسته که فقط چندباری توگلویی خندیده.

چند ساعتی هست که اون روی زمین افتاده و من نای بلند شدن برای پیدا کردن کلید رو ندارم.

صدایی تو سرم داد می زنه: اگه تا صبح بمیره چی؟

برای بار دوم قاتل می شی. اول پدرشو کشتی بعد خودشو...

دستام رو روی گوشام فشار می دم و بیشتر به در و دیوار می چسبم.

نمرده، زندهست... نفس می کشه...

بعد از صدای عقربه های ساعت صدای نفس های اونه که به گوشم می خوره و یه کم دلگرم می کنه.

نمی دونم چقدر گذشته که چهار دست و پا جلو می رم و به فاصله چند سانت ازش وایمیستم.

موهام باز شده و روی صورتم ریخته.

سر انگشتم رو با استیصال جلو می برم و خیلی سریع عقب می کشم. قبل از این که بخوره به صورتش.

همونجا میشینم و آروم صداش می زنم:

- ج...جاهد خان.

انگار نه انگار. امیدوارم که فقط خواب باشه پدرش هم وقتی زدمش افتاد روی سینه ی پری همینجوری بود. خون همه جا رو برداشته بود.

دلی و جراتی به خودم میدم و برای بار دوم دستم رو پیش می برم و با رسیدن سر انگشتم روی صورتش جیغی از ترس می زنم و عقب می برم.

سرده، یخ کرده...

دست پاچه هلش می دم که به پشت دراز می شه. خون روی زمین از پیشونیش بوده؛ یعنی از خونریزی مرده؟

دستای خونیم رو روی تنش می دارم و تکونش می دم.

- پاشو... جاهد خان، نمیر تو رو خدا م...من نمی خواستم نمی خواستم بزنت...

حرف هام میون حق حق هام گم شده و هیستریک می لرزم.

این سرنوشت شوم قراره تا کجا منو ببره!

با این سن قاتل دو نفر شدم.

پدر و پسر... کدوم قانونی قراره حرفم رو باور کنه؟

که بگه برای دفاع از خودش دست به قتل زده!

هنوز دستام روی تن جاهد خان هست.

لباس های مارکش هم خونی شده.

با حق حق سرم رو روی سینه اش می دارم.

بدن سفت و سنگینش داغه اما صورتش یخ کرده. حتی قفسه ی سینه اش هم بالا و پایین می شه.

پشت دستام رو روی صورتم می کشم و تو همون حالت می مونم.

- ز... زنده ای؟

"اگه نباشه چی؟ اصلا تا صبح مرد؟ فرار کن احمق" با صداهایی که درون مغزمه برای پیدا کردن کلید تحریک می شم.

باید از این جا فرار کنم شاید زنده باشه که اگه باشه صبح بخاطر این کارم حتما منو بکشه.

اون مثل من نیست قدرت و پول داره و اگه سرم رو هم زیر اب بکنه کک کسی نمی گزه.

دستام با هول جیب های پیراهن و شلوارش رو گشت می زنن و در آخر فقط خستگی برام می مونه.

از جا بلند می شم.

هنوز پاهام سسته.

به طرف آشپزخونه می رم و در عرض چند ساعت کل خونه رو بهم می ریزم.

بی حاصل از تلاش های زیادم دوباره کنارش میشینم و دست آزادم رو زیر لیوان می گیرم.

کمی آب کف دستم می ریزم و روی صورتش می پاشم.

پلک هاش تکونی می خوره و من با هیجان روی زانو هام می شینم.

- جاهد خان...

پلک هاش باز نمی شن اما همون تکون کمش کور سوی امید تو قلبم روشن می کنه.
شال رو از دور گردنم می کشم و روی پیشونیش می کشم.

هر چی به زخمش نزدیک می شم چین و چروک کمی روی پیشونیش میفته و من از
شوق اشک هام جاری میشن.

قاتل نشدم. اونو نکشتم.

تا خود صبح هراس مردنش رو دارم و واسه همین از کنارش جم نمی خورم.

**

با نشستن دستی روی سرم سریع چشمام باز میشه.

آفتاب زده و سر و صدای بیرون نشون می ده خیلی از ساعاتی که منتظرشون بودم
گذشته.

نالای کسی که سرم روی سینه لب هام رو کش می ده حتی با این که عصبیه.

- پاشو!

عقب می کشم و اون نیم خیز می شه و با اخم های درهم دستش رو بالا می بره و
روی پیشونیش می ذاره.

برای فرار از نگاه پر سوالش یقه ی لباسم رو جمع می کنم و از جا بلند می شم.

کل تنم کرخت شده و احمقانه احساس می کنم بوی عطر گرون قیمت این مرد روی
لباسام مونده.

عادیه، کل شب رو سرم روی سینه اش بوده...

- دیشب چه خبر بود اینجا؟

گریه م گرفته از یاد آوری شبی که هزار بار مرده و زنده شدم.

لباس هام رو مرتب می کنم و شالی جدید روی سرم می اندازم.

شال قبلیم کنار اون مونده و خون اون روشه.

- با توام.

ساک رو بر می دارم و به محض چرخیدن اون رو مقابلم می بینم.

هنوز خودش رو ندیده.

خون کنار پیشونیش خشک شده و روی یقه‌ش هم قطرات خون دیده می شه.

- یادت نیست؟

از اشک هام حیرت کرده و نگاهش طوری رو تنم می چرخه که انگار دنبال رد و نشونیه.

- کتکت زدم؟

حیران به چهره ش نگاه می کنم. کتک!

نه ضعیفی می گم که با ریز بینی چونه ام رو بالا می کشه.

- پس این خون؟!

دستم رو تو هم گره می زنم.

نمی دونم دلیل این بغض چیه؟

عصبی ام...

ناراحتم...

یا ترسیدم.

هنوز هم واکنش های این مرد رو نمی تونم حدس بزنم.

- م...مست بودید.

تشر می زنه.

- خب بقیه‌ش؟

صدام بخاطر گریه هام گرفته و اون درک نمی کنه چه شب سختی رو پشت سر گذاشتم.

- بهم گفتی برم اما در قفل بود بعدش...

دمی عمیق می گیرم و اون دستش رو از زیر چونه ام بر می داره.

- اتفاقی افتاد!

توانایی تکون دادن زبونم رو ندارم.

اتفاق برای هر دومون معنای مختلفی داره.

از نظر من دیشب اتفاقات زیادی افتاده که مهم ترینش تجاوز این مرد به حریمه و از نظر اون اگه رابطه ای نبوده پس اتفاقی نیفتاده.

- نه.

همین یک کلمه انگار خیالش رو راحت می کنه که نفسش رو با صدا بیرون می ده و به طرف پنجره می ره.

کنجکاوم بدونم داره چیکار می کنه که چیزی رو از گوشه ی پنجره بر می داره و به طرف در می ره.

کلیده! چیزی که کل دیشب برای پیدا کردنش خونه رو گشتم حالا تو دست های اونه! در رو باز می کنه.

- سر و صورتتو بشور و برو. از امشبم حرفی به کسی نمی زنی بهانه هم نمی کنی بخوای رضایت بگیری، تقاص زنی مثل پری فقط اعدامه...

اهمیتی به حرف هاش نمی دم. انگار از قفس آزاد شده باشم کوله و خرید ها رو به دست می گیرم و بیرون می رم.

با ضعف و سر و وضعی که دارم خودم رو تا ترمینال می رسونم و تو دستشویی
ترمینال خون های صورتم رو می شورم.

زیر گلوم و روی گونه م ردی از خون هست و سر و وضعم بهم ریخته.

پرویز با غرغر زیاد حاضر می شه وسایل هام رو تو صندوق عقب جا بده و ساعت
از یازده هم گذشته که ماشین پر می شه و راه میفته.

با تمام وجود دلم صنم و احمد رو می خواد.

یک شب تموم بی خبرشون گذاشتم و حالا بی توجه به کارهایی که باید انجام بدم بر
می گردم.

استکان چای رو کنار دستم می ذاره.

هنوز اخم تو چهره اش هست و چشم هاش پف کرده و خبر می ده که دیشب رو مثل
من نخوابیده.

- اصلا فکر ما بودی؟

سرفه ای می کنم و بوسه ای روی سر احمد می دارم.

- آره بخدا کل دیشب وسط اون همه بدبختی داشتم به تو فکر می کردم، به احمد به
این که چقد نگرانم شدید.

پشت چشمی نازک می کنه. می دونم ازم دلخور نیست و اینا فقط واسه زهر چشم
گرفته اما نهایت تلاشمو به کار گرفتم تا جلوی زبونم رو بگیرم و اجازه بدم فکر
کنه به خاطر کارهای خودم و پری شب رو تنها و بی خبر ولشون کردم.

دلش نرم می شه.

- حالا چیشد؟ تونستی خاله پری رو ببینی؟

حتی نتونستم برای جواب دادن به سوالات برم و می دونم این کارم چه لطمه ای به پرونده ی پری زده اما خب اگه بفهمه، اگه بشنوه دیشب با چه اتفاقی دست و پنجه نرم کردم به دل نمی گیره.

- نه نشد خیلی از کارام موند. پس فردا با هم می ریم صبح زود می ریم شب نشده بر می گردیم.

لبخند به چهره اش رنگ و رو می بخشه.

- میریم دیدن خاله پری؟

نچی می کنم که بادش خالی می شه.

- می ریم پیش سامان.

زانوهایش رو تو بغلش می کشه.

- بریم که چی؟

خودمم نمی دونم اما بیخبر هم نمی شه بمونم.

حرف وکیل مشخصه سعی کن رضایت بگیری اما خب از کی؟ از جاهد خان! همون مرد دیشبی؟

با صدای صنم از افکار وحشتناکم دست می کشم.

- بریم پیش زن خان؟ از حاج آقا که خبری نشد بریم شاید زنش بتونه کمکمون کنه.

هیچی از گلوم پایین نمی ره در عینی که خستم حتی خوابمم نمیاد.

- یعنی می تونه؟

موهای بافته شده اش رو پشتش می ندازه.

- اون نتونه کی می تونه زنشه ها نزدیک ترین آدم بهش.

باهاش مخالفم اما لب هام رو روی هم فشار میدم تا چیری نگم. اگه زنش بهش نزدیکه
چرا دیشب به جای این که پیش تازه عروسش باشه مست و پاتیل تو شهر می چرخید!
- غروب می ریم.

باشه ای می گه و احمد رو روی پاهاش می داره.

- از خریدار خونه چه خبر؟

به پهلوی دراز می کشم.

- خبری نیست یعنی من باید خبر بدم بهش ولی آخه معلوم نیست دیه چقدره و جاهد
خان با چی راضی می شه.

ناامید به دیوار تکیه می زنه.

- اصلا راضی می شه؟

صورتتم و روی قالی سفت و رنگ و رو رفته می دارم. هیچی این چهار دیواری
شبیخونه نیست و محال بشه.

سکوت رو ترجیح می دم به گفتن جوابی که صریح و آشکاره.

تا عصر چند دقیقه ای می تونم بخوابم و به محض بیدار شدن لباس محلی می پوشم
و از خونه بیرون می زنیم.

با اصرار صنم راضی به رفتن شدم.

اونم به خونه ی جاهد خان و تمام دعام اینه که خودش خونه نباشه. اما هست.

جلوی در عمارت که می رسیم درها باز هستن و ماشینش داخل حیاطه. کنار در
خشکم زده که صنم هم عقب گرد می کنه.

- الان خان خونهست بریم بعدا میایم.

دیر میشه واسه برگشتن چون اول یکی از نگهبان ها ما رو می بینن و بعد با گفتن

"چی می خواید"

جاهد خان رو هم از پشت ماشین بیرون می کشه.

حتی لباساش رو هم عوض نکرده!

تنم از نگاه خیرهش می لرزه و صنم چون احمد تو بغلش هست حواسش به من نیست.

نگاهم رو به پایین می دوزم و می شنوم که صدای قدم هاش داره واضح تر می شه.

- حرف هام یادت رفت؟

تیز سر بلند می کنم و با عجز نگاهش می کنم. نمی خوام صنم چیزی از دیشب بفمه.

لب هام باز و بسته می شن که سر تکون می ده؛ یعنی هنوزم زخمش رو ندیده یا وقت نداشته که تمیزش کنه!

- جاهد خان تو رو خدا خالمو ببخشید ما جز اون کسی رو نداریم. اون گناهی نداشت همه چی اتفاقی بوده...

صنم زاری می کنه و از چیزهایی حرف می زنه که دروغ محضه. اتفاق چی؟ وقتی من برای کمک به پری چوب رو به سر پدر این مرد کوبیدم، این اسمش اتفاق نبود.

تمام مدت اون بی حرف منو نگاه می کنه و من فشاری رو روی قفسه ی سینه‌م حس می کنم. انگار این مرد با نگاهش داره برام خط و نشون می کشه.

نگاه طوفانیش دیشب رو تو خاطرم زنده می کنه. دیشبی که هنوز هم با بسته شدن چشمم پشت پرده ی پلک هام ظاهر می شه و خون رو تو رگ هام منجمد می کنه.

تصوراتم بر خلاف حقایق می شه و با صدای اون به خودم میام و اشک هام رو پاک می کنم.

دیشب رو هیچوقت یادم نمیره. معنای بی کسی رو دیشب درک کردم و قسم خوردم پری رو نجات بدم تا الان بودن اون منو سر بلند نگه داشته.

نه داد می زنه و نه مثل همیشه تحقیر و توهین می کنه.

پشت به ما می کنه و جواب صنم رو می ده.

- اون زن بیگناه نیست، حکم قاتل اعدامه تمام.

- چرا چیزی نگفتی؟

چوب نازکی که بر خلاف جریان رودخونه نگه داشتتم رو رها می کنم و می گم:

- جای حرف گذاشت اصلا؟

صنم با تاسف چونهش رو روی زانوهایش تکیه می ده و می گه:

- غروب میایم با زنش حرف می زنیم نباید پشت گوش بندازیم.

باهش موافقم اما نایی ندارم.

بعد از اتفاقات دیشب به یه آغوش امن نیاز دارم که بی هیاهو بهم اجازه بده تا ساعت ها بخوابم.

اونقدری روزها روی دور تند افتادن که باورم نمیشه چند صبحی به عید نمونده.

این رو از آفتاب دلنشین و سوز کم هوا به خوبی می شه حس کرد. عید تو راهه...بوی عید میاد.

با گریه ی احمد هر دو دل از رودخونه می کنیم بلند میشیم.

راهمون یه کم طولانیه باید یک بار دور خودمون بچرخیم.

یه کم بالاتر جنازه ی جمشیدخان رو پیدا کردن و بعد از اون موقع کم تر کسی از اون حوالی می ره.

نه من و نه صنم دل و جرات چندانی نداریم اما تو روشنی روز هم نمی ترسیم جدا از اون گریه های احمد هم هست که باید سریع تر برایش شیر درست کنیم.

نه ردی از خون هست و نه هیچ چیز ترسناک دیگه ای...

با رسیدنمون به خونه احمد رو روی پاهام می ذارم و تکونش می دم.

صنم هم تو این فاصله شیرش رو درست می کنه و میاره.
نمی دونم کی و چجوری می شه اما به واسطه ی وجود صنم و احمد کنارم بالاخره
به خواب می رم .

- افسون، افسون...

با صدا زدن های صنم از خواب می پریم.
گردنم خشک شده و احمد کنارم داره بازی می کنه.
از جا بلند میشم صدا از حیاط میاد.
تا پرده رو کنار می زنم حاج آقا سرش رو پایین می ندازه.
برمی گردم و بعد مرتب کردن سر و وضعم بیرون می رم.
صنم با دیدنم اشک هاش رو پاک می کنه.

- سلام چی شده؟

حاج آقا دستش رو بالا میاره.

- سلام دخترم نترس خیره.

خیر! برای من جز رهایی پری هیچ چیزی خیر به حساب نمیاد.

- با اهالی ده صحبت کردم.

با کنجکاوی بهش چشم می دوزم.

- راجع به چی؟

دستش رو میون محاسنش می کشه و می گه:

- دربارہ ی شما، دو تا دختر جوان به همراه یک بچه سخته زندگی بگذرونن اونم تو
این خونه.

هنوز منتظرم ببینم خیری که حاج آقا گفته چیه.

- چند روزی رو مهمون ما باشید تا این خونه رو بازسازی کنن، وسایل و اسباب زندگی هم کم و بیش براتون فراهم می کنم، حیوانات پری خانم هم امانت تو طویله ی یکی از هم روستایی هاست میارم اینجا که هم خورد و خوراکتون رو تامین کنه هم پیش خودتون باشه بهتره.

برای مسئله ی رضایت هم با چند نفر ریش سفید صحبت کردیم منتظریم کد خدا یه دیدار ملاقات با خان جوان رو برامون ترتیب بده خدا کریمه...

باورم همیشه مردمی که از پری متنفر بودن انقدر دارن براش کار انجام میدن! پی برده که از تعجب لال شدم برای همین تسبیح رو تو دستش می چرخونه و می گه:

- پیرخاله یه خوابی دیده بود برام تعریف کرد خیر و صلاح تو اینه که کینه و کدورت ها رو کنار بذاریم و کمک حالتون باشیم.

پس یه خواب این اهالی ظالم رو به خودشون آورده.

مردمی که با پول بهم نون نمی دادن حالا هر کدوم می خوان به نحوی کمک حالم باشن و چقدر من برخلاف صنم از این دلسوزیاشون متنفرم.

با اصرارهای صنم برخلاف میل بار و بندیل جمع می کنیم و برای یک شب راهی خونه ی حاج آقا می شیم.

زنش مهربونه، استقبال گرمی می کنه و بهمون احترام می ذاره.

تا شب با صنم گوشه ای میشینیم و به یاسمن نگاه می کنیم.

با دست های وروم کرده اش فرش می بافه و خسته نمی شه.

با دیدن نگاه من لبخندی به روم می پاشه و می گه:

- میوه بخور دخترم، دنیا همینه دیگه.

دنیا همینه! دقیقا چه چیزی منظورشه؟

مثلا تو دنیای من تحقیر توهین بی کسی بی چاره‌گی پر رنگه و تو دنیای اون مهم ترین مسئله چاقیشه.

احمد غرق خواب را از نظر می گذروم.

وقتی اونو را می خوابوندم خودم به خواب رفته بودم. خوابی یک ساعته که از ش سیر نشدم.

- بریم پیش زن خان؟

صنم دست بردار نیست. باشه ای می گم و هر دو بلند می شیم.

بعد سپردن احمد به یاسمن خانم از خونه بیرون می زنیم.

دم دم های غروبه و تا یکم دیگه حاجی کار رو تعطیل می کنه و میاد که به نماز برسه. دغدغه و مشکلات مردم این ده کوتاه مدته مثل کینه هاشون... این رو وقتی میفهمم که کمک هاشون رو می بینم.

پشت در عمارت دست به سینه وایسام و صنم داره از سوراخ های ریز روی در سرک می کشه.

- ماشین خان تو حیاط نیست.

جلو میرم.

- پس بریم؟

اهومی می گه و در می زنه. مردی که در رو باز می کنه پیره. می شناسمش قبلا آسیابان روستا بوده اما حالا شده بود باغبون عمارت.

- می خوام با خانم حرف بزنیم.

پیرمرد بیچاره گوشاش سنگینه.

- چی؟

صنم رو به داخل هل می دم و زیر گوش پیرمرد با تن صدای بالا می گم:

- اومدیم خانم رو ببینیم.

گفته و راه میفتیم. کارگرها به نسبت روزهای دیگه کم هستن و اوضاع خونه عجیب و غریب به چشم میاد.

از پله ها بالا می ریم و به محض وایسادن پشت در صدای آشنایی به گوشم می خوره.

- کاری که ازم می خواید سخته جناب شمس!

صنم متعجب به داخل خونه اشاره می زنه و پیچ پیچ وار می گه:

- ا...این صدای... و...وکیلت نیست؟

هست.

خودشه و من تنها ری اکشنی که می تونم به حرف صنم انجام بدم همون نیم بند لبخندیه که رو لب هام می شینه.

- در ازای کار سخت پول نقد می گیری اون قدری که نیاز به پادویی برای بقیه رو نداشته باشی.

باغبون داره به سمتون میاد که صنم رو به طرف پله ها هل می دم.

- برو راضیش کن نیاد می خوام ببینم چی می کن.

میره و من با بددلی به در خونه نزدیک می شم؛ یعنی جاهد خان انقدر روی رضایت ندادنش مصممه که حتی می خواد وکیل ما رو هم از دستمون بگیره!

- این شغل منه جناب اما دربارہ ی پرونده ی که گفتید بنظرم سخت نیست شدنیه فقط نیاز به امضای چند تا دکتر معتبر داره تا دادگاه به نفع شما رای بده.

صدای جاهد خان راحت تر به گوشم می رسه تا سامان.

اون مرد عادت داره آروم حرف بزنه.

من فقط می خوام یه چیز بشنوم تو دادگاه

"بازمانده های مرحوم به جز برادرزاده اش صلاحیت سرپرستی از اموال رو ندارن"

شدنیه؟

صداهاشون واضح تر میشه:

- سخت هست اما همون طور که گفتم با تایید عدم صلاحیت فرزندان عموتون می تونید این حکم رو از دادگاه بگیرید.

پس حرف های روز چهل مهتاب خانم واقعیت داره.

جاهد خان به دنبال این که بتونه تمام و کمال صلاحیت این اموال رو به دست بگیره.

تکونی می خورم و تکیه رو از در بزرگ و چوبی خونه می گیرم.

صنم معلوم نیست کجا غییش زده و از باغبونه هم خبری نیست.

از این که حرفی از ما به میون نیومده خوشحالم. نیاز دارم کسی بی توجه به پول و قدرت پشت ما بایسته و کمکمون کنه.

- اما راجع به یه پرونده ی دیگه هم می خوام باهات صحبت کنم.

سست می شم و از پنجره ی ورودی به داخل نگاهی می اندازم. تو پذیرایی نیستن، پس کجان که انقدر صداشون واضحه!

با چرخیدن دستگیره دستم رو روی دهنم می دارم و قدمی عقب می رم.

- در خدمتم.

گوشه ای از در باز شده و نور لامپ از داخل راهرو به ایوون سرک می کشه و من با عقب رفتنم صنم رو هم می بینم.

کنار درخت ها وایساده و اسرار داره برم پیشش اما حرفی می شنوم که مانع می شه.

- راجع به پرونده ی زنی به اسم پری ماه، اهل همین روستاس قتل...

خون تو رگ هام یخ می بنده و دست به دیوار می گیرم.

- بله اون پرونده روی جریان خودش، مشکلی هست؟

نمی دونم چرا دوست دارم سامان شکری انکار کنه که همچین پرونده ی دستش هست و داره روش کار می کنه اما همچین کاری نمی کنه.

- مشککش اینه که نباید به سرانجام برسه. اون زن لایق مرگه.

دست دیوارها می گیرم و چند پله پایین می رم که صدای جر جر در میاد و واضح تر از اون صدای سامان شکری به گوشم می خوره.

- اون خانم لایق...

انگار من رو دیده که حرف تو دهنش می مونه. از روی شونه نگاهی بهش می اندازم. علاوه بر اون حالا جاهد خان هم من رو روی پله های خورش می بینم و بین ما اولین کسی که سریع تر به خودش میاد باز هم همین مرده...

- تو!

دو پله ی آخر رو پایین می رم و با گام های بلند به طرف خروجی قدم بر می دارم. هوا رفته رفته داره تاریک می شه.

بغضی به بزرگی یه سیب راه گلوم رو بسته. از بی کسی ها خستم.

- وای افسون!

صنم انگار تازه فهمیده چه خبره ولی دیره چون هر دومون فقط تا جلوی در می تونیم فرار کنیم و با دیدن نگهبان قد بلند و ورزیده ی جاهد خان مجبور به ایستادن می شیم.

صدای قدم هاشون رو از پشت سر می شنوم و تنها کاری که برای صنم از دستم برمیدار فشار دادن دستشه.

اون ترسیده من اما نه... بیشتر عصبیم.

کاش کاش همون شب که مست و پاتیل بود می کشتمش...

- آقا اینان؟

نگهبان ما رو نشون می ده.

- باز کن بره.

با باز شدن در می خوام جلو برم که نگهبان دستش رو پیش میاره و به صنم اشاره می زنه.

- تو برو بیرون.

صنم به عقب می چرخه و طبق مواقعی که استرس داره یا ترسیده با لکنت شروع به حرف زدن می کنه.

- آ... آقا م... ما ما فقط م... می خواستیم با خانم حرف بزنیم.

دست صنم رو می گیرم و به سمت در می کشم.

- برو پیش احمد.

صدام گرفته و خش داره. سنگینی نگاهی داره آزارم می ده و این نگاه متعلق به سامان هست. مردی که فکر می کردم فرشته ی نجاتمه اما انگار پول خیلی راحت می تونه فروشته رو به دیو تبدیل کنه.

با بیرون رفتن صنم جاهد خان به در اشاره می زنه و رو به سامان می گه:

- من منتظرم جناب وکیل علی الخصوص پرونده ی آخری که بهتون گفتم.

سامان دست در دستش می داره.

- حتما جناب شمس روز خوش.

نمی تونم جلوی پوزخندم رو بگیرم و با همون لب های کج شده بدرقه اش می کنم.

- تو خونه ی من چی می خوای؟

نگهبانش رفته و جز من و خودش کسی اینجا نیست.

قورت دادن بغضم سخته...

وقتی می بینم داره نزدیکم میشه دستام رو مشت می کنم و با حرص می غرم:

- اومده بودم رضایت بخوام تا وقتی که پری اون توعه هر روز میام.

می خنده و تو چند سانیتم متوقف می شه.

- می خوامی کلا بمون اینجا!

کجای قد و قواره‌ی من به این غول بی شاخ و دم می خوره که داره باهام شوخی می کنه!

- پری بی گناهه...

اخم هاش تو هم می ره.

- بی گناهه؟ کشتن یه آدم گناه حساب نمی شه؟

اختیار از دست می دم و فریاد می زنم:

- نه وقتی بخوان بهت تجاوز کنن. این جوری دفاع از حریم خودته.

مات می شه. انگار باورش نشده که بازوم رو می گیره و جلو می کشه.

- چی گفتی؟

تلاش می کنم خودم رو از چنگالش بیرون بکشم اما اون کجا و من کجا!

تو ده می گفتن ورزشکاره.

به مغزم فشار میارم تا یادم بیفته چه رشته ای کار می کنه. انگار از ترس مغزم قفل کرده چون الان وقت فکر کردن به این خزعبلات نیست.

- با این یاوه گویی ها نمی تونی رضایت بگیری.

اون شب برای بار چندم تو خاطر من زنده می شه و بالاخره بغضم راه باز می کنه.

- خودم دیدمش تو اصطبل. می گفت می خواد بعد سال ها به عشقش برسه. حتی هفت روز هم از مرگ جبار خان نگذشته بود.

با حرص عقب هلم می ده و این بار فریاد اون بلند می شه:

- تا ندادم ببندنت به فلک از خونه گورتو گم کن.

این چرت و پرت ها رو هم جایی بگی کاری می کنم به زودی زود بری کنار همون زن هرزه...

کسی به در می کوبه و با جیغ اسمم رو صدا می زنه. صنمه.

- افسون! افسون چیشدی؟ باز کنید این درو...

دستم رو روی دیوار می کشم. چون نگاهم هنوز میخ چشم های اونه. زیر نور لامپ می درخشه و از حرص به نفس نفس افتاده.

چرا حس می کنم داره چیزی رو پنهون می کنه؟

در رو باز می کنم و صنم به داخل حیاط پرت می شه.

- خ...خوبی؟

سر تگون می دم و هر دو بیرون می ریم.

- چیکارت کرد؟

بازوم درد می کنه اما نمی گم تا نگران نشه.

- هیچی بریم.

چند قدم بیشتر نرفتم که سایه ای از پشت دختر بیرون میاد و آروم صدام می زنه.

- افسون خانم.

تو روشنایی کم سوی ماه می بینمش.

دیگه حتی چهره اش هم برام آرام بخش نیست. نمی مونم تا عصبانیتو رو سر اون خالی کنم. آشکاره از کسی که پول می گیره براش کار می کنه من که نه پولی دادم نه چیزی نباید انتظار بیجا داشته باشم.

- داره دنبالمون میادا.

کاش صنم ساکت بشه. سرم حسابی درد می کنه و دلم می خواد یه ساکت و آروم بشینم و زار زار گریه کنم. مقابل در خونه ی حاج آقا می ایستیم و صنم در رو می کوبه.

خیلی طول نمی کشه یاسمن در و به رومون باز می کنه و با استقبال گرم ما رو به داخل خونه می بره.

اونقدر خستم که وارد اتاق کناری می شم و در جواب دعوت به شامش زمزمه می کنم:

- ممنون من سیرم.

دیگه هیچ هدفی ندارم. بی کسی و تنهایی پا روی خرخرم گذاشته و به این فکر می کنم که اگه پول داشتم می تونستم خیلی چیزا رو تغییر بدم. حتی فکر می کنم خدا هم فراموشم کرده...

با ضربه هایی که به در می خوره از جا بلند می شم.

یاسمن گوشه ی اتاق برامون رخت خواب پهن کرده و احمد رو هم بینمون براش جا انداخته.

شنیدم که به صنم می گفت شیرش داده بهش و حموم بردتش...

- دخترم...

صدای حاج آقااست. دست زیر چشمم می کشم و در رو بار می کنم.

- سلام.

روی قالیچه ی پهن شده در ایوان نشسته.

- سلام بیا بشین دخترم.

خوبه که دعوت به نشستتم می کنه چون از ضعف نمی تونم روی پاهام بایستم.

تا می شینم سینی رو به طرفم هل می ده و می گه:

- رفته بودید خونه ی خان؟

سینی رو زیر دستم می کشم و آروم جواب می دم:

- بله رفتیم تا با همسرشون صحبت کنیم اما نبودن.

نمی دونم صنم تا چه حد از ماجرا رو تعریف کرده اما من قصد باز کردن بیشتر این مسئله رو ندارم.

- رضایت می دن ان شالله ما هم نهایت تلاشمون رو می کنیم. شهر با چند تا موسسه ی خیریه صحبت کردم دنبال کارهاتون هستند.

با این که می دونم تمام این ها وعده ی سر خرمن هست اما یکم دلم آروم می گیره.
- ممنون.

تسبیح رو تو دستش می چرخونه و می گه:

- برای تشکر کردن صدات نکردم یه آقایی اومده باهات صحبت کنه وکیل پری ماه خانم هست.

تیز نگاهم به سمت حیاط می چرخه. صدای جیرجیرک میاد و تاریکی حیاط به لطف نور ماه یکم روشن شده.

- ایشون دیگه وکیل جاهد خان نه ما.

لا اله الا اللهی میگه و بلند میشه.

- ماجرا رو برام تعریف کردن شما هم گوش بده شاید نظرت برگشت.

میگه و به کمک پایین میره.

- آقای وکیل بفرما بالا.

در حینی که اونا تعارف تیکه پاره می کنن قندی زیر زبونم می دارم تا بیهوش نشم.
معدم از حجم زیاد خالی بودن به سر و صدا افتاده.
- سلام.

چون خونه ی خودم نیست و احترام حاج آقا واجبه مراعات می کنم.
- سلام بفرمایید آقای وکیل.

حاج آقا تو حیاطه و اجازه میده تنها صحبت کنیم.

- امروز یه سوتفاهم پیش اومد نمی خواستم قبل توضیح دادن بهت از اینجا برم.
باز هم حاصلش همون پوزخندی میشه که مشابهش رو تو عمارت جاهد خان تحویلش
دادم.

آدم صبوریه که به سرش نمی زنه و عصبی نمی شه.

- حق داری خیلی غیر منتظره بود بودن من اونجا و خب حرف هایی که شنیدی...
جاهد خان خودش من رو پیدا کرد. چرا و چه جوریش دو تا توضیح داره یکی که
خود خان گفت.

کیفش رو تو دستش جا به جا می کنه.

- انگار دنبال یه وکیل متبحر بوده برای نگه داشتن اموال عموش خب من این توضیح
رو باور نکردم چون تا به الان پرونده های موفق که داشتم تو این عرصه نبوده.
دومی هم چیزیه که خودم حدس زدم. پرونده ی مادرتون یک سری کم و کاستی ها
داره من فکر می کنم جاهد خان نمی خواد قاتل اصلی پیدا بشه.
با هول از جا بلند شدم

- چی قاتل اصلی؟

سر تکون داد.

- بله صحنه ی قتل بازسازی شده پری خانم نمی تونسته هم مورد تجاوز قرار بگیره و هم از پشت به سر مقتول ضربه زده باشه.

با این که پری خانم قتل رو گردن گرفته اما من دنبال قاتل اصلیم...

تمام اون تلاشی که کردم پوچ می شه و با ضعف به نرده ها چنگ می زنم.

قلبم تندتر از همیشه می کوبه و اون نگران به طرفم خم میشه.

- افسون خانم، خوبی؟

سر تکون می دم که دستش جلو میاد اما قبل این که بازوم رو بگیره روی زمین می نشینم و به دیوار تکیه می زنم.

- خوبم، پری... پری چیزی نگفته از قاتل؟

روی پنجه هاش می نشینه و میگه:

- نه، تو چی؟ تو چیزی نمی دونی؟ اون شب اونجا بودی...

می لرزم و سرم رو بین دستانم می گیرم.

- ه...هیچی هیچی از اون شب یادم نمیاد.

نچی می کنه و بلند می شه.

- باید بهش کمک کنی افسون، اون نباید بی گناه اعدام بشه من همه ی تلاشم رو می کنم توام سعی کن با جزئیات همه چیز رو به خاطر بیاری.

تنها راه نجاتش همینه چون اون مرد رضایت نمی ده و به گفته ی خودش دیه هم راضیش نمی کنه.

صنم که انگار حال رو دیده با سر و صدا از خونه بیرون میاد و کنارم می شینه.

- وای افسون چیشده؟

نالہ ی آروم رو نمی شنوہ چون سامان دارہ بهش توضیح می ده.

- چیزی نیست فکر کنم ضعف کردن باهانش صحبت کنید شاید چیزی از اون شب به خاطرش بیارہ تنها نجات خالہتون یادآوری اون شبہ.

می گہ و بلند می شہ.

- بہ حرف هام فکر کن افسون من فردا میام صحبت کنیم.

حاج آقا ہم بہ سر و صدای صنم بالا اومده و می شنوم کہ سامان برای اونم توضیح می ده کہ چرا حالم بد شدہ.

عقی دیگہ می زنم و صنم مہربانانہ پشتم رو ماساژ می ده و یاسمن آب داخل دستام می ریزہ.

- از صبح ہیچی نخوردی معلومہ کہ بدنت کم میارہ.

جونی ندارم تا شماتت هاشون رو جواب بدم همون جا کنار باغچہ می شینم و دستم رو تو هوا تگون میدم.

- خ...وبم میام بالا الان.

یاسمن سریع بالا میارہ تا چیزی برای خوردن حاضر کنہ و صنم کنارم میشینہ.

- سامان اذیتت کرد؟ چرا این طوری شدی آخہ؟

نہ آرومی میگم و نسیم ملایم یکم سر حالم می کنہ.

- می گہ جاہد خان نہ رضایت می ده و نہ دیہ می خواد.

شکہ شدہ دستم رو می گیرہ.

- چی؟ یعنی چی این چہ جورشہ؟!

برای گفتن اصل مطلب تردید دارم اما چطور می تونم پنہون کنم.

صنم هم جزئی از خانواده و باید بدونه حتی شده خیلی کم.

- اون شب اون مرد داشت به پری...

شونه رو فشار می ده و زیر گوشم پچ می زنه:

- امروز که تو عمارت جاهدخان داد می زدی شنیدم.

یاسمن صدامون می زنه.

- دخترا بیاید بالا، صنم جان احمد بیدار شده.

بلند می شیم و صنم زیر بازوم رو می گیره.

- نگران نباش اگه نخواست رضایت بده ما هم به همه می گیم خاله پری داشته از خودش دفاع می کرده از ترس آبروشونم شده شاید رضایت بدن.

امیدوار می شم و فکریایی تو سرم جولان می ده.

حق با صنمه شاید از ترس آبروشون رضایت بدن!

همه چیز رو به فردا می سپرم و بعد خوردن چند لقمه از رشته پلوی یاسمن به رختخواب پناه می برم.

می خوام بخوابم اما کابوس رهام نمی کنه.

پری نمی تونه قاتل باشه اما قتل رو گردن گرفته، سامان دنبال قاتل اصلیه و شاید خیلی طول نکشه به من برسه...

#صنم

با خیسی سر انگشتم تکونی می خورم و با باز شدن چشمان احمد رو می بینم.

انگشتم رو گذاشته دهنش و میک می زنه.

- صبح بخیر سازده پسر.

سر از حرفم در نمیاره و خنده ش فقط به خاطر لبخند منه.

بوسه ای روی گونه‌ش می دارم و نیم خیز می شم اما خبری از افسون نیست.

یعنی کجا می تونه رفته باشه؟ اونم با اون حالش!

رخت خواب رو مرتب می کنم و احمد به بغل بیرون می رم.

یاسمن خانم بساط صبحانه رو روی ایوون چیده.

- سلام صبح بخیر.

احمد رو از آغوشم می گیره.

- عاقبتت بخیر بیا بشین صبحانه بخور.

بعد شستن دست و صورتم سراغ افسون رو می گیرم که متعجب می گه:

- مگه نخوابیده؟!!

دل نگرون چند لقمه ای تو دهنم می دارم تا مثل حال دیشب افسون نشستم.

از ضعف دست و پاش می لرزید و رنگ به رو نداشت.

- من می رم دنبالش.

بلند می شه.

- صبر کن منم پیام احمد رو ببریم شبکه ی سلامت.

گیج نگاهش می کنم.

- چرا؟

می خنده.

- باید هر ماه قد و وزن بشه دختر.

قدردان لبخندی به روش می زنم. با جمع کرده سفره به راه میفتیم.

بعد افسون تنها کسی هست که رضایت می دم احمد پیشش باشه. به اون و حاج آقا نمی خوره آدم های بدی باشن.

زن هایی که تو محله جلوی در نشستن پچ پچ می کنن و من طبق معمول این پچ پچ ها رو درباره ی خودمون و خاله پری می دونم. اهالی این ده جز ما کسی رو پیدا نکردن که هر روز بذارن جلوی چشمشون.

- چیزی شده!

این رو یاسمن می گه و من شونه هام رو بالا می ندازم.

- شاید بخاطر این که من و افسون رو به خونتون راه دادید. اهالی این ده دل خوشی از ما ندارن.

واسه حرف حقی که زدم جوابی نداره.

احمد رو تو آغوشش می دارم و بوسه ای به گونهش می زنم.

- خاله رو اذیت نکنیا من برم دنبال آبجی افسون.

دست و پاش رو تو هوا تگون می کند و یاسمن بعد راحت کردن خیالم راهش رو به سمت شبکه بهداشت کج می کنه و من در پی افسون می رم.

نمی دونم کجاست ولی فعلا تنها جایی که به فکرم میاد عمارت جاهد خان هست.

با این که بعید می دونم اما می رم به همون طرف.

کل شب رو افسون ناله کرده و من با تمام وجود سعی دارم ماجرا رو به خاطر نیارم. اتفاقی که برای خاله پری افتاده رو من هم دیدم. واسه همینه از کوچه پس کوچه های این روستا می ترسم.

با پیچیدنم به کوچه ای که انتهایش خونه ی خان هست گوشه ای وایمیستم.

همهمه ای که جلوی در خونه ی همسایه هست توجه م رو جلب می کنه.

جلو می رم و سرکی می کشم. چند مرد جلوی در ایستادن و صدای شیون زنونه از خونه میاد.

نگران میشم. نکنه حال افسون بد شده باشه. نزدیکی این خونه به عمارت خان و حال و هوای داخلش وحشت زدم می کنه.

روم نمی شه سوالی بپرسم که مردی از حیاط بیرون میاد و اشاره ای به داخل می زنه.

- بفرما داخل خواهر.

دست روی در چوبی می دارم و وارد حیاط گود می شم. بخاطر لباس محلی که پوشیدم باهام خوب رفتار می کنن.

هر چی جلوتر می رم شیون های زنی بیشتر می شه.

زنی که گوشه ی خونه نشسته و صورتش رو چنگ می زنه با دیدنم صدایش رو بلند می کنه:

- پاشو افرام پاشو ببین دوستات میان جلوی در پاشو دلبرکم.

پاشو بگو چرا چند روز خون به جیگرم کردی با گریه هات؟ بگو چی گذشت بهت درونم پاشو افرا...

گوشه ی در خشکم می زنه از حزن و التماسی که تو چهره ی زن بیداد می کنه.

به تک تک اهالی خونه نگاه می کنم. هیچ کدوم افسون نیستن.

انگار وقت تشییع جنازه ست که همه بلند می شن.

زیر دست و پاها از حیاط بیرون می رم و جمع لاله الا الله گویان به سمتی که مخالف مقصد من هست می رن.

- خیر نبینی افرا تو که می خواستی خودتو بکشی زودتر این کار رو می کردی چرا حالا چرا وقتی پسر من اومد ده این کار رو کردی چیکار کنم با حرف های مردم.

با حرف های زنی که از گوشه ی در رو به رویی سرش رو بیرون آورده و داره پشت جنازه بدگویی می کنه اخم هام تو هم می ره.

نمی دونم این زن کیه و اون دختری که مرده چرا خودش رو کشته... اما یه چیز رو خوب می فهمم اون دختر داشته اذیت می شده واسه همین مرگ رو به این زندگی ترجیح داده.

به سوی عمارت می رم.

هیچکس اون اطراف نیست و تا اونجایی که از درزهای بین در می بینم ماشینی هم داخل حیاط نیست.

پس افسون کجاست!

اون زن هنوز سرش از لای در بیرونه و داره بد و بیراه می گه.

خیلی سریع از اونجا می گذرم و مقصد بعدیم خونه ی خاله پریه. شاید افسون رفته سری به خونه بزنه.

سر به زیر از گوشه ای می رم اما تازه متوجه میشم که پچ پچ های اهالی به خاطر من و افسون نیست.

زیر لب و بین پچ پچ هاشون افرا می شنوم؛ یعنی همون دختری که خودکشی کرده. از تپه بالا می رم و تموم این لحظات فکرم پیش اون دخترهست.

چی اذیتش می کرده که عذاب جهنم رو برای خودش خریده؟

مامان همیشه می گفت خودکشی گناهه.

در چوبی خونه رو هل می دم چند تا کارگر روی سقف خونن و چند نفری هم وسط حیاط مصالح درست می کنن.

با دیدنم پسر جوونی جلو میاد.

- با کی کار داری؟

با چشم دنبال افسون می کردم.
 - افسون، خواهرم، اینجا خونمونه.
 آهانی می گاه و کلاهش رو بر می داره.
 - کسی نیست اینجا.
 نگران تر از قبل بر می کردم.
 افسون که بی خبر شهر نمی ره، میره؟
 به خونه ی حاج آقا بر می کردم که تا بهشون بگم افسون نیست اما وقتی در رو می
 کوبم، خودش در رو به روم باز می کنه.
 - کجا بودی صنم؟
 با دیدنش عصبی میشم. اون از من بزرگ تره ولی من بیشتر مراقب اونم تا اون.
 - تو کجا بودی پاشدم نبود؟ رفتم عمارت نبود، خونه هم رفتم نبود.
 دستش رو روی بینی ش می ذاره.
 - هیش! آروم مهمون هست بالا.
 پاهام به خاطر پیاده روی زیاد درد می کنن اما بیشتر این عصبانیتیم به خاطر دختریه
 که نه دیدمش نه می شناسمش اما مرگش ناراحتم کرده.
 - نگرانت شدم.
 دستش رو دور شونه م می ندازه و به سوی پله ها می ریم.
 - یه کاری داشتم رفتم برگشتم بریم بالا.
 چند تا پله رو بالا می ریم که وایمیسته و می گاه:
 - احمد؟
 ترسیده می پرسم:

- مگه یاسمن نیومده؟

رو سری سه گوشه‌ش رو مرتب می‌کنه.

- نه با اون رفته؟

- آره بردش شبکه بهداشت.

با گذشتن از آخرین پله، در پذیرایی باز میشه و دو تا زن به همراه یه مرد که لباس سیاه به تنشونه و چشمашون خیره خداحافظی می‌کنن و میرن.

حاج آقا بعد دادن جواب سلام به داخل خونه اشاره می‌زنه.

- برید داخل دخترم.

با افسون وارد پذیرایی می‌شیم.

- اینا کی بودن؟

افسون گوشه‌ی می‌شینه. خوب می‌دونم از اینجا بودن راضی نیست.

- من اومدم خونه بودن، براشون چایی آوردم.

نگه هم از چایی‌های کم رنگی که دست نخورده موندن می‌تونم بفهمم شاهکار اونه. استکان‌ها رو داخل سینی جمع می‌کنم و تا می‌خوام بلند شم نگاهم به قاب عکس روی زمین خیره می‌مونه.

افسون رد نگاهمو می‌گیره و چهار دست و پا جلو میاد.

- این دختره دیشب خودکشی کرده، ببین چه خوشگله اگه تو شهر بود مدل می‌شد حتما.

سینی که هنوز برنداشتم رو روی زمین هل می‌دم و قاب عکس رو بر می‌دارم.

نمی‌شنوم افسون چی می‌گه.

صدای التماس‌های اون دختره رو می‌شنوم.

واضح تر از اون روز...

یادم نرفته قیافه ش.

قیافه ای که از زیبایی داخل عکس فقط چشماش شبیهش هست.

" من دوست داشتم هنوزم دارم باهام این کار و نکن."

پوست سفیدش به خاطر سیلی ها سرخ شده بود و لباس محلیش خونی بود.

" اصلا...اصلا برو برو با هر کی دوست داری باش اما با من این کار رو نکن..."

التماس هاش تو گوشمه، التماس به مرد بی رحمی که به صورتش سیلی می زد.

بغض به گلوم چنگ می زنه. حالا می دونم چرا خودش رو کشته.

- صنم خوبی؟

اشکام رو پاک می کنم و سینی رو بر می دارم.

- حیفش باشه!

حسرت تو کلماتم موج می زنه.

افسون دستی روی عکس داخل قاب عکس می کشه و می گه:

- آره حیفش باشه!

بیرون می رم و سینی رو داخل آشپزخونه می دارم.

اگه من صنم نمیذارم خون اون دختر روی زمین بمونه.

من دیدم. اون روز خیلی چیزا دیدم و لعنت به من و کنجکاویم و ترسم...

با هول و ولای یاسمن همزمان با صنم بیرون میایم.

احمد رو تو آغوشش گرفته و گریه می کنه.

منتظر نمی مونم جواب چی شده ی افسون رو بده احمد رو از آغوشش می کشم و با دیدن صورت سرخ شدهش اونو محکم بغل می کنم.

- چی...چیشده؟

یاسمن با پر چادر روی صورتش می کشه و می گه:

- باید برید شهر، باید این بچه رو ببرید دکتر.

دل نگرون جلو می رم.

- چی؟

افسون که وخامت اوضاع رو درک کرده یاسمن رو به داخل خونه می فرسته و به سوی آشپزخونه می ره.

من هم چنان حیران و منگ سعی در آروم کردن احمد دارم.

- صنم جان ببخش ترسوندمت. خودمم ترسیدم بیارش احمد رو.

در خونه بازه و یاسمن بعد خوردن آب تونسته روی رفتارش مسلط بشه.

احمد رو با دو دلی تو آغوشش می دارم که برش می گردونه و لباسش رو بالا می زنه.

- اینو تا حالا دیده بودی؟

برآمدگی که روی پشتش هست رو دست می کشم.

- آره، چیه مگه؟

بوسه ای روی گونه ی احمد می زاره و تکونش می ده.

- این توده‌س نه نه غده چه می دونم. دیروز وقتی داشتم می‌شستمش دیدم. امروز تو قد و وزن به دکتر گفتم نگاه کنه گفت خطرناکه باید ببریم پیش متخصص.

می گه و گریه امونش نمی ده. ناتوان دستم رو تو هوا تکون میدم.

- ه...هیچی نیست مگه نه افسون؟

حالم بده. چرا اتفاقای بد دست از سرمون بر نمی دارن؟

تا وقتی حاج آقا بیاد و حاضر بشیم بریم شهر جوون تو تنم نمی مونه. حاج آقا مرد مهربون و ساده دلیه.

ماشین پرویز رو کرایه می کنه که ما رو دربست تا شهر ببره و برگردونه. یاسمن رو هم همراه ما می فرسته و می بینم که پولی داخل دستش می ذاره و آروم می گه:
- خانم هر چی لازم بود خرج کن کم بود به مخابرات زنگ بزن. من باید برم مجلس ترحیم اون بنده خدا نمی تونم پیام دعوتی ام.

تموم طول راه خواب اون شبم تو کلاس مدرسه رو مرور می کنم. نکنه بلایی سر احمد بیاد؟ اگه اون زنده نباشه منم می میرم.

افسون احمد رو تو بغلش گرفته و حواسم هست هر چند دقیقه یک بار گوشه ی چشمش رو پاک میکنه.

دعاها و نذر و نیاز هام تا دم مطب دکتر ادامه داره.

افسون به پرویز آدرس می ده تا ما رو بیاره اینجا.

یه ساختمون بلند که انگار آسانسورم داره.

یک بار بیشتر سوار نشدم اما حالی ذوقی براش ندارم.

مطب کم و بیش شلوغه و وقتی افسون با منشی دست می ده و روبوسی می کنه دلم روشن می شه که کارمون سریع تر راه میفته.

همون طور هم می شه دختر جوون احمد رو می گیره و همراه با افسون به سوی در قهوه ای رنگ انتهای راهرو می رن.

غرغر های بقیه اهمیتی برام نداره. یاسمن می شینه اما من به در زل می زنم و همون جا می ایستم.

با باز شدن در بعد از چند دقیقه به طرفشون هجوم می برم که افسون دستم رو می گیره.

- آروم باش بیا داخل.

روشنایی بیش از اندازه ی داخل اتاق چشمم رو می زنه.

-س...سلام.

زن سن و سال داری که مشغول معاینه ی احمد از روی شونه نگاهم می کنه.

- سلام عزیزم بیا اینجا.

جلوتر می رم اون احمد رو به منشیش می سپره.

- می خوام معاینه ت کنم لباست رو در بیار.

گیج و ویج بهش زل زدم که افسون جلو میاد و از پشت دكمه های لباسم رو باز می کنه.

- ببخشید خانم دكترم خواهرم ترسیده.

دكتر لبخند زنان به ما نگاه می کنه.

- ترسی نداره آقا کوچولو كه مشكلی نداشتن.

با گذاشتن انگشتش روی كتفم کمی تنم رو جمع می كنم.

- درد دارید؟

سر بالا می ندازم.

- نه.

دست كش هاش رو در میاره و به طرف میزش می ره.

- مشكلی نیست خیلی شبیه به خال گوشتیه اما بنا بر احتیاط...

چیزهایی روی برگه می نویسه و به دست منشی می ده.

- جوابش ممکنه طول بکشه چند روز.

افسون با منشی که دوستشه حرف می زنه و بعد به طرف ما میاد.

- فردا باید بیایم آزمایش بدید امروز نمیشه.

منشی هم کنار در وایمیسه و می گه:

- نگران نباشیدا خانم دکتر کارش خوبه اگه میگه جای نگرانی نیست حتما نیست.

از خدا می خوام همین باشه و یه خال گوشتی نشه بالای جونمون.

این بار تو راه برگشت آروم ترم و احمد رو یک دقیقه هم از خودم دور نمی کنم. یاسمن چندین و چندبار عذرخواهی کرده اما تقصیری نداره. اونم مثل ما تو این چند ساعت کلی نگران بوده.

پرویز ماشین رو روی تپه نگه می داره. کسی کنار جاده براش دست تگون داده. با کنجکاو سرک می کشم که در جلو باز میشه.

- منو تا ده می بری آقا پرویز؟

صدا برام آشناست و وقتی می شینه یاسمن سلام می ده.

- سلام آقا معلم.

مرد کمی مایل می شه و سلام می کنه.

اونقدر برام آشناست که دوست دارم داد و بیداد کنم و بگم مسبب خوددکشی افرا همین پسر هست اما صبر می کنم تا چهره اش رو ببینم.

با توقف ماشین همه پیاده می شیم و من با دیدن چهره اش مات می مونم.

این همون مرده اس که کمکم کرد از خونه باغ فرار کنم همون مردی که اون روز تو اون خونه خرابه داشت زن خان رو تهدید می کرد همون مردی که...

با بالا اومدن سرش به خودم می لرزم.

همونه این مرد آشنا همون مردیه که اون روز کنار افرا بود.

- صنم خوبی؟

چشم از مردی که بی توجه به ما راهشو گرفته و داره می ره، می گیرم.

- ا...اون...

افسون بازوم رو می کشه.

- بیا احمد سرش میشه.

راه میفتم و تو ذهنم جایی رو اختصاص می دم به این مرد که بعد ماجرای مریضی احمد بهش برسم.

شب به سختی صبح می شه و وقتی صبح بیدار میشم بازم خبری از افسون نیست.

این غیب شدن هاش حسابی اذیتم می کنه اما کاری از دستم برنمیاد.

تا ظهر تو خونه می مونم و وقتی صدای اذان بلند میشه نگران از روی ایوون به دالان چشم می دوزم.

- جلو آفتاب نمون دختر جان میسوزه پوست مثل پنبه ات.

چیزی به یاسمن نمی گم.

حوصله ندارم باهاش بحث کنم که کجای گونه های آفتاب سوخته ام شباهتی به پنبه داره!

- منتظر افسونی؟

کنارش روی قالی پهن شده می شینم.

- آره غیبش زده باز.

موهای بازم رو دسته می کنه.

- میاد نگران نباش بچه نیست ماشالله یه پارچه خانومه!

تو فکر دکتر رفتنم و دل و دماغ هیچی رو ندارم. یاسمن موهام رو می بافته و به خونه اشاره می زنه.

- بریم صبحانه بخور شکمت خالیه.

مطیعانه پشت سرش راهی می شم.

بی این که بذاره کمکش کنم سفره رو می چینه و شیر احمد رو هم درست می کنه.

- چقدر همه جا ساکته!

این حرف بی اراده از بین لب هام بیرون میاد.

با این که آسمون ابری و درخشش آفتاب همه جا رو روشن کرده انگار حال و هوای روستا گرفته‌ست.

- بعد مرگ جوون عادیه، بار اول نیست تو این ده یه دختر خودش رو می کشه.

با یادآوری افرا سریع لقمه ام رو قورت می دم.

کل دیشب خوابش رو دیدم.

خواب دختری که نمی شناسمش اما قاتلش رو دیدم. اون مرد مسبب مرگ افراست.

- چرا خودکشی کردن؟

احمد رو روی پاهاش می ذاره و آروم تگون می ده.

- خاطر خواه بودن. چند سال پیش خواهر زاده‌ی جبارخان خودش رو کشت.

تو همین باغ گیلاس، خودش رو از درخت آویزون کرد.

مبهوت به سرفه میفتم.

- خودشو دار زد؟

چای کم رنگی با هول می ریزه و به طرفم می گیره.

- مراقب باش. آره از درخت گیلاس.

- از درخت گیلان چی؟ سلام.
- سرم به طرف افسون می چرخه.
- چشماش دو کاسه ی خونه. حتما دیشب رو خوب خوابیده.
- سلام بیا بشین کجا رفته بودی؟
- چارقد رو از سرش باز می کنه و فقط من میفهمم چقدر از پوشیدن این لباس ها فراریه.
- رفتم خونه. عصر برمی گردیم کاراش تموم شده.
- تنها خبری هست که از وقتی چشمام رو باز کردم لبخند به لبام میاره.
- اینجا بد نمی گذره اما حس می کنم مزاحمیم و یاسمن نمی تونه راحت باشه.
- کجا برید دیوارهای خونه که خشک نشدن!
- افسون لبخند بی روحی تحویل یاسمن می ده.
- با حاج آقا رفته بودیم خونه کاراش تموم شده یاسمن خانم.
- یاسمن که بی میلی ما رو برای موندن می بینه آروم می گه:
- ولی بهم سر بزنید من بهتون عادت کردم.
- اونقدر لحنش محزونه که هر دو با هم به حرف میایم.
- آره حتما.
- ما هم بهتون عادت کردیم یاسمن خانم شما به ما لطف کردید این مدت.
- من پر حرف تر از افسون هستم و بالاخره یاسمن لبخند می زنه.
- افسون برای تغییر حال و هوا لقمه ای می گیره و می گه:
- قضیه ی باغ گیلان چی بود؟ دلم گیلان خواست.

یاسمن این بار سه تا چایی می ریزه و بی توجه به رژیمی که همیشه دوست داره بگیره اما به شنبه محول می شه کنار سفره می شینه.

- خواهر زاده ی جمشید خان رو می گفتم، اونم خودکشی کرده بود مثل افرا.

هر دو کنجکاویم و دست از خوردن کشیدیم اما یاسمن با ولع مشغول خوردن عسل و خامه شده.

- خانواده ی خان خیلی غریبه بینشون راه نمی دن از زمانی که زن جمشیدخان اموالش رو ازش گرفت و فرار کرد کشورش دیگه آدم غریبه نبردن تو عمارت.

حتی جاهد خان هم وقتی پا گذاشت بینشون جبار خان سریع دخترش رو داد بهش تا مبادا بازم بساط عشق و عاشقی پیش بیاد.

افسون چهره اش از ملچ و ملوچ یاسمن در هم می ره اما من کنجکاو به لب هاش زل می زنم. لقمه ی دوم رو سریع تر قورت می ده.

- یه پسری بود از شهر اومده بود. چشم ابرو مشکلی چهارشونه!

طوری ازش تعریف می کنه که من نمی تونم جلوی زبونم رو بگیرم.

- دیده بودیش؟

با سر بالا انداختن جوابم رو می ده.

- نه تعریفش رو شنیدم. یه دکترمرد بیشتر نیومد این جا که اونم به لطف خانواده ی خان فراری شد.

از اون به بعد هر چی دکتر مدرک سوخته‌س میاد اینجا.

کاش دست از حاشیه برداره و اصل مطلب رو تعریف کنه.

من کنجکاو فهمیدن ماجرای افرا و افسون بیشتر می خواد از خانواده ی خان بدونه.

- خواهر زاده ی جبارخان عاشق دکتره شده بود؟

شکر خدا زود یادش میاد که می خواسته رژیم بگیره و با هول عقب می کشه.

- ای خدا بازم از دستم در رفت نشستم به خوردن.
- سریع سفره رو جمع می کنم که اون به حرف بیاد. هر دومون رو جون به لب کرده.
- آره خیلی دکتر هم خاطرش رو می خواست اما نشد قسمت هم نبودن بعد مرگ دکتر، پروانه خانم هم خودش رو آویزون کرد.
- آه عمیقی می کشه و زانوهایش رو بغل می گیره.
- من خاطرم نمونده اما دیشبی حاج آقا تعریف می کرد می گفت دکتر رو هم مثل جمشید خان کشتن اون آدم خوبی بودا مثل جمشید خان نبود.
- با توهم رفتن اخم های افسون مثلاً قصد جمع کردن اوضاع رو داره اما بدتر کند می زنه.
- خیلی ها می گفتن خانواده ی خان دکتر رو کشتن حالا چرا خدا می دونه اهل ده زیاد تهمت می زنن مثل همین ماجرای جمشیدخان و پری خانم.
- با گریه ی احمد حواسشون پرت می شه.
- دیگه کنجکاو فهمیدن قضایا نیستم وقتی که یاسمن به جای درست کردن ابرو چشم رو هم درآورده.
- این بار خودش دست بردار نیست.
- آره تا کجا گفتم آهان بعد مردن پروانه خانم دیگه خواستگار قبول نکردن برای لیلی خانم تا این که جاهد خان اومد.
- افسون ساکته و به گوشه ی کابینت زنگ زده چشم دوخته.
- احمد رو تو آغوشش می دارم و میگم:
- تو نگهش دار من می ترسم دستم بخوره پشتش.
- بوسه ای روی پیشونی احمد می ذاره.
- چیزی نیست الکی نگرانی بریم شهر دکتر مژده داد باید بهم شیرینی بدی.

از این که لبخند رو لب هاش اومده می خندم و به سوی یاسمن می چرخم.

ساکت داره با ریشه های روسریش بازی می کنه.

بچه نداره و حسرت به دلش مونده.

- خب یاسمن خانم می گفتی جاهدخان از کجا اومد؟

افسون دور از چشمش با پا به پشتم می زنه که بیخیال بشم اما دلم نمیاد این زن رو ناراحت کنم. دست خودش نیست که اونم گفته های مردم رو گفت و امون از سادگیش که افسون رو دلخور کرده.

- از شهر.

متعجب دست از کندن جوش زیر چوئم بر می دارم.

این دوران بلوغ واقعا برام بد گذشته و می گذره.

- مگه خارج نبود؟

میخنده و مشغول جمع و جور کردن آشپزخونه می شه.

- نه قربونت بشم چه خارجی مادری مال و اموال و گرفت و رفت. بچه رو انداخت سر پدرش که اونم معلوم نیست اصلا کجا بود و چیکار می کرده تا جایی که من شنیدم تو شهر کتک کاری می کرده. نه نه... چی می گن این مشیت می زنن از اینا. با خنده برای کمک کردن بهش بلند میشم.

- ووشو کار؟

گیج شونه بالا می ندازه.

- اسمش یادندارم که اینا هم از حاجی شنیدم.

بقچه ی نون رو روی کابینت می دارم و تو دلم می گم حاج آقا هم خوب اخبار رو برای زنش میاره ها!

دیگه از ماجرای خانواده ی خان خسته شدم و بیشتر می خوام از افرا بدونم.

- افرا چی؟

با شنیدن اسمش ناراحت می شه.

دیدم از دیروز مدام زیر لب براش فاتحه می خونه.

- اون مادر مرده قصه ی زیادی نداره.

افسون خسته از این حرف ها بلند می شه و با احمد از آشپزخونه بیرون می زنه.

- اونم عاشق بود؟

راه رفته ی افسون رو با ناراحتی نگاه می کنه و می گه:

- نه می خواستن زورکی بدنش پسر عموش نخواست بره خودش رو کشت.

همین! هر چی منتظر می مونم یاسمن ادامه بدم چیزی نمی شنوم.

انگار واقعا قصه ی افرا همین قدر کوتاه بوده ولی پس اون چیزهایی که دیدم چی؟

ربط اون مرد به افرا چی بود پس!

- آقا معلم کیه؟

با صدای قدقد مرغ ها نگاهی تو آشپزخونه می چرخونم.

سوالم رو نشنیده که رفته وگرنه یاسمن یه گوش شنوا برای حرف هاش می خواد.

- بیا جمع کن صنم.

با صدای افسون وارد اتاق میشم.

یه اتاق بیست و چهارمتری مستطیل شکل که مشخصه فقط برای مهمون مرتب شده

و این چند روز پذیرای ما بوده.

- چیشده؟

به لباسامون اشاره می زنه. یاسمن همه رو شسته.

- بیا کمک کن جمع کنیم باید بریم شهر.

نگاهی به ساعت می کنم.

- الان؟

سر بالا می ندازه.

- نه امروز که نمی شه دیر شده نمی رسیم آزمایشگاه، شهر هم جایی نداریم بریم،
الان برگردیم خونه بعد از ظهر بریم حموم فردا اول صبح راه میفتیم.

اون یک نفس برنامه های امروز رو تکرار می کنه و من از پنجره یاسمن رو نگاه
می کنه.

داره حیاط رو جارو می زنه.

- ناهار نمونیم، یاسمن ناهار گذاشته.

افسون با لجبازی می گه:

- نه همین الان بریم.

کنار پاهاش میشینم. واسه این که حرف هام رو نشونه داره لباس ها رو جمع می کنه.

- گناه داره منظوری نداشت که.

اهمیت نمی ده و پیراهن خودش رو گوشه ی بقچه میچپونه.

- این چند روز زحمتمون رو کشیده ها افسون زشته.

دستاش از حرکت باز می مونه و توپ و تشری که برای بقیه س حواله ی من میشه.

- من چی؟ من گناه ندارم؟ یه عمر پری رو با همین زخم زبون ها و قضاوت ها خون
به جیگر کردن حالا نوبت منه؟

با هول دست روی لب هاش می دارم.

- هیس، آروم.

به پستی تکیه می زنه و با بغض می گه:

- داره می شه یک ماه صنم. دلم برای پری تنگ شده حس می کنم قراره سال ها اون تو بمونه چون من بی عرضه‌م.

می فهمم در مونده شده.

نمی خواد اشک هاش رو ببینم که از جا می پره و بیرون می ره.

حق داره واسه تنها عزیزی که تو زندگیش مونده دست و پا بزنه. اگه من رو بشناسه و بدونه چی به سرم اومده به خودش نمی‌گه بی عرضه.

بی عرضه من بودم که از خون مادرم گذشتم و از ترس جونم احمد رو برداشتم و فرار کردم.

از پنجره به حیاط نگاه می کنم و با دیدن صحنه لبخند روی لب هام می شینه.

یاسمن کنار افسون لبه ی باغچه نشسته و داره نوازشش می کنه. اون زن مادر بودن رو بلده فقط حیف که بچه ای نداره...

لباس ها رو از دوباره جمع می کنم و مشغول تمیز کردن اتاق می شم.

بعد خوردن ناهار یاسمن اجازه ی رفتن میده و با کلی اشک راهیمون می کنه.

خونه اون خرابه ای که توش زندگی می کردیم نیست.

نرده های دور خونه بیشتر و بلندتر شدن و برای در چفت انداختن.

بازسازی سقف ایوون و در و پنجره ها لبخند روی لب هام میاره.

- وای خدا چیکار کردن!

صدای قوقولی قوقوی خروس احمد رو به تکاپو می ندازه.

از اصطبل صدای حیوانات میاد و مرغ و خروس ها پشت توری کنار دیوار دارن دونه می خورن. روح به این خونه برگشته و همه ش رو مدیون حاج آقا و اهالی این ده هستیم.

لبخند روی لبم با دیدن داخل خونه عمق می گیره.

اول از همه یخچال کوچیک و بعد تلویزیون به چشم می خورن و کم کم فرش نرم زیر پام لحاف های جمع شده گوشه ی دیوار، چراغ نفتی، پیک نیک و کابینت کوچیک و ظرف و ظرف توجه ام رو جلب می کنن. نمی تونم شادیم رو نگه دارم با جیغ بلندی وسط خونه دور خودم می چرخم.

- خدایا خدایا مرسی!

افسون احمد رو از بین دستام می کشه و با خنده می گه:

- آروم بگیر دیونه الان میفتی.

- اینجا خونه ی ماست؟!

افسون با خندم می خنده.

- فعلا آره.

حتی اگه برای یک شب هم باشه برام لذت بخشه. مثل همون ساختمون بلندی هست که تو شهر دیدم و افسون برام تعریف کرد که اسمش هتله و چه امکاناتی داره.

- لباس جمع کنیم بریم حموم؟ الان بعد از ظهره کسی نیست اونجا.

با این که دلم می خواد تو همه چیز سرک بکشم باشه ای می گم و با وسواس لباس ها رو داخل صندوقچه می چینم و برای هممون لباس کنار می دارم.

- احمد رو ببریم؟

لباس ها رو از بقچه برمیداره و داخل کیفش می داره.

- آره باید یاد بگیریم مراقبش باشیم تا پری اومد ناراحت نشه.

خیلی سفارش شما رو به من کرده.

نگه هم می دونم خاله پری چه قدر بهمون لطف داشته و داره.

دعا می کنم زودتر برگرده و اونم با دیدن این خونه و وسایل هاش و از همه مهم تر
مهربونی مردم ده دلش خوش بشه.

کل راه رو با افسون رویا می چینیم. از برگشتن خاله پری تا راه رفتن های تاتی تاتی
احمد... دنیامون و افکارمون زیباست اما فقط تا لحظه ی ورود به حموم.

بر خلاف گفته ی افسون خلوت که نیست هیچ شلوغم هست.

مثل این که خبراییه.

حالا می فهمم چرا شلوغی یه جمعی رو به حموم زنونه تشبیه می کنه. سر و صداشون
با وجود این که پچ پچ می کنن اونقدر زیاده که سرم رو به درد میاره.

با وایسادن افسون لبم رو کنار گوشش می برم.

- چه خبره اینجا؟!

به جمعی که سر حوض آب گرم نشستن اشاره می کنه.

- اون زن رو می بینی؟ خواهر جمشیدخانه.

اومده دنبال خون برادرش...

دستم رو دور تنم حلقه می کنم و از روی شونه ی افسون به اون سمت نگاه می کنم.

زن ارباب مابانه نشسته و اون خدمتکاری که تو عمارت جاهد خان دیده بودم روی
شونه هاش آب می ریزه.

خال بزرگ روی گونه ش و ابروهایی که با وجود گذشتن سنش هنوزم پرپشته ترس
رو به جونم می ندازه.

- چقدر قیافه ش ترسناکه، ما رو می شناسه؟

افسون دستم رو می کشه.

- هیس، نه ما رو کجا دیده بشناسه.

می گه و پشت به اونا می کنه اما من نگاهم از اون زن به دختری کناری کشیده می شه.

زن جاهد خان که روز چهل پدرش با آقامعلم تو اون خونه خرابه بودن.

هر چی فکر می کنم ربطشون رو به هم نمی فهمم!

- صنم حواست کجاست مراقب احمد باش.

با حرفش نگاهم به سوی احمد می چرخه.

روی سینه دراز کشیده و آب های روی کاشی ها رو با دست می زنه.

می ترسم از دستم سر بخوره اما به کمک افسون اول احمد رو می شوریم و لای حوله می پیچیم. افسون مشغول شستن خودش می شه اما من هنوز نگاهم به جمع خانواده ی خان هست.

- مگه تو عمارت حموم نیست؟

افسون که راحت از من رفتار می کنه به خنده میفته.

- چرا هست اما اومدن بین مردم خودی نشون بدن!

میگه و نامحسوس به زر و زیورشون اشاره می کنه.

خودم رو کنار حوض می کشم تا از چشمای زن ها دور بشم. بار اول نیست حموم میام ولی قبلا لنگ دورمون می پیچیدیم اما افسون حالا خیلی راحت با لباس زیرش میشینه و بلند می شه و همه پیچ و تاب تنش رو نگاه می کنن.

- عروس کیی دخترجان؟

صدا متعلق به همون زنهس که افسون گفت عمه ی جاهد خانه.

افسون تکونی می خوره و قبل این که جوابی بده مهتاب خانم سر و کله ش پیدا می شه.

- دختره عمه خانم، شوهر نکرده هنوز.

نگاه زن بین من و افسون می چرخه و عصا زنان فاصله می گیره.
خیلی راحت راه می ره نمی دونم اون عصا رو برای چی برداشته!
با بیرون رفتنشون از حموم پیچ پیچ ها واضح تر می شه.
- دیدی زن خان رو؟ دختره لاغر شده!
- زندگی بی بچه فروغی نداره...
- میگن که مشکل از جاهد خان هست.
میون پیچ پیچ های اون ها افسون اشاره ای به من می کنه:
- بنظرت از این زن میشه رضایت گرفت؟
بعید می دونم اما برای این که افسون روحیه شو از دست نده سرخوش جواب میدم:
- آره چرا که نه بهش می خورد زن عاقلی باشه.
از لبه ی حوض بلند می شه و می گه:
- چرا معذبی راحت باش بابا فکر کن اومدی استخر.
آروم می خندم.
- من تاحالا استخر نرفتم.
لب هاش رو روی هم فشار می ده و چشمکی می زنه.
- خودم یه روز می برمت غمت نباشه.
الانم بیا اینور بشین تا من برم زیر دوش بیام احمد و ازت بگیرم، سردتون نشه.
با رفتن اون احمد رو تو بغلم بالا تر می کشم.
از نگاه های زن ها معذب شدم.

انگار این جا بازار گرمی برای عروس پیدا کردن هست و چند نفری بعد نگاهی به افسون که راحت تر از من برخورد می کنه، پیچ می کنن.

با شروع نق نق های احمد افسون سر می رسه.

- گشنشه؟

- آره الان بی شرف بازیش شروع می شه.

ناچار نگاهی به من که حتی موهام خیس نخورده می ندازه و می گه:

- من احمد و ببرم خونه خودت می تونی بیای؟

چاره ای ندارم باید برم.

- آره ببرش.

سرش رو کنار گوشم می کشه و میگه:

- پول و من حساب می کنم تو سبدم همه چیز هست سریع بیا خونه تلویزیون ببینیم.

لب هاش کش میاد.

اونم مثل من ذوق زده ست.

با رفتنش سریع خودم رو گربه شور می کنم. اگه مامان بود حتما دعوام می کرد که چرا با آب سرد خودمو شستم و از خجالت دست به حوض آب گرم دراز نکردم.

حرف های زن ها حول و محور خانواده ی خان هست و کم کم به افرا می رسه.

این زن ها با این سن و سالشون هنوز نمی دونن پشت سر مرده نباید بد گویی کنن!

با تعجب به لباس زیر افسون نگاه می کنم.

سایز اون با من فرق داره.

وقتی داشتم لباس جمع می کردم اشتباهی لباس اون رو برداشتم.

ناچار بند لباس رو میبندم.

نمی شه از زیر لباس محلی سینه بند نزد. اینجوری بالاتنه ام حسابی تو چشم می زنه.

از پله ها بالا می رم و با باز شدن در باد خنکی به صورتم می زنه.

هنوز هم ردپایی از زمستون به جا مونده.

حموم نزدیکی های قبرستون هست.

ترسان و لرزان از گوشه ی دیوار می رم تا سریع تر داخل روستا بشم.

تجربه ثابت کرده تنها موندن تو کوچه های این ده خوشایند نیست.

بقچه ی لباس ها تو دسته و هنوز پیچ و خم کوچه رو نیچیدم که دو نفر از کنارم می گذرن.

دو تا مرد...

آقا معلم و پسری که قد نسبتا کوتاه و موهای فر داره.

با حس این که ایستادن شتابی به قدم هام می دم که صدای خنده بلند می شه.

- نخوری زمین!

همین کافیه تا بدوم و از اون کوچه بیام.

قلبم تند تند می زنه و به نفس نفس افتادم. می چرخم تا ببینم پشت سرم اومدن یا نه اما هیچ کس نیست.

با همون ترس تا خونه تند راه می رم و چشم به هم زدن به خونه می رسم. افسون چایی دم کرده و داره با احمد بازی می کنه که وارد خونه میشم.

- عافیت باشه.

لیوانی آب می خورم.

دیدن دوباره ی خونه ذوق زده ام می کنه.

- سلامت باشی.

به یخچال اشاره می زنه.

- تا من تلویزیون رو تنظیم می کنم توام غذا بار بذار شب زود بخوابیم صبح پاشیم
بریم شهر.

باشه ای میگم و هر دو مشغول می شیم. یا باید به همه بگم اون مرد قاتل افراست یا
باید خودمو کنترل کنم.

نمی تونم همیشه از کوچه پس کوچه های این ده وحشت زده باشم.

#افسون

صبح با صدای خروس چشمام رو باز می کنم.

اگه روزهای قبل بود حتما غر می زدم اما حالا حس می کنم زندگی به این خونه
برگشته.

رو سری سه گوش رو روی موهام می بندم و از خونه بیرون میرم.

صنم و احمد هنوز خوابن.

با دو انگشتی که سفت و محکم بینیم رو فشار می دن وارد لونه ی مرغ ها می شم و
تخم مرغ ها رو بر می دارم.

- سلام صبح بخیر.

صدای پر نشاط صنم لب هام رو کش می ده.

- داشتم میومدم بیدارت کنم.

کش و قوسی به تنش می ده و می گه:

- دیشب تا آخر اون فیلم رو دیدم بعد خوابیدم اما تو فکرم بود باید بریم دکتر زودبیدار شدم.

می خوام تخم مرغ ها رو به دستش بدم که چند قدمی ازم فاصله می گیره:

- تو ببر بپز من برم به گاوها علف بدم تا شب از گشنگی می میرن.

از خدا خواسته به خونه بر می گردم.

چیزی از رسیدگی به گاو و گوسفندها نمی دونم.

**

با توقف ماشین پرویز هر دو پیاده می شیم.

هوای این شهر بازم دودی و گرفته ست.

برای رفتن به آزمایشگاه تاکسی می گیریم.

صنم از استرس یخ کرده و واقعیتش منم می ترسم بلایی سر اعضای جدید خانوادم بیاد.

بعد پری فقط این دو نفر رو دارم.

بعد گرفتن آزمایش راهی خیابون ها می شیم. دیگه اون خونه برای من نیست که بریم اونجا مجبوریم تا گرفتن جواب آزمایش تو پارک و بازار بگردیم.

از درد پاهام روی صندلی ولو می شم و به گریه های احمد گوش می دم.

صنم اصرار داره تابش بده چون خودش حسرت تاب سواری رو دلش مونده.

- صنم نکن بچه می ترسه.

لب هاش رو بالا می کشه.

- دوست دارم دوتایی سوار بشیم خب!

میخوام چیزی بگم که چند تا پسر نزدیکشون می شن و یکیش با لودگی می گه:

- با هم تاب بخوریم خانمی...

از جا می پریم و خطاب به پسر جوانی که رو در روش وایساده می گم:

- برو با هم قد و قوارت تاب بخور کوچولو.

صدای خنده ی دوست های پسر به بلند می شه و صنم با ترس به طرفم میاد.

- بریم افسون.

نچی می کنم و با قلدری به پسر نگاه می کنم.

سرخ شده و با غیظ براندازم می کنه.

از صدقه سری این که همیشه تنها بودم اونم تو این شهر پر از گرگ خوب بدم دهن
چنین آدم هایی رو سرویس کنم.

- افسون ساعت شش و نیمه بریم دیگه.

بالاخره دوئل نگاهمون تموم می شه و با صنم از پارک بیرون میایم.

ناهار رو هم همین جا روی چمن ها خوردیم. صنم سمبوسه خورده و من ساندویچ.
دلم برای گشتن تو این شهر لک زده و تازه می فهمم چقدر از روزهای خوشم فاصله
گرفتم.

با دور زدن موتوری که بار سومه از کنارمون می گذره متعجب به سر و وضع
نگاه می کنم.

من مثل همیشه لباس پوشیدم ولی...

با دیدن صنم لب هام کش میاد و برای تاکسی دست تکون می دم.

اعتراف می کنم صنم تو هر لباسی زیباست.

چه لباس های بومیی که صبح پوشیده بود چه مانتو شلوار لیی که حالا به تن زده.

اما دلیل نمیشه این گرگ ها به خودشون اجازه ی مزاحمت بدن.

- خب خب گفتم که جای نگرانی نیست. جواب آزمایشتون هم چیزی رو نشون نداده.

نفس آسوده ای می کشم و صنم از ذوقش اشک به چشماش میاد.

- خداروشکر!

خانم دکتر هم می خنده و چیزهایی تو دفترچه می نویسه.

- یه دارو براش نوشتم شکمش نفخ داره، بعد شیر حتما آروغش رو بگیرد.

هر دو با هم چشم می گیم.

اونقدر ذوق زده ایم که حواسمون به ساعت نیست. هوا کم کم رو به تاریک شدن می ره.

تا به خونه برسیم هوا کامل تاریک می شه.

ماشینی جلوی در خونه وایساده.

آشناست.

ماشین سامان شکری هست.

آقای وکیلی که یکی به نعل می زد و یکی به میخ اما دستش رو شد.

- افسون خانم.

صنم بی محلی می کنه و وارد حیاط می شه اما من با خونسردی جلو می رم.

- سلام، بفرمایید؟

دستی پشت گردنش می کشه و لب هاش رو تر می کنه.

نمی دونم چرا می ترسم خبر بدی داشته باشه.

- چیزی شده؟

با تاخیر جواب میده.

- راستش آره، پری خانم سابقه ی بیماری داره؟

ترسیده لب باز می کنم.

- نه، خب من نمی دونم.

نمی دونم چون بهم نمی گفت، نمی دونم چون پیشم نیست... هزاران نمی دونم دیگه که دلنگروم می کنه.

با احتیاط حرف می زنه.

- حالشون بد شده امروز بردنش درمانگاه بار دوم این قضیه پیش اومده. بهتره زودتر از اون جا بیان بیرون، نتونستید کاری بکنید؟

ناباور سرم و تکون می دم.

- ن...نه ولی رضایت می گیرم.

مبهوت نگام می کنه که عقب گرد می کنم و با دو به سوی روستا می رم.

همین امشب باید رضایت بگیرم شده تا صبح التماس کنم این کارو می کنم.

نباید پری رو از دست بدم، نباید.

اهمیتی به صدا زدن های سامان نمی دم و سر پایینی رو با سرعت زیاد طی می کنم.

بی حواس از کوچه پس کوچه هایی که روز عادی با ترس و لرز طی می کردم، می گذرم.

زیر لب حرف هام رو جمع بندی می کنم و مهم نیست مردانی که بیل رو شونه هاشونه با تعجب نگاهم می کنن.

با رسیدنم به عمارت دستام رو روی زانو هام می دارم و نفس نفس می زنم.

ته گلوم خشک خشکه و هر چی آب دهنم رو قورت می دم تر نمی شه.

نیاز به آب دارم یه لیوان، دو لیوان شایدم چند لیوان...

سرفه کنان پشت در وامیسم و پشت دستم رو روی صورتم می کشم.

باد سرد پوستم رو خشک و زمخت کرده.

این روزها هیچیم شبیه به افسون سابق نیست. اون دختر شهری پر قر و قمیش این روزها اصلا جوونی نداره تا موهایش رو ببافه و از این که می تونه خط چشم بکشه ذوق کنه.

نیاز به در زدن نیست چرا که نگهبان در و باز می کنه، انگار قصد بیرون رفتن داره که دیدن من مانعش می شه.

- چی می خوای باز؟

از بس پشت این در اومد از صغیر تا کبیر این خونه باهام آشنان.

- خ...خان هست؟

از پشت سیبل های پر پشتش پوزخند رو می بینم.

- باز اومدی رضایت بخوای؟ برگرد خونت دختر امشب اینجا محشر کبری ست تو دیگه بلا نشو.

به ظاهر قدم عقب می دارم اما تا از جلوی در کنار می ره با سرعت وارد حیاط می شم.

بار اولی نیست که از زیر دست نگهبانا فرار می کنم.

- کجا؟ هوی دختر...

یک نفس تا وسط های حیاط می دوم و به خیال این که بیخیالم شده سرعتم و کم می کنم که کسی از پشت بهم می کوبه و روی زمین میفتم.

- آخ!

بی رحمانه موهام رو چنگ می زنه و تنم و بالا می کشه.

- خیال کردی منم مثل بقیه ام که بخاطر تو یه الف بچه از آقا حرف بشنوم؟ آدمت می کنم دختره ی خیره سر...

کشون کشون می برتم و من بخاطر درد پیشونیم گیج شدم.

داغی مایه ای رو روی پیشونیم حس می کنم و جیغ می زنم.

- ک...کمک. و...ولم ولم کن.

وسط هیاهوی منه که کسی از اصطبل بیرون میاد و نگهبان با دیدنش رهام می کنه. جاهدخان برس به دست بیرون میاد.

- چیکار می کنی غلام؟

مرد رو کنار می زنم و مقابل پای جاهد خان روی زمین میفتم.

- ج...جاهد خان تو رو خدا، تو رو خدا رضایت بده پری بیاد بیرون داره می میره، اون اونجا زنده نمی مونه.

خیلی ازش رضایت خواستم اما حال امشبم متفاوت.

حسابی درمونده و بیچارم.

- کی اینو راه داده؟

نگهبان دل و جرات پیدا می کنه.

- یهو پرید تو آقا، داشتم می بردم ادبش کنم.

با حرص به شونه ی نگهبان می کوبه.

- تو! با اجازه ی کی اونوقت؟

مرد به تته پته میفته.

- آ...آقا بخدا من...

صدای سیلیی که به مرد می زنه دلم و اروم نمی کنه.

حتی با وجود این که دلم ضعف می کنه از درد اما می دونم وقتی با نگهبانش اونقدر
 بی رحمه با من می تونه چقدر سنگدلانه رفتار کنه!
 - پاشو برگرد آلودکت دختر، رخت سیاه تن کن که اگه اون زن دق نکنه بمیره خودم
 طناب دار دور گردنش می ندازم.
 برای بار چندمه این حرف رو تکرار می کنه.
 و من بازم با خودم فکر می کنم که این همه نفرتش بخاطر چیه؛ یعنی انقدر پدرش
 رو دوست داشته؟
 دستام رو روی زمین می دارم و هق هقم اوج می گیره.
 - پری قاتل نیست اون بی گناهه...
 دل و می زنم به دریا و مهم نیست چه بلایی سرم میارن اما برای بار اول اعتراف
 می کنم اونم با صدای بلند...
 - من... من کشتمش اون مردو من کشتم داشت پری و اذیت می کرد.
 دستش دور بازوم می پیچه و تتم و بالا می کشه.
 - گورت و گم کن دختر شهری تا ندادم...
 سنگینی نگاهش رو حس می کنم.
 عادت داره موقع حرف زدن زل بزنه به طرف مقابلش.
 انگار زخم روی پیشونیم رو دیده که حرفش رو نصفه ول می کنه.
 لازم نیست بده منو فلک کنن قبلا به حد کافی زخم و زیلی شدم.
 - علیار... علیار...
 صدای بلندش سکسکه‌م رو قطع می کنه.
 برای واضح دیدنش سر بلند می کنم.

زخمش خوب شده شاید من تو تاریکی رد زخمی که خودم به جا گذاشتم رو نمی بینم.

- بگو غلام و بندازن اصطبل...

مردی که تازه رسیده با گفتن " ای به چشم " عقب گرد می کنه و حس می کنم مرد فهمیده قصد خان چیه و خوشحاله...

- خان، جاهد خان، آقا غلط کردم جان خودم.

دختره پرویی کرد. جاهد خان...

میون فریادهاش در اصطبل بسته می شه و فریادهای پر دردش تنم رو به لرزه می ندازه.

هنوز دستش دور بازوم پیچیده و تنم بالا مونده.

پنجه های پام به کز کز افتادن اما نای اعتراض ندارم.

- جاهد، چه خبره؟

صدا آشناست و با رها شدن بازوم می چرخم و حالا قیافه هم آشناست.

همون زنه ست که حاج آقا گفت خواهر جمشید خان هست و اومده برای خونخواهی برادرش.

- چیزی نیست حل شد.

زن عصا زنان جلو میاد.

عصای دکوری!

وقتی می تونه راه بره اون عصا دکوری هست فقط...

- این دختر کیه؟

چشمش رو ریز کرده و سعی داره تو روشنایی لامپ منو بشناسه اما موفق نمی شه.

صدای فریاد غلام توجه زن رو جلب می کنه، نه تنها اون زن که اهالی عمارت بیرون اومدن.

- چی شده؟

این سوال رو زن جاهد خان می پرسه.

منظورش به سر و صداها نیست.

نگاهش بین من و جاهد خان و فاصله ی کممون تو چرخشه.

- آقا می گه غلط کردم.

این رو همون مرده که خوشحال و خندان رفته بود پی نگهبان می گه.

کلاف سیمی که دستشه رو با دیدن اعضای خانواده پشتش قایم می کنه اما زن خان کنجکاو تر از این حرف هاست.

- کیو کتکش می زدی علیار؟

مرد مردد به جاهد خان نگاه می کنه و وقتی از اخم هاش برداشتی نمی کنه، می گه:

- غلام رو خانم.

زن جاهد خان مقابل ما می ایسته و می گه:

- چرا؟

جواب این سوال رو فقط جاهد خان می دونه و در عین ناباوری به حرف میاد.

- چون یاد بگیره برای زن های این عمارت قلدری نکنه.

زن پوزخند صدا داری می زنه.

- از کی تا حالا این دختره ی پاپتی شده زن این عمارت!

عمه خانم به مذاقش خوش نمیاد که هشدارگونه صدایش می زنه.

- لیلی!

دختر جلاز و ولز کنان به طرف زن بر می گرده.

- می بینی عمه؟ به خاطر یه خدمتکار صداش رو برام بلند کرد و حالا به خاطر یه دختر شهری داده بقیه رو کتک بزنن، بعد می گی خبری نیست.

توهماتش متعجبم می کنه.

به خاطر من چرا! مطمئنا جاهد خان خواسته خودی نشون بده.

- برگرد خونه لیلی وسط خدم و حشم جای این حرف ها نیست. چی یادت داده مادرت؟ عجیبه که مهتاب خانم گردن کشی نمی کنه و گوشه ای به تماشا ایستاده.

بلا تکلیف اون جا موندم که جاهد خان دوباره رو به اون مرد می کنه:

- از عمارت بندازیدش بیرون دیگه هم حق نداره پا بذاره اینجا وگرنه تو جای غلام میری تو اصطبل.

مرد جلو نیومده به طرف عمه خانم خیز بر می دارم.

- خانم تو رو به خدا شما یه چیزی بگید پری داره می میره، خون رو با خون نمی شورن التماستون می کنم ازش بگذرید.

صدام گرفته و آخرای حرفم دیگه فقط خس خس می کنم.

صدای کوبیده شدن در میاد اما توجه اون زن به من.

- تو خواهر پری!

سوالی نیست مشکوک نگاهم می کنه.

- اما پری خواهر نداشت که!...

نفس نفس می زنم.

من چی می گم و اون چی می گه!

- پری رو نکشید، اون نمی خواست جمشید خان رو بزنه، خان...

فریاد جاهد خان مانع ادامه‌ی حرف هام میشه.

- ببر صداتو، علیار!

مرد جلو میاد اما اون زن بالاخره تکونی به خودش می ده.

- چند سالتِه؟

نمی دونم چرا داره این سوالا رو می پرسه یا اصلا حرف من و می فهمه!

با سر و صدایی که میاد جاهد خان اشاره ای به نگهبان می زنه و با باز شدن در، سامان وارد حیاط می شه.

اون چرا اومده!

- به به آقا وکیل!

لحن تمسخر آمیز جاهد خان سامان رو به این طرف می کشونه.

نفس نفس زدنش نشون می ده تا اینجا دوییده.

- چی می خوای؟

رفتار تند جاهد خان چه دلیلی داره؟ وقتی چند روز پیش اونو دعوت کرده بود اینجا تا بیخیال وکالت برای ما بشه!

هر لحظه به سوالاتم داره اضافه می شه که سامان زبون روی لب هاش می کشه.

- سلام جناب شمس. اومدم دنبال موکلم یه خبر غیر منتظره بهشون دادم باعث شد به این حال و روز بیفتن.

جاهد خان از روی شونه نگاه مغرورانه ش رو بهم می دوزه و می گه:

- گفته بودم رضایت نمی دم بازم میگم بار آخر باشه مزاحمت درست می کنید.

حرف هاش قلبم و به هول و ولا می ندازه دوباره به طرف زن می چرخم.

جون پری مهم تر از غرورمه...

- خانوم...

جاهد خان قصد طغیان داره اما زن جلوش رو می گیره.

- صبر کن جاهد، من می خوام با این دختر حرف بزنم.

حس می کنم جاهد خان ترسیده.

غضبناک نگاهم می کنه و می گه:

- من باید رضایت بدم که نمی دم.

لب هام می لرزه و به گریه میفتم.

- پری داره می میره.

بی رحم می گه:

- نمیره هم من طناب دار می ندازم دور گردنش اون زن مرگ هم براش کمه.

واسم قابل درک نیست این نفرت از چی نشأت می گیره که چشم های این مرد رو بسته.

شنیده بودم بی رحمه اما حالا دارم با گوشت و خون حسش می کنم.

پشت سر اون زن راه میفتم.

مقصدش خونه ست.

تو خونه هم سر و صدا میاد.

زن خان داره با صدای بلند گریه می کنه و مادرش نمی تونه آرومش کنه.

- تمومش کن دختر قوی باش!

زن خان با شنیدن حرف مادرش از جا می پره. شبیه به روزی شده که جاهد خان در رو به روش قفل کرده بود. همون قدر ژولیده و آشفته...

- قوی باشم؟ کجا زندگی می کنی مامان؟ بین مرد ده رفتی؟ اون رو تو حموم شنیدی چیا می گفتن؟ همه می گن من جریزه آوردن یه وارث ندارم.

چند ماه گذشته هنوز هیچ به هیچ... گفتی دعا و جادو اثر می کنه، کو؟ کو؟

مهتاب خانم نگاه بدی حواله ی من می کنه و دخترش رو تو آغوش می کشه.

- غلط کردن گفتن، هر کی گفته و بگه خودم می زنم تو دهنش، دختر من صحیح و سالمه عیب و ایراد از خانه، جاهد خان مشکل داره.

زنی که جلوتر از من ایستاده و با حوصله به بحث گوش می ده، از کوره در می ره و عصاش رو زمین می کوبه.

- دهنش آب بکش مهتاب، حق نداری راجع به جاهد این حرف ها رو بزنی.

مهتاب خانم به سرش زده.

گناهی هم نداره دخترش حالش بده و من خوب می دونم هیچی مثل زخم زبون ویران کننده ی روح نیست.

- دروغه؟ اگه دروغه بره دکتر.

چرا راه به راه می ذاره دهن این مردم که مشکل از زنده.

با شنیدن صدایش اونم از پشت سرم شونه هام بالا می پرن.

- چون حقیقت همینه.

از بین دستش و چارچوب در سرکی به حیاط می کشم. خبری از سامان نیست.

- جاهد!

وسط دعوای خانوادگی شون بلاتکلیف ایستادم.

لیلی اشک هاش رو پاک می کنه و جلو میاد.

- مشکل از منه؟!

غرور و جدیت این مرد همه رو متقاعد کرده و می کنه.

- نیست؟

زن بیچاره، عقب عقب می ره و هیستریک می خنده.

- ج...جاهد!

داری شوخی می کنی؟ مشکل از منه که باردار نمی شم یا تو که اصلا...

با بالا اومدن دست جاهد خان حرفش ناقص می مونه یا شاید هم خودش نمی گه.

- می تونی تا آخر عمرت سر این مسئله بحث کنی لیلی اما بچه ای نیست و نبود این

بچه یعنی وارثی برای این خاندان نیست که اموال به اسمش بخوره مگه این که...

مهتاب خانم شاکی جلو میاد.

- مگه این که چی؟

گوش کن جاهد نمی دارم دختنمو ذله کنی.

این خاندان و میراث، وارث نمی خوان تو سهم خودت رو بردار برو من با بچه هام می مونم.

در رو بهم می کوبه و به طرف پله ها می ره.

مهتاب خانم از بی توجهیش کفری شده که دست لیلی رو می گیره و می کشه.

- نری من میرم دخترمم می برم.

پله هایی که رفته رو با حرص بر می گرده و سمت لیلی می ره.

- با مادرت صحبت نکردی؟

هر سه سکوت می کنن و مشخصه وجود من دست و پاشون رو بسته.

با جلو رفتن اون زن منم پشتش راه میفتم.

عمه ی جاهد خانه و از قرار معلوم خیلی چیزها رو نمی دونه که اونقدر دقیق گوش می ده.

داخل اتاق می شیم و اون به در اشاره می زنه.

- ببندش.

قبلا تو این اتاق اومدم.

با این تفاوت که اون بار جاهد خان برام خط و نشون نمی کشید و هنوز نفهمیده بود پری قاتله...

- گفתי خواهر پری؟

نمی دونم این زن دنبال چیه اما حس بدی بهش ندارم.

آخه باهام بد رفتاری نکرده.

- ب...بله.

عینکش رو با پر روسریش تمیز می کنه و می گه:

- من پری رو می شناختم. خواهر نداشت.

نگاه از اتاق پر زرق و برق می گیرم و لب می زنم:

- کمک کنید نجاتش بدم شما با جاهد خان حرف بزنید شاید راضی بشه.

خواهرم نمی خواست جمشید خان رو بکشه مجبور شدیم.

اخم های زن تو هم می ره و چین و چروک صورتش بیشتر تو چشم میاد.

- چرا؟

اخم هاش اون حس خوبم رو کم رنگ می کنه.

- چ...چون چون که داشت بهش تجاوز می کرد.

حرفم تموم نشده زن به صورتش می کوبه.

- جمشید! نه نه اون دوباره این کارو نمی کنه.
منظورش از دوباره چیه! اجازه ی سوالی نمی ده.
- دروغه، قسم خورده بود دیگه سراغش نره.
لب هام رو تر می کنم و با جرات ادامه میدم.
- شب سوم عمو جبار بود، تو اصطبل اذیتش می کرد پ...پری مجبور شد لباساشو
پاره کرده بود.
زن ناله ای می کنه و صورتش رو می گیره.
- وای جمشید وای جمشید!...
دستاش می لرزه و سکوتش فرصتی می شه واسه شنیدن صدای بیرون اتاق.
هنوز دارن بگو مگو می کنن اما فقط آوای کم جونی به گوشم می خوره و متوجه
نمی شم دقیقا چی می گن.
- خانوم...
زن هنوز تو خودشه و زیر لب داره چیزایی می گه.
- به کسی هم گفته؟
سریع جواب می دم:
- ن...نه نه تو ده کسی نمی دونه نگفتم.
با رضایت سر تگون می ده.
- نباید بدونن دوباره اون سال ها تکرار نمی شه هجده سال پیش...
بازم شروع می کنه زیر لبی حرف زدن.
کلافه شدم اما باز منتظر می مونم.
دکور اتاق شبیه کتاب خونه هاست.

قفسه های بلند و پر از کتاب.

نور زرد یا شایدم خردلی...

میز بزرگ چوبی و صندلی چرخ دار پشتش حتی اون پنجره های بزرگ و پرده های کنارشون برام جالبه!

شبیه کتابخونه ها یا اتاق کارهای کارتونی.

- جاهد رضایت نمی ده.

بعد از ده دقیقه انتظار به حرف میاد اما حرفش اصلا اونی نیست که من خواستم بشنوم.

- اما یه راه دیگه هست.

برای نگه داشتن جاهد و نجات جون پری و تو...

هیجان زده چشمم درشت میشه و بی وقفه شروع به حرف زدن می کنم.

- چی؟ چی؟ هر چی باشه انجام میدم فقط پری رو بیارید بیرون.

متفکر سر تکون می ده.

- آسون نیست سخت تر از رضایت گرفتنه اما محال هم نیست.

بین نیست و هست هاش جون به لب می شم تا اصل ماجرا رو بگه اما اون دست به سرم می کنه.

- من باهاش حرف می زنم زمان می بره تا راضی بشه اما قبلش باید بگی واسه نجات جون خواهرت راضیی از خودت و پاره ی تنت بگذری؟

پاره ی تنم!

- ی...یعنی چی من متوجه نمی شم خانوم!

عینکش رو دور گردنش رها می کنه و دستی به چشم هاش می کشه.

- حاضری از خودت بگذری برای نجات پری؟

قاطعانه جواب میدم:

- بله.

و زیر لب اضافه می کنم.

- بایدم بگذرم قاتل اصلی منم اما پری داره به جای من قصاص می شه.

نمی شنوه. منم نمی خوام بشنوه وقتی قراره من جای پری تقاص پس بدم دیگه چه فرقی داره بدونن قاتل کیه.

به در اشاره می زنه که سریع عقب گرد می کنم.

- پس برو و منتظر خبرم باش.

دلم روشنه اتفاقای خوب بیفته و اون زن امیدوار ترم کرده.

- نگرانت شدم خوبی؟

با این که سایه ش رو زیر درخت می بینم اما با اومدن صداش بازم شنوه هام بالا می پره.

- آره خوبم.

کنارم راه میفته.

- باید ازت معذرت خواهی کنم که ترسوندمت نباید اونجوری خبر می دادم بهت.

گوشه ی لیم و بالا می کشم.

بوی عطرش من و یاد سکینه می ندازه.

هر بار بوی عطر مردونه می داد و همه بهش تهمت و حرف درشت می زدن اما فقط من می دونستم که اون مثل دیونه ها عاشق عطر مردونه بود.

دلم بی هوا براش تنگ می شه.

اون تنها دوستم بود.

- پری رو می تونم ببینم؟

جلوتر از من می ره و پاش رو روی زمین می کوبه که سگ واق واق کنان دور می شه.

- هماهنگ می کنم بتونی بری ببینیش فقط تو می تونی، دختر خاله تون نمی تونه.

همون کافیه پری رو ببینم تا دلم آروم تر بشه.

امشب شب خوبیه.

مدام نور امید تو دلم روشن می شه.

- اون زن چی می گفت بهت؟

رضایت نمی دن نه؟

گفته های اون زن رو براش تعریف نمی کنم.

حس می کنم نباید بگم برای همین بی تفاوت لب می زنم:

- هیچی گفت شاید بشه رضایت گرفت.

متعجب می شه.

- شاید؟ یعنی منظورش دیه بوده؟!

صنم روی تپه احمد به بغل انتظارمو می کشه.

نفسم رو با حرص از بینی بیرون می دم.

اونقدر نگران بودم که یادم رفته بهشون خبر بدم.

- نمی دونم ولی لطفا به پری چیزی نگید فعلا.

با رسیدنمون کنار صنم دستش رو می گیرم و قبل این که بذارم حرفی بزنه رو به سامان می کنم.

- ممنونم، اگه گذاشتن پیام ملاقات به مخابرات زنگ بزنی و روزش رو بگی خودتون رو اذیت نکنید تا اینجا بیاید.

زیر نور ضعیف لامپ لبخندش رو می بینم اما با ادامه ی حرفم اخم هاش در هم می ره و متعرض می شه.

- و این که خیلی زود حق الزحمه تون رو پرداخت می کنیم ممنون که کمکون کردید. نگاه صنم هم به دست های مشت شده ی سامانه.

- من بخاطر حق الزحمه نیومدم افسون خانم، کمکتون می کنم و وقتی پرونده به نتیجه رسید با پری خانم تسویه حساب می کنم خودتون اینطور خواستن.

تا زمانی که سوار ماشینش بشه و از روی تپه پایین بره همون جا وایمیسم.

- چرا زدی تو برجک بیچاره؟

دستم رو به پیشونیم می گیرم. صنم هنوز متوجه زخم نشده.

- ولشون کن از این آدمای برامون خیری در نمیاد.

تازه یادش میفته بی خبر رفتم که پشت سرم راهی میشه.

- راستی کجا رفتی؟

در و جفت می کنم و احمد رو از بغلش می گیرم.

- رفتم عمارت جاهد خان همین روزها رضایت می دن.

شگفت زده راهمو سد می کنه.

- واقعا؟ چجوری؟

نمی خوام اونم بفهمه، هیچکس نباید بدونه من قصد انجام چه کاری رو دارم.

- افسون صورتت خونیّه!

قبل این که دستش بخوره به پیشونیم سرم رو عقب می برم.

- هیچی نیست خوردم زمین...

عصبی می شه.

- وای افسون وای تا خاله آزاد بشه تو خودتو داغون می کنی!

می خندم و روی ایوون می شینم. رفته تا پارچه ی تمیز بیاره.

- حالا با این وضع رفتی تونستی کاری هم بکنی؟

دستمال نمدار رو روی صورتم می کشه و من جواب میدم.

- می کنم، مطمئن باش رضایت می گیرم.

لب ایوون می شینم و به راه خاکی چشم می دوزم.

از اون شبی که سامان رفته تا امروز سه روز گذشته اما خبری ازش نشده نه از اون
نه از عمه ی جاهد خان...

روز به روز دارم دلسرد و درمانده می شم.

هنوز جا خوش نکرده بلند می شم و روسری رو روی سرم مرتب می کنم.

صنم با احمد رفتن خونه ی حاج آقا. بهتره منم برم تا از بی حوصلگی تو این خونه
نپوسم. در و دیوار این خونه یادم می ندازه که پری چقدر اینجا خوشحال بوده و الان
نیست ببینه همه چیز طبق میلشه.

از کنار باغ ها می گذرم.

زمستون رنگ باخته و بهار تو راهه... این رو از طراوت باغ و درخت ها می شه
به راحتی حس کرد.

با ورودم به روستا چشمم به صنم و احمد میفته با کوله باری که دست صنم آروم
آروم به سمتم میان.

- چی شد پس زود برگشتید؟

صنم قابلمه ی آش رو به دستم می ده.

- هیچی بیا بهتره بریم خونه.

رفتارش مشکوکه.

چند قدم بلند تر برمی دارم و بازوش رو می گیرم.

- خب چی شده؟

پشت سرمون رو نگاه می ندازه و می گه:

- کسی نیومده خونه؟

متعجب می شم.

- نه کی مثلاً!

من و من کردنش روی اعصابمه.

- می شه بگی چی شده؟ دارم جون به لب می شم.

دوباره به راه میفته. انگار داره از یه چیزی فرار می کنه.

- نگران نباش با یاسمن حرف زدم می گفت ظهری رفته بود نون بخره یه چیزایی شنیده.

از این حرف ها و غیبت ها نه خوشم میاد و نه مشتاق شنیدنم ولی صنم طوری حرف می زنه که دو به شک می شم.

- راجع به ما؟

سرش رو که تکون می ده ناله ی ضعیفی می کنم. چرا مردم بیخیال ما نمی شن.

- باز چرا؟ مگه اهالی با ما خوب نشده بودن!

سکندری می خوره که مانع افتادنش می شم.

- ما که نه؛ یعنی همش ما نه.

حالا این منم ک جلوتر راه میفتم تا شاید زودتر به خونه برسم.

تو اون خونه موندن و پوسیدن بهتر از این خبرهای شومه..

- یا کامل بگو یا اصلا نگو.

عصبانیتیم بخاطر خاله زنک بازی اهالیه. این که صبح به صبح چشم باز می کنن تا سرشون رو بکنن تو زندگی مردم.

صنم آروم شروع به حرف زدن می کنه.

- همه جا چو افتاده خان داره زنش رو طلاق می ده.

با غیظ جواب می دم.

- به درک خب این ربطش به ما چیه؟

حرفش اون قدری سنگین هست که گیجم می کنه و تا به خودم پیام کف دستام روی سپر شدن که مانع زمین خوردنم بشن.

- می گن بخاطر توعه...

روی پاشنه ی پا می چرخم و سر انگشت اشارم رو روی سینم می دارم.

- من!

روی تخته سنگی که کنار راه خاکی هست می شینه و احمد رو روی پاش می داره.

- آره مادرش، یعنی مهتاب خانم همون هووی خاله پری تو خونه ی کد خدا می گفته خواهر بزرگه زندگی من و خراب کرد خواهر کوچیکه زندگی دخترمو.

کف دستم رو با حرص روی صورتم می کشم. گر گرفتم و نمی دونم دقیقا چرا متهم شدم. من کجای زندگیشونم بخوان جدا شن!

- ربطش به من چیه آخه؟

چرا همش دنبال اینن ما رو مقصر بگیرن برای زندگیشون؟

انگار صنم امروز قصد سخته دادنم رو داره که به آرومی مایه ی زرد رنگ رو تو شیشه شیر تکون می ده و لب می زنه:

- چون مهتاب خانم می گه خان عقیمه ولی جاهد خان گفته نیست حاضره ثابت کنه... گیج نگاهش می کنم.

داره عصبیم می کنه اما صبر می کنم.

شیشه شیر رو به زور تو دهن احمد می چپونه که صدای گریه ش بلند می شه.

- اه نکن اون چیه داری به خوردش می دی؟

از صدای دادم شکه شده که لکنتش شروع می شه.

- ه...هیچی یا...یاسمن داد گفت...ب...ب...بدم بخوره ش...شکمش کا...کار کنه. تسلیم شده جلوی پاش زانو می زنم.

- صنم این چیزا چیه می گی میشه کامل توضیح بدی؟

به من چه ربطی داره جاهد خان عقیمه یا نه؟

این که زنش رو طلاق می ده چرا باید مقصرش من باشم؟

هنوز لکنتش هست اما سعی داره کامل تر کلمات رو ادا کنه.

- چ...چون می...می گن تو... تو خودت رو به چشم خان کشیدی... ه...هوایی شده.

بلند تر از قبل می خندم و به خودم اشاره می زنم.

- منو می گی؟

فین فین می کنه.

- من نمی گم که مردم می گن؛ یعنی مهتاب خانم به همه گفته.

دست به زانو می گیرم و بلند می شم.

- حالشون بده من و چه به اون مرد!

حقیقت رو می گم. مردی که تو آیندم تصور می کنم هیچوقن شبیه جاهد خان نبوده و نیست.

اون مرد ترسناکه...

هنوزم با دیدن نگاه خیره ش اون شب تو خاطرم زنده می شه.

شاید از همون شب یه چیزایی فهمیدن که حاشیه درست کردن اما خب من که حرفی نزد؛ یعنی جاهد خان گفته!

جلوتر با قابلمه ی آش راه میفتم و تو دلم به خودم غر می زدم.

کاش که تو خونه مونده بودم.

- صبر کن افسون.

با صدای صنم وسط های راه صبر می کنم تا بهم برسه.

رنگ و روی پریده اش نشون می ده دوباره نزدیک ماهانشه و حال خوبی نداره.

- احمد و بده من.

بی تعارف احمد رو تو بغلم می ذاره و چند قدم نرفته دوباره به حرف میاد.

- افسون شما کسی رو ندارید؟ فامیلی چیزی...

بازدمم و پر صدا بیرون می دم.

- نه، نمی دونم یعنی.

متعجب به نیم رخم زل می زنه.

- مگه میشه؟

هنوز عصبیم.

- چرا نشه شایدم کسی رو داشتیم اما تنهامون گذاشتن من از وقتی چشم باز کردم پری و عمو جبار و دیدم.

در رو به داخل هل می ده و خودش سریع تر وارد می شه.

- پس بذار مژده بدم. آره دارید، الان میام می گم برات.

با دو وارد سرویس می شه و حین بستن در آهنی لبخند پر استرسی می زنه.

شاید مدت کوتاهی هم رو شناختیم اما تا حدودی پی می برم ممکنه چی پیش اومده باشه.

احمد رو بین دو تا بالشت می ذارم و با برداشتن پد و لباس تمیز یکم آب جوش داخل ده لیتری می ریزم و بیرون می رم.

- صنم لباس آوردم برات.

حرفم خوشحالش می کنه.

- وای مرسی می خواستم صدات کنما اما...

با حرص لباس ها رو به دستش می دم.

- اما روت نمی شد.

آب جوش هم آوردم شاید لازمت بشه گذاشتم پشت در...

دیگه چیزی نمی گه و من واسه این که بیشتر خجالت نکشه به طرف در حیاط می رم و پشتش رو جفت می کنم.

- قضیه ی فامیل چی بود گفتی؟

قاشقی از آش پر می کنه و قبل خوردنش می گه:

- حاج آقا با کد خدا صحبت کردن برن دنبال داییت اون شاید بتونه رضایت بگیره.

استکان تو دستم خشک می شه.

- دایی!

تا لقمه ش رو بخوره تو گذشته کنکاش می کنم.

تا جایی که تو خاطرمه دایی نداشتم!

شاید پری داشته، خیلیا نمی دونن من دختر پریم نه خواهرش.

اما خب پری هم تا حالا حرفی از گذشته ش نزده.

- آره داییت. کدخدای ده پایین چشمه‌س. می شناسی؟

چای سرد شدم رو سر می کشم.

- نه، نه اصلا.

چای کوهیی که خودش دم کرده رو داخل لیوان می ریزه.

- حالا فردا قراره حاج آقا و کد خدا برن باهانش حرف بزنین ان شالله بیاد کمک.

این مدت اونقدر تو ذوقم خورده که سعی می کنم خیلی خوشحال نباشم.

- نیاد هم خودم حلش می کنم.

سفره رو جمع می کنه که نمی دارم بلند بشه.

- تو استراحت کن شامم که داریم همین آش، من برم در خونه ی حاج آقا بگم فردا منم بیرن.

از خدا خواسته کنار احمد دراز می کشه.

پس دایی داریم؛ یعنی پری داره...

ظرف ها رو داخل سبد می چینم و تو حیاط کنار شیر آب می دارم تا برگشتم بشورم.

لی لی کنان از تپه پایین می رم.

دلم برای شیطننت کردن هام تنگ شده.

برای دانشگاه، درس، استاد و بیشتر از همه سکینه تنگ شده.

پشت در خونه ی حاج آقا وایمیسم و به در می کوبم.

طبق معمول یاسمن زود خودش رو پشت در می رسونه.

- افسون!

سلامی می دم و با رفتار گرم و صمیمیش مجبور به روبوسی می شم.

- بیا بیا داخل که الان ذکر خیرت بود.

ذکر خیر من! اونم تو این روستا؟

اگه خونه ی حاج آقا نبود حتما به خنده می افتادم اما یاسمن و حاج آقا شبیه به اهالی این ده نیستن.

با ورودم به خونه چند جفت چشم بهم خیرت می شن.

چند تا خانوم که با شنیدن حرف یاسمن لبخند روی لب هاشون می شینه.

- اینم همون افسونی که دنبالش بودید.

زنی که به نسبت از بقیه شون جوون تره با خنده می گه:

- عروس دایی خوب سلیقه ی مجید رو می دونی ها!

سلام زیر لیبی می دم و رو به یاسمن می کنم.

- حاج آقا نیست؟

نگاه های معنا دار و پیچ پیچ هاشون داره عصییم می کنه که یاسمن جواب میده:

- نه عزیزم نیست تا شب میاد رفتن شهر با خواهر زاده ش ماشین داره...

با عقب گردم مانع توضیحات بیشترش میشم. من دنبال چیم و اونا چی تو فکرشونه!

اصرار هاش به موندن رو رد می کنم و قول می دم حتما بهش سر بزnm البته وقتی که مهموناش رفته باشن.

نمی دونم کارم درسته یا نه اما وقتی به خودم میام پشت در خونه ی کد خدا وایسادم. دستم رو بالا و می برم تا کلون رو بگیرم اما ماشینی پشت سرم توقف می کنه و با دیدن جاهد خان عقب می کشم.

چند قدم عقب می رم و به اون که در نزده وارد حیاط می شه نگاه می کنم.

یه حسی بهم می گه الاناست که صدای داد و بیداد بلند شه.

همین هم میشه در چوبی به دیوار کوبیده می شه و جاهد خان دست دور بازوی زنش گره کرده و از حیاط بیرون میاره.

با چشمای درشت شده عصبانیت تعریفی جاهد خان رو نگاه می کنم.

اهالی گفته بودن بی رحمه، اینم نمونه ش!

- کجا می بریش؟ جاهد؟

دست و پا زدن های مهتاب خانم که سراسیمه بیرون اومده با جواب تک کلمه ای جاهد خان در دم خفه می شم.

- میریم دکتر...

گرد و خاک به جا مونده از ماشینش رو با دست کنار می زنم و پشت سر مهتاب خانم وایمیسم.

پی همه چیز رو به تنم می مالم و می گم:

- کدخدا هست؟

عصبانیت خاموش نشده ش با دیدنم فوران می کنه طوری که یکی از کارکنای خونه ی کد خدا جلوش رو می گیره.

- دختره ی بی اصل و نصب چی می خواد از خونواده ی من؟

اون از خواهرت اینم تو، خونه خراب کن ها...

وسط داد و بیداد هاش کد خدا سر می رسه.

با کارگر هاش از باغ میاد.

نیاز نیست چیزی بپرسه.

سر و وضعش آشفته ی دخترش و اخم های تو هم من گویای اوضاع هست.

مهتاب خانم که انگار با پدرش قهره رو می گیره و وارد حیاط می شه.

- بیا تو دخترم.

جلوتر نمی رم با همون صدای خش دار جواب می دم:

- ممنون اومدم بگم منم باهاتون میام ده پایینی برای صحبت با فامیلمون.

راه رفته ی دخترش رو با تاسف دنبال می کنه.

- حتما، اتفاقا قرار بود بفرستم دنبالت که بیای، خانواده ی مادرت شاید بتونن کمکی بکنن.

چیزی نمی گم. حتی مثل اون لبخند هم نمی زنم. روزهاست که دیگه اومدن پری رو تو خواب نمی بینم.

بخوام صادق باشم می گم که به این زندگی تو این روستا عادت کردم و دیگه مثل هواش برام خفه و دلگیر نیست و نبود رو باور کردم.

اون مرد بی رحم رضایت نمیده...

اول صبحه و هوای سرد از درزهای ماشین پرویز داخل میاد.

بزرگی ده پایین از ورودی مشخصه.

حاج آقا تسبیح رو تو دستش می گردونه و رو به پرویز می گه:

- آقا جان برو سمت خونه ی کدخدا. بلدی؟

پرویز بادی به غبغبش می ندازه:

- بله که بلام حاجی.

به زنایی که کنار چشمه مشغول شستن لباس هستن نگاه می کنم که ماشین وسط کوچه‌ی طویلی متوقف می شه.

با پیاده شدن اولین چیزی که تو چشم می زنه در دو تکه ای هست که باز بودنش اجازه داده کل حیاط مشخص باشه.

بزرگ و شلوغ.

ساختمون گلی دو طبقه نشون می ده پری خانواده ی پر جمعیتی داره.

مضطرب پشت سرشون راه میفتم.

دیشب خواب های زیادی دیدم واسه همین پای اومدتم به اینجا سسته.

نگاه های خیره شون برام عادیه.

لباس های شهریم کنجکاشون کرده.

با تعارفات زنی بالا می ریم و تو اتاق اول که درش رو به ایوان باز می شه می شینیم.

کسی ما رو نمی شناسه این رو از حرف های حاج آقا و کدخدا برداشت می کنم.

می خوان ببینن از کجا شروع کنن بهتره...

خیلی دوست دارم بدونم پری تو این خونه زندگی کرده یا نه اما ورود مرد تقریبا چاقی که به کمک عصا راه می ره همه ی فکرام رو به هم می زنه.

مرد با سلام و صلوات وارد می شه و بالا تر از ما می شینه.

- خب خوش آمدید...

محلی حرف می زنه و من فقط قسمت اول حرفش رو فهمیدم.

حاج آقا و کد خدا با روی خندان از احوال پرسى و اوضاع بد جاده شروع مى کنند تا کم کم به اصل ماجرا برسند.

نگاه ناباور مرد بین حاج آقا و کدخدا مى چرخد.

- قتل! پرى ماه؟

حاج آقا مسلط تر از کدخدا جواب مى ده:

- اتفاق بوده برادر شوهرش رو به قتل رسونده.

مرد هنوز متحيره. حق داره به پرى نمى خوره قتل کنه يعنى اصل نکرده قاتل منم.

- شوهرش؟ جمشيد شمس؟

حاج آقا سريع تصحيح مى کنه.

- جمشيدخان برادر شوهر پرى خانم بودن بله متاسفانه ايشون رو به قتل رسوندن.

مرد بى هوا شروع به خنديدن مى کنه.

- مى دونستم، مى دونستم اون دختر غيرت ما رو داره...

کدخدا انگار چيزايى مى دونه.

- به خاطر مسائل گذشته نبوده آقا مرادعلى ماجرا رو کش دار نکنيد ما اومديم خبر بديم تا شايد دل اين دختر آروم بگيره بعد رفتن خواهرش از زندگى افتاده.

مرد هنوز رضاييت تو چهره ش بود. از قاتل بودن پرى خوشحال بود!

- خواهر پرى ماه!

کد خدا دوباره شروع مى کنه.

- بله، از بچگى اون بزرگش کرده و از کسى کمک نگرفته اما حالا تو مشکل افتاده و ما فکر کرديم شما به دادش مى رسيد.

برداشتم از توضيحات کد خدا در همين حده. خيلى تند حرف مى زنه.

چهره ی بشاش آقا مرادعلی کم کم به اخم غلیظ تبدیل می شه.

- پری ماه خواهر نداشت.

بارها دیشب به این قسمت ماجرا فکر کردم. برای همین قوا جمع می کنم و جلو می کشم.

- بله نداشت، من دخترشم، دختر پری ماه.

نگاه متعجب حاج آقا و کد خدا برام مهم نیست.

دوباره لب تر می کنم.

- ازتون کمک می خوام، پری حالش خوب نیست. توزندان حالش بد شده چند بار، من با خان حرف زدم میگه فقط قصاص اما اما شاید با دیه هم بشه راضیش کرد، شما باهاش حرف می زنید؟

با تموم شدن حرفم نفس راحتی می کشم.

از چهره ش به جز غرور چیزی نمی شه برداشت کرد.

با داشتن این همه خدم و حشم عادیه متکبر باشه.

- پری ماه خواهر زاده ی من بود از زمانی که رفت برای ما تموم شد.

انگار آب سردی از سرم سرازیر می شه اونقدر جا می خورم حتی با این که بار اول نیست تیرم به سنگ خورده.

- مهم نیست خودم نجاتش می دم.

صدای بغض دارم باعث میشه سرش رو با تاسف تگون بده.

- نفرت و کینه ی بین ما و شمس ها تا ابد پایداره... بابت این کینه خون ها دادیم و می دیم.

هیچی از گذشته نمی دونم مهم هم نیست وقتی حالم انقدر بهم ریخته س آینده نمی تونه کمکم کنه.

کل راه برگشت حاج آقا حرف می زنه و کد خدا تایید می کنه. به نظر اونا بردن چند تا ریش سفید شاید راه حل خوبی باشه.

نظر من با اونا متفاوته.

نگاه های آدم های اون خونه وقتی کدخدا با صدای بلند نسبتم رو با پری گفت بد و پر کینه بود.

دندان به هم فشار می دم و از این که برای رضایت گرفتن دست به دامان آدم هایی شدم که پری سال هاست ازشون فرار کرده، لعنتی به خودم می فرستم.

باید خودم این مسئله رو حل کنم. خودم...

با این که ساعت ها طول کشیده به اون روستا بریم و با خانواده ی مادری دیدار کنم اما هنوز ظهر نشده.

ساعت یازده و نیمه که وارد ده می شیم و ماشین قارقارک پرویز کنار مدرسه متوقف می شه. حاج آقا و کدخدا این جا کار دارن.

- افسون خانم تو برگرد خونه این مسئله رو بسپار به ما فردا ان شاءالله دوباره می ریم.

از این که کنجکاویی راجع به نسبتم با پری نکردن و دارن تلاش می کنن کمک کنن تشکر آرومی می کنم.

- ممنون.

کدخدا کلاهش رو تو دستش می گیره.

- در پناه خدا.

مسیر ورودی تا روستا رو با هزارتا فکر طی می کنم و در نهایت مقابل عمارت وایمیسم.

حالا که خبری از عمه خانم نشده باید خودم سراغ بگیرم. نمی تونم دست روی دست بذارم.

وقتی به جای فرار از دست نگهبان بهش می گم با عمه خانم کار داره از تعجب کم می مونه شاخ در بیاره.

اجازه گرفتن برای ورودم خیلی طول نمی کشه.

عمه خانم با اون عصا وسط حیاط ایستاده و به باغبون دستور می ده گل ها رو کجا و چجوری بکاره.

- سلام.

با دیدنم اخم هاش باز می شه.

- چی می خوای دختر جان؟ جای زحمت خوب شده که دوباره اومدی؟

دست هام رو تو هم می پیچم و جلو می رم.

خوبه که خبری از لیلی خانم و مهتاب خانم نیست.

- گفتید بهم خبر می دید اما نتونستم صبر کنم حال پری بده.

با احتیاط به این طرف و اون طرف نگاه می کنه.

- عصر بیا خونه باغ اونجا حرف می زنیم.

قدمی عقب می ذارم اما قبل این که رو برگردونه لب می زنم:

- می تونید کمک کنید؟

دستاش رو روی عصاش می ذاره و می گه:

- خودت فقط می تونی به خودت کمک کنی من یه دین گردنم مونده می خوان اون رو باز کنم بقیه ش پای خودته.

از حرف های نامفهومش چیزی دستگیرم نمی شه. هر چی هست مربوط به گذشته ست. انگار باید بفهمم گذشته چی شده که خانواده ی پری ازش متنفرن و دشمناش بهش بدهکار!...

با صدای گریه های احمد قدم هان تند می شه.
 صنم دورش بالش چیده و خبری ازش نیست.
 خم می شم و سریع تو بغلم می گیرمش.
 از خواب پاشده و عرق سر و صورتش رو برداشته.
 آروم کردنش کار سختی نیست حداقل نه حالا بعد گذشت این مدت که سعی کردم
 مراقبشون باشم.
 شیشه شیری که آماده روی کابینت هست تو دهنش می دارم و آروم تکونش می دم.
 صنم می گه احمد شبیه پدرش نیست اما من نظرم فرق داره احمد خیلی شبیه پدرشه...
 ولی که از ترس جاهد خان نتونسته پا تو روستا بذاره و چند بار فقط به مخابرات
 زنگ زده و تهدید کرده صنم برگرده.
 مقابل آینه می ایستم. من شبیه کیم؟
 خیلی ها میگن شبیه پریم ولی یه سویی از چهره ام شبیه ش نیست.
 از این که حتی خودمو کامل نمی شناسم حرصم می گیره.
 پری که بیاد ازش می پرسم. باید بهم بگه.
 باید...
 با ورود بی هوای صنم صدای تلویزیون رو کم می کنم.
 - کجا بودی؟
 لیوانی آب می خوره و روسری رو از سرش باز می کنه.
 - سلام...
 منتظر می مونم تا نفسش جا بیاد.
 - مجبور بودی بدویی؟

می خنده و روی زمین پهن می شه.

- رفتم مخابرات اومدم می ترسیدم احمد بیدار شه گریه کنه. خیلی وقته اومدی؟
کشی پایین مو هام می بندم.

- نه یه ده دقیقه ای هست اومدم دیدم احمد جیغ جیغ می کنه.
خم می شه و با مهر بوسه ای روی صورت برادرش می ذاره.
- آخ قربون بشوم من شاه پسر.

- کی زنگ زده بود؟

لب هاش را تر می کنه و جواب سوالمو با سوال می ده.

- چی گفتن داییت اینا؟

پوزخندی روی لبام می شینه.

- گفتم که کمکی نمی کنن.

لباش آویزون می شه.

- اه چرا؟

خیلی ناراحت نیستم. دلم گرم عمه خانمه. بالاخره هر چی باشه اون از خودشونه می
تونه کمک کنه.

- بیخیال، نگفتی کی زنگ زده بود؟ دادات؟

شعله ی سماور رو بالا می زنه و سعی می کنه لحنش آروم باشه اما حرف هاش
آشوب به دلم می ندازه.

- آقای وکیل بود.

گفت فردا بریم ملاقات خاله پری.

می خوام دلیل اضطرابش رو بفهمم که دووم نمیاره و صداش می لرزه.

- ن...نترسیا بخدا چیزی نیست فقط قلبش گرفته. گ...گف...گفت سخته کرده بیمارستانه.

اونقدر بی هوا گفته که هیچ ری اکشنی نمی تونم از خودم نشون بدم.
سخته کرده!

بیمارستانه!

با دیدن حالتم تکونم می ده.

- افسون.

افسون تو رو خدا نترس هیچی نشده به جون احمد.

با همون بغض چسبیده بیخ گلوم لب می زنم.

- بیمارستانه؟

پشت دستش رو روی صورتش می کشه.

- آره ولی بخدا چیزیش نیست فردا می ریم.

دستش رو پس می زنم و بلند می شم.

- الان بریم، بریم خودم پری رو ببینم دلم آروم بشه.

دستش رو روی صندوقچه می ذاره.

- خوبه می گم.

بخدا آقای وکیل گفت حالش خوبه خوبه. شمارشم داد زنگ بزنی بهش.

روی صندوقچه می شینم.

- نمی دارم دوباره بره تو زندان اون اونجا طاقت نمیاره.

صنم هم کنارم می شینه.

- آره خاله پری رو از اونجا میاریم بیرون بعدش می تونیم راحت زندگی کنیم.
 حاج آقا هم می گفت کارا رو درست می کنن.
 سرم رو روی شونه ش می دارم.
 - مهم نیست کی چیکار میکنه من خودم حلش می کنم.
 تا عصر نه چیزی می خورم و نه چشمام رو نی بندم. روی ایوون می شینم و به
 اصطبل زل می زنم.
 اگه اون شب نمی رفتم تو اصطبل چی می شد!
 شاید الان قتلی اتفاق نمی افتاد اما حتما پری یه بلایی سر خودش میاورد.
 حجم افکارم اون قدر زیاد هست متوجه ی گذر زمان نمی شم و با صدا زدن صنم به
 خودم میام.
 - نخوابیدی؟
 کش و قوسی به تنم می دم و از جا بلند می شم. همه جام خشک شده.
 - نه، ساعت چنده؟
 پرده رو کنار زد و با ریز کردن چشماش ساعت رو نگاه کرد. چشماش ضعیف شده
 بود اما اونقدر درد داشتیم که به این مورد نرسیم.
 - از پنج و نیم گذشته.
 شال رو از روی نرده ها برمی دارم و کفش هام رو پا می زنم.
 - باشه من بر می گردم.
 سوال نمی پرسه. بهش سر بسته گفتم قراره یه کارایی بکنم.
 با گرفتن نفس عمیقی چند ضربه به در خونه باغ می زنم. خیلی وقته اینجا نیومدم.
 در توسط مهری باز می شه.

- دیر کردی خانم بزرگ خیلی وقته منتظرته.

- جاهد رضایت نده، مادرت اعدام میشه.

حرفش مو به تنم سیخ می کنه.

- من هر کاری بگید می کنم.

روی صندلی می شینه.

- کاری ازت بر میاد؟ شنیدم وکیل گرفتی!

جوابش معلومه. من هیچ کاری نمی تونم بکنم. وکیل هم همینطور. سامان می خواد بهم کمک کنه اما با پیدا کردن قاتل اصلی و قاتل اصلی منم...

- دیه، دیه رو شاید بتونم جور کنم.

لبخندش چین و چروک های زیر چشماش رو بیشتر می کنه.

- پول خون یه آدم چقدره؟

با سستی جواب می دم.

- سیصد میلیون.

پولی که حتی به ریالش رو هم نمی تونم جور کنم.

- داری انقدر پول؟

با صداقت جواب می دم:

- نه، خونه رو می فرشم برای بقیه ش هم کار می کنم براتون. هر کاری...

سرش رو چند باری بالا و پایین می کنه.

حرف هاش یه جوریه که انگار می خواد واقعیت ها رو روی سرم خراب کنه.

انگار نه انگار که بهم گفته پیام تا کمکم کنه.

- پس اون دختر و پسر چی؟

خونه رو بفروشی اونا چیکار می کنن، خودت چیکار کنی؟

کلافه کلمات رو ادا می کنم:

- نمی دونم فقط نمی خوام پری بمیره. شما گفتید کمکم می کنید!

رنگ نگاهش عوض می شه.

- آره گفتم، اما بستگی به خودت داره.

اینا رو می پرسم ببینم راه دیگه ای هست یا نه اما نیست.

به صورتش نگاه می کنم تا شاید بتونم منظورش رو بفهمم.

تنها چیزی که عاید می شه اینه که پری هم نتوانسته زیبایش رو پنهون کنه.

انگار تو جوونی خیلی زیبا بوده.

- ازدواج که نکردی نه؟

لبم رو از بین دندان هام بیرون می کشم.

- نه.

سوال بعدیش ابرو هام رو بالا می کشه.

- باکره ای؟ شنیدم تو شهر تنها زندگی می کردی.

یادم می ره کی جلوی روم نشسته.

- چون تنها تو شهر زندگی کردم حتما دنبال کارهای دیگه بودم؟

بر خلاف انتظارم از تندیم جا نخورده و حتی لبخند کم رنگی هم روی لباش نشسته.

- خیلی شبیهش!

از رفتارهای این زن حسابی گیج شدم. شبیه کیم؟

تا می خوام سوال بیرسم به حرف میاد.

- خب دختر، خوب به حرف هام گوش کن اگه تصمیمت قطعی بود می مونی اما اگه فکر کردی از پشش برنمیای باید کور و کر از این جا بری.

منتظر نگاهش می کنم.

مگه چی قراره بگه که این همه آسمون ریسمون می بافه.

- زن جاهد نازاست.

حرف تازه ای نیست.

این مدت همه جا پیچیده که خان وارثی نداره.

- این خانواده به یه وارث احتیاج داره.

واکنشم دست خودم نیست.

به خنده افتادم و خانم بزرگ داره با اخم نگاهم می کنه.

سریع خودم رو جمع و جور می کنم.

- من چیکار می تونم بکنم؟

از جا بلند شدنش من رو هم مجبور به بلند شدن می کنه.

ترسم از این که مبادا خنده م منصرفش کرده باشه.

- تو باید بهمون یه وارث بدی.

لبم رو تو دهنم می کشم به حرف هاش فکر می کنم.

تنها برداشتم از این ماجرا یه چیزه و همون رو شکسته روی لب میارم.

- یعنی، یعنی با جاهد خان...

نمی تونم جملم رو تکمیل کنم و اون تکمیل می کنه.

- نه جاھد نه، با علیرضا ازدواج می کنی.

حتی دیگه پوزخند هم نمی تونم بزnm. علیرضا! پسر عمو جبار؟

پسری که میگن معتاده!

صدای خانم بزرگ افکارم رو پس می زنه.

- هیچکس با خبر نمی شه. من یه پسر می خوام که اموال به اسمش بشه. یه پسر از گوشت و خون خاندانم.

سوالات زیادی توی سرم ردیف شدن و اون منتظر داره بهم نگاه می کنه.

- من نمی دونم چی باید بگم.

خودش هم پی برده که حرف هاش چقدر مبهم و گنگه برای همین دوباره شروع می کنه. این بار صریح تر و شمرده تر حرف می زنه.

- کسی قرار نیست از این ماجرا باخبر بشه.

رضایت مادرت رو من از جاھد می گیرم اما به شرطی که تو این ازدواج رو قبول کنی.

بعد به دنیا اومدن پسر علیرضا می شه خان و پسرش می شه وارث و تو...

مثل مهتاب خانم با تحقیر نگاهم نمی کنه. تو چشمات یه شعف و شور خاصی هست.

- تو به اون جایگاهی که حقت هست می رسی.

حس می کنم خواب می بینم. شاید تو ایوون خوابم برده و این ها همش کابوسه.

با صدای جدیش تو چند قدمیمشونه هام بالا می پره.

- قبول می کنی؟

اونقدر گیجم که حتی کلمات رو هم گم کردم.

چیو قبول کنم! حرف های بی سر و ته یه پیرزن رو.

اصلاً مگه اون طرف جاهد خان نیست؟
پس چرا حالا داره به ضررش کار می کنه!
موشکافانه خونه رو نگاه می کنم.
شاید مهتاب خانم هم اینجاست.
حتی ممکنه جاهد خان هم باشه، می خوان بازیم بدن.
اونقدر پوست لبم رو می کنم که خون میاد.
اما بالاخره تصمیم رو می گیرم. تصمیمی که اصلاً براش فکر نکردم. این بچه
بازی نیازی به فکر نداره.
- نه.

با این که شنیده اما می پرسه:

- چی گفتی؟

این بار بلند تر می گم:

- نه قبول نمی کنم.

تا بخواد شروع به حرف زدن کنه به سمت ورودی می رم و اونقدر عجله دارم که
حتی کفش هام رو هم دست می گیرم و بیرون خونه می پوشم.
مسخرم کردن.

می خوان با این حرف ها و کارها آزارم بدن.

من به خاندان خان وارث بدم.

چرا من!

با بلند کردن سرم به کسی بر می خوردم.

اولین چیزی که به چشمم می خوره.

تیشرت سبز رنگش هست.

سکندری می خورم و همون شخص مانع افتادنم می شه.

- هی هی آروم!

برای شناختنش نیاز به فکر نیست.

خوب این چهره ی رو می شناسم.

پسر جبارخان کلی با پسر عموش فرق می کنه.

- افسون!

همدیگه رو می شناسیم تنها عضو خانواده ی عمو جباره که قبلا چند باری همدیگه رو دیدیم و حرف زدیم.

سر حال و قبراق مقابلم وایساده و من دارم به این فکر می کنم که حق با مهتاب خانم بوده. به پسرش نمی خوره معتاد شده باشه.

- سلام.

کنار می ره.

- سلام اینجا چیکار می کنی؟

پاشنه ی کفشم رو بالا می کشم و بی حرف راه میفتم.

خانم بزرگ بیرون میاد و برادرزاده ش رو فرا می خونه.

حتما می خواد از تصمیم مزخرفی که گرفته به اونم بگه.

مسخرست.

ازدواج من با علیرضا!

مطمینم اگه مهتاب خانم بشنوه سخته می کنه.

با بیرون رفتن از در خونه باغ به یکی از نگهبانای عمارت برمی خورم.

خیلی معلومه که جاهد خان حواسش به همه چیز هست.

با دیدن من از جا بلند می شه و به طرف اسبش می تازد.

حس می کنم این پایان ماجرا نیست. با یادآوری دوباره ی اون مسئله خون خونمو می خوره.

از شدت مسخرگی حرف های خانم بزرگ چشمام درشت شده.

با ورودم به روستا ماشین جاهد خان رو می بینم که به سرعت از کنارم رد می شه و برنگشته مقصدش رو حدس می زنم.

خونه باغ. نگهبانش زود خبر رو بهش رسونده.

تصور این که بفهمه عمه خانم دنبال کنار گذاشتن اونه چه حالی می شه دیدنیه.

ازش کینه به دل دارم چون بی رحمه و حاضرم هر بلایی سرش بیاد تا شاید دلش نرم بشه و از خون پری بگذره.

ذوق زده راهرو بیمارستان رو طی می کنم.

صنم و سامان پشت سرم میان و من از ذوق چند قدمی ازشون جلو ترم.

سامان جلو می ره و از پرستار سوالی می پرسه که دختره جوون با کمی پرخاش می گه:

- اون خانم ممنوع ملاقاته.

سامان خم می شه و چیزی رو آروم زمزمه می کنه که پرستار با همون لحن جواب میده:

- دکترشون تاکید کرده نباید ناراحتی و شوک بهش بدید.

با اطمینان خاطری که سامان بهش می ده اخماش یکم یاز می شه.

- دیگه با خودتون من تذکر رو دادم. راهرو ی سمت چپ اتاق اول.

نگاه چپ چپی روانه ش می کنم و از کنارش می گذریم. معلوم نیست عصبانیت دختره از چی هست که سر سامان خالی می کنه.

مرد آروم و کاربلدی که با کلی آشنا بازی تونسته واسه ی چند دقیقه من رو به دیدن پری بیاره.

با کنار رفتنش از جلوی در اتاق بی تاب وارد می شم اما با دیدن زنی که لاجون روی تخت افتاده تموم ذوق و شوقم کور می شه.

اون پریه! باورم نمی شه...

- پ...پری!

با فشار دست صنم جلو می رم بُهتَم زمان کم و زیاد نمی شناسه.

اون زن نمی تونه پری باشه. پری که انقدر لاغر نبود.

- افسون بیا اینجا.

کنار تخت وایمیسم که مامور زن اخطار می ده.

- خانم نزدیک نشو!

به تخت چنگ می زنه و تو صورتش دقیق می شم.

- چه بلایی سرت آوردن پری؟

سعی می کنه خودش رو بالا بکشه.

- خوبم دختر چرا گریه می کنی، اِ اِ افسون!

لحنش خندونه اما چشماش نه.

- ادیتت کردن؟

صنم که جو رو بد دیده فشاری به دستم می ده و لب هاش رو کش میاره.

- خاله پری خوبی؟ ول کن افسون رو احساساتی شده.

پری به سمتش می چرخه.

- خوبی دخترم؟ احمد کو؟

سعی داره حالش رو خوب نشون بده اما نیست.

هم صداش می لرزه هم دستاش.

صنم با بشاشی جواب میده:

- آره خوبه نداشتن بیارمش تو پیش یکی از خدمه ها گذاشتمش الان می رم پیشش.

پری سابق نیست که اگه بود الان هر دومون رو شماتت می کرد که چرا بچه رو تنها گذاشتیم.

صنم و احمد رو کمتر از من دوست نداره خودش اون مدت همش می گفت اونا امانت های خواهرشن.

مادر صنم رو مثل خواهرش دوست داشت.

صنم که بیرون می ره پشت دستم رو روی صورتم می کشم و خودم رو جمع و جور می کنم.

- چرا لاغر شدی؟

اون لبخند جاش رو به عصبانیت می ده. مثل بچگی هام تو تنهایی ها دعوام می کنه نه پیش بقیه.

- بس کن دختر دلم تنگت بود چرا اینطوری می کنی.

خیلی دلم می خواد بغلش کنم اما مامور ریزترین حرکاتم زیر نظر داره و اخطار می ده.

- از اونجا میارمت بیرون، باشه.

گره ی روسری بد رنگ بیمارستانو شل می کنه و موهای سفید شدش دست می کشه.

- نمی خواد به فکر من باشی برگرد بیا شهر صنم و احمدم بیار اون خونه رو بفروش
خرج زندگی کنید. درستو می خونی دیگه افسون؟

اون چی می گه و من چی نی خوام بگم. با تموم تشرهای مامور دستش رو فشار می
دم.

- خودت بیا بیرون مراقبمون باش. دارم یه کارایی می کنم. خواهر عمو جبار اون
گفته کمک می کنه از زندان بیای بیرون.

به آنی رنگ صورتش قرمز می شه.

- چی؟ تو از کی کمک خواستی؟

نفس نفس می زنه و دستش رو روی سینه اش فشار می ده.

- پری!

چهره ش به کبودی می زنه که عقب گرد می کنم و با ترس از اتاق بیرون می دوم.

- دکتر... دکتر مامانم... پری...

سامان با شنیدن صدای بلندم از جا پریده و پرستار با توپ و تشر سعی داره ساکتم
کنه.

- ساکت! داد نزن خانم!

در رو می بنده و مانع ورودم به اتاق می شه.

- چیشد افسون خانم!

با صدای سامان از در فاصله می گیرم.

تموم وجودم می لرزه و دلم شور می زنه. نکنه بلایی سر پری بیاد!

- من... من فقط گفتم کمکش می کنم از زندان بیاد بیرون.

لیوان یک بار مصرف رو به طرفم می گیره.

- آروم باشید باشه چیزی نیست.

گُلوم رو تر می کنم و بی قرار به در اشاره می زنم.

- چرا نمی دارن برم تو؟ بلایی سرش نیاد؟

به سمت صندلی ها هدایت می کنه.

- بشین چیزی نیست الان می پرسم.

انگشتام با وحشت لباسم رو چنگ می زنه. چرا با شنیدن اسم عمه خانم بهم ریخت!

نکنه می دونه چجوری قراره نجاتش بدم؟

اونقدر خودخوری می کنم که بالاخره در باز می شه و دکتر بیرون میاد.

از جا می پریم که پرستار چشم غره ای بهم می ره و رو به دکتر می گه:

- آقای دکتر من گفتم نباید مریض رو اذیت کنن.

دوست دارم پرستار رو خفه کنم اما با چرخیدن دکتر لب می گزم.

- ب...بخشید من چیزی نگفتم خودش حالش بد شد.

گوشی رو روی پیشخوان می ذاره و رو به پرستار می کنه.

- خانم پرونده ی اتاق سی و هشت رو بدید.

سامان رو در روش می ایسته.

- آقای دکتر ایشون نگران مادرشون می شه بگید حالشون خوبه من گفتم آروم نشدن.

دکتر هنوز نگاهش به پرستاره.

- بله خوبه اما فعلاً، قلب ایشون ناآرومه شرایط روحی و جسمیشون باید هر چه زودتر بهتر بشه وگرنه تضمینی نیست همینطور خوب بمونن.

ناباور به پیشخوان چنگ می زنم.

- چی!

نمی دونم صنم از کجا پیداش شده که دستش دور بازوم میپیچه.

- افسون وای خوبی خاله چیشده؟

سامان براش توضیح می ده و من واسه تجدید قوا دوباره روی صندلی ها می شینم.

صنم و سامان هر چی زور می زنن دکتر دیگه اجازه ی ملاقات نمی ده.

از ضعف سرم گیج می ره و همش محتویات معدم بالا میاد.

صبح با عجله از شوق دیدن پری تا اینجا اومدم و حالا با سهل انگاریم فقط تونستم چند دقیقه ببینمش.

پیشمونم و پیشمونی سودی نداره.

- من می رسونمتون.

با حرف سامان، احمد رو از آغوش خدمه می گیرم و تشکری می کنم.

- نه ممنون خودمون می ریم.

کتش رو روی دستش می ندازه.

- تعارف نبود افسون خانم خودم می رسونمتون حالتون خوب نیست.

با اصرارهای اون کوتاه میام.

پول ته جیمم کم کم داره تموم می شه و مجبورم فکر همه چیز رو بکنم.

صنم روی صندلی عقب می شینه و من با دو دلی صندلی جلو رو برای نشستن انتخاب می کنم.

این مرد با اون همه خوبی که داره برامون می کنه لایق بی احترامی نیست.

- کی برش می گردونن زندان؟

نق نق های احمد نداشته صدام به گوشش برسه که می پرسه.

- چیزی گفتید؟

روی صندلی جابه جا می شم که آفتاب به چشم می زنه و اون آفتاب گیرو پایین می ده.

- پری رو کی بر می گردونن زندان؟

نیم نگاهی به لبخند رضایتمندم از کارش می ندازه.

- به محض این که دکتر تایید کنه حالشون خوبه می تونن برگردن بنظر من اما برنگردن بهتره.

جا خورده از حرفش اخم هام تو هم می ره که ادامه می ده.

- به محیط های بسته فوبیا دارن انگار دکتر زندان می گفت چندبار دچار تنگی نفس شده، حال قلبشونم که مشخصه.

تشویش از حرف هاش به جونم میفته.

تا رسیدن به روستا حرف نمی زنم؛ یعنی افکاری که تو سرمه اجازه ی حرف زدن نمی ده.

اینبار دیگه تمومه. ممکن نیست از تصمیم برگردم پری رو از اون خراب شده نجات می دم و نمی دارم بفهمه عمه خانم کمکم کرده.

با ورود ماشین به روستا کمر بند رو باز می کنم.

برای این تصمیم سامان می تونه کمکم کنه.

اونقدر عجله ای تصمیم گرفتم که حتی نمی دونم باید از کجا شروع کنم.

تا جلوی در خونه می ره و با توقفش دستگیره رو می کشم.

- خیلی ممنون.

نیمچه لبخندی می زنه و به خونه اشاره می زنه.

- از فروشش منصرف شدید؟ مشتری هنوز می خوادش...

صنم که سر حال تر از منه، به حرف میاد.

- آقای وکیل خونه رو بازسازی کردن الان دیگه به اون قیمت نمیده افسون.

سامان خم میشه و از بین در به داخل نگاهی بندازه اما موفق نمی شه که پیاده می شه.

نمی دارم حرفی بزنه تا صنم یکم دور تر می ره ماشین رو دور می زنم.

- آقا سامان یه کمکی ازتون می خواستم.

در ماشین رو می بنده و مردد می پرسه.

- بفرمایید مشکلی پیش اومده؟

با دست به عقب اشاره می زنم.

- می خوام یجوری به پری بگید خونه رو فروختم و با کمک خیریه دیه رو جور کردیم.

یکه خورده سرش بالا میاد.

- چی!

حق داره جا بخوره خیلی نامفهوم حرف زدم.

- من می تونم رضایت بگیرم اما پری راضی نیست امروزم برای همون حالش بد شد می خوام بهش دروغ بگم تا از اون تو نجات پیدا کنه.

دستش رو چند بار پشت گردنش می کشه و با مکث به حرف میاد.

- چجوری می خواید رضایت بگیرید؟

اون مردی که من دیدم به هیچ عنوان از خون پدرش نمی گذره.

وقتی به صنم توضیح ندادم محاله به اون بگم. این قراره یه راز باشه بین من و خانم بزرگ و علیرضا...

یه لحظه به این فکر می کنم که علیرضا می دونه یا نه!

فکر نکنم بدونه دیروز که چیزی نگفت.

- خانم بزرگ، عمه ی جاهد خان گفت رضایت می گیره.

معلومه می خواد چیزی بپرسه اما حرفش رو عوض می کنه.

- باشه من می گم بهشون اما رضایت هم بگیرید طول می کشه آزاد بشن ولی خب می تونن برای مرخصی بیان می شه یه کاریش کرد.

خوب می دونم که بیشتر از یه وکیل عادی داره زحمت می کشه.

- خیلی ازتون ممنونم یه روز این کمک هاتون رو جبران می کنم.

دستگیره ی در و می کشه.

- وظیفه افسون خانم.

نمی دونم چرا حس می کنم یطوریست هست.

حدسم غلط نیست شیشه رو پایین می ده.

- مطمئنید اون خانم رضایت می گیرن؟

با اطمینان جواب می دم.

- بله حتماً فقط نباید پری بدونه.

باز هم تردید تو نگاهش هست.

استارت می زنه و با زدن تک بوقی می ره.

پسر خوبیه. روز اولی که دیدم فکر نمی کردم کمکم کنه اما حالا...

حالا وجودش بهم دلگرمی می ده مثل لحن آرومش و چهره ش...

با کوبیده شدن دست صنم روی کمرم لبخندم پر می کشه.

- به چی داری می خندی؟

موهای پریشون شدم رو داخل شال هل می دم.

با چه ذوقی واسه دیدن پری به خودم رسیدم اما همه چی خراب شد.

بازم چهره ی نحیفش به یادم میاد، دیگه نمی دارم اونجا بمونه به هر قیمتی که باشه.

با اصرار صنم به گرد و خاکی که از ماشین سامان مونده نگاه می کنم. یادم رفت ازش سراغ سکینه رو بگیرم.

- سامان پسر خوبیه.

تای ابروی صنم رو بالا می ره و دست به سینه سد راهم می شه.

- خب خب دیگه چی؟

با فکر به این که چه خیالاتی می تونه تو سرش ببافه نیشگونی از بازوش می گیرم.

- برو ور پریده من اصلاً به این چیزا فکر نمی کنم.

از شونم آویزون می شه و کنارم راه میفته.

و چقدر من دلم به گذشته ها پر می کشه. خیلی نگذشته از روزایی که بی غل و غش تو دانشگاه می گفتیم و می خندیدیم.

صنم هم مثل سکینه شیطونه ولی نه همیشه. از دیروز که سر بسته گفتم عمه خانم رضایت می گیره حال و هواش عوض شده.

- آخه بهش نمیای، تو به مردایی مثل جاهد خان میای.

از حرفی که برای بار دوم زده چشمم درشت می شه!

- جاهد خان دیونه ست چی اون به من میاد!

ازم فاصله می گیره و با خنده می گه:

- خب دو تا دیونه گیر هم بیفتید که خوبه، تازه اون ورزشکاره توام درس می خونی
 دو تا باکلاس به هم میاید دیگه حتی...
 وایمیسته و به ظاهر با پیچ پیچ ادامه می ده.
 - از زنشم خوشگل تری والا!
 دنبال هم دوبیدنامون با صدای گریه ی احمد متوقف می شه.
 واسه چند دقیقه هر دو از مشکلات و بدبختی هامون فاصله گرفتیم و خندیدیم.
 - صنم من میرم نون بگیرم.
 پرده رو کنار می زنه.
 - شیرم بگیر احمد شیر نداره برای شب.
 ظرف شیر رو از دستش می گیرم و راه میفتم.
 با ورودش به خونه ظرف شیر رو پشت در پنهون می کنم و سر و وضعم رو مرتب
 می کنم.
 وقت واسه شیر آوردن هست اما واسه نجات پری نه.
 دعا دعا می کنم خانم بزرگ هنوز پای حرفش باشه. به عواقب کاری که قراره بکنم
 هیچ فکری نمی کنم فقط برام پری مهمه.
 خسته از راهی که طی کردم دستم رو روی پیشونیم می کشم.
 خانم بزرگ تو خونه باغ نبود.
 با رسیدنم جلوی در عمارت، کد خدا و حاج آقا رو می بینم.
 هر دو تازه از حیاط بیرون اومدن.
 - افسون خانم.
 با صدای حاج آقا نزدیک تر می رم و سلام می دم.

- علیکم سلام خیر باشه چرا اومدید اینجا؟

به نگهبان که داره با اخم نگاهم می کنه رو می کنم.

- خانم بزرگ اینجا؟

حاج آقا و کدخدا منتظر نگاهم می کنن.

نگهبان تند و تیز جواب میده:

- آره ولی تو نمی تونی بری تو عمارت جاهد خان گفته راحت ندیم.

حوصله ی بحث و دعوا ندارم. هر طور شده باید خانم بزرگ رو ببینم و می بینم.

کد خدا با شک می پرسه:

- با خانم بزرگ چیکار داری دختر جان، ما برای رضایت رفته بودیم الان آب پاکی و ریختن روی دستمون. بهتره سر لج نندازیشون.

جواب نگهبان برام کافیه. رو به حاج آقا و کد خدا می کنم و می گم:

- تونستیم دیه رو جور کنیم؛ یعنی وکیل از طریق خیریه ها کمک جمع کرده اومدم بهشون بگم.

هر دو جا می خورن.

- دیه؟ خیلی پوله!

حرف کد خدا برام مهم نیست. منم می دونم خیلی پوله همین دیروز واسه صنم گفتم که کل عمرم کار کنم نمی تونم دیه رو جور کنم.

حاج آقا هم پیرو حرف کد خدا می گه:

- حق با کدخداست افسون خانم.

برای مجاب کردنشون تلاش نمی کنم. درسته کلی کمک حالم بودن اما الان وقت تشکر نیست. وقتی رضایت بگیرم از همه تشکر می کنم حتی از یاسمن که برامون کم نداشت.

- درسته پول زیادیه ولی جور شده.

بی میلیم هر دوشون رو عقب می کشه. منتظر می مونم برن و حواسم هست که کدخدا با سوظن چیزی به حاج آقا می گه.

- به خانم بزرگ بگین افسون اومده.

نگهبان دستش رو تو هوا تکون می ده.

- گفتم جاهد خان گفته راحت ندیم.

جلوی در می رم.

- شما بگید شاید اجازه دادن. به خانم بزرگ بگید تو رو خدا.

در رو می بنده و من خدا گویان انگشت هام رو تند تند تکون می دم. ذکر خاصی بلند نیستم و همون صلوات می گم.

- دنبالم بیا.

جا می خورم. راهم دادن!

به دنبال نگهبان وارد ساختمون می شم و اون اتاق دم پله ها رو نشونم می ده.

- برو اونجا.

قبلاً دوبار تو اون اتاق رفتم.

هیچ کس تو خونه نیست با کنجکاوی همه جا رو نگاه می کنم و پشت در می ایستم.

چند تقه ای به در می زنم و وقتی جوابی نمی شنوم مردد در و باز می کنم.

اتاق خالیه!

قدمی داخل می دارم.

- خانم بزرگ...

با شنیدن صدایی از پشت سرم یکه می خورم.

جاهد خان!

- برو تو.

ناچار وارد اتاق می شم.

تفنگ شکاریش روی دوشش.

در و چفت می کنه و به سمت صندلی می ره.

- چی می خوای؟

لب هام رو تر می کنم و انگشت هام رو تو هم گره می زنم.

- اومدم با خانم بزرگ حرف بزنم.

پا روی پا می ندازه.

اون صندلی انگار براش کوچیکه چون واسه ی راحت نشستن چند باری جا به جا می شه.

- به من بگو.

زبونم قصد سرکشی داره که جلوش رو می گیرم. مردی که رو به روم نشسته جثه ی بزرگ و اخم های تو همی داره که وحشت به دل هر کسی می ندازه.

- چیز خاصی نیست باید به خودشون بگم.

برخلاف تصورم پایپچ نمی شه.

- باشه برو بیرون می برنت پیش خانم بزرگ.

برای ملایمتی که ازش بی سابقه ست لبخند کم رنگی روی لب هام می شینه.

در همه حال ترسناکه.

چه وقتی عصبیه، چه وقتی نرمال و آرومه و چه وقتی که مسته...

قبل بسته شدن در نگاهش می کنم اون قد و هیکل رو با ورزش ساخته اما تو ورزش که خوردن الکل ممنوعه!

مهری چند تقه ای به در می زنه که صدای عصبی عمه خانم بلند می شه.

- دارم استراحت می کنم مهری!

نگاه بدی بهم می ندازه و به حرف میاد.

- خانم جان این دختره اومده دیدنتون.

سکوتش مهری رو مجبور می کنه در رو تا نیمه باز کنه.

- کی اومده؟

مهری با همون لحن ملایم می گه:

- دختر پری اومده خانم بزرگ.

از بس پوست لبم رو می کنم به کز کز میفته.

- بگو بیاد تو.

بی توجه به اخم مهری نیشم شل می شه.

از بودنم این جا و تصمیمی که گرفتم مطمئنم و استرسم فقط به خاطر اینکه که ممکنه خانم بزرگ دیگه نخواد اون پیشنهاد رو بده.

- چی می خوای؟

انقدر هولم که سلام یادم رفته.

- اومدم باهم حرف بزنیم.

پاهاش رو از تخت آویزون می کنه و به مهری اشاره می زنه که بره. حتی حین استراحت هم مرتب و شیکه.

- دیروز حرف هامون رو زدیم و تو جوابت رو...

مضطرب میون حرفش می رم.

- نه نه لطفا دیروز من گیج شده بودم نتونستم درست تصمیم بگیرم.

اخم هاش بخاطر بی ادبیم تو هم می ره.

- چی می خوای الان؟

هر چی آب دهنم رو قورت می دم گلوم تر نمی شه.

چشم می بندم و با همون صدای خش دار می گم.

- اومدم پیشنهادتون رو قبول کنم.

در ازای دیه ی پری حاضرم هر کاری که شما می خواید بکنم.

- افسون خوبی؟

با صدام از جا می پره.

جلو می رم که بلند می شه و وقتی بهش می رسم دستاش رو دور شونه هام می ندازه و خودش رو تو بغلم می ندازه.

یکه می خورم و دستام روی بازوهاش می شینه.

چی به سرش اومده!

- افسون! چت شده چرا اومدی اینجا نشست؟

بی توجه به سوالاتم حق حق می کنه.

تو تاریکی کم جان اصطبل با دست به جایی اشاره می زنه و می گه:

- اون اونجا نشسته بودم، داشت اذیتش می کرد. ن... نمی خواستم بکشمش من فقط زدم تو پشتش تا پری و ول کنه من قاتل نیستم صنم.

گیج می شم از حرف هاش. حتما خواب زده شده.

ساعت چهار صبح اومده تو اصطبل و داره پرت و پلا می گه.

به سختی از اونجا بیرون می کشمش و به طرف شیر آب می برم.

- باشه آروم باش بیا یکم دست و صورتتو بشور خواب نما شدی.

با شونه های خمیده کنار شیر آب می شینه و چند بار آب سرد رو به صورتش می زنه که من از سرما به جاش لرز می کنم.

- به کسی نگو، نگو من قاتل جمشید خانم.

گفته و به سمت خونه می ره که دنبالش میدوم.

- چی؟ افسون تو چیکار کردی!

وارد خونه می شه و خودش رو زیر پتو جمع می کنه.

بدنش می لرزه اما نه فقط از سرما...

حرف هایی که آروم و پیچ پیچ وار می گه من و هم به لرزه می ندازه.

- داشت اذیتش می کرد کمکش کردم. به پری کمک کردم و زدم تو سر جمشید خان.

مرد... دستام خونی بود.

پری، پری نداشت بمونم کنارش من و فرستاد تو خونه و خودش جسدش رو برد انداخت تو رودخونه الانم اون داره به جای من قصاص می شه، باید کمکش کنم نه؟

باید نجاتش بدم.

بیخبر از این که پشت باید هاش چی هست سر تگون می دم.

- آره افسون آره نجاتش می دیم آروم باش.

دستم رو تو دستش فشار می ده.

- گفتم، گفتم هر چی بگن قبوله تا پری و نجات بدم. بیاد باهام قهر می کنه اما مهم نیست همین که زنده بمونه کافیه.

گیج نگاهی به صورت خیشش می کنم که پتو رو روی سرش می کشه و خودش رو تکون می ده.

پر سوال و مبهوت به پشتی تکیه می زنم.

همه چیز به غیب شدن چند ساعته ی دیروز مربوطه.

وقتی افسون رفت دنبال شیر و نون حالش خوب بود کلی خندیده بودم اما وقتی برگشت نه.

داغون بود. مثل حال الانش...

یعنی رفته بوده عمارت!

به جسمی که زیر پتو می لرزه نگاه می کنم.

یعنی واقعا بخاطر پری آدم کشته!

این دو تا خواهر آدم های عجیبی هستن البته خواهر نه مادر و دختر...

دلم می خواد چیز هایی که می دونم رو به افسون بگم اما حیف که به مامان قول دادم.

نمی خوام روزهای بده افسون بدتر بشه تا طلوع آفتاب به هر راهی که ممکنه افسون برای رضایت بهش تن داده باشه فکر می کنم و مطمئنم اونم زیر پتو خواب نیست.

دبه ی تمیزی از روی ایوون بر می دارم و داخل خونه سرک می کشم.

چند دقیقه ای هست که صدای نفس های منظم افسون رو شنیدم.

از خواب بودنشون استفاده می کنم و به سمت رودخونه می رم.

آب روستا قطعه و انگار لوله ترکیده.

زن ها دسته دسته به سمت روخونه می رن و من واسه ی پیدا کردن آن تمیز باید راه طولانی تری برم.

اونقدر محو جنگل و دار و درخت می شم که وقتی به خودم میام خیلی از خونه دور شدم.

این اطراف چشمه ی تمیزی هست.

گوش هام رو تیز می کنم، علاوه بر صدای جیک جیک پرنده ها، صدای شرشر آب هم میاد.

با ریزبینی زیاد راهم رو می گیرم و به گذشت چند دقیقه بالاخره پیداش می کنم.

روی زمین از زیر دو تا سنگ بزرگ آب می جوشه و از دل زمین بیرون میاد.

روی دو تا سنگ کوچیکی که به عنوان جای پا انداختنش تو آب جای پاهام رو سفت می کنم و دبه رو زیر آب می گیرم اما با سر خوردن پام با صورت توی آب میفتم و کل هیکلم خیس می شه.

با لباس های خیس خودم رو از چشمه بالا می کشم.

وضعیتم اسفناکه کل برجستگی های تنم مشخصه.

ناچار نگاهی به اطراف می ندازم این اطراف کسی نیست.

با دودلی پشت سنگ وایمیسم و دستم بند لباس هام می شه.

باید آبشون رو بچلونم و دوباره بپوشم.

لخت و عور با هول در حال چلودن لباس ها هستم که صدای شیه اسب میاد.

هراسون پشت سنگ پنهون می شم.

کسی اینجا هست.

می تونم به راحتی بوی عطرش رو احساس کنم.

قالبم تو دهنم می زنه و خودمو به تخته سنگ می چسبونم.
 حتی جرات نگاه کردن ندارم. صدای ریزی میاد. صدایی که نه شبیه به صدای
 آدمیزاد هست و نه اسب...
 با لغزش چیزی پشت کمرم جیغ بلندی می زنم و با از جا پریدنم و دیدن مار سیاه
 رنگی جیغ دیگه ای می کشم.
 لباس هام روی زمین ریختن و من با فاصله از اون تخته سنگ و ما تو جام می
 لرزم.
 سنگینی نگاهی باعث می شه دستم رو روی تنم بگیرم.
 با نفس نفس نگاهم و به مرد مقابلم می دوزم.
 آقا معلم!
 افسار اسبش رو ول کرده و با دقت اطراف رو نگاه می کنه.
 - بازم تو! گفته بودم این دیدار های اتفاقی تکرار نشه؟
 دوباره نگاهم به اون حیوون میفته.
 صدایش تو گوشمه و خزیدنش روی لباسم باعث می شه تنم رو بیشتر جمع کنم.
 صدای چند نفر میاد.
 انگار دارن به سمت ما میان.
 لب هام رو تگون می دوم و بلبل وار زمزمه می کنم.
 - ب...بخدا م...من من لباسام خی...خیس شد می...می...
 با جلو اومدنش مانع حرف زدنم می شه.
 تیق زدنم کفریش کرده بازوم رو می گیره و همراه با خودش به طرف درخت می
 کشه.

نمی دونم قصدش از این کارا چیه.

تنها چیزی که اون لحظه می خوام فرار کردن از ماره.

- صدات در نیاد.

سر تکون می دم و اون با نگاهی که از بالا بهم می ندازه نفس تو سینم حبس می شه.

سنگینی پیراهن چهارخونه ی آبی رنگش روی شونه ها شوکه م می کنه.

خودش تیشرتی که از زیر پیراهنش پوشیده رو صاف می کنه و سرکی می کشه.

صدای چند تا زن میاد.

نگاه هراسونم روی زمین می چرخه و تا اون بیاد مثل بید می لرزم.

موهای بلندم به تنم چسبیده و با این که پیراهن اون بلنده اما بازم پاهای برهنه م تو

چشم می زنه.

افسار اسبش رو به درخت می بنده و کفش هام رو جلوی پام می ندازه.

- خانم اونجا مار هست مراقب باشید.

صدای جدی و هشدار گونه اش زنانی که پیچ پیچ می کنن رو به تکاپو می ندازه.

ریز سرک می کشم.

چهار نفر تشت به سر می خوان ظرف و ظروف و لباساشون رو بشورن اما با

حرف آقا معلم ترسیده عقب گرد می کنن.

زنی که سن و سالش بیشتره می گه:

- مار سیاه بود آقا معلم؟

برام عجیبه که کل ده این مرد رو می شناسن و کاریش ندارن اون مسبب مرگ

افراست.

همون دختر جوونی که بهشون التماس می کرد.

- مار اونجا نیست؟

زن ها رفتن و اون صدام کرده تا برم لباسام رو بردارم.

درسته از مار می ترسم اما با این لباس و پوشش جلوش خجالت زدم.

- بیا دختر اون حیوون رفته.

نامطمئن لباسام رو با سر انگشت بر می دارم. گلی شدن و برگ روشن چسبیده.

تا زمانی که لباس هام رو بشورم اون خودش رو پشت سنگ ها مشغول می کنه نمی دونم دنبال چیه اما کاراش شبه برانگیزه.

لباس ها رو سفت و سخت می چلونم که بالاخره بلند می شه دستاش گلپه.

چیزی رو تو نایلون مشکلی داخل خورجین می ذاره و می گه:

- اهل این روستایی؟

لباس ها رو به آفتاب پهن می کنم.

- ن...نه از ده پایین اومدم.

ته ریش کمی روی صورتش هست. روی پنجه هاش می شینه و دستاش رو داخل آب می زنه.

از اون آب زلال فقط گل و لای مونده.

علاوه بر ما زن ها هم حسابی کثیفش کردن انگار می خواستن حرص و جوش این چند ساعت راه اومدن رو در بیارن. خوب بود که از مار ترسیدن و رفتن وگرنه اگه من و می دیدن باز بازار داغ غیبتشون داغ می شد.

- درس نمی خونی؟

نمی دونم چرا این سوالا رو می پرسه.

وسواسیش تو دست شستن نگاهمو خیره کرده.

- ن...نه.

آفتاب تو چشمش می زنه که دستش رو سایبون می کنه و می گه:

- تا کلاس چند خوندی؟

خجالت زده جواب می دم.

- پ...پنجم.

یال اسبش رو دست می کشه و می گه:

- مهر بیا مدرسه اینجا دختر یا پسر بی سوادى نیست همه میان.

شوکه شده از رفتار آرومش سر تگون می دم و تا وقتی لباسام خشک بشن همون جا میشینم.

اونم همون اطراف پرسه می زنه.

دبه رو پر آب می کنم و پیراهنش رو روی اسب می ندازم.

- ممنون آقا.

آروم آروم بهم نزدیک می شه.

- این روستا مار زیاد داره اهالی می دونن تو خبر نداشتی؟

سوالاتش عجیب غریبه و عجیب تر از اون نگاهشه. خیره و پرحرف!

- ن...نه نگفته بودن بهم.

راه میفته و منم با اجبار پشت سرش می رم. مسیرمون انگار یکیه.

- مگه اینجا زندگی نمی کنی؟

دبه رو به دست دیگه م می دم. سنگینه...

- زندگی می کنم اما افسون نمی دونست بهم بگه اونم زیاد اینجا نبوده.

نگاهی به هن هن کردند می ندازه و دبه رو از دستم می گیره.

- افسون دختر پریه؟

اهومی می گم و دستش رو دنبال می کنم دبه رو تو خورجین اسب می داره.

- شما خاله پری رو می شناسین؟

حس توی صداش رو نمی تونم بفهمم.

نفرتیه یا حسرت!

- آره خیلی خوب می شناسم.

ازش می ترسم.

- ممنون کمک کردید بقیه شو می تونم برم.

با میانبر زدن راه رو کوتاه کرده.

اون راحت تر و وارد تر از من پی به حسم می بره.

- نترس من دشمنی با خالهت ندارم. حتی دوست دارم کمک کنم از زندان آزاد بشه.

دبه رو از دستش می گیرم و نگاهی به در بسته می ندازم.

اول صبح بود رفتم اما الان تقریبا ظهره!

حتما افسون نگرانم شده.

- ممنون.

جوابی نمیده و روی اسبش می پره.

با دور شدنش صدای بلندگوی مخابرات که خش خش می کنه تو ده می پیچه.

- دختر پری خانم بیاید تلفن دارید.

با دلشوره ی این که نکنه اتفاقی برای خاله افتاده باشه قدم هام رو تند تر بر می دارم
اما...

- یاسمن!

تو حیاط نشسته و احمد رو تکون می ده. با دیدنم هراسون بلند می شه.

- کجایی تو دختر نصف عمر شدم که!

دستم رو به عقب نشونه می گیرم.

- رفتم آب بیارم راه گم کردم، افسون کجاست خوابه هنوز؟ تلفن داره شاید خاله
پریه...

با یک دست دبه رو ازم می گیره و روی ایوون می ذاره.

- نه طفلک چه خوابی رفت شهر...

یکه خورده بهش نگاه می کنم.

- شهر! چ...چرا؟

احمد با شنیدن صدام دست و پا می زنه که سریع از بغل یاسمن می گیرمش.

- صبحی صداش کردن تلفن اومد احمد و داد به من داشت گریه می کرد، رفتن
شهر...

جمع بسته، شاید با آقا وکیل رفته باشه.

- با کی؟ آقا وکیل بود؟

جوابش شکه م می کنه.

- نه پسر جبار خان چی بود اسمش؟

پسره رو می شناسم اما منم مثل یاسمن اسمش یادم نمیاد. دوباره صدای نکره ی اون
مرد از بلندگو تو ده می پیچه و فرصت پرسیدن سوالات رو ازم می گیره.

- دختر پری بیا تلفن.

یاسمن دست روی کمرم می ذاره و به جلو هدایت می کنه.

- بریم ببینیم کیه شاید افسونه رسیده شهر می خواد خبر بده.

تا رسیدنم به مخابرات هزارتا فکر تو سرم می پیچه.

وقتی داخل اون اتاق کارهگلی و پر از دود می شم و گوشی رو سریع به دست می گیرم که با حرف سامان شکری دنیا دور سرم می چرخه.

- افسون خانم نیاید حال خواهرتون خوب شد دکترا بالای سرشون ملاقات ممنوعه.
وا رفته به حرف میام.

- خ...خاله چیزیش شده بود!

دست از تند حرف زدن بر می داره.

- صنم خانم شماييد؟

لب هام رو تر می کنم و به نگاه نگران یاسمن چشم می دوزم.

- م...منم ا...افسون اومده شهر.

وای آرومی زیر لب می گه.

- من بد بهشون خبر دادم تنها میان؟

می خوام جواب بدم که صدای بوق تو گوشم می پیچه تماسش قطع می شه. مشکل
از تلفنه اینجاست همیشه ی خدا خرابه...

نگرانی سر تا سر وجودم و گرفته و فقط من درک می کنم که چرا افسون با اون حال
منتظر خبر سامان شکری نمونده و رفته.

لیوان آبی که یاسمن به دستم می ده رو سر می کشم.

- ا...اون پسره ماشین داشت؟

هنوز اسمش یادم نیومده.

یاسمن خالصانه احمد رو تر و خشک می کنه.

- آره ماشین جاهد خان زیر پاش بود.

دل نگروم اما کاری ازم برنمیاد. نه شهر و می شناسم و نه آدرسی دارم.

از گیجی و سادگی خودم شروع یه حرص خوردن می کنم.

اون از صبح که با اون وضع جلوی اون مرد وایسادم اینم از سهل انگاریم بابت یادم نموندن اسم یا آدرسی از بیمارستان.

با یاد آوری صبح گونه هام رنگ می گیره و حس می کنم داغ شدمبی اراده رو به یاسمن می کنم.

- ا...اینجا م...م...مار داره؟

پارچه ی نخ ی روی پاهای احمد می ندازه و پودر رو کنار دستش می ذاره.

- آره، این ده پر ماره انگار ده مارهاست و ما زوری اومدیم تو دیارشون.

ترسیده خودم رو جمع و جور می کنم که به خنده میفته.

- نترس تو خونه نمیان؛ یعنی من تا حالا تو خونه ندیدم بیشتر تو باغ ها هست.

دوباره ته مونده ی آب لیوان رو سر می کشم و چشم به راه می شینم.

وقتی غروب می شه و خبری از افسون نمی شه دوباره دل و رودم بهم می پیچه.

- بیا یه لقمه بخور الان ها افسون هم میاد.

با اصرارهای یاسمن بالاخره لقمه ای از حلوا رو تو دهنم می ذارم. از صبح تا الان که هوا تاریک شده چیزی نخوردم به جز حرص و جوش...

چند بار خواستم به یاسمن اصل ماجرای قتل رو بکم اما از واکنش افسون و خاله پری ترسیدم.

دلم طاقت نمیاره همه اون مرد رو بی گناه بدونن و خاله پری رو گناهکار...
در چوبی رو با سر و صدا باز می کنم و از حیاط بیرون می رم.
انتظارم برای دیدن افسون و گرفتن خبری ازش اونقدر طول کشیده که بی طاقت
پایین اومدم.

ساده لوحانه فکر می کنم شاید از پشت پنجره به کوچه نقل مکان کردم معجزه ای
بشه اما هیچ به هیچ فقط باد سردی می وزه و ورقه هایی که معلوم نیست از کجا
آورده تو کوچه به در و دیوار می کنه.
ورق کتابه...

چیزی که سال هاس نداشتم.
دلم برای بوی کتاب ها تنگ شده.
دوباره یاد حرف های آقا معلم میفتم.
گفت برم مدرسه!

به اون آدم که لباسش رو بهم داد نمیومد مسبب خودکشی یه دختر باشه اما صحنه ی
گریه های اون دختر جلوی چشمامه هنوز...
با فکر این که شاید بخواد منم مثل اون دختر اذیت کنه اخم هام رو تو هم می کشم و
چشم از ورقه های کتاب بر می دادم.
درس به چه کارم میاد باید مراقب احمد باشم.
معجزه ای که منتظرشم بالاخره اتفاق میفته و بعد نیم ساعت قدم رو رفتن جلوی در
خونه ی حاج آقا ماشین جاهد خان تو کوچه وایمیسه و افسون پیاده می شه.
چشماس سرخه و هق هق می کنه.

با هول و ولا تو آغوشم می گیرمش.
 - وای افسون چی شده!
 با فین فین سرش رو بالا می ندازه.
 - پری حالش بد شده بود رفتم نداشتن ببینمش.
 دستم رو نوازش وار پشتش می کشم و تو تاریکی کوچه به صورت او پسر خیره
 می شم.
 قبلاً دیدمش. پسر جبارخانه، اومده بود ده پایین برای شکار...
 اونم انگار منو شناخته که پیاده می شه و جلو میاد.
 - ببینم دختر خودتی!
 افسون متعجب از رفتارش به عقب می چرخه.
 - چی شده؟
 پسر هنوز با همون طلبکاری به من خیره شده.
 - هیچی من این دختره رو می شناسم.
 افسون که بیخبر از ماجراست دستش رو روی کمرم می ذاره.
 - صنم که گفتم همینه، دختر دوست مادرمه اهل ده پایین بوده اونجا دیدیش حتماً.
 پسر سر تکون می ده و بازم نگاه تیزش رو تو صورتم می دوزه.
 - افسار اسبمو باز کرده بود یه شبانه روز تو ده پایین چرخیدم تا این که پدرش اسبو
 آورد داد و مژده گونی گرفت.
 با یاد آوری اون روز اخم هام تو هم می ره.

دادا مجبورم کرد تا اسبش رو فراری بدم و اون بتونه با پیدا کردن اسبه سیبلش رو چرب کنه. اصلا واسش مهم نبود که ممکنه چه بلایی سرم بیاد اون فقط فکر پول بود اون زمان ها.

افسون بی حوصله به داخل اشاره می زنه.

- برو احمد و بیار بریم خونه صنم خستم من.

از خدا خواسته به سمت در می رم که پسره صداش رو یکم بلند می کنه.

- اون پدر بی شرفتم اینجاست؟

می خوام جوابش رو با همون لحن خودش بدم که افسون غیظ می کنه.

- هی هی علیرضا سر صنم داد نزن!

پدرش اینجا نیست اگه چیزی هست با اون مرد حل کن.

با وجود بهم ریختگی حالش اما حرف هاش محکمه که اون پسر ساکت می شه. البته نه کاملاً چون به محض ورودم تو دالان اصل ماجرا رو برای افسون شرح می ده.

سیبی که پوست کنده بودم رو به طرفش می گیرم.

- بگیر بخور از صبح چیزی نخوردی.

صدام تو دماغی شده نه بخاطر این که اون پسره همه چیز و تعریف کرده نه بخاطر حال بد خاله پری یه دل سیر با افسون گریه کردیم.

- پس رضایت چی شد؟ گفتی از عمه خانم رضایت می گیری.

بعد قورت دادن سیب تو رختخوابش دراز می کشه.

- می گیرم همین روزا جاهد خان می ره و رضایت می ده.

چراغ رو خاموش می کنم و منم مثل اون زیر پتو می رم. با گذشتن چند دقیقه دوباره تصویر اون مار و وضعیت خودم تو ذهنم مرور می شه انگار قراره تا چند روز خودمو شماتت کنم.

- افسون؟

بیداره حتی حس می کنم داره گریه می کنه.

- بله؟

با شنیدن صدایش حسم به یقین تبدیل می شه.

- راست می گن این روستا مار زیاد داره؟

سوالم بی جاست که بی میل جواب می ده:

- من الان چند ماهه مجبور شدم این جا بمونم نمی دونم چی داره چی نداره.

کوتاه نمیام. اگه ساکت بمونم دوباره گریه می کنه این طوری لااقل سرش گرمه.

- تو درس خوندی؟ من اگه بخوام درس بخونم چیکار کنم باید؟

به پهلوی می چرخه و پتو رو روی تن احمد مرتب می کنه.

- آره من دانشجوم، هیچی فقط مدارکت رو باید ببریم بدیم مدرسه، می خوای بخونی؟

لب هام تکون می خورن اما قبل این که یه آره ی پر هیجان تحویلش بدم یاد آقا معلم میفتم.

اون مرد خطرناکه...

- ن...نه مراقب احمد باشم بهتره.

صدایش تحلیل می ره. انگار داره خوابش می گیره.

- تو کاریت به احمد نباشه فکر خوبیه درستو بخونی پری که بیاد احمد و نگه می داره تو درستو بخون.

امیدش به روزهای آینده لبخند روی لب هام می نشونه، کاش همه چیز به سادگی گفتنش باشه اما نیست...

نفس نفس می زنم و به مار گوشه ی اتاق نگاه می کنم.

پس حق با آقا معلم بود این روستا مار زیاد داره.

با خزیدن مار جیغی می کشم و با برگشتنم تو آغوش کسی فرو می رم.
آقا معلمه!

این وقت شب اینجا چیکار می کنه.

ترس از این که نکنه اون مار بلایی سر احمد و افسون بیاره هراسون به اطراف می چرخم.

رختخواب هاشون خالیه.

می خوام از خونه فرار کنم اما هنوز تو بغل اون مردم.

همون پیراهنی که به من داد بپوشم رو تن زده و خونسرد بهم نگاه می کنه.

واسم عجیبه چطور تو تاریکی همه چیز اونقدر واضحه!

- م...من می ترسم، مار...

دستش رو روی کمرم سر می ده که متوجه ی برهنه شدنم می شم

- از من بترس از من!

وقت حلاجی حرف هاش رو نمی ده و با گذاشتن لب هایش روی لب هام به دست و پا زدن میفتم.

- صنم، صنم پاشو خواب میبینی!

صدا زدن های افسون چشمام رو باز می کنه. همش خواب بوده!

دور تا دور خونه رو نگاه می کنم. تازه خروس خونه و سر و صدام افسون رو بلند کرده.

به سختی لب می زنم.

- م...مار، خواب مار دیدم.

لیوان رو به دستم می ده و به سمت رختخوابش می ره.
- مار نیست که بهش فکر نکن راحت تر بتونی بخوابی از سر شب ده بار پریدی.
لیوان رو بالا میارم که متوجه ی خیزی لب هام می شم. اقا معلم منو بوسیده بود!

#افسون

موهای در هم گره خوردم رو بی ملایمت شونه می کنم.
صنم خوابه و احمد پستونکش رو مک می زنه.
به زودی قراره ازشون جدا بشم. تحمل دوری ندارم اما تا یه مدت نمی تونم ببینمشون.

اینا رو دیروز علیرضا بهم گفته.
حال بد پری دلش رو به رحم آورده با این که هیچوقت هم علیه ش نبوده اما حسم به کل اون خانواده بده.
از نقشه های عمه خانم برام گفته. یه وارث می خوان.
وارثی که دست جاهدخان رو از همه چیز کوتاه کنه و قراره من اون بچه رو به دنیا بیارم یه پسر...

و در عوضش اونا هم رضایت به آزادی پری بدن.
متوجه نمی شم کی شونه کردن موهام تموم شده و کی بند بندشون رو تو هم بافت زدم.

قراره علیرضا بهم خبر بده کی و کجا بریم. اونم منتظر دستور عمه خانمه و از حرف هاش فهمیدم بیشتر از مهتاب خانم، عمه ش رو دوست داره.
بر خلاف گفته های مهتاب خانم جاهد خان مسبب اعتیاد علیرضا نبوده و نیست و مقصرش خود مهتاب خانمه...

سفره ی صبحانه رو می چینم و صنم با صدای جلز و ولز روغن تو ماهیتابه بلند می شه.

دیشب نتونسته خوب بخوابه.

- صبح بخیر...

احمد رو به پشت تو بغلم می خوابونم و مشغول گرفتن آروغش می شم. صنم بهم یاد داده چجوری کارا رو بکنم. انگار تا پری دور نمی شد نمی تونستم خودمو جمع و جور کنم.

- ظهر بخیر پاشو گشمنه.

با بیرون رفتنش احمد رو پشت سرم می دارم تا با خودش مشغول باشه و نگاهی به مدارک صنم می ندارم. تا کلاس پنجم خونده و مدرک گرفته.

خوبه اگه بتونه درسشو بخونه درسته نگهداری از احمد به عهده ی اونه اما نباید از خودش غافل بشه.

- اونا چیه؟

نونی که احمد از سفره برداشته رو ازش می گیرم.

- تو مدارمت فضولی کردم.

میخنده و نگاهی به پرونده ی باز می ندازه. کپی شناسنامه ی مادرش هم داخل پروندهست.

- اون مامانمه ها.

لحن و صداش پر از حسرته.

لقمه رو به سختی قورت می دم و دستش رو می گیرم.

- خدایا مرزتش.

آه عمیقی می کشه و پرونده رو بر می داره.

- مامانم دوست داشت درس بخونم واسه ی همون پرونده مو قایم کرده بود تا دادا نبینه.

از به فکر بودن های مادرش اشک می ریزه. جای خالیش حتما بر اش آزار دهنده ست. اونم وقتی که می دونه هیچوقت نمی تونه ببینتش. برای عوض کردن جو می گم:

- بخور می خوام بریم امام زاده نذر پری و ادا کنیم به سامان گفته بوده. بعد خوردن صبحانه ی کامل یکم نون و پنیر و سبزی برای راه بر می داریم. امام زاده ما بین دو تا روستاست.

روزهای آخر بودن پیش صنم و احمو رو دوست دارم شاد تر بگذرونم. اونا که نمی دونن می خوام برم و این خوشحالیم رو پای شوقم واسه ازادی پری می دارن. تو راه لی لی کنان می رم و از خاطرات دانشگاه بر اش تعریف می کنم.

صدای خنده هامون سکوت قبرستون رو می شکنه مسبرمون از این جاست. با اشاره ی صنم روی پاشنه ی پا می چرخم. جاهد خان با چند نفر کنارش تو ورودی باغ ایستادن و حرف می زنن.

دیدنش باعث می شه خودمو جمع و جور کنم.

به ظاهر گوشش به حرف اون مرده است.

- دختر! بیا خان کارت داره.

چند قدمی از شون دور شدیم که نوچه اش صدامون زده.

صنم ترسیده پچ می زنه:

- چی...چی شده؟

بقچه رو روی سنگ کنار راه می دارم.

- نمی دونم صبر کن الان میام جای نگرانی نیست.

خیلی با اعتماد گفتم اما به محض دیدن جاهد خان حرفم رو پس می گیرم.

با اخم های در هم چیزی رو تو هوا تاب می ده.

گردنبند پریه... اما مگه تو جییم نبود!

بی اهمیت به نگاه خیرش دستم رو تو جیب هام فرو می برم.

- دنبال این می گردی؟

فاصله رو پر می کنم و گردنبند رو از دستش می گیرم.

- ب...بله برای پریه.

با اون ابهت و هیکلش جلو قدم علم کرده و از بالا نگاهم می کنه.

- تو ماشین من چیکار می کرد پس!

علناً دست و پام رو گم می کنم.

- ماشین شما!

دوباره گردنبند رو از دستم چنگ می زنه.

- آره شاید هم برای تو نیست.

سریع نگاهم بالا می ره و تو چشمای شرور و عصبیش دوخته می شه.

- هست، برای منه.

گردنبند رو تو مشتت جمع می کنه. نگاه خیره و متفکرش سر به زیرم کرده.

- می خوان چیکار کنن!

از این که انقدر سریع سر اصل مطلب رفته مبهوت می مونم اما ممکن نیست از نقشه های عمه خانم باخبر باشه؛ یعنی فهمیده می خوان دورش بزنن!

- چی؟

خودم و به گیجی می زنم که از شرش راحت بشم ولی این مرد حسابی آدم ها رو بلده.

این رو از نگاه خیرش به عقب می فهمم.

نوجه‌اش صنم و احمد رو سوار ماشین می کنه.

- چیکار داره می کنه؟ کجا می خواد ببرتشون!

مانع راهم می شه.

- جواب سوالمو بده!

تو دوراهی بدی گیر کردم. بین گفتن و نگفتن... جون پری و جون احمد و صنم.

خودمو از تک و تا نمیدازم.

- من نمی فهمم چی می گید، بگو اذیتشون نکنن ما داشتیم می رفتیم امام زاده.

دوباره گردنبنده رو جلوی چشمم تاب می ده.

- راجع به این بگو، چجوری سر از ماشین من در آورده!

بیچاره وار به در بسته شده ی ماشین نگاه می کنم. نمی دونم می خوان با صنم و احمد چیکار کنن.

- م...من نمی دونم. گمش کرده بودم.

یادم نمیاد کی...

تک خند عصبیش باعث می شه به جان پوست لبم بیفتم.

اعتراف می کنم آدم ترسناکيه.

- تا دیروز کف ماشین من نبود اما دیشب چرا...

می دونی ماشینم کجا بود! دست کی بود!

می خواهی بیشتر برات توضیح بدم یا خودت می گی و می ری پیش دوستات.
 سر انگشتمو روی لبم می کشم و مستاصل لب می زنم.
 - من... من دیشب از شهر میومدم. ع... علیرضا... آقا علیرضا منو رسوندن.
 به دروغ متوصل می شم تا شاید از دست اون نجات پیدا کنم.
 انگار باور کرده که گردنبنده رو تو هوا ول می کنه و پشت به من می کنه.
 گردنبنده رو سریع از میون ماسه ها بر می دارم و قصد دویدن و رفتن پیش صنم و
 احمد رو دارم که جدی می گه:
 - نمی دونم چه قولی بهت دادن اما من رضایت نمی دم، تحت هیچ شرایطی. حالا
 می تونی بین نجات مادرت و دوستات تصمیم بگیری.
 وافته وایمیسم و به فاصله ی طولانی بین ماشین تا جایی که هستم چشم می دوزم.
 صنم و احمد دوستم نیستن خانوادمن ولی پری...
 یعنی عمه خانم می تونه از این مرد رضایت بگیره!
 تو منگنه قرارم داده و با خونسردی داره به درخت هایی که کم کم می خوان شکوفه
 بزندن نگاه می کنه.
 - من نمی دونم می خوان چیکار کنن بذارید برم.
 می چرخه و ریزبینانه رصد می کنه.
 - اونا رو می دونم قصدشون چیه، اینو نمی دونم از تو چی می خوان!
 همین جاش رو نباید بگم و اون دنبال همین جای حرفمه.
 دیگه کم مونده به گریه بیفتم.
 از دست این آدم ها به تنگنا اومدم.
 - ا...اگه بگم، اگه بگم به پری رضایت می دید؟

گرو کشیم بر اش گرون تموم شده که دستش رو تو هوا تکون می ده و راننده سریع سوار ماشین می شه.

- اگه بگی دوستات رو نجات می دی.

با صدای استارت ماشین لعنتی به مرد رو به روییم و قلب سنگیش می گم و لرزون لب می زنم.

- باشه باشه می گم.

با سوت بلندش ماشینی که کمی جلوتر رفته ترمز می زنه.

- می شنوم.

ناچار دست هام رو مشت می کنم و به یقه ی پیراهنش زل می کنم.

زیادی بلند و پت و پهنه!

- بهم گفتن می تونن از شما رضایت بگیرن من... من فکر کردم می تونن.

پوزخندش رو ندیده حس می کردم.

- رضایت! محاله...

تو حرف هاش شک و شبهه ای نیست. مطمئنم رضایت نمی ده نه تا وقتی که خودش نخواد.

- ع... عمه خانوم گفت.

وقت کشیم رو حس کرده که دندان قروچه می کنه.

- بگو قراره براشون چیکار کنی!

دست دست کردن فایده نداره.

خوب می دونم این مرد با کسی شوخی نمی کنه.

- بهم گفتن که...

آب دهانم رو با سر و صدا قورت می دم.

- که زن آقا علیرضا بشم.

با رها شدن نفسم از سر آسودگی اون بیشتر حساس می شه.

- چی! چرا؟

انگار انتظار شنیدن چیز دیگه رو داره.

قسمت دوم حرف های خانم بزرگ که تهدیدم کرده به کسی نگم.

- ن...نمی دونم. گفت اگه زنش بشم شما رو راضی می کنه رضایت بدید.
فا...فامیلتون می شم و خوبیت...

با رد شدنش از کنارم به چرت و پرت هام پایان می دم.

مشخصه یه درصد هم حرف هام رو باور نکرده که هم زمان با نشستنش روی
صندلی جلوی ماشین، دستور رفتن می ده و من دنبالشون می دوم.

صنم و احمد رو هم با خودشون بردن.

این راه به امامزاده و خیلی جاهای دیگه ختم می شه و معلوم نیست اونا کجا رفتن.

هراسون دور خودم می چرخم و چند بار مثل دیونه ها راه رو تا نیمه می رم و بر
می گردم.

نفس زنون دست زیر شیر آب می برم و یه کم روی صورتم می پاشم.

صنم و احمد اینجا نیستن.

حیاط بزرگ و دلباز امامزاده رو وجب به وجب گشتم اما نیستن.

نمی دونم چه بلایی سرشون آورده.

راهی که با سریع ترین حالت ممکن طی کردم با ناامیدی و قدم های آروم بر می
گردم.

نذر پری ادا شده و حالا باز هم من موندم و التماسام به خدا که پری و نجات بده.
سلانه سلانه وارد روستا می شم.

همه چی امن و امانه و این منم که ناآروم.

طبق معمول جایی جز خونه ی حاج آقا نیست برای رفتن و کمک گرفتن.

اگه عمه خانوم و علیرضا بفهمین جاهدخان بو برده می زنن زیر حرفشون.

سیاست نصفه و نیمه ای که دارم راضیم کرده هر دو طرف رو تو مشتم نگه دارم
البته که تو مورد جاهد خان خیلی موفق نیستی.

هنوز پیچ کوچه رو نیچیچیدم که پسر همسایه ی حاج آقا جلوم وایمیسه.

- تو دختر شهری؟

از روی لباس هام منو شناخته. تنها آدم متفاوت این روستا منم.

- آره چی شده کوچولو؟

اخم هاش رو تو هم می کشه و پوست سوختهش تو سرما پوست پوست می شه.

- من کوچولو نیستم اسمم بزرگ علیه.

به سختی خندم رو کنترل می کنم که قهقهه نزدم.

اسمش به قد و قوارش نمی خوره.

- خب ببخشید، چی شده؟ تو چرا دنبال منی؟

دوباره سر تراشیدش رو بالا می کشه و به چشمام زل می زنه.

- خاله یاسمن گفت بیام دنبالت.

تشکر آمیز لبخندی تحویلش می دم. حتما یاسمن با رنگ چشمان به پسره آدرس رو داده که اونقدر دقیق نگاهم می کنه.

مسیر کوتاه رو سریع طی می کنم و تموم هم و غم بعد بیخبری از صنم و احمد، طی کردن پله های بلند خونه ی حاج آقااست.

در چوبی با سر و صدای زیادی که یاسمن به راه می ندازه باز می شه.

- ا چه زود اومد دنبالت!

سلام بی جونی می دم و تعارف نزده وارد می شم.

- سلام آره تا گفت اومدم.

پله ها رو با جون کندن بالا می رم و وقتی روی ایوون می ایستم یاسمن هم پشتم میاد.

- یکی اومده دیدنت. اونجان تو اون اتاق.

می دونم نگاه خیرش برای چیه. یکم سر و وضع رو مرتب می کنم و اون با لبخند دلنشیش رضایت به رفتن می ده.

- حاج آقا، افسون جان اومد.

در اتاق رو با دست هل می دم و به محض ورودم چشمم به مرد میانسالی میفته که حسابی شبیه پریه.

سلام آرومی میگم که حاج آقا دعوت به نشستتم می کنه.

- سلام دخترم بیا مهمان داری، برادر پری خانم اومده.

لب هام رو کش میدم که پوستش به کز کز میفته.

نمی دونم چی بگم. گذشته و آدم های گذشته ی پری برام حسابی سوپرایزن.

- چقدر شبیه پریی!

حرفش حرف منم هست اما حس می کنم اصلا از دیدنم خوشحال نیست و اون لحن
شگفت زده و لب خندونش تظاهره.

با وجود درد دوباره لب هام رو کش می دم.

- من نمی دونستم پری برادر داره!

عجز لابه رو شروع می کنه.

چقدر پیچیدن آدم های گذشته ی پری...

طرز نگاهشون پر از کینه ست و زبونشون چیز متفاوتی رو می گه.

- پری از ما کند و اومد اینجا. هر چقدر رفتم اومدم گفتم این تن بمیره برگرد گفت الا
و بلا که نه.

از بچگی هم این ده رو دوست داشت آخرشم اومد موند همین جا.

حالا اومدم می بینم خودش شده قاتل و یه دختر داره که کپی برابر اصلشه.

شبیه اون موقع های پری که ولمون کرد اومد اینجا.

تا به خودم بجنم تو آغوشش فرو می رم.

برام غریبه ست و هیچ حسی نسبت بهش ندارم.

- خوبی؟

آروم جواب میدم.

- خوبم.

خم می شه و کلاه و کتش رو بر می داره.

- دستتون درد نکنه حاج آقا به حرف هام فکر کنید من خونه ی خواهرمم.

حاج آقا نامطمئن نگاهی به ما می ندازه.

- بمونید هستیم در خدمتون.

از حاج آقا اصرار و از اون مرد انکار، می خواد بیاد خونه ی پری، جایی که پری اصلا درونش زندگی نمی کنه.

بالاخره راهی خونه ی پری می شیم.

نگاه نگرانم به اطرافه و حرف های مرد کناریم مانع فکر کردنم شده.

- چرا اون مرد و کشت؟

تو می دونی؟

در حیاط رو به داخل هل می دم و منتظر می شم داخل بره.

برای بار چندم هست که این سوال و پرسیده و بی جواب مونده.

- بفرمایید داخل.

از لحنم و حرف زدنم خوشش نمی آد.

شاید هم این برداشت منه اما نفرت تو چشمای این مرد زبانه می کشه.

چای کم رنگ رو مقابلش می ذارم و با فاصله از اون رو به روی حیاط میشینم.

- تنها زندگی می کنی؟

جغجغه ی احمد رو تو دستم فشار می دم و می گم:

- نه با دختر و پسر دوست پری.

نگاهی تو خونه می چرخونه.

- پس کوشن؟

کل راه رو به ریز حرف زده و سوال پرسیده از پری شروع کرده تا خانواده ی خان حالا هم گیر می ده به صنم و احمد که چرا اینجا زندگی می کنن.

هم صحبتی با مردی که فقط شنوندهس تا گوینده خسته م کرده.

گرسنه و تشنه سمت در می رم و از خواب بودن اون مرد استفاده می کنم.

برادر پریه اما هیچی ارزش نمی دونه.
 حتی نمی دونه پدرم کیه و کی پری ازدواج کرده.
 فقط سراغ مال و اموال گرفته.
 مال و اموال جبار خان که از قرار معلوم برایش دندون تیز کرده.
 روی تپه قدم رو می رم و دلم مثل سیر و سرکه می جوشه.
 کنار تخت سنگ زانو می زنم و محتویات معدم که بالا اومدن رو روی زمین می ریزم.
 با صدای سم اسبی خودمو جمع و جور می کنم و مردی رو می بینم که از قسمت
 ممنوعه ی رود خونه بیرون میاد.
 آقا معلمه با یه تفنگ شکاری...
 نزدیکیم افسار اسبش رو می کشه و سر خم می کنه.
 - مشکلی پیش اومده؟
 خیرخواهی این مرد زبون زد اهالی روستاس البته به جز صنم.
 اون همیشه راجع به آقا معلم دافعه داره...
 - ن...نه خوبم.
 صدای گرفته م اون رو از روی اسب پایین می کشه.
 - خوب نیستی رنگت پریده.
 سرفه ی آرومی می کنم و روی تخته سنگ میشینم.
 - ضعف کردم ممنون آقا.
 تفنگش رو روی دوشش بالا می کشه و با تعلل می پرسه.
 - مشکلی برای مادرتون پیش اومده؟

پری! نه خدا نكنه.

- نه نه اون نه صنم و احمد دير كردن نگرانش شدم.

می خواد چیزی بگه اما صدای لاستیک های ماشین تو جاده ی خاکی به گوش می رسه.

از بین گرد و خاکی که به پا شده همون ماشین آشنا رو می بینم.

تا توقف ماشین و پیاده شدن صنم و احمد از ترس جون به لب می شم.

برخلاف من حال اونا خیلی بهتره.

- سلام. افسون چیزی شده؟

سر تکون می دم.

جاهد خان تو ماشین نیست و هیچ جای احمد و صنم ردی از آسیب دیدگی به چشم نمی خوره.

راننده بدون زدن حرفی دنده عقب می گیره و دوباره گرد و خاک به پا می کنه.

احمد رو از بغلش می گیرم که آقا معلم می گه:

- دیر کردید خواهرتون نگران شدن، مشکلی هست؟

سکوت صنم توجه ام رو جلب می کنه.

از آقا معلم چشم می دزده.

- ن...نه خ...خ...خوبیم.

تپق زدن صنم از استرسش.

مشخصه نمی خواد جلوی آقا معلم توضیحی بده که به راه میفته.

رفتارهای مشکوکشون رو ندید می گیرم و پشت سر صنم می رم.

کنار شیر آب می شینه و دست و صورتش رو می شوره.

- کجا بردنتون؟

دست نم دارش رو روی صورت احمد می کشه و با حرص جواب می ده:

- دیدن دادا...

چشمام درشت می شه.

- چی!

شونه هاشو بالا می ندازه و می گه:

- رفته بوده عمارت گریه و زاری که نمی دارن بچه هامو ببینم عمه خانم خبر داده بود ما رو ببرن دادا رو ببینیم.

نامطمئن می پرسم:

- فقط همین؟

اهومی گفت و اشاره ای به کفش ها زد.

- کی اینجاست؟

مثل خودش با پیچ پیچ جواب می دم:

- برادر پری اومده.

اونم مثل من تعجب می کنه:

- برادر! بنظرت اومده کمک کنه؟ من به عمه خانوم گفتم رضایت خاله پری و بدن گفت حل می شه نکنه کاری کرده؟

منظور عمه خانم رو می دونم اما حرفی به صنم نمی زنم.

- شاید بذار خوابیده بیدار که شد با هم می ریم عمارت.

از کنارش می گذرم که صدام می زنه.

-افسون؟

دستای احمد رو که به صورتم چنگ می زنه مهار می کنم.

- بله؟

موهایش رو زیر روسریش می زنه و با تردید لب هاش رو تکون می ده:

- پدرت رو می شناسی؟

رفتارهای عجیب و غریب صنم زیادی تو چشم می زنه.

فاصله ی بینمون رو پر می کنم.

- چطور؟

با ریشه های شالش سرگرم می شه.

- ه...هیچی همینطوری.

مطمئنم همینطوری نیست و نمی تونه باشه.

از لکنتی که تو حرف زدن می گیره خوب میشه وی برد که چیزی می دونه اما نمی گه یا می ترسه بگه.

- همینطوری! چرا نمیگی چیشه صنم؟ جاهد خان چیکارتون کرد؟

می خواد فرار کنه که سد راهش میشم و اون با خنده ی پر استرسی می گه:

- ا افسون این کارا چیه می کنی، هیچی فقط رفتیم عمارت، دادا رو دیدیم گفت راننده ش ما رو رسوند.

به هیچ عنوان نمی تونم حسن نیت جاهد خان رو باور کنم!

صدای اذان از مسجد می آید و برادر پری تو تکاپو هست تا به نماز اول وقت برسه.

برام عجیبه آدم با ایمانی مثل اون همین چند دقیقه پیش نشسته و بدگویی جمشید خان رد می کرد.

کلاهش رو روی سرش می ذاره و می گه:

- من میرم نماز بر می گردهم دختر جان تا بریم عمارت.
 باشه ی آرومی می گم و اون با همون هول و ولا بیرون می ره.
 - اگه بگم آدم ریاکاریه ناراحت میشی؟
 حرف صنم رو قبول دارم. اون مرد فقط ظاهرش خوبه و تو باطنش انگار خبرایی هست.
 - نه ناراحت چی اون اومده دنبال مال و اموال، نشنیدی هی می گفت جبار خان چیا ارث گذاشته واسه پری.
 وسط حرف زدن هامون در رو باز می دارم و پرده رو بالا می دم.
 دود حاصل از چپش تو خونه پیچیده.
 - بیچاره خاله پری کسی به فکرش نیست.
 حرفش دو پهلوعه، مطمئنم یه خبرایی بوده امروز.
 تا اومدن برادر پری که اصرار داره دایی صدش بزنم خونه رو مرتب می کنیم و صنم شام بار می ذاره.
 هم اون فکرش مشغوله و هم من.
 اتفاقات دور و برم اونقدر گنگه که نمی تونم بفهمم چه بلایی قراره سرم بیاد.
 **
 با پیچیدن شال دور سرم به پیشواز دایی و حاج آقا میرم.
 - سلام.
 حاج آقا حرف دایی رو با ببخشیدی می بره و رو به من می کنه.
 - سلام دخترم خوبی همه چی مرتبه؟
 نگرانیش کاملاً آشکاره که بعد نماز بلافاصله اینجا اومده.

- ممنون بله خوبه.

نگاهی به دایی می ندازه و دستی به محاسنش می کشه.

- برادر پری خانم گفتن میرید عمارت برای رضایت گرفتن من همراهتون میام.

نمی تونم بگم این رفت و آمد ها هیچ فایده ای نداره و تنها راه چاره ازدواج منه.

با علیرضا.

صنم بخاطر این که احمد خوابه مجبور می شه تو خونه بمونه و من با حاج آقا و برادر پری راهی عمارت می شیم.

نسیم خنکی می وزه و لباس نازک توی تنم مناسب این هوا نیست.

حاج آقا از مصلحت و خیر اندیشی می گه و اون مرد دم از حق و حقوق می زنه.

مشخصه که هر دو از حرف های هم خسته شدن اما به روی هم نمیارن.

نگهبان جلوی عمارت با دیدنم اخم هاش تو هم می ره.

همون نگهبانی که تو اصطبل کتک خورده.

در و می بنده و خیلی طول نمی کشه اجازه ی خان صادر می شه.

عمارت پر جنب و جوشه و هر کس به طرفی می ره.

دلم به شور میفته.

مهتاب خانم نگاه بدی به دایی می ندازه و می گه:

- می دونستید خواهرتون زندگی منو نابود کرد؟

تا الان کجا بودید که یادتون نبود یه خواهر خونه خراب کن دارید.

در بدو ورود با اون رو به رو شدیم.

زنی که مطمئنم حتی با مرگ پری هم دلش با اون صاف و یک رنگ نمی شه.

حاج آقا با ملایمت به حرف میاد.

- آروم باشید خانم گذشته ها گذشتن بحث امروز سر جان یک آدمه.

مهتاب خانم جری تر از این حرف هاست و فقط از تعداد انگشت شماری حساب می بره.

دختر کدخدا و این حد از غرور و تکبر عادیه.

- تمومش کن مهمان ها رو سر پا نگه داشتید.

بفرمایید...

خانم بزرگه. با ابهت و اقتدار عصا به زمین می کوبه و از پیچ راهرو می گذره.

دایی دیگه ساکت نیست و حالا دوباره شده مردی که انگار فقط برای مال و اموال گرفتن اومده تا رضایت برای خواهرش.

با تعارف اون هر کس روی مبلی می شینه.

این زن با وجود داشتن غرور اما با احترام هست و خوب بلده اصالتش رو حفظ کنه.

حاج آقا حرف از رضایت و بخشش می زنه و دایی حرف از فامیلی و نگه داشتن حرمت ها.

نمی دونم چجوری و از کجا اما از ماجرای پری کاملاً باخبره.

- رضایت بدید خواهرم آزاد بشه برای خانواده ی خان خوبیت نداره عروسون تو زندان باشه درست نمی گم خانم بزرگ؟

به قیافه ش این دیکتاتوری نمیاد اما زبون چرب و نرمی داره.

مهتاب خانم سرکشی می کنه.

- اون عروس این خانواده نبوده خونه خراب کن بوده.

دایی که مطمئناً با قصد و غرض داره این زن رو آزار می ده دوباره به حرف میاد.

- ولی مردم و خدا بیامر ز خان این نظر رو نداشتن.

حاج آقا با سرفه ی مصلحتی مانع تندى مهتاب خانم می شه و رو به خانم بزرگ می گه:

- خانم بزرگ شما با جاهد خان صحبت کن، خان جوان یکم کوتاه بیاد و رضایت بده.

پری خانم یه دختر داره که نیاز به بزرگتر داره.

عمه خانم نگاهش رو روی صورتم متمرکز می کنه.

- صحبت کردم که همین امروز یا فردا این مسئله رو حل کنیم.

دلهره به جانم میفته. حرف به گوشم کشیده.

همین امروز و فردا!

مهتاب خانم نگاه به خون نشسته ش رو روی ما می چرخونه اما کلامی به زبون نمیاره.

مشخصه از عمه خانم حساب می بره.

حاج آقا نشستن رو مناسب ندیده که سریع بلند می شه.

- خدا خیرتون بده ان شاءالله که خیره.

دایی بیخیال نمی شه.

- خدا از بزرگی کمتون نکنه آبروی خواهرم آبروی شماست دخترتون رو بی پشتوانه نمی دارید.

برای نشنیدن حرف هاش پا تند می کنم که عمه خانم صدام می زنه.

- صبر کن دختر.

دستم روی دستگیره خشک می شه.

حاج آقا و دایی از خونه بیرون می رن و من مضطرب دست هام رو تو هم می پیچم.

- این مرد داییده؟

لب هام رو تر می کنم.

- ب...بله.

اخم هاشو در هم می شه و رو به روم وایمیسه.

- تو بهش گفتی چی شده؟

برای خلاص شدن از این سوال و جواب سریع جواب میدم:

- نه خودش می دونه.

با همون تندى ادامه داد.

- بهش بگو اگر اهالی ده اصل ماجرا رو بفهمن نه تنها خواهرش آزاد نمی شه که خودشم میره جایی که اصل و نسب نداشته اش یادش نیاد.

برام مهم نیست چه بلایی سر اون مرد میاد. فقط پری برام مهمه که حال خوشی نداره.

- خیالتون راحت نمی گه.

زیر چشمی اطراف رو نگاه می ندازه.

مهتاب خانم یکم پیش به سمت راهرو رفته اما انگار دیوارهای این خونه موش دارن.

- منتظر باش، دو روز دیگه علیرضا میاد دنبالت.

کارهای آزادی مادرت بعد عقد انجام میدن به وکیل سپردم کار هاشون رو.

بین خوشحالی کردن و ناراحت شدن دست و پا می زنم.

از اومدن پری خوشحالم و از ندیدنش ناراحت.

راه سختی رو انتخاب کردم واسه آزاد کردن پری. چاره ای ندارم چون قانون برای اثبات همه چیز مدرک می خواد.

- همه چیز خوبه دخترا؟

با وسواس ملافه ی روی لحاف ها رو مرتب می کنم و زیر چشمی یاسمن رو در نظر می گیرم.

از صبح علی الطلوع اومده و سعی داره با زیرکی از ما حرف بکشه.

صنم سینی چای رو کنارش می ذاره و می شینه.

- آره خوبه ممنون.

یاسمن که تا به الان هم حسابی خود آزاری کرده با خنده می گه:

- ای بابا بذارید رک باشم دیگه، مهمونتون کو؟

قبل صنم من جواب می دم.

- رفت، گفت تا غروب باز بر می گرده چطور؟

صنم حیرت زده از دروغی که سر هم کردم رو می گیره و یاسمن پیچ واز می گه:

- واقعیتش حاجی گفت پیام پیشتون درسته دایی توعه ولی به صنم نا محرمه، درست نیست تو این خونه بمونه.

حساسیت های حاج آقا عادیه، اون مُلاست

اما از همه مهم ترش برام حواسیه که جمع ماست.

به قول سکینه کوه نامرئی هست که به چشم نمیاد اما وقتی تکیه می زنی پشتت خالی نیست.

حاج آقا و یاسمن برای من و صنم حکم همون کوه نامرئی رو دارن که گه گاه حضورشون حس نمی شه اما وقت نیاز تازه وجودشون نمایان می شه.

حاج آقا برای صنم و من بیشتر از پدرامون خوبی کرده و یاسمن در نبود پری خوب حواسش به احمد هست. از وقت آمپول تا ریز ترین جزئیاتی که ما در اون ناواردیم. استکان چایی که صنم برام ریخته رو تو نعلبکی می دارم.

- منم زیاد دوست ندارم بیاد حس غریبگی باهاش دارم.

یاسمن حرفم رو روی هوا می گیره.

- خب خوب شد میگم حاجی همینو بگه بهش تا مراعات کنه.

- چرا دروغ گفتی؟

سفره رو پهن می کنم و احمد رو روی تشکچه ی پهن شده اش می دارم.

- دروغ چی مگه نگفت می ره بازم بر می گرده.

ماهیتابه رو روی نون می ذاره و پارچ رو به دست می گیره.

- گفت ولی تو بیرونش کردی عصبیه ممکنه اذیتمون کنه.

بیخیال نچی می کنم.

- هیچ کاری نمی تونه بکنه!

در ضمن من بیرونش نکردم گفتم اگه منتظر مال و منال جبار خانه منتظر نمونه چیزی به پری نرسیده که اون بیاد صاحب بشه.

صنم لقمه ی کوچیکی می گیره و تو دهنش می ذاره.

تا تموم شدن لقمش ماجرای صبح رو مرور می کنم.

خط و نشان عمه خانم دیروز نشونم داد که باید این دایی تازه از راه رسیده رو راهی کنم اونم با حرف های درشتی که دروغ نبوده.

- به هر حال اون اومده بود کمک سند خونه ش تو ده پایین رو داده به خان.

متعجب لیوان رو بین انگشتام فشار می دم.

- چی؟ تو از کجا فهمیدی؟

مشکوک بهش نگاه می کنم که لقمه ش رو به آرومی می جوه. دیروز که دایی امد
اصلا صنم نبود. پس از کجا می دونه!

تمام تلاشش برای نلرزیدن صداش پوچ می شه.

- خ...خب دیروز تو ماشین جاهد خان تعریف کرد.

#صنم

از بس لبم رو گزیدم، گوشه ی لبم می سوزه.

همش پیش افسون خودم رو لو می دم و برام عجیبه که اون چیزی نمی گه و پیگیری
نمی کنه.

املتی که چیزی از مزه ش نفهمیدم رو جمع می کنم و بعد شستن ظرف ها و فکر به
کاری که قراره بکنم وارد خونه می شم.

احمد خوابش برده و افسون دراز کشیده و پاهاش رو به دیوار تکیه داده.

- خوابی؟

مثل من آروم جواب می ده. هر دومون از صدای جیغ های احمد خسته شدیم.

- نه.

سر روی بالشتش می دارم و پشت به اون به تلویزیون خاموش زل می زنم.

- بنظرت خاله پری آزاد می شه؟

یعنی میگم خانم بزرگ کمکمون می کنه؟

بحث راجع به خاله پریه که افسون جدی تر می شه.

- آره آره حتما.

به چیزی که خواستم نزدیک شدم اما باز احتیاط به خرج می دم.

- چجوری؟

اونا که اصلا راضی نبودن، روز اول یادته خودت گفتی این زن واسه ی خونخواهی اومده.

بی میل جواب می ده:

- راضی شون کردم دیگه نترس چیز بدی نیست فقط یاد گرفتم با خانم بزرگ کنار بیام.

با اومدن اسم خانم بزرگ و کنار اومدن افسون با اون چشم می بندم و بلبل وار چند دفعه زیر لب تکرار می کنم تا یادم نره.

باید زودتر به جاهد خان بگم افسون با خانم بزرگ دست به یکی کرده.

مجبورم خبر چینی کنم تا خان احمد رو به دادا نده.

این و پا و اون پا کردن و کنار میذارم و با پیاده شدن جاهد خان به سمتش می رم.

مشغول حرف زدن با رانندشه. همون علیار...

- س...سلام.

دست خودم نیست.

ازش می ترسم که تا میبینمش به لکنت میفتم.

زهرچشمی که دیروز ازم گرفته حسابی کارساز بوده...

- بگو آماده باشن میرم دنبال خانم بیارمش عمارت...

با دور شدن رانندش به طرفم می چرخه.

- چی شده؟

ریشه ی شالم و رها می کنم و چشم از صورتش می گیرم.

در عین جذابی خشن بنظر می رسه و من معتقدم اون و افسون بهم میان.

لب هام رو تر می کنم و می گم:

- آ...آقا با افسون حرف زدم ا...اون اون با عمه تون می خوان یه کاری بکنن.

دستش رو از جیبش بیرون می کشه و گامی جلوتر می ذاره.

- خب چه کاری؟

این قسمت از حرفم رو خیلی مطمئن نیستم فقط چیزی که شنیده و برداشت کردم رو به زبون میارم.

- ا...افسون با پسر جبارخان قراره فردا صبح برن شهر، دیشب آقا اومده بودن جلوی در، گ...گفت شناسنامه هم برداره.

جا نمی خوره.

دستش رو گوشه ی لبش می کشه و با دقت می پرسه.

- فردا کی؟

دیشب دیر وقت پسر خان اومد و من خواب آلود حرف هاشون رو گوش کرده بودم. ترسیده جواب دادم:

- ن...نمی دونم.

چندباری سرش رو بالا و پایین می کنه.

لبخند ترسناکی روی لب هاشه و من از این که به افسون خیانت کردم حسابی ناراحتم. بی حرف پشت فرمون می شینه و با رفتنش گرد و خاک بزرگی رو به جا می ذاره. سرفه کنان روی تخت سنگ می شینم.

به افسون گفتم می رم مدرسه تا پروندمو نشون بدم اما دست و دلم به هیچ کاری نمیره.

می دونم هر کاری افسون قراره بکنه به نفع خاله پریه اما ساده گذشتن از خط و نشون جاهد هم کار درست نیستی.

می دونم آدم خطرناکیه که دادا رو ترسونده.

اونقدر اونجا می شینم که صدای اذان ظهر بلند می شه.

ناچار راه مدرسه رو در پیش می گیرم.

دروغ گفتن به افسون سخته و رو در رو شدن با آقا معلم سخت تر...

با عینک طبی چهره ش یکم مهربون تر شده.

پرونده رو می بنده و سرش رو بالا میاره.

- پس تصمیم گرفتی درس بخونی!

بوی عطرش تو کل دفتر پیچیده.

برخلاف جاهد خان اون بوی عطرش تند نیست.

دستام رو از بند هم آزاد می کنم و بعد کشیدن نفسی عمیق جواب میدم:

- بله.

ریزبینانه نگاهم می کنه.

حس می کنم تو فکر روزیه که برهنه جلوی چشمش بالا و پایین می پریدم.

از یادآوری اون روز گر می گیرم و بی شک گونه هام رنگ می گیرن.

- باشه کارهای ثبت نامت انجام می دم تابستون برای رفع اشکال خبرت می کنم.

قصد عقب گرد دارم که از جا بلند می شه.

- پری خانم چیشد؟

این که چرا انقدر پیگیره رو درک نمی کنم!

هنوز رفتارهای مشکوکش یادمه.

- همین روزا رضایت می دن.

نمی دونم با کاری که امروز کردم این کار شدنیه یا نه ولی حرفم پوزخند گوشه ی لب آقا معلم می نشونه.

- دیه رو دادید یا خانواده ی خان خواب زده شدن!

تو چارچوب در موندم و سوالات اون هر لحظه داره عصبیم می کنه.

- چرا می پرسید؟

اون قدر حرص تو کلماتم هست که اخم هاش رو تو هم می بره.

طرز نگاهش طوریه که میخکوب میشم.

نه پای رفتن دارم و نه توان ایستادن.

از دیشب درست و حسابی چیزی نخوردم.

- اون مرد رضایت نمی ده گول حرف ها و وعده هاش رو نخورید.

دستم رو زیر چانه ام گذاشتم و به دیوار زل زدم. افسون عصبیه...

برای بار دوم داییش رو از خونه بیرون کرده و این بار شدت دعواشون بیشتر بوده.

- یعنی راست می گه؟

شونه هام رو بالا می ندازم که ناباور میگه:

- یعنی من دختر جمشید خانم! اون پدر منه؟

این واقعیت دردناک رو نمی خواد باور کنه.

حتی وقتی میگه هم به خنده میفته.

- نه بابا ممکن نیست، من! دختر جمشید خان باشم؟ مردی که کشتم!

از وقتی داییش رفته بارها این حرف ها رو تکرار کرده و بلافاصله مثل الان زده زیر گریه.

- ن...نمیشه، اون مرد...

نمی تونه حرفش رو کامل کنه، میگه و چنگی به گلوش می زنه.

وحشت زده از جا می پریم.

رنگش کبود شده و برای ذره ای هوا بال بال می زنه.

هر چی به پشتش می کوبم و آب به خوردش میدم افاقه نمی کنه.

کشون کشون تا ایوون می برم.

صدای جیغ و دادم احمد رو هراسون کرده.

هوای خنک بهاری مانند شلاق به صورت خیشش کوبیده می شه و افسون کم کم دم و بازدم می کنه.

- خوبی؟

پشت دستش رو زیر چشماش می کشه و با بغض می گه:

- دروغه... من نمی تونم دختر اون مرد باشم مگه نه؟

ناچار حقیقت رو کتمان می کنم. مامان گلناز بهم گفته بود که خاله پری بخاطر دوست داشتن پسرخان از خونوادش طرد شد.

ماجرا خیلی پیچیده تر از این بود اما اون بیشتر توضیح نداد.

- بهش فکر نکن داییت عصبی بود.

پیشونیش رو روی دستاش می ذاره و نالان می گه:

- از این اوضاع خستم کاش فردا همه چیز تموم شه، پری بیاد و این بدبختی رو تموم کنه.

احمد رو تو بغلم می گیرم و جلوی پای افسون میشینم. نگاهش به اصطبله.
- خانم بزرگ که گفته رضایت می دن.
چشمای خیششو به صورتم می دوزه و با لب باز کردنش شرمنده می شم.
- من هیچوقت جز پری کسی رو نداشتم اما الان تو و احمدم جزو خانواده ی منید،
مثل خواهر و برادر کوچیکم می شه...
بغضش رو قورت می ده و ادامه می ده:
- اگه نبودم مراقب پری باشی؟
قلبم ضعیف شده شاید من نتونم پیشتون باشم.
هر چی سعی می کنم نمی تونم خودمو به اون راه بزنم.
همون پازل نیمه و نصفه تو سرم تکمیل می شه و کاری بجز بغل کردن افسون از
دستم بر نمیاد.
هر دو بی حال تا دیر وقت تو حیاط می شینیم.
آخرای سال و خوب نگذروندیم.
با حساب سر انگشتی من فقط چهار روز تا سال جدید مونده و شاید بشه خاله پری
هم عید کنارمون باشه.

#افسون

با سستی کششی به تنم می دم و نیم خیز می شم.
صدای خروس چشمامو باز کرده.
با یادآوری امروز و قرارم با علیرضا یادم میره که چرا تو ایوون خوابم برده.
لنگون لنگون وارد خونه می شم و به ساعت نگاه می کنم.

چیزی به نه نمونده.

کمتر از پنج دقیقه کارام رو انجام می دم و وقتی از خونه بیرون می زنم صنم، احمد رو تو بغلش کشیده و غرق خوابه...

با سردرد روی تکه سنگ می شینم و به پایین تپه چشم می دوزم.

کل شب خواب پری و دیدم.

خواب جمشید خان رو...

باورم نمی شه، برادر پری بخاطر اذیت کردنم اون حرف رو زده.

من نمی توئم دختر مردی باشم که چند ماه پیش اون رو کشتم.

محاله...

با تموم این ها باز صدایی تو مغزم پایکوبی می کنه.

"اگه دخترش باشم چی؟"

"یعنی میشم خواهر جاهد خان!"

هر چی بیشتر فکر می کنم کمتر به نتیجه می رسم.

عقلم حکم صادر نکرده ردش می کنه و من دست از پا دراز تر سرم رو بین دستام فشار می دم.

کاش می شد یه چیزی بخورم اما علیرضا گفت نخورم.

اگه...اگه حرف اون مرد واقعی باشه؛ یعنی من دختر عموی علیرضام!

جواب سوالاتم پیش پریه و جز اون کسی حقیقت رو نمی دونه.

با یادآوری کسی از جا بلند میشم.

عمه خانم می دونه. حتما می دونه!

قدم از قدم برنداشته ماشین گرون قیمتی از پشت سرم میاد.

حتما علیرضاست، مطمئنا اون خبر نداره اما عمه خانم چرا... باید بهش بگم، اگه واقعیت داشته باشه شاید مجبور نباشم تن به این ازدواج بدم.

شیشه های دودی ماشین دودلم می کنه اما کسی جز خانواده خان توانایی خرید همچین ماشینیه رو ندارن به علاوه که علیرضا خودش گفت ساعت حول و حوش نه و نیم ده میاد دنبالم.

دستگیره در جلو رو می کشم، اونسری با خنده بهم گفته بود که رانندم نیست که روی صندلی عقب میشینم.

به سختی سوار می شم. ماشین شاستی بلند کلاس داره اما سختی هم داره.

به محض نشستم در و می بندم و به حرف میام.

- سلام لطفا قبل رفتن بریم پیش خانم بزرگ باید حرف...

وقتی می چرخم دستم روی کمر بند خشک می شه و چهره ی بی تفاوت جاهد خان رو از نظر می گذرونم!

- شما!

ماشین رو راه می ندازه و شیشه رو بالا می کشه.

- چی از خانم بزرگ می خوای؟

سند رضایت مادرتو!

اونقدر دیدنش برام شکه کننده س که کلمات رو گم می کنم.

همه چیزو فهمیده؟ محاله نفهمه...

- ن...نه...

می خنده و من پاهام سست می شه. همه چیز بهم خورده...

برخلاف حال بد من اون می تازونه.

- پس چی؟

زبونم به سقف دهنم چسبیده و هوا به سختی از دماغ کیپ شدم بالا و پایین می شه.

- می خواستم...می خواستم ببینمشون.

شیشه ی سمت من رو پایین می ده که هوا به صورتم می زنه.

هنوز بیخیال نشده.

اصلاً مگه می شه با این حال نفهمه چخبره...

- با شناسنامه می رفتی دیدن خانم بزرگ؟

تمسخر لونه کرده تو کلماتش وحشت زدم کرده. دلم می خوام پیاده بشم و زار زار گریه کنم اما سرعت ماشین بالاست.

مسیر خارج از ده هست... به جای جاده راه خاکی که منتهی به جنگل می شه رو در پیش گرفته.

دیگه چیزی نمی گه.

هر لحظه از روستا دور تر می شیم و جرات پرسیدن سوالی رو ندارم.

دستای یخ زدم رو تو هم پیچیدم و به این فکر می کنم ممکنه خود عمه خانم بهش گفته باشه؟

راه از همواری در اومده و مدام بالا و پایین می شم تا به مقصد برسیم.

مقصودی که تو جنگله...

یه خونه ی چوبی.

این جا رو وقتی با حاج آقا و کد خدا می رفتیم ده پایین دیدم.

چه خوش خیال بودم که فکر می کردم می تونم پری و نجات بدم.

این مرد رحم نداشت.

با پیاده شدنش گیج نگاه می کنم که در و باز می کنه.

- بیا پایین!

خودم و جمع و جور می کنم و پیاده می شم. صدای باد تو درخت ها پیچیده و تا چشم کار می کنه درخته.

- برو تو منتظرته.

منتظر من!

به خونه نگاه می کنم.

آب از لبه ی پشت بوم روی ایون کوچیکش می چکه و صدای پرنده ها بی هوا بلند می شه.

- کی؟

در ماشین رو می کوبه.

- همونی که باید میومد دنبالت. اونجاست...

علیرضا!

یعنی بلایی سرش آورده؟

لحن و نگاهش مثل همیشهس پر غرور و عصبی.

تکونی به خودم می دم و جلو می رم.

بودن علیرضا خوبه.

اون باشه جاهد خان کاری نمی کنه.

با این که تا حالا کاری نکرده اما ازش می ترسم. تو حالت عادی ترسناکه و تو مستی ترسناک تر.

جر جر چوب های زیر پام صحنه رو مثل فیلم های ترسناکی می کنه که با سکینه نگاه می کردیم.

کلید رو می چرخونم و دستگیره ی سرد رو فشار می دم.

در کامل باز می شه و روشنایی به داخل اتاق حمله می کنه.

یکی گوشه ی اتاق روی زمین افتاده و با باز شدن در ناله می کنه.

- می دونی اون کیه؟

نمی فهمم کی اومده اما صداش باعث می شه جیغ خفه ای بکشم.

قلبم تو دهنم می کوبه و به گریه افتادم.

- می خوام برم خونه.

از جلوی پله عقب می کشه.

- برو!

اصلا نمی تونم درکش کنم.

منو آورده اینجا تا حال آشفته ی علیرضا رو ببینم و بعد تا خونه پیاده برم؟!

- صبر کن افسون.

صدای گرفته ی علیرضاست. به طرفش می چرخم.

گوشه ی لبش خونیه و به کمک دیوار سر پا شده.

- بهش بگو با عمه خانم چه قرار مداری داشتی...

وا رفته نگاهش می کنم.

بگم!

اگه بگم که دیگه پری آزاد نمی شه.

سرم و به طرفین تگون می دم.

- نمی تونم.

صدای پوزخند جاهد خان وقفه بین حرف های علیرضا می ندازه.

- چه بگی چه نگی اون قضیه منتفیه افسون نمی شه...

دیونست که فکر می کنه من بخاطر ازدواج با او سکوت می کنم، تنها چیزی که برام مهمه جون پریه و آزادیش...

اگه آزاد نشه می میره.

- با خانم بزرگ حرف می زنم.

می گم که صدای علیرضا بلند می شه.

داره درد می کشه اما نه بخاطر زخم گوشه ی لبش.

- اون زن نمی تونه کمکت کنه افسون، جاهد باید رضایت بده وگرنه پری آزاد نمی شه.

نگاهم بین اون دو نفر می چرخه و پشت دستم رو روی صورتم می کشم.

از حقارتی که این خانواده نصیبم کردن نمی گذرم.

یه روز انتقام همه چیز و ازشون می گیرم.

- اگه بگم رضایت می ده؟

مخاطبم علیرضاست اما جاهد خان جواب می ده:

- بستگی داره ببینم چه کارایی برای خانم بزرگ داشتی!

لحن حرف زدن و نگاه کردنش حالم رو بد می کنه.

هیز نیست.

فقط کینه و نفرت از چشماش زبانه می کشه.

- برو تو ماشین.

فکر می کنم با منه اما علیرضا به سختی بیرون میاد و افتان و خیزان سمت ماشین می ره.

به جای صندلی جلو روی صندلی عقب می شینه و خیلی طول نمی کشه بوی سیگار توشامم می پیچه.

پس ترک کردنش دروغ بوده!

دلم به حالش می سوزه ولی کمکی از دستم بر نمیاد.

نظرم عوض شده، مهتاب خانم بیراه نمی گه. جاهد خان علیرضا رو معتاد کرده.

- می شنوم.

پوتین هاش دوباره صدای جرجر تخته ها رو در میارن.

این کلبه به یه هل بنده تا فرو بریزه و شاید جاهد خان رو هم زیر آوارش بکشه و من و پری رو نجات بده.

تو همین فکر هام که مقابلم وایمیسته.

چشمای منتظرش روی صورتم می چرخه.

با اون هیکل و اخم های در هم ناخودآگاه زبون باز می کنم.

- ب...بهم گفت با... باید با علیرضا ازدواج کنم.

سر تکون داد و کمی سرش رو چرخوند.

- چرا؟

برای گفتن تعلل به خرج می دم که عصبی می شه.

تن تنومندش رو جلو می کشه و بازوم رو می گیره.

- دختر شهری تحریکم نکن طور دیگه ازت حرف بکشم!

جیغ م علیرضا رو هوشیار کرده که سرش رو از پنجره بیرون میاره.

- جاهد خان...

مردی که بی رحمانه دستم رو فشار می ده سر می چرخونه.

- تو دخالت نکن کارتو تموم کن وقت کمه.

متوجه نمی شم قراره چیکار کنه اما قبل این که استخون هام رو زیر انگشتاش خورد
کنه لب می زنم.

- ولم کن.

بیشتر انگشتاش رو تو گوشتم فشار می ده

- تنها کسی که می تونه اون زن رو نجات بده منم، فقط من.

یالا حرف بزن.

به نفس نفس افتادم که علیرضا دست روی دستش می ذاره.

- ولش کن پسر.

نگاه پر غیظش رو به صورت علیرضا می دوزه.

علیرضایی که حالا سر حال تر شده.

- گفتم دخالت نکن...

علیرضا سماجت به خرج می ده

- قرارمون این نبود، بذار بره اگه نگه خودم از عمه خانم می پرسم بهت می گم قول
می دم.

قهقهه ی جاهد خان وسط حرف های جدی علیرضا و عصبانیت خودش اونقدر عجیبه
که شونه هام بالا می پرن.

- اون زن چیزی بهت می گه؟

اگه می گفت که حالا تو این وضعیت نبودیم.

علیرضا وسط خنده های جاهد خان دستم رو از دستش جدا می کنه و بینمون می ایسته.

- اونم فکر می کنه الان دنبال کارای عقیدیم نه این جا وسط جنگل.

جاهد خان بالاخره دست از مسخره بازی بر می داره و متفکر چشم به زمین می دوزه.

بعد از گذشت چند دقیقه به طرف ماشین می ره.

-پس بهتره بهش دروغ نگی چون این بار آدماش به دو تا مشیت بسنده نمی کنن.

علیرضا تک خندی می زنه و موهایش رو بالا می زنه.

- تا جاهد خان هست کسی نمی تونه بلایی سر من بیاره.

از این همه خوشبینی متعجب می شم.

علیرضا از ترسشه که به جاهد خان بها می ده یا چی؟!!

جاهد خان استارت می زنه و سرش رو از پنجره بیرون میاره.

- تا وقتی بهت نیاز داره بلایی سرت نمیاره می دونی که خانم بزرگ بخششی تو کارش نیست.

با تعریف اون ها حسی بد به قلبم چنگ می زنه.

نکنه واقعا خانم بزرگ آدم بدی باشه!

- بیا سوارشو افسون.

ناچار به طرف ماشین می رم و روی صندلی جلو می شینم.

نه سوالی از مقصد می پرسم و نه قصد پرسیدن دارم.

می دونم بپرسم جواب نمی گیرم.

نگاهم به راه خاکیه.

اونقدر خودم رو روی صندلی فشار می دم و تتم رو سفت می کنم که کل عضلاتم درد می گیره.

تو ورودی روستا با ترمز ناگهانی به جلو پرتاب می شم.

- آروم برون عمه خانم نکشه تو می خوای بکشی!

تا سرم رو بالا میارم آقا معلم رو می بینم که جلوی ماشین دستاش رو روی کاپوت گذاشته و نگاهش شبیه نگاه های خشمگینه جاهد خانه.

از این که من رو هم با همون نگاه دنبال می کنه می ترسم.

هر لحظه منتظر دعوای اون با جاهد خان هستم. دو تا آدم کله خراب و عصبی...

البته آقا معلم اینطوری نیست فقط گاهی وقت ها رفتارش تند می شه.

- آروم برون پسر.

اخطار علیرضا تاثیری روی رفتار جاهد خان نمی ذاره.

از همون ورودی روستا که از کنار آقا معلم گذشته تا اینجا بی حرف فقط رانندگی کرده. مسیر رو می شناسم به شهر منتهی می شه.

- این مرد چند ساله میاد روستا؟

علیرضا با سرفه ی کوتاهم سیگارش رو از پنجره بیرون می ندازه و می گه:

- دو سه سالی هست شایدم بیشتر نمی دونم.

سرعتش رو پایین میاره و شیشه ی سمت من رو پایین می ده.

بازم تا مقصد سکوت می کنه.

مقصدی که خونه ی سابق من تو شهره.

نگاه سر گردونم به خونه ست و خاطرات اون شب تو ذهنمه...

با زنگ گوشیش پیاده می شه که علیرضا سرش رو از بین صندلی ها جلو میاره.

-نگران نباش جاهد شاید عصبی باشه ولی کاری نمی کنه.

خیلی دوست دارم از شب آخری که تو این خونه گذروندم بگم اما وقتی می دونم
توفیری نداره مهر سکوت به لب هایم می زنم.

- بهش بگو افسون، بگو عمه خانم چی ازت خواسته.

مگه خودش نمی دونه! فکرم رو به زبون میارم.

- م...مگه تو نمی دونی؟

یقه ی پیراهنشو مرتب می کنه.

- نه درست حسابی بهم نگفت.

بیشتر می ترسم از خانم بزرگ. اون زن قصدش چیه؟!

- بهش بگم رضایت می ده؟

قبل جواب دادن، جاهد خان از شیشه سرک می کشه و می غره:

- نیاز نیست فهمیدم خودم، برو بالا منتظر بمون میام دنبالت.

علیرضا با تردید پیاده می شه و بعد گفتن حرفی به جاهد خان بالا می ره.

از استرس یخ کردم و گوش هام نمی شنون.

جاهد خان روی صندلی می شینه و بعد از بسته شدن در استارت می زنه.

این شهر و می شناسم.

عصرهای زیادی رو تو خیابون ها قدم زدم.

به سمت پایین شهر می ره.

جرات به خرج می دم و لب هام رو تر می کنم.

- کجا می ریم؟

علیرضا نیست که دلم بهش قرص باشه برای همین به محض پرسیدن سوال دوباره
تتم رو منقبض می کنم و به صندلی می چسبم.

- کاری که خانم بزرگ خواسته رو انجام بدیم.

اول متوجه منظورش نمی شم اما با توقفش مقابل محضر چشمام درشت می شه.

- چ...چی!

گوشی رو از جیبش در میاره و شماره ای رو لمس می کنه.

- زنگ بزن هماهنگ کن می ریم بالا.

نفس تو سینه م حبس شده و آشکار تن صدام می لرزه.

- ن...نمی شه با...با شما...

خم می شه و داشبورد رو باز می کنه.

- چرا نشه؟

مگه نمی خوای اون زن رو نجات بدی.

تا عقب کشیدنش نفس های عمیق می کشم تا به خودم مسلط بشم.

نجات پری برام تو الویته اما نه با جاهد خان...

علیرضا مرد مهر بونیه اما جاهد خان نه.

اون زن داره...

وسط دست و پا زدنم گوشیش زنگ می خوره و اون جواب می ده:

- شرایط و گفتی؟ باشه.

به در اشاره می زنه.

- برو پایین تا منصرف نشدم.

برای منصرف کردنش دنبال هر حرف و کلمه ای می گردم و در نهایت چیزی رو می گم که از دیشب سعی در رد کردنش دارم.

- م...من من شاید دختر جمشید خان باشم.

یه پاش روی زمینه و تنش هنوز روی صندلیه.

با حرفم مکث می کنه و عینک آفتابیش رو بر می داره.

قهقهه نیاز نیست.

ناباوری و تمسخر تو نگاهش جولان می دهد و اون هنوز ری اکشنی نشون نداده.

- دایم گفت. ب...برادر پری.

تموم اون حس لونه کرده تو چشماش به پوزخند غلیظی تبدیل می شه.

- میگم برسونت ده برو منتظر مرگ مادرت باش.

باور نکرده!

سریع به سمتش می چرخم.

- ب...بخدا دایی گفت، اون می دونست برای همین پری رو طرد کردن چون...چون من...

با خونسردی به جلو خم می شه و دستگیره ی در سمت من رو می کشه.

- برو پایین حوصله ی اراجیف ندارم.

علنا گریه می کنم.

ابهت و جدیت این مرد همیشه زود به غلط کردنم می ندازه.

- تو رو خدا جاهد خان، پری داره می میره قلبش مشکل داره تو رو خدا رضایت بده.

به صندوقش تکیه می ده و با دسته ی عینک به ساختمان اشاره می زنه.

- قرار بود زن علیرضا بشی و براش وارث بیاری تا ملک و املاک رو از دست من در بیارن و خواهرت آزاد بشه، خب پس به قرار مدارت عمل کن تا اون زن تو زندان نمیره.

وا میرم.

این مرد جدیه؟

مگه زن نداره!

سکوتم کشدار شده که عصبی می شه.

- زود باش تصمیمتو بگیر یا امروز و الان کاری که من می خوام رو انجام می دی و اون زن آزاد می شه یا منتظر قصاصش می مونی.

در مزخرف ترین شرایط روحی بسر می برم.

حس می کنم خدا ولم کرده که این آدم ها هر جور می خوان باهام رفتار می کنن.

با بیرون دادم نفسم پیاده می شم و کنار ماشین وایمیسم.

روی گفتن این که تن به خار و خفیف دادم رو ندارم منتظر می مونم که پیاده بشه.

ورودم به راهرو خنک محضر لرزشم رو بیشتر می کنه.

جلوتر از من رفته و جلوی در محضر انتظارم رو می کشه.

خودم رو دلداری میدم.

چیزی نمی شه با آزاد شدن پری این ماجرا رو حل و فصل می کنم. یه کاری می کنم.

چند نفری داخل محضر هستن.

گوشه ای صبر می کنم و جاهد خان با مرد جوونی که تو بدو ورود پشت میز نشسته صحبت می کنه.

حرف هاشون طولانیه و می بینم جاهد خان دور از چشم بقیه چند تا اسکناس رو داخل شناسنامه به دست مرد می ده.

با وجود این که دلم می خواد پری رو نجات بدم اما دوست دارم بگن نمی شه و یه منعی توی کار بیارن اما پول کار ساز شده و جاهد خان اشاره می زنه دنبالش برم. وارد راهرو باریکی می شیم و اون مرد دری رو باز می کنه.

- بفرمایید داخل الان میام.

- دائم یا موقت؟

جاهد خان شناسنامه ها رو روی میز می ندازه و دست به جیب وایمیسته.

- موقت.

مرد نگاهی به صورتم می ندازه و لاله الا الهی می گه.

- بشینید.

چشمام از ضعف سیاهی می ره.

هر دو کنار هم می شینیم و اون مرد نگاهی به شناسنامه ها می ندازه.

- خب مهریه رو مشخص کردید؟

این مرد چیزی به اسم نظرخواهی بلد نیست!

بدون پرسیدن حرفی از من جواب می ده.

- پنج تا سکه تمام.

مرد سر تگون می ده.

- صیغه ی نه ماهه با پنج تا سکه مهریه، درسته؟

جاهد خان پا روی پا می ندازه و مغرور جواب می ده.
- درسته.

مرد شروع می کنه و خیلی زود کلمات عربی پشت هم ردیف می شن.
- زَوَّجْتُكَ نَفْسِي...

با گفتن "قَبْلْتُ" سرم رو پایین می ندازم و این بار صدای گریه ام بلندتر از سایر
زمان ها به گوش می رسه.

نمی فهمم چقدر زمان می گذره که جاهد خان سرش رو زیر گوشم میاره و می گه:
- حالا می ریم سراغ راند بعدی نه ماه بیشتر وقت نداری.
دعا می کنم خواب باشه.

اصلا مگه ممکنه من با جاهد خان!

حرف صنم یادم میاد.

اون می گه من و جاهد خان بهم میایم اما...

نگاهی زیر چشمی به اون می ندازم کنار میز مرد و ایستاده و چیزی بهش می گه.
ما بهم میایم؟

جوابم یه نه کشداره.

ما به هیچ وجه بهم نمیایم.

- علیرضا شمس. می خوام این اسم تو صیغه نامه باشه.

این مرد فکر همه جاشو کرده.

با بسته شدن چشمام ماشین به راه میفته.

فقط خدا می دونه چه حالی دارم.

تو این حال چاله چوله های شهرم زیاد شدن.
 مایه‌ی داغی تو سرم هست و با هر تگونم این طرف و اونطرف می ره.
 انگار از ضعف رو به موتم.
 آدم بی ملاحظه ایه اهمیتی به حال بدم نمی ده.
 - به جز علیرضا کسی نمی فهمه.
 پلک هایم تکونی می خورن که قسمت بعدی حرفش رو با حرص بیشتری می گه:
 - به خانم بزرگ می گی شدی زن علیرضا، به هر کسی که این ماجرا رو فهمید
 همین رو می گی، فهمیدی؟
 سر تکون می دم اما نمی بینه.
 - با توام!
 خودم رو بالا می کشم و دستم رو به سرم می گیرم.
 - ب...باشه. پری چی؟
 از میانبر می ره.
 اونم مثل من حوصله ی ترافیک رو نداره.
 - به موقعش اونم آزاد میشه.
 موقعش!
 برای لحظه ای خون جلوی چشمم رو می گیره و به طرفش می چرخم.
 تند و سریع...
 -یعنی چی موقعش؟
 بوق کشدارش برای ماشینیه که وارد کوچه ی یک طرفه شده.

راننده ماشین رو به رویی آدم دیونه ایه که دستش رو از ماشین بیرون میاره و چیزی
نثارش می کنه.

اگه بفهمه این مرد کیه همچین کاری نمی کنه.

دعوا آخرین چیزیه که بهش فکر می کنم ولی عملی می شه هر دو در های ماشین
رو می کوبن و بیرون می رن.

قد اون مرد هم بلنده اما لاغر تره.

جاهد خان با یه دست یقه ی مرد رو چنگ می زنه و به طرف تابلو هل می ده.

- کوری نمی بینی کوچه یک طرفه؟

صداشون بالا رفته و اون مرد با وجود این که می دونه حریفش نمی شه مدام به
طرفش می پره.

مردی که واسه میانجی گری اومده با فشار دست جاهد خان ازش کنده می شه و در
عرض چند ثانیه مشتش تو شکم طرف دعوا فرود میاد.

نطقش قطع میشه و کنار تابلو روی دوپاش فرود میاد.

- این مشت تا یه مدت خوب بهت نشون می ده کجا باید بری کجا نباید بری.

دنبال همینه چون دیگه چیزی نمی گه.

مردی که سن و سالی ازش گذشته و میانجی گری می کنه و دست دور بازوی جاهد
خان می ندازه.

-بسه پسر جان صلوات بفرست ختم بخیر بشه.

می دونم اعتقاداتش قوی نیست اما من همون مدت کوتاهی که پیش پری بودم تا
حدودی مسائل دینی رو فرا گرفتم.

به جای اونم من صلوات می گم و به کوچه ها چشم می دوزم.

راه رفته رفته خوب می شه و از اون کوچه های شلوغ و پر جنب و جوش که دلایلش
رو نمی دونم، می رسیم به واسط شهر.

جایی که تقریباً فضا آرومه.

شماره ای رو می گیره.

- بیا پایین تموم شد.

پس علیرضا هم می دونه.

میاد و با سوار شدنش رو به من می کنه:

- خوبی؟

جیغ لاستیک ها بلند میشه. این مرد همیشه عجله داره.

- ماشین می مونه دست تو من می رم کلبه، کارا تموم شد بیا اونجا.

از آینه علیرضا رو می بینم.

خودش رو نو نوار کرده.

لباس های جاهد خان یکم برایش گشاده.

- باشه، عمارت سر نمی زنی؟ از دیشب...

وسط حرف علیرضا می ره.

- نه خودت برو ببین اوضاع چجوریه.

تا تنها شدن با علیرضا تو دلم با خودم حرف می زنم.

همش نه ماهه.

پری که آزاد بشه از ده فرار می کنیم.

وقتی رضایت بده دیگه همه چیز تموم میشه و این آدم ها نمی تونن بهم زور بکنن.

- الان چی می شه؟

خیلی مقرراتیه.

به محض نشستن پشت فرمون کمر بندش رو می بنده.

لب های خندونش با دیدن صورتم در هم می ره.

- چرا گریه کردی؟

دوباره لب هام می لرزن.

این ماجرا رو فقط می تونم به علیرضا بگم بقیه هر کس بشنوه شماتتم می کنه.

بخاطر آزادی پری شدم زن صیغه ای مردی که معلوم نیست قصدش چیه.

- ب...با جاهد خان... صی...

متوجه می شه گفتنش سخته که خودش می گه:

- صیغه ت کرد نه ماهه؟

به همین آسونیی که اون می گه نیست.

من به بعدش فکر می کنم.

به لیلی به اهالی ده به پری...

وای اگه پری بفهمه چه غلطی کردم.

- اگه بفهمن؟

مسیر سنگلاخی رو آروم تر می ره.

مثل جاهد خان نیست که حتی با ماشین زیرپاشم دعوا داشته باشه.

- نمی فهمن اگه بفهمن هم اسم من تو این برگه هست نگران نباش جاهد فکر همه

چیز رو کرده.

برای بار چندمه که از صبح صدای معدم بلند می شه.
حتما خانم بزرگ حالا تو خونه باغ منتظر به ثمر رسیدن نقشه هاشه.
خیلی کنجکاو بدونم کی ماجرا رو به جاهد خان گفته.
در حیاط که باز می شه صورت کبود مهري توجه ام رو جلب می کنه.
علیرضا حواسش به همه هست.

- چيشده خاله پری؟

زن به سختی حرف می زنه.

- چیزی نیست آقا خوردم زمین.

باور نمی کنم و احمقانه ذهنم به روزی پر می کشه که وقتی اومدم با خانم بزرگ
صحبت کنم اون و دخترش اینجا بود.

هراس خانم بزرگ از شنیده شدن حرف هاش و جاهد خانی که امروز کل ماجرا رو
فهمیده.

اونقدر به اون زن خیره نگاه می کنم که سریع راه کج می کنه و به آشپزخونه می
ره.

بی رحمی های جاهد خان شایعه نیست...

- تموم شد؟

علیرضا برگه رو به سمت خانم بزرگ می گیره.

- عقد موقت کردیم.

عصبانیت خانم بزرگ غیرقابل درکه.

عصا به زمین می کوبه و بلند می شه.

- موقت؟ چرا موقت؟

جوابی برای دادن ندارم علیرضا هم زیاد در بند نیست.

طوری رفتار می کنه که انگار مجبور به این کار شده.

- شرایط دائم رو نداشتم اگه آزمایش می دادم...

خانم بزرگ مقابلش می ایسته و سرش رو با تاسف تکون می ده.

- تمومش می کنم.

همین امروز می دم ببرنت و تا ترک نکردی برت نگردونن.

خنده ی مسخره ی علیرضا روی دیگه ش رو نشون می ده.

وقتی می خنده خیلی شبیه به عمو جبار می شه.

- ده بار تا حالا رفتم ترک، برم پیام بساط باز همینه.

لجبازی می کنه اما با کی با جون خودش!

خانم بزرگ رو به من می کنه.

- برگرد خونه ت کارای رضایت مادرت رو گفتم وکیل پیگیر بشه زمان می بره.

خیلی جلوی خودم رو می گیرم که به جای تشکر بهش فحش ندم. این زن خیلی مکار و حيله گره.

- م...ممنون.

صداش رو بلند می کنه.

- مهری، مهری...

مهری خانم با دو میاد. ورم صورتش بیشتر شده.

- این دختریو ببر.

با تکون آروم سرم از علیرضا رو بر می گردونم و همراه مهری می شم.

خیلی دلم می خواد بدونم چی سرش اومده ولی زبون به دهن می گیرم و اون وقتی
به در خروجی نزدیک می شیم می گه:

- خانم بزرگ گفته بهت بگم بری حموم و اصلاح کنی.

- خوبی افسون؟

با صدای صنم از جا می پریم. احمد به بغل وارد حیاط میشه.

- کجا بودی؟

سوال دومش هم مثل سوال اولش بی پاسخ می مونه.

دارم به غلطی که کردم فکر می کنم.

برم حموم!

بی اراده تک خندی می زنم.

چی فکر می کردم و چی شد.

اسما زن یکی شدم و رسماً زن کس دیگه ای.

این دیگه اسمش حماقت نیست. خود خود خریده.

- بسم الله! افسون؟

بالاخره سرم رو بالا می گیرم.

- بله؟

خیالش آسوده می شه.

- کجا غرق شدی میگم ماهم خونه تکونی بکنیم؟

بی حواس جواب می دم:

- نه بمونه چند روز دیگه.

متوجه گيجيم می شه که احمد رو تو آغوشم می زاره و دست به کمر جلوم وایمیسه.

- خوبی تو؟ اصلا از صبح کجا بودی؟

شکلاتی که تو دست احمد هست رو از دستش می گیرم.

- یه کاری داشتم رفتم انجام دادم اومدم.

نچی می کنه و کنارم می شینه.

- این جوری بیخبر نمی شه بیا از این به بعد قبل رفتن به هم خبر بدیم من همش نگرانت می شم.

سرم رو به شونه ش تکیه می دم.

- غذا داریم؟

لحتم پر از زاریه اما به درد نمی خوره. من اون کارو انجام دادم و تمام.

- آره برای یاسمن هم پختم بردم خونه تکونی داره نمی تونست غذا بپزه.

رفتارهای صنم نشون می ده اون دست پروده ی زنیه که حسابی دست و دل باز و صد البته با درک بود.

تاریخ و روزها از دستم در رفتن که دوباره می گم:

- ما هم آخر هفته شروع می کنیم.

صنم با تاسف سر تکون می ده و بلند می شه:

- آخر هفته می شه دوم عید کی عید خونه تکونی می کنه.

شکلات رو از دست احمد می گیره که گریه ش بلند می شه.

- باشه ولش کن بذار بخوره.

نچی می کنه و شکلات رو با حرص گوشه ی حیاط می ندازه.

- شیرینی بچه ی تو راهی جاهد خان فرقی باز همار نداره وقتی اون مردک رضایت نمی ده خاله پری آزاد بشه.

دستمال رو با خستگی به شیشه های در می کشم و می گم:

- گفתי لیلی حاملست؟

خستگی از سر و روش می باره.

- لیلی کیه؟

خونه از تمیزی برق می زنه فقط مونده آب و جاروی حیاط و اصطبل...

- هووم، زن جاهد خان دیگه!

با خنده شیشه شیر احمد رو تو دهنش می ذاره و می گه:

- خوشت اومده زن جاهد خان بشی ها!

با وجود این که زن اون مرد بی رحم شدم اما مغموم سر تکون می دم.

صنم بیخیال نمی شه.

- اون روز که زن اون جلاد بشی باید خیلی بدبخت شده باشی...

راستی افسون مگه نمی گفتن جاهد خان مشکل داره پس چجوری زنش حاملست؟

چیزی رو می پرسه که خودم کل شب بهش فکر کردم.

شونه بالا میندازم و دمپایی ها رو به پا می زنم.

- حالا از کجا می دونی راسته اصلا؟

آفتابه رو پر می کنه تا حیاط رو آب پاشی کنه.

- یاسمن گفت خودمم دیدم یعنی مردم وسط ده باز هللهه گذاشته بودن.

از یه طرف خوشحالم چون دیگه مجبور نیستم براشون وارث بیارم اما از یه طرف هم وحشت اینو دارم که نکنه بزنین زیر قول و قرار هاشون.

با خستگی زیاد تا ظهر کارها رو تموم می کنیم و این بار یاسمن برای ما ناهار میاره.
- خسته نباشید دخترا چیکار کردید به به، به به!

یاسمن با اومدنش و دستی تو کارا چرخوندن دیگه هیچ کاری برای انجام دادن نمی مونه.

ناهار رو کنار ما می خوره و از قرار معلوم هم قصد رفتن نداره.
با حرفش گوشام تیز می شه.

- آره می گن که جاهد خان عمارت نبوده...

سرم رو به طرفشون می چرخونم.

- چی؟ چرا؟

صنم با دیدن توجه ام تک خند ناباورانه ای می زنه.

- مگه حواست به فیلم نبود؟

صدای تلویزیون رو کم می کنم و رو به اونا می شینم.

- نه بابا چرته قبلا دیدم، گفתי جاهد خان چی؟

یاسمن منظور صنم رو از اون پوزخند نمی فهمه اما من می دونم.

کاش بتونم بهش بگم چیزی که تو ذهنش بود عملی شده. من زن جاهد خانم. زن یک ساله اش...

- من که نه استغفرالله توبه نمی خوام غیبت کنم ولی خانوم های همسایه می گن جاهد خان برای مراسم سرور نیومده وسط ده.

به جاش کد خدا و پسر جبارخان خدا بیامرز اومده تیر در کردن و چشم روشنی پخش کردن.

صنم مشکوک شده چشماشو ریز می کنه:

- خب نگفتن جاهد خان کجاست؟

یاسمن بوسه ای روی سر احمد می ذاره و می گه:

- گفتن رفته مسابقه چه می دونم ورزشکاره دیگه...

این بار پوزخندم از چشماشون دور می مونه.

مسابقه! اونم چه مسابقه ای!...

صنم بدرقه ی یاسمن رو به عهده می گیره و من ترجیح می دم کش و قوسی به بدنم بدم.

این خستگی فقط با یه دوش آب گرم حل می شه...

تو همین فکرام که صنم خسته و کوفته کنارم می شینه.

- بریم حموم؟

انگار صدای افکارمو شنیده. لبخندی می زنم و به پهلوی می چرخم.

- کلی راه باید بریم خسته تر می شیم.

رو تصمیمش مصممه که دستم رو می کشه.

- ا پاشو تنبل پاشو تا من شامو می ذارم تو لباسامونو جمع کن.

فردا شب عیده ها...

ذوق و شوقش به منم انگیزه می ده.

تا اون آبگوشت رو بار بذاره من کوله رو باز می کنم و لباسامون رو مرتب داخلش می ذارم.

سلانه سلانه از کوچه ها می گذریم و اونقدر با صنم راجع به عید حرف می زنیم که نمی فهمیم کی رسیدیم.

- آره بعد مامانم هر سال نون محلی می پخت. نونای زرد کوچیک درسته سین نداشت ولی میگفت تو سفره ی برکت میاره.

سفره ای که چند ساعت رو زمین می موند؛ چون دادا خونه ی اون یکی زنش مهمونی می داد و کسی به ما سر نمی زد.

تمام خوشی هامون با آه حسرت بار صنم دود می شه و به هوا می ره.

چه روزهایی رو پست سر گذاشته.

کوچک ترین چیزها که برای بقیه عادی و بی اهمیته برای اون تبدیل به حسرت شده.

واسه ی این که از اون حال و هوا در بیارمش دست دور بازوش می ندازم.

- فردا صبح بریم شهر؟

هیچی برای عید نداریم. بریم بخریم؟

مثل مامان ها سریع مخالفت می کنه.

- نه نه پول نداریم که.

در حموم رو به داخل هل می دم و هر دو وارد می شیم.

- حاج آقا گفته بود یکی از بزغاله ها رو می خره بهش می گم اگه برداشت با پولش می ریم.

بازم قصد مخالفت داره که سرم رو زیر گوشش می برم.

- دختر لباس نداریم، من کل لباس زیرام زهوار در رفته شدن باید بریم نو نوار بشیم تا قبل این که پری بیاد.

ریز می خنده.

- خرید لباس زیر ربطی به خاله پری نداره، داره؟

مثل اون با خنده جواب می دم:

- نه این مسئله ها به کسی دیگه مربوطه می شه.

با توجه چند تا زن صدای خنده هامون پایین میاد و دوباره مثل سری قبل صنم از لخت شدن بیم داره.

- بکن بابا همه لختن اینجا.

لُنگ رو دورش می بینده و می گه:

- وای نه من روم نمی شه.

احمد به بغل جلو میفتم.

- رو نمی خواد که بالاخره باید در بیاری چه الان چه اونور آروم آروم.

می دونم گوش به حرفم نمی ده. سبد کوچیکی که وسایل حموم داخلشه رو بر می داره و هر دو از دالان می گذریم.

بازم مثل سری های قبل شلوغه با تفاوت این که اینبار مهتاب خانم هم به همراه مهربی تو حمومه...

نبود خانم بزرگ بهش میدون داده که مثل ملکه ها رفتار می کنه.

از بارداری دخترش فخر می فروشه و پری رو از عمد با صدای بلند لعن و نفرین می کنه.

کل مدتی که اون تو حموم احمد به بغل کنار حوض مشغول آب بازی می شم تا حواسم پرت بشه.

نمی دونم کی اما دور نیست روزی که همه ی توانمو تو دستم جمع کنم و به صورتش بکوبم.

با خنده های احمد، نگاهش به طرف من می چرخه.

- مهربی؟

پیرزن بیچاره هنوز تن و بدنش رد کبودی داره.

- بله خانوم؟

قری به گردنش می ده.

- اون زن خونه خراب کن کارم می کرد؟

یا با پول جبارخان دخترشو فرستاده بود شهر؟

دندون به هم فشار می دم که مهری خانوم سریع می گه:

- کار می کرد خانوم جان گیوه می دوخت، فرش می بافت هر کار از دستش برمیومد.

تعریف و تمجید نصف و نیمه ی مهری دختر کد خدا رو کفری کرده که می غره:

- هر کار از دستش بر اومده الا تربیت کردن این دختر، فرستاده شهر تا این بشه!

پستی بلندپاش رو ببینید مثل یه زن بالغه...

صنم که چهره ی افروختمو دیده سریع جلو میاد

- ولش کن چیزی نگیا!

چی می تونم بگم وقتی دستم زیر سنگشونه!

از اونجا بیرون می رم و مقصدم قسمت دوش هاست.

چند دقیقه ای بدون نفس کشیدن سر و صورتم رو زیر آب نسبتا سرد می گیرم تا گر گرفتگیم آورم بشه.

صداش میاد. دست از چرت و پرت گفتن برنداشته.

- دختر من با همه ی بد و خوب زندگی جنگید الانم خداروشکر مادر شده، وارث میاره برای شمس ها...

باید اون زن دختر تربیت کردن و از من یاد می گرفت.

آب روی صورتم رو پس می زنم و لبخندی کجی روی صورتم می شینه.

- اگه یه کاری نکردم جاهد خان سمت دخترتم نیاد افسون نیستم!

صدای کوبیدن در باعث می شه نیم خیز بشم.

خیلی زود رختخواب پهن کردیم و صنم با خستگی صدای خر و پفش میاد.

برای بار دوم در کوبیده می شه که آروم از جا بلند می شم و با انداختن شال روی سرم بیرون می رم.

صدای ماشین میاد.

کی می تونه باشه این وقت شب؟!

قفل در رو با تعلل بالا می کشم و با باز شدن در علیرضا مقابلم وایمیسته.

- سلام.

چند تا سرفه ی کوتاه می زنه.

- سلام خواب بودی؟

سر تکون می دم و سعی می کنم با شال شونه های برهنم رو بپوشونم.

- آره، چیزی شده؟

گفتنش براش سخته که این پا و اون پا می کنه.

- چیزه، خب می دونی باید... یعنی...

با باد شدیدی که می وزه تکونی می خورم و اون بالاخره حرفش رو می زنه.

حرفی که برای ثانیه ای به شنیدم شک می کنم.

- باید با من بیای بریم کلبه.

آروم لب می زنم:

- چی!

صدامو شنیده که آرومتر می گه:

- باید با من بیای بریم کلبه افسون، جاهد خواسته!

باورم نمی شه.

از شدت شوک حرفش به خنده میفتم.

- چی؟ الان!

اهومی می گه. نیاز به فکر نیست خیلی سریع مخالفتم رو اعلان می کنم.

- من الان نمی تونم جایی بیام.

می خوام در و ببندم که دستش مانع میشه.

- جاهد عصبیه افسون عصبی ترش نکن.

تو صورتش براق می شم.

- باشه خب من الان کجا پیام این وقت شب؟!

انگشتش رو روی بینیش می ذاره و می گه:

- هیس!

ممکنه صداتو بشنون سریع لباس بپوش بیا افسون.

از راه التماس وارد می شم.

شاید دلش بسوزه اما نه... اونم تابع دستورات پسر عموشه.

- لطفا علیرضا من نمی تونم، صنم و احمد خونن تنها نمی شه بذارمشون می ترسن.

عقب می کشه:

- به فکر مادرت باش تو یه قول و قرارایی با جاهد داری.

اون نمی گذره اگه گفته هاش و خواسته هاش عملی نشه ممکنه مادرت خیلی دووم نیاره.

بغض به گلوم چنگ می زنه و از فشار عصبی به نفس نفس میفتم.
اون مرد، اون مرد بی رحم یه روزی تقاص این کاراش رو پس می ده.
دور از چشمش اشکم رو پس می زنم و در رو ول می کنم.
- میام الان.

هر چی اشکام رو پس می زنم شدتشون بیشتر می شه.
سعی می کنم بیصدا وارد خونه بشم.
هنوز تو همون حالت خوابیدن.
پتوی خودم رو یه کم گوله می کنم و ناچار مانتو رو بر می دارم.
نمی تونم برای دیدنش لباس های مرتب بپوشم چون یه صدای کوچیک کافیه تا صنم
بیدار بشه.

اونقدر آروم قدم بر می دارم که هر کی ببینه میفهمه قصدم وقت تلف کردنه.
تمام وجودم من رو از رفتن نهی می کنم اما چاره ای ندارم.
در حیاط رو پشتم می کشم تا بسته بشه.
کاش زودتر از بیدار شدن صنم و احمد برگردم. هیچ جوابی برای این غیب زدنم
نمی تونم بیارم.

تموم طول راه رو فین فین می کنم و علیرضا بی توجه به مسیر زل می زنه.
نزدیک رسیدن طاقتش تموم می شه و می گه:

- تو عمارت اوضاع خوب نیست واسه ی همون رفته اونجا، فقط بدون خیلی عصبیه
و ممکنه هر کاری بکنه سعی کن هر چی گفت جوابش رو پس ندی کله ی اون باد
دارها...

حرف هاش غلو نیست.

بگه نگه من اون مرد رو می شناسم.

شاید اون بار که باهاش تنها بودم عصبانیتش انقدر نبوده اما خوب می فهمم تنهایی باهاش ممکنه به جاهای باریک کشیده بشه.

ماشین رو گوشه ای نگه می داره و قبل پیاده شدن، صدام می زنه.

- افسون؟

با دماغ کیپ شده نفس می کشم.

- اگه فردا یا هر روز دیگه ای خانم بزرگ پرسید بگو امشب پیش من بودی...

لب هاش تگون می خوره اما دیگه چیزی نمی گه.

دنده عقب می گیره و خیلی زود می ره.

بودم اینجا اونم تک و تنها وسط جنگل مثل یه کابوس می مونه.

به امید این که خواب باشم نیشگونی از رون پام می گیرم...

هوشیارم، بیدار و وسط جنگل.

کلبه خرابه ای که دیروز دیدم کجا و این کجا انگار کسی بهش دست کشیده چون بیرونش چراغ نصب کردن و روشنایی اطراف رو احاطه کرده.

سقف شکسته ش ترمیم شده و شیشه ی پنجره هاش درست شدن.

پا روی ایوون می دارم. خبری از جر جر کر کننده ش نیست.

تغییرات همیشه باعث لبخند زدنم می شه اما این بار قبل کش اومدن لب هام در باز می شه.

دیدنش با این که می دونم اونجا بوده اما باعث می شه قدمی عقب بذارم.

صداش خشنه...

- بیا تو!

نفسی که حبس شده رو بیرون می دم و داخل می شم.

داخل کلبه یکم گرمه اما پاسخگوی لرزش بدن من نیست.

تخت گوشه ی دیوار و لوستر آویزون از سقف و کلی امکاناته دیگه که با بالا اومد سر جاهد خان باعث می شه نتونم بهشون نگاه کنم.

چشمام رو به زمین می دوزم.

- نیومدی که زل بزنی به کفشات؟

تنها کاری که بعد شنیدن لحن طلبکارش می کنم فشردن ناخن هام به کف دستمه.
خودش جلو میاد.

با یه شلوارک کوتاه جلوم وایمیسه.

دستش بالا و بالاتر میاد و من ناخودآگاه گردنم رو عقب می کشم.

کارم به مذاقش خوش نمیاد که بی هوا با دست دیگه ش کمرم رو چنگ می زنه و تا به خودم پیام پایین تنم به تن داغش می چسبه.

لرزشم بیشتر شده و نمی تونم حدس بزنم حرکت بعدیش چیه...

هیچوقت تا حالا انقدر نزدیک مرد غریبه ای نبود. چونه م رو بالا می کشه:

- برای بار اول و آخر می گم حق پس زدن منو نداری!

از اون بالا بهم زل زده و من حتی نمی تونم پلک بزنم چه برسه تایید حرف هاش...

انگشتاش رو تو پهلوم فرو می کنه و سرش کمی کج می شه.

- لالی؟

صدای ناله ام لب هاش رو کش می ده.

حس می کنم دهنش بو می ده و خدا خدا می کنم حدسم درست نباشه.

- هستی؟

ثابت کن دختر کوچولو وگرنه خودم صدای جیغ تو میارم.

تهدیدش کار سازه. مگه می شه در برابر مردی که خشم از چشماش بیداد می کنه سرکشی کرد.

- و...ولم کنید.

می خنده. تتم رو کامل تو آغوشش می گیره و چونم رو ول می کنه.

- به نفعته امشب همینطوری باشی وگرنه تقاص همه ی اونایی که عصبیم کردن رو تو پس می دی.

از بوی دهنش معدم به هم می پیچه، می دونم ولم نمی کنه برای همین دستم رو روی سینه ش می دارم که نزدیکم نشه اما اون لجبازتر روی تتم خم می شه.

- هی هی داری چیکار می کنی؟

به سختی لب می زنم.

- بوی دهن تون...

انتظار ندارم اما ولم می کنه.

- تا حالا نخوردی؟

صادقانه جواب می دم.

- ن...نه.

دستش رو عقب می کشه و بطری رو از روی میز به دست می گیره.

- امشب می خوری، در بیار لباساتو!

حتی نمی تونم تصور کنم چی از جونم می خواد.

ترس و وحشت رو تو نگاهم می بینه که بطری رو پایین میاره.

- با هم قول و قرار داشتیم، تو تا یه سال زن منی چیزی از روابط زن و شوهری میفهمی؟

لحنش که یکم نرم می شه جرات حرف زدن پیدا می کنم.

- ش... شما حالتون خوب نیست مست کردیو...

دستش رو بی ملایمت روی صورتش می کشه و می غره:

- چه مست چه هوشیار، وقتی از تعریف تن و بدنت شنیدم خواستم ببینمت!

تعریف تن و بدن من!

چیزی که تو مغزم بالا و پایین می شه رو به زبون میارم.

- از من شنیدید؟

قلبی دیگه می خوره. یادمه سکینه می گفت خیلی تلخن...

- امروز حموم بودی؟

می خوام جواب بدم که ادامه می ده:

- تن و بدن بی عیب و نقص، خال گوشتی روی سینه، پایین تنه ی پرت آوازه ی همش امروز تو عمارت پیچیده بود.

گر می گیرم؛ یعنی مهری خانوم گفته؟!

با پاش به تخت می زنه.

- بیا بشین.

حرف علیرضا تو گوشم تکرار می شه. حالا که آرومه نباید با سرکشی دیونهش کنم.

لبه ی تخت می شینم.

- خانم بزرگ شنید حرفش رو گوش دادی فرستاد دنبالت، الان فکر می کنه تو، تو حبله ی نوهشی!

نمی دونم چرا داره راجع به این چیزا بهم توضیح می ده تو ذهنم درگیر حلاجی
حرفشم که خم می شه و دستاش رو دو طرفم می ذاره...

حرکتش اونقدر ناگهانی هست که روی تخت میفتم و جیغ می کشم.

- خفه شو!

زیر دستش نفس نفس می زنم و اون با لبخند یه وری روی تخت میاد.

- خوب می شناسنت، بهم گفتن با حرف زدن رام می شی.

کمرم کج شده و سنگینش داره نفسم رو بند میاره.

فشاری به شونه ش می دم و همزمان می گم

- آی کمرم...

فقط به اندازه ای که بتونم پایین تنم رو روی تخت صاف کنم بالا می کشه.

- خیلی ناله می کنی، اونم بی دلیل!

عطر تنش اونقدر خوب هست که احمقانه هی مشامم رو ازش پر می کنم.

تو دلم مشغول فحش دادن خودمم که بطری رو از روی میز بر می دارم.

- می دونم دختر مقیدی نیستی، نزدیک ترین دوستت پایه ی مهمونی های مختلط
بوده نمی شه تو تا حالا کثافت نخورده باشی...

عصبانیتش رو نمی فهمم. مشکلش تو عمارت چرا باید به من ربط داشته باشه.

گردنم رو بالا می کشه و بی توجه به تقلاهام بطری رو دم دهنم می ذاره.

- قبل جفتک انداختن خوب گوش کن، مادر تو با کشتن جمشیدخان همه ی چیزایی
که داشتیم به دست می آوردم رو از چنگم در آورد.

فشاری به گردنم می ده.

- از امروز به بعد هر جا هر کدوم از اموالی که متعلق به منه دست کسی دیگه بیفته
تقاصش رو تو پس می دی، چون...

کمی بطری رو خم می کنه. نوشیدنی از کناره های لبم بیرون می ریزه و دست و پا
می زنم تا قورتش ندم اما اون بیخیال نمی شه.
شبيه آبه اما غلیظ تر و صد البته تلخ و گس...

- چون تو خونبسی...

خونبس جاهدخان!

براری بار چندمه که سرفه می کنم اما چیزی از معدم بیرون نمیاد.

انگار اون مایه ی بدمزه به دیوارهای معدم چسبیده که بالا نمیاد.

جاهد خان چشم بسته و سکوتش و همناکه...

پشت دستم رو دور لبم می کشم که به حرف میاد.

- درو ببند!

حالم یجوریه. سکسکم گرفته.

در و تا نصفه می بندم که نیم خیز می شه.

- بیا روی تخت!

دستم رو به دیوار می گیرم.

- گرممه...

کلافه بلند می شه و با گرفتن دستم لیوانی آب می ریزه.

- بخورش!

سرم گیج می ره. حالا می فهمم چرا تا چند دقیقه بعد قورت دادن اون نوشیدنی اجازه
بلند شدن نداد.

لیوان رو بالا می برم.

- تلخه؟

عصبی لیوان رو از بین دستام می گیره و به لب هام می چسبونه.

- آبه، بخور...

زحمت بالا اومدن دستم رو به خودم نمی دم و تا آخرین قطره ی لیوان دست جاهد
خان رو بالا نگه می دارم.

- برم خونه؟

به نظر می رسه از کرده ش پشیمونه. خودمم نمی فهمم چیکار دارم می کنم.

- برو دراز بکش رو تخت.

دستش رو پس می زنم.

- تختت بو می ده.

کلید برق رو می زنه و وقتی تاریکی تو اتاق سایه می ندازه به هول و ولا میفتم. در
و قفل کرده و روی تخت دراز کشیده.

- من می ترسم.

صداش عصبی تر شده.

- بیا رو تخت تا بلند نشدم.

کنار تخت می ایستم و با همون لحن بغض دار می گم:

- باز می خوای اذیتم کنی؟

پری گفته ندارم کسی به لباسام دست بزنه...

نیم خیز که می شه عقب می کشم.

- ب...برم خونه صنم و احمد منتظرن.

دیونه ش کردم اساسی...

با یه جهش بلند لباسم رو می گیره و می کشه.

اونقدر براش آسون هست که تنم رو کنار خودش روی تخت می کشه و مثل چند دقیقه قبل دست و پام رو قفل و زنجیر می کنه.

- نگفتی جنبه ی خوردن نداری...

سرم حسابی سنگینه.

چشمام نیمه بازن...

تک خندی می زنم

- خیلی گرمه!

تقلا می کنم دستم رو از دستش بکشم ولی ول نمی کنه.

لب های خشک شدم رو تر می کنم.

- لباسمو بده بالا داغه...

با دست آزادش لبه ی تیشترتم و بالا می زنه که دستم رو بیرون می کشم و روی بالا تنه ام می دارم

- تا اینجا... تا اینجا بزن بالا...

سر انگشتای گرمش آروم روی پوستم کشیده می شه تا جایی که نشون دادم.

- تنت می خاره؟

ریز می خندم.

- گرممه، توام داغی!

مسخره س اصلا اختیار حرف ها و حرکاتم رو ندارم.

رهام می کنه که بلند می شم و روی تخت می شینم.

- تشنمه آب می خورم.

دستم به سمت بطری می ره که میونه ی راه متوقفم می کنه.

- با چند قلاب که نصفشم ریخت روی تخت داری شیش می زنی بازم می خوای بخوری؟

سرم رو بالا وپایین می کنم.

- بخورم...

نمی دونم چیکار می کنه فقط وقتی صفحه ی گوشیش روشن می شه چشمم ریز میشن.

- ساعت یکه بهتره بیای بخوابی داری اعصابمو بهم می ریزی.

سرم رو روی بالشت می کوبم.

- علی رضا نمیاد؟

روی تتم خیمه می زنه.

- چرا بیاد؟

با نیش شل شده می گم:

- بیاد دنبال من...

وادر به بلند شدنم می کنه.

کشون کشون تا ایون می بره. باد سرد بین درختا به تتم رسوخ می کنه و خیلی سریع به لرزه میفتم.

با جستجوی زیاد چیزی رو پیدا می کنه و کنارم می ایسته.

- خم شو!

متعجبم می خواد چیکار کنه اما بازم اختیارم از دستم خارجه... با حالت مثلاً
اغواگرانه ای قری به کمرم می دم و خم می شم
- چیکا...

ادامه حرفم با آب سردی که روی صورتم خالی می کنه، گم می شه و نفس زنون
عقب می کشم.

حالا سردی هوا چند برابر شده.

می لرزم. طوری که دندونام بهم می خوره.

حوله ای که به طرفم انداخته رو روی صورتم می کشم.

در و چفت می کنه و به طرف پاتختی می ره.

- صبح علیرضا میاد می رسونتت بیا بخواب!

بخوابم؟ اونجا؟ پیش اون!

سرم فجیع درد می کنه اما به طرز عجیبی لال شدم.

تصویر کارایی که تا کمی پیش می کردم جلوی چشمامه...

گر می گیرم و بی شک صورتم سرخ می شه.

- ک...کارام دست خودم نبود...

صدایی ازش نمیاد.

دعا می کنم اتفاقات یک ساعت پیش نه تنها از ذهن من که از ذهن اون همپاک بشه.

کارام...

حتی یادآوریشونم زجر آورده.

مقصر اصلی اونه...

منو چه به زهرماری خوردن.

یادم میاد که بلافاصله بعد این که اون چند قلپ رو قورت دادم بغل کرد.
 نمی داشت بلند بشم... شاید می دونست چیکار ممکنه بکنم.
 پاچه های بالا رفته ی شلوارم رو پایین می کشم.
 یقه ی تاپم خیس و تنم یخ کرده.
 سرش رو بالا میاره.
 - اگه نمیای برو بیرون!
 بیرون؟ اونم الان؟ با صدای زوزه هایی که نمی دونم برای گرگن یا سگ...
 جلو می رم و اون کنار می کشه.
 تو اون جای کوچیک تو خودم جمع می شم. آدم دل رحمی نیست.
 به خودش زحمت نمی ده تنش رو بالا بکشه تا لحاف از زیرش در بیاد.
 اونقدر دندونام بهم می خورن که باز اعصابش بهم می ریزه.
 - کمتر سر و صدا کن.
 مظلوم جواب می دم:
 - سر دمه.
 نگاهش به صورتم خیره س.
 با نیم خیز شدنش دست به کار می شم و بعد چند دقیقه پتو رو روی تنم می اندازم.
 - تاپت خیس درش بیار!
 خیلی اوضاعم رقت انگیزه که دلش به حالم سوخته؟!
 - الان گرم می شه.
 به پام می کوبه.

- تختو خیس می کنی پاشو در بیار...

پشتش به منه...

دستام رو روی سوتینم می دارم و پشت به اون تند و فرز پتو رو می کشم.

- فعلا هر کی راجع به رابطتت پرسید بگو پیش نرفتی.

می فهمم منظورش به چیه، با تمام وجود دعا می کنم که تا ابد هم پیش نره.

دوباره با اون چند ساعت تو یه اتاق رو نمی تونم تحمل کنم.

اونقدر تو فکرم که یادم می ره اون منتظر تاییدمه.

با کشیده شدن پام آخ غلیظی می گم.

- اشتباه نفهمیدم ناله کردن و بیشتر از حرف زدن دوست داری.

زخمی که صبح روی پام مونده رو دست زده.

اشکی که حاصل درده به چشمام نیش می زنه ولی اون بی توجه از پشت به تنم می چسبه.

- دیگه گرم نیست؟

جوابش رو بی مکث می دم:

- نه... نه سردمه

لب هاش رو روی شونم می کشه که تنم مور مور می شه.

- گرم می کنم!

قصد مخالفت دارم اما دستش روی تنم می چرخه.

- امشب یا هر شب دیگه ای تا چیزی که می خوام اتفاق نیفته بیرون نمی ری.

می خواد بطری رو بر داره که به دستش آویزون می شم.

- نه نه تو رو خدا از اون نمی خورم.

تو تاریکی حالت چهره اش رو نمی بینم اما بطری رو بی زور و تقلا بر می داره

- می تونی بدون خوردن این مثل چند دقیقه قبل باشی؟

چند دقیقه قبل منظورش به لحظه ای که دل دل می کردم دستش زیر لباس زیرم
بخزه!

نفسم رو با صدا بیرون می دم

من اهل این کارها نیستم و نمی تونم باشم

- دست از سرم بردار چرا اذیت می کنی

ته مونده ی بطری رو بالا می کشه

انگار اون چیزی که منو با چند قلب دیونه کرد روی اون تاثیر چندانی نداره

- قرارمون همین بود نه ماه زن من باشی

می نالم

- زن شما بودن یعنی این حقارت؟

یا این که مثل لیلی خانم تو ناز و نعمت بودن و ملکه گی کردن

با دقت به حرفم گوش می ده

- تو اومدی که حامله بشی، بچه از روی یه تخت خوابیدن به وجود نییاد.

دلم پره که اهمیتی به عصبانی شدن یا نشدنش نمی دم

- شما بچه دارید، تو راه... لیلی خانوم حاملست...

قهقهه ی بلندش وقتی روی تنم خیمه زده ترسناکه...

- اون زن هیچوقت نمی تونه حامله بشه!

- ناز است...

خانم بزرگ می دونه برای همین دنبال تو بود.

که بر اش یه نوه بیاری از خون خودشون.

نفسش رو توی صورتم فوت می کنه

- و قراره بیاری... اما نه از خون اونا... از خون جاهد خان!

حرکت ماهرانه ی دستاش، بوسه ها و گازهای ریزی که از سر شونه و روی شکم می گیره

کشیدن زبانش زیر گلوم و در نهایت باز هم نوازش دستاش...

اونقدر کارش رو تکرار می کنه که از خود بی خود می شم

نفس هام کشدار می شه و تنم زیر هیکلش پیچ و تاب می خوره

- به زودی حامله می شی.

دستش بند شلوارم می شه و با جدیت بیشتری می گه

- تا وقتی بچه به دنیا بیاد بیشتر وقتت رو پیش منی.

آخی می گم که با حرص و هوس بیشتری شروع به بوسیدنم می کنه

- م...مادرم چی؟ پری؟

اون کی آزاد می شه؟

شلوارم رو با یه حرکت پایین می کشه و ضربه ای روی ران پام می زنه

- وقتی دخترش حامله بشه!

قمار بزرگیه سر زندگیم اما می ارزه به نجات دادم جون پری...

اونقدر پیش می ره که حس می کنم هر لحظه ممکنه کار رو تموم کنه اما بی هوا

تغییر موضع می ده

- برگرد رو شکم بخواب!

می چرخم و اون موهام رو به چنگ می گیره و از روی شونه ام بالا می زنه

- کسی تو زندگیت هست؟

سنگینیش روی تنم باعث شده سخت حرف بزنم اما اون منتظر یه کلمه ست

- نه...

سر انگشتاش از روی شونه تا گودی کمرم پیش می رن

- تا وقتی با منی هیچ کس نباید باشه

از فشارش لب می گزم که چند ضربه ی آروم روی پایین تنم می زنه

- تو تخت من که میای حرف بزن، صدات در نیاد کاری می کنم جیغ بزنی از درد

با کاری که می کنه صدای خفه شده پشت لب هام رو رها می کنم

- آیی...

لذت می بره! نمی توئم درکش کنم

- قوانین تخت من رو یاد بگیر از این به بعد تا زمانی که حامله بشی روی این تختی

موهام رو می گیره و گردنم رو بالا می کشه

- فهمیدی؟

- فهمیدم

از مطیع بودنم راضیه. کارش رو شروع می کنه و با هر حرکتش قوانینی رو می

گه که میون درد به خودم می پیچم و قبول می کنم.

بالاخره عذاب تموم می شه که کنارم میفته.

اتفاقی که باید نیفتاده اما من از درد نمی تومنم پاهام رو تگون بدم.

می خوام بلند شم که مانع می شه.

- بخواب وقتی بیدار شدم خودم می رسونمت!

با حس این که کسی قصد کنار کشیدن ملافه رو داره از جا می پریم.

جاهد خان بالای سرم وایساده و دستش به طرفم دراز شده.

نفس نفس می زنم و نگاه خیره ی اون از بالا تتم به پایین سر می خوره.

برهنگی پاهام باعث می شه عقب بکشه و بهم پشت کنه.

- پاشو برسونمت.

بی حرف نیم خیز می شم اما ننشسته نالم بلند می شه.

کم طاقت اشک به چشمم هجوم میاره اما نه من و نه اون نمی خوایم به روی خودمون
بیاریم دیشب رو...

لباس هایی که هر کدوم طرفی افتادن رو جمع می کنم و تمام مدت اون دستاش رو
لبه ی پنجره گذاشته و به جنگل خیره شده.

مرتب کردن لباس هام و خودم زمان می بره.

هر حرکتی مصادفه با تیر کشیدن پشتم...

دست به ملافه می برم که بالاخره حرف می زنه.

- کثیف شده!

خجالت زده چشم می بندم و ملافه رو گوشه ی تخت جمع می کنم.

جالبه اما از سکوت عصبیه...

یک قدم ازش جلوتر نرفتم که بازوم رو می چسبه.

- با توام! دیشب چه اتفاقی افتاد؟ من مس...

صدای گرفتم رو به گوشش می کشم.

- هیچی...-

لنگون لنگون راه رفتنم و دردی که وقتی روی صندلی می شینم گریبانم رو می گیره
تا حدودی بهش می فهمونه چجوری دیشب لذت برده.

با پیچیدن ماشینش به داخل روستا دستم رو لبه ی داشبورد می گیرم.

- پیاده می شم.

از خدا خواسته روی ترمز می زنه.

- دختر!

ترس این که شاید چیز غیرمعقولی اونم الان و اینجا ازم بخواد باعث می شه سریع
پیاده بشم و درد تا مغز استخونم بره.

اهمیتی بهم نمی ده.

انگار منو نمی بینه یا شایدم تار و خط خط می بینه!

- خودتو جمع و جور کن هیچکس نباید بفهمه.

گرد و خاکی که ماشینش به جا گذاشته رو با دست کنار می زنم و روی تکه سنگی
که لبه ی جاده س می شینم.

لرزش پاهام ضعف رو به رخم می کشه.

ناخواسته ذهنم به دیشب می ره.

چرا کاری که قصدش رو داشت نکرد!

صدایی تو مغزم جواب می ده:

" چون خودش گفت زجر کشت می کنه الانم داره کارشو می کنه!"

هر کلمه ای که اون با نفرت گفته من با حرص مرور می کنم. چیزی نمونده فقط باید راضیش کنم زودتر دنبال کارهای پری بیفته خیلی زودتر از اومدن بچه ای که قرار نیست بیاد.

با کشیدن نفس عمیقی بلند می شم. باید برم خونه.

قرار بود با صنم بریم شهر... عیده.

بهار میاد و مطمئنا امسال قراره سال خوبی باشه.

سالی با وجود پری و خانواده ای که همیشه حسرتش رو داشتم.

سر بالایی رو سخت بالا می رم. با حساب سر انگشتی من حتی نه هم نشده.

در و آروم باز می کنم و با ورودم به حیاط سمت شیر آب می رم. چندین و چندبار دهنم رو پر می کنم و بیرون می ریزم.

حس می کنم بوی الکلش تو دهن منم هست.

اون بوسه ها...

- کجا بودی؟

صدای صنم فکرم رو از دیشب می گیره.

هر چی بیشتر فکر می کنم بیشتر عقم می گیره.

بیحال به دیوار تکیه می دم.

- رفتم قدم بزنم حالم خوب نبود.

خمیازه ای می کشه و جلو میاد.

قیافه ش که داد می زنه قصد دعوا داره.

کاش نفهمیده باشه الان حتی توان قانع کردن خودمم ندارم.

امیدوارم کسی تکونم بده و از خواب بیدار شم.

من! با جاهد خان! دیشب...

- خیلی شب مزخرفی بود.

دوباره صدای اونه که توجه مو جلب می کنه.

- چی؟ چیزی شده؟

مشتی آب به صورتش می زنه.

- آره خوابای شلوغ دیدم. مامانم بود. تو بودی صورتت خونی بود!

خیلی سریع بلند می شم.

می ترسم بمونم و خودم رو لو بدم.

هنوز هم یاد دیشب تو ذهنم پر رنگه... پر رنگ و واضح تر از وجود صنم.

تا قبل اومدنش لباس هام رو روی زمین می دارم و بیرون می رم.

تو لونه ی مرغ هاست. رفت و برگشتم به سرویس زمان زیادی نمی بره.

باید لباس هام رو عوض کنم وگرنه ممکنه صنم از بوی لباس ها بفهمه.

پشت به در پیراهنم رو در میارم که رد کبودی روی سینه م نفسم رو می بره.

- می گم افسون الان بریم شهر...

دستم رو روی کبودی ها می دارم. اونقدر هستن که نمی شه پوشوندشون.

با پاتیشترتم رو بر میدارم و قبل این که صنم جلو بیاد می پوشم.

نگران اینم که شاید جای دیگه هم نشونه ی کار دیشب باشه. برای همین مانتو و شال

رو هم می پوشم و کنار سفره میشینم.

- چی می گفتی؟

صنم از رفتارهام جا خورده اما خوابش اونقدری ترسناک بوده که کل فکر و ذکرش

رو درگیر کرده باشه.

با تمام نق نق هاش مجبورش می کنم لباس تن بزنه تا بریم شهر...

کل پس اندازمون رو بر می دارم.

- بریم؟

صنم سر تگون می ده.

- صدقه بچرخون دور سرمون بذار کنار بریم.

با خنده کاری که گفته رو انجام می دم.

صدقه قراره کدوم بلا رو رفع کنه؟ جاهد خان رو؟ خانم بزرگ رو؟ کی رو!

خیلی دوست دارم ذوق زده باشم اما نیستم. نه جنب و جوش مردم روستا و نه شلوغی بازار های شهر و لباس های رنک وارنگ. هیچکدوم خوشحالم نمی کنن.

صنم نق می زنه اما از مغازه هایی که تخفیف دارن برایش لباس می خرم. لباس شهری و باکلاس...

خودم و احمد هم بی نصیب نمی مونیم و وقتی از بازار بیرون می زنم یا پوزخند سر و وضعمون رو برانداز می کنم خوبه که هر دو دماغ بودیم وگرنه کل بازار رو می خریدم.

فقط خوراکی ها موندن. صدای احمد از گرسنگی در اومده.

به ساندویچی که اون سمت خیابون هست اشاره می زنم.

- بریم ساندویچ کثیف؟

صنم رو می گیره.

- اه افسون کثیف چرا؟

می خندم. انگار عقم پیروز شده دیشب رو کنار بزنه.

- کثیف نیست که اصطلاحه بیا بریم دیگه خیلی خوشمزن.

با تعریفاتم وسوسه می شه و راه میفته.

- باشه باشه فقط شیر احمد رو باید درست کنما.

از پشت شیشه به داخل نگاه می کنم.

- لژ خانوادگی دارن بیا بریم تو.

می ترسه. حق هم داره هیچوقت بین این همه آدم نبوده. اونم یکه و تنها.

با دادن سفارش روی تخت کنارشون می شینم.

احمد دست و پاهاش رو بالا برده و با خودش بازی می کنه.

- گرون نشه؟ پول داریم اصلا؟

چشمکی می زنم.

- غمت نباشه اونقدری داریم که ناهار بخوریم و خورد و خوراک بخریم و بعدم بریم خونه.

هر دو فارغ از هر چیزی خرید می کنیم و تا به خودمون میایم عصر شده.

صنم به هول و ولا میفته.

- پرویز نره بمونیم؟ اصلا اینجا کجاست گم شدیم؟

وارد کوچه ی کناری می شیم و اون با دیدن ترمینال آسوده می گه:

- آها میانبر زدی؟

کیسه های توی دستم رو بالا میارم.

- جز پرویز کسی با این همه بار ما رو سوار سواری نمی کنه که باید وانت بگیریم.

پرویز هم منتظر ماست.

با تموم غرغرهاش وسیله ها رو جا می ده و راه میفته.

هن هن کنان کیسه ها رو تو دستم جا به جا می کنم. باور دارم بالا رفتن از اون سر بالایی کار من نیست.

- خدایا یه خری گاوی چیزی بفرست بارش بزنیم بره بالا مردم من.

افسون احمد رو تو بغلش بالا می کشه.

- بشین اینجا الان میرم احمد و می دارم میام کمک.

وسط حرف زدنمون هست که ماشینی از سربالایی پایین میاد.

می شناسمش علیرضاست.

فهمیدن دلیل اومدنش سخت نیست یا جاهد خان اون رو فرستاده یا خانوم بزرگ...

- سلام...

صنم رو می گیره ولی من مضطرب جلو می رم.

- سلام چیزی شده؟

به اطراف اشاره می زنه و موهایش رو دست می کشه.

- نه داشتم از اونور میومدم گفتم ببینم خوبی، بیاید سوار شید می برمتون تا بالا...

صنم بی حرف راه میفته. می دونم نمیاد اصراری هم نمی کنم.

در عقب رو باز می کنم و وسیله ها رو داخلش می دارم.

حالا که تنها شدیم بالاخره حرف می زنه:

- خوبی؟ دیشب... یعنی خب من...

نمی خوام چیزی بگه.

در رو می بندم و با وجود این که می دونم حرکت می ادبانست می گم:

- مرسی خوبم می شه وسایلامون رو تا بالا ببری من برم کمک صنم.

فهمیده نمی خوام از دیشب حرف بزنم که پا رو پدال فشار می ده و با یکم چرخش
فرمون ازم دور می شه.

- چرا باهانش نرفتی؟

احمد رو از بغلش می گیرم و با نفس نفس می گم:

- تو نبودی تنها سوار نشدم اهالی ده...

می خنده.

- از کی تا حالا به حرف مردم اهمیت می دی؟

واقعیت اینجاست که از الان به بعد می دم. چون اگه پری بیاد بیرون بفهمه برای
آزادیش چیکار که نکردم ازم ناراحت می شه. نه مردم و نه حتی صنم نباید بفهمن.

- ممنون که کمک کردی.

آخرین کیسه رو هم به دستم می ده.

- همه چی خوبه مشکلی نداری؟

از این همه پیگیر بودن علیرضا حس خوبی ندارم. آدم خوبیه، تا الان اگه خوبی
نکرده بد هم نبوده ولی آخه اون هیچوقت حتی به مادرش هم اهمیتی نمی داد چی شده
که از دیشب به بعد حواسش بهم هست!

- خانوم بزرگ کسی و نفرستاده دنبالت؟

چشم از سر و وضعش می گیرم. اگه ترک کنه پسر جذابه.

- نه هیچکس

می خنده. انگار آزدن اون زن جزو تفریحاتشه.

- پس هنوز تو رختخوابه، باشه برو استراحت کن.

چند قدم عقب می رم اما قبل این که بشینه پشت فرمون صداش می زنم

- علیرضا...

کمر خم می کنه و به طرفم می چرخه

- پری کی آزاد می شه؟

اونم مثل من بی خبره ولی با یه تفاوت. این که اون به قول و قرار پسر عموش ایمان داره.

- نگران نباش جاهد کاری که بگه رو انجام می ده، فقط...

نفسی می گیره و می گه:

- فقط جاهد از پيله بودن بدش میاد، بهش اصرار نکن خودش پیگیر می شه.

اوهومی می گم و چشم ازش می گیرم.

خمیازه کشان وارد خونه می شم. خستگی تو تنم هست.

با صنم خریده ها رو مرتب می کنیم و لباس نو می پوشیم.

من نه ولی روحیه ی اونا خیلی خوبه. حتی احمد هم سر حال شده.

سفره هفت سین کوچیک رو روی کابینت می چینیم تا احمد بهش دست نزنه.

عید!

هیچ حسی بهش ندارم. کاملاً خنثی و بی تفاوتم.

تنها چیزی که برام خوش آینده اینه که علیرضا گفته جاهد زیر حرفش نمی زنه.

بعد تحویل سال با صنم روبوسی می کنیم. هر دو دلتنگیم.

غذا رو خورده نخورده عزم خواب می کنم.

- خانوم بزرگ گفته بیای عمارت.

لبخندی تحویل زیبا می دم. منتظر بودم که صدام بزنه.

- باشه میام ممنون.

دست حنا خورده ش رو برام تکون می ده و میره.

بخاطر این که دیشب زود خوابیدم، سحر خیز شدم.

اهالی ده دسته دسته تو خونه ی هم می رن و بیرون میان عید برایشون بیشتر از خواب مهمه.

ما تنها جایی که قراره بریم خونه ی حاج آقااست. اما حالا باید یه جای دیگه هم برم. عمارت...

حال و هوای مردم عوض شده. حتی با این که مسافرت نرفتن.

مردها آراسته شدن و زن ها کف دست ها و سر انگشتاشون رو حنا زدن. مثل یه رسم و آیین کهن...

با کوبیدن در خونه ی حاج آقا عقب می ایستیم. یاسمن به لبی خندون به پیشواز میاد.
- به به حاجی دخترا اومدن.

مراسم رو بوسی و تبریک با شور و شوق یاسمن لبخند به لب هام میاره.

- خوبید دخترم؟

سیب رو تو بشقاب می دارم و جواب حاج آقا رو می دم.

- ممنون عیدتون مبارک.

تسبیح رو آروم تو دستش می چرخونه.

- همچنین باباجان، از دایی تون خبری نیست؟

اون مرد! نه دیگه وقتی فهمیده مال و اموالی نیست موندنش بی معنیه.

چیزی که تو سرمه رو به زبون میارم.

- نه حاج آقا اومده بود دنبال پول دید خبری نیست گذاشت رفت.

دلیل تو هم رفتن اخم های حاج آقا رو نمی فهمم که یاسمن به داد می رسه.

- نگو افسون جان اینطوری هم نیست.

اینجا بود.

ناباور نگاهش می کنم.

- کی؟

حاج آقا سر رشته ی کلام رو به دست می گیره.

- برادر پری خانم اینجا بود. رفته شهر پرس وجو کرده، وکیل دیده.

هنوز هم نمی توئم باور کنم.

حرص و طمع رو من تو چشمای اون مرد دیدم.

- ولی اون...

حاج آقا مانع حرفم می شه.

- بدگویی نکن دخترم، قضاوت بی جا کار شیطانیه.

من شاهد اون مرد کلی دوندگی کرده الان هم رفته عمارت تا هر طور هست راضی شون کنه.

از بهت و گیجی به خنده میفتم.

- باورم نمیشه چطور ممکنه آخه؟!

یاسمن جعبه ی شیرینو رو زیر دستم می ذاره و می گه:

- بخور عزیزم، شنیده حال پری خانوم بده دل نگرونه.

حاج آقا به تایید حرف خانومش می گه:

- دلت رو باهات صاف کنه دخترم مرد بدی نیست شاید سال ها از خواهرش خبر نگرفته که اونم دلیل داره حتما اما الان پشیمانه.

از حرف هاشون عصبیم اما چیزی نمی گم.

- رفته عمارت؟

حاج آقا سر تکون می ده.

- اره توکل به خدا رفته که.

تا یاسمن اجازه ی رفتن بده خون خونمو می خوره.

بالاخره با کار خرابی احمد بلند می شیم.

- می ری عمارت؟

صنم دردمو فهمیده. بوسه ای روی سر احمد می دارم که بعد از نیم ساعت زجر آور
نجاتم داده.

- آره برم تا گند نزده.

مغموم به حرف میاد.

- منم برم خونه، می گم بعد از ظهر بریم امام زاده؟ دلم برای مامانم تنگ شده اما
نمی تونم برم ده.

سعی می کنم تو نگاهم دلسوزی نباشه.

اون فقط دلتنگه... آدم های دلتنگم می خوان کسی که رفته برگرده، نیازی به دلسوزی
ندارن.

چشمکی براش می زنم.

- برم این داییه رو راهی کنم بره میام میریم.

دستم رو می گیره.

- دعوا نکنیا.

می خندم و همزمان چشم غره ای به دو تا پسر جوون می رم.

- مگه خروس جنگیم من!

با اون لباس های شهری چهره اش تو دل برو تر شده.

- نه فقط منم مثل تو حس خوبی به اون مرده ندارم اصلا می خوامی برو و ولش کن.

برای دیدن خانوم بزرگ هم که شده باید برم اون زن نباید شک کنه.

- زود میام برو خونه.

تا پیچیدنش تو کوچه منتظر می مونم. صنم عادت به اذیت شدن نداره. نمی تونه مقابل بقیه وایسته باید هواسم بهش باشه.

در عمارت به روم بازه... امروز بیشتر مردم برای دیدن خانوم بزرگ و خانواده ی خان میان.

پشت سر دوتا زنی که جلوتر از منن می رم و قصد دارم خودم رو نشون بقیه ندن اما لیلی من رو می بینه.

- اومد...

حوصله ی داد و بیداد های مهتاب خانوم رو ندارم شتابی به قدم هام می دم که دختر مهری جلوم ظاهر میشه.

- خانوم بزرگ تو اتاقن.

پشت سرش می رم. تو خونه خبری از اون مرد نیست.

مضطرب و نگران به در بسته ی اتاق جاهد خان چشم می دوزم.

امیدوارم باهاش چشم تو چشم نشم.

خانم بزرگ کسالت داره. با شنیدن این که من اونجام می گه اجازه بدن برم داخل.

- سلام خانوم.

سر تکون می ده.

- دیروز فرستادم دنبالت نبودی!

از جواب پس دادن بیزارم ولی با اجبار زبون تکون می دم.

- شهر بودم خانوم رفته ب...

بین حرفم میاد و تند و تیز جواب می ده:

- تو سر خود نیستی این رو یادت بمونه نمی تونه هر جا خواستی بری!

وا می رم از حرفش.

این حد از بی منطقی تو ذهنم نمی گنجه.

بی اهمیت به چشمای درشت شدم میگه:

- پریشب چی شد؟

نفس تو سینه م حبس می شه.

یعنی می خواد بدونه!

دانه های ریز و درشت عرق روی پیشونیم خودنمایی می کنن.

انگار این اتاق هوا برای نفس کشیدن نداره.

- دختر با توام!

دست از فشردن ناخن هام تو گوشتم می کشم.

- م...ما ما یعنی... نشد من...من.

خط های روی پیشونیش بیشتر می شه.

- جون مادرت برات مهم نیست؟

سر تکون می دم. چجوری بگم با علیرضا نیستم و با مردیم که حتی خود خانم بزرگ ازش حساب می بره

- ب...بخشید.

کوتاه میاد. از زیر بالشتش چیزی برمی داره و می گه:

- نیاز به عذر خواهی نیست فقط بدون بقیه ی راه با توعه باید علیرضا رو به سمت خودت بکشی. هم ترک کنه و هم این که زودتر حامله بشی.

بازدمم رو رها می کنم.

- چ...چشم.

چیزی که داخل یه کیسه ی کوچیک هست رو کف دستم می داره و می گه:

- این هم عیدیت، دیگه توام جزو این خاندانی...

خروجم از اون اتاق مثل فرار کردنم از جهنمه. این زن خیلی ترسناکه...

قدم های بلندم برای رهایی کاملم از این زندانه اما با شنیدن هیاهوی بالا گرفته پاهام سست می شن.

جاهد خان داره داد و بیداد می کنه.

-یاور.. یاور بیا...

مردی به سرعت از کنارم می گذره.

فکر می کنم باید برادر پری باشه اما یه مرد دیگه از اتاق بیرون میاد و یاور به جلو هلش می ده.

- یه کار از دستت بر نیومد آقا رو ناامید کردی.

می خوام برم که چشم جاهد خان بهم میفته.

می خواد در اتاق رو ببندد اما دستش روی در می مونه و اخماش تو هم میره.

بلا تکلیفم که صداش به گوشم می خوره.

- بیا...

قدم هام مطیعانه به سمتش می رن داخل اتاق می شم و در رو تا نصفه می بندم.

- چیکارت داشت؟

ادم خجالتی نیستم اما با این مرد اونقدری پیش رفتیم که ناخودآگاه با دیدنش گر می گیرم و قصد فرار دارم.

- ا...اینو داد.

راحت تر از من رفتار می کنه.

انگار عادی ترین چیز رو پشت سر گذاشته. حق هم داره اون مست بود، نبود هم فرقی به حالش نمی کرد کلا همیشه اینجوریه.

مغرور و سرد...

گردنبند گرون قیمتی که داخل کیسه هست رو می گیرم و بالاخره لب هاش از حالت همیشه تغییر می کنه. چیزی شبیه به پوزخند!

- پس عضو جدید داریم تو خانواده!

مشکلش رو با خانوم بزرگ می دونم برای همین حرفش رو به خودم نمی گیرم.

ترس سر رسیدن یکی رو دارم. اونم وقتی که اونقدر نزدیکم شده.

دستش پلاک گردنبند رو لمس می کنه و بی هوا از زنجیر جداش می کنه.

درکی از این کارهاش ندارم اما اون عصبیه...

چند باری دم و بازدم می کنه و بالاخره با گذاشتن اون پلاک تو جیبش با صدای بم و گرفته می غره:

- چیزی از اون شب پرسید؟

زنجیر گردنبند رو تو مشتم فشار می دم.

- پرسید.

از اینطور جواب دادند ناراضیه، این رو از رگه های سرخ توی چشم هاش برداشت می کنم.

با این که ازش می ترسم اما نمی تونم مثل خودش بی تفاوت باشم.

اون شب با هر حرف و حرکتش زنده می شه.

- و تو چی گفتی؟

نگاهش به گردنمه. آب دهانم رو می بلعم و می گم:

- گفتم نشد.

سر تکون می ده.

- و حالا حالا ها هم نمیشه.

به سمت میزش می ره.

- گوشی داری؟

اندام ورزیده برای لحظه ای حواسم رو پرت می کنه.

- چی؟

ورقه ای که در حال نوشتنش رو از روی میز بر می داره.

- گوشی!

نفسم رو از دهانم بیرون می دم. حس تنگی نفس دارم.

- داشتم شکست.

یکی از قفسه های کنارم رو فشار می ده و مثل فیلم ها گاوصندوق نمایان می شه.

- باید هر زمان تماس گرفتم در دسترس باشی، هیچکس حتی علی هم نباید بفهمه چیکار کردیم و می کنیم.

از امروز قراره رو بازی کنم.

تا خروج از عمارت جرات نمی کنم گوشی رو بیرون بیارم.

کنار درختی که حتی تنش هم خشکیده اما ریشه هاش دل از خاک نکندن می ایستم و با حسی ناشناخته گوشی رو بالا میارم.

یه گوشی مدل ساده. سیم کارت داخلشه و شارژش تقریباً پره.

کنجکاو شدم و یادم می ره کجام و چرا اصلاً رفتم.

وارد مخاطبین و پیام ها و تماس ها می شم. خالیه...

- هی دختر!

صداش هم اعصابم رو بهم می ریزه. سر بلند می کنم.

یقه ش نامرتب شده و سرخی روی گونش مشخصه.

- اومدی پی من؟

باورم نمیشه برادر پری انقدر می تونه حال بهم زن باشه.

- آره...

خندون جلو میاد و قصد به آغوش کشیدنم رو داره که عقب می کشم.

بهش بر نمی خوره. شاید من این طوری برداشت می کنم.

- جاهد خان بهم گفت باهاش حرف زدی.

دندون های زردشو به نمایش می ذاره.

- پس با تو حرف زد!

سوالی نگاهش می کنم که میگه:

- با زنش حرف نزد، از اتاق پرتش کرد بیرون!

هیچ حرفی برای گفتن ندارم. اون لحن منظور دارش رو نمی تونم درک کنم.

- دیگه نیاز نیست برید پیشش و پیشکشی براش ببرید.
 کلاه پشمیش رو از سرش می کشه.
 - بخاطر خواهرم بود.
 تو صورتش براق می شم.
 - بخاطر خواهرت، دخترش رو پیشکش می کنی؟
 از موضعش کوتاه نمیداد. حتی خجالت زده هم نمی شه.
 بی هوا دست دور گردنم می ندازه و می گه:
 - تو از خودشونی، دارم بهت لطف می کنم دخترجون. تو دختر جمشیدی...
 اون مرتیکه...
 دیوونه شده به عقب پیش می زنم.
 - نیستم. نیستم من دختر اون مرد نیستم.
 آرومتر از منه. انگار تنها آدم جوشی و دیوونه ی این دنیا منم. اون از جاهد خان و
 خونسردیش این هم از داداش پری.
 - پس پدرت کیه؟
 مغموم جواب می دم:
 - نمی دونم پری بهم نگفت.
 بشکنی تو هوا می زنه.
 - د دلیل داره دیگه، اونم اینکه نمی خواد تو رو ازش بگیرن.
 پوزخندی به خز عباتش می زنم. اون واقعا دیوونه ست.
 پشت سرم راه میفته. حینی که نفس نفس می زنه کلمات رو تو ذهنم فرو می کنه

- برو آزمایش بگیر، اصلاً با خودت فکر کردی چرا چند سال جبار روی چشماش
بزرگت کرد؟

این‌ها بخاطر این که دنبال مال و اموال نباشی می‌خوان سرکیسه ت کنن.
بالاخره نفس کم میاره و می‌ایسته اما صداش رو بلند می‌کنه. قصد داره کل ده رو
با خبر کنه.

- برو از مادرت بپرس، قبل این که بکشنش بپرس تو دختر کی هستی. نذار حقت
رو بخورن دختره ی خیره سر.

صداها تو سرم راحت نمی‌دارن.

از اون همه سوال خستم.

از پری و پنهون کاری هاش. از جاهد خان مرموز بازیش...

از خانوم بزرگ از همه و همه فراریم.

مشتی آب به صورتم می‌پاشم و نفسم رو بیرون می‌دم.

صدای خنده های احمد میاد. نمی‌دونم برای چندمین باره اما به بچه بودنش غبطه
می‌خورم. دنیای خودش رو داره... آروم و بی‌دغدغه.

- چیشد رفتی اونجا بود؟

به پشتی تکیه می‌دم و چشم می‌بندم. عصبانیت از چهره ی برافروخته نمایانه.

- آره حرف زدیم نمی‌دونم دست از سرمون بر می‌داره یا نه.

کلافگی صنم رو حس می‌کنم. هر دوماون بهم ریخته ایم اونم تو سنی که باید خوش
باشیم و خوش بگذرونیم.

با دمی عمیق از جا بلند می‌شم.

- بریم؟

در قابلمه رو می ذاره.

- کجا؟

جلوی آینه می ایستم.

- امام زاده دیگه.

صدای شرشر آب سماور نشون می ده اصلا تو باغ نیستم.

- بیا یه چایی بخور بعدش ناهار بخوریم می ریم کجا الان با شکم گرسنه.

با نشستتم گوشه رو بیرون می کشم.

- این چیه!

دم دستی ترین و مزخرف ترین چیزی که به زبونم میاد رو می گم:

- گوشیم. تو خونه ی سابق جا گذاشته بودم شارژرش خراب بود. دست راست جاهدخان داد بهم علیار...

با خنده دست تو دست صنم روی سبزه هایی که تازه جوونه زده می دوییم و خنده هامون صحرا رو گرفته.

- خیلی وقته اینجوری ندویدم.

صنم دست روی پاهاش می ذاره و نفس نفس می زنه.

- چجوری؟

آب دهنم رو قورت می دم تا گلوم تر بشه. باد سری از بینیم تا ته گلوم می ره و سرم از درد تیر می کشه. حسابی آدرنالین خونم بالا رفته...

- همینجوری با خنده.

کمر صاف می کنه.

- خوشحال بودن قشنگه ها.

چند تا سرفه می زنم. باید حداقل بهش بگم این خوشی نیمه و نصفه از چیه.

قبل این که من بگم خودش شروع می کنه.

- راستی افسون تو عمارت زن جاهد خان رو هم دیدی؟

موهایی که آزاد و رها دورم ریخته رو با کش می بندم.

- آره بود چطور؟

اونم موهاش رو مرتب می کنه.

- حامله بود؟ یعنی شکمش...

با این که دقت نکردم اما طبق حرف جاهد خان قاطع می گم:

- نه نبود. مثل قبلش بود. حامله نیست.

دستش رو سایبون چشمش می کنه تا راحت تر چهره م رو ببینه.

- از کجا فهمیدی؟

توضیح بیشتری نمیدم و از سر باز می کنم.

- نمی دونم ولی شبیه حامله ها نبود.

احمد رو به آرومی آغوش می گیره و من کوله رو روی دوش می ندازم.

پسرک خوابالو کل راه رو خوابیده.

- یادت باشه نذر بندازیم ان شالله خاله پری آزاد بشه.

همگامش میشم.

- می شه! با جاهد خان حرف زدم گفت وکیلش دنبال کاراشه حتما به زودی آزاد می شه.

به جای جواب دادن به من دست روی سینه اش می ذاره و رو به امام زاده ادای احترام می کنه.

- ان شالله از ته ته دلم دعا کردم و می کنم.

زبونم نمی چرخه بگم دعا نکنه. آزادی پری به زندانی شدن من ختم می شه ولی شاید بتونم خودمو نجات بدم.

اگه سر از نقشه ی جاهد خان در بیارم حتما خودمو نجات می دم. هم خودمو هم خانواده مو.

به بهونه ی نگه داشتن احمد داخل امام زاده نمی رم. مردم ده های اطراف اکثرا در حال آمد و شد هستن.

گوشه ای حیاط می شینیم و خوراکی هامون رو می خوریم.

احمد بیدار شده و با توپ کوچیکش بین ما اینطرف و اون طرف می شه.

- صنم!

صدای زنونه ای سر هر دومون رو بالا می کشه. یه زن جوونه و نگاه ناباورش به ماست.

حس می کنم دوسته اما رنگ و روی پریده ی صنم خلاف این رو ثابت می کنه.

- ت...تو!

زن چند بار پلک می زنه تا مطمئن بشه.

- پدرتون گفت دیگه نمی تونه شما رو ببینه. همش غصه تون رو خورد، کلی نگران بود.

صنم هنوز گیج و منگه. آروم دستش رو فشار می دم که انگار از خواب می پره.

- سلام.

سلامش ناگهانیه. اونم وقتی که زنه به عقب چرخیده و کسی رو فرا می خونه.

پیرمردی که با عصای کج و کوله ی چوبی بهمون نزدیک می شه رو می شناسم. پدر صنم و احمده...

زن با رسیدن اون مرد صدایش رو بالا می بره.

- چرا نگفتی بچها حالشون خوبه؟

م...من من این مدت همش دل نگرانسون بودم.

فقط من نیستم که نمایشی بودن گریه هاش رو حس می کنه. پیرمرد بازوی زنه رو می گیره و به جلو هل می ده

- بسه یاس نخون بردار پسرم رو بریم.

صنم با شنیدن این حرف از جا می پره. حتی اون زن جلو هم نمی تونه بیاد ولی سماجت مرد بیشتره. تا احمد رو به چنگ میاره صنم رو صدا می زنه.

- پسرم جاش تا ابد خونه ی پدرشه توام

خواستی بیا این زن تو خونه دست تنهاست.

هیچ صفت مناسبی براش پیدا نمی کنم. بی تابی های صنم دقیقه به دقیقه بیشتر می شه. برای آوردن آب می رم و وقتی بر می گردم خبری از صنم نیست. حتما رفته دنبال احمد...

از بازی های نامادریش و خودخواهی پدرشه که به این روز افتاده. وسیله ها رو جمع می کنم و به اطراف نگاه می ندازم. آدرس یا شماره ای از خونه ی پدري صنم ندارم.

در جست و جوی گوشیم همه چیز رو بهم می ریزم و آخرش یادم میاد دادم به صنم. پس الان هر جا باشه گوشی داره همراهش.

هیچکسی نیست ازش کنم بخوام. اصلا کسی نمی تونه کمک هم بکنه شماره رو فقط جاهد خان بلده و تنها راه ارتباطیم با صنم هم همون شماره ست. ناچار برای بار دوم در طول روز راهی عمرات می شم.

دل دل می کنم واسه کمک خواستن از مردی که رفتارهاش عجیب و غریبه...

حدس و اکنشش سخته.

نگهبان با دیدنم در رو نمی بنده.

- چی می خوای؟

چند باری لب هاو باز و بسته می شه اما کلمات تو گلوم گیر کردن. بغض هر لحظه داره بیشتر بهم چیره می شه.

بالاخره لب هام تگون می خورن.

- ب...با جاهد خان.

مرد تکخندی می زنه و می خواد دستم بندازه که علیار پیداش می شه.

- اجناس جدیدی که رسیدن رو چک کردید؟ دوباره اشتباه نکنیدا...

نگهبان کم کاری خودش رو گردن من می ندازه.

- نه آقا نتونستم برم سمت انبار این دختره یه ساعت وایساده اینجا زل زده به من می گه با خان کار داره.

علیار زیرک تر از اون نگهبان کچ و چشم هیزه، توی درگاه میاد و زیر لب می غره:

- تا یه ساعت دیگه آقا میره واسه چک کردن اجناس!

مرد عقب عقب می ره و در چشم بهم زدنی از جلوی چشمم محو می شه. فقط من نیستم که از جاهد خان هراس دارم.

علیار تا حدودی توجیه شده که باید باهام درست رفتار کنه برای همین نگاهی به اطراف می ندازه و می گه:

- خان خوشش نمیاد اومدید اینجا!

من و من می کنم و کم مونده حس ترس بهم غلبه کنه که یاد صنم میفتم. همیشه می گفت پدرش سنگ دل و بی رحم بوده.

- باید جاهد خان رو ببینم ک...کارم مهمه.

سر انگشتاش رو روی سبیل های پر پشتش می کشه.

- باشه عواقبش پای خودت.

تکیه م رو از دیوار می گیرم و نفس کلافه م رو بیرون می دم. خبری نشده...

صدای ماشین میاد.

گوشه ی در خود رو پنهون می کنم که مبادا کسی منو اینجا ببینه.

دل نگرونیم بابت صنم و احمد هر لحظه بیشتر می شه.

اومدن خبری از طرف جاهد خان به درازا کشیده. حداقل با توجه به استرس من ده دقیقه ای هست که منتظرم.

در دو تکه ای بار می شه و ماشین قدیمی اما سر حال جاهد خان بیرون میاد.

با فکر این که خودش جلوی رم اما نیست.

علیرضا با حالی نسبتا بد پشت فرمون نشسته.

هر دو از دیدن هم جا می خوردیم.

- افسون! چی شده؟

حال بد اون دلیل داره اما من نه. خیلی زود فکرش به سمت پری می ره.

- مادرت خوبه؟ چرا گریه می کنی؟

دستم رو لبه ی پنجره می دارم و با بغض لب می زنم.

- صنم و احمد رفتن پیش پدرشون؛ یعنی یعنی به زور بردشون.

انگار اون حدی که من فکر می کنم بی خبر از همه چیز نیست.

- همون پیرمرده؟

سر تګون می دم.

- غلط کرده شارلاتان کجا برتتشون؟

لحن پر غیظش بهم دل و جرات داده.

- نمی دونم، خونه ش، شاید خونه ش.

دنده ی ماشین رو جا می زنه.

- می رم سراغش.

تا بخواد کاری بکنه ماشین رو دور می زنم.

- منم میام.

زمانی برای مخالفت کردن نمی دارم. در رو باز می کنم و با نشستتم اون پا روی پدال فشار می ده.

- گریه نکن لازم باشه کاری که جاهد نکرد و می کنم.

جاهد خان! نمی فهمم چی می گه چشمم به راه خاکیه آشناست.

همون روستای پدری پری...

حالت علیرضا طبیعی نیست.

اونقدری عصبیه که حتی چندباری از جاده منحرف می شه و به سختی فرمون رو می چرخونه.

سرفه ای می کنم و به طرفش می چرخم.

- تو بلدی خونشو؟

پوزخند ترسناکی می زنه.

صورت سفیدش سرخی رو بیشتر نشون می ده.

- بدم نباشی اول ده از یه بچه پنج ساله بپرسی سریع بهت نشون می دن. اون پیرمرد
یه بی پدره که همه به خونش تشنن.

بی حرف چشم به مسیر می دوزم و اون بالاخره با کلی بالا و پایین کردن ده تو کوچه
پارک می کنه.

خونه های کاه گلی و مردم متعجب که از دیدن ما جا خوردن.

قبل بستن در از زنی که کنجکاو سرک می کشه می پرسم:

- خونه ی صنم اینا کجاست؟

می شناستش که با دست به کوچه اشاره می زنه و با زبون محلی آدرس رو می ده.

علیرضا حرفش رو بهم می گه:

- اون در آبیّه...

با این که زن خیلی حرف زده اما علیرضا همین دو کلمه رو می گه.

عرق روی پیشونیش بیشتر شده.

- خوبی؟

تو جوابم فقط سر تگون می ده.

- زود بیارشون.

دست مشت شده ام رو به در می کوبم.

صدای گریه های احمد میاد اما کسی در و باز نمی کنه. علیرضا بیحال به دیوار
تکیه داده و خس خس می کنه.

- باز نمی کنن!

دست روی زمین تکیه می ده.

حینی که لگدی به در می زنه صداش رو بلند می کنه.

- بیا در و باز کن مرتیکه!

این حد از عصبانیتش هنوز هم برام غیرقابل هضمه.

با باز شدن بی هوای در جلوتر می رم.

- چه خبرته!

یه مرد جوونه. علیرضا دست به دیوار تکیه می زنه.

- صنم... صنم و احمد رو می خوام ببینم.

نگاه مرد طولانی روی صورتم می شینه که علیرضا به بازویش می کوبه.

- کری؟

مرد خودش رو جمع و جور می کنه.

- صنم اینجا نیست.

حرفش رو باور نمی کنم با هُلی که علیرضا به مرد می ده وارد حیاط می شم.

حیاط بزرگ و حوضی که گوشه ی حیاط هست مطمئن می شم خونه ی پدری صنمه... قبلا برام از این خونه گفته.

با صدای گریه ی احمد راهم رو به سمت خونه های کاه گلی کج می کنم.

زنی که تو حیاط امامزاده تئاتر به راه انداخته این طرف و اون میره و احمد رو تکون میده.

- آروم نمیشه.

عصبی با کفش وارد خونه می شم و احمد رو از بغلش می کشم.

- چون بلد نیستی آرومش کنی!

حالا که شوهرش نیست از تک و تا افتاده. احمد رو می بوسم و به سینم فشارش می دم.

هق هق کنان نگاهم می کنه.
 چشمای کوچیکش خیس و لب هاش تکون می خوره.
 - صنم کجاست؟
 زن هنوز همون جا وایساده.
 - با پدرش رفتن ده لباسای خودش و احمد رو بیارن.
 حرفش رو باور نمی کنم. این آدم ها حس بدی بهم میدن.
 از خونه بیرون میام که اون مرد در و می کوبه.
 - هی دختر کجا؟ داره بچه رو می بره نذار!
 با جدیت پیش می رم.
 - بچه رو بده بعدش به سلامت.
 چپکی نگاهی بهش می کنم. با قد بالا و تن فربه اش سد راهم شده.
 - بچه رو فقط به خواهرش می دم.
 لب کج شده ش بیشتر اعصابم رو بهم می ریزه.
 - خواهرش! مگه زنده ست؟
 ترس به قلبم چنگ می زنه؛ یعنی چی مگه زنده ست!
 - زن آب بیار بریز رو دستم...
 صدای پدر صنم مهر تاییدی به حرف های مرد می زنه.
 پس بلایی سر صنم آوردن.
 از خود بیخود می شم و با عصبانیت به جایی که پیرمرد ازش بیرون اومده هجوم
 می برم.

- این کیه؟ کجا هوی!

توجهی به صدا زدن هاش نمی کنم. احمد دوباره صدای گریه اش بلند شد.

در طویله رو با پا به داخل هل می دم.

- صنم... صنم.

بجز بره ی کوچیک چیزی اون تو نیست.

معدم از حجم استرس می جوشه.

با جیغ اسم صنم رو صدا می زنم.

- صنم... کجایی؟

هر سه به حال بدم خیره شدن.

به سمت خونه های انتهای حیاط می رم. همچنان صنم رو صدا می زنم.

نیست، انگار واقعا بلایی سرش آوردن.

پیرمرد جلوتر میاد.

- داد نزن اون دختر اینجا نیست رفته کمک بیاره پسرم رو از اینجا ببره.

از مقابل دستاش که برای گرفتن احمد دراز شدن جا خالی می دم.

- نیاز نبود من خودم اومدم بچه رو هم می برم.

عصای بد قواره اش رو جلوی پام می ذاره.

- تو کی هستی؟ آژانی یا از دار و دسته ی خان!

زنش دوباره دل و جرات پیدا کرده و می خواد احمد رو بگیره.

دستش رو پس می زنم و عقب تر می رم.

- بهت نگفتن با خانزاده اومدم؟ علیرضا خان بیرونه!

انتظاری که دارم برآورد نمیشه. پیرمرد خنده ی بلندی سر می ده.

- همون پسر جبار که معتاده؟

سینه ی سپر کردم عقب می شینه که هر سه به طرفم میان.

لرزش صدام آشکاره...

- برید عقب اگه بلایی سرم بیاد خان راحتون نمی ذاره.

مرد جوونی که در رو باز کرده بی مراعات احمد رو از بغلم می کشه و می غره:

- خان! اون مفنگی آدرس گرفت رفت پی موادش اینجا تنهایی.

باورم نمیشه علیرضا همچین کاری کرده باشه. صدامو بالا می برم و این بار اسم اون رو می خونم.

- علیرضا...

هیچ واکنشی نیست که نشون بده اون پشت در مونده. گریه های احمد مانع از رفتنم می شه.

دستام رو جلو می برم. وحشی بازی اون مرد به گریه انداختنش.

- بده من آرومش کنم.

نامادری صنم در حضور پدرشون خیلی دور بر می داره. مثل الان...

- نمی خواد گمشو از خونم بیرون.

ولی برادرش مانع میشه.

- کجا بره؟

پیرمرد هم باهانش موافقه.

- آره اگه الان بره همه جا رو پر می کنه. جنازه شو پیدا نکردن بعد میره.

چشمام از وحشت درشت شدن. با غیظ به مرد جوان می تویم.

- جنازه ی کی صنم؟

به جاش پیرمرد جواب می ده:

- دخلی به تو نداره، اینو بندازش تو طویله درم قفل کن برم ببینم خبری هست...
تموم مقاومتم پوچ می شه و در نهایت تن دردناک روی فضولات فرود میاد.
بره ی کوچیکی که پاش رو بستن با دیدنم بع بعی می کنه.

- در و باز کنین...

کلمات رو با عجز می گم و پشت در سر می خورم. از وقتی منو تو طویله انداختن تا الان که هوا تاریک شده گریه می کنم و داد می زنم اما کسی نمیاد؛ یعنی نیست که بیاد.

از درز در دیدم که اون مرد با پیرمرد و زنش احمد به بغل بیرون رفتن.
فکر صنم و احمد دیونم کرده. نمی دونم چرا نمی تونم هیچوقت خانواده ای داشته باشم.

از سرما لرزی می کنم و ناامید به در چشم می دوزم. شاید یک ساعت بیشتر می گذره که در زنگ زده تگون می خوره.

هیجان زده دستام رو روی در می ذارم و سعی می کنم چشم خیسم واضح تر تصاویر رو ببینه اما تاریکی مانع می شه.

- کمک... کسی اونجاست؟ کمک کنید...

تصویر مردی که وارد حیاط شده رفته رفته واضح می شه و من با دیدنش غالب تهی می کنم.

- ترسیدی؟

عقب عقب می رم. خیلی شبیه جمشید خان شده.

مثل شبی که داشت به پری نزدیک تر می شد.

در چوبی رو با جیر جیر گوش خراشش می بنده و جلو میاد.

- می دونی با اون دختره چیکار کردم؟

منظورش صنمه!

نگاه ترسیدم رنگ نفرت می گیره اما تو تاریکی متوجه نمی شه.

- هُلش دادم از دره رفت پایین. مرده جنازه شم نیست و نابود شده.

این مرد حالش عادی نیست.

به آخور می خورم که خم می شه.

- توام باید لال بشی دیگه، بعدشم نوبت اون پیریه‌ست. چند تا بی کس و کار بمیرن

کسی نمی فهمه بعد خونه و همه ی اموال این مرتیکه می مونه برای خواهرم.

به نفس نفس میفتم که دستش روی گلوم می شینه.

- بیخودی خودتو انداختی جلو. نمی خواستم نفر سومی باشی که می کشم.

خس خس می کنم و برای ذره ای هوا به دستش چنگ می زنم.

- ک...کمک...کمک...

صورتش رو جلو میاره.

- کسی نمیاد دنیالت خبر گرفتم گفتن بی کس و کاری اون خانزاده هم پی موادش

رفت تا بخواد بیاد دنیالت آفتاب زده تو و قاتلت هم مردین.

تو هوا دست می ندازم.

- خان... جاهد خان... اون، اون...

کنجکاو برای شنیدن حرفم دستش رو شل می کنه.

- اون چی؟ بار آخر دیدم با اسب می رفت واسه شکار نکنه انتظار داری برای کمک به تو بیاد!

نایی برای تکنون دادن زبونم ندارم فقط هوا می بلعم و سر تکنون می دم.

- زکی! چرا بیاد دنبالت!

قبل اون که با فشار آخرش چشمام بسته بشه می نالم.

- زنشم...

هجوم اکسیژن به داخل دهنم و مرطوب شدن لب هام هوشیارم می کنه.

کسی سعی در به هوش آوردنم داره.

با سرفه و به سختی دم و بازدم می کنم.

می خوام تکنون بخورم اما کسی مانع می شه.

- گردنتو تکنون نده!

صداش عصبیه. اونقدر که لای پلک هام باز می شه و فقط هاله ای ازش رو می بینم.

سر و صداها زیاده...

- به هوش اومد؟

پلک هام رو تکنون می دم که جاهد خان می گه:

- تا کی باید روی زمین بمونه؟

صدای زنونه ای که آبی روی آتش عصبانیت این مرده رسا تر می شه.

- معاینه ش می کنم فقط نباید گردنش رو تکنون بده احتمال آسیب دیدگیش هست. گردنش کبود شده.

آژیر ماشین و گه گاه خش خش صدای بی سیم امیدوار ترم می کنه. من نمردم اما صنم، احمد اونا چی؟!

خیلی زود چشمام باز می شه و قبل اون که جاهد خان فرصت بلند شدن پیدا کنه با سر انگشتام دستش رو چنگ می زنم.

- صنم؟ صنم کو؟ پیداش نکردید گفت کشتش!

با خشم نامحسوسی دستش رو از میون انگشتای کم جونم بیرون می کشه.

- زدنست پیش برادرشه.

همین کافیه. دیگه پاپیچش نمی شم و اون می ره.

از جا و مکانم خبر ندارم ولی بوی فضولات هنوز تو دماغم هست. آسمون پر ستاره رو از نظر می گذرونم. کاش کسی بهم بگه کجام و چی شده!

- نفس عمیق بکش..

کاری که اون زن خواسته رو انجام می دم.

- مشکلی نداری خس خس یا...

آروم لب می زنم.

- خوبم می تونم نفس بکشم.

لبخندی روی لب های کوچیکش می شینه.

- خب خدارو شکر به موقع رسیدن.

می خوام بلند شم که مانع می شه.

- کجا کجا دراز بکش حالت خوب نیست باید استراحت کنی.

بی قرار جواب می دم:

- باید صنم و ببینم.

رد دستای اون مرد رو زیر گلووم چک می کنه.

- همون دختر ریزه میزه که بالا سرت جیغ می زد؟ تو افسونی دیگه نه؟

می خوام با سر جواب بدم که متوجه می شه.

- سرتو تکون نده.

از بلیعدن اکسیژن دست می کشم. وحشت اون خفگی تو جونم مونده.

- آره همون.

سر انگشتام رو هم نگاهی می ندازه.

- نگرانش نباش چند تا خراشیدگی داشت تو درمونگاه بهش رسیدم الانم پیش پلیس هاست.

خوابیدن و بیخبری از اطراف برام آزار دهندهس.

- پاشم؟ حالم خوبه ها...

جدی می شه.

- نه خطرناکه باید مراقب باشی.

حال کشمکش ندارم. چشمام رو می بندم که از کنارم بلند میشه.

- می گم شوهرت بیاد بلندت کنه بذاره تو ماشین.

شوهر!

حال بدم اجازه ی حرافی نمی ده بهم منتظر می مونم تا شاید زمان همه چیز رو برام روشن کنه اما با خزیدم دست گرمی زیر پاهام و گردنم سریع چشمام باز می شن.

جاهد خان!

- سرش رو تکیه بدید به شونه تون نباید آسیب بیشتری ببینه.

کاری که اون زن گفته رو خودم انجام می دم.

حالا برام اطراف واضحه...

آدم هایی که نمی شناسم تو حیاط خونه ی پدر صنم جمع شدن و پچپچ می کنن.

- سرتو تګون نده!

برای بار دومه این کلمات رو با غیظ به سرم می کوبه.

- می خواستم صنم و ببینم.

در ماشین رو باز می کنه و تنم رو روی صندلی جلوی ماشینش می ذاره.

روی تنم خم می شه.

حیران نگاهش می کنم. می خواد چیکار کنه! اونم وسط این همه آدم...

صندلی کم کم پایین می ره و من می تونم نفسم رو بیرون بدم.

عقب نمی کشه.

- ترسیدی؟

چشمای بی روحش داد می زنه یه درصد هم نگرانم نیست اما چرا می پرسه!

لب هام تګون می خورن اما اون زودتر می غره:

- تا کارها اینجا تموم بشه، می تونی فکر کنی با بچه بازییت چه گندی زدی بعدش

ترس رو برات معنی می کنم.

هاج و واج می مونم و اون در و می کوبه.

من داشتم می مردم اگه هم کاری کردم به قیمت جونم داشت تموم میشد پس چرا اون

عصبیه؟

مجهولاتم تا کم و کم تر شدن جمعیت ادامه پیدا می کنه و بالاخره صنم به طرفم میاد.

خراش نه بلکه زخم های عمیقش باند پیچی شدن.

لنگون لنگون کنار ماشین میاد و با کشیدن دستگیره ناله اش بلند می شه.

- بمیرم من بمیرم چی به سرت آوردن.

دستش رو فشار می دم و اون سر از روی سینم بلند می کنه.

- کاش بمیره راحت بشم.

- کی؟

با شنیدن صدای گرفتم گریه ش بیشتر می شه.

- دادام.

شنیده هامو یادم میارم.

- تقصیر اون نیست، یه مرده بود اون...اون داشت منو می کشت.

اشکش رو پاک می کنه.

- سلیم؟ می دونم می دونم اونو گرفتن پلیس ها الانم دنبال خواهرش و دادامن، احمد رو با خودشون بردن اگه نیارن چی؟

روی صندلی جا به جا می شم. میل عجیبی برای خوابیدن دارم.

- پیداش می کنن تو... تو چی شدی؟

هق هقش آروم می گیره.

- سلیم دایی ناتنیمه، اون هلم داد تو دره.

نگاه پرسشگر وادارش می کنه بیشتر ادامه بده.

- اونا دنبال احمدن می خوان اونو داشته باشن چون دادام هر چی داره و نداره قباله کرده به اسم احمد... نامادریم می خواست احمد رو داشته باشه که بعد مرگ دادم با برادرش به نون و نوا برسن.

حالا تا حدودی ماجرا برام قابل درک می شه.

می خوام بلند بشم و راحت تر با صنم حرف بزنم اما جاهد خان به سمتون میاد.

- به هوشه سوالاتتون رو بکنید من عجله دارم.

از بچگی برخلاف خیلی های دیگه پلیس ها برام ترسناک نبودن.

صنم کنار می ره و مردی با لباس سبز تیره سرش رو داخل خم می کنه.

- خانوم مساعد هستین چنتا سوال بیرسم ازتون؟

بوی عطر جاهد خان رو به ریه هام می کشم. حالم از بوی پهن ها به هم می پیچید.
- بله.

با رضایت سر تگون می ده.

- چرا تک و تنها اومدید اینجا؟ تو این خونه؟

هنوز خط و خش کمرنگی ته صدام هست.

- تنها نبودم. با علیرضا اومدم اون...اون جلدی در موند من اومدم احمد و بگیرم ولی...

مرد بین حرفم میاد.

- علیرضا کیه؟

سکوت سنگین ماشین رو صدای هیجان زده ی صنم جلا میده.

- اومدن اون احمد داداشم!

پلیس به همکارش اشاره می زنه.

- بختیاری برو سراغ اون زن و مرد تا بیام.

قصد بیخیال شدن نداره.

قبل این که دوباره بیرسه قصه رو ادامه می دم.

- اون مرده جوونه، صنم گفت اسمش سلیمه اون نداشت برم بیرون زندانیم کردن تا ببینن صنم مرده یا نه.

پلیس متوجه پرشم از ماجرا شده اما همچنان گوش میده.

- تو طویله انداختم تا شب، یهو... یهو اون مرد اومد گفت من چهارمین نفری می شم که کشته ولی... ولی گفت قاتلم تا صبح با من می میره.

مرد گیج شده با کلی سوال فقط به تکون سرش بسنده می کنه.

- فردا صبح باید بیاید کلانتری برای تنظیم گزارشات و شکایت.

بی حال چشمام روی هم میفته. سالم بودن احمد خیالم رو راحت می کنه.

صدای نفس های جاهد خان سکوت ماشین رو می شکنه. طول می کشه تا همهمه بخوابه.

داد و بیداد پدر و نامادری صنم با فهمیدن ماجرا طوری هست که همه باور می کنن اونا بیخبر بودن.

باورم نمی شه که اون زن راحت برادرش رو فروخته.

- امشب می ریم شهر.

با حرفش تکون می خورم.

به رو به رو زل زده.

- من... من باید پیش صنم و احمد بمونم.

استارت می زنه.

- یادت رفته؟! فردا وکیل می ره دادگاه می تونی نیای و منم قرار دادمون رو فراموش کنم.

اشک به چشمام نیش می زنه. یعنی حتی دلش برام نمی سوزه؟

- چ...چی بگم بهشون!

بهانه م رو با عصبانیت رد می کنه.

- همون حرفی که قبل بی هوشیت به اون مرتیکه گفتی.

پس عصبانیتش از اینه!

- من، ترسیده بودم اون لحظه...

به طرفم می چرخه.

- ترس از کی! از مردن؟

تک خندی می زنه.

- مرگ واسه تو باید آرزو باشه چون ترس خود منم.

باز شدن در توسط صنم اونو به خودش میاره.

این حد از عصبانیت برای چیه! چون نمردم؟

باید درد این مرد و بفهمم.

- چیشد صنم؟

با بغض می گه:

- ما رو می برن بهزیستی.

نه نه... برای امشب دیگه بسه.

- نه!

دوست دارم صنم یه اما و اگری پشت حرفش بیاره ولی فقط با گریه می گه:

- به حاج آقا بگو اون کمکمون می کنه.

می رن. پلیس اون مرد و زن رو هم می بره.

در کسری از ثانیه حیاط خالی می شه.

رغبت نمی کنم به اون طویله نگاه کنم.

سکوت بینمون تا شهر ادامه داره.

برخلاف تاکیدات اون دکتر و گفته ی خودش قرار نیست بریم دکتر.

جلوی در خونه ترمز می کنه.

- پیاده شو.

حالا معنی ترس رو درک می کنم.

سری که به زور روی گردنم بنده رو بالا میارم و با کشیدن دستگیره پیاده می شم.

صبور نیست. این از پیچیدن دستش دور بازوم و بالا کشیدنم مشخصه. پله ها رو

طی می کنیم اونم در حالتی که چند پله بالاتره و منو وادار می کنه همراهش برم.

خونه ای که من بیشتر عمرم رو داخلش گذروندم تغییر دکوراسیون داده شده.

در رو می بنده و بیخیال من می شه.

بلا تکلیف موندم. از آشپزخونه بیرون میاد.

دکمه هاش رو باز کرده و سینه ش با شتاب بالا و پایین می شه.

- با علیرضا رفته بودی!

دستم رو به جا کفشی بند می کنم که پخش زمین نشم.

- اتفاقی دیدمش دل نگرون صنم و احمد بودم.

سرش رو بالا و پایین می کنه.

- اتفاقی جلوی عمارت ظاهر شدی و علیرضا رو دیدی؟

بلبل وار جواب می دم. اعصاب درست حسابی نداره.

- می خواستم شما رو ببینم به نگهبان گفتم ولی...

دنباله ی حرفم رو می گیره.

- ولی منتظر نمودی که پیام با اون رفتی و قبل مردنت خواستی گند بزنی به همه

چیز درسته؟

اون ازت خواست این کارو بکنی؟

چجوری باید توضیح بدم اصلا از کجا بگم که این مرد خشمگین آروم بشه؟!

- نه نه... علیرضا کمکم می کرد ولی من رفتم تو حیاط غیبت زدم، اون مرده گفت رفته دنبال مواد من تنها بودم هیچی نگفت بهم.

چشماش منبع ترسن.

هیکل تتومند و بازوهای پیچ در پیچش مقابل دیدم نیستن.

الان فقط دو تا تیلای قهوه ای می بینم بین رگه های سرخ.

- تو چی گفتی بهش که امروز می خواست همه چیز تموم بشه؟

سکندری می خوردم و اون کمرم رو چنگ می زنه و به جا کفشی تکیم می ده.

نشستن کمی از سستی پاهام رو کم می کنه.

- نه هی...هیچی.

تتم رو به عقب هل می ده طوری که روی اون قسمت کوچیک مربعی شکل جاگیر می شم و اون راحت تر می تونه روم مسلط باشه.

- نگفتی که چه نقشه ای برایشون دارم؟

نقشه! من که از چیزی خبر ندارم.

حداقل نه تا اون زمان.

- نگفتی می خوام با داشتن وارث از تو خواهرش رو دک کنم و خودش رو از خونه بیرون کنم؟

نگفتی مال و ثروتی که دارن و قراره بالا بکشم و هیچی بهشون ندم؟

چونه م رو بالا می کشه و تو صورتم می غره:

- نگفتی؟

اشک از گوشه ی چشمم پایین میاد.

- نگفتم.

نگاهش رو از اشکی که روی لب هام نشسته می گیره.

- می گی، همین فردا که دیدیش می گی.

یه جوری که باور کنه.

خودمم یکه می خورم اما این صدای گرفته برای منه که ازش دلیل می خوام.

- چرا بگم؟

چشم بستم که عصبانیتش کمتر بترسونمت اما عصبی نمی شه. واکنشش در حد انتظارم نیست.

- چون قراره رو بازی کنم می خوام ببینم زندگی کدوم خواهرش براش مهم تره!
از سرویس بیرون میام.

موهام و تنم بو گرفتن ولی حتی نمی تونم به سمت حموم برم.

اون تو اتاقه و من تو این چند دقیقه بارها حرفش رو بالا و پایین کردم اما چیزی نفهمیدم.

می خوام به سمت مبل برم که صداش میاد.

- چرا غا رو خاموش کن.

این خونه رو مثل کف دستم بلدم. شاید وسیله های خونی اعیونی شده باشن اما باطنش همونه.

حتی لق بودن یکی از کاشی های سالن هم هنوز سر جاشه.

چراغ ها رو خاموش می کنم و تو دل تاریکی برای خودم کروکی می کشم. سه قدم به جلو و بعد می چرخم و میشینم روی مبل سه نفره.

- بیا اینجا.

لحن دستوریش دندون هام رو روی هم چفت می کنه. کاش درک کنه من مسبب دردهاش نیستم.

اگه امشب با این مسائل پیش اومده نتونسته به مسابقه ش برسه تقصیر من نیست. حتی نمی دونم چجوری پیدام کرده.

تو ورودی اتاق وایمیسم.

- لباساتو در بیار.

به لطف آباژور کنار پنجره دیدم بهش واضح. به پشت خوابیده و دستش روی چشماشه.

- گردنم درد می کنه.

با تکون آرومش عضلات دستش نمایان می شن.

حرفم رو پس می گیرم. این پیچش بازوهاش هم می تونن ترسناک باشن وقتی دور تنم می چرخن و مانع حرکت می شن.

- در بیار گفتم.

یاد دادگاه فردای پری میفتم.

حتی اگه دروغ گفته باشه باز دیر یا زود باید این کار رو بکنه و من نمی خوام بخاطر سهل انگاریم این مرد رو روی دنده ی لج بندازم.

به سختی لباسام رو در میارم.

قدم های نامطمئنم تا کنار تخت پیش می رن و اون با کمی عقب رفتن برام جا باز می کنه.

یه شب هم خوابی دردناک با اون یادم داده مطیعش باشم.

دراز می کشم. پشت به اون.

از پشت بهم می چسبه.

گرما از بالا تنه ی برهنه ش به بدنم تزریق می شه.

نه بغلم کرده و نه شاید براش مهمه با این این حد از جلو کشیدنش ممکنه بیفتم.

- نلرز!

پتو رو چنگ می زنم و به دروغ متوسل می شم.

- سردمه...

صداش دم گوشم تنم رو مور مور می کنه.

- سردت نیست ترسیدی!

نفس های کشدارم مهر تاییدیه برای حرف هاش.

تاکیدات بهیار اون روستا رو جدی نگرفته که بی مهابا تنم رو می چرخونه.

- از من می ترسی.

سوالی نیست اما وحشت گیجم کرده. سر تکون دادنم نیشخندش رو عمیق تر می کنه.

- منم از تو می ترسیدم.

از یه دختر که نمی دونستم چند سالشه و کجاست و حتی چه شکلیه می ترسیدم و قسم خورده بودم بشم کابوسش.

مست نیست. هوشیاره...

از حرف هایش میشه به عمق کینه ش پی برد.

ولی من کاریش نکردم. فقط پدرش رو...

با فشردن دندان هاش روی شونه ام آخی می گم که حریص لیبی روی لب هام می زنه.

- دکتر رفتی؟

سخته ناله نکردن از دست کارهای ماهرانه او و جواب دادن به سوالاتش.

- دکتر...چی؟

متوجه شده که چه حالی دارم برای همین حرکت لب هاش رو متوقف می کنه.

- دکتر زنان.

قبل این که گردنم رو ببوسه روی بالشت جا به جا می شم.

- نه، نرفتم.

فشاری به پاهام میاره و از هم بازشون می کنه.

- باید بری و آزمایش بدی بابت همه چیز...

برای خلاصی از دستش حاضرم هر چی می گه رو بپذیرم اما خلاصی نیست.

انگشتش رو از بین سینه هام تا روی نافم می کشه.

- شاید فردا رو هم اینجا باشی شاید هم تا روز زایمانت...

گردنش انگشت خیشش دور نافم، نفسم رو می بره.

- من نمی تونم، شک می کنن خانوم بزرگ...

بالاخره کاری که می خواد رو می کنه انگشت خیشش رو تو نافم می بره و کامی عمیق از لب هام می گیره.

- فکر می کنه ماه عسلی... با برادر زاده ش.

اون منتظر نوه ست و اگه تو حامله بشی دیگه چیزی براش فرقی نمی کنه.

ابدا قصد رضایت اون زن رو نداره.

- علی رضا چی اگه اونوببینن.

لباس زیرم رو پایین درمیاره و پتو رو روی تن هر دومون می کشه.

- نیست نمی بیننش فعلا.

می گه و با دستش پام رو بالا میاره.

صدای شرشر آب میاد.

سرم رو با زجر بالا می برم.

محیط برام نا آشناست. گیج و گنگ اطراف رو بررسی می کنم.

تو روشنایی روز تغییرات خونه بیشتر به چشمم می خوره.

لباس هایی که هر کدوم یه طرف افتادن رو بر می دارم.

دیشب قصد اذیت کردنم رو داشت چون بلافاصله بعد گریه کردنم ولم کرد.

سوالات زیادی از این مرد دارم اما امروز وقتش نیست اول باید به داد صنم و احمد

برسم. بعدشم می رم ملاقات پری یا حداقل باهاش حرف می زنم.

قبل این که پیراهنم رو تن بزنم بیرون میاد.

حوله رو دور تنش پیچیده و آب از بالا تنش می چکه.

- سلام...

هول شدم. سرش رو بالا و پایین می کنه و به حموم اشاره می زنه.

- خودتو بشور باید بری دکتر!

من من می کنم.

این مرد بجز تخت خواب دیگه نگاهش روی تنم نمی چرخه. حتی الان هم که با یه

لباس زیر جلوش وایسادم نگاهم نمی کنه.

- درد داره؟

موهای نم دارش رو بالا می زنه.

- چی؟

تو چارچوب حموم وایمیسم.

- دکتر!

- تا حالا زیر دست دکتر زنان معاینه نشدم بفهمم!

باور کردنی نیست جاهد خان هم بتونه حرفی بزنه که باعث خنده بشه. اما لبخند محوی از حرفش روی لبم می شینه.

سریع به سمت حموم می رم.

دلم نمی خواد به دیروز و دیشب فکر کنم. از امروز برای خودم برنامه ی مرتبی می چینم.

کم کم باید از کار بقیه در بیارم از زندگی مردی که معلوم نیست چرا و رو چه حسابی داره اینجوری با بقیه بد تا می کنه.

موهام رو وسط حوله فشار می دم که وارد اتاق می شه.

سر تا پا مشکی پوشیده. از کشو پوشه ای بر می داره و به سمت در می ره.

- عصر ساعت پنج نوبت دکتر داری حاضر باش.

وقتی می دونم نگاهم نمی کنه اهمیتی نداره با اون حوله ی نیم وجبی پشتش راه بیفتم.

- کی می تونم برم خونه؟ صنم...

با چرخیدنش حرف تو دهنم می ماسه.

پوشه رو زیر چونه م می ذاره و سرم و بالا می کشه.

- اون دختره یا مادرت؟

گیج لب هام تکون می خوره که جلوتر میاد. حالا پشیمون شدم از این سر و وضعم.

- از امروز به بعد به خودت فکر کن، هیچکس اندازه ی تو به کمک نیاز نداره!

انگشتش رو روی لب خشک شدم می کشه.

- دیشب بهت گفتم اینجا می مونی. چیزهایی که یه بار میگم رو دوباره نپرس!
 با فشار دستش روی پهلوم نفس عمیقی می کشم.
 تنم رو می چرخونه و به در تکیه می ده.
 حرکاتش نفس رو تو سینه م حبس کرده.
 - آخ! درد می کنه...
 فشار لب هاش روی گردنم بیشتر می شه.
 - این برای این که دیروز بخاطر تو از یه مسابقه ی مهم عقب موندم.
 اشکی که از گوشه ی چشمم پایین اومده رو با سر انگشت می گیره.
 - من...من نخواستم بیای خودت اومدی.
 سرش هنوز پایینه. چونم رو گاز می گیره.
 - اومدم چون اون دختره کل ده رو بهم ریخته بود. تاوان کار اون دختر کوچولو رو
 هم تو پس می دی یا بگم بسپرنش دست پدرش؟
 باور کردنی نیست. این مرد بیمارِه!
 فشاری به سینه م می ده که می نالم:
 - چرا؟ چرا داری اینجوری اذیتم می کنی؟ ت...تو مگه بچه نمی خواستی ولی الان
 فقط...
 کج شدن لب هاش باعث میشه اشک هام بیشتر بشه.
 - ناراحتی؟ می تونم همین الان کاری کنم باهات که تا ماه بعد یکی تو شکمت باشه
 ولی...
 چشم از قد و قواره ش می گیرم. انگار خوابه اصلا باورم نمی شه این مرد جاهد
 خان باشه.

مردی که کلمات رو بزور رو زبونش میاد حالا داره برام لغز می خونه.
- ولی باید اذیت بشی، درست فهمیدی قرار نیست حاملت کنم نه الان فعلا کار زیادی
باهاتون دارم.

میگه و عقب می کشه.

تو کسری از ثانیه طوری خودش رو جمع و جور می کنه که انگار اون نبود با چشم
های پر شهوتش براندازم می کرد.

در بسته می شه و اون حوله ای که زیر بغلم نگه داشتم روی زمین میفته.
حالا وحشتم ازش بیشتر شده. می خواد چیکار کنه!

×××

تا خشک شدن لباس هام چند لقمه ای غذا می خورم.
گوشی که بهم داده حالا روی میزه و داره شارژ می شه.
انگار دیشب اون حواس جمع تر از من بوده.

شماره ی مخابرات رو می گیرم. باید به حاج آقا بگم بیاد کمک صنم.
طول و عرض پذیرایی رو بالا و پایین می کنم. علاوه بر حاج آقا به سامان شکری
هم زنگ می زنم اولویت اولم نجات صنمه و بعد رفتن به ملاقات پری.
اگه دیر بجنبم همه چیز بهم می خوره.

سه ساعتی از رفتن جاهد خان گذشته.
لباس هام رو نمدار تن می زنم که مبدا باز بیاد و منو با اون سر و ریخت ببینه.
درکش برام سخته. چجور می تونه حین معاشقه هم سرد و بی روح باشه!
- افسون؟

گوشی رو دم گوشم می ذارم.

صنمه!

- صنم...صنم خوبی؟ احمد خوبه؟

خنده و گریه ش قاطی شده.

- آ...آره آره خوبیم اونم اینجاست تو کجایی؟

پرده رو ول می کنم و دل از کوچه می کنم.

- باید با پری حرف بزنی تو برو ده برو خونه ی حاج آقا تا منم پیام باشه؟

از عمد تماس رو قطع می کنم تا بیشتر مجبور به دروغ گفتن نشم.

چند دقیقه بعد دوباره گوشی زنگ می خوره.

این بار خود سامان پشت خطه.

- سلام افسون خانوم خوبی؟

سلامی می دم و مستقیم سر اصل مطلب می رم.

- می شه یه قرار ملاقات با پری برام بگیرین؟ باید ببینمش...

سکوت کشدارش هزارتا معنی می ده که پررنگ ترینش دلگیریه؛ یعنی ممکنه این

خلاصه حرف زدنم بهش برخورد کرده باشه!

میون سوال و جواب های مغزم اون به حرف میاد.

- میگیرم اتفاقا اونم مشتاق دیدنتونه، یه چیزایی شنیدم انگار ولی دم حاضر به

رضایت شده درسته؟

صدای توقف ماشین زیر پنجره شتابی به قدم هام می ده.

نامحسوس سرک می کشم. جاهد خان اومده.

- بله بله درسته.

متوجه عجله م می شه.

- بهتون زمان ملاقات رو خبر می دم حتما بیاید دفتر صحبت کنیم.

ساختمون رو از نظر می گذرونم.

تا اینجا پیاده اومدن با این که سخت بود اما حال و هوام رو عوض کرده. حتی با این که عیده و همه جا تعطیل اما نسیم خنک بهاری دلچسبه برام.

- عیدت مبارک...

شنیدن صداش تو نزدیک ترین فاصله شونه هامو بالا می ندازه.

- بیاید سوارشید بریم جای دیگه دفتر تعطیله.

این که مدام فعل ها رو مفرد و جمع می کنه یعنی اونم مثل من وقتی که مضطربه قاطی می کنه.

روی صندلی جلوی ماشینش میشینم.

- سلام عید شما هم مبارک.

استارت می زنه.

- علیک سلام، خوبی؟

انگشتامو تو هم گره می زنم و به پرونده های روی داشبورد نگاه می کنم.

- کار داشتید؟

پوشه ی آبی رنگی رو بیرون می کشه.

- برای برداشتن پرونده ی پری خانوم اومدم من هنوزم مشکوکم می خوام بیشتر بگردم.

باز هم خون تو رگ هام یخ می زنه. هر چی می کنم نمی شه اون لرزش رو تو صدام مهار کنم کاش شک نکنه.

- ی...یعنی یعنی چی؟

ریزبینانه رصدمی کنه و ماشین رو کنار می کشه.

- تو یه چیزی می دونی افسون.

راه نفسم بسته شده. دندونام رو روی هم فشار می دم و می نالم:

- ه...هیچی نمی دونم فقط دیگه دنبالش رو بگیر پری قاتله همین.

بیشتر مشکوک شده بالا تنه اش رو جلو می کشه.

ترسیده سرم بالا میاد و انتظار دارم مثل جاهد خان خوی وحشیش رو نشونم بده اما فقط برگی دستمال کاغذی به طرفم می گیره.

- تو زدیش؟ ضربه از پشت سر بهش خورده اسلحه از کجا آوردی؟

دستمال رو بی ملایمت زیر چشمم می کشم.

- با چوب زدمش، اسلحه نبود من نداشتم پری هم نداشت.

متوجه تنگی نفسم شده که شیشه رو پایین می کشه.

- کسی جز شما هم اونجا بود؟

- نه هیچکس.

سکوتش اجازه می ده سنگ هام رو با خودم وا بکنم به خودم که میام کل وقایع اون شب رو براش تعریف کردم.

مو به مو...

-... پری خواست کسی بدونه حتی صنم هم خبر نداره.

عینکش رو روی موهاش گذاشته و چشمش رو فشار می ده.

- پسرش چی جاهد خان؟

آدم زیرکیه حس می کنم خیلی بیشتر از اینا می دونه.

و این که اصلا ناراحت مرگ پدرش نیست.

از اون مرد چیزی برای گفتن ندارم. می دونم سامان بفهمه چیکار کردم به پری می گه.

- نه نمی دونم فقط بعد این که برادر پری رفت باهاش حرف زد قبول کرده دیه بگیره و رضایت بده.

محتاط ماشین رو راه می ندازه.

- دیه؟ می دونی چقدره؟ شما نمی تونید از پشش بریاید.

نمی خوام بیشتر از این درگیر بشه.

- جور شده سند و قباله گرفت از برادر پری گفته وکیلش دنبال کارهاست تا رضایت انجام بشه.

به نظر می رسه قانع شده.

- خوبه امیدوارم زودتر حل بشه اگه رضایت بگیرید، پری خانوم می تونه بخاطر شرایطش مرخصی بیاد.

**

مقصد معینی داره. کافه ارغوان. جایی که چند بار با سکینه و دوستاش اومدم.

- بریم داخل عجله که نداری خودم می رسونمت روستا.

پیاده می شم و نگاهی به ساعت می ندازم.

- نیم ساعت وقت دارم، روستا نمی رم ممنون می مونم اینجا پیش دوستم.

در کافه رو باز می کنه و منتظر می شه وارد بشم.

اعتراف می کنم مرد مودب و جنتلمنیه. به علاوه اولین مردیه که باهاش کافه اومدم. دوران دانشگاه تنها کسی که باهامون بیرون میومدم دوست پسر سکینه بود.

- تا اومدن پری خانوم بیشتر مراقب خودتون باش دیروز اون اتفاقا نباید میفتاد.

دلم حرف زدن از چیزهای توی سرم رو می خواد اما نمی دونم تا چه حد می شه
بهش اعتماد کردم اونقدر دو دلم که حس می کنه.

- چیزی می خوای بگی؟

نفس عمیقی تو هوای کافه می کشم. رایحه ی اسطخدوس آرامبخشه.

- راجع به گذشته ی پریه.

من، من می خوام بدونم پدرم کیه، اون بهم نمی گه...

قهوه هایی که سفارش داده رو گارسون روی میز می ذاره.

- چیز دیگه میل ندارید؟

آروم ممنونی زمزمه می کنم که تنهامون می ذاره.

در این فرصت اون مشغول چک کردن گوشیشه.

- راجع به پدرت؟

اهومی می گم که با حواس پرتی می گه:

- پس فردا قرار ملاقات گرفتم می تونی بررسی ازش...

دست به سینه منتظر می شم تا کارش تموم بشه. قلپی از قهوه ی سرد شده ش می
خوره و دستاش رو روی میز می ذاره.

- ببخشید یه پیام مهم بود، چی می گفتی؟

آهان راجع به پدرت.

تو گذشته ی مادرت مردی نبوده؟ همون همسرش برادر مقتول ایشون نیست؟

شونه هام رو بالا می کشم.

- نمی دونم بهم نگفته و نمی گه اما...

این قسمت گفتنش برام سخته. دوست ندارم باور کنم.

- اما برادرش می گفت من دختر جمشید خان هستم...

حیرت زده فنجون رو داخل بشقاب می ذاره.

- چی؟ غیرممکنه!

از لحن مطمئنش جا می خوردم.

- جمشید خان بیشتر از بیست و چهار ساله که ایران نبوده.

دور از چشمش نفس آسوده ای می کشم. حتی ذره ای نمی تونم قبول کنم خون اون ها تو رگم جریان داشته باشه.

- تو کارهای پرونده تحقیقات داشتم متوجه شدم بیست و چند سال خارج از ایران بوده و سالی یک بار هم برای دیدن خانواده ش نمیومده.

شال رو روی شونم بالا می کشم حین حرف زدن چشمش به زیر گلوم زوم شده.

- دیروز اینطوری شدی؟

جوابی به سوالش نمی دم. یه حرص خاصی تو لحن همیشه آرومش هست.

- زن و بچه ش پیشش نبودن؟

با مکث جوابم رو می ده:

- نه جاهد خان تو همین شهر بزرگ شده، پایین شهر تو شرایط مالی نامناسب. خودش کار کرده و سعی داشته مادرش رو نجات بده اما زنده نمونه مادرش. برخلاف پدر خوشگذرونش اون آدم سختی کشیده ایه تازه یکی دو ساله که از طریق مبارزه ها و شرط بندی های غیرقانونی تونسته پول دربیاره.

شنیده ام اونقدری هستن که نمی تونم به راحتی هضم کنم. تنها پسر جمشید خان کل زندگیش رو سختی کشیده!

پس الان حق داره که بخواد از همه متنفر باشه.

هم صحبتی با مردی که متفاوت با آدم های دور و اطرافمه لذت بخشه.

اونقدری برام از شرایط و قوانین و حتی گاهی از روزمرگی ها می‌گه که یهو به خودم میام و می بینم ساعت پنج و نیمه.

- پس من شانس رو امتحان می کنم یکم تحقیقات به جایی بر نمی خوره شاید پدرت زنده باشه.

نور امیدی تو دلم روشن می شه. شاید زنده ست و آدم خوبیه.

اصلا شاید از بودن من خبر نداره.

تا رسیدن به خونم غرق فکر می شم و اون سکوت می کنه. سر چهارراه کنار می کشه.

- دوستت وسط چهارراه زندگی میکنه؟

می خندم. یکم رابطم باهاش گرم تر شده.

- نه اون خیابونه، یک طرفه س نمیتونی بیای ممنون رسوندیم.

با تموم قدرتی که تو پاهام جمع می کنم میدوم اما باز نمی تونم زودتر از شش به خونه برسم.

پشت در نفس نفس می زنم و زنگ رو فشار می دم.

- منم...

صدای نفس های عصبیش رو و به راحتی می تونم از پشت آیفون حس کنم.

- بیا بالا...

من و من می کنم.

- گفتم پنج دکتر...

می غره.

- پنج نه شش!

با باز شدن در دستی به صورتم می کشم و وارد راه پله ها می شم.
 هزارتا دروغ پشت لب هام بالا و پایین می شه اما نیست که بشنوه.
 تو اتاق روی تخت دراز کشیده و ساعدش روی چشماشه.
 نگاه خیره م رو حس می کنه و بی اون که برگرده کلمات رو تو صورتم می کوبه.
 - برو حموم حاضر باش تا یک ساعت دیگه دکتر میاد.
 متعجب گامی جلو می دارم و بالای سرش می ایستم.
 - م...میاد خونه؟
 چیزی نگفتم که آتیشش تند تر شده.
 - وقتی سر قرات با وکیله بودی تو مطب منتظرت بود اما الان مجبوره بیاد خونه.
 پس می دونه کجا بودم!
 بی حرف سمت حموم می رم که با همون لحن خشن اضافه می کنه.
 - اسم شوهرت همونیه که تو صیغه نامه نوشته شده من برادرشوهرتم فهمیدی؟
 بی چون و چرا رسا جواب می دم:
 - فهمیدم.
 آب داغ برای بار دوم در طول روز سرحالم می کنه.
 کاش بره بیرون و بتونم به مخابرات زنگ بزنم و خبری از بچه ها بگیرم.
 در حموم رو با آروم ترین صدا باز می کنم. روی تخت خالیه...
 با خیالی آسوده نم موهام رو می گیرم و حوله رو دورم می پیچم.
 جلوی آینه کبودی های زیر گلوم رو دست می کشم. یادآوری دیشب خون رو تو رگ
 هام منجمد می کنه.

- لباس بپوش!

هینی از ترس می کشم و به آینه تکیه می زنم که به طرفم می چرخه.
گوشیش روی تخت جا مونده.

- این اداها چیه!

می خوام از جلوی چشماش دور بشم که بازوم رو می گیره و عقب می کشه.
- می شنوم!

لبام رو تر می کنم.

بوی عطرش خیلی خوبه، طوری که نفهمه چندبار عمیق بو می کشم.
- تو فکر دیروز بودم ترسیدم.

دستی که لبه ی میز گذاشته رو روی پهلوم سر می ده.

- با وکیل چی می گفتی؟

تموم توجه ام به انگشتاشه که از لای حوله داخل می رن.

- ب...بهم گفت می خواید رضایت بدید در ازای د...دیه...
به نسبت دیشب حرکات دستش روی تنم ملایم تره.

- برای همین می خندیدی؟

چشم از نگاهش می گیرم. ترسناک شده!

- نه نه فقط حرف زدیم.

زبونش رو روی شونه ی خیسم می کشه.

- بیشتر بگو از چیا حرف زدید.

جرات دروغ گفتن ندارم وقتی ریز و جز همه چی رو خبر داره.

- بابام. گفتم از پری بپرسه کیه، شاید زنده...

دستش رو روی کمرم گذاشته و پایین می بره که لرزی می کنم و ناخواسته به تنش می چسبم.

- پدرت!

چون خم شده تا تنم رو بین خودش و میز نگه داره لب هایم به شونه اش مماس شدن.
- آره.

پایین تنم رو تو چنگش فشار می ده.

- من بهت گفتم، نفهمیدی؟

صاف می شه و دستش تا پشتم بالا میاد. چیزی به افتادن حوله نمونده.

- دختر جباری، جبار خان!

حوله رها می شه و کامل به تنش می چسبم.

قصد ول کردن نداره...

سرش رو پایین میاره و تو چشمم زل می زنه

نفرت از نگاهش زبونه می کشه.

- کل بچگیم رو از دختر بچه ای می ترسیدم که جمشید می گفت دخترشه. هر بار وحشت دارم اون دختر موطلائی پا بذاره تو خونه مونو گند بزنه به زندگی مزخرفمون!

اهمیتی به لرزشم نمی ده و با همین بی رحمی ادامه ی حرف هاش رو می گه.

- اما غافل از این که پری خانوم از اول پی پسر عزیز خان بوده و جمشید رو روی یه انگشت چرخونده...

اشک هایی که از چشمام می ریزن پافشاری می کنن من از خون اون ها نیستم ولی
این مرد با این همه نفرت نمی تونه دروغ بگه.

دستم رو به دیوار چنگ می زنم نفسی عمیق می کشم طبق عادتش بی هوا ولم می
کنه.

- دم وکیلته بچین، از این به بعد من حکم می دم.

به طرف لباس هام می رم. بغض اجازه ی حرفی نمی ده.

سرسری لباس ها رو تن می زنم. دروغه، می خواد اذیتم کنه، من دختر جبارخان
باشم؟ ولی چرا؟ چرا بهم نگفت چرا پری بهم نمی گه.

لب مرز دیونگی ام و هیچکسی نیست نجاتم بده. شنیده هام رو برای سامان پیامک
می کنم و پاکش می کنم.

زنگ در هر دومون رو از جا می پرونه.

تلویزیون رو کم می کنه و به سمت آیفون می ره.

بدون پرسیدن دکمه رو فشار می ده.

- دکتره برو تو اتاق!

- کجاستن؟

صدای مردونه چشمام رو درشت می کنه.

دکتر مرده!

- تو اتاق.

با دیدن زنی کوتاه قد نفسم رها میشه.

در رو می بنده و جلو میاد. با این که قیافه ش آرومه اما گوش تلخه.

- لباساتو در بیار خانوم!

دستم به سمت دکمه ی بالایی پیراهنم می ره که ساک رو گوشه ی تخت می ذاره.

- شلوار و شورتت منظورمه.

کنار تخت منتظر نگاهم می کنه.

قصد وقت کشی دارم که پایین تخت می ره.

- اینجا دراز بکش، پاهاتم باز کن.

عرق سردی از روی پیشونم پایین می ره. روی دو پا بین پاهام نشسته.

- نفس عمیق بکش، شل کن تنتو.

سر از حرف هاش در نمیارم. حس نشستن دستگاهی روی پایین تنم ناله ام رو بلند می کنه.

- آخ!

کلافه بلند می شه.

- پاهاتو نبند، ژل نیاوردم همراهم تحمل کن!

دوباره بین پاهام می شینه و با دست وادارم می کنه مثل حالت قبلم بخوابم.

- تا حالا دکتر زنان نرفتی؟

مهلتی برای جواب دادن نمی ده و این بار صدای جیغم بلند می شه.

هر دو عصبییم. کسی به در می کوبه.

- چه خبره؟

دختر نگاه کفری به صورتم می ندازه و پشت در وایمیسه.

- دکتر ژل نداریم نمی تونم معاینش کنم.

می خوام بلند شم که صدای جاهد خان میاد.

- ژل چی! این چه وضعشه دکتر گفتم عجله دارم.

پس دکتر اون مردیه که پشت در مونده.

دختره پشت چشمی برام نازک می کنه.

- نمی ذاره همینجوری معاینه کنم، دردش میاد!

سکوت چند دقیقه ای تو خونه حاکم می شه برای پوشیدن لباس ها دست دراز می کنم که جاهد خان دوباره به حرف میاد.

- ژل روان کننده هست تو کشو از اون استفاده کنید.

با عجز دوباره دراز می کشم.

دختره که گویا ازم خوشش نمیاد باز هم کارش رو مثل قبل وحشیانه انجام می ده و به ناله هام تشر می زنه.

- عادت کن، این خانواده خوی آرومی ندارن همین جاهد خان هر چند ماه یک بار دختر می فرسته مطب... اونقدر اوضاعش بده که بخیه لازم می شن.

از بهت و ترس پاهام آشکارا می لرزن.

ممکنه منم به اون حال در بیام؟

یاد اولین رابطه ی میفتم. رابطه ای که تا چند روز پشتم وقت نشستن تیر می کشید.

- تموم شد.

دستمال کاغذی که بهم داده رو چنگ می زنم.

- دکتر تموم شد، نوع پرده ش غربالی هست.

پشت دستم رو روی پیشونیم می کشم و نفس هام منظم می شه.

پس وسط زندگی سختی که داشته از دختر بازی کم نداشته. شلوار و لباس زیرم رو بر می دارم.

سکینه می گفت ورزشکارا خیلی به رابطه های جنسیشون اهمیت می دن اونم بوکسوره پس...

- روی تختو مرتب کن!

با حرفش از فکرهای بی سر و تهم بیرون میام. لیلی خانوم، اون می دونه شوهرش هر ماه...

نچی کی کنم و دستمال ها رو توی سطل می ندازم.

توی دلم از این که بر می گردیم روستا خوشحالم.

حتی دلم می خواد با آهنگ خارجیش گردنمو رو تگون بدم اما اخم های توهمش اجازه نمی ده.

تلفنی که تازه قطع شده دوباره شروع به زنگ خوردن می کنه.

شیشه رو بالا می کشه و تماس رو وصل می کنه:

- بلایی سر دخترم بیاد از چشم تو می بینم، زنت حامله ست می فهمی اینو؟

از صدای نالان مهتاب خانوم کیفور می شم.

هیچکس اندازه ی اون اذیتم نکرده به جز جاهد خان.

انتظار دارم حرفی بزنه اما قطع می کنه. بین اتفاقی که تو ده افتاده و زنش، اون آتیش سوزیه براش مهم تره.

یکی از باغ هاشون رو آتیش زدن.

وقتی علیار زنگ زد راه افتادیم.

لرزش گوشیم رو تو جیبم حس می کنم. حتما سامان شکریه.

تا رسیدن به روستا جلوی کنجکاویم رو می گیرم. کنار ترانس نگه می داره.

- بعد تموم شدن کارها بر می گردیم شهر، گوشیت روشن باشه.

منتظر می مونم که پیچ کوچه رو ببیچه
حدسم درسته پیام از طرف سامانه.

" پس که اینطور! اگه واقعی باشه خیلی چیزا عوض می شه افسون..."
رو به مسجد می کنم و ته دلم از خدا می خوام واقعی نباشه.

چجوری از خون آدم هاییم که ازشون متنفرم؟
جواب پیام رو سریع می ده.

" ارث و میراث دوباره به تو می رسه و هم اندازه ی بچه های جبارخان تو هم ارث
می گیری تو این شرایطتون اصلا کم نیست، فردا تا ظهر باخبر های خوب میام
پیش. شبت بخیر"

توهم می زنم اما این پسر یه جوریش شده. خوبباش، حرف زدناش همه چیزش...
پسر خوبیه اما نمیشه، من نمی تونم به زندگی دیگه ای فکر کنم.

صنم و احمد حتما خونه ی حاج آقان می رم دنبالشون.

تو اولین فرصت باید علیرضا رو ببینم و دستورات جاهد خان رو اجرا کنم. چیزی
نمونده تا آزاد شدن پری، و وقتی آزاد بشه هیچکدوم تو این روستای منحوس نمی
مونیم.

- خوابیدی؟

با حرفم صنم تکونی می خوره.

- نه چشمامو بستم، چرا نمی خوابی گفتی که خسته ای؟!!

نیم خیز می شم و لیوان آب رو از کنار بالشت بر می دارم.

- نمی خواستم بمونیم خونه ی حاج آقا.

به پهلوی می چرخه و دستاش رو زیر سرش می ذاره.

- اگه بلایی سرت میومد هیچوقت خودمو نمی بخشیدم چرا اومدی دنبالمون؟
 مثل خودش می خوابم. تو نور کم جون چراغ خواب چشمای پف کرده ش مشخصه.
 - شما خانواده ی منید نمی تونستم نیام.
 صداش می لرزه.
 - جاهد خان وقتی رسید خیلی عصبی بود.
 چشم هاش پرسشگرانه بهم زل زده که بحث رو عوض می کنم.
 - به سامان گفتم راجع به پدرم تحقیق کنه، نمی خوام باور کنم از خانواده ی شمس
 ها هستم.
 من خواهر یا برادر هیچ کدوم از اونا نمی تونم باشم مگه نه؟ اصلا شبیهشونم نیستم!
 صداش نجوا گونه س اما به گوشم می خوره.
 - هستی!
 جا خورده سرم رو از روی بالشت جلو می برم.
 - چی صنم؟
 از جا بلند می شه و هر دو تو رختخواب می شینیم. نسیم پاییزی از کنار گوشه ی
 پرده خودش رو به داخل می کشه.
 - به مامانم قول داده بودم این حرف هایی که شنیدم رو به کسی نگم اما خیلی ما رو
 دوست داری نمی خوام بیشتر از این اذیت بشی.
 ناباور نگاهش می کنم.
 محاله... یعنی...
 دستم رو بین دستاش می گیره و شروع به حرف می کنه.

چیزهایی که می گه ناقصه... اما من قبلا شنیدم. تکمیلش رو از یکی شنیدم که به می گفت از من می ترسیده!

ترسی که انگار بی جا هم نبوده...

XXXX

صدای اذان از مسجد میاد که صنم می چرخه و دستش رو برام تکون می ده.

با حاج آقا و احمد می رن شهر برای کارهای حضانت پدرش.

حوصله ی رفتن ندارم.

بعد شنیدن حرف های صنم سکوت کردم.

سنگینی روی سینه‌م هست.

جوری که انگار دلگیرم به اندازه ی کل روزهایی که می تونستم خانواده داشته باشم و نداشتم...

هوای زود گرم شده ی بهار اون هم تو اولین روزهایش اخم هام رو تو هم می بره.

یک ساعتی می شه سامان پیام داده که تا چند دقیقه دیگه می رسه اما خبری ازش نیست.

همهمه ی مردم توجه ام رو جلب می کنه.

باز چه خبر شده که دور میدون جمع شدن!؟

گرد و خاکی که پایین تپه بلند شده حاکی از

ماشین سامانه که با سرعت به طرفم میاد.

دامن لباس محلیم رو پایین می کشم تا لختی پاهام مشخص نباشه، به محض توقف ماشینش از روی سنگ بلند می شم.

برخلاف سرعت بالاش که نشون می داد عجله داره مکث میکنه برای پیاده شدن.

- سلام...

صدای آرومش می لرزه و صورتش سرخه.

- سلام!

لبخند از سر تعجبم حواسش رو پرت می کنه.

- لباس محلی بهت میاد!

لبخند کم رنگی روی لب هام می شینه که سریع به خودش میاد و پرونده ای رو سمت می گیره.

- اینم مدارک.

این همون آدمی نیست که حس های خوب از پیامش مشخص بود. این آدم ناراحته شاید عصبی.

- مدارک چی؟ یعنی خب چیکارش کنم؟

نفسش رو با صدا بیرون می ده و با دست کشیدن پشت گردنش خودش رو آرام می کنه.

بعد گفتن اون حرف دیگه سرش رو بالا نیاورده.

- آقای شمس گفتن دیگه نیازی به حضورم نیست، همسرتون منظورمه!

چیزی تو دلم بالا و پایین می شه که با صدای خش گرفته اش اضافه می کنه:

- نترسید چیزی به پری خانوم نگفتم، خودمم همین چند دقیقه پیش فهمیدم!

نگاهم به سمت اهالی ده می ره.

اونقدر سکوت می کنم و به زمین نگاه می دوزم که دوباره اونه که سکوت رو می شکنه.

- راجع به پدرتون هم...

سر بلند می کنم و بالاخره لب هام تکون می خوردن.

- من از خون شمس هام، شاید جمشید خان و شایدم...

عینکش رو با نوک انگشت به عقب هل می ده.

- جمشید خان، منم حدس می زنم پدرتون باشن چون طبق حرف هایی که پری خانوم از اون شب گفتن، مقتول برای گرفتن حق و حقوقش اومده بوده...

نمی خوام ادامه بده و اون هم با سر و صدای زنی که نام پری رو فریاد می زنه مهر سکوت به لب هاش می زنه.

مهتاب خانومه!

ناخودآگاه قدمی عقب می دارم که سامان به طرفم می چرخه.

- بهتره بری خونه زود باش.

خشکم زده و به اهالی نگاه می کنم.

اون چیزی که می ترسیدم شد...

حالا خبر به گوش پری هم می رسه و من نگران قلبم ناسازگارشم.

کسی دستم رو می گیره و با غیظ دنبالش می کشونه.

با بسته شدن در حیاط همه مه ها بالا می گیره.

- دختر پری بیا بیرون! بیا بگو چی خوندی تو گوش پسر...

شدت ضرباتش روی در اونقدری هست که از ترس به در می چسبم که مبادا بیان داخل.

- مادرت زندگی منو نابود کرد تو زندگی پسرمو؟ کور خوندی این خونه رو آتیش می زنم دیگه نمی دارم اینجا بمونی...

سامان هم قدمی جلو می زاره و در و فشار می ده.

- با چه حيله و نيرنگی خودتو انداختی به پسر م؟

دنبال چی بودی هان؟ رضایت مادرت؟

گفتم این دختر و بیرون کنید گفتید نه. شد بالای جونم!

صدای کد خدا که قصدش آروم کردن دخترشه دلم رو قرص می کنه. مهتاب خانوم همیشه با این شلوغ بازی حرفش رو جلو می ندازه، خوب می شناسمش!

- باید از این روستا بره...

مثل مادرش شده زن صیغه ای! زن صیغه ای پسر من... از این روستا باید بره همین امروز وگرنه اینجا رو هم مثل خونه باغ آتیش می زنم!

گوشی رو بالا میارم و با تردید شماره اش رو می گیرم.

تنها کسی که می تونه کمک کنه اونه!

تماسم جواب داده نمی شه اما صدای لاستیک های ماشینش رو خوب می شنوم.

کل ده صدای داد و بیداد دختر کدخدا رو شنیدن.

- بیا جاهد خان بیا ببین چه مصلحتی اندیشیده عمه خانوم.

دختره هرزه ی پری رو کرده صیغه ی پسر م!

هر آن منتظر اینم که طرفم رو بگیره اما چیزی سفت و محکم به در می خوره.

زورش اونقدری هست که من رو به سامان بکوبه و هر دو روی زمین بیفتیم.

از بین در چوبی که حالا از لولا در اومده لق لق می زنه جاهد خان پیدا می شه.

نگاه به خون نشستش به پاهای برهنه که از زیر دامن لباس بیرون زده!

دست و پام رو گم می کنم که سامان خودش را بالا می کشه و رو به من می گه:

- خوبی؟ افسون!

دامن لباس رو پایین می کشم و به سختی روی پاهام می ایستم.

مهتاب خانوم داخل اومده...

- چی عایدت شد؟

رضایت گرفتی؟

مادرت آزاد می شه یا فقط می خواستی شریک مال پسرم بشی!

تعجبم از بی حرکتی جاهد خان. چرا نمیاد بگه من زن اونم!

مردی که نوچه ی مهتاب خانوم و حقوق بگیر از کدخداس داخل میاد.

پس اون در و هل داده!

کم کم اهالی دارن داخل حیاط می شن که همون نوچه به سمت ساختمون می ره و

مهتاب خانوم داد می زنه:

- بالا پشت بومش رو بیل بزنید و بعدم خونه رو آتیش بکشید. نمی خوام ردی از اون

زن بمونه.

قدم از قدم بر نداشته پام تیر می کشه و چون سامان نزدیکمه کمرم رو می چسبه.

- افسون...

اشک از گوشه ی چشمم بیرون می زنه.

- پام!

لحن محزونم تو هممه گم می شه اما سامان فقط نگاهش به منه.

- درد داری؟ می برمت تا ماشین...

حتی یک قدمم نمی تونم بردارم. دستم رو روی شونه اش می دارم که بالاخره مرد

سنگی بیرون حیاط ری اکشن نشون میده!

- برید بیرون!

نیاز به فریاد زدن نیست. همین که پا تو حیاط گذاشته و به اون چند تا مرد زل زده کافیه.

مهتاب خانوم اختیار از دست میدی و به طرفش هجوم می بری.

- نه جاهد نه اینبار نه. این دختر باید از این جا بره وگرنه می کشمش.

هیچ ردی از شوخی تو حرف هاش نیست.

دست های مهتاب خانوم رو با یه دست مهار کرده. این بار صدایش رو بلند می کنه.

- برید بیرون گفتم از امروز اینجا ملک خان.

مهتاب خانوم با نفس نفس سر بلند می کنه.

- این دختر نمی تونه از خانواده ی خان باشه!

به جز کد خدا و ما کسی داخل حیاط نمی مونه.

جاهد خان زن عموش رو کنار می زنه و گوشی رو از جیبش در میاره.

- نیست، از این روستا میره همین الان!

روی پای سالمم ایستادن خستم کرده اما چاره ای ندارم. معذب به سامان تکیه میدم.

مهتاب خانوم کم کم به خنده میفته:

- صیغه چی؟ اون کی...

کد خدا کنار دخترش می ره. اون بیشتر از دخترش به اخلاق خان آشنایی داره انگار.

- بسه مهتاب به چیزی که می خواستی رسیدی راه بیفت.

تموم اون جوش و خروشش می خوابه. طوری آروم از حیاط خارج می شه که انگار

نه انگار اون بود با هیاهو همه چیز رو بهم می ریخت.

- وسایلات رو جمع کن میری از اینجا!

با خلوت شدن حیاط دل و جرات پیدا می کنم.

- ا... اینجا خونمونه کجا برم؟

فاصله رو پر می کنه.

- این خونه در قبال رضایت داده شده همین الان هم باید تخلیه بشه وگرنه زنگ می زnm وکیل کارهای رضایت رو...

به جای من سامان به حرف میاد.

- پری خانوم حالشون خوب نیست باید زودتر تحت درمان باشن. من کمک می کنم افسون تخلیه کنه.

جاهد خان گوشی دم گوششه و اصلا حرف های سامان رو نشنیده.

- کمکت کنم بری خونه یا نمی تونی راه بیای؟

صنم خانوم کجاست؟

حتی یک قدم نمی تونم بردارم اما دستم رو از روی بازوش بر می دارم.

- ر... رفت شهر با حاج آقا برای پدرش.

دونه های درشت عرق رو از روی پیشونیم کنار می زnm و چند قدم بر می دارم.

- افسون بذار کمکت کنم داری به پارت آسیب می زنی.

جاهد خان پشتش به ماست اما نمی خوام سامان تو دردسر بیفته.

دستش به بازوم نرسیده کسی دستم رو چنگ می زنه و می کشه:

- ده دقیقه وقت داری برای جمع کردن!

دستم رو به تیرک ایون تکیه می دم.

سامان دست بر نداشته.

- هر چی می خوای بده می دارم تو ماشین.

علنا اعلام می کنه می خواد پشتم باشه اما جاهد خان حالش رو می گیره.

- برو آقا وکیل اینجا این کارا روال نیست.

صداهاش رو نمی شنوم وارد خونه می شم و کنار دیوار میشینم.

زخم پشت رانمه و اونقدری عمیق هست که خونریزی داره.

از درد دستم رو گاز می گیرم.

رفتن که هیچ حتی جون صدا زدن هم ندارم.

زمان زیادی می گذره تا جاهد خان در پی ام بیاد.

- باید از اینجا بری.

پرده روی صورتم کوبیده می شه که سر بلند می کنم.

- ن... نمی تونم.

درد دارم.

با کفش داخل اومده. نگاهش رو تو خونه می چرخونه و جلوی پاهام وایمیسه.

- زمان خودنمایی نیست مردم ده به حد کافی دیدن. اگر منتظر اون وکیله ای باید بگم رفت.

از بی رحمیش بغضم تشدید می شه.

- نمی تونم بلند شم تو رو خدا...

با اکراه روی دوپاش می شینه.

- کجاته؟

کمی خم می شم.

- پشتم...

کمرم رو بیشتر خم می کنه و با سر انگشت دامن لباس رو کنار می زنه.

دستش روی تن یخ زدم می شینه.

- باسننه!

نفس های کشدارم با نشستن دستش کنار زخمم تند تر می شه.

- درد می کنه.

دامن لباس رو می ندازه و بلند می شه.

- پاشو باید بری.

درکش نمی کنم. با این حال! نگاه منتظرش اجازه ی مخالفت نمیده.

توصیف دردم تو کلمات نمی گنجه اما به یقین می توئم بگم تموم مدتی که لباس هام رو جمع می کنم و داخل ساک می چپونم درد تا مغز استخونم نفوذ می کنه.

کوله رو روی زمین می کشم و زیر چشمی دنبال سامان می گردم. حتی ماشینش هم نیست.

حرکاتم نسبت به اون کنده. تا زمانی که برم و در ماشینش رو باز کنم. به چند نفر زنگ می زنه.

به جز یکی که علیر هست بقیه رو نمی شناسم.

گفته در حیاط رو درست کن و حیوانات رو ببرن عمارت.

بودن حاج آقا بهم دلگرمی میده اونا نمی دارم صنم و احمد بیرون بمونن.

می خوام روی صندلی بشینم که سر بلند می کنه.

- نشین!

حرکاتش رو دنبال می کنم.

صندلی رو می خوابونه و عقب می کشه.

- دمر دراز بکش!

هاج و واج نگاه می کنم که استارت می زنه.

- به شکم بخواب روی صندلی...

پس نگران کثیف شدن ماشینشه.

کاری که خواسته رو انجام می دم. حالتی معذب و حال بهم زن که با هم تکون ماشین بیشتر می شه.

سکوت طولانی با سوال هام نمی شکنه.

سوالاتی که از طلبکاری کم کم به التماس تغییر لحن دادن.

- پری چی شد؟

اگه بلایی سرش بیاد نمی بخشتون.

- صنم و احمد چی؟ اونام نمی تونن برگردن به روستا؟

- منو کجا می بری؟ درد دارم!

صدای پرنده ها و تعداد درخت های بیشمار نشون می ده اومدیم کلبه.

خاطره ی خوبی از اینجا ندارم.

بلا تکلیف موندم که ماشین رو دور می زنه و در رو باز می کنه.

- پیاده شو، هنوز خونریزی داری.

دستم رو روی لباسم می ذارم. گرمی اون مایع چهره ام رو تو هم می بره.

- پیاده شو داری گند می زنی به همه چیز!

نامرده که نمی تونه ببینه کنترلی روی حرکاتم ندارم. درد دست و پام رو تو هم گره زده.

اونقدر کارام روی مخش میره که دست زیر تنم می ندازه و بی توجه به جیغ کوتاهم تو آغوشش می گیره.

- فعلا اینجا می مونی.

فین فینی می کنم. سردی هوا اینجا بیشتر حس میشه و اصلا شبیه نسیم بهاری نیست.

رو تختی رو تودمشتم فشار می دادم.

دنبال یه چیزی می گرده. باید قبل رفتن تکلیفم رو روشن کنم.

- تا کی اینجا می مونم؟

به طرف کمد کوچک چسبیده به دیوار می ره.

- تا وقتی حامله بشی و زایمان کنی.

از رکی و بی پرده گیش نفسم می ره.

- تا اون موقع بمونم اینجا؟

با لرزش صدام نیم نگاهی بهم می ندازه و پوشه ای بر میداره.

- جای دیگه ای هست برای رفتن؟

مثل آلونک زیر پله ای سی متری آقای وکیل...

سرم رو بالا می کشم.

داره می ره... یعنی یادش رفته زخمی شدم؟

- می ری؟

خسته از سوال هام دستگیره رو فشار می ده.

- با این حالت شرایط رابطه داری بمونم؟

نفرت تو چشمام رو با تقریح نگاه می کنه و بسته شدن در مثل دیواری روی سرم خراب میشه.

حالا چیکار کنم؟

پای سر شدم رو تگون می دم که ناله ام بلند می شه.
با نفس نفس به در چشم می دوزم. ممکنه دلش بسوزه و برگرده؟
یک دقیقه...

دو دقیقه...

ده دقیقه...

نه نمیداد. چرا باید دلش برام بسوزه من قاتل پدرشم و نمی دونم اگه این رو بدونه چه بلایی به سرم میاره.

سکوت اینجا فرصت خوبیه برای زار زدن.

درد تنم رو بهونه می کنم و اونقدری گریه می کنم که چشمم سنگین می شن و به خواب میرم.

خوابی که وحشت زده به اتمام می رسه.

با سردی چیزی روی پشتم و جرجر لباس هوشیار می شم.

ندیده هم از عطرش حدس می زنم اون باشه.

آفتاب کم رمق شده ی پشت شیشه یعنی خیلی خوابیدم.

لباس دوطرف تنم میفته که بلند می شه.

- درد دارم...

صدای گرفتم توجه ش رو جلب نمی کنه. این مرد واقعا از جنس سنگه!

بطریی که می دونم داخلش چی داره رو بر می داره.

- دستاتو بالا نمیاری!

وقتی متوجه می شم چرا همچین چیزی گفته که سوزش وحشتناکی پشتم حس می کنم.

جیغ جیغ ها و تگون تگون خوردنم رو مهار می کنه و می غره:

- تگون نخور افسون...

مطیع نیستم. هر باری که پنبه رو کنار زخم می کشه ناله می کنم و دست آزادش رو چنگ می ندازم.

- تمومش کن دردم میاد.

پنبه ی خونی رو کنار می ندازه. زخم جایی نزدیک نشیمن گاهمه...

ملافه رو روی تنم می کشم و فین فین می کنم.

- اذیتم کردی من... من درد داشتم.

نمی دونم چرا در برابر نگاه خیرش گلایه کردم اما کارم تغییری تو حالت چهره اش ایجاد نمی کنه.

- این زخم برای خوب زدن زمان می خواد...

بطری رو دم لب هاش می ذاره و سر می کشه.

- اما زمان نداریم. خانوم بزرگ فرستاده دنبالت.

موهام رو کنار می زنم.

- د...دنبال من؟ چرا؟

باز هم از مجتویات بطری می خوره.

او مایع اگر پست من رو سوزوند چه بلایی سر اون میاره؟

تا جایی که می دونم ورزشکار ها الکل مصرف نمی کنن.

- می خواد بفرستت پیش علیرضا. هنوز فکر می کنه برد با اونه.

دراز کشیدنش روی تخت ترسناکه. تو مستی صد برابر ترسناک تر می شه.

- ع...علیرضا کجاست؟ من باید برم؟

گنگ حرف زدن خودش سوالات رو تو ذهنم ردیف کرده. با سر انگشت آروم آروم
کلافه رو پایین می کشه.

- جایی نمی ری...

بوی بد دهنش نفس کشیدن رو ازم گرفته.

لب هاش رو روی تیغه ی صورتم می کشه.

و دستاش پایین تر می رن.

بی میلش حس می شه انگار مجبوره...

الکل تا حدودی داغش کرده ولی وقتی از درد پایین تنم تو آغوشش جمع می شم به
خودش میاد.

- درد داره؟

سرم به سینه ش چسبیده، با صدای گرفته ای جواب میدم:

- آ...آره، اذیتم نکن من که کاریت نکردم.

انگشتاش رو پهلوم فرو می کنه.

- جای کبودی بیشتر درد داره یا زخم؟

حرف بی ربطش سرم رو بالا می کشه. نگاهش هم مثل لحنش طولانیه.

از چی آزار می بره که اینطوری می خواد آروم بشه؟

با نفس نفس جواب میدم:

- ن...نمی دونم. هیچوقت جایی از بدنم کبود نشده ولی زخمم درد می کنه.

چونه ام رو بالا می ده.

- ولی من کبودی زیاد داشتم، هر بار نمی تونستم بخوابم چون او نبودم.

نگاه جستجوگرم رو به چشماش سوق می دم. هر لحظه بیشتر عصبی می شه.

- چون تو دختر جبارخان بودی من اذیت می شدم. چون جمشید بخاطر یه شب پاگیر
مادرم شده بود، من درد می کشیدم.

فشار روی پهلوم رو بیشتر می کنه و می غره:

- چون تو دختر پری بودی و من پسر اون زن زیاد کبود می شدم می فهمی؟
کلمه به کلمه ی حرف هاش درد داره اما من نمی تونم منظورش رو بفهمم. این مرد
دنبال چیه؟

انتقام؟

- من تو رو ندیدم، نمی شناختمت، چرا بخاطر من... اذیت می کردن؟
به پشت می چرخه و تنم رو از آغوش بیرون می کنه.

- چون وقتی جمشید می خواسته با پری ازدواج کنه مادرم خبر حاملگیش رو می ده.
پدر جمشید مجبورش می کنه لکه ی ننگو جمع کنه ولی جمشید همون آشغالی که بود
می مونه.

وقتی مادرم هفت ماهه حامله بوده تو شهر و دیار غریب ولش می کنه تو یه خونه و
خودش می ره پی پری...

داغی خون رو حس می کنم اما جیک نمی زنم. می خوام تا ته ماجرا رو بفهمم.

- وقتی می ره که پری سه ماه حامله بوده. اول فکر می کنه دختر خودش ولی...
نیشخند تلخی می زنه و موهایی که بخاطر عرق روی پیشونیش چسبیدن بالا می ده.
- ولی بچه ی برادرش بوده. پری از پسر ناخلف به پسر خوبه ی خان پناه برده و
ازش حامله بوده.

ادامه ی حرف هاش برای من سخت نیست. من همون جایی که از جبارخان و پری
گفته موندم اما اون ادامه براش جذاب تره...

- بخاطر عصبانیتش به مادرم آسیب زد. من هفت ماهه به دنیا اومدم و همیشه تا هجده سالگی تحقیر و توهین می شنیدم.

خنده ی تو گلویی کرد.

- لاغر مردنی تخم حروم!

همیشه همینو بهم می گفت.

مشتش رو بالا آورد.

- بار آخر با این زدم تو دهنش... وقتی که برگشته بود تا جبران نبودنش رو بکنه.

چشماش کم کم بسته می شن و اون زمزمه وار می گه:

- ولی آروم نشدم ازش انتقام گرفتم. انتقام خودم و مادرمو، حالا نوبت تو و مادرته...

لنگون لنگون به سمت روشویی می رم که صداش به گوشم می خوره.

تازه بیدار شده.

- ساعت چنده؟

مشتی آب به صورتم می زنم.

- ده.

خش خشی که میاد نشون می ده قصد بلند شدن کرده. دوباره با همون پای لنگ روی

تخت بر می گردم. فکر نکنم بتونم تا چند روز بشینم.

لبه ی سیمانی حیاط بد جوری پشتم رو زخمی کرده.

- میری شهر. ارتباطت رو با خانوادت قطع می کنی، حتی با اون دختره...

متعجب نگاهش می کنم. خوابیده و خواب جدید برام دیده!

- نگرانم می شن!

گوشیش رو روی پاتختی می ندازه و جلو می ره.

- مادرت داره آزاد می شه.

دردم رو فراموش می کنم و هیجان زده جلوش می پریم.

- راست می گی؟ کی؟

اونقدر بی تفاوت رفتار می کنه که شل شده عقب می کشم. تفنگ بزرگی رو از زیر تخت بیرون می کشه و به سمت در می ره.

- لباس بپوش باید بری.

از پشت پنجره نگاهش می کنم. به سمت درخت ها می ره. فکر می کنم می خواد شکار کنه اما مشغول کندن زمین می شه و تفنگ رو داخل زمین چال می کنه!

کل راه نشستن روی اون صندلی دمار از روزگارم در میاره.

نمی دونم چجوری می تونه چند ساعت بدون حرف زدن بمونه اما من طاقت نمیارم.

- پری کی میاد؟

مهارتش توی رانندگی اونقدری هست که مکث نگاهش تا چند ثانیه روی صورتم مشکلی ایجاد نکنه.

بازم جوابش بی ربط به سوالمه.

- چرا از اون زن نپرسیدی پدرت کیه؟

کمر بندم رو آزاد می کنم و آروم تکون می خورم.

- پرسیدم، نگفت.

بازم ساکت می شه. به طرز عجیبی آرومه. فقط وقتایی که از اون زهرماری ها می خوره وحشی می شه اغلب اوقات سرد و ساکته...

وقتی جواب سوالات درست نمی ده نمی دونم چی باید بگم، به شهر که می رسم هوا یکم گرمتر میشه.

سال نوعه و همه جا ساکت. حساب روزا از دستم در رفته. توقفش جلوی خونه ی
ویلائی سرم رو بالا می کشه.

- به هیچکس آدرس نمی دی، هیچ خبری از خودت نباید بدی.

اهومی گفته و به سختی پیاده می شم.

انتظار دارم بره اما پیاده می شه و دنبالم میاد.

در توسط نگهبان باز می شه.

- خونه‌ست؟

مرد کت و شلواری پوش کجا و نوچه های خان تو ده کجا. پشت سرمون راه میفته.

- بله آقا اما حال خوبی نداشتن.

حیاط به لطف بهار آب و هوای خوبی داره اما داخل خونه ی بزرگ تاریکه.

کل پرده ها کشیده شده و به طرز عجیبی بهم ریختگی و گرد و خاک همه جا هست.

- اینجا باید تنها بمونم؟ م...من می ترسم!

با رد شدنش از کنارم پر حرص نفسمو بیرون می دم.

کاش یاد بگیرم با این مرد حرف نزنم.

- کجایی؟

صدای بلندش تو خونه منعکس می شه. در اتاق ها رو با غیظ باز می کنه و همه جا
سرک می کشه اما خبری نیست.

با گام های بلند از خونه بیرون می زنه. با وجود دردم پشت سرش می رم.

نگهبان رو بازخواست می کنه که در عمارت کوبیده می شه و علیرضا قبراغ به
طرفمون میاد.

- دیر کردید!

نگهبان به تنه پته افتاده.

- آقا... بخدا خونه بودن.

لبخند مرموز و پرشیطننت علیرضا رو می بینم. نایلونی که تو دستشه رو به نگهبان می ده.

- بپر اینو قاچ کن بخوریم رفتم برا مهمونمون خوردنی بگیرم اینجا که خونه خرابه س چیزی نداره.

جاهد خان آشکارا از رفتارهای پسر عموش حرص می خوره اما اون بی تفاوته.

- بیاید تو دیگه، خوبی افسون کو اون رفیقت؟

گیج سر تکون می دم. منظورش صنمه.

- ن... نمی دونم کجاست.

قهقهه های من و علیرضا عمارت رو برداشته. از روی بالکن کل منظره ی زیبای باغ دیده میشه و طبق حرف های علیرضا اینجا برای پدرشه.

پا روی میز می ندازه و می گه:

- راستشو بگو این میر غضب کتکت زده؟ چرا لنگ می زنی؟

هندونه ای که تو دهنم گذاشتم رو قورت می دم. خیلی گرسنمه.

- ن... نه افتادم، نوچه ی مهتاب خانوم در و هل داد خوردم زمین.

چشماتش تو نور برق می زنه. هیچ شباهتی بینمون نیست اون شبیه داییشه اما لیلی چرا، شباهت کمی به اون دارم. اینا رو تو راه با خودم فکر کردم وقتی جاهد خان حرف نمی زد.

- پس همههمه افتاده تو ده. کی بهشون گفته؟

لب هام تکون می خوره که جاهد خان جواب میده. تازه وارد بالکن شدهو حوله دور گردنش...

- خودت، وقتی مست بودی جار زدی.

علیرضا به جای ناراحت شدن تک خندی می زنه.

- عجب بابا خوبه نگفتم این دخترشهری خواهرمه نه زنم، گفتم؟

جاهد خان خم می شه و برگه ای رو میز می ندازه.

- نگفتی وگرنه...

علیرضا نگاهی به برگه می ندازه و در همون حین با خنده جواب میده:

- وگرنه گردنمو میشکستی قهرمان جهان؟

نگاه از بازوهای پیچ در پیچش می گیرم. برای همینه زورم بهش نمی رسه.

در برابر حال خوب علیرضا که معلومه از نعشگی جدی برخوردار می کنه.

- با مرکز تماس گرفتم از فردا باید بری.

علیرضا به طرف من خم می شه.

- پس افسون چی؟ اینجا تنها می مونه؟

برگه ی امضا شده رو از زیر دست علیرضا بیرون می کشه.

- واسه تمرینها میام اینجا تنها نیست.

با کشیدن در کشویی رو به علیرضا می کنم.

- واقعا قهرمان جهانه؟

هنوز ته مایه ی خنده ش رو داره.

- نه شناسنامه و مدارکش جور نبود وقتی تونست مدارک تکمیل کنه که از مسابقات

کنار گذاشتنش الانم بوکسوره البته از اون زیرزمینی هاش...

پاهامرو روی صندلی جمع میکنم.

- بهت گفته ماجرای مادرت رو؟

سر تکون می دم.

- کسی نمی دونه، همون ندونن هم بهتره باید پری خانوم آزاد بشه بعدش برای مال و اموال تصمیم می گیرن!

پر سوال بهش نگاه میکنم.

- یعنی چی؟

شربتش رو سر می کشه و سرش رو بالا می بره.

- بابام قضیه رو به من گفته بود فقط فرصت نشد تا بتونم همه چیز و درست کنم سپردم به جاهد اون خوب بلده حق رو به حق دار بده.

بابا! هضم کردن این قضیه روزها زمان می بره اما اصل ماجرا همینه... من خواهر اونم.

- همه چیز عوض می شه افسون این روزا هم می گذره با جاهد بساز اون می خواد ازت مراقبت کنه.

درد پشتم باز شروع شده. زهر خندی می زنم و بلند میشم.

- اون از من متنفره کل خاندانتون از من بدشون میاد چون دختر پریم ولی من هیچکدومتون رو نمی شناسم، پری آزاد بشه از همتون فرار می کنم و می رم.

دست به دیوار می گیرم که صداش رو بلند می کنه.

- فکرشم نکن افسون اگه بخوای جاهد رو دور بزنی یه دیونه تر از این رو می بینی باهات سرشاخ نشو. کاری باهات نداره فقط می خواد خانوم بزرگ و دست به سر کنه...

از حرص می لرزم.

- برام مهم نیست چیکار می کنه پری که آزاد بشه می رم.

سمج دنبالم راه میفته.

- کله خری تو؟ می گم حتی فکرشم تو سرت نباشه.

گیج وسط راهرو وایمیسم که در اتاقی رو باز می کنه.

- دختر خوبی باش تا پیش جاهدی آسیبی بهت نمی رسه، تو نمی دونی خانواده ی مادرت دنبال چین!

روی تخت تک نفره میشینم و بغضم رو قورت میدم. دردم بیشتر شده اما نمیشه به اون بگم.

- میخوام بخوابم.

دستگیره ی در و می کشه.

- باشه بخواب بیدار شدی حرف می زنیم.

با این که خسته نیستم اما محیط آروم اتاق من رو به چند ماه پیش می بره. روزایی که بدون استرس و فکر و خیال به خواب می رفتم.

اونقدر فکر می کنم که متوجه نمیشم کی خواب رفتم.

با خیزی چیزی رو زیرم چشمام باز می شن.

روتختی سفید رنگ سرخ شده و پایین تنم تیر می کشه.

خونریزی زخمم ادامه داره و از قرار معلوم حتی عفونت هم کرده.

تو اتاق سرویس نیست. با این لباس نمی دونم کجا برم دستگیره ی در رو می کشم. صدای جاهد خان میاد.

- مهری بگو جمع کنه میاد اینجا...

نزدیک اتاقی که صداش میاد میشم و دستگیره رو مستاصل پایین می کشم.

پشت به من با بالاتنه ی برهنه ایستاده.

- دخترش و کجا؟ نمی خواد فقط خودش بیاد. اون وسیله هایی هم که گفتم بفرست.
خبر از اون دو نفرم یادت نره...

گامی داخل می دارم که به طرفم می چرخه.

- تا شب اینجا باشه!

دستم رو به تخت می گیرم که نگاهی به حال زارم می ندازه.

- چی شده؟

نمی دونم چرا اومدم اینجا اما خب... خب درسته علیرضا برادرمه ولی من نسبت به
اون فقط حس دوست دارم دوستی که نمی تونم خصوصی ترین قسمت بدنم رو نشون
بدم و برای دردش تسکین بخوام.

- خونریزی دارم.

گوشی رو روی میز می ندازه.

- پانسمان نکردی؟

سر بالا می ندازم که به تخت اشاره می زنه.

- اینو در بیار دراز بکش رو تخت.

با دیدن بطریی که اشکم رو در آورده بود خودم رو منقبض می کنم.

- اون نه، درد داره.

لبه ی تخت می شینه و بی ملایمت بین پاهام رو باز می کنه.

- هیس! شل کن...

پاهام رو باز می کنه و لبه ی باسنم رو می گیره.

شستن زخم و بستن روش رو با ناملایم ترین وضع ممکن انجام می ده طوری که
اشک صورتم رو می پوشونه.

- بلند شو.

تکونی می خورم اما قبل اون که کمرم بالا بیاد تنم رو فشار می ده.

- خالکوبی داری!

دستش رو روی قوس کمرم می ذاره.

دوباره به شکم دراز می کشم.

- موقته، با صنم زدیم.

دستش رو محکم روی پوستم می کشه که مطمئن بشه. اما دستش بالا نمیاد از کمرم پایین می ره و تا بین پاهام کشیده می شده.

صدای نفس های اون تو اتاق پیچیده. حرکات دستش منو هم به نفس نفس انداخته.

به پهلوی دراز می کشه و لب های خیشش رو روی پشتم می کشه.

اونقدر پیش رفته که حس می کنم قصد تموم کردن کار رو داره اما بازم عقب می کشه. با تنی عرق کرده و چشمانی سرخ بهش چشم می دوزم.

- اینجوری اذیت می کنی!

صدای گرفته ام و حال بدم همون چیزیه که اون خواسته.

لب های خیسم رو زبون می کشه.

- برای دردی که قراره بکشی آماده نیستی!

سرم رو پایین می ندازم.

- پری داره آزاد می شه کی می تونم برم؟

پشت به من روی تخت می شینه و پاهاش رو آویزون می کنه.

- هر وقت من بخوام. فعلا یه مدت طولانی اینجایی.

- تنها؟

پیراهنش رو چنگ می زنه.

- مهری میاد اینجا برای کارها هست.

مطمئن نیستم خواستم رو انجام بده اما میگم:

- می شه صنم و احمدم بیان؟ اونا جایی برای موندن ندارن.

کش و قوسی به تنش می ده.

- مهری از ماجرا خبر داره خودت رو تقویت کن به زودی اتفاقی که منتظرشی میفته.

قبل این که اتاق رو ترک می کنه می نالم:

- چرا نمی گی واقعا از من چی میخوای؟

راهی که آروم طی کرده رو با حرص جلو میاد و بایه خیز چونه رو می گیره.

لحنش هم مثل حرکتش خشنه.

- می تونی با این وضعت چیزی که می خوامو بهم بدی؟

تو چشماتش نفرت زبانه می کشه.

آب دهانم رو می بلعم که پاش رو روی تخت می ذاره و با زانوهاش مجبورم می کنه پاهامو از هم باز کنم.

- به موقعش چیزی که ازت می خوام رو می گیرم و می فرستم بری!

ناله ی آرومی می کنم که زانوش رو فشار می ده و هشدار وارانیه می گه:

- تا اون موقع مراقب رفتارات باش.

تا چند دقیقه بعد رفتنش هم جرات بلند شدن ندارم. لباس های ضایع و مسخرم رو دوباره تن می زنم.

خونه ی بزرگ و دراندشت فقط منم و من... یه نگهبان هم جلوی دره...

تا غروب آفتاب تو عمارت چرخ می زنم. هیچ تلفن و گوشی نیست که بتونم به صنم زنگ بزنم.

تو بالکن روی صندلی فروژه می شینم و اونقدر به آسمون زل می زنم که رنگش کبود می شه.

هوا کم کم رو به تاریکی می ره که ماشینی وارد حیاط می شه.

نیاز به بلند شدن نیست قامتش نمایان. نگاه کوتاهی بهم می ندازه و بعد چند کلمه حرف با نگهبان داخل میاد.

بالاخره یه موجود زنده می بینم.

منتظر می شینم که شاید بیاد روی بالکن اما خبری ازش نمیشه.

کنجکاوانه تو اتاقش سرک می کشم. گرمکن ورزشی و ساکش روی تخته و گوشیش ویره می زنه.

تعلم زیاده اما کنجکاوی بهم غلبه می کنه. پاورچین جلو می رم و نگاهی به صفحه ی گوشی می اندازم.

زنش زنگ می زنه. خواهر من!

حتی تصورش هم مسخره س شدم هووی خواهرم، خواهر ناتنیم...

با یادآوری حرف ها و کارهایش دستم رو روی صفحه ی لمسی می کشم که تماس ریجکت می شه.

صندوق پیام ها پره و چندتای دیگه هم تماس بی پاسخ داره می خوام شماره ی مخابرات رو بگیرم تا به صنم خبر حالم رو بدم که صداش تو اتاق می پیچه.

- بذارش سر جاش!

تا بخواد جلو بیاد با فکری که بی هوا به سرم می زنه لنگون لنگون از اتاقش بیرون می زنم.

حوصله ی داد و بیدادش رو ندارم.

سر و صدایی که از پایین میاد کنجکاوم می کنه.

علیرضاست... با کسی حرف می زنه.

پله ها رو آروم پایین می رم و به حرف هاشون گوش می دم.

- ول کن خاله مهری ترس چی داری، دخترت می موند اونجا که چی بشه خوبه
آوردیش نگران جاهد نباش اون با من...

پیچ پله ها را می پیچم که نگاهم به زیبا و مهری خانوم میفته.

نمی دونم این زن چرا از من بدش میاد اما این بار سعی نمی کنم در برابر اخمش
اخم تحویلش بدم. با نیمچه لبخندی جلو می رم.

- سلام...

علیرضا چمدون کوچیکی رو زمین می ذاره و با چرخیدنش ابروهایش بالا می پرن.

- سلام دختر شهری!

متوجه نمی شم که چی شده اما با همون لبخند به زیبا نگاه می ندازم. اون برخلاف
مادرش لب هاش رو کش داده مثل همیشه صدای جاهد جو رو بهم می زنه.

- گفتم فقط خودت بیا مهری خانوم!

علیرضا چشم از من میگیره و به بالای پله ها می دوزه.

- من آوردمشون، افسون تنهاست.

تیشرت و شلوار خونگی تصویر دیگه ای از جاهد خان رو نشون می ده.

یه مرد جدی که چه کت و شلوار بپوشه چه گرمکن با اون هیبتش باز هم ترسناکه!

- دیگه تنهایی تصمیم نگیر!

علیرضا با لودگی پا می کوبه.

- چشم رئیس باز سلطنت راه انداختی ولمون کن بابا، مهری خانوم شام نیز گفتم از بیرون بیارن.

حوصله ی مخالفت ها و تعارفات مهری خانوم رو ندارم. چشم پی جاهد خان می ره.

پشت به من وایساده و گوشیش رو چک می کنه.

می خوام از مهلکه فرار کنم اما صداش متوقف می کنه:

- بار آخرت بود دست به گوشی زدی سری بعد در به روت قفل می شه که هوس سر کشی نکنی...

لب هام به هم دوخته می شن تو جمع مستقیم منو مخاطب قرار می ده که خوردم کنه. رو به مهری خانوم می کنه:

- به وظایفت رام کردن این دختر هم اضافه شد، یادش بده چیکار باید بکنه!

صدای خنده ی بلند علیرضا متوقفش می کنه.

- خوشم میاد خوب موندی بین خواهرای من!

لیلی دلتنگت بود داره دنبالت می گرده...

تا اونا مشغولن از پله ها بالا می رم. سنگینی حرف هاش و تندى رفتارش اون خوشی کم رو هم از بین برده. خوشی که دیدن زیبا بهم داده.

در اتاق رو می بندم و روتختی کثیف رو کنار می اندازم. یعنی پری کجاست؟ حالش خوبه!

خیلی دوست دارم از گذشتشون بدونم ولی نمی دونم میبینمش یا نه.

باز شدن در چشمامو باز می کنه. مهری خانومه...

- لباساتون رو آوردم.

چمدون کوچیک رو از نظر می گذرونم.

- آقا غذا گفتن بیارن بیاید پایین.

به پهلوی می چرخم که بره اما جلو میاد.

- زخمتونم باید باز کنم آقا گفتن!

یعنی تو این نیم ساعتی که اومده جاهد خان این همه دستور بهش داده!

آروم جواب میدم:

- نیاز نیست شما برید میام.

از خدا خواسته عقب گرد می کنه. در و می بنده که نیم خیز میشم اما بلافاصله سرش از لای در داخل میاد.

- آقا گفتن دیگه حق ندارید لباس محلی بپوشید!

دهن کجایی می کنم و بلند می شم. باید راهی برای خودم پیدا کنم اینجوری نمیشه... شاید علیرضا بتونه کمک کنه.

چمدون رو باز می کنم.

انتظار دارم لباس های خودم داخلش باشن اما نیست. لباس های جدید که بوی نویی ازش میاد.

×××

صدای عقب کشیدن صندلی سرش رو بالا میاره.

با اخم مشغول غذا خوردنش...

تا بلند شدنش از سر میز با غدام بازی می کنم. علیرضا هم مثل من بی حوصله ست انگار نیش جاهد خان اون رو هم گزیده.

- چیشده ساکتی؟

لیوان آب رو پایین می یارم.

- تا کی باید اینجا بمونم؟ اون هیچی نمیگه...

لقمه ش رو قورت می ده.

- عادت به سوال و جواب نداره و لش کن من ارزش می پرسم.

با لبخند نصف و نیمه‌ای نگاهش می کنم که صدای داد جاهدخان بلند میشه.

- یعنی چی؟ الان کجاست؟

همزمان با علیرضا از جا بلند می شم که پشتم تیر می کشه.

از پله ها پایین می دوئه و سر پشت خطیش داد و بیداد گذاشته.

- گفته بودم مراقب باشید! با کی داره میاد؟ از کجا خبر دار شده؟

علیرضا میز رو دور می زنه و جلو می ره.

- چی شده؟

خشم تو خط به خط صورتش جا خورده کرده.

- مهری خانوم!

صدای بلندش شونه هامو بالا می ندازه.

علیرضا وسط خونه راهشو سد می کنه.

- داد نزن چه خبر شده؟

ورود مهری خانوم و صدای آرومش باعث میشه جاهد خان علیرضا رو کنار بزنه.

- بله آقا؟

- برای چی گفتی بهشون؟

رنگ و رخ مهری خانوم می پره.

- چی آقا؟

عصبی تر می شه.

- میگم چرا به عمارت آمار دادی!

منتظر تکذیب مهری خانوم اما صدایی ازش در نمیاد.

علیرضا با این که هم قد و قواره ی جاهد خانه اما زورش به زور اون نمی رسه.

- تمومش کن جاهد گفته که گفته چیه مگه؟

مهری خانوم به دیوار چنگ می زنه که سریع لیوان آب رو بر می دارم و به طرفش می رم. با این که همیشه اذیتم کرده اما الان وقت تلافی نیست.

- اینو بخورید، خوبید؟

لاجون شده اما به سختی سرپا می مونه. صحبت های علیرضا روی مخ جاهد خان رفته که داد می زنه.

- خواهرت بار و بندیل بسته داره میاد شهر!

گردن می کشه به طرف مهری خانوم و می غره:

- مگه نگفته بودم خبر ندی؟ چرا انقدر با جزئیات گفتی که تا تموم شدن مسابقات اینجام!

مهری فقط یه قلوپ از آب رو می خوره.

- آقا... آقا روم سیاه من من...

به جای اون صدای زیبا میاد. ترسان و لرزان تو درگاه آشپزخونه وایمیسه.

- من گفتم. آجی لیلا بهم گفت اگه شما هم اینجا بودی بهش بگم ازم قول گرفته بود.

سادگی زیبا رو من درک می کنم اما جاهد نه.

جلو میاد و من با فکر به این که شاید بخواد زیبا رو بزنه بی مراعات از جا میرم تا هواخواه اون دختر بشم اما قدم اولم به دوم نرسیده درد به استخونم می رسه. خم می شم و جاهد خان بی اون که کاری با زیبا بکنه سویچ رو از روی این بر می داره.

قبل این که بره نگاهش روی من ثابت می مونه.

چهره ام در هم رفته و اشک توچشمام جمع شده.

حس اون رو نمی فهمم اما من فقط نفرت تو وجودمه.

نفرت از مردی که باعث شده من حقارت بکشم.

از کنارم می گذره و رو به مهری خانوم می غره:

- حواست به کارهای دخترت باشه این بار آخر بود!

سردی صداش من رو هم آزار می ده چه برسه پیرزنی که از ترس خشکش زده.

بین ما تنها کسی که هنوز جوش و خروش داره علیرضاس.

- کجا میری حالا؟ بیاد ببینه نیستی بس میشینه همین جاها!

کفش هاش رو بدون بستن بند به پا می زنه.

- گفته بودم از عمارت بیرون نیارنش خودش ماشین برداشته اومده.

علیرضا به جای نگرانی یا عصبانیت دستی تو موهاش می کشه.

- مجبور بودی دو تا دو تا لقمه بگیری؟ اون...

با چرخیدن سر جاهد خان حرفش رو می خوره و لاقید می خنده.

باز هم سوی چشمای جاهد خان به طرف منه اما نه صورتم از پشت بهم نیم نگاهی می ندازه.

- تو ترمینال مونده میاد همین جا مراقب رفتاراتون باشید.

با رفتنش هر کس طرفی می ره که زیبا رو بهم می کنه.

- پشتت خونی شده.

معذب می چرخم. حتما جاهدخان هم دیده...

می خوام برم که پشت سرم راه میفته و آروم لب می زنه.

- لیلی خانوم از ماجرای شما و خان خبر داره. الانم واسه همین میاد اینجا!

نگاه مشکوکم به سمت علیرضا سوق پیدا می کنه که آروم تر لب می زنه:

- می خواد بیاد اینجا و شما رو بیرون کنه.

من اینجوری شنیدم.

به سختی پله ها رو طی می کنم.

پس می دونه هوو داره!

حسش رو نمی توئم درک کنم به نظر سخت و دردآور و وجود نفر سوم تو رابطه ی دو نفره.

ولی من که طالب این رابطه نبودم و نیستم.

حتی از خدامم هست همه چیز بهم بخوره و من دوباره برگردم پیش صنم و احمد...

اجازه نمی دم زیبا برای کمک کردن بهم بیاد. خودم پشتم رو با بدبختی پانسمان می کنم و روی تخت دراز می کشم.

تنها حسن این خونه اینه که روحیم رو عوض کرده.

این شهر و این هوا برام لذت بخشه برعکس خیلی های دیگه که تو روستا لبخند به لبشون میاد.

با نفس نفس از خواب می پریم.

هوا گرگ و میشه و گلویم خشک شده.
 اشک هایی که تا زیر گلوم راه گرفتن رو با پشت دست پاک می کنم.
 دلم می خواد خوابم واقعی باشه.
 به عقب برگردیم و پری بهم بگه که جبار خان پدرمه.
 حس دست های گرمش دور شونم رو حس می کنم.
 بغلم کرده بود و بهم می گفت دخترم.
 اون کمبودی که همیشه تو زندگیم حس می کنم نبود. یه خانواده بودیم. کنار هم و با
 خوشی ولی حالا...
 خالی بودن اتاق بهم دهن کجی می کنه.
 از تخت پایین می رم.
 بزاز دهنم خشکی گلویم رو رفع نمی کنه.
 هنوز هم سردرگم خوابم.
 کاش واقعی بود!
 در و با کم ترین صدای ممکن باز می کنم و وارد راهرو می شم.
 به لطف دیوارکوب ها خونه روشنایی کمی داره.
 پله ی اول رو پایین می رم که صدای بغض آلودی به گوشم می خوره.
 - من نتونستم راضیت کنم جاهد؟
 صدای لیلیه.
 کنجکاو سنگینی تنم رو روی پای دیگم می ندازم.
 - بخواب لیلی بخاطر تمرینات...

صدای پر بغض لیلی بلندتر شد.

- مطمئنی بخاطر تمریناته؟

بار آخر که باهام بودی کی بود؟

گوشم رو بیشتر به سمت اتاقشون می کشم.

می خواستم ببینم حرف های زیبا واقعیت داره یا نه...

هر چند دلیلی نداره دروغ بگه.

- یادم نیست کی حاملت کردم لیلی می دونی که یک بار بیشتر با هم نبودیم!

لیلی کوتاه نمیاد.

نمی دونم چرا با وجود باردار بودن انقدر دلش با اون بودن رو می خواد.

مردی که می دونم تو رابطه هاش چقدر ناملایمه.

البته شایدم فقط با من اونطوریه.

آروم آروم از پله ها پایین می رم.

انگار کل اهالی این خونه بیدار موندن جز من. از پنجره ی آشپزخونه علیرضا رو می بینم.

لبه ی سکو نشسته و سیگار می کشه.

دو لیوان آن گلوی خشکم رو تر می کنه. تا بالا رفتن برام عین زجر می مونه.

شب روی کاناپه یه پتوی کوچیک دیدم با اشتیاق به اون سمت سالن می رم.

هنوز همون جاست.

فکر نکنم کسی اول صبح هوس تلویزیون دیدن بکنه.

روی کاناپه دراز می کشم و پتو رو دورم می پیچم.

به امید دیدن اون خواب و اون خانواده چشم می بندم.

- فرار کرده!

اتاقش خالیه...

صدای عصبی جاهد خان پلک هام رو تکون می ده.

دستم رو جلوی نور می گیرم.

مستقیم از پنجره به چشمام می زنه.

- مهربی خانوم نگهبان رو خبر کن بیاد ببینم!

کشتی به عضلاتم و می دم و خمیازه کشان چشمام رو بازتر می کنم.

صبح شده و نمی دونم دلیل این هیاهو چیه.

صدای لیلی ماجرای دیشب و حرف هاشون رو تو ذهنم پر رنگ می کنه.

برخلاف شب حالا حسابی لحنش تنده.

- الان نگرانشی؟ به تو چه بذار علیرضا دنبال زنش بگرده!

اخم هام رو تو هم می کشم.

منظورش که من نیستم هستم؟ زیبا گفت قضیه ی من و خان رو می دونه.

به سختی پتوی گره خورده دورم رو باز می کنم.

- اون دختر نمی تونه فرار کنه، باید بمونه!

تقاص کار مادرش رو اون می ده می فهمی؟

از روی کاناپه نگاهی بهشون می ندازم کنار در و ایستادن و بحث می کنن.

- مادرش! مطمئنی فقط همینه جاهد؟

عصبانیت جاهدخان تشدید می شه.

- چی می خوای بشنوی لیلی؟ اومدی روی اعصاب من راه بری!
به جای این کارا برو برادرت رو صدا کن معلوم نیست باز کجا لش کرده!
بهم ریختگی اوضاع خواب رو از سرم پرونده. لباسم رو مرتب می کنم که صدای
علیرضا میاد.

- چیه پسر چرا داد داد گذاشتی؟
از پله ها پایین میاد. اونم مثل من تازه بیدار شده.
جاهد خان نگاهش به لیلیه و مخاطبش علیرضا.
- افسون نیست!

لیلی از کوره در می ره.
- به تو چه به تو چه که نیست. از صبح که چشم بازی کردی افتادی تو فکر اون!
علیرضا چند تا پله ی آخر رو با عجله طی می کنه و با ایستادن کنارم دستم رو می
گیره.

- من توهم می زنم یا اینو نمی بینید؟
چرخش سر هر دو به طرفم علیرضا رو به خنده می ندازه.
- کورید؟ بخاطر افسون خونه رو گذاشتید روی سرتون؟
جاهد خان می خواد طفره بره که لیلی با تندى می غره.
- چرا باید جاهد نگران زن تو باشه؟ حواست به دور و اطرافت هست علیرضا؟ نکنه
شنیده هام واقعیت داره هان؟
مهری خانوم و زیبا هم برای این بلبشو جمع شدن.
علیرضا جلو می ره.

- بچه تو راهی داری زده به مخت، چی می گی مگه صیغه نامه رو ندیدی؟

با تموم گيجيم چشمام درشت می شه.

جاهد خان آدم باهوشیه اونقدر که صیغه نامه رو به اسم علیرضا نوشته تا سندی بشه
برای حرفشون. دستگیره ی در رو می کشه.

- بهتره خواهرتو برگردونی ده اینجا بمونه هر روز ماجرا داریم.

علیرضا دست دور گردن خواهرش می ندازه.

- آره خودم می برم، پیش تو نمونه بهتره!

لیلی فین فین کنان سرش رو روی شونه ی علیرضا می ذاره.

- اعصابم بهم ریختست اصلا درکم نمی کنه.

جواب جاهد خان لب هام رو کش می ده.

- تا حالا سابقه ی بارداری بالا و پایین شدن هورمونام رو نداشتم.

برگرد عمارت آخر هفته میام با دکتر صحبت کردم برای آزمایش!

لیلی پا روی زمین می کوبه و داد می زنه.

- اون بچه ی توعه جاهد! بچه ی تو!

علیرضا کمر خواهرش رو می گیره تا بیرون نره.

- خلی سر به سرش می ذاری؟ از اول صبح اعصابش گهی باشه تا شب به همه می
پره!

لیلی نگاه بدی حوالم می کنه.

- چرا باید نگران این دختره باشه. اصلا از کجا فهمید تو اتاق نیست. مگه زنت پیشت
نمی خوابه!

راهم رو به طرف سرویس کج می کنم. به من ربطی نداره چجوری می خواد مسئله
رو جمع کن از قایم باشک بازی این پسر عموها خسته شدم.

- توام میای ده؟

با سوال علیرضا چشمم از خوشحالی برق می زنه.

لقمه رو سریع قورت می دم و با هول می گم:

- می شه بیام؟

لقمه ای که گرفته رو تو دستم می ذاره.

- آره چرا نشه؟ خوردی برو آماده شو می ریم با هم بر می گردیم.

اهمیتی به چشم غره های لیلی نمی دم اما دووم نمیاره تا قدمی از شون فاصله می گیرم میگه:

- رو نده به این دختره ها!

نمی شنوم علیرضا چی می گه. اصلا نمی دونم چیزی می گه یا نه... بیست و چند سال لیلی خواهرش بوده پس اون رو به منی که چند هفته س فهمیده خواهرشم نمی فروشه.

لباس هام رو سریع تن می زنم برای دیدن صنم و احمد زیادی مشتاقم باید یه جوری بهش بگم چی شده شاید هم فهمیده باشه با اون هوچی بازی مهتاب خانوم تو ده بعیده خبر به گوشش نرسه.

لیلی از عمد کاراش رو کش می ده تا جاهد خان برسه اما انگار اون مرد حسابی از زنش فراریه که تا عصر نه خونه میاد و نه تلفنش رو جواب می ده.

علیرضا که مثل من خسته شده از جا بلند می شه.

- تصمیمتو بگیر لیلی می ری یا نه افسون از صبح لباس پوشیده!

از توجه ش به خودم لبخند می زنم. داشتن برادر بزرگ حس جالبیه...

از صورت اون نگاهم به لیلی کشیده می شه.

روی صندلی غذا خوری نشسته و ناخون هاش رو می جو عه.

- بمونه فردا بریم؟

علیرضا با حرص سوییچ رو روی میز می ندازه.

- فردا بری که مامان هم بیاد اینجا! پاشو مگه نمی بینی از صبح همه جا رو خبر کرده باید بریم.

لیلی پشت چشم نازک می کنه.

تماما رفتار هاش به مادرش رفته.

دقیقا مثل مهتاب خانوم کارهایی می کنه که آدم رو به تهوع می ندازه.

- ما رفتیم تو حیاط پنج دقیقه دیگه نیای می ریم!

پشت سرش بیرون می رم. یعنی اگه لیلی نیاد باز منو می بره!

چیزی که تو ذهنم هست رو به زبون میارم.

- اگه نیاد باز می ریم؟ جاهد خان...

دستش رو بالا میاره.

- هیس! اسم اون رو تو تنهایی هم به زبونت نیار لیلی خیلی حواسش به توعه.

شر نکنید...

نگاهی به در خونه و پنجره ها می ندازم.

- اما اون که نیست.

کاری که صبح با لیلی کرده با من هم می کنه. دستش رو دور گردنم می ندازه و آروم پچ می زنه.

- اون شکاکه بعید نیست از دری دیواری آویزون باشه حرف هاتو گوش بده.

واسه رسیدن به جاهد هر کاری می کنه حتی بخشیدن مال و اموالش!

درشتی چشمم بیشتر از حرکتش تا حرف هاش. دیدن قیافه تا باز هم یکی از اون خنده های بلندش رو به نمایش بذاره.

- شوخی کردم دختر توام مثل لیلی زود باوریا. دو تا خواهر دیونه گیرم افتادن.

لفظ خواهر برام عجیب و غریبه. من بی کس بودم. با این که فکر می کردم پری خواهرمه کم پیش میومد آبجی صداش بزnm.

دلم از بی معرفتیش می گیره اون سال هایی رو ازم گرفته که می تونستم هم خواهر و برادر داشته باشم هم پدر اما اون مجبورم کرد تنها باشم. همیشه و همه جا.

- چی شدی؟

با سوالش روی صندلی جا به جا می شم. اون خواسته جلو بشینم.

- جبارخان...

خم میشه و با بستن کمر بندم میگه:

- بابات دیگه. جبارخان چیه مگه شوهر خواهرتو صدا می زنی؟

کنایه ای که برای پری بود رو به اون می زنم.

- فکر می کردم شوهر خواهرمه...

استارت می زنه و چند بار دستش رو روی بوق می ذارع. می دونه لیلی میاد.

- خبر نداری خانواده ی پری خانوم با طایفه ی شمس ها مشکل دیرینه دارن.

اگه ماجرا رو می فهمیدن اول پری خانوم بعدم تو رو می کشتن. تا مردن پدر بزرگت پری خانوم تو اصطبل ها و انباری ها قایم می شد که پیداش نکنن.

دهنم از حرف هایی که شنیدم باز مونده.

- چی؟!

با دیدن لیلی دست از بوق زدن می کشه.

- می دونم شبیه قصه هاست اما ازدواج و عشق پری خانوم با پسر ارشد شمس ها از ممنوعه هم اونور تر بوده حالا چه برسه به حاملگی و بچه دار شدن. شاید هنوزم اگه بدونن...

بین حرفش می رم.

- می دونن. برادر پری می دونست اون بهم گفت من دختر جمشید خانم.

با دست به نگهبان اشاره می زنه تا دروازه رو باز کنه. لیلی با غرغر سوار میشه.

- پس بخاطر همینه که خانوم بزرگ احضارمون کرده.

از این ده، آدم هاش و صد البته عمارت شمس ها متنفرم. با اکراه به سمت علیرضا می چرخم.

- باید بریم تو؟

لیلی که کل راه رو تو قهر گذرونده به حرف میاد.

- زنت از رفت و آمد با خانواده ی شوهرش فراریه!

علیرضا عصبی جواب میده:

- خودتم دوست نداری پا تو این عمارت بذاری درسته؟

حوصله ی یه بحث و دعوای دیگه رو ندارم. سریع پیاده می شم و اون دو تا رو به حال خودشون ول می کنم.

عمارت طبق معمول ناآرومه.

همه در حال بدو بدو هستن. خانوم بزرگ با جدیت روی ایوون ایستاده و چیزی رو به علیار گوش زد می کنه.

دست راست جاهد خان تو همه ی کارها دخیله...

- بریم ببینیم چی شده.

دوشادوش علیرضا راه می‌فتم. لیلی جلوتر از ما رفته.

انتظار دارم هر آن مهتاب خانوم بیرون بیاد. خیلی از فکر نمی گذره به محض رسیدن ما پیش خانوم بزرگ اونم از خونه بیرون می زنم.

- پسر!

طوری به سمت علیرضا میاد که لحظه ای هر دومون جا می خوریم. دست دور گردن پسرش می ندازه.

- گفتم جاهد بازم برده بلایی سرت آوردن.

خانوم بزرگ مغرورانه بهم چشم دوخته. ناچار جلوتر می رم اما این فاصله ی چهار قدم باعث نمی شه حرف مهتاب خانوم رو نشنوم.

- این دختره رو چرا آوردی؟ هوست تموم نشد!

با اعتیادت کنار اومدم اما این دختر نه، پشش بفرست مادرش تا چند روز دیگه میاد. گوشام با شنیدن حرفش تیز می شن که خانوم بزرگ تو پرم می زنه.

- بازی دادن من آسون نیست دختر!

کیفور نشده پنجر می شم.

- چ...چی یعنی بله؟

عصاش رو زیر دستاش فشار می ده. برق انگشتر فیروزه ش تو چشم می زنه.

- با علیرضا خوابیدی؟

از صراحت کلامش هاج و واج می مونم.

کوتاه نمیاد با تلخی بیشتر می گه:

- فکر کردی می ری شهر و دور از چشم می مونی که مادرت آزاد بشه و توام برگردی؟

علیار با هول نزدیک میاد.

- خانوم بزرگ خونه باغ رو حاضر کردن.

با دستش به علیار می فهمونه الان وقتش نیست.

من هنوز گیج و منگم.

وایمیسه تا علیرضا و مهتاب خانوم هم نزدیک بیان.

- چه خبره عمه؟ عمارت باز شلوغه!

چونه ش رو بالا می کشه. برازنده و مقتدر...

بهش می خوره خان این روستا باشه.

جاهد خان هم به اون کشیده سرسخت و جدی.

یعنی می دونه منم او مدم ده؟!!

- جشن داریم. سه شب...

مهتاب خانوم هم از ماجرا بیخبره که مشکوک می پرسه.

- جشن چی خانوم بزرگ برای لیلی...

خانوم بزرگ بی حوصله تر از اونه که برای مهتاب خانوم توضیحی بده رو به علیرضا می کنه و با چند کلمه مسبب انجماد خون تو رگ هام می شه.

- ازدواج، اهل ده باید بدونن این دختر عروس رسمی شمس هاست.

مهتاب خانوم ناباور جلو می ره.

- نه خانوم بزرگ محاله بذارم.

این دختر نمی تونه عروس من بشه.

یه عمر مادرش خون به جیگرم کرد حالا خودش؟

رقت انگیزه که به عنوان زن خان حرفش هیچ برویی نداره. خانوم بزرگ به علیار اشاره می زنه.

- قربونی ها رو چاق و چله انتخاب کن از ده بالا و پایین هم مهمون میاد.

هیچ حرف و ری اکشنی نسبت به کارهای این زن ندارم.

اونقدر سنگ دل و خودخواه هست که به جلز و ولز کردن های مهتاب خانوم دل هم نمی سوزونه.

- اون از لیلی که جبار بندش کرد به جاهد. دختر دست گلم شد زن اون روانی حالا زندگی تو... معتادت کردن کافی نبود این دختره رو آوردن که بکشتت؟

علیرضا عصبی تر شده. حالا متوجه می شم مواد چه تاثیری روش داره. اگه مصرف کنه مثل صبح شاد و شنگول می شه اگه نه مثل حالا کم طاقت و عصبی. خیلی عصبی مثل حالت های همیشگی جاهد خان.

- می شنوی خانوم بزرگ! مگه از روی جنازم رد بشید. می خواید چند تا ده بهم بخندن. این دختر بی کس و کار و برای پسر مناسبت دیدی؟ چرا چجور دلت اومده!

عجز و لابه هاش واقعا سوزناکه. علیرضا هم بیخیال مادرش میشه و کلافه وار بازوهاش رو فشار می ده.

بلا تکلیف بینشون موندم.

لیلی به کمک مادرش میاد.

حال خوشی نداره اما سر حال تر از علیرضاس.

برای لحظه ای از این که دیشب و امروز دلم خواسته خانواده داشته باشم منصرف می شم.

این دور هم بودن اجباری اون معنی خانواده رو نمی ده و این عمارت هم شبیه خونه نیست.

- مامانمو اذیت نکن خانوم بزرگ.

علیرضا بی توجه به طرف ماشین رفته و حالا به نسبت دورمون خلوت تره.

مهتاب خانوم به کمک دخترش سر پا می شه.

پر حرص قدمی جلو می ذاره.

- اینا بچه های منن شما نمی تونید تصمیمی بر اشون بگیرید، علیرضا مثل لیلی بدبخت نمی شه!

واکنش خانوم بزرگ شوکه کنندست.

- بدبخت! خودت از ذوق و شوق نمی دونستی چیکار کنی. دخترت رو دادی به پسری که می گفتی ورزشکاره...

قدمی جلو گذاشت.

- خودت مقصر بودی و دخترت. تو هوس جاه و مقام داشتی دخترت عشق و عاشقی بجگی.

اونقدر هول بودید که ازدواج ثبت نشده همه چی رو از دست دادید.

چند ماهه بود صیغه شون؟ حتی دخترت نتونست باهаш تو یه اتاق بره و رابطه داشته باشه. با طبل تو خالی نمی تونه جاهد رو پایبند کنه. اون نه دخترت رو می خواد نه بچه ی وجود نداشتش رو! موعد صیغه هم خیلی وقته تمام شده اون دنبال ارث و میراث بود نه ازدواج.

نگه داشتن مهتاب خانوم از عهده ی لیلی خارج شده. روی پاهاش می کوبه و با صدای بلند مویه می کنه.

کار همیشهش هست با داد و بیداد ترحم برای خودش بخره و محق بدونه.

- نمی دارم این دختر بشه آینه ی دقم.

نمی دارم خانوم بزرگ.

داد و بیدادهاش کافی نیست. زنی که من میبینم تا خواسته‌ش اجرا نشه عقب نمی‌شینم.

با اشاره‌ی خانوم بزرگ تکونی می‌خوره.

- برو تو خونه کم کم می‌گم آمادت کنن.

چند تا پله رو بالا می‌رم که خانوم بزرگ بلند تر می‌گه:

- آماده باشید از امشب سه شبانه روز مراسم عروسی داریم.

مطمئناً تو این حال علیرضا همیشه کمکی ازش گرفت. نمی‌تونم حالا که اینجا به دیدن صنم و احمد نرم. به جای رفتن تو اتاق از در پشتی آشپزخونه بیرون می‌رم.

خبری از مهتاب خانوم و لیلی نیست. حتماً حالش بد شده.

با خلوت تر شدن حیاط به سمت در پرواز می‌کنم. نمی‌خوام فرصت رو برای دیدن خانواده‌م از دست بدم.

اونا هم خونم نیستن، پول و عمارت هم ندارن اما وجودشوم برام دلگرمیه. صنم و احمد خواهر و برادرهایی هستن که خیلی خیلی بیشتر از علیرضا و لیلی بهشون اهمیت می‌دم.

صدای گریه‌ی احمد قدم هام رو تند می‌کنه. با بازکردن در حیاط می‌بینم صنم با دست‌های کفی سعی تو آروم کردن برادرش داره.

- گریه نکن دیگه چی می‌خوای؟

با ذوق و شوق جلو می‌رم.

- دعواش نکن بده من آرومش کنم.

جا خورده سریع می‌چرخه.

- ا...افسون!

احمد رو از داخل قنداقش بر می‌دارم.

- آره خودمم شیرشو خورده؟ چرا گریه می کنه؟

برخلاف همیشه عصبیه. حینی که شیشه شیر و تو دهن احمد می ذارم و آرومش می کنم صدای بلندش دوباره احمد رو به گریه می ندازه.

- کجا بودی؟ چرا خبر نمی دی می ری می دونی مردم از نگرانی!

حق داره. با دیدن چهره ی مغموم دست کفیش رو روی پیشونیش می کشه.

- مردم و زنده شدم. اهالی ده یه حرف هایی می زنن راسته آره؟ تو خونبس شدی! متعجب از واژه ای که به کار برده می گم:

- خونبس!

سر شیر آب بر می گرده.

- آره دیگه زن اون پسره شدی تا بهشون یه وارث بدی، در عوض یه جونی که خاله پری ازشون گرفته یه جون بهشون بدی...

حرف هایی که اون خانواده زدن رو می زنه. نفسم سنگین بالا و پایین می شه.

- پری حالش بد بود.

دستی زیر چشماش می کشه.

- اگه بدونه بدتر می شه نمی شه؟ چرا دروغ گفتی تو... تو اصلا می تونی با اون زن سر کنی؟

احمد رو تکون می دم. دلتنگیم بهشون رفع نشده.

- مجبورم.

بغض اجازه نمی ده بیشتر باز خواستم کنه میاد و کنارم می شه.

- چند روز دیگه خاله پری میاد، زنگ زده بود مخابرات از الکی بهش گفتم رفتی شهر دانشگاه.

اشک از تیغه ی چونم پایین می ره.

- خودش می دونست چجوری آزاد میشه؟

سرش رو بالا وپایین می کنه. صداش پر بغضه...

- وکیل بهش گفته رضایت گرفتیم.

صدای تفنگ و هلله ابروهاشو بالا می پرونه.

- چخبره شده!

وقت رفته بلند می شم.

- عروسیه امشب!

خانوم بزرگ می خواد علنی کنه کلی آدم دعوت کرده سه شب عروسی می گیرن.

مبهوت لب می زنه.

- عروسی کی؟ شما؟

اهوم کم جانی می گم.

- اهالی ده بالا وپایینم خبر کرده.

وحشت زده هینی می کشه.

- می دونی قصدش چیه؟

خمیازه ی بلند بالایی می کشم و سنگینی تنم رو روی پای سالمم می ندازم.

- نه؛ مهم نیست.

کم مونده بزنه تو سرش خودش اما کوبیدن شدن در حرفش رو قطع می کنه.

- کسی قرار بود بیاد؟

هنوز دست هاش کفی موندن. نگاهی به در می ندازه و بیخبر شونه هاشو بالا می کشه.

- نه...نه هیچکس این مدت که کسی نیومده.

احمد رو تو جاش می ذارم و به در اشاره می زنم.

- خب برو باز کن ببینیم کیه دیگه.

مردد گوشت پشت لبش رو می کنه و آروم جواب می ده:

- دل نگروم افسون. تو برو تو می خوای...

اونقدر بلاسرم اومده که پشیزی برام مهم نیست چی می تونه پشت اون در انتظارم رو بکشه.

دستم رو تو هوا می چرخونم.

- باز کن صنم هیچی نمی شه، شاید علیرضاست.

بافت موهاش رو پشتش می ندازه و با کشیدن دمپایش روی زمین به در نزدیک می شه.

کلون کوچیکی که بیشتر جنبه ی تزئینی داره رو برمی داره که قامت مردی آشنا نمایان می شه.

اون اینجا چی می خواد!

جواب سلام صنم رو می ده و حالش رو می پرسه. با همه صمیمیه و انگار با صنم بیشتر...

- افس...

با بالا اومدن نگاهش حرفش رو نصفه رها می کنه و داخل میاد.

بی تعارف، بدون خجالت.

- عروس از مجلس فرار کرده!

حس می کنم کنایه ای توی حرفش هست. صنم بهم گفته که قبلا اومده بوده خونه باغ و دنبال مدارک های پری بوده...

- نه فرار نکردم اومدم پیش صنم، خوبین آقا معلم؟! روی دو پا میشینه و گونه ی احمد رو لمس می کنه.

- پس امشب فرار می کنی چون این مجلس جای موندنت نیست. علاوه بر من صنم هم حیران می مونه.

به جای هر کلمه ی مناسبی هوم ضعیفی از بین لبام بیرون میاد و اون حالا نگاهش رو از پایین به صورتم می دوزه.

- فرار... از عروسی قلابیت فرار می کنی.

آب دهنم رو به سختی می بلعم. انگار اون خیلی بیشتر از خلیا می دونه چون رو به صنم می کنه:

- توام اگه می خوای برادرت سالم بمونه وسایلاتو جمع کن بیا مدرسه. تا خوابیدن این آشوب اونجا جاتون امنه...

سکوتم رو خاتمه می دم و بالاخره زبون باز می کنم.

- منظورتون از این حرف ها چیه؟ چه آشوبی!

دست روی زانوهایش می ذاره و شونه های پهنش رو بالا می کشه.

هیبتش مثل جاهد خانه اما یکم لاغر تر... بازوهای پیچ در پیچ جاهد خان همیشه وهم به دل هر آدمی می ندازه.

- ازدواج تو با نوه ی شمس ها... اون زن از عمد می خواد عروسی بگیره، فهمیده براش زیر آبی رفتی.

سعی می کنم ترس به خودم راه ندم اما ممکن نیست. برای تسلط بیشتر قدمی جلو می دارم.

- یعنی چی چرا واضح حرف نمی زنین؟

گوشه ی لبش رو بالا می کشه.

- حرف هام واضحه دختر خاله، اگه از این جا فرار نکنی امشب رخت سفید عروسی برات میشه کفن!

دختر خاله! کفن؟

چرا به جای کم تر شدن سوالاتم بیشتر گیج می شم!

- دختر خاله؟

این رو صنم گفته اما نگاه خیره ی آقا معلم روی صورت منه... بیشتر و بیشتر از پری حرصم می گیره.

- آره نسبت داریم همین قدر نزدیک اما دور...

خاله دوست نداشت همه بدونن فامیلیم می ترسید به خاطر اون منم تو این روستا اذیت کنن. الان وقت این حرف ها نیست زود باش بریم. می برمت شهر امشب اینجا نباید باشی!

مهلتی نمیده تا دوباره چون و چرا بیارم سمت در می ره و میگه:

- مرادعلی خان رو می شناسی آره؟ اون نمی ذاره انقدر علنی با شمس ها وصلت کنی و اسم و آبروی اونا رو ببری زیر سوال. تا شب نشده می برمت. صنم نگران جلو میاد.

- یعنی چی افسون منظورش چیه؟

با تموم صداهایی که تو سرم پیچیده حس می کنم باید به جاهد خان خبر بدم. یعنی کمکم می کنه!

- ه...هیچی هیچی من میرم عمارت منتظر باش تا بیام.
از کنار آقا معلم نگذشته دستم رو می گیره.
- کجا انگار متوجه نیستی می گم خانوم بزرگ نقشه ی قتلت رو چیده!
دستم رو عقب می کشم. گام های بلندم باز هم دردم رو بیشتر می کنه.
- باید به یکی خبر بدم. اون نمی ذاره اتفاقی بیفته.
خونسرد دست تو جیبش می کنه.
- به جاهد خان؟ نمی تونه بیاد. شوهرت گیر زن اولشه، درد زایمانش گرفته.
هین صنم رو نشنیده می گیرم. دست و پا زدنم توی باتلاق بیشتر می شه. با شلیک
چند تا تفنگ تکاپوی آقا معلم زیاد می شه.
- زود باش تا مراسم شروع نشده، دارن دنبالت می گردن.
تو حیرتم از کجا انقدر دقیق خبر داره کی چیکار می کنه. اما چند تا سواری که از
پایین تپه میان نشون می ده اوضاع یکم نابسامانه.
دست قدرتمندش دور مچم می پیچه و با سواستفاده از سردرگمیم تا پشت خونه می
بره.
صدای بلندش رو می شنوم که مخاطبش صنمه.
- بگو افسون یکم پیش برگشته عمارت.
از دره ی کوچیکی که پشت خونه هست پایین می ریم و کنار آلونک خراب شده ی
داخل باغ با نفس نفس می ایستیم.
اون داره سرک می کشه که به خودم میام و می غرم:
- این کارا چیه می کنی! من باید برم اگه نرم همه چیز خراب میشه.
با حرص دستش رو روی بازوم فشار میده.

- هیس! بری که خودتو به کشتن بدی؟

نگاهم به حیاطه. هیچی نمی بینم دیوارها به لطف حاج آقا اون قدر بلندن که نمی تونم بفهمم سر و صدا از چیه.

- چه کشتنی برم خبر بدم، تو شلوغش کردی.

تیزی نگاهش اخم هام رو توی هم می بره.

- خودتو زدی به نفهمی؟ تو نوه ی شمس هایی باید زن علیرضا می شدی ولی زدی زیر قول و قرارت با خانوم بزرگ و شدی زن جاهد. حالا نه خودت رو می خواد نه وارثت رو!

لحن پر غیظش لالم می کنه. سر و صداها هنوز میاد ولی سخته اعتماد کنم به مردی که درست و حسابی از نسبتمون خبر ندارم و کلی بهم حرف عجیب و غریب زده...
- اگه جون خودت برات مهمه بجنب.

دستم رو به دیوار کاهگلی آلونک می گیرم.

- پری چی؟ منو می کشن با پری چیکار می کنن؟

گرد و خاکی که روی پیراهن مشکیش نشسته رو پاک می کنه.

- چون تو زندانه نتونستن بکشنش، خانواده ی خان نه، خانواده ی خود خاله پری که چون جبار خان نیست مراقبش باشه و هم این که فهمیدن یه دخترم داشته که از شمس هاست...

ناباور تکخندی می زنم.

- می کشنش؟ مگه نمی دونستن پری یعنی من...

خودش کلمات مد نظرم رو مرتب می کنه.

- نه نمی دونستن، فقط من و دایی خبر داشتیم پری کجاست و چیکار می کنه الان به گوش مرادعلی خان رسیده.

حیرون و گیج همون جا می شینم. از این همه دوییدن و نرسیدن خستم. نه می تونم برم دیدن پری و نه اگه برم چیزی بهم می گه.

- پاشو بریم.

نالون جواب میدم:

- کجا؟ تا کی باید فراری باشم. پری و چیکار کنم.

از نق نق هام به ستوه میاد که راه رفته ش رو بر می گرده.

- الان باید نگران جون خودت باشی مرادعلی خان مجهز میاد نجیبی تا تو امشب کشته نشی کسی نمی تونه ده رو ترک کنه.

هنوزم به حرف هاش دو به شکم. نمی دونم چرا ولی باید برم باید با چشم های خودم ببینم که قصد کشتنم رو داره. اصلا چرا باید منو بکشن! چون خون شمس ها توی رگمه!

خانوم بزرگ چرا این کار و می خواد بکنه؟

نفسم رو پر صدا بیرون می دم و بلند می شم.

- مگه نگفتی صنم و احمدم می بری؟ اونا رو هم بیار لطفا من نگران شونم.

مستاصل چشم از صورتم می گیره و سر تگون می ده.

- میرم دنبالشون بمون همین جا طولش نمیدم.

تا پیچیدنش از کنار دیوار منتظر می مونم و به تصمیمم فکر می کنم.

دیگه نمی خوام ازم سواستفاده کنن اگه من دختر جبارخان باشم می تونم از اموالش بگیرم اونوقت دیه رو می دم و پری و آزاد می کنم. همه ی این چیزا تو همین چند دقیقه تو سرم اومده حرص و عصبانیت باعث شده چشم ببندم و بدوم.

بدون این که بدونم کجا می رم.

با پیچ خوردن پام به درخت می خورم و نفس تو سینم حبس می شه

. جای زخم دوباره تیر می کشه. از اوضاع اسفناکم بغض می کنم و همون جا می شینم. به جهنم که لباسام گلی می شه.

دور تا دورم درخته و هیچ ردپایی از آدمیزاد به چشم نمی خوره.

پری گفته بود این روستا جنگل بزرگی داره و حالا بدبختانه گیر افتادم.

با کم تر شدن نور خورشید از جا بلند می شم. میچ پام تیر می کشه و هیچ صدایی بجز صدای جیرجیرک ها به گوش نمی خوره.

لنگون لنگون با کمک چوبی که پیدا کردم خودم رو جلو می کشم. هیچ به هیچ می شه حاصل فرار کردنم و خیره سریم.

اشکام رو پاک می کنم و دور خودم می چرخم. کجام و چقدر از روستا دور شدم رو نمی دونم اما با حساب خودم الان باید خارج از روستا باشم.

این رو کوهی که بزرگیش تو اون تاریکی مثل غوله برام روشن می کنه.

با کور سوی امیدی که تو دلمه هق هق کنان جلو می رم.

انگار یه چیزی روی زمین حرکت می کنه. مثل ماشین...

زیر لب هر چی فحش بلدم رو به خودم می دم.

خود خیره سرم که مسبب بدبختیامه.

اشتباه نکردم نزدیک های جاده ی خروجی روستام.

چراغ های کم جون خونه ها وقتی از بین درخت ها بیرون میام و روی سنگ های بزرگ وایمیسم نمایانه.

صدای بلند حرف زدن چندتا مرد ر عشه به تنم می ندازه.

یعنی حرف های آقا معلم راست بود!

روشنایی ماشینی باعث میشه از روی سنگ بپریم و پشتش پنهون بشم.

ماشین وانت از چند متریم می گزره و می شنوم صدای محلی مردی رو که می گه:
- یعنی فرار کرده؟ کل ده رو زیر پا گذاشتیم، نیست...

با دور شدنشون ناله‌م رو آزاد می کنم.

صدای زوزه ی سگ ها بیشتر وحشت به جونم می ندازه. از ترس همون جا می شینم.

تا صبح هر چیزی که آقا معلم گفته رو مرور می کنم. بیراه هم نگفته خیلی از حرف هاش با عقل جور در میاد اما اون از کجا انقدر دقیق باخبره؟

ما که جز علیرضا و خودمون کسی از ماجرا باخبر نبوده. ممکنه لیلی فهمیده باشه؟ ضعف و ترس مخم رو از کار از انداخته. سپیده دم شده و بیخبر از اطرافم چشمام روی هم افتادن که با صدای ماشینی از خواب می پریم.

با چشم هایی نیمه باز به ماشین در حال وارد شدن به روستا نگاه می کنم.
مثل ماشین جاهد خان، بزرگه...

ماشین که وارد روستا میشه مغزم پردازش می کنه.

جز جاهد خان و علیرضا کسی از این ماشین ها سوار نمی شه. لااقل نه اینجا و توی این روستا...

به کمک چوب دستی بلند می شم. روستا غرق در آرامشه... از دور که اینطور بنظر میاد.

ساختمون مدرسه خیلی باهام فاصله نداره اما می ترسم پام رو توی روستا بذارم.

با خستگی به فاصله ی بین سنگ تا جاده خیره می شم. موندن یا رفتن!

شاید یکم دیگه که هوا روشن شد دنبالم بگردن اگه پیدام کنن چی؟

ترس پیروز می شه و برخلاف مسیر روستا راه میفتم.

راه رفتن سخت تر شده برام و زخم سر بازم با هر حرکت بازتر می شه. ناچارم مسیر کوه رو رد کنم و باز هم بین درختا پنهون بشم.

لرزش تنم از سرمای دم صبحه. صبحی که فقط کمی ازش نشونه هست و حداقل نیم ساعت_چهل دقیقه ای طول می کشه تا کامل آفتاب طلوع کنه.

با رسیدنم به درخت ها بهشون تکیه می کنم. گلویم خشک شده و بزاقم جوابگو نیست. صدایی درونم بیداد می کنه که اگه قراره بمیرم بهتره بین مردم باشم یا به ضرب گلوله باشه تا اینطور زجر آور...
خیلی نمی تونم راه برم.

ضعیف و بی جون کنار درخت می‌شینم و چشم می دوزم به جاده.

گرمی نفس هایی روی دستم هراسان چشم باز می کنم.

خوابی که در برابرش مقاوم بودم گریبانم رو گرفته و حالا هوا کاملا روشنه...

سگی که از ترسم عقب رفته شروع به پارس کردن می کنه.

یه بار یکی از بچه های دانشکده می گفت سگ ها یا برای خبر دادن یا ترسوندن پارس می کنن و عجیب می ترسم این سگ برای علی مراد و آدم هاش باشه.

سر انگشتام با گرفتن چوب دستی قوت پیدا می کنن. بلند شدنم صدای سگ رو بیشتر می کنه.

توی جام بالا و پایین می پریم. دیگه تاب ایستادن ندارم اما موندم...

ناچار خودم رو عقب می کشم. اونقدری توان ندارم که اگه سگ جلو اومد بزغلمش فقط می خوام تلاش کنم.

برای خودم، خودی که هیچکس رو نداره...

تلاش هام بی ثمر واقع می شن و نزدیک جاده نشده همون وانت دیشبی جلوی پام ترمز می زنه.

دو مردی که پشت ماشینن پایین می پرن و راننده با نیشخندی بزرگ می گه:

- حق با خانوم بزرگ بود، عروس پیدا شد.

سور می گیریم بندازینش پشت ماشین.

خانم بزرگ؟! یعنی آدم های علی مراد نیستن؟

دست مرد به بازوم نخوره مغزم فرمان می ده. جیغم برای و هلهی اول دست مرد رو متوقف می کنه اما بار دوم دیگه اهمیتی به جیغ جیغ کردن ها و تکون خوردن هام نمی ده.

کوبیده شدن در اصطبل یعنی تباه شدن همه ی اون در دسرهایی که بخاطر فرارم تا صبح کشیدم.

هوای نمور اصطبل سینه م رو به خس خس می اندازه.

از در پشتی آوردنم و کسی منو ندیده. هیچ پنجره یا هوا کشی به بیرون نیست. سر دردناکم رو روی دستانم می ذارم و چشم می بندم دیگه هر چه بادا باد.

من تلاشم رو کردم اما وقتی نمی شه دیگه همیشه من هیچ امیدی ندارم که بخاطرش زنده باشم. صنم احمد رو داره ولی من چی؟

اگه نباشم چند روز نگرانم میشن بعد به زندگی خودشون می رسن.

همه ی این فکرها باعث می شه انرژی من از بین بره و دیگه چیزی از دنیای بیرون نفهمم.

- بهش سرم وصل کردم کم کم چشماشو باز می کنه خیلی ضعف کرده.

صدای زنونه ای پلک هام رو تکون می ده. اتفاقات خیلی زود تو سرم شکل می گیرن. با ترس تو همون حالت می مونم. با چشم بسته دنیا به نظرم مثل زندون شده اما منتظر می مونم تا صدای ناجیم رو بشنوم.

قابل باور نیست اما صدای لیلی به گوشم می خوره.

- خودتو نزن به موش مردگی می دونم به هوش اومدی.

اون ناجی نیست. بیشتر شبیه قاتله. از بین پلک های نیمه بازم محیط رو بررسی می کنم. داخل عمارتم. توی یکی از اتاق ها...

سر و صدای بیرون دلم رو قرص می کنه که نمی تونم بلایی سرم بیارن.

حداقل الان نمی تونم.

- آب...

عجز صدام رو ندید می گیرن و سمت در می ره. با کوبیدن در نیم خیز می شم.

سرمی که به دستم وصل شده مانع از حرکات اضافه می شه. تا تموم شدن سرنگ خبری از کسی نیست که بالاخره در باز می شه.

علیرضاست. عصبی و پرحرص در رو می کوبه.

- کجا رفتی از دیروز؟

هضم این که با چه حقی سرم دادن می زنه سخته اما ترسیدم.

هیچ آشنایی نیست که با دیدنش دلم اروم بگیره.

علیرضا از سکوتم جری تر می شه.

- با توام افسون کجا گذاشتی رفتی؟ می گن داشتی فرار می کردی آره؟

روی تخت می شینم و شونم رو به دیوار تکیه می زنم.

به جای نگرانی برای حالم مواخذه می کنن. مگه برادرم نیست چرا مثل لیلی دلش هول من رو نمی زنه؟

با فریاد بعدش من هم دیونه میشم.

- کری؟

- فرار می کردم از دست تو و آدم های این عمارت. گفتن قراره منو بکشید برای همین کل شب رو توی جنگل جون کردم...

تموم مدتی که حرف می زدم اون دست به کمر منتظر گوش داده و حالا کاری که ازش انتظار می رفتم رو انجام می ده.

- کی همچین چیزی گفته؟

کل شب رو از نگرانی خوابیدم. کجا بودی؟

دستی که دور شونم حلقه کرده رو پس می زدم. نیازی به بودنش و برادرانه های مزخرفش ندارم.

مثل بچه ها حسودم و لجباز...

از کارم ناراحت می شه و عقب می کشه.

- خانوم بزرگ و چندتا از اهالی ده بیرونن باید.

نمی دارم توضیح بده. نیازی هم نیست.

فقط می خوام بدونو واقعیت داره یا نه...

- منو از اینجا می بری برم شهر. اینجا از این آدمای ترسم.

برخلاف نگاه نگرانش با صدای بلند می غره:

- زودتر سر پا میشی امشب مراسم عروسیه. مهمون ها میان دیشب به سختی اوضاع رو جمع کردیم.

دستش رو روی تخت می ذاره و آروم پیچ می زنه.

- یه چیزی بخور تقویت بشی باید فرار کنی افسون شب نشده برو شهر.

از ترس سریع چشمم پر می شن.

بیهودس گفتن این که مرگ بهتر از این زندگیه... الان از ترس جونم دارم گریه می کنم.

- شماره ی جاهد رو می دونی؟ بهش زنگ بزن بیاد دنبالت. فقط جاهد افسون به جز اون پیش هیچکس نرو.

به حرفش گوش می کنم. چندبار دیگه نمایشی داد و بیداد می کنه و با کوبیدن در به دیوار پرستار رو فرا می خونه که سرم رو از دستم در بیاره.

- حتما باید تقویت بشی. مچ پات آسیب دیده و زخم پشتت باید بخیه بشه متوجهی؟ چشم از لباس عروس می گیرم.

- گشمنه...

زن سن و سال داری که توی شبکه ی بهداشت کار می کنه زیر بغلم رو می گیره و پایین میاره.

- اینجا نمون دختر جان فکر خوبی برات ندارن.

این حرف ها رو زیر گوشم پیچ می زنه و سریع فاصله می گیره.

خانوم بزرگ به عصاش تکیه داده و منتظره این زن بیرون بره.

- بهتر شدی؟

از نگاه کردن بهش هراس دارم. لرزشم دستام رو با گرفتم لبه ی تخت مهار می کنم.
- م... ممنون.

عصاش مقابل چشمم هست. می ترسم بهش نگاه کنم و اون دونسته هاش رو بگه. این زن با سیاست خیلی خوب بلده نظر آدم ها رو تغییر بده.

- اتاق حجله رو تو خونه باغ چیدن می ری اونجا آماده شو.

اتاق حجله! این زن نمی دونه من دختر جبارخانم! بی شک نمی دونه...

تا کنار در رفته که سرم رو بالا میارم. درد گردنم آروم نشده صداش بلند می شه.

- زهره بهش غذای کامل بدید برای امشب مشکلی نداشته باشه.

صدای چشم گفتن ضعیف زنی رو می شنوم اما باز هم از دیدن نگاه پر حرفش فرار می کنم.

نگهبانی که جلوی در ایستاده با دیدنم جلو میاد.

- برو تو نمی تونی جایی بری!

تصور نزدیک شدنم به مرگ اون هم این قدر آروم و واضح چوونم رو به لرزش انداخته. چجوری باید فرار کنم؟ اونم از بین این همه آدم.

نگهبانی که جلوی دره با دیدنم پیش میاد.

- کجا؟

هنوز اون حسم پابرجاست. ترس، وحشت، بی کسی...

- دستشویی باید برم.

از دیدن اشکام جا می خوره. طبیعیه متعجب بشه کسی بخاطر دستشویی رفتن گریه نمی کنه که.

- باشه برو!

جلوتر از اون روی پله ها می ایستم.

لیلی کنار مادرش نشسته و صدای حرف زدنشون آشکارا میاد.

خلوتی عمارت هم تو شنیدن صدای اونا بی تاثیر نیست. وحشت زدم از این که چرا همه جا رو انقدر خلوت کردن، نکنه بخوان...

- میگم فهمید حامله نبودم مامان.

صدای کلافه ی لیلی باعث می شه روی پله ها وایسم. نسبت به سری قبل دیگه چوب ها جر جر نمی کنن.

حرف مهتاب خانوم چشمام رو درست می کنه.

- احمقی لیلی احمق قرار بود کاری کنی دلش برات بسوزه و نگرانت بشه ولی اونقدر زیاده روی کردی که بردنت دکتر.

لیلی مغموم جواب داد.

- جاهد شک کرده بود مامان باید می رفتم بیمارستان.

مهتاب خانوم با غیظ دست به زانوش می کوبه و بلند می شه.

- تقصیر خودت بود. حالا نه جاهد رو داری نه اموالت رو.

نمی دونم چه خطایی کردم خدا شما دو تا بچه رو گذاشت تو دامنم، اون از علیرضا با اون زن گرفتنش و بنده ی عمه خانوم شدنش اینم از تو... جاهد دوستم داره دوستم داره این بود؟

اون فقط اموالت رو می خواست مادر مرده توام دو دستی تقدیمش کردی..

غرغرها و نقشه های بر آب شده ی لیلی و مادرش خوشحالم نمی کنه. اونا هم مثل من مهری سوخته ی این بازیین.

با تشر نگهبان که تا الان مثل من گوش وایساده پله ها رو طی می کنم و وارد سرویس می شم.

راه درویی نیست. برای فرار از این عمارت باید یکی کمکم کنه اما کی؟

- خانوم حاضر شده؟

سینی صبحانه رو کنار هل می دم. صدای علیرضا لبام رو کش می ده.

با صد من اخم میاد تو اتاق.

- حاضر شو می رسونمت خونه باغ.

بی فوت وقت از تخت پایین میام. ایما و اشاره هاش یعنی خودش اومده به کمکم.

کاور لباس محلی رو بر می دارم.

- خانوم بزرگ گفتن...

برای بار اوله علیرضا رو انقدر عصبی می بینم. به تخت سینه ی نگهبان می کوبه و میگه:

- از این به بعد، من خان این روستام حرف حرف منه من خانوم بزرگ...

تا نشستم روی صندلی ماشین باورم نمی شه فرار کردم.

نکه تا همین چند دقیقه پیش به نام اماما فکر کرده بودم که تو قبر برای سوال و جواب کم نیارم.

دنده رو جا می زنه و ماشین غول پیکر رو از حیاط عمارت بیرون می بره. این همون ماشینیه که فکر کردم برای جاهد خان.

زبونم بند میاد وقتی مسیر رو می بینم. خونه باغ از همین فاصله کاملاً نمایانه.

- منو می بری اونجا؟

اخماش تو همه...

- پیاده می شی با لباس می ری بالا چند دقیقه بعد به بهونه آبی چیزی میای پایین و سوار صندلی عقب می شی. اونجا حواس نگهبانا جمعه تا ماشین نرفته تو شهر تگون نمی خوری فهمیدی؟

از زور استرس هیچی از حرف هاش رو نفهمیدم اما سر تگون می دم و ماشین داخل حیاط می شه.

بر خلاف عمارت، اینجا شلوغ و پر رفت و آمده. مراسم ازدواج جالبی دارن. در نبود عروس و داماد می زنن و می رقصن و حتی خیلی ها نمی دونن من عروس خانواده ی شمس هستم.

رعیت و ارباب زاده، این اصطلاحیه که چند بار تو حرف هاشون به گوشم می خوره.

علیرضا تا دم پله ها باهام میاد و قبل این که بالا برم لحن مطمئنش رو به گوشم می کشه.

- هیچ اتفاقی برات نمیفته نگران نباش به جاهد خبر دادم بعد مسابقه ش میاد. حواسم بهت هست...

از پله ها بالا می رم. با این که کسی سایه به سایه دنبالم نمیاد ولی حس می کنم خدمتکارا حسابی زیر نظرم دارن.

اشتباه نمی کنم وقتی بعد ده دقیقه تنها موندن تو اتاق می خوام برم پایین دختر ریزه میزه ای جلو میاد.

- چیزی می خواید خانوم کوچیک؟

پوزخندی از اصطلاحی که به کار برده روی لبام می شینه.

- می خوام برم پایین مهمون هست؟

سر تکون می ده.

- بله خانوم گفتن حاضر بشید تا شب من کمکتون می کنم.

تیرم به سنگ می خوره و عقب می کشم. هنگام طی کردن طول و عرض اتاق متوجه استارت ماشین و بیرون رفتنش از خونه باغ می شم.

دیگه علیرضام نیست کمکم باشه. طبق رسوم رفته باغ... برای رقص و چیدن میوه ی پر برکت زندگی.

تا عصر هر فرقه ای می زنم اون دختر مانع می شه. انگار امروز رو گفتن فقط پیش من باشه.

با گذر هر دقیقه نفسم تنگ می شه. لباس محلی سرخ و سفید رنگ حسابی توی تنم نشسته. اگه روز دیگه بود حتما کلی ذوق می کردم اما الان فقط دلم می خواد همه چیز رو در بیارم و کنار بندازم. به لطف مرحم هایی که دختره روی باسنم و مچم گذاشته راه رفتن کمی برام آسون شده.

با غروب خورشید امیدم ناامید میشه. از لای پرده به داخل حیاط نگاه می ندازم.

مهمون های زیادی اومدن و این یعنی باید آماده بشم.

آماده ی مردن... وجودم می لرزه و معدم می جوشه.

مثل متهمی که به پای چوبه ی دار می ره راه رفتنم سست و بی جونه. تاکیدات اون دختر رو نشنیده می گیرم و با همون چهره ی عبوس پا تو مجلس می دارم.

کل و هلهله ی زن ها... رقص و بالا و پایین پریدن دخترک هاو در آخر نگاه ناامید علیرضا.

- علیرضا دلم شور می زنه بشین بگم اسپند دود کنن.

برای بار اول از حرف سهیلا خانوم استقبال می کنم. منم از اون حجم مهمون ها و حرف های آقا معلم دلشوره گرفتم.

وقت تلف کردن علیرضا برای بار چندم یکی از نگهبانا رو به داخل می کشونه.

خانوم بزرگ برخلاف ما انتظار داره سریع تر بریم بیرون.

با چرخوندن اسپند دور سر علیرضا سهیلا خانوم رضایت به رفتن می ده.

از نگاه شاکیش مشخصه داره نفرینم می کنه. نمی دونم از ترسه یا چی اما انگشتم دست علیرضا رو چنگ می زنن.

- نترس...

به خاطر وجود سهیلا خانوم آروم لب زده می خوام بگم برگردیم و نریم اما صدام تو هیاهوی مهمونا گم می شه.

جمعی از مرد ها و پسر های جوان به سمتمون میان و دورمون حلقه می زنن.
 نوازندها می نوازن و هر لحظه بیشتر به مرگ نزدیکم می کنن.
 صدای بهم خوردن چوب ها و هللهه اونقدر روی مغزم می ره که وقتی اتفاقی که
 منتظرشم می افته گیج اون وسط می مونم.
 شلیک گلوله و هجوم چند نفر که انگار آدم های علیرضان چون وسط رو شلوغ می
 کنن و علیرضا زیر گوشم می غره.
 - برو افسون. بدو، چاره ای نیست باید تنها بری، از این روستا برو تا نیومدن.
 تنها شانسسی که آوردم اینه که خانوم بزرگ اجازه داده بخاطر درد پام کفش های خودم
 رو بپوشم با همون لباس از بین مردم بیرون می زنم.
 شال روی دوشی بزرگ و سرخ رنگ از پشتم کشیده میشه و وقتی مکث می کنم و
 به عقب می چرخم خانوم بزرگ رو روی ایون می بینم. نگاهش به منه و هنوز
 اون لبخند کذایی روی لباشه.
 اهمیتی به دردم نمی دم علیرضا بخاطر من تو دردسر افتاده و چقدر دلم رو به بودنش
 گرم کرده.
 خروج از در همزمان می شه با توقف یه ماشین نیسان و چندتا اسب سوار...
 همه ی جلوی در و تاریکی کوچه که دو تا مشعل نتونستن روشنش کنن باعث می
 شه من رو نبینن اما من خوب اون پیرمرد چاق رو می بینم. همون مرادعلی خان...
 بی توجه به جیغ و داد داخل حیاط نوازنده هایی که با خودشون آوردن شروع به
 نواختن می کنن و مردها دست به دست هم دادن و با رقص محلی به سمت خونه باغ
 میان.
 از روستا خارج می شم. مقصدم مدرسه س. حتی اگه آقا معلم بهم بی محلی هم کنه
 باز ازش کمک می گیرم.
 حالا مطمئن شدم چیزی هست. از این بالا خونه باغ و اطرافش رو میشه دید.

آدم های عمارت شمس ها که هر کدوم تفنگ یا چوب دستی با خودشون حمل می کردن، تفنگ های کمربندی که آدم های مرادعلی خان هنگام رقص دور کمرشون نمایان بود خبر می داد امشب مجلس عزا بوده تا ختم.

در بسته ی مدرسه بهم دهن کجی می کنه. دستام رو بالا می برم و چندین بار به در می کوبم.

انگار کل درهای دنیا به روم بسته می شن. هیچ ایده و فکری ندارم. سوز کم جون باد به بازوهای برهنم می خوره و صورتم از اشکام خیس شده.

می دونم دیر یا زود میان پیدا می کنن اما ترجیح می دم به جای کنار جاده راه رفتن برم سمت کلبه.

همین جاده ی خاکی که از کنار مدرسه گذشته انتهایش می رسه به همون کلبه ی جاهد خان.

موهای پریشونم که تو هوا تگون می خورن و لباس بلندم که روی زمین کشیده می شه ازم تصویر ترسناکی تو تاریکی ساخته.

خیلی نرفتم که ماشینی با سرعت از جاده می گذره.

این بار دیگه خود جاهد خان. شک ندارم چون فقط اونه که ماشین گرون قیمت داره و طبق گفته ی علیرضا قرار بود بیاد.

دو دلم مسیر تاریک رو از نظر می گذرونم. نور ماهم پشت درخت ها مونده و اگه حیوون درنده ای باشه چیزی برای دفاع از خودم ندارم.

راه رفتم رو بر می گردم. جرات رفتن به داخل روستا رو ندارم اما اینجا موندنم بیشتر ترسناکه.

با یادآوری خونه ی حاج آقا از هیجان چشمام گشاد می شن. چرا تا الان به فکر نرسیده!

- این همون دخترست؟

صدای مردی قدم هام رو سرعت می بخشه. با تموم پنهون کاری هام بالاخره میبینم.
خودم رو به دیوار کاه گلی نزدیک خونه ی کدخدا می چسبونم. دو تا مردی که تفنگ
به پشتشون انداختن از کوچه بیرون میان و نزدیکم می شن.

- تو عروس خانی؟

دستای برهنم رو بین انگشتام فشار می دم. از ترس حتی نفس هم نمی کشم.
مرد کناریش چشماش رو باریک می کنه و سرش رو جلو میاره.
لامپ کوچیک تیر چراغ برق دقیقاً روی صورتم افتاده.
- رخت عروس بر تنشه حتما خودش.

مردی که سن و سال بیشتری داره با لبه ی دستمال دور گردنش پیشونیش رو پاک
می کنه و با کشیدن ماشه صدای شلیکش پارس سگ ها رو بلند می کنه.

با نای کمی که دارم لب می زنم:

- ب...بذارید برم تو رو خدا...

هر دو با ریزبینی اطراف رو نگاه می کنن مثل این که منتظر اومدن کسی هستن.
مرد جوون به دوستش اشاره می زنه.
- نگاهش کن خودش باشه وگرنه آقا...
منتظر نمی مونه تا دوستش ری اکشن نشون بده. خودش پیش میاد و سر خم می کنه.

- گفتن عروس خان دختر پریه؟

رفیقش تشر می زنه.

- بیا عقب!

مرد تکخندی می زنه.

- می خوام مطمئن شم مثل مادرش تک و بی مثاله!

با بالا اومدن دستش جیغ خفه ای می کشم.

مرد ترسیده دستش رو پیش میاره اما دیر شده صدای دادم از مسیری که به خونه‌ی ما منتهی می شه چندنفری رو خبر کرده.

- علیرضاخان پیداشون نشده، علیار و چند نفر دیگه زخمی شدن خانوم دکتر پیششونه.

مرد با شنیدن صدا قدمی عقب می دارن که با دیدن جاهد خان قوتی به پاهام می دم و با دو به سمتش می رم.

- تو رو خدا نذار منو ببرن!

نه تنها خودش که چند نفری که دورشون حرفشون رو قطع می کنن. بهش چسبیدم و می لرزم.

با مکت دستش رو روی شونم می ذاره و می خواد چیزی بگه که هرای بلند مهتاب خانوم و حرفاش باعث می شه نفس کشیدن یادم بره.

- پسر من نفس نمی کشه، علیرضامو پر پر کردن...

- لچک از سرت بردار و برو حموم با این زانوی غم بغل کردن ها دل اونا نرم نمیشه.

اهمیتی به طعنه ی مهری نمیدم.

بیشتر پاهام رو تو بغلم جمع می کنم و به اون شب فکر می کنم.

بخاطر من شد...اگه نمی خواست منو فراری بده اینجوری نمیشد.

- آقا بیان بفهمن حرف گوش ندادی عصبی می شه ها؟

نگاهمو سفت و سخت به زمین می دوزم. هیچ حرفی ندارم بزنم.

کلمات یادم میرن و تو این چند روز فقط به اون فکر می کنم.

هرای کشیدن های مهتاب خانوم تو گوشمه...

جنازه ی خونی علیرضا...

مرادعلی خان و سرکشی جاهد خان در برابرش و در آخر...

با تیر کشیدن دستم جیغم بلند میشه.

اون شب می خواستن منم ببرن. این دست بسته شده یادگاری از اون شبه. شبی که باید می مردم اما جاهد خان مانع شده بود.

- آروم دختر مگه زخم شمشیر خوردی یه خراشه!

دست مهری رو کنار می زنم.

- درد می کنه ولم کن برو بیرون.

دیگه ارج و قربی مثل قبل تو این عمارت نداره. زیبا، دخترش بخاطر خبر آوردن و بردن جاهد خان رو عصبی کرده و من شک ندارم همه ی این ها زیر سر لیلی...

- من باید مراقبت باشم، پاشو منه پیرزنو زیر حرف نذار باید بری حموم...

خم میشه و آروم پچ می زنه:

- خان خیلی بی تابه باید آرومش کنی پاشو!

حرصم و نفرت از چشمام زبانه می کشه. جاهد خان یک هفته بعد مرگ علیرضا هیچکاری نتونسته بکنه و الان فقط بی تابه!

- نمیخوام برم حموم ولم کن!

در برابر سرکشی هام عقب می ایسته و دست به کمر میشه.

- خیره سری های تو اون جوون رو پر پر کرد اگه به جاهد خان نرسی و حمایتش پشتت نباشه مهتاب خانوم و آدماش زندت نمی دارن.

این حرفش دروغ نیست. برای همین مهری رو گذاشتن پیش من چون شب اول مهتاب خانوم با همون دست خونین و مالینم داشت می کشتم.

پاهام رو از تخت پایین می ندازم و بلند میشم.

- حموم کجاست؟

بقچه ی لباس ها رو بر می داره و جلوتر از من می ره

- در و ببند من برم الان میام.

هر چی صداش می زنم و اینمیشه. از راهرو سرک می کشم.

داخل عمارت سکوتی که گاه ناله ای اون رو می شکنه. کنجکاو به سمت منبع صدا می رم.

اتاق لیلیه.

دستگیره رو پایین می دم و با دیدن صحنه ی مقابلم خون تو رگ هام خشک میشه.

لب هام تکون می خورن اما اصوات نامفهوم کمکی رو به این طرف نمیاره.

در و هل می دم و بالای سرش می شینم.

کف گوشه ی لبش و سفیدی چشماش برام ترسناکه.

دوباره از جا می پریم و با دیدن مهری که به در حموم می کوبه به حرف میام.

- ب...بیا بیا اینجا...

صدای داد و فریاد مهری همه رو خبر می کنه.

حتی خانوم بزرگ که تو این چند روز صدای دعوا و حرف های نامربوطش تو خونه نسبت به همه شنیده میشه.

- چه بلایی سر دخترمو آوردی؟

از بین دست های جنون وار مهتاب خانمی کسی بیرونم میاره. جاهد خان.

غررش تجزیه و تحلیل رو ازم می گیره.

- تمومش کن اون داره می میره.

با کنار کشیدن جاهد خان سکندری می خوردم و به کمک در خودم و بالا می کشم.
نفس های تکه تکه و با زحمت لیلی چشمامو درشت می کنه. جاهد خان مهتاب خانوم
رو کنار می ندازه و رو به مهری داد می زنه.

- بگو دکتر و بیارن عمارت سریع سریع...

لیلی رو روی تخت می ذاره و با دیدن خشاب قرص ها سری با تاسف تکون میده.
خودکشی لیلی دردناکه. کل این یک هفته رو صدای گریه هاش اومده.
وقتی سر خاک داد می زد و نمی خواست باور کنه برادرش نیست...
به آرومی خودمو بیرون می کشم.

- حالش خوبه؟

مهری با دیدن چشمای بازم دستش رو از روی حوله بر می ذاره.
- چی؟

پاهای برهنم رو به هم فشار می دم و به حالت نشسته در میام.

- لیلی حالش خوبه؟

با ناراحتی سرش رو بالا و پایین می کنه.

- بردنش شهر مریض خونه.

نم اشک هام رو پاک می کنم. علیرضا رو خواب دیدم مثل تموم این یک هفته...

- خبری از خواهرم نشد؟

لباسایی که داخل بقچه گذاشته یک به یک برمی ذاره.

- زیبا رو فرستادم خونه خالی بوده.

به آرومی لب می زنم.

- آقا معلم چی؟ اون و دیده؟

مهری خانوم هم محتاطه.

- نه اونم نیست اهل ده چند روزه دنبالشن.

نگران تر می شم. گردنبندی که قول دادم رو در میارم و به طرفش می گیرم.

- قول و قرار مون یادتون نره من خیلی دلوایسم.

با شرمندگی گردنبند رو از دستم می گیره.

- من بخاطر دخترم...

لباس زیرهام رو بر میدارم و حوله رو از دورم باز می کنم.

- می دونم کی می ره؟

سرش رو پایین انداخته. حسابی از فرستادن زیبا به شهر و خونه ی خواهرش ناراضیه اما تو موقعیت کنونی جاهد خان اعتراضی نمی تونه بکنه.

- فردا، امشب خان نیست بمونن پیشم.

با ورود ماشین به عمارت سریع عقب می کشم.

اهمیتی نداره مهتاب خانوم با دیدنم دیونه میشه یا نه مهم اینه که بدونم حال اون دختر خوبه.

- چیشد؟

جواب خانوم بزرگ رو مهتاب خانوم می ده.

- موند بیمارستان لباس می برم براش الان.

اون به سمت پله ها می ره و قبل این که جاهد خان یا خانوم بزرگ من رو ببینن خودم رو پشت دیوار راهرو می کشم.

برخلاف این چند روز تو حرف زدن داد و بیداد نمی کنن.

- تکلیف کارها چیست؟

گوش هام رو تیز می کنم.

- کدوم کارها؟

جاهد خان آرومه و خب آرامش اون یعنی طوفان تو راهه...

- مراد علی.

خیلی دوست دارم سر جلو ببرم. در برابر کنجکاویم کم میارم و آروم از کنار دیوار سرک می کشم.

جاهد خان فاصله ی کمی تا من داره و خانوم بزرگ رو به من عصا به دست ایستاده.

- هیچی قاتل مشخص نیست، اصلحه هاشون مجوز داره و فشنگ متعلق به تفنگ های اونا نیست.

خانوم بزرگ از هم صحبتی با تنها نوه ش نمی گذره. حالا دیگه چاره ای جز قبول کردن جاهد خان نداره.

- تکلیف اون دختره چی می شه؟

بی دلیل نیست که دلم شور می زنه.

دوندونام رو روی هم فشار می دم و می خوام بشنوم چه بلایی سرم میارن.

سکوت جاهد خان میدان رو برای اظهار نظر عمه خانوم باز می ذاره.

- بده بهشون، اون دختر در دسره باید از این عمارت بره.

تصور رفتم پیش اون آدم ها تحریکم می کنه مثل لیلی خودکشی کنم اما صدای جدی جاهد خان دلم رو گرم می کنه.

- می مونه تو همین عمارت.

عمه خانوم از در نصیحت وارد میشه.

- بفرستش بره پسر جان دنبالش در دسر نباش اون دختر شومه...

با چرخیدن جاهد خان هینی می کشم و خودم رو پشت دیوار پنهون می کنم. حتما من رو دیده محاله ندیده باشه.

- منم شومم مهم نیست می مونه تو همین عمارت.

سر و کله ی مهتاب خانوم پیدا می شه اما اونا هنوز با هم در جدالن.

خانوم بزرگ کمر به نابودی من بسته. مردن من چه دردی از اون رو دوا می کنه؟

- اگه نفرستی خودم میدم ببرنش. من بعد از این دشمنی ما با خاندان علی مراد پررنگ می شه نمی خوام هیچکس از اونا بین ما باشه.

صدای قدم های جاهد خان متوقف می شه که فرصت می خرم تا فرار کنم.

- اونم دیگه جزئی از ماست، یادتون رفته اون زن علیرضا بود.

بی مراعاتی خانوم بزرگ مهتاب خانوم رو هم متوقف می کنه.

- نبوده زن اون نبوده، خودتم می دونی این عقد از ریشه باطله.

این که نمی خواد اصل ماجرا رو فریاد بزنه دست جاهدخان رو باز گذاشته.

- عروس شمس ها جایی فرستاده نمیشه!

تا پیچیدن اون داخل راهرو خودمو تو اتاق می ندازم و از درد دستم ناله ای بین لب هام بیرون میاد.

مقصدش اتاق من نیست. با لبی گزیده پاهام رو روی تخت می کشم.

خانوم بزرگ همه چیز رو فهمیده و در صدد کشتنم هست اما چرا مگه وارث نمی خواست؟ یا علیرضا یا جاهد چه فرقی دارن؟

تا صبح مدام چشم می بندم و با دیدن صحنه ای که علیرضا جون می داد از جا می پریم.

صبح به لطف زیبا موهای گره خوردم شونه می شن و اون با مهارت برام می بافتشون.

- شهر ترسناکه؟

کش رو به دستش می دم.

- خیلی قشنگ تر از اینجاست خیلی...

دامن پر چین لباسش رو تو مشت می گیره و کنار پام می شینه.

- من نمی دونم چیکار کنم اولش...

با وجود سر درد براش توضیح می دم. صحبت هامون تا ظهر طول می کشن که سر و صدایی داخل عمارت می پیچه.

جاهد خان و مهتاب خانوم نیومدن. خانوم بزرگ هم با کسی جز جاهد خان دعوا نمی کنه.

- این مرد کیه؟

با حرف زیبا بیخیالی ظاهری رو پس می زنم.

کل کودکی و نوجوونی نداشتمش الان مگه میشه این مرد رو شناخت؟

نگهبانا با تشر خانوم بزرگ عقب می کشن.

- چی میخوای اینجا؟

برادر پری قری به گردنش میده.

- ناموسم اومدم ببرمش!

دست و پام به لرزه میفته. کاش منم با زیبا یه شهر تبعید بشم. جایی که کسی منو نشناسه.

این حال و روزم تاسف باره.

صدای خانوم بزرگ رو نمی شنوم اما برادر پری در جوابش بلند داد می زنه.

- کجاست؟ او دم دنبال ناموسم کسی نمی تونه جلومو بگیره...

مضحکه کسی که نمی شناسم او مده دنبالم و اینجوری قشقرق راه انداخته.

زیبا لیوان آب رو مقابلم می گیره.

- چرا از اینجا فرار نمی کنی؟ این آدم ها ترسناکن...

این واژه ی ترسناک رو خیلیا بهم گفتن ولی فقط من می دونم فرار از این آدم ها غیر ممکنه. هر جا برم پیدام می کنن.

بعلاوه کلی سختی کشیدم تا پری آزاد بشه حالا با فرارم نباید بدترش کنم.

زیبا از سکوتم برداشت می کنه که جوابم چیه.

ورود پر سر و صدای مهری خانوم هراسم رو بیشتر می کنه.

- ترسیدید؟ پاشو دختر پاشو یتیم شده برو جمع کن الان راننده میاد.

پرده رو پایین می ندازم.

- منو می برن؟

مهری خانوم غرغره های زیر لبش رو قطع می کنه و جواب می ده:

- نه جاهد خان گفته کسی حق نداره بیوه ی برادرشون رو ببره.

گره های پیچ در پیچ این خانواده باز شدنی نیست.

روی تخت میشینم و برای نشنیدن سر و صداها برای خودم آهنگی زمزمه می کنم.

اونقدر دستام رو توی گوشم فشار می دم که ساعت می گذره و از ضعف بی حال روی تخت میفتم.

وقتی پلک هام تکون می خورن که سر و صداها اوج گرفته.

هوا رو به تاریک شدن و سکوت اطراف وهم به دلم می ندازه.

دلشورم بی معنی نیست. با کوبیده شدن در اتاق به دیوار می چسبم.

در عجبم چطور از بین اون همه آدم گذشته و داخل اومده.

با دیدن سر و وضع دستش رو به بازوی زخمیم می رسونه و بادی به غبغبش می ندازه.

- ناموس ما رو نمی تونید زندونی کنید. می برمش پیش خودم.

انتظار دارم خانوم بزرگ بیاد اما نه انگار واقعا کسی نیست.

کجا رفتن؟!

دستم رو می چسبه و کشون کشون با خودش می بره.

- تموم شد دیگه سلطنت شمس ها تموم شد. خواهرمم از چنگتون در میارم.

خبری از نگهبانا و مهری نیست.

صدای وحشت زدم تو حیاط عمارت می پیچه.

- کمک! مهری خانوم...

حس می کنم خوابه اما در دستم این فرضیه رو رد می کنه.

در برابر رفتن مقاومت می کنم اما زور اون بیشتره...

کارهای نیمه کاره ی کارگرا نشون میده همشون همین اطرافن اما پنهون شدن.

خانوم بزرگ! کار اونه.اون می خواد من بمیرم.

دستم رو به لبه ی دیوار گیر می دم و بلند جیغ می زنم.

- کمک... جاهد خان...

با آوردن اسمش برادر پری با پوزخند رو بهم می کنه.

- از کی تا حالا اون مرد کمک حالت شده؟

راسته می گن وعده و عیدی بیتون هست نه؟
 دیوونه میشم و از غفلتش استفاده می کنم.
 تا به خودش بجنبه هر دو دستم بالا می ره و روی تخت سینه ش کوبیده می شه.
 - دختره ی خیره سر مرگ حفته تو رو نباید نجات می دادم.
 گیر کردن سنگ به پام وقفه ای تو فرارم می ندازه و این بار دست های زمخت
 مردونش موهام رو دور دستش می پیچونه.
 از عمارت بیرون می ریم.
 رحم و مروت ندارن. حالا می فهمم چرا پری ازشون فرار می کرده.
 - ولم کن کجا داری منو می بری.
 در عقب ماشین قراضه ای رو باز می کنه و تنم رو به داخل هل می ده.
 - می ندازمت جلوی سگای مرادعلی خان تا خودم و خواهرم نجات پیدا کنیم.
 لرزش تنم کنترل نمی شه.
 لمس مرگ سخته اما، زانو هام رو بالا می کشم و کنار در کز می کنم.
 اما بهتره بمیرم تا راحت بشم. هیچ چیز و هیچ کس نیست تا دلم به بودن کنارش
 خوش باشه.
 برادر پری که از سکوت ترسیده آینه رو روی صورتم تنظیم می کنه.
 - ولد چموش چی تو فکرته؟
 نگاه پر نفرت رو به صورتم می دوزم.
 براش اهمیتی نداره چون می خنده.
 - اون نگاهو باید به ایل و تبار پدرت می دوختی که دو دستی تحویل من دادنت!
 حتی تعجبم نمی کنم. می دونم کار خانوم بزرگ بود.

با پرت پرت ماشین سر کوچه داد مرد در میاد.

- گندت بزنن دختر همه گفتن تو شومی من باور نکردم!

سرم و به شیشه تکیه دادم. بارون بهاری میاد.

چقدر با صنم راجع به عید و بهار حرف زده بودیم. قرار شد بعد اومدن پری تو حیاط کلی دار و درخت بکاریم. یه سفر چند روزه هم قرار بود بریم ولی همشون در حد رویا باقی موندن.

صدای بهم خوردن پیچ و آچار و آهن میاد اما حتی حوصله ی نگاه کردن ندارم. بالاخره کاپوت رو می بنده و با همون دستای روغنی که به لباساش می کشه پشت فرمون می شینه.

- تقصیر پریه، همه بهش گفتن این خانواده مثل سراب می مونن اما گوشش بدهکار نبود.

اگه چهارتا غلط کردم می گفت الان خانومی بود برای خودش...

تو هم نبودی که خون علی مراد رو به جوش بیاری!

منتظرم بیشتر ادامه بده اما با انداختن نگاه دیگری از آینه حرفاش رو خاتمه می ده.

- همه چیزت به پری رفته الی ذاتت. ببینم به حرفم رسیدی؟

گفتم از تخم و ترکه ی اونایی!

ماشین کم کم از روستا خارج می شه و امیدم به رسیدن کمک کور و کورتر میشه.

جز جاهد خان کسی نیست پیگیرم باشه که اونم الان پی زنشه.

با باز شدن در مرد اجازه نمی ده تکون بخورم. وحشیانه بیرون می کشه.

- اینم نوه ت خان. صحیح و سالم!

نگاهم به زمین دوخته شده اما می بینم کفش های مردونه ای که دورم رو احاطه کردن.

برای گرفتن من این همه آدم زیاد نیست؟

- چجوری آوردیش؟ اون عمارت پر از سگه...

علی مراد خان. صدای اونه. مقتدر و جدی!

- اون دیگه کار منه، آوردم تحویلش دادم، دیگه کاری به پری ندارید آزاد می شه؟
خنده ی چند نفر بالاخره سرم و بالا می کشه.

مردایی بلند قد و تقریبا شبیه به هم و به مرادعلی خان.

نزدیکی روستای بالا ایستادن و بحث می کنن.

- پری کی آزاد می شه؟

سوال علی مراد قدم های برادر پری رو سست می کنه.

- کاری به اون نداشته باش.

صدای دو رگه شدش خبر از ترس و عصبانیتش می ده.

کسی جلو میاد و فانوس رو بالا میاره. هوا دیگه چیزی به تاریکی کاملش نمونده...
بار هم منو شبی که سرانجامش نامعلومه...

- خیلی شبیه پریه!

حرفش همه ی نگاه ها رو سمت من می کشونه.

یه جور حسرت و دلتنگی تو لحن و نگاهش آشکاره.

خودم و جمع و جور می کنم و بلند می شم.

برادر پری پشت فرمون نشسته و ما رو نگاه می کنه.

برخلاف گفته های مهری و بقیه از خشم علی مراد نمی ترسم.

قدمی جلو می دارم و می‌گم:

- من می‌خوام از اینجا برم.

به جای عصبی شدن لبخند محو و کم‌رنگی تحویل می‌ده.

- تو خود پریی، اون دفعه که دیدمت باورم نمی‌شد اما حالا...

همون مردی که پشتم ایستاده نزدیکم می‌شه. به نسبت رفتارش ملایم‌تر و مناسب‌تره.

- کاریش نداشته باش بابا این دختر بچه ست. خبری از گذشته نداره...

دلم نسبت بهش نرم می‌شه اما نه...حق ندارم. اینجا همه بدن، همه...

اونم تو دار و دسته‌ی همین آدم‌های زورگوئه.

چون مانع نمی‌شه که نگهبانا وادار به راه افتادنم نمی‌کنن.

سوار ماشینیه که باهاش اومدن عروسی می‌شن و مراد علی‌خان بعد از دقیقه‌ها سکوت جواب می‌ده:

- گرو گرفتم که جاهد بیاد، می‌گن خیلی سینه‌چاک می‌ده برای زن برادر بیوه‌اش! لبخند تلخی روی لب‌هام می‌شینه.

حیف علیرضا. برادری که برادرانه هاشو در حقم تموم کرد.

براشون عجیبه که هیچ مقاومتی نمی‌کنم. این رو وقتی به زبون محلی حرف می‌زنن متوجه می‌شم.

صدای اذان از مسجد بلند می‌شه. مردهایی که وحشیانه منو تا عمارت این مرد آوردن عزم رفتن برای نماز رو دارن.

به دستور یکیشون وارد اتاق می‌شم. از مطیع بودنم قهقهه می‌زنن.

اونا که نمی‌دونن خسته شدم. اونقدر خسته که می‌خوام زنده نباشم.

انتظارم برای برگشت دوباره شون تو اون اتاق تر و تمیز خیلی می کشه.

- جاهد کجاست؟

موهای بازم رو روی سینه ام ریختم تا برهنگی ها رو بپوشونه.

علی مراد که متوجه معذب بودنم میشه صدا بلند می کنه.

- خدیجه!...

مابقی حرفش رو به زبون محلی می گه متوجه میشم خواسته برام عبا یا چادر بیارن.

دست و پا شکسته بلدم که خب چندان هم فرقی نداره.

زن سن و سال دار با هول چادر رو روی شونه هام می ندازه و با بالا اومدن سرم حیرت زده می ناله:

- پری ماه!

اون قدر با دست های چروکش صورتم رو لمس می کنه که داد علی مراد در میاد و اون مرد که ازم راجع به جاهد خان پرسیده پا پیش می ذاره.

- پری نیست مادر، دخترشه، نوه ی شمس ها...

رنگ نگاه زن تغییر نمی کنه. عقب می کشه و ناله و فغان سر می ره.

تیر تیز کمانش به سوی علی مراده.

- تو بچه رو آواره کردی، این دختر...

انگشتش رو به سمت می گیره و با گریه ادامه می ده:

- این دختر سی سال پیش پریه، نکن، کاری که با اون کردی رو با این دختر نکن.

باز هم اون مرد مداخله می کنه و دست دور شونه های پیرزن می ندازه.

با صحبت های زیر لبی زن گریون رو از اتاق خارج می کنه و این بار علی مراد می پرسه:

- جاهد کجاست دختر پری؟

آروم جواب می دم:

- شهر.

دستاش رو روی عصا می ذاره و قدمی جلو میاد.

- چند سالته؟

سوالش بی ربط به سوال قبلیه. جوابی نمی دم که دوبار به حرف میاد.

- از حال پری باخبری؟

زبون تند و تیزم طاقت نمیاره.

- براتون مهمه؟

چرا ولش کردید که به این روزا بیفته؟

مقابلم می ایسته.

- تو مثل مادرتی، گستاخ!

از جونم سیر شدم که پوزخند می زنم.

- مادرمم جزئی از شما بوده، مشکل از شماهاست. نمی دارم بلایی سرش بیارید کل زندگیش از شماها ترسید ولی الان دیگه نه...

دوباره شروع به طی کردن طول و عرض اتاق می کنه. با اون بدن فربه اش زیادی از حد سرحال راه میره...

- تو چی می دونی از گذشته؟

می غرم:

- گذشته برام مهم نیست، مهم الان که پری با اون قلب مریضش مونده تو زندون.
اون سری از این که قاتل شده بود تحسینش می کردید ولی چیشده الان که می خواید
دخترش رو بکشید؟

از رکی و بی پرواییم اخم بین ابروهای سفیدش می شینه.

- ما با شمس ها نباید نسبت خونی داشته باشیم.

جلو می رم. اگه قراره بمیرم می خوام همه چیز رو بدونم.

- چرا؟ چون پری عاشق پسرشون بود؟

تو این ده عاشق شدن جرمه؟

اونم مثل من عصبیه که فریاد می زنه.

- نه عاشق نبود از ترس آبرو رفت.

گنگ لب هام به هم دوخته می شن. آبرو!

نمی ذاره سوالی بپرسم.

چندباری عصاش رو روی زمین می کوبه و در دو تکه ی چوبی رو باز می کنه.
همه داخل عمارت زیاده.

دم اومدن هیچ جا رو نگاه نکردم اما حالا صدای ظرف و ظروف و حرف و خنده
ترغیم می کنه بلند بشم.

- پری بار از دوش خودش برداشت کاری که پسرای ایل نتونستن بکنن رو کرد و
هر وقت بخواد می تونه برگرده اما تو...

به بیرون اشاره می زنه:

- تو جایگاهی اینجا نداری. هیچ جا نمی تونی بری. نابودی شمس ها آخر این کینه
هاست.

تک به تک، همتون!

اقتدارش هنگام ادای کلمات چفت و بستى به لب هام مى زنه.
از تو اتاق موندن خستم. روى تاقچه مى شينم و از بين شيشه هاى كه لك بارون
روشون مونده به حياط نگاه مى كنم. انگار مهمونى دارن.
خيلي رفت و آمد زياده...

مرور حرف هاى اون مرد كلافه ترم كرده.
چشم از درب بزرگ عمارت بيرون دوخته ميشه. يه حسى بهم ميگه مياد.
و حالا با گذشت زمان درست وقتى كه عمارت آروم شده نوري تو كوچه روشن
ميشه و صدای سنگ ها زير چرخ هاى ماشين به گوش مى رسه.
يعنى مى تونه جاهد خان باشه؟
خودشه...

در هاى عمارت باز مى شن و اون پا تو مكاني مى ذاره كه اصلا به نفعش نيست.
بخاطر من اومده!
يادم مى ره آرزوى مردن داشتم، همزمان وقتى اون اسمم رو فرياد مى زنه به سمت
در مى رم و دستگيره هاش رو مى كشم.
- افسون...

از شوق اشك به چشمام نيش مى زنه. واقعا اومده اونم در حالى كه مى دونه اينجا
چيز خوبي در انتظارش نيست.
در از اون سمت قفله و تلاش هام بى نتيجه مى مونن.
سريع به طرف پنجره مى رم.
اون چندتا مردى كه شبیه هم بودن دوره ش كردن و جاهد خان بى ترس در برابرشون
قد علم كرده.

- افسون کجاست؟

کارام دست خودم نیست. مثل دیونه ها به پنجره می کوبم.

- من اینجا... جاهد...

سرش رو بالا میاره و با دیدنم یکی از مرد ها شونه ش رو به عقب هل می ده.

صدای علی مراد میاد.

- کی اجازه داده بیاد تو روستا؟

کولی وار به در و پنجره می کوبم که بالاخره در باز می شه. همون پیرزنست.

دستش رو روی چارچوب می ذاره و به بیرون اشاره می زنه.

- بر و نذار این کینه بیشتر بشه، نذار اون پسره رو بکشن.

گیج و ترسیده پله های کوتاه و بلند رو طی می کنم. چادر همون بالای پله ها افتاده.

علی مراد با دیدنم غرزش بیشتر می شه.

- برو کنار دختره ی خیرسر! ببرینش بالا...

نفس زنون از بین مردا می گذرم و اون وسط وایمیسم.

پشتم به جاهد خان... حس می کنم بهم نزدیک تر می شه.

- کسی حق نداره دست بهش بزنه!

علی مراد بین پسراش ایستاده.

- دیگه اختیار شما نیست این دختر...

جاهد خان بین حرفش می ره.

- کاری به گذشته ها ندارم. جای این دختر تو خونه ی خودشه. می دونی که یکی از

شمس هاست!

یکی از اون پسرا گردن می کشه.

- ما هیچوقت با شمس ها نسبت خونی نخواهیم داشت این دختر میمیره همین امروز!
از ترس قدمی عقب می دارم.

لول تفنگ بزرگش نفسم رو می بره.

هر آن منتظر شلیکم اما بمب اصلی رو جاهد خان می زنه.

- به پسران هشدار بده علی مراد خان یکیش بخاطر علیرضا می ره زیر تیغ و این
یکی بخاطر کشتن عروس و نوه ی شمس ها...

سرخی نگاه هاشون زمان مناسبیه برای رفتن.

- راه بیفت.

جلوتر از اون رو می چرخونم و به سمت در می رم. یه حس عجیبی دارم. حسی
مثل...

با سر و صداهای بلند شده هر دو مکث می کنیم.

تن فربه ی علی مراد روی زمین افتاده. تکاپوی کارگراها و پسرهایش رو از نظر
گذرونده و بیرون می رم.

یعنی پری چجوری با این آدما زندگی می کرده؟

با نشستتم روی صندلی تو خودم جمع می شم.

بخاطر بارون باد خنک همراه با سرما می وزه.

نگاهم همزمان با جاهدخان دور ماشین می چرخه.

صدای باز و بسته شدن صندوق عقب ماشین گرون قیمتش به گوش می خوره.

با توجه به این که تو میدون دشمنه باید عجله داشته باشه اما اون خونسردانه رفتار
می کنه.

با باز شدن در سمت من نگاهم بالا میاد.

- چیشده؟

دستش رو روی سقف ماشین می ذاره و با دست دیگش چیزی رو روی می ندازه.

- سرده بپوش.

دهنم از تعجب باز می مونه. جاهد خان این کار و کرد!

به محض نشستنش منم کاپشن چرمش رو تن می زنم. برای اون اندامیه اما برای من گله گشاد.

کمی می چرخم و رو به تون میشینم.

- لیلی خوبه؟

چاله ی اول رو بخاطر نگاه انداختن به من نمی بینم. تکونی شدیدی می خوریم که جدی میگه:

- کی آوردت اینجا؟

لحنش دلگیرم می کنه. چه انتظاری ازش دارم؟

لعنت به من که اصلا معلوم نیست چه مرگمه.

- برادر پری. گفت می خواد جون اونو نجات بده و منو بده تا اینا بکشن.

بوق کشداری به سگ می زنه و با سرعت بیشتری از چاله چوله ها می گذره.

- بشکن!

مثل بچه ها چیزایی که شنیدم رو تکرار می کنم.

- اینا با پری مشکلی ندارن، می خوان من نباشم، منو می کشن...

به جای جاده از راه خاکی می ره. اصلا مهم نیست مقصدش کجاست فقط نگاهم به کیلومتره که سرعتش بالا و بالاتر می ره.

- بعد از این دیگه نمی تونن بهت نزدیک بشن.

تا رسیدن به مقصد حرفی نمی زنم. اونم چند باری با گوشیش ور می ره و وقتی میبینه آنتن نیست عصبی اون رو روی داشبورد می ندازه.

صدای زوزه ی سگ ها ترسم رو تو تاریکی بیشتر می کنه.

- پیاده شو.

دستگیره رو می کشم و با ایستادنم تو تاریکی چراغ های ماشین رو نور بالا می زنه. کلبه‌س.

پاش رو روی پدال فشار میده که هراسون می پرسم.

- کجا؟

گوشی رو تو دستش تاب می ده.

- میگم یه چیزایی بیارن برات، از صبح چیزی خوردی؟

باز هم همون حس پیداش می شه. جاهد خان به فکر آب و غذای منه؟

در و باز می کنم.

- منم میام اینجا می ترسم.

هر چی رستم پنبه می شه اصلا تقصیر منه توجه ندیده س که با یه کلمه حرفش گر می گیرم.

- قرار نیست تو همه جا بیای!

نالای پر دردم رو پشت لب هام نگه می دارم که می غره:

- پیاده شو برو تو.

تا بسته شدن در کلبه به عقب نمی چرخم اما همین که وارد میشم و اون حرکت می کنه تاریکی صدای جیغم رو بلند می کنه.

همه ی چیزای ترسناک تو اون لحظه یادم میاد و باعث می شه از جا بپریم.

توی تاریکی از هول دستگیره رو پیدا نمی کنم و تا در و بتونم باز کنم صدبار می میرم و زنده میشم.

با نفس نفس روی سکو وایمیسم صدای خش خش میاد.

هر چی دقت می کنم چیزی نمی بینم. گرفتگی هوام بی اثر نیست.

- کسی اینجااست؟

می چرخم و آرام تر از قبل می گم:

- جاهد خان... من می ترسم...

به گریه میفتم. خیلی بی رحمیه که کسی رو ندارم.

با صدای جرجر کسی نزدیکم می شه. دیگه حتی جون ندارم برگردم و پشت سرم رو ببینم.

دستش که روی شونم می شینه جیغ می زنم. اونقدر که ته گلوم می سوزه.

- منم نترس...

می چرخم و از پس چشم های خیسم می بینمش.

- فکر کردم رفتی.

می گم و سرم رو با آسودگی به سینه ش تکیه می دم.

بغلم نمی کنه و باز هم من دلم می شکنه. اصلا چرا باید بغلم کنه؟ چی بین ما هست؟

چندبار رابطه ی نصف و نیمه و کلی حس تنفر...

خودم عقب می کشم تا بیشتر از این غرورم نشکنه اما این بار اونه که رهام نمی کنه.

اونقدر خودش رو به سمتم مایل می کنه که به دیوار چوبی می چسبم.

- اسممو صدا می کردی؟

سرم و بالا می برم با این که تاریکه و چهره ش رو نمی بینم اما می خوام تشخیص بدم مسته یا نه.

نیست دهنش بو نمی ده.

- می ترسیدم.

چونم رو لمس می کنه.

- می خواستی پیشت باشم؟

صادقانه سر تگون می دم که طبق معمول پیش می ره.

- چی باعث شده فکر کنی من کمکت می کنم؟

صدای شکستن غرورم سکوت جنگل رو می شکنه.

دستش دور کمرم می پیچه و منو به خودش می چسبونه.

لمس دستاش تحریک کننده س. شل می شم و اون لذت می بره از خبرگی خودش...

- دیگه وقتشه.

پیچش دستاش دور تنم و حرکت لب هاش اونقدری شکه م می کنه که نمی فهمم کی منو تا روی تخت برده.

با لرزش دستش روی تنم می لرزم.

- چ...چیکار می کنی؟

روی تنم خیمه می زنه:

- کاری که باید تا امروز می شد و نشده، دیگه وقتشه بزودی باید باردار بشی

ترس و حیرت رو تو چشمام دیده که خودش رو بالاتر می کشه.

- نیازی به ترس نیست، مگه خودت صدام نکردی؟

لرزون نفسم رو بیرون می دم.

- درد داره؟

- چی؟

لب می گزم. از این که خودش رو می زنه به اون راه عصبیم اما نمی تونم حرفی بزنم.

دوباره جلو میاد.

- اگه رام باشی مشکلی پیش نمیاد.

حرکات دستش رو دنبال می کنم ماهرانه نقاط حساس بدنم رو لمس می کنه.

- ویرجین بودی؟

سکوتم رو به معنای نفمیدنم برداشت می کنه که دوباره می پرسه.

- بکارتت از نوع چی بود؟

یادم نمیاد اون روز دختره چی گفته. تو این شرایط و لحظه حتی اسمم رو هم یادم رفته.

خشمش زبانزده و من می ترسم از تن برهنه اش که روم سایه می ندازه.

دستش که بند لباس زیرم رو می گیره دستش رو می گیرم.

با نارضایتی تنش رو روی تخت رها می کنه.

- بی تجربه ای! جز چند باری که با من خوابیدی...

مهلت نمی دم حرفش رو تموم کنه. می چرخم و پشت به اون لب می زنم

- من هیچ مردی تو زندگیم نبوده و نیست

از پشت بهم می چسبه و کار نیمه تمومش رو تموم می کنه.

کشیدن لباس زیرم تا روی زانو هام و بعد چرخوندن تنم به طرف خودش.

گیجی و بی حرکتیم عصبیش می کنه.

- تکون بخور، تحریکم کن...

فشاری به تخت سینه ش میارم. سنگینیش نفسم رو بند میاره.

- من... من نمی دونم چیکار کنم!

موهایی که دور دستش پیچیدن رو می کشه و پر حرص می گه

- بخاطر مسابقات نباید مست بکنم اگه می خوام درد نکشی یه کاری کن...

کاش بفهمه تهدیداش بیشتر دست پاچم می کنه.

با همه ی هشدارهاش باز هم کاری از پیش نمی برم. همین که دستم رو به جای ها دادن روی تنش می دارم کلیه اما خب تحریک کننده نیست.

با فشار بدنش خودم رو عقب می کشم که سریع پهلوهام رو می گیره.

- اخ، درد دارم...

بی توجه روی زانوهای بلند می شه.

- گفتم تحریکم کن!

اشک هام تا زیر گوشم می رن و ناله های پر دردم تو کلبه می پیچه.

براش تحریک کننده نیستم اما نمی دونم چرا ولم نمی کنه.

با نفس نفس و فشردن پهلوام بالاخره عقب می کشه و کنارم میفته.

- بلند نشو فعلا.

حتی نای حرف زدن هم ندارم. کاش بفهمه با این اوضاعم حتی نمی تونم نفس بکشم چه برسه به بلندشدن.

صدای پرنده ها و چه چه گوش خراششون تکونی به پاهام می ده.

دردم اونقدری هست که وقتی چشمام باز نشده هم یادم میاره دیشب چه چیزی رو پشت سر گذاشتم.

انتظار ندارم اونجا باشه اما با ناله ی ضعیفم دستش دور شکمم حلقه می شه.

- بیداری؟

از پس نوری که مستقیم تو چشمام می زنه به طرفش نگاه می کنم.

با بالاتنه ب برهنه کنارم دراز کشیده.

- آی خیلی درد دارم...

سر تکون می ده و جلو می کشه.

- وان اب داغ هست می تونی خودت و بشوری بعدش باید بریم.

همین که ول نکرده و نرفته جای شکرش باقیه.

برای بلند شدن دل می کنم که تخت رو دور می زنه.

- خونریزیت زیاده بهتره بلند شی.

به کمکش از روی تخت بلند می شم اما تا رفتن و رسیدن به اون وان گوشه ی کلبه

که متعجبم چرا در و دیوار یا حتی پرده ای نداره عاجزم.

روی پاهام نمی تونم وایسم.

کم کم در حال عصبی شدنم که سکندری می خورم و اون مجبور می شه بغلم کنه.

بلند کردن من براش مثل برداشتن کاهه...

همونقدر آسون و بی چیز.

تتم رو داخل وان می ذاره و می غره:

- تا دیر نشده باید بریم عجله کن.

حس بدی دارم. مثل این که مهم ترین چیزی که داشتمو ازم گرفتن.

با نشستم روی صندلی ماشین لبم رو می گزم.

با این که متوجه ضعف هست اما پا روی پدال فشار می ده و حرفی نمی زنه.
همین که مقصدش روستا و عمارت نیست برام خوشاینده.

- نخواب!

با چشمایی تر شده بهش نگاه می کنم.

- حالم بده.

دستش رو از روی فرمون بر می داره و به ساعت مچیش نگاه می کنه:

- می برمت خونه وکیل میاد اونجا.

با وجود حال بدم می نالم:

- وکیل برای چی؟

قبل این که حرفی بزنه با شوق جلو می کشم.

- بخاطر پری؟ آزاد می شه؟

برادرش می گفت حالش خوب نیست. می شه آزاد شد بمونه شهر؟ تو روستا ادیتش
می کنن خانواده ش دنبالشن علی مراد...

بالاخره حرفام رو قطع می کنه.

- چندتا برگه هست باید امضا کنی. دختر مهری اونجاست خودشم تا عصر می رسه
هیچ حرفی از هیچ اتفاقی براشون نمی گی، فهمیدی؟

خیلی دوستدارم مثل خودش بی ادبانه رفتار کنم اما اومدن پری همه چیز رو کم رنگ
می کنه.

زیبا با دیدنم پی به همه چیز می بره برای همین دیگه نیازی نمی بینم پنهون کنم.

دوش می گیرم و لباسام رو به کمکش عوض می کنم.

مثل مادرش، دختر زرنگیه تا من بیرون پیام برام آس می پزه و میاره.

- این آش رو برای تقویت می پزن خیلی خوبه، مامانم برای لیلی خانوم هم درست می کرد.

خسته از سکوتی که دیشب رو همش تو ذهنم زنده می کنه روی تخت اشاره می زنه.

- بیا بشین با هم بخوریم...

اهل تعارف نیست. حداقل تو نبود مادرش که نیست.

چندقاشقی می خورم تا بدنم جون داشته باشه برای کنجکاوی تو زندگی اهالی عمارت.

- لیلی خانوم و جاهد خان ازدواج کرده بودن؟

تکه نونی که تو دهنش گذاشته رو قورت می ده.

- نه موقتاً صیغه خوندن تا خانوم راضی بشه آخه خیلی از جمشید خان و پسرش خوشش نمیومد.

این صفات خیلی به مهتاب خانوم می خوره اما می پرسم تا مطمئن بشم.

- مهتاب خانوم راضی نبوده؟

سربالا می ندازه.

- نه اصلاً همش دعوا می کردن با عمو جبار آخر هم حرف خودش شد عقد نکردن ولی دیر بود آخه لیلی خانوم خیلی خان رو دوست داشتن.

کاسه رو به طرفش می گیرم.

- بخور لطفاً؛ پس هنوزم زنشه؟

لقمه ای در که داخل کاسه زده رو می جوئه.

- نه خیلی وقته زمان صیغه تموم شده اما هر بار لیلی خانوم با جادو و دعا خان رو می کشونه تو خونه.

با تعجب می پرسم:

- با دعا؟

یک بارم قبلا دیدم تو حیاط خونه ی کد خدا اما می خوام همه چیز رو از زبون زیبا بشنوم. دختر حواس جمع و زرنگی که همه چیز رو می دونه.

- آره می گفت می خواد اموالی که به اسم خان زده رو با دوز و کلک بگیره ولی من می دیدم به جاهد خان اصرار می کرد شب..شب بره...

تپق می زنه و من تا ته حرف هاش می رم.

با صدای ماشین داخل حیاط از پنجره سرک می کشه.

- وکیله!

هراسون سینی رو بر می دارم.

- بیا اینو بگیر باید برم پایین.

بی میل سینی رو روی میز می ذاره و کمک حالم می شه.

- اومده دیدن شما؟

نگاه پر اخم رو که می بینه سرسع حرفش رو اصلاح می کنه.

- آخه آدم خوبی نیست. لیلی خانوم می گفتن این آقا وکیله همه چیز رو ازشون گرفته.

با این که چیزی واسه از دست دادن نمونده برام اما مضطربم.

وکیلش رو قبلا دیدم.

- سلام...

سرش رو کوتاه بلند می کنه و به جواب آرومی اکتفا می کنه.

برای جلو رفتن و نشستن مرددم که زیبا کنارم می ایسته.

- خانوم برید بشینید. آقا اومدن...

چشم غره ای به جای خالی زیبا کنارم میرم انگار من نمی بینم که آقا اومده.

روی مبل تک نفره می شینم.

بالاخره بعد از پنج دقیقه برگه ها رو تنظیم می کنه و بالا میاره...

تو این مدت کوتاه سر تا پاش رو بررسی می کنم.

کت و شلوار خاکستری به تن زده و چهره ی جدیش تاکید می کنه که دوست جاهد خان...

ورقه ها رو به ستم می گیره و با خودکار به چند جا اشاره می زنه.

- این... اینجا و این قسمت امضا و اثر انگشت باید بزنی.

حرف های زیبا تو ذهنمه.

دست جلو می برم که برگه ها رو روی میز می ذاره.

- می خوام بخونمشون.

اخم هاش غلیظ تر می شه.

- سریع تر من عجله دارم.

جر و بحث نمی کنم به پستی مبل تکیه می دم هنوز کمرم دردش رو داره و اگه پد نداشتم معلوم نبود چی به سر لباسام میومد.

- سواد خوندن داری؟ گفتم عجله دارم!

خطهای ریز بین ابرو هام بیشتر می شه.

- بله!

تکیه ش رو از مبل می گیره و حین برداشتن لیوان از داخل سینی تکرار می کنه.

- چند کلاس سواد دارید؟

از لحنش خوشم نمیاد، دوست جاهد خان همیشه ارزش انتظار داشت مثل علیرضا یا هر آدم محترم دیگه ای باشه.

بهترین بهونه برای امضا نکردن برگه ها به دستم می ده.

ورقه ها رو روی میز می ندازم و بلند می شم.

- نه، نه سواد خوندن دارم و نه سواد نوشتن. اینا رو هم خودت مهر و امضا کن...

جر جر صدای در دم پله ها متوقفم می کنه. وکیل هنوز متوجه نشده که می غره:

- بیا امضا کن خانوم من وقت مسخره بازی...

پا روی پله ها می دارم و تا جاهد خان متوجه بشه چه خبره از پله ها بالا میدوئم.

ورقه های مربوط به وراثت... نام جبارخان و من.

چندین قانون و ماده و در آخر حرف زیبا.

می خواد چیزیای نداشتمو بزنه به اسم خودش؟

صدای عصبیش رو روی پاگرد اول می شنوم اما اهمیتی نمی دم.

نفس زنون روی تخت دراز می کشم و بعد چند روز با یادآوری زرنگ بازی که کردم می خندم.

تلخ و پر درد... الان باید فکر و ذکر امتحانا حالمو بد می کرد نه درد رابطه ای که جز به جزش پشت پلک های بستم به نمایش در اومده...

دستم رو سفت و سخت جلوی لب هام می گیرم و عقی می زنم.

یادآوری کارهایش و منی که باهایش همراهی کردم...

معدم قلقل می کنه.

با دست مشغول باد زدن خودم میشم که تقه ای به در می خوره.

- خانوم...

زیباست. خوش شانسم که بجای خونه ای اقوامش اومده اینجا. وجودش برام دلگرمی میده.

- بیا تو زیبا.

در و به داخل هل می ده و با صدای ضعیفی می گه:

- آقا گفتن زود برید پایین، همین الان...

واقعیتش ازش می ترسم اما عجیب لجباز شدم امروز.

- اون وکیل هم هست؟

صدای بالا گرفته ی جاهد خان زیبا رو به وحشت می ندازه.

- خانوم تو رو خدا پاشید بیاید آقا عصبین.

دستم رو تو هوا تگون می دم.

- خب باشه به من چه...

و بعد آروم اضافه می کنم.

- ورقه های وراثتی بود. انتقال اموال و این چیزا.

نمی خوام امضا کنم!

لبخند تلخش رو به رخ می کشه.

- می دونستم، آقا با لیلی خانوم هم همین کار و کرد.

دندون قروچه می کنم.

- برو بگو حالم بده نمی تونم برم پایین یه چیزی بگو فعلا یادشون بره.

مردد عقب گرد می کنه. پاورچین بلند می شم و به سوی نرده ها می رم.

- خانوم حالشون خوب نیست، نمی تونن بیان!

صدای زیبا مکالمشون رو قطع می کنه.

- یعنی چی حالش بده مگه الان طبقه ی پایین نبود؟

صدایی از زیبا نمی شنوم که آقای وکیل آروم می گه:

- لابد ماجرا رو فهمیده.

گوشام رو بیشتر تیز می کنم که جاهد خان عصبی تر می شه.

- هیس!

قبل این که سرش رو بیاره بالا به دیوار می چسبم که مبادا منو ببینه.

انگار جاهد خان حس می کنه کسی این اطراف گوش ایستاده برای همین مانع حرف زدن دوستش می شه.

- این جا حرف نزنیم برگه ها رو امضا کرد بهت زنگ می زنم بیای.

صدای خندان رفیقش متعجبم می کنه. اون مردی که یه من اخم ریخته بود بهش نمیومد بتونه بخونده!

اونم این قدر بلند و جالب...

- خوب بلدی گربه های چموشو رام کنی! فقط مراقب باش این جا وسط رینگ نیست و اون دختره حریفه، کارشو به بیمارستان نکشونی!

نمی ترسم. مگه چرت و پرت گفتن ترس هم داره؟

دوباره سرک می کشم که نگاه تند و تیز جاهد خان نفسم رو بند میاره. همونطور که خیره ی من مونده جواب میده:

- شب می بینمت.

بالا اومدنش و صدای قدم هاش رو می شنوم اما جون تکون خوردن ندارم.

اونقدر تعلل می کنم که جلوی روم می ایسته.

- حالت بد بود!

مسخره س اما از شدت بهت فقط یک کلمه می تونم بگم.

- سلام...

چونه م رو میگیره و بالا می کشه.

- دروغ می گی!

لرزشم رو حس می کنه اما نزدیک تر میاد.

- گوش وایمیستی!

تنم رو به دیوار فشار می ده که دستم بالا میاد.

- دارم اذیت میشم ولم کن...

به آرومی با همون انگشتی که چونم رو قفل کرده لب هام رو لمس می کنه.

- هنوز باهم کار داریم.

نفس زنون سر بلند می کنم. حرص، عصبانیت، کینه همه چیز تو نگاهم هست.

- تموم شد کارمون دیشب...

لبخند کجی که رو لب هاش می شینه به صورت پر اخمش تنوع می ده.

- بایه بار سکس می تونی حمله بشی؟

سعی دارم ازش خلاص بشم اما نمی ذاره.

- یعنی اونقدر ژنت خوبه که بایه بار سکس در حالی که خونریزیم داشتی و ریختم

بیرون حمله شدی؟

وا می رم. این مرد زیادی از حد بی رحم و بی مراعاته.

انگشت اشاره اش رو روی گردنم می کشه امتداد انگشتاش تا وسط سینه هام میاد.

- دختر! اون برگه ها رو بیار بالا.

انگار زیبا همین حوالیه که تو چشم بهم زدنی از پله ها بالا میاد.

نگاهش برای چند ثانیه روی من عاجز می مونه و در نهایت با دست هایی لرزون برگه رو به سمت جاهد خان می گیره.

- مهتاب خانوم زنگ زدن آقا، خانوم مرخص شده دارن میارنش اینجا!

نفس حبس شدم رو بیرون میدم و مردی که تا چند دقیقه پیش حسابی اذیتم می کرد عصبی می شه.

- کی بهت گفت تلفن رو جواب بدی! نگفتی که من اینجام؟

زیبا با هولو دست پاچگی جواب می ده:

- نه...نه بخدا آقا نگفتم زنگ زدن اتاقتون رو آماده کنم برای خانوم.

عقب می کشه و به اتاق اشاره می زنه.

- هر چی داری جمع کن، همین الان!

خلاص شدن از اون می ارزه به این رفت و آمد ها و بدو بدوها.

تو کسری از ثانیه زیبا لباسایی که اصلا یک بارم ندیدم برام جمع می کنه و همراه باهاش از اتاق بیرون می ریم.

صدای بوق مکرر ماشین زیبا رو به هول می ندازه.

- زودبیاید خانوم کوچیک آقا منتظره.

عصبی از این لفظ به حرف میام.

- اسمم افسون، افسون.

گیج روی پله ها می مونه که ازش جلو می زنم.

- اسممو صدد کن عهد قجر نیست کن آقا و خانوم بهم میچسبونی.

انتظار دارم قبول کنه اما دختری که زیر دست مهری خانوم سخت گیر بزرگ شده محاله.

- آخه آقا ناراحت می شن شما خانومشونی!
پوزخندی می زنم و در ماشین رو باز می کنم.
جاهد خان متفکر و منتظر به در زل زده.
- من زن قرار دادیشم یعنی دیر یا زود می رم بهتره خودت رو اذیت نکنی.
از بودن جاهد خان ساکته اما من باز شیر شدم.
ساک رو روی صندلی عقب می ذاره و با بسته شدن در جیغ لاستیک ها بلند می شه.
اون برگه ها روی داشبورد. مسیر و می شناسم.
با توقفش جلوی ساختمان دستگیره ی در رو می کشم.
عجیب نیست که حرفی بینمون رد و بدل نمی شه مگه دعوا...
انتظار دارم بره اما با ورودم به ساختمون اون هم پشت سرم میاد.
کاش نمیومد و می تونستم برم حموم.
امیدوارم بعد گذاشتن ساکم بالا بره اما باز هم تیرم به سنگ می خوره.
تنش رو روی مبل می ندازه و چشماش رو می بنده.
هر چی دست دست می کنم افاقه نمی کنه. نمی تونم تو همین شرایط بمونم.
با این حال وقت کشی می کنم. بعد چند دقیقه ای که تو سرویس بودم بیرون میام.
هنوز همون حالت اونجا خوابیده. بی طاقت وارد اتاق می شم و با در آوردن لباس
هام در حموم رو هل می دم.
تصور نشستن زیر دوش آب گرم بهم آرامش می ده. ضعف تنم به هیچ عنوان انکار
شدنی نیست. انگار کسی
زیر دلم در حال ناخن کشیدنه.
صدای در میشنوم.

صورت کفیم رو زیر آب می گیرم.

حتما توهم می زنم اما نه دوباره کسی به در می کوبه.

تو کسری از ثانیه یادم می ره جاهد خان اینجاست و یاد حرف های صنم میفتم.

از جن و آزار و اذیت هایش به دخترهای جوون اون هم تو حموم اما کدوم جنی در می زنه؟

با شدن گرفتن ضربات هینی می کشم و سریع دستگیره رو فشار می دم.

دیدنش پشت در آروم می کنه.

- تویی!

اخمش عمیق تر می شه. فقط یه شورت پاشه. کنارم می زنه و وارد حموم می شه.

- کی قرار بود باشه؟

لب می گزم. اگه بگم جن عصبی می شه خب نمیشه؟

- ه... هیچکس.

از عقب و ایستادن خسته می شه که قدمی جلو می گذاره.

- تموم نشد؟

بیشتر به موهام چنگ می زنم. کف هنوز مونده اما چاره ای نیست از شر نگاه خیره ش نمی تونم درست تمرکز کنم.

- بعدا می شورم.

بی حوصله شونم رو می گیره و زیر دوش می کشه.

- زود باش...

لعنتی نثارش میکنم.

دیگه عقب نمی ره که پشت بهش می کنم. کارم جری ترش می کنه.

- به اون دختره چی گفتی؟

چشمام بستس برای همین از حرکت دستش روی پهلوهام می لرزم.

- ه... هیچی.

می دونم منظورش به زیبا و حرفیه که بهش زدمه. خیلی زود از زبون درازیم
پشیمون می شم.

- زن قرار دادی!

از فشار دستش اونقدر جلو رفتم که به دیوار سرد چسبیدم. رهام نمی کنه حتی بیشتر
بالا تنه م رو فشار می ده.

- کار دیشبمون یه قرار داد از پیش نوشته شده بود. بخاطر جون اون زن مجبوری
هر طور که من می خوام باشی...

با کار دستش ناله ای می کنم.

- آی... باشه.

دستش رو روی پشتم می ذاره و حین فشردنش لب هاش کنار گوشم می شینه.

- باشه چی؟

با عجز جواب میدم:

- هر... هر چی تو بگی.

اجازه می ده از کاشی ها فاصله بگیرم.

- برو زیر آب.

اشک هام بین قطرات آب گم میشن و اون منتظر نگاهم می کنه.

نمی دونم قصدش چیه اما ترس دارم. این نگاه که داغیش تنم رو می سوزونه نمی
تونه بی دلیل باشه.

کف مو هام تموم می شه و اون بار دیگه جلو میاد.
 با نشستنش جلوی پام نفس تو سینم حبس می شه...
 - خونریزی داری؟
 سرم رو پایین می برم. روی رونم لکه دیده می شه.
 - چیکار کنم؟
 بلند می شه دوش رو بر می داره.
 - چیزی نیست طبیعیه. بچرخ دستات و بذار رو دیوار.
 به حرفش گوش می دم.
 وجب به وجب تنم رو می شوره حتی صورتم رو. گیج و حیروم که دستش رو روی
 سینه هام می کشه.
 - نمی خوام کف باشه...
 توضیحش کافی نیست برای نترسیدنم.
 برهنگیمون نشون می ده چقدر باهوش تفاوت دارم.
 لیلی از من قد بلند تر و پر تره اما من...
 با ضربه ی دستش چشمم درشت می شن.
 - باشگاه رفتی؟
 قبل این که کارش رو تکرار کنه سریع جواب می دم.
 - نه... نه دوستو مربی بود با اون تمرین می کردم.
 زاویه ی تنم رو درست می کنه.
 - دوستت؟

مضطرب از کارهاش جواب می دم:

- س...سکینه.

میچ دستم رو می گیره.

- شل کن دستات و بچسبون به دیوار!

شل کنم؟ اصلا معنی حرفاشو نمی فهمم.

پی به استرسم برده که خودش دست به کار می شه.

هر دومون خیسیم.

- خونریزی دارم.

دستاش رو به پهلو هام می گیره.

- طبیعیه شل کن تا درد نکشی.

با صدای باز و بسته شدن در چشمام باز می شه. هنوز حوله دور تنمه.

تن خشک شدم رو از روی تخت پایین می کشم. نمی دونم هست یا رفته هیچی نمی
دونم و می خوام که ندونم.

بغض به گلوم فشار میاره.

- برگرد تو حموم حوله خونیه.

صداش از پشت سر شونه هامو بالا می ندازه.

بدون نگاه کردن بهش سمت ساک می رم و به سختی برش می دارم.

روی صندلی کنار این نشسته و حرکاتمو نگاه می کنه.

چند قدم نرفته ساک از بین انگشت های بی حسم میفته و با نشستم صدای غررش بلند
می شه.

- نشین! داری گند می زنی به همه جا...

بغضم با صدای بلندش می شکنه.

داغی اشک روی گونه هام آروم می کنه. ساک رو بر می دارم و این بار بلند تر قدم هام رو روی زمین می کشم.

نیازی به نگاه کردن نیست آبی که به رنگ سرخ در اومده وخامت حالمو نشون می ده.

باز هم پشت در پیداش می شه. تقصیر منه که در رو قفل نکردم.

دوش رو از دستم می کشه بالاخره دیونه می شم.

- ولم کن خودم می تونم.

دستم رو به شدت پس می زنه.

- باید بیشتر از اینا سرت بیاد یادگیری آروم بمونی؟

لحظات قبلم تو این حموم به ذهنم میاد.

با بستن آب سر بالامیاره.

- ساکت باش...

هق هقم اوج می گیره. نمی تونم لال بمونم. این مرد...

هیچ چیزی واسه توصیفش ندارم فقط یادآوری لحظه ی قبل باعث می شه با شدت دست روی لب هام بکشم و عق بزوم.

- کی می تونم برم؟

بالا تنه ی برهنهش خیس شده حوله رو روی شونه هاش می ندازه.

- تمديد می کنیم دوسال دیگه!

ناباور چشمام درشت می شه.

- دوسال؟ من نمی تونم!

حتی تاب یک ثانیه ی دیگر رو هم ندارم چه برسه یک سال دیگه!

- می خوای بری؟

به لحن آرومش نمیداد اذیتم کنه برای همین با صداقت لب می زنم.

- آره.

حوله رو داخل کمد می اندازه.

- بپوش!

دست و پام رو گم می کنم. اصلا نه هواسم در پی اونه. نه می شنوم پشت خطی اش چی می گه.

لباس هایی که زیبا برام گذاشته رو می پوشم و به سوی پذیرایی می رم.

اون هنوز با بالاتنه ی برهنه نشسته و آب می خوره.

- بریم.

با بالا آمدن تنش شونه های ورزیده اش بیشتر به چشم می زنه.

فشار و دردی که تحمل کرده ام نشون می ده این تن و اندام باد هوا نیست.

قبل از این که همه چیز یادم بیاد و حالم خراب تر بشه. به سوی در می روم.

- تو می خوای بری نه من. اینجا خونه ی منه.

قدم هام کند می شه و دستم روی دستگیره می مونه.

- نمیای؟

بی تفاوت شونه هاشو بالا می اندازه.

- نه. رفتی نه تماس بگیر، نه برو عمارت. مادرت هم اون تو می مونه.

بی طاقت لب هام می لرزن.

- خیلی بی انصافی من دارم میمیرم.
 با تفریح پوزخندی می زنه.
 - چون میمیری داری می ری؟
 به دیوار تکیه می زنم و نگاهم به انگشتم دوخته می شه.
 - حالم بده تو همش اذیت می کنی، خونریزی دارم بمونم بازم...بازم...
 نچی می کنه و جلو میاد.
 - وحشی بازی در نیاری دردت نمیاد.
 چونم رو بالا می کشه. به ارتباط چشمی علاقه ی زیادی داره.
 - تو اولین سکس خونریزی عادیه، چطور دانشجویی هستی نمی فهمی؟
 نگاهمو به یقه اش می دوزم.
 - ا... اولی نبود از دیشب...
 دوباره به تنم میچسبه.
 - فقط دو بار بوده. این چیزی نیست!
 لحنش یه طوریه که انگار داره مسخرم می کنه. حدسم درسته گوشه ی لبش به سمت
 بالا کشیده شده.
 - تمدید می کنی؟
 امیدوارم مسخرم نکنه اما هنوز پوزخندش هست.
 - اگه حامله نشی آره...
 ساده و احمقم که با اون حرف می زنم.
 - نمی تونم. دا... دانشگاهم مونده اصلا...اصلا پری بیاد چی؟

صنم نیست غیش زده، ت... تازه شاید اصلا نتونم حامله بشم اونوقت...

- تونستن نتونستن تو مهم نیست.

نم زیر چشممو پاک می کنه و عقب می کشه.

- من می تونم. اگه آروم باشی و هر بار جفتک نیرونی.

حالا تصمیمت به رفتن جدیه زود برو بیرون اگه نیا برگرد تو اتاق حوصله ی ادا و اطوار ندارم.

از تند خوییش قلبم فشرده می شه.

می دونه جایی برای رفتن ندارم واسه همین داره می تازونه.

با دیدن این که لباس پوشیده و قصد بیرون رفتن داره از دیوار کنده می شم.

- می مونی؟

با سر جواب میدم که دوباره می پرسه.

- می مونی افسون؟

با همه چی؟ تو هر شرایط... میمونی؟

این اتمام حجتش یعنی ازم خسته شده.

سعی می کنم به خودم و حسم غلبه کنم. تموم میشه خیلی زود همه چیز تموم میشه.

آروم لب می زنم:

- می مونم.

با تکون داد سرش بیرون می ره و من راحت تر می تونم نفس بکشم.

با صدای تلویزیون پلک هام تکون می خوردن.

روی کاناپه خوابم برده...

با تنی سنگین شده بلند می شم. ساعت از دو نیمه شب می گذره.
کشون کشون تا اتاق می رم. هوا گرم شده و بلد نیستم کولر رو راه بندازم.
پنجره ها رو باز می دارم و لباسام رو در میارم.
فصل بهاره دیگه، نمی شه انتظاری داشت. نه به بارون اول شب نه به گرمای الان.
طاق باز روی تخت میفتم.
تو این یک هفته که جاهد خان رفته روز به روز بهتر می شم.
خونریزیم تموم شده و درد کمرم آروم تر شده.
یخچال خالیه و در قفل اما فرصت خوبیه برای استراحت کردن.
روغن و برنج و باقی خوراکی هم روز به روز در حال تموم شدنن.
با این که ممکنه از گرسنگی بمیرم اما نمی خوام جاهد ختن برگرده.
دستی روی چشمم می کشم و دوباره به خواب می رم.
بالا و پایین شدن تخت رو حس می کنم.
می خوام بچرخم که کسی آروم صدام می زنه.
- افسون... هی دختر...
جاهد خان.
خودمو به خواب می زنم که سنگینی چیزی روی تنم حس میشه.
تمام سعیم اینه نفهمه بیدارم و انگار موفق هم می شم.
هر دومون تا ساعت یازده می خوابیم و با کوبش در ساختمون وحشت زده از جا
می پریم.
- در میزنن؟

بی توجه به سوالم تیشرتش رو چنگ می زنه.
در واحد رو باز کرده و از پایین سر و صدا میاد.
بی خبر از سر و وضعم از پنجره سرک می کشم.
پسرهای علی مردان!
دستم رو جلوی دهنم می دارم. قصد دارن بیان تو خونه اما جاهد خان نمی داره.
از ترس نگاهی به اطرافم می اندازم.
زور سه نفرشون به جاهد خان می رسه؟
تو همین فکرام که مشقت جاهد خان به فک مردم می خوره و تو کسری از ثانیه دعوا
شون شروع می شه.
چند نفری از مردم محل جلو اومدن با ورود یکی از مردا به داخل ساختمون پشت
در میرم و کلید رو می چرخونم.
به در می کوبه.
ضربات دستش بیشتر وحشت زدم کرده با گيجی وارد آشپزخونه می شم و زیر میز
می شینم.
تنها جاییه که تقریباً کسی نمی فهمه قائم میشم.
نیم ساعتی کشمکش ادامه داره که صدای آژیر ماشین پلیس میاد.
هنوز اون زیر نشستم و به خودم می لرزم.
ده دقیقه ای می گزره که با باز شدن در سرک می کشم.
- افسون!
برای بار دومه از شنیدن صداش خوشحال می شم.
بی توجه به دردی که از کوبیده شدن سرم به میز برخاسته به طرفش می رم.

- این...-

با دیدنم در رو هل می ده.

- برو لباس بپوش.

سریع از کنارش می گذرم.

پوشیدن لباس هایی که دیشب هر کدوم رو یه طرف ریختم سخته. مخصوصا که من گیج می زنم.

با کشیدن شال روی سرم بیرون میام.

- قصد کشتنش رو دارن، سر یک سری مسائل قومی و قبیله ای!

از شنیدن صدای اون مرد که به در می کوبید متعجب می شم.

- دروغ می گه، این دختر جز ما کسی رو نداره...

با ایستادنم کنار جاهد خان پلیس رو به اون مرد می پرسه.

- نسبتتون؟

غبغبی که مرد باد کرده رو زیر چشمی نگاه می کنم. زیر چشمش کبوده اما اون دوتا برادر دیگش سالم.

جاهد خان هم فقط گوشه ی لبش خراش داره.

- پسر عموی مادرش هستیم.

پلیس رو به جاهد خان می کنه.

- نسبت شما چیه با این خانوم؟

همون مرد جواب می ده:

- زن برادرشه...

جاهد خان که به زور دست سرباز داخل خونه ایستاده گردن می کشه.

- اون جزئی از خانواده شمس هاست. محاله بذارم بیاد که بکشیش!
برادرش جواب میده:

- نه ناموس ما نمی تونه خونه ی یه مرد دیگه بمونه، ما آبرو داریم.
پلیس به طرفم می چرخه.

- شما خونه ی این آقای مجرد چیکار می کنین؟

حتی اگه برادرشوهرتونم باشن درست نیست اینجا بمونید!

با صدایی که دو رگه شده جواب میدم:

- ا... اینا می خواستن منو بکشن من... من ازشون فرار کردم.
جاهد کمکم کرد.

سکوت چند دقیقه ای بینشون حاکم می شه.

- پدر و مادرت کجان؟ کسی نیست به جز این دو نفر پیششون بمونی؟

جاهد خان باز هم گردن کشی می کنه:

- تا وقتی حاملست نمی تونه جایی بره!

به در چنگ می زنم.

- من اینجا می مونم.

یکی از همون مردها که ساکنه جواب میده:

- اینجا؟ محرم نامحرم سرد همیشه دختره ی خیره سر؟

هیاهوی بالا گرفته‌ش با صدای پلیس خاموش می شه.

- بدون نسبت نمی تونید اینجا بمونید. این آقا...

جاهد خان بین حرفش میره.

- منتظر بودیم چهلم برادرم بگذره بعد رسمی کنیم.

نگاهم به زمین دوخته می شه. جاهدخان از در خونه فاصله می گیره و با پیروزی می گه:

- الان موقت صیغه خونديم.

پلیس بی سیمش رو روشن می کنه.

- مدرکی از این ازدواج دارید؟

- بهتره بریم اداره. شما هم مدارک ازدواجتون رو بیارید.

جاهد خان آرامتر زمزمه می کنه.

- کوتاه مدت بود بخاطر این که تا اومدن مادرش اینجا بمونه.

مرد راه رفته اش رو به عقب میاد.

- مدارکی ندارید یعنی؟

با سکوت مان کلاه سبز رنگش رو تو دست می گیره.

- تشریف بیارید اداره، مدارک ازدواج سابق این خانوم رو هم بیارید.

با رفتنشون جاهد خان، سربازی که روی پله ها مونده رو پشت در می گذاره و به اتاق اشاره می زنه.

- هر چی می خوای بردار بریم.

پشت سرش از خونه بیرون می زنم.

زبونم دووم نمیاره.

- الان چی می شه؟

خم می شه و از داشبورد چند تا برگه بر می داره.

- هشت روز پیش تو محضر صیغه خوندیم. از ترس اینا فرار کردی شهر، چیز زیادیم نمی دونی حالت بده ترسیدی.

فهمیدی؟

سر تکنون می دم. پس فکر همه جاش رو کرده.

دوباره به حرف میام.

- از صنم و پری خبر داری؟

بی اعصاب دستش رو روی بوق فشار میده.

- نه...

رو می گیرم و آروم لب می زنم:

- می شه بریم روستا، نگران شویم. اونجا حتما خبری از شون دارن..

باز هم به همون جدیت جواب می ده.

- نه!

اگه منتظر مرگتی برو، چون خانوم بزرگ و بقیه همه چیز رو فهمیدن.

بخاطر کمر بند نبستن با ترمزش به جلو پرت می شم. دست هایی که محافظم شدن رو از نظر می گذرونه.

- علیرضا راست میگفت تو حتی نمی تونی دماغتو بالا بکشی باید زیر بال و پر شمس ها باشی!

دلگیر جواب میدم:

- باشم که منو بکشید چه فرقی داره اونا بکشن یا شما؟

کفری به سمت می چرخه.

- فرق داره چون من از شمس هام و تا وقتی من نخوام هیچکس نمی تونه بلایی سرت بیاره.

اون ورقه نشون می ده ما هشت روز پیش صیغه خوندیم اگه نمی خوای زیر دست و پای پسرای علی مراد بمیری یادت بمونه چی باید بگی!

- این صیغه نامه اعتبار نداره، خودتون گفتید مدرک قانونی ندارید! دست سازه نه؟
چقدر پول دادی برات ساختن؟

جاهد خان با حرف پلیس دستی به صورتش می کشه.

اولین جایی هست که زور و جذبش نمی تونه کاری کنه.

با مکث جواب میده:

- منظورم عقدنامه بود، شرعا زن منه.

مدرک می خواستید خب اینم مدرک، این دختر الان زن منه شرعی و قانونی، زن منم نمی تونن ببرن.

پسر علی مراد گردن می کشه. همونی که داشت به در می کوبید.

- مدرکت قلابیه این دختر بدون اجازه بزرگ ترش زنت شده مگه الکیه!

قبل این که دعواشون بالا بگیره، تقه ای به در می خوره و چهره ای آشنا مقابل به نمایش در میاد. وکیل جاهد خان!

- سلام جناب، وکیل آقای شمس هستم.

با تکون سر پلیس وکیل کنار جاهد خان وایمیسه. اصلاً ازش خوشم نمیاد.

اون خوب زبون قانون رو بلده صحبت هاشون طول می کشه.

این میون گردن کشی های پسرای علی مراد باعث می شه از اتاق بیرونشون کنن. وکیل که حاذق و ماهره نسبت به اون ها متذکر می شه و اونقدر از کیه و نفرت این دو خاندان می گه و من هم متعجب می شم.

بیخبریم عادی ترین چیزه... من هیچی از رگ و ریشه ی خودم نمی دونم اما برام مهم نیست.

کشتن و بی آبرو کردن آدم ها که کنجکاوی نداره.

دست خودم نیست که با هر تکون مرد نظامی نگاهم بالا میاد و به صورتش دوخته می شه.

این بار خیرگی نگاهشو بیشتر می کنه و می گه:

- این ازدواج قراره ثبت بشه یا بعد آزادی مادرش فسخ می شه؟

جاهد خان دست تو جیب جلو میاد.

- تمديد می شه تا او مدن مادرش!

به نظر میاد قانع شده اما با مچاله کردن برگه بلند می شه.

- باید ثبت بشه، همین امروز...

فک قفل شده ی جاهد خان با باز شدن بی هوای در یکی میشه.

انگار صدای جدی و محکم سرهنگ به گوششون رسیده که اون جوری هجوم میارن.

- این دختر جنازشم به شمس ها نمیدیدم، ما بی غیرت نیستیم

دست یکیشون به سمت دراز می شه که وحشت زده پشت جاهد خان وایمیسم.

نفرت و حرص از نگاه هاشون نمایانه.

سروان که رفتاراشون رو می بینه صدایش بلند می شه.

- کی گفت بیاین تو؟ بدم بکننتون تو هلفدونی؟

- ما نمی داریم این دختر حروم زاده ی این ها رو دنیا بیاره!

قبل بهم ریختن جاهد خان سروان، سربازی که پشت در هست رو صدا می زنه.

- محمدی! فعلا راهنمایی شون کن بازداشتگاه.

سر و صدایی که داخل کلانتری گذاشتن با بسته شدن در کم تر می شه.

سروان عصبی کلاهش رو روی میز می ندازه.

- بیرون باشید!

روی پاشنه ی پا می چرخم که دوباره میگه:

- شما بمون خانوم، آقای وکیل، موکلت رو توجیه کن اگه ثبت نشه...

جاهد خان دست و کیلش که هنوزم به دستش بند شده رو کنار می زنه و با حرص می غره.

- ثبت می شه فردا!

فک قفل شده ی جاهد خان با باز شدن بی هوای در یکی میشه.

انگار صدای متحکم و محکم سرهنگ به گوششون رسیده که اون جوری هجوم میارن.

- این دختر جنازشم به شمس ها نمیدیدم، ما بی غیرت نیستیم.

دستش رو به سمت میاره که وحشت زده پشت جاهد خان وایمیسم. نفرت و حرص از نگاه هاشون نمایانه.

سروان که رفتاراشون رو می بینه صداس بلند می شه.

- کی گفت بیاین تو؟ بدم بکننتون تو هلفدونی؟

آروم نمی گیرن و بیشتر سر و صداشون بالا می ره.

تهدید و فحاشی هاشون کمه که می خوان منو به چنگ بیارن اما وجود جاهد خان مانع میشه که حتی نزدیکم بشن.

مرد با دیدن اوضاع، سربازی که پشت در هست رو صدا می زنه.

- محمدی! فعلا راهنمایی شون کن بازداشتگاه.

سر و صدایی که داخل کلانتری گذاشتن با بسته شدن در کم تر می شه.

سروان عصبی کلاهش رو روی میز می ندازه.

- بیرون باشید!

روی پاشنه ی پا می چرخم که دوباره میگه:

- شما بمون خانوم، آقای وکیل، موکلت رو توجیه کن اگه ثبت نشه...

جاهد خان با حرص می غره:

- ثبت می شه فردا!

با بسته شدن در لیوانی آب می ریزه و به طرفم می گیره.

- بشینید.

نگران روی صندلی مقابلش می شینم.

می ترسم حرفی بزنم و همه چیز خراب بشه.

- ازشون می ترسی؟

بزاقم رو می بلعم. حق دارم از این جدیت بترسم...

- او... اونا می خواستن منو بکشن!

انگشتاش رو تو هم قلاب می کنه و به جلو خم می شه.

- اونا نه، از برادرشوهرت یا همون...

لیوان رو از لب هام جدا می کنم و متعجب می پرسم:

- از جاهد خان؟

با تاییدش دوباره انگشت هام دور لیوان حلقه میشه. خنکی آب آروم می کنه.

- نه، اون کمکم می کنه.

با همه ی نهیب های مغزم سعی می کنم مضطرب نباشم و چشمم دو دو نزنه. نمی
تونم بگم از جاهد خان می ترسم اما نه بخاطر خودم، فقط بخاطر پری...
کسی جز اون نمی تونه کمک کنه.

دوباره می پرسه:

- چند روز پیش صیغه خوندید؟

از خیرگی نگاهش دست پاچم اما حرف های جاهد خان تو ذهنم تکرار می شه.
نمی خوام زیر دست و پای پسرای علی مراد که معلوم نیست چرا از من منتفرن
بمیرم.

همه از من بدشون میاد و می خوان بمیرم اما من حتی دلیلم رو هم نمی دونم.
افکارم و پس می زنم.

- هشت روز پیش، اون داره کمک می کنه نمی ذاره کسی اذیت کنه.
نچی می کنه و به صندلی تکیه می زنه.

- پدر، مادر، خواهر یا برادری نداری؟ کسی که بهت جا و مکان بده؟
دوباره آب می خورم.

- نه. هیچکس، فقط پری.

سرش رو بلند می کنه.

- پری کیه؟

لب هام رو تر می کنم. هوای اتاق گرفته و خفه ست.

- خواهرم. تو زندانه بخاطر قتل. قت...قتل پدر جاهد خان.

اخم هاش تو هم می ره. حق داره. اونقدر غیر منتظره و پیچیده س که هضمش برای
اولین بار سخت باشه.

- قتل؟

خودم رو جمع و جور می کنم.

- رضایت دادن عمدی نبوده.

توجیهم باعث می شه سرش رو تگون بده که تلفن زنگ می خوره.

اخم های در هم سروان بیشتر می شه و می شنوم چند بار فامیلی شمس رو تکرار می کنه و در آخر با گفتن «چشم قربان» تماس قطع می شه.

- محمدی؟ بگو بیان تو...

ورود جاهد خان نفس هام رو منظم می کنه. با این که اخم هاش تو همه و جواب لبخندم رو نمی دیده اما چشم ازش نمی گیرم. بالای جونم شده ناجیم و اگه بدونه من کیم...

حتی نمی تونم تصور کنم بفهمه گولش زدیم چی میشه.

صحبت های وکیل با سروان رو نمی شنوم فقط وقتی به خودم میام که دستم رو گرفته و بالا می کشه.

- میریم خونه.

با انداختن کلید روی در قدمی جلو می دارم که وارد می شه و کلید ها رو می ندازه روی جاکفشی که سر و صداشون سرم رو بیشتر به درد میاره.

عصبیه اما از چی نمی دونم.

روی مبل لم می ده و با تکیه دادن سرش چشم می بنده.

- برو...

درکی از رفتار هاش ندارم که پا تند می کنم و سریع وارد اتاق میشم.

صدای حرف زدنش چشمامو باز می کنه. از بیکاری تو اتاق خوابم برده.

- مگه سرهنگ باهانش هماهنگ نکرده؟

می خوام سرک بکشم که صدای واضح وکیلش اخم هام رو تو هم می بره.

- چرا ولی بهتره این ماجرا رو تموم کنی جاهد، اموال خواهر بزرگ ترش کافیه برات، می تونی با چند تا امضا ته مونده ی دارایی های جبارخان رو از زنش بگیری و بیخیال عمارت بشی!

چشمای درشت شدم با صدای قدم هایی که نزدیک می شن بسته می شه. از شدت استرس عرق کردم.

- ساکت! تو نمی دونی چیو کجا بگی؟

مطمئن می شم که دوباره برگشته داخل هال اما چشم باز نمی کنم. هر چی که نیازه رو شنیدم.

وکیلش آدم نترسیه که انقدر رک بهش جواب می ده، شایدم با هم دوست باشن!

- که چی؟ مگه قراره پنهون بمونه؟

برای تو که سخت نیست این دخترم ازت می ترسه هر چی می خوای و بگیر و تمومش کن...

چنگ زدن ملافه همزمان میشه با فرود اشک هام.

صداش ضعیفه دیگه نمی تونم بشنوم فقط با کوبیده شدن در هراسان می پریم. از عمد در رو اونجوری بسته چون صداش بلند می شه.

- پاشو بیا اینجا!

فیلم بازی کردن بلد نیستم. نه الان که هر کاری می کنم نمی تونم عصبانیتمو کنترل کنم.

پشت میز نشسته. جلو میرم.

- بیا بخور حوصله ی جنازه کشی ندارم!

مخلفات روی میز رو از نظر می گذروم.

- گرسنم نیست.

می چرخم و قبل اون که دورتر بشم صدایش بلند می شه.

- برو حموم!

لحن دستوریش حالم و بد می کنه. نگاهم به در حمومه که عقب گرد می کنم و بی اون که نگاهش کنم پشت میز می شینم.

تا تموم شدن پیترزا که به زور تو حلقم چیوندم بلند می شه.

سکوتش ترسناکه. نمی تونم بفهمم چی تو ذهنش می گذره. با برداشتن چند تا برگه و تلفنش جهت نگاهمو عوض می کنم و مشغول جمع کردن میز می شم.

نمی دونم کی پشت خطه اما صدای داد و بیدادش بلند می شه.

- یعنی چی آدرس دادی بهش؟

علیار تو احمقی؟ اگه بیاد اینجا...

نه یعنی بازم باید از اینجا بریم؟

دست به کمر چرخ می زنه.

- شانس آوردی وگرنه من می دونستم با تو!

کسی هست تو عمارت؟

با خیال آسوده قصد شستن دو تا لیوان رو دارم که وارد آشپزخونه می شه.

- از اون دختره و برادرش خبری نشد؟

گوشام تیز می شه. لیوان رو توی آبچکان می دارم. منظورش صنم و احمدن دیگه.

- آقا معلم! عجب... سراغ بگیر فردا صبح چنتهت پر باشه فهمیدی؟

با قطع شدن تماس سریع بهش چشم می دوزم که جلو روم وایمیسه.

- می تونی حدس بزنی خواهرت کجاست؟

- پری؟

موهایی که روی سینه ام افتاده رو پس می زنه تا بهتر به بالا تنم اشراف داشته باشه
اما لباسی که پوشیدم اجازه نمی ده.

با حرص پارچه ی نسبتاً پشیمی لباس رو دست می کشه.

- سر دمه...

پوزخندش رو عمق می بخشه.

- اون دختره صنم، بیخودی نگرانش بودی زیادی از حد حالش خوبه..

نمی فهمم چی می گه، دندون روی جیگر می دارم.

- اونقدر خوب که تو خونه ی آقا معلم زندگی می کنه.

حرصی که تو وجودم شعله می کشه از حرکت دست های اونه کنارش می زنم.

- من فقط می خواستم بدونم حالش خوبه یا نه!

پشت سرم نمیداد و فقط تیزی نگاهش رو از پشت سر بهم می دوزه.

تو اتاق موندن کلافم کرده اما اونجا بهتره. لااقل اذیت نمی کنه.

اونقدر می مونم که رفتنش لب هام رو کش می ده.

خوشحال از جا می پریم. قبل وارد شدنم به سرویس پیراهن بلندم و از سر می کشم و
با لباس زیر وارد می شم.

لباس های بازی که می پوشم اونو بیشتر سمت می کشه باید از این به بعد گله گشاد
بپوشم.

سر و صورتم خیسه و برنامه ریزی که تو ذهنم کردم رو مرور می کنم که با باز
شدن در اونم وارد خونه می شه.

هر دو مات می مونیم.

- تو دستشویی خودت و شستی؟

دست پاچه دستی به قطره های آب روی قفسه ی سینم می کشم.

- نه...نه صورتمو شستم گرم بود.

نایلونی که توی دستش هست رو روی میز می ندازه و جلو میاد.

- اما گفتی سردته!

خوب بلده چجوری دست و پام رو گره بزنه.

با نشستن دستش روی شونم جلو می کشم.

- حال خوب نیست.

قدمی جلو میاد که به مبل می چسبم.

- بعد چند روز بهتر شدی.

آب دهنم رو با حرکتش نصفه و نیمه می بلعم. زیادی از حد عصبانیه...

- قبلا گفتم حق نداری پسم بزنی؟

چهرم تو هم می ره.

- آی...گفتی باشه.

روی مبل می شینه و منتظر نگاهم می کنه.

- باشه چی؟

می خوام بازم فرار کنم که دستم رو می کشه و روی پاهاش می نشونه.

- برای چی اینجایی؟

سریع جواب میدم:

- بخاطر پری...

نوجی می کنه و همراه با خودش منم بالا می کشه.

- اونجا رو ببین! الان دیگه نمی تونی دور از من بمونی چون می خوان بکشتن!

لحنش خوف به جونم می ندازه. ولم می کنه و دوباره روی مبل می نشینه که چشم از پسر علی مراد میگیرم.

- چرا؟ اون شب منو نکشتن اصلا... اصلا اذیتم نکردن.

تلفنش رو روی میز می ندازه.

- چون اون شب پدرشون رو به قبله نبود.

سکوت می کنم. من مسبب بلاهاییم که تو هیچکدومشون مقصر نبودم و نیستم.

- چیکار کنم ولم کنن؟ اگه پری بیاد...

بی حوصله جواب می ده:

- کاری از دستش بر نمیاد چون فکر می کنن حامله ای. هم تو هم اون بچه باید بمیرید.

از ترس سر و صدایی که تو کوچه میاد سریع می شینم.

- کدوم بچه من... من اصلا حامله نیستم. نمی شم بهشون می گم که بچه ندارم.

بی هوا روی تنم خم می شه.

- اونجوری پری آزاد نمی شه.

بی رحمانه تو منگنه می مونم. بغض رها شدم رو ندید می گیرم و دوباره به بالاتنه ام خیره می شه.

- من... من چیکار کنم؟

با دستش شونم رو فشار می ده و خودش رو روی مبل می کشه.

- حامله شو تا نذارم بهت آسیبی بزنی...

جلوش رو نمی گیرم حتی زورشم ندارم.

باید از همشون فرار کنم.

به چشم هایی بسته تو آغوشش تگون می خورم که دستش رو شل تر می کنه. کاناپه ی بزرگ خونه هم برای هیکلش کوچیکه.

- می خوای پاشو!

از درد کمرم نفس تو سینم حبس می شه.

- یه سوال بپرسم بهم راست...

بین حرفم میاد.

- بپرس!

با همون سر و وضع روی میز میشینم.

- پری کی میاد؟ چرا نمی تونم ببینمش؟

وکیل...

آرنجش رو روی دسته ی مبل می ذاره. حتی ذره ای هم خسته نشده از این رابطه ی نیم ساعته که دقیقه به دقیقه ش رو تحرک داشته.

- جوجه وکیل عجب کشید دنبال کارای دفترش تو بالا شهره.

انتظاری از سامان ندارم خیلی کمکم کرد بی چشم داشت و پول...

- پری چی؟

پاهاش رو روی زمین می ذاره و بلند می شه.

- یه ماه بعد که تست مثبت شد می تونی ببینیش، بعد کارای رضایت انجام می شه.

پشت سرش از جا می پریم و اهمیتی به تیر کشیدن دلم نمی دم.

- اگه نشدم چی؟ گفתי رضایت دادی...

نایلون روی میز رو به طرفم می گیره.

- کیت بارداریه، با چند تا قرص مصرف کن. تا یه ماه شراطیتت همینه تا حامله بشی!

با ورودش به حموم نگاهم روی آینه میشینه.

یعنی تا یه ماه باید!...

صدای زنگ پیامکش قدم هام رو به سمت گوشیش می کشونه، دوش بازه و مطمئنا الان بیرون نمیداد.

پیام از طرف وکیلشه، سه تا پیامی که داخل صفحه ی چتشون هست رو زیر لب می خونم.

پیام اول برای نیم ساعت پیش است. از طرف وکیلش، انگار رو در رو صحبت کردن کافی نبوده تا جاهد خان رو راضی کنه.

« مطمئنی می تونی امضا رو بگیری؟ اون امارت ارزشش رو نداره جاهد همه چیز و از دست می دی! »

پیام دوم حول و حوش وقتی که جاهد خان از خانه بیرون زد.

« عمارت مهم نیست تسویه حسابم با مهم ترین و با ارزش ترین آدم خاندان شمس ها مونده... »

و پیام سومى که همین الان رسیده...

« این دختر از هیچی خبر نداره بیخیالش شو جاهد! »

« یک ماه بعد ».

نفسم رو بیرون می دم و با حرص پوست میوه ها رو جمع می کنم.

- بیا بشین!

نگاه خیسم رو به چشماش می دوزم.

- ببخشید.

بی تفاوت قلنج گردنش رو می شکونه.

- بیا بشین گفتم!

با دست هایی که می لرزه روی زمین می شینم.

- دردت اومد؟

هنوز خون از انگشتاش چکه می کنه.

با همون دست چونم رو می گیره.

- چیکارت کردم؟

حرفی نمی زنم. چطور بگم فال گوش و ایستادم و می دونم قراره چه بلایی سرم بیاره.

- ت...ترسیدم، نمی خواستم اینجوری بشه الان می بندمش.

با تیزی نگاهش میخکوبم می کنه. دوباره روی زمین میشینم و نم اشک زیر چشم رو پاک می کنم.

هنوز دستش بند چونه.

- بیار دیگه می پرسم. چت شد یهو رم کردی؟

چشم از کبودی زیر چشمش می گیرم. آخرین مسابقهش رو هم برده و امشب بعد یک هفته اومده اینجا...

- گ... گفتم که ترسیدم، یهو اومدی.

تکه های میوه رو روی زمین با پا هل می ده.

- یهو اومدم باید بزنی؟

به پنجره اشاره می زنم.

- اونا هنوز اینجان بعد یه ماه فکر کردم اومدن تو...

دستش رو پس می کشه. بالاخره تونستم متقاعدش کنم اما به دروغ.

- پاشو برو حموم بو گند میدی! چیکار می کردی مگه؟

- وایتکس زدم خونه بو میده. همه جا بو میده.

با تعجب نگام می کنه که رو می گیرم و بلند می شم. پشت سرم میاد.

- قرصاتو خوردی؟

تو درگاه در وایمیسم.

- خوردم، خبری نشد؟

جلوتر از من وارد حموم می شه.

- از کی باز؟

یعنی یادش رفته؟!

لباس هام رو با وسواس داخل سبد می ندازم که دوش رو باز می کنه.

- از پری. قلبش... چند شبه خواب بد می بینم.

لباساش رو با یه دست می کنه و تازه کبودی های بدنش رو می بینم.

- کی بهم گفتی خبر بگیرم؟

مظلوم شونه هامو بالا می ندازم.

- اون شب گفتم، یادت رفت؟

به سمت می چرخه و با گذاشتن دستش روی دیوار حموم تنگ رو برام تنگ تر می کنه.

- شب آخری که پیشت بودم جز جیغ و دادت چیزی نشنیدم.

به عضله هاش که آب از شون می چکه خیره می شم.

- میشه بررسی؟

بی هوا لب هام رو بین لب هاش می گیره و چنگی به تنم می زنه.

با جیغ از بین دستاش بیرون می رم که دست کفی ش رو چندین و چندبار به دیوار می کوبه.

صدای داد بلندش از کارم پشیمونم می کنه. بارها گفته پشش نزنم اونم وقتی که انقدر تنش داغه!

- چه مرگته احمق، الان باید گند بزنی تو حالم؟

به حق حق میفتم.

- نمی خواستم...

چنگی به بازوم می زنه و تنم رو جلو می کشه.

- هر بار نخواستی هر بار! یادت رفته برای چی پیش منی! بساطتو جمع کن برمی گردی ده.

بازوم رو می کشه و در حموم رو باز می کنه.

- یالا گورتو کن بیرون.

با بدن لخت وسط اتاق پرت می شم. درد تا استخونم نفوذ می کنه اما جون ناله کردن ندارم.

بالای سرم وایمیسه خیلی عصبیه اونقدر که انگار از خیر گرفتن امضاها از من گذشته و بیخیال بیرون کردن خانوم بزرگ از عمارت شده.

خودم شنیدم به وکیلش می گفتم می خواد عمارتی که به اسم من شده رو بگیره و خانوم بزرگ رو بیرون کنه.

لباس ها رو تو صورتم می کوبه و لگدی به پام می زنه.

- پاشو زودباش.

قبل این که باز هم وحشیانه دستم و بگیره تکونی به کمرم می دم اما...

اون هم مثل من متعجب به وسط پاهام نگاه می کنه.

- پرودی؟!!

با این که ترسیدم اما به روی خودم نمیارم. تنم از برخورد به کف اتاق تیر می کشه.
لنگون لنگون بلند می شم.

- آره...

از تک و تا میفته و پشت بهم می کنه.

پوشیدن لباس تو اون حین سخت تر از جون کنده اما انجامش میدم.

لباس های رنگ و وارنگ رو می پوشم و به سمت در می رم.

سنگینی نگاهش رو حس می کنم اما دوست دارم برم.

بعد یک ماه زندانی بودن تو این خونه حقم آزادی بخوام. حقمه نگران باشم.

در خونه که بسته می شه دستم رو سایبون می کنم و به پنجره نگاه می کنم.

یعنی می ذاره برم؟

دستم رو به دیوار می گیرم. گرمی هوا همین اول کار گند می زنه بهم اما حق دارم.

بعد یک هفته که با دعوا و عصبانیت گذاشت و رفت بازم اومده اما برای رابطه نه
واسه این که ببینه چه بلاهایی ممکنه سرم اومده باشه!

کج خندی به افکارم می زنم. چرا باید ببینه بلایی سرم اومده یا نه!

مگه من کیم تو زندگیش؟

سه هفته زندگی کنار هم که نه لبخندی توش بوده نه حرفی دلیل میشه تا نگران حال باشه؟

پیچ کوچه رو می پیچم. این جا ها رو خوب می شناسم. حس این که کسی تعقیب می کنه رو نمی تونم ندید بگیرم.

درد لگنم حرکت رو کند و کندتر می کنه و در آخر جایی نزدیک به پارک ماشینی جلوم می پیچه. دیدن وانت سفید رنگ کافیه تا یاد پسرای علی مراد بیفتم. با توقف ماشین شتابی به قدم هام میدم.

- صبر کن!

جاهد خان...

می چرخم که از ماشین پیاده می شه. همون ماشینی که این یک ماه تو کوچه مراقبم بوده.

خودش گفت آدم های علی مراد، نبودن!

قبل این که دوباره به جون هم بیفتم به راننده ی اون ماشین زل می زنم. قیافه ی غلط اندازش وحشت زدم کرده، چه روزایی که از دیدنش حتی تو خواب نمردم.

- این... تو گفتی این از آدم های علی مراده.

تو چند قدمیم ایستاده و گوشه ی لبش رو بالا می کشه.

- نباید از اون خونه بری فعلا نه!

با نشستم روی مبل ولم می کنه.

- بهم دروغ گفتی یه ماه از سایه ی اون مرد و ماشینش ترسیدم.

زیادی بی تفاوته... اصلا مهم نیستم که خودش با پرویی همه چیز رو برام می گه.

گوشی رو جواب میده:

- کجایی دکتر؟

سرم رو بالا می کشم که پشت بهم میکنه.

- چند قطره خون بود ماهانه نشده، احتمال داره حامله باشه؟

لرزی به تنم می شینه. حاملگه! نه نه ممکن نیستم. حتما پریود عقب افتادم با ضربه ای که به کمرم خورد شروع شده.

روی پاشنه ی پا می چرخه.

- هنوز خونریزی داری؟

نگاهم به سمت شلوار گل گلیم می ره. از رنگ سرخ گل هاش همیشه چیزی رو تشخیص داد. خیسی بین پاهام رو ندید میگیرم.

نمی دونم چه مرگمه که حتی با خودمم لج می کنم.

- نه ندارم.

از رکی صراحتم دو به شک می شه. به راحتی با یه دست به مبل فشارم میدم و گوشی رو بین گوشش و شونش حفظ می کنه.

- اگه خونریزی داشت چی؟

فشار دستش روی قفسه ی سینه نفسم رو به شماره می ندازه اما اون بی توجه کمر شلوارم رو می گیره و با پایین کشیدنش حرف تو دهنش می مونه.

- خونریزی داره. بیارمش اونجا؟

نمی فهمم پشت خطیش چی می گه. چشم می بندم و با آسودگی به این فکر می کنم خلاص شدم.

- بیا خونه دکتر حالمش داره بدتر می شه.

تماس و قطع می کنه و تکونم می ده.

- خونریزی داشتی؟

جوابی نمی دم. تو دنیای مسخره ی خودم باهاتش قهر کردم.

- با توام چند روزه خونریزی داری؟

لب باز می کنم جواب بدم اما بغض می شکنه. زیادی بی دفاع و مظلوم شدم.

- افتادم زمین شروع شد. ولم کن...

بی رحمانه نگاه از اشکام می گیره.

- برو روی تخت بخواب دکتر میاد معاینه کنه.

با حق حق سر بالا می ندازم.

- درد دارم نمی تونم.

کلافه چند قدمی که جلو رفته رو عقب می ذاره و بی هوا دستاش زیر پاهام می خزه.

- پاهاتو بهم فشار بده...

بگه نگه همین کارو می کنم اما دستش کثیف می شه. پیراهنی که روی زمین افتاده رو زیر بدنم می ندازه.

نمی دونم چقدر طول می کشه تا دکتر بیاد اما دردم شدید تر می شه اونقدری که نهایت با صدای ناله هام بلند می شه.

- آخ دارم می میرم.

دستش رو از جیبش در میاره و از پنجره فاصله می گیره.

- دکتر میاد آروم بگیر...

وحشی می شم. بخاطر اون تو این حال و اون داره با خونسردی بهم چرت و پرت می گه!

- تو کردی، قرار نبود کتکم بزنی من فقط می خواستم پری آزاد بشه اما خبری ارزش نیست فقط تو این خونه زندونی شدم تا تو...

با نفس نفس آروم می گیرم که پاش رو روی تخت می ذاره و تو صورتم می غره:
- تا من چی؟

صدای زنگ در خونه تو فضا می پیچه.

پشت دستم رو روی صورتم می کشم صداشون میاد لابد بازم اون دختره اومده...
تیشترتم رو پایین می کشم و دلم نمی خواد بازم قضایا تکرار بشه اما صدای بلند جاهد خان گوشامو تیز می کنه:

- یعنی چی نیومده؟

مرد صداش واضح تر می شه.

- چندتا سواله نیاز نیست معاینه بشه.

نفس آسودم رو بیرون میدم و چشم می بندم که در باز می شه.

- صبر کن دکتر!

کشو رو بیرون می کشه و چند دقیقه بعد شالی روی پایین تنم می ندازه.
خیره به کار هاشم که طوری وایمیسه تا پاهام معلوم نباشن و بعد میگه:

- بیا تو...

مرد سن و سال دار با کیف دستیش میاد تو...

جواب سلام ضعیفم رو با صدای بلند می ده.

- بهترید؟

فین فین می کنم.

- درد دارم، زیر دلم و پاهام...

عینکش رو روی چشماش می ذاره.

- شبیه درد قاعدگیه؟ چند روز از خونریزیتون می گذره؟

ملافه رو مشت می کنم.

- یک ساعت، پریود نشدم این ماه عقب انداختم.

با تعلل می پرسه:

- بعد رابطه اینطور شدید یا...

جاهد خان به جای من جواب میده:

- زمین خیس بود خورد زمین!

چشم غره ای بهش می رم.

- حالت تهوع چی؟

پشت انگشت هام رو روی لب هام می کشم.

- از صبح داشتم.

نچی می کنه و رو به جاهد خان می گه:

- براش یه سرم تقویتی می نویسم بیا...

با هم از اتاق خارج می شن.

- ممکنه حامله باشه حالش بهتر شد تست بده...

بقیه ی حرف هاشون رو نمی شنوم. ممکنه حامله باشم! اتاق دور سرم می چرخه و محتویات معدم بالا میاد. بی توجه به دردم خودم و تا حموم می رسونم و با بستن در عق می زنم.

چیزی نخوردم که بالا بیاد. دوش آب رو باز می کنه که آب سرد هوش از سرم می پروانه.

اونقدر اونجا می مونم که باز سر و کله ش پیدا می شه.

- باز کن...

پاهامو تو بغلم می کشم و جوابی نمیدم که به در می کوبه.

- باز کن افسون!

حوصله ی بحث و درگیری ندارم.

دستگیره ی در رو پایین میدم که سریع وارد می شه.

- آب سرده متوجه نیستی؟

اهمیتی به بی محلیم نمی ده و آب گرم رو باز می کنه.

بیچاره وار بلند میشم از این که بهم دست بزنه چندم می شه.

چند باری برای نیفتادن کمکم می کنه اما وقتی بی میلیم رو میبینم عقب می ایسته.

حوله رو محکمتر روی موهام می کشم و لباس هاش رو از روی تخت برمیدارم.

در لباس شویی رو چفت می کنم که صداش بلند میشه.

- کجا رفتی!

متوجه بودم دنبالم می گشت اما جواب ندادم. با ایستادنم پشت کانتور در سرویس رو می کشه.

- زبون نداری! بیا دراز بکش روی تخت.

قبل این که بخوام اعتراضی بکنم نایلون داروها رو از روی میز برمیداره.

بلده سرم وصل کنه ولی من هنوز هم از آمپول می ترسم.

می فهمه قصد کشیدن دستمو دارم که صورتم رو به سمت مخالف می چرخونه.

- اونور و نگاه کن!

نمی بینم چیکار می کنه، راه حلش جواب میده. وقتی بلند می شه به خودم میام. سرم رو وصل کرده.

- فردا تست میدی اگه حامله باشی می دارم مادرتو ببینی...

حتی نمی خوام به غیر از این فکر کنم. حامله بودنم خوبه یا بد! دستم بی اراده روی شکمم می شینه.

حاملم!

- افسون...

با نشستن دستی روی پهلوم جیغ می کشم.

- سامان!

از ترس نفسم بالا نمیاد و میبینم چشمای برزخیش رو که به صورتم دوخته.
- داشتی خواب میدیدی.

دستم رو روی پیشونیم می کشم و سرم دوباره روی بالشت فرود میاد.
- ببخشید.

عذرخواهیم به خاطر این که دستم به صورتش خورده. بالاتنه ی برهنه ش رو بالا می کشه.

- سامان همون وکیل‌ه‌س؟

از ترس چشمم بسته نمی شن. اشکای داغم رو پس می زنم.

- آره، ازش خبر داری؟

سوال مسخره ایه اما بخاطر خوابم می‌خوام که بگه خبر داره.

سکوتش مجبورم می کنه به پهلو بچرخم. خوابش نبرده بیداره...

- باهانش سر و سر داشتی؟

آب دهانم رو می بلعم. گلوم خشک خشکه...

- نه، فقط خواب بد دیدم.

چراغ خواب رو خاموش کی کنه که نامحسوس جلو می کشم.

- تو این چند هفته از کسی خبری نشده؟

دستش رو زیر سرش گذاشته چون هنوز از اون بالا نگاهم می کنه.

- از کی؟

حس می کنم کسی از پشت سعی داره بگیرتم. اثرات خوابمه.

جلو می کشم و می گم:

- پری، وکیلش، صنم، آقا معلم حتی پسرای علی مراد...

به فاصله ی کم شده ی بینمون توجه داره که سر خم می کنه.

- اون بیرون کسی نگرانت نیست.

دلم می شکنه.

- ولی من برای همشون نگرانم، کی تست میدم؟

دست پشت کمرم می ذاره و بایه حرکت تنم رو به خودش می چسبونه.

- خونریزیت قطع شد.

لب هام به سینه ی ستبرش چسبیده.

- قطع شده تا قبل خواب چند بار رفتم دستشویی اما دیگه نیومدم.

پتو رو روی خودم می کشم. بنظرم هوای اتاق سرده اما تن اون گرمه، نه داغه خیلی داغ!

- فردا میریم تست میدی.

- خانوم آستینت و بزن بالا!

با شنیدن صدای پرستار آساین لباسم رو بالا دادم.

باورم نمی شد تنهام و شرایط فرار کردن برام فراهمه البته اگه بشه اون مرد رو پیچوند.

زیادی حواس جمعه!

- می ترسی؟ نگاه نکن.

رو می گیرم و به این فکر می کنم اگه حامله باشم می تونم پری رو ببینم همین کافیه نیست؟

اونقدر تو اون خونه موندم و دلتنگی کشیدم که به چیزی غیر از این فکر نمی کنم.

- کی جوابش میاد؟

پرستار سرنگ رو داخل سطل آشغال می ندازه.

- اورژانسی بودید؟ دو ساعت...

با تکون دادن سر از اونجا بیرون میام. دوساعت، می تونم کلی تو خیابونا بچرخم و اهمیتی به گرما ندم.

همون هم میشه. من پیاده و اون مرد که گماشته ی جاهد خان با ماشین پشت سرم میاد.

سرک کشیدن به بازار، دیدن آدم ها و خیلی چیزهای دیگه که نداشتن پول جلوم رو میگیره. وگرنه قصدم رفتن به دانشگاهه...

تصور اون روزها لب هام رو به خنده باز می کنه و بالاخره بعد دو ساعت دوباره وارد آزمایشگاه می شم. اون مرد هم پشت سرم داخل میاد و چیزی رو به سمتم می گیره.

- جاهد خان خواستن پیشتون باشه.

چشم از اسکناس ها می گیرم و برای گرفتنشون دست دراز می کنم.

- برای گرفتن جواب تستم اومدم، اورژانسی لود اسمم افسون..پرستار سرش رو بلند می کنه.

- امروز تست دادی؟

سر تکون می دم. از استرس دست و پام به لرزه میفتن.

- ب...بله همین دو ساعت پیش.

صندلی چرخ دارش رو می کشه و با دست دراز کردن پاکتی رو از روی میز برمیداره.

- دفترچه نداشتی؟

دو تا از اسکناس ها رو روی میز پیشخوان می دارم.

- نه، بفرمایید هزینه ش چقدر می شه.

پاک رو زیر دستم می ذاره و اسکناس ها رو بر میداره.

نگاهی به نوشته های داخل برگه می ندازم. متوجه نمی شم اون چند تا عدد و رقم چین. دوباره برگه رو به سمتش میگیرم.

- میشه بگید جوابش چیه؟

پسر جوونی که برای گرفتن جواب آزمایشش اومده سرکی تو ورقه دستم می کشه.

- جوابش منفیه.

مات شده به سمتش می چرخم که لبخند جذابی می زنه.

- با منید؟

- اهوم دیگه حامله نیستی خانوم برو کنار کارمونو بکنیم ما!

پرستار که تازه متوجه شده صداس رو بلند می کنه.

- عقب وایسا آقا هر بار میای اینجا قانون شکنی می کنی بمون عقب صداتون کنم هنوز آزمایشاتون جوابش حاضر نیست.

پسر با پرویی لبخندی رو لباش مینشونه و با حرفش بیشتر متعجبم می کنه.

- خدا خواسته برام دیگه مریض بشم پرستارم شما باشی!

با بیرون اومدن دکتر جو آروم می شه. پرستار نکته کفریش رو از پسره می گیره.

- بده من خانوم!

از شدت هیجان به لرزه میفتم که حرفش اون هم با لحن تند تو مغزم اکو میشه.

- حامله ای خانوم، تستت مثبته...

- خوبین؟

لیوان آب رو از دستش می گیرم.

- منو برسونین خونه لطفا.

مرد زمختی که چند هفته باعث وحشتم شده کنارم می ایسته.

- می تونید بلند بشید؟

همزمان با بالا و پایین کردنم سرم از روی صندلی آزمایشگاه بلند میشم.

نگاه پر ترحم خلیا به منه حتی اون پرستاری که با لحن بد بهم خبر داد.

کاغذ مچاله شده رو از روی زمین بر میدارم و بعد تشکر زیر لبی به سمت بیرون می رم.

مسیری که صبح لی لی کنان اومدم رو با ماشین بر می گردم. چند دقیقه بیشتر نمی کشه به خونه می رسیم.

آدم جاهد خان در رو برام باز می کنه.

- به آقا خبر دادم دارن میان.

نای جواب دادن ندارم. چی بگم وقتی هنوز باورم نشده.

غلطی توی تخت نامرتب می زنم. لباس هاش هنوز گوشه ی اتاق روی زمینه.

صبح با خبر علیار به روستا رفته. بخاطر آب اهالی ده با مردم ده بالا دعواشون شده و جاهد هان رفته برای حل و فصل ماجرا...

صبح که می رفت فکر کردم خیلی خوبه. می تونم برم و بچرخم اما حال خوبم فقط صبح دم رفتن بود بعدش دیگه نه. لحظه ای که جواب مثبت رو پرستار به صورتم کوبید دوباره پشت پلک هام به نمایش در میاد.

سکندری خوردنم و کمک حالم شدن اون مرد...

پاهام رو تو بغلم جمع می کنم. حاملم...

می چرخم و دستم رو روی شکمم می دارم.

- تو کی اومدی؟

دل نازک شدم و این روزها اشکم دم مشکمه...

- واقعا این تویی؟

به خنده میفتم. اولین مکالمه ی من و بچم جالبه.

از بهت دوباره به خنده میفتم. وقتی که تو این خونه برای خودم می چرخیدم و می خندیدم باورم نمی شد روزی بشه زندونم.

روزهای بی دغدغه ام گذشتن و حالا من یه زن حاملم. با شناسنامه ی سفید و اسم مرد دیگه ای که رومه.

اگه لیلی بفهمه؟ یا حتی خانوم بزرگ!

خنده ی شرورانه ای می کنم.

اگه مهتاب خانوم بفهمه حاملم به علیرضا ربط می ده.

واکنش های خانواده ی جاهد خان سخت نیست اما پری چرا...
 نمی دونم چه بلایی سرم میاره اما مطمئنا نمی ذاره تن به این کار بدم.
 فکر دیدنش برای بار چند هزارم میون ترس و گریه هام لبخند به لبم میاره.
 اومدن جاهد خان اونقدر طول می کشه که می خوابم و بلند می شم. وقتب با صورت
 خیس از سرویس بیرون میام در هم باز می شه.
 ظاهر آشفته ی صبحش مرتب تر شده. انگار حسابی به خودش رسیده اما کجا؟
 عمارت؟ پیش لیلی!
 خودم هم از فکرام چشمم درشت می شه. واقعا زده به سرم؟ دارم حسادت می کنم
 یا چی؟
 تن بی حسم رو روی مبل می نذازم که بالای سرم می ایسته.
 - راست می گه؟
 منظورش به اون مرده، همونی که گفته مراقبم باشه.
 - جواب تستم روی میزه.
 برگه ای که آشکار مشخصه مچاله کردم رو نگاهی می نذازه.
 - چند ماهه؟ دختره یا پسر؟
 شونه هام به جای زبونم کار می کنن که بالاخره موفق به عصبانی کردنش میشم.
 - زبون نداری؟
 - اینا رو نگفت یعنی الان نمی گن.
 شاکی دستاش رو روی مبل می ذاره.
 - چرا نگن؟
 باز هم بی حواس شونه هامو بالا می نذازم و اون بی طاقت چونم رو می گیره.

قبل از هر چیزی بوی عطر زنونه ای که از لباسش میاد بینیم رو چین می ده.

- بوی زنونه می دی.

از حرفم چند ثانیه ای تو شوک به سر می بره اما بعد تکونم میده، درست مثل وحشی ها.

- درست حرف بزن سر و بدنتو تکون نده!

دستام روی مچ دستش می شینن.

- زنگ بزن به دکتر تا چند ماه نگذره معلوم نمی شه دختره یا پسر باید برم سونوگرافی.

دستش رو آروم عقب می کشه. متفکره. انگار باز هم خبری شده.

- باز چیزی شده؟

دستاش رو توی هم قفل می کنه و با گذاشتن

آرنج هاش روی پاهاش جلو خم می شه.

- خبر بارداریت به روستا رسیده. خانوم بزرگ و بقیه می خوان ببیننت.

هنپز تو قسمت اول حرفش موندم. وقتی من الان شنیدم حاملم اونا از کجا فهمیدن؟

یادم به گوشی نیست. البته که خبر از اینجا براشون نرفته دروغی که جاهد خان گفته و واقعی شده.

- پسرهای علی مراد همه جا رو پر کردن. اونا میخوان ببیننت

پاهام رو تو بغلم جمع می کنم. حاملم...

می چرخم و دستم رو روی شکمم می دارم.

- تو کی اومدی؟

دل نازک شدم و این روزها اشکم دم مشکمه...

- واقعا این تویی؟

به خنده میفتم. اولین مکالمه ی من و بچم جالبه.

از بهت دوباره به خنده میفتم. وقتی که تو این خونه برای خودم می چرخیدم و می خندیدم باورم نمی شد روزی بشه زندونم.

روزهای بی دغدغه ام گذشتن و حالا من یه زن حاملم. با شناسنامه ی سفید و اسم مرد دیگه ای که رومه.

اگه لیلی بفهمه؟ یا حتی خانوم بزرگ!

خنده ی شرورانه ای می کنم.

اگه مهتاب خانوم بفهمه حاملم به علیرضا ربط می ده.

واکنش های خانواده ی جاهد خان سخت نیست اما پری چرا...

نمی دونم چه بلایی سرم میاره اما مطمئنا نمی ذاره تن به این کار بدم.

فکر دیدنش برای بار چند هزارم میون ترس و گریه هام لبخند به لبم میاره.

اومدن جاهد خان اونقدر طول می کشه که می خوابم و بلند می شم. وقتب با صورت خیس از سرویس بیرون میام در هم باز می شه.

ظاهر آشفته ی صبحش مرتب تر شده. انگار حسابی به خودش رسیده اما کجا؟ عمارت؟ پیش لیلی!

خودم هم از فکرام چشمم درشت می شه. واقعا زده به سرم؟ دارم حسادت می کنم یا چی؟

تن بی حسم رو روی مبل می نذازم که بالای سرم می ایسته.

- راست می گه؟

منظورش به اون مرده، همونی که گفته مراقبم باشه.

- جواب تستم روی میزه.
- برگه ای که آشکار مشخصه مچاله کردم رو نگاهی می ندازه.
- چند ماهه؟ دختره یا پسر؟
- شونه هام به جای زبونم کار می کنن که بالاخره موفق به عصبانی کردنش میشم.
- زبون نداری؟
- منظورشون از اونا خانوم بزرگه؟
- افکارم و به زبون میارم.
- خانوم بزرگ می خواد منو ببینه؟
- سر تکون میده.
- فکر می کنن بچه ی علیرضاست.
- می خوان که اونجا باشی نقشه مون خوب پیش رفت.
- باز باید برگردم به اون روستا؟ نه حتی تصورشم وحشتناکه.
- از در حرف زدن وارد میشم.
- من نمی تونم برم اونجا، اگه یهو دردم بگیره که دکتر نیست.
- بی حوصله بهونم رو رد می کنه.
- قابله ها هستن.
- زار تر ادامه میدم:
- پسرای علی مراد چی؟ اونجا راحت تر می تونن منو بکشن.
- باز هم حرفمو رد می کنه.
- تو عمارت نمی تونن بیان.

آخرین زورم رو هم می زنم.

- تو عمارت اذیتم می کنن همش درو به روم قفل می کنن نمی تونم اونجا نفس بکشم.

کلافه از بهونه های بی اساسم بلند میشه.

- تمومش کن نمیری.

از خوشحالی چشمم برق می زنن.

اون به دکتر زنگ می زنه و من براش چایی دم می کنم. تنها چیزی که فهمیدم دوست داره...

سینی رو مقابلش می ذارم که ورقه رو روی میز می ندازه.

- باید معاینه بشی فردا.

انگشتم رو دور استکان حلقه می کنم و سعی می کنم جدی باشم.

- پری چی؟ کی می تونم ببینمش؟

چایش رو بر میداره و به مبل تکیه می زنه.

- بعد معاینه به وکیل می گم هماهنگ کنه.

تنها شانسی که آوردم اینه خواب آلودم و همین باعثه که گذر زمان رو حس نکنم.

وقتی به خودم میام که همون زن در حال معاینه کردنمه.

لحظات زجر آوری که زود تموم می شن.

- باردار هستن آقای دکتر، خون ریزی عمل لانه گزینی بود و شرایطش فعلا نرماله.

نه عفونت و نه زخمی ندارن.

هیبت جاهد خان از پشت پاراوان نمایانه.

- جنسیتش چیه؟

به جای اون زن آقای دکتر جواب میده:

- هنوز زوده ماه چهارم مشخص می شه.

این دارو ها رو براش بخر، شرایط روحی و جسمی هم باید مساعد باشه متوجهی؟
از روی تخت پایین میرم. تذکرات دکتر تمومی نداره.

اونقدر حرف هاش کش پیدا می کنه که با زنگ وکیل نجات پیدا می کنیم.
از شنیدن صداش اونقدر خوشحالم که به جلوی پام نگاه نمی کنم و چیزی نمونده بیفتم
که دستی قدرتمند مانع می شه.

- کارلی محضر چی؟ مگه تموم نشد؟

از درد و حرف های جاهد هان اخم کردم که عصبی می شه.

- یعنی چی قانونی باید ثبت بشه تو شرایط رو نمی دونی؟
غرغرهاش به سر وکیل افاقه نمی کنه و اون بعد گرفتن آدرس مقصد نامعلومی رو
در پیش می گیره.

- کجا میریم؟

همون لباس های دیروزی تنش فقط دیگه بوی عطر زنونه نمی ده.

- محضر!

منتظر توضیحشم که چیزی نمی گه و با حرص بیشتری به فرمون چمگ می زنه.
دوباره می پرسم.

- محضر چرا؟

از دست انداز می پره و بوق ماشین های مجاور رو به جون می خره.

- باید قانونی ثبت بشه.

گیج شده میپرسم.

- چی؟ مگه قرار نبود برم دیدن پری؟

عصبانیتش رو سر من خالی می کنه.

- قرار مدار و من تعیین می کنم نه تو! باید عقد کنیم قانونی!

تو آفتاب کلافه شدم برای بارچندم از پنجره سرک می کشم. خبری نیست.

باید رسماً زنش بشم؟ حتی تصور هم نمی کردم یک روز به این حال دچار بشم. با ضعف رفتن معدم بطری آب رو سر می کشم و چشم می بندم.

میاد. بعد نیم ساعت و وقتی که دیگه کم مونده به گریه بیفتم.

برگه ای رو روی داشبورد می ندازه و پست ماشین وکیلش به راه میفته از سربالا جواب دادنش کفریم که نمی پرسم کجا می رم.

اونقدر میریم که با دیدن دیوارهای بلند که سیم خاردار روشن هست از خوشحالی به گریه میفتم.

- می تونم برم ببینمش؟

تک کلمه ای جواب میده.

- پیاده شو.

احساس تنگی نفس دارم. وکیل کارها رو انجام می ده و با تکمیل شدن پوششم داخل میرم.

دست و پام می لرزن. پری تیزه نکنه بفهمه حاملم؟

از حرص چادر رو چنگ می زنم. کف دست هام عرق کردن اونقدر شیشه ها و آدم های مختلف پشتش رو رد می کنم که بالاخره نگاه آشنایی متوقفم می کنه. دلم واسه بغل کردنش ضعف می ره اما حیف که نمی تونم.

با ذوق به شیشه می چسبم اونم مثل من آروم و قرار نداره.

- پری!

دستش رو اونطرف شیشه روی دستام می ذاره.

- افسون خوبی؟

بهم گفتن وقت زیادی ندارم. گوشی رو بر میدارم و سریع روی صندلی میشینم که
ضعفم به چشم نیاد.

- خوبی با کی اومدی؟

دستم هنوز روی شیشه ست.

- تنها اومدم، تو خوبی؟ پیشونیت چی شده؟

نگاهش از صورتم کنده نمیشه.

خیلی دلتنگه و صدالبته نگران.

- هیچی، تعریف کن ببینم چی شده؟ این روزا همش خواب بد میبینم سامان می گفت
اومدی شهر!

دست از جویدن پوست لبم بر میدارم.

- اومدم برای دانشگاه آخر ترمه، هنوز باهاش در ارتباطی؟

رو سری رنگ و رو رفتش رو جلو می کشه.

طبق عادتش از پشت گره زده.

- آره بهم کمک می کنه خدا خیرش بده.

صنم کو نداشتن بیاد؟

مشخصه مشکوک شده که همش سوال پیچم می کنه. واقعیت رو می گم.

- ازشون خبر ندارم. اومدم شهر وقتی برگشتم نبودن نه خودش نه احمد اهالی میگن
پیش آقا معلمه ولی پیداشون نکردم.

ابرو های پرش رو تو هم می کشه.

- آياز پسر خوبیه نمی ذاره مشکلی پیش بیاد.

خیلی سعی می کنم زبونم سرکشی نکنه که نگم آياز خواهر زاده‌ی خودشه. هدف پری رو از این پنهون کاری نمی فهمم.

حرف زدنمون چند دقیقه بیشتر طول نمی‌کشه و با کلی دلتنگی مجبور می شم تنها بذارمش.

از اون زن جوون و خوش بر و رو فقط رد کمی مونده. زخم پیشونیش، لرزش دستاش، سوسو زدن چشماش همه و همه ی اینا یک مقصر داره و اون منم.

- کجایی؟

آفتابگیر ماشین گرون قیمتش رو پایین میدم.

پشت خطیش نمی دونم کیه اما اخم هاش رو توی هم می بره.

- الان؟ آزمایش ندادیم متوجهی تو اصلا؟

نمی دونم اون‌ی که پشت خطه چی می گه که تک خندی می زنه.

- باشه باشه اومدم.

تیک تاک صدای راهنما تو ماشین پیچیده که به سمتش خم میشم.

- کجا میریم؟

مسیر تقریباً خارج از شهره اما رفته رفته خیابون ها برام شناس می شن. وارد کوچه می شه. روبه روی همون محضر کذاييم. یادم نمیاد بار آخر چطور اینجا پا گذاشتم اما حالا از دیدنش اخم هام تو هم می ره.

به در اشاره می زنه.

- پیاده شو!

مردد پشت سرش راهی می شم. بالا رفتن از پله ها برام سخته.

انگار حالا که فهمیدم حاملم حساس تر شدم. با ناباوری پله ها رو بالا می رم.

دیروز به پری هیچی نگفتم. وقتی اون بخاطر من پنهون کاری می کنه منم بخاطرش این کارو می کنم.

دوباره چهره ی شکسته ش یادم میاد.

- به به جناب شمس!

صدای آشنانش نگاهم رو بالا می کشه.

همون سروانی که تو کلانتری بود!

با لباس شخصی روی صندلی جلوی میز نشسته و لبخند می زنه.

جاهد خان با همون جدیت جلو می ره. چند نفر دیگه هم هستن و تنها مونث جمع منم...

مردد همون جا وایسادم. مرد سن و سال داری که همه تقریبا بهش احترام می دارن به حرف میاد.

- برای خشایار توضیح دادم ماجرا رو، پرونده حل و فصل شد، مشکل شما چی؟ برطرف شد؟

جاهد خان هم سر پا ایستاده. با سر اشاره می زنه داخل برم.

- فعلا باید از اون جا دور باشیم تا آروم بگیرن.

کنارش می رم که همه ی سر ها به طرفم می چرخه.

- سلام.

جوابم رو تک تک می دن و باز هم اون مرد شروع کننده ی حرف هاست.

- می تونی یه مدت بری یک شهر دیگه، مسابقات تموم شدن و اوضاع مالی خوبه، دل بکن برو چند ماهی تا آب ها از آسیاب بیفته این آدم هایی که من توی کلانتری دیدم از عصر جاهلیت موندن، ناموس از دهانشون نمی افتاد.

مضطرب نگاهم رو بینشون می چرخونم. وکیل، سروان و اون مرد ناشناس همه به ما چشم دوختن و سکوت جاهد خان میدان رو براشون بازتر کرده.

- منم بهش گفتم سردار اما کلهش باد داره مونده که نگن فرار کرد.

نگاه چپ چپی جاهد خان رو دیده که تک خنده ای ضمیمه حرف هاش میکنه.

- از شما حرف شنوی داره به راه بیاریش تا همه چیز رو خراب نکنه.

بالاخره جاهد خان سکوتش رو می شکنه و دم وکیلش رو می چینه.

- با دفتردار صحبت کردی؟

به سروان توضیح دادن؟

وکیلش و سروان از جدیتش حساب می برن اما اون سردار نه.

جلو می کشه و دست روی شانه ی سروان می زنه.

- توضیح؟ من گفتم همه چیز رو باز هم تکرار می کنم.

علیرضا خان پسر عموی جاهد می شه. یکی از شاگردای خودم بود یه مدتی رو کار نکرد و کنار کشید.

بازدمش رو بیرون می ده و تسبیح رو تو دستش می چرخونه.

- مسئله ی اعتیاد و این حرف ها باعث شد نتونه مسئولیت این دختر رو گردن بگیره، برای همین صیغه رو یک روز بعد خوندن باطل کرده. سندشم موجوده...

وکیل از کیف پوشه ای بیرون می کشه و به دستش می ده.

- الان هم این دختر بی سر پناه شده، خانواده ی مادریشم با شمس ها دشمنی داشتن و الان که این دختر تنها شده می خوان بی سر و صدا خلاصش کنن، کسی هم نداره حامیش باشه برای همین اومده پیش جاهد.

سروان نامحسوس پرونده را نگاهی انداخت.

- بله یه خواهر دارن که گویا به جرم قتل آقای جمشید شمس زندانه درسته؟
وکیل سریع به حرف میاد.
- مربوط به همون دشمنی گذشته و این مسائل البته غیر عمد بوده و ولی دم رضایت میدن.
- سروان دستی گوشه ی لب هاش می کشه.
- پس اگه زن اون مرحوم نبوده صیغه شون باطل نیست؟ هست؟
سردار انگشتاش رو تو هم قفل کرد.
- خیر الان سیدمرتضی هم میاد اگه ایراد داره می تونن دوباره صیغه بخونن تا زمان اومدن خواهرش پیش جاهد بمونه بهتره...
- داستانی که سرهم کردن برای قانع کردن سروان کافیه، چون بلند می شه.
- نه حاجی برای من حرف تو سند بود و هست همون روز که آقای وکیل ماجرا رو گفتن و با خودت تلفنی صحبت کردم تموم بود فقط وجدانم...
- نگران بودم نکنه بخاطر قتل پدرش بخواد بلایی سر این دختر بیاره، جوون و خام کم نداشتیم از این موردها...
- از تیزبینی سروان تو دلم پوزخند می زنم. درست فکر کرده من شدم خونبس خواهرم اما نمیگم چون دیگه فایده ای نداره، الان آخر راهم.
- با برخاستن سردار و وکیل جاهد خان قدمی پیش می ذاره.
- این دختر مشکلی براش پیش نمیاد تا وقتی من هستم بعد آزاد شدن مادرش مختاره که بره، می تونید پیگیر باشید...
- از کنارم گذشتن و من نمی دونم باید برم یا نه. صدای حرف زندشون میاد که به عقب می چرخم. جاهد خان منتظرم ایستاده.
- بریم؟

سرش را بالا و پایین می کنه.

بعد خوش و بش طولانی سوار ماشین میشیم. این که کاره اش یک به یک حل می شن خوشحالش کرده که چرخ می زنه و به سمت خونه باغ می ره.

- کسی نیست اینجا؟ ما رو نبینن؟

بوق می زنه که در باز می شه.

- هست پیاده شو...

دلم استراحت کردن می خواد

با پاهایی که روی زمین می کوبیم ازش جلو می زنم که پارس بی هوای سگ جیغم رو بلند می کنه. مثل بید می لرزم و محکم تر به پیراهن جاهد خان چنگ می ندازم.

- بگو بره عقب!

کمرم رو فشار می ده.

- نترس ازش، سرجات وایسا تا بو کنه و بره.

سعی می کنم به حرفش گوش بدم اما وقتی پوزه ی سگ از بین پاهام بالا میاد.

بیشتر بهش می چسبم و اون با پوزخند از بالا بهم زل می زنه.

- تو رو خدا بگو بره...

لحتم عاجزه. دلش به رحم میاد که قلاده ی سگ رو عقب می کشه.

- برو عقب جسی! مشتی کی اینو باز گذاشته؟

با داد و بی دادش بالاخره سگ فاصله می گیره و من همونطور که بهش چسبیدم ازش فاصله می گیرم.

خرناسه کشیدن های سگ دوباره صدام رو بلند می کنه.

- میاد دنبالمون!

خسته از این که بهش آویزون شدم دستم رو می چسبه.
 - الان نه اما تنها گیرت بیاره تیکه پارت می کنه.
 دوباره به عقب می چرخم. راست می گه نگاه سگ بهم عصبیه.
 - اگه بو کنه چی؟
 براش تفریح درست می کنم که صبر می کنه.
 - اون موقع می تونی راحت اینجا رفت و آمد کنی.
 با دلهره دوباره لب باز میکنم.
 - مگه میمونیم اینجا؟
 دست تو جیبش می بره.
 - آره چند روزی هستیم.
 چشمم رو روی هم فشار میدم.
 - تو خونه که نمیاد؟
 زنجیر سگ رو از نگهبان میگیره و دستی روی سرش می کشه.
 - تو کل خونه رفت و آمد داره، در رو هم می تونه باز کنه.
 وحشت زده انگشتام رو مشت می کنم.
 - پس... پس بذار بو کنه. گاز نمی گیره؟
 جوابمو نمیده و به جاش زنجیر رو رها می کنه که سگ سرش رو به پام می کوبه
 و با حرص تموم تنم رو بو می کشه.
 مطمئنم اگه بیشتر طول بکشه میمیرم. از پس نگاه اشکبارم بهش نگاه می کنم.
 - بسه لطفاً...

لبخند کزایش پاک می شه و رو به نگهبان می غره.

- ببندش ته باغ دیگه هم بیخبر بازش نکنید!

مات می مونم.

- دروغ گفتی؟

تماس رو ریجکت می زنه.

- خودت خواستی...

با همون بغض لب می زنم.

- ترسیدم گازم بگیره، تو گفتی...

از پله ی اول بالا میره.

- هنوزم میگم با غریبه ها میونه ی خوبی نداره.

نگاهی به باغ می ندازم. رشد گل ها و شکوفه ی درخت ها لذت بخشه.

- پس من چیکار کنم؟

حینی که در باز می شه داخل می ره و با همون لحن پر از تمسخرش جواب میده:

- بچسب به من!

با دیدن خانوم بزرگ سکوت می کنم.

با اقتدار روی مبل سه نفره نشسته و عصا رو طوری زیر دستش نگه داشته که انگار از اشراف قاجاره!

جاهد خان با دیدنش اخم به صورتش می شینه و با سلام جدیی جلو میره و روی مبل لم می ده.

دوباره این منم که حیرون و گیج می مونم.

بالاخره با گذر چند دقیقه ی زجر آور خانوم بزرگ چشم از پنجره ی قدی می گیره.

حتما ما رو دیده.

- پس راست بود!

منظورش رو جاهد خان می دونه.

- اهل شوخی نیستم.

هر دوتاشون شمشیر از رو بستن و این وسط فقط منم که از مرحله پرتم.

- می دونی دنبالشن؟

با اشاره ی جاهد خان تکونی به خودم می دم و کنارش می رم.

ترسم از خانوم بزرگ باعث میشه به اون پناه ببرم.

این زن خطرناکه بعید نیست پسرای مراد علی تا اینجا نیاورده باشه، چون اونم دوست داره من بمیرم.

- کسی نمی تونه بهش آسیب برسونه!

پوزخند آشکار خانوم بزرگ چشمام رو درشت می کنه.

- چرا چون صیغعت شده؟

این سلیطه تا دیروز زن علیرضا بود خودم فرستادمشون حجله!

گردنم می چرخه. منتظرم تا ببینم جاهد خان چی می گه.

اونقدر پنهون کاری دارن که نمی دونم چی و کی می دونه. هر کس زمین بازی جدایی داره و من توپ همه ی این میدون هام.

- می دونم.

حالا خانوم بزرگ هم جا می خوره اما خیلی زود خودش رو جمع و جور می کنه.

- برو سر اصل مطلب... دروغ هایی که تحویل پسرهای علی مراد دادی رو به من نده!

این دختر رو صیغه کردی تا علی مراد رو به جون ما بندازی...

من هنوزم نفرت و کینه رو از شمس ها تو چشمت می بینم پسرجان.

با دیدن زیبا که سینی به دست بیرون میاد لبخند رو لب هام می شینه.

اونم با دیدنم ذوق کرده که یادش می ره کجاست و با هیجان زدگی می گه:

- افسون کجا بودی؟ خوبی؟

تو هم رفتن اخم های خانوم بزرگ نشون میده وسط کل کل با نوه ش حواسش جمعه.

- زیبا بذار سینی رو برو!

دختر بیچاره رنگ از رخس می پره.

- ب...بخشید خانوم چشم.

قبل این که بره صداش می زنم.

- برام آب میاری لطفاً؟

با لبخند کمرنگی لب می زنه: چشم...

دختر خوبیه. تنها کسی که بعد سکینه و صنم باهاش راحتم.

جزو معدود آدمایی که جاهد خان نخواسته ازم دورش کنه.

دوباره رو به اونا می کنم. تو سکوت رفتن و من به این فکر می کنم آخرین حرفشون چی بود که خانوم بزرگ روشنم می کنه.

- دیر یا زود این دختر رو باید تحویل خانواده ش بدی، داییش رو شیر کردن باز فرستادن عمارت شمس ها اوضاع خوب نیست جاهد.

استکان چاییش رو روی میز می ذاره.

- عمارت من.

خانوم بزرگ نگاه تندی حواله ش می کنه.

- الان مهمه عمارت کیه؟ فعلا اونقدر بی صاحب شده که اون حروم زاده ها راحت رفت و آمد می کنن! به خودت بیا کافیه.

لیلی حال خوبی نداره باید برگردی به روستا.

با گرفتن لیوان از زیبا شیطننت وار چشمکی حوالش می کنم که جاهد خان بلند می شه.

- مشکل من نیست اینا.

حین طی کردن پله ها صداش رو بالا تر می بره.

- به علی مراد بگید این دختر تا وقتی نطفه ی شمس ها رو داره کسی نمی تونه بلایی سرش بیاره.

حس ناامنی می کنم و تا بلند می شم، خانوم بزرگ مخاطب قرارم می ده.

مطمئنم دلش میخواد همین الان همین جا به درک واصلم کنه اما دست نگه میداره.

- پس حامله ای!

نگاه خیرش دست پاچم می کنه برای همین به جای زبون از سر استفاده می کنم که با ریزبینی می پرسه.

- چند وقته؟

چشم از جای خالی جاهد خان روی پله ها می گیرم. کاش حداقل بهم بگه چی بگم.

به دروغ چنگ می زنم.

- نمی دونم دکتر نرفتم فقط آزمایش دادم.

زن باهوشیه و زرنگیه، دست روی عصاش می ذاره و بلند می شه.

- میگم دکتر بیاد معاینه ت کنه.

عصا زنان جلو میاد و تو کمترین فاصله ازم می ایسته.

- نمی تونی با من بازی کنی مراقب رفتار هات باش جاهد همیشه کنارت نیست...

تهدیدش پیشیزی برام ارزش نداره. می دونم دیر یا زود قراره بمیرم حالا چه به دست پسرای علی مراد چه به دست خانواده ی خودم...

حتی تصورشم هم پوزخندی روی لب هام مینشونه.

از آدم های ترسناک خونه به آشپزخونه پناه می برم.

زیبا یک تنه هم غذا رو گاز گذاشته هم ظرف و ظروف می شوره.

با دیدنم دستاش رو به پاچینش می ماله.

- بیا برات شربت بیارم خوبی؟

رنگت پریده... زخمت خوب شد؟

بی توجه به سوال های پی در پیش پشت میز می شینم.

از پنجره نسیم خنکی میاد و برای چند لحظه حس می کنم تو عادی ترین حالت زندگیم.

یادم میره قاتلم.

یادم میره با چه حقارتی پیش جاهد خان موندم و الان...

- حاملم...

حرفی که به زبون میارم زیبا رو گیج و منگ می کنه. لیوان شربت از دستش روی میز چپه می شه و صدای ناهنجاری بلند می کنه.

- چی؟

شکه شده، حق هم داره خیلی بی مقدمه حرفمو زدم اما دلم یه گوش شنوا می خواد.

بعد یک ماه آدمیزاد دیدم کسی که مثل جاهد خان از سنگ نیست...

- حاملم هفته ی سوم یا شاید چهارممه.

صندلی رو عقب می کشه و می شینه.

- جاهد خان! این مدت که نبودی؟ اذیتت کردن افسون؟

پاهام رو روی صندلی جمع می کنم. دلم لباس گله گشاد می خواد، لنگه ی همونی که تن زییاس.

- می شه یکی از لباساتو بدی من؟ اینا تنگن.

از حرف بی جا و بی ربطم نگران تر می شه.

سریع شربتی دیگه درست می کنه و به دستم می ده.

- چی به روزت اومده؟ چرا درست حرف نمی زنی؟

نگرانیش برام عجیبه من آدمای زیادی نداشتم که تو زندگیم غمخوارم باشن. پری، صنم و حالا زیبا.

لیوان شربت رو از لب هام فاصله میدم.

- خوبم فقط حاملم و چند نفر می خوان بکشنم.

با صدا زدن خانوم بزرگ بیرون می ره که چند لحظه ای چشمام رو روی هم می دارم.

بوی غذا حالم رو بد می کنه.

بوی پیاز داغ!

قبل این که غذاهای نخوردم رو بالا بیارم از جا می پریم.

خبری از زیبا تو پذیرایی نیست پله ها رو یک در میون بالا می رم که صدای جاهد خان به گوشم می خوره.

به لطف پنهون کاری های این مرد عادت کردم فالگوش وایسم.

- الان حالش خوبه؟

گوشم رو به در می چسبونم.

- اون زن نباید بمیره میفهمی یا نه.

حس بدی به وجودم چنگ می زنه.

منظورش که پری نیست؟

با دقت بیشتری گوش می دم.

- فعلا زوده لعنتی چند ماه دیگه هم باید بمونه زنگ بزن به هر کی که می شناسی یه دکتر خوب بره بالا سرش الان نباید بمیره!

دستگیره رو پایین فشار می دم و بی هوا وارد می شم که تکونی می خوره.

با بالا تنه ی لخت وسط اتاق دست به کمر ایستاده.

- بهم خبر بده.

بی اهمیت به خیرگی نگاهش سمت تختش می رم. بزرگ تر از تخت اتاق بغلیه و اصلا اهمیتی نمیدم که عادت کردم پیش اون بخوابم.

- چی می خوای؟

روی تخت میشینم.

- حال پری بده؟

اخم هاش تو هم می ره.

- گوش وایسادی؟

پس حدسم درسته، منم متقابل اخم می کنم.

- قرار بود رضایت بدی چرا نمی ذاری بیاد بیرون؟

من حاملم جایی نمی رم بذار آزادش کنن میمیره...

لحن طلبکارم خیلی زود رنگ می بازه و به التماس میفتم.

قبل این که تو کاسه کوزم بزنه ادامه میدم:

- تو رو خدا بذار بیاد بیرون اون مقصر نبود، پدرت...

با برخاستنش حرف تو دهنم می مونه. چرا یادم می ره این مرد ملایمت نداره، حتی
توی تخت...

- دلیل نمی شه چون حامله ای نتونم زبونت رو کوتاه کنم!

فشاری به چونم میاره.

- مراقب صدای بالا رفتت باش.

زیر فشار انگشتاش به چشمم پر می شن.

- ب...باشه ببخشید.

عصبی به عقب هلم میده.

- تا وقتی بچه به دنیا نیاد نه اون آزاد می شه نه تو!

پشت بهش جنین وار تو خودم جمع می شم.

اونقدر به دیوار رو به روم زل می زنم که خوابم می بره.

فارغ از هر کس و هر چیزی تو رویاهام می رم پیش پری، پیش صنم خونه ی
خودمون.

روزهای خوبی تو گذشته نداشتم که آرزو کنم بهشون برگردم اما دلم می خواد این
روزا بگذره.

می تونیم با پری تو شهر خونه بگیریم، صنم و احمدم بیاریم تگه پری بیاد خیلی کارا
می تونیم بکنیم به شرطی که بیاد.

پلک هام تکون می خورن. هوا رو به تاریک شدن می ره.

این مدت جبران همه ی کم خوابی هام در میاد. خمیازه ای می کشم و تو نور کم جون
اتاق سایه ی تن درشتش رو می بینم.

اونم بهم زل زده.

لب هام رو تر می کنم و به کمر می چرخم. عرق کردم.

- حال پری...

تند جواب میده:

- اگه بمیره مطمئن باش بهت خبر میدم.

نمی دونم چرا انقدر دل نازک شدم که می زنم زیر گریه. احتمالا کم آوردم.

- من هیچوقت کسی جز اونو نداشتم اگه بمیره تنها می شم.

جوابی بهم نمی ده. چیزی نداره بگه آدم به سنگی اون فقط بلده آزار بده.

اما نمی دارم. می رم با پری می رم. حاضرم کلی حقارت بکشم که بذاره پری بیاد
بیرون بعدش دیگه رنگی از من رو نمی بینه.

با تصور اون روز لبخند عمیقی می زنم و بلند می شم.

بر عکس چند ساعت پیش حالا بوی غذا معدم رو درد میاره.

دست و صورتم رو با هل می شورم و پایین می رم که نگاهم به خانوم بزرگ و
کسی که کنارش نشسته میفته.

ناخودآگاه خشکم می زنه.

این زن و دخترش بی دلیل اینجا نیستن. کار خانوم بزرگه...

لباس های نامرتبم رو دست می کشم که مهتاب خانوم پوزخند پر دردی می زنه.

- برای پسر من سرخ و سفید پوشیدی؟

برای علیرضای جوون مرگم!

نگاهم روی لباسم کشیده می شه.

تیشرت تنگ سرخ رنگ که گل های سفید داره.

لیلی با نفرت ازم چشم می گیره.

- از کی این اینجاست عمه؟

بازی که خانوم بزرگ شروع کرده به نفعم نیست. اینا رو آورده اینجا تا جاهد خان رو بترسونه این و از جوابی که میده برداشت می کنم.

- امروز با جاهد اومده.

لیلی به طرف مادرش می چرخه.

- دیدی گفتم خیریه مامان؟

ما موندیم اونجا بین کلی دشمن بعد جاهد...

صدای قدم های جاهد خان از پشت سرم لیلی رو ساکت می کنه.

نمی فهمم چرا وقتی جاهد خان بهش نارو زده بازم دنبالشه، عشق اینجوریه؟

اگه عشق اینه خیلی خوبه من کسی رو ندارم تو زندگیم...

حضورش فرصت خوبیه از مهلکه فرار کنم.

زیبا در حال چیدن میزه که با دو کنارش متوقف می شم.

- آروم، چیزی می خواستی؟

سرکی روی میز می کشم.

- بوی غذا میاد اینا چیه؟

دست از کارش میکشه و رو بهم می کنه.

- حامله شدی پر جنب و جوش شدی، بچت پسره حتما...

کنار صندلی خشکم می زنه. حاملم...

باز هم یادم میاد.

دستم رو روی شکمم می دارم و می شینم.

بچه ممکنه پسر باشه! یکی مثل جاهد خان؟

سرم و به طرفین تگون می دم.

شاید هم بدتر از اون یکی مثل جمشید خان باشه.

دیگه چیزی به دیونه شدنم نمونده. کاش بذارن تنها باشم.

خورشت محلیی که بوش مثل دیونه ها از طبقه ی بالا پایینم کشونده رو پس می زنم
و از در پشتی آشپزخونه بیرون می ره.

حیاط تو شب هم زیبایی های خودش رو داره..

کم کم از ساختمون فاصله می گیرم و تا به خودم میام قدم زنون به انتهای باغ می
رسم.

حالا تاریکی به چشمم میاد.

سعی می کنم نترسم می چرخم به راه تاریک مقابلم نگاه می کنم. تا ساختمون فاصله
ی زیادی دارم قدم از قدم برنداشته حس نزدیک شدن چیزی رو دارم.

تو دلم شروع می کنم به نالیدن. ممکن نیست که اون حیوون باشه.

اما خودشه...

پوزه ش که به پام می چسبه بی اختیار جیغی می زنم و در می رم.

پارس کنان پشت سرم میاد.

راه رو نمی بینم فقط می دوم غافل از این که باغ پر از چاله و چوله ست.

با فرو رفتن پام داخل گل و لای جیغ بلندتری می زنم و با صورتم روی زمین میفتم.

صدای خرناسه های سگ وحشت زدم می کنه.

- ب...برو عقب...

دندون های نیششو به رخم می کشه و دستاش رو روی کتفم می ذاره.

با هر بار مالیدن پوزه ش تنم منقبض تر می شه و وقتی سرش پایین تر می ره اختیار از دست می دم و گریه و جیغم بلند می شه.

- جاهد خان!

چشمام رو می بندم و به هق هق میفتم. لعنت به من که حتی یه هوا خوری ساده هم نمی تونم بیام.

با کمتر شدن سنگینی اون سگ روی پشتم سرم رو بالا می کشم.
همون پیرمردست.

- خانوم، طوریتون شد؟

سگ پارس کنان تقلا داره جلو بیاد.

سریع خودم و جمع و جور می کنم و بلند می شم.

پاهام قدرت نگه داشتتم رو ندارن.

- م...ممنون.

به کمک دار و درخت ها راهم رو پیدا می کنم و به سمت ساختمون می رم.

شلوارم تماما گله و زیر دلم درد می کنه.

به آرومی لای در رو باز می کنم.

- زیبا...

نمی شنوه، دیس رو از آشپزخونه می بره بیرون.

- زیبا با توام.

با دیدنم تو درگاه خشکش می زنه.

- وای چرا اینجوری؟ اون صدای جیغ تو بود؟

با تکون دادن سرم اشاره ای به سر و وضع می کنم.

- لباس نداری اتاقت من بپوشم؟ خودم چیزی ندارم.

با صدا زدن مهتاب خانوم به در پشتیم اشاره به می زنه.

- تو اتاق هست برو بپوش.

از خدا خواسته سریع محو می شم نمی خوام جاهد خان یا بقیه با سر و وضع ببینم.

پاچین زیبا از بالاتنه برام تنگه. باورم نمی شه سایزم انقدر بزرگ شده باشه.

برای بار چندم خراش روی شکم رو نگاه می کنم. می سوزه و تسکینی برای دردش ندارم.

بی سر و صدا به سمت میز غذا می رم. دلم نمی خواد کنارشون بشینم اما میلم برای خوردن اون خورشت خیلیه...

نگاه شاکی مهتاب خانوم هر چند دقیقه یک بار روی صورتم می چرخه.

خودمم از پوشیدن این لباس معذبم اما تا خشک شدن لباس های خودم زمان نیاز دارم.

قاشق رو به آرومی برمی دارم و داخل خورشت می زنم.

با تموم وجود دلم تست کردنش رو می خواد اما به محض این که طعمش رو حس می کنم نفس تو سینم حبس می شه.

حس این که خورده و نخوردم داره بالا میاد تتم و از صندلی می کنه و روانه ی سرویس می کنه.

وسط عق زدن هام زیبا به در می کوبه.

- خانوم خوبین؟

دستام رو از لبه ی روشویی برمی دارم و چند مشت آب به صورتم می زنم.

- خوبم سیر...

حتی یادآوری اسمش هم حالمو بهم می زنه.

به سختی از سرویس بیرون میام.

- چرا حق نداریم؟

اون دختر دیگه نسبتی با ماها نداره، شوهرش مرد. پسر و بخاطر اون کشتن!

مهتاب خانوم باز من کسی و پیدا نکرده که بذاره جلوی چشمش.

منتظر تکه و طعنه ی لیلیم که جاهد خان جوابش رو میده.

- با این اوصاف شما هم نسبتی با شمس ها ندارید.

مهتاب خانوم سرخ شده نگاهی به خانوم بزرگ می ندازه.

- می شنوی عمه؟ من نسبتی با شما ندارم؟

من مادر نوه های شمس هام.

کنار پله ها ایستادم که جاهد خان از کنارم می گذره و روی مبل میشینه.

- اونم هست. وارث شمس ها به زودی دنیا میاد!

حرفش کافیه برای فرو ریختن لیلی و هرای بلند مهتاب خانوم.

سر و صداشون هنوز میاد.

روی تخت غلتی می زنم که چند تکه ای به در میخوره.

- خانوم...

سر بلند می کنم.

- بهت گفتم بگی افسون.

سینی به دست داخل میاد.

- خانوم بزرگ دعوا می‌کنه، براتون شام آوردم.

با یادآوری سیر سر تکون می‌دم.

- نه نه نمی‌خوردم یه پارچه تمیز می‌تونی برام بیاری؟

سینی رو روی میز می‌ذاره.

- برنج با ماسته. می‌دونم از خورشت خوشتون نیومد ولی گشنه نمونید بچه دارید...

تک خندی می‌زنم. جنین چند روزم مگه براش فرقی هم داره که من گشنه بمونم یا نه؟

خیلی زود دوباره بر می‌گرده و پارچه‌ی نخی رو بهم می‌ده.

- حتما غذا بخورید خانوم ضعیف می‌شید.

از جمع بستن افعال بیشتر حرصم می‌گیره که بهش می‌تویم.

- الان که کسی اینجا نیست باشه هم نمی‌خواد با من اینجوری حرف بزنی.

مطیعانه سر تکون می‌ده که لباس رو به سختی از تنم بیرون می‌کشم.

خراش روی شکمم می‌سوزه چشم از آینه می‌گیرم.

دیدن خودم مثل سابق ذوق زدم نمی‌کنه.

به زودی شکمم میاد بالا...

به قول مهتاب خانوم طبق رسواییم.

هنوز اون پایین داره جاهد خان رو متقاعد می‌کنه که این بچه برای پسرش نیست.

نیمی از حرف هاش درسته اما نیم دیگش نه.

تهمت می‌زنه که معلوم نیست این همه مدت کجا بودم. بچه دار شدم تا مال اموال شمس ها رو بگیرم.

چقدر دلم می خواد برم بیرون و بگم من خودم از خون شمس هام اما می دونم جاهد
خان بیخیال نمی شینه.

- شکمت چی شده؟

حرف زیبا باعث می شه گوش از حرف های پایینی ها بگیرم.

- خوردم زمین تو باغ.

دستپاچه دستمال نخی رو روی زخمم می ذاره.

- یه خراش کوچیکه چیزی نیست من عادت دارم.

با افسوس کنارم میشینه.

- اون پایین حرف های خوبی نمی زنن. تو چرا نمیری؟

لیلی خانوم ولت نمی کنه اگه...اگه...

خودم دنباله ی حرفش رو میگیرم.

- اگه چی؟

اگه بفهمن زن موقت جاهد خان شدم؟

یا اگه بفهمن بچم برای اونه!

مات شده نگاهش رو ازم می گیره.

- ب...بچه بچه برای جاهد خان؟

دل نازک شدم. از همه خستم و عجیبه که دلم اون خونه رو می خواد.

- مامان مهری میگفت من باور نمی کردم.

از پس چشمای خیسم نگاهش می کنم.

- چی می گفت؟

مضطرب نگاهی به در می ندازه.

انگار اون هم تو این چهار دیواری نفسش می گیره و از تنهایی فراریه که لب باز می کنه.

- ت..تو تو و علیرضا خان هم خونید، ج...جاهد خان تو رو برای خونبسی می خواست، آ...آره؟

ترسش اونقدر نمایانه که مدام تپق می زنه.

قبل این که نگاهش به کبودی های تنم بخوره پتو رو روی تنم می کشم.

- من فقط می خوام پری آزاد بشه، اون قاتل نیست.

حالا نوبت اونه که با حرفش مبهوتم کنه.

- م...می دونم.

وقتی نگاه پرسشگرم رو می بینم خودش رو به اون راه می زنه.

یعنی چیزی می دونه؟ از اون شب. از من و کار جمشید خان؟!

محور حرف هاش رو عوض می کنه.

- جاهد خان آدم بدی نیست، ف...فقط خیلی اذیتش کردن، مامانم می گفت لیلی خانوم همش بهش دروغ می گفته ی...یکی یکی دیگه رو دوست داشته اما و...ولش کرده.

آرنجم رو روی بالشت فشار می دم.

- کیو دوست داشته؟

ناآرومه، صداها قطع شده. بلند می شه و از در سرک می کشه.

صدای مقتدر خانوم بزرگ میاد که انگار داره فتوا می ده.

می چرخه و به در تکیه می زنه.

- آواز.

متعجب زمزمه می کنم.

- آياز؟ آقا معلم رو می گی؟

لبخند کم رنگی می زنه.

- دوست علیرضا خان بود. من چند بار دیدم خانوم از پنجره بهش زل می زد بعد...

صداش رو پایین میاره و می گه:

- بعد که جاهد خان اومد همه چی عوض شد.

م... من فکر می کردم لیلی خانوم دیگه به آقا معلم فکر نمی کنه اما از وقتی فهمیده زن گرفته...

با فشاری که به در وارد می شه حرفش قطع می شه. جاهد خان.

نگاه تندش به زیبا اون رو از اتاق بیرون می کنه. عصبانیتش کاملاً آشکاره...

چندباری دستش رو پشت گردنش می کشه و بی هوا مشتش رو به دیوار می زنه.

تو فکر حرف های زیبا موندم؛ یعنی لیلی از آياز خوشش می اومده؟

غیرقابل باور نیست.

اون مرد خوش سر زبونی، شنیدم خیلیا تو روستا عاشقش بودن اما نه لیلی...

یادمه صنم می گفت روزی که رفته بودیم عمارت وقتی می خواست بره مدارک رو بیاره تا فرار کنیم دیده بود، آياز داشته لیلی رو اذیت می کرده.

درکی از این رفتارهاشون ندارم.

مگه میشه عاشق چند نفر بود؟

نه مگه این که یکی رو فقط وانمود کنه دوست داره!

تو فکرام دست و پا می زنی که جاهد خان روی تخت می شینه.

منتظر به نیم رخش زل می زنی حرف مهمی داره که اومده تو این اتاق.

با کلی کشمکش با افکارش بالاخره به حرف میاد.

- چیزی از قضیه ی بچه به کسی گفتی؟

یک لحظه از این که نکنه حرفامون رو شنیده غالب تهی می کنم اما خودش ادامه می ده.

- با توام! به کسی گفتی بچه چند ماهه؟

پتو رو بین انگشتام فشار می دم.

- نه. به خانوم بزرگ گفتم نمی دونم دکتر نرفتم.

نگاهی به گوشیش می ندازه.

- می گم راننده برسونتت خونه.

ذوق زده نیم خیز می شم.

- واقعا؟ خیلی خوبه من اینجا نمی تونم بمونم.

نگاهش رو از روی صورتم تا پایین می کشه و تازه یادم میاد بجز لباس زیر چیزی تنم نیست.

- باید چند روزی بریم روستا، توام میای.

بادم خالی می شه. اجازه ی مخالفتی نمی ده و با کشیدن دستش روی شونه های برهنم آروم پیچ می زنه.

- باید کمکم کنی دختر کوچولو!

از لحن و طرز نگاهش می ترسم.

لب هاش رو روی گوشم می نشونه و پیچ می زنه.

- باید طوری رفتار کنی که انگار با اجبار پیش منی، می خوان تو رو عضوی از خانواده شون بکنن.

دستم رو روی شونش می دارم که تا پیشروی نکنه.

- یعنی چی؟ یعنی فهمیدن من دختر...

نچ نچی می کنه.

- فکر می کنن بچه ی علیرضا توی شکمته.

اخمی می کنم.

- چرا؟ چرا راستشو نمی گی بهشون؟ همش داری دروغ می گی.

دستش رو از خط سینم تا روی شکم می کشه.

- چون...

فشار کم جونی به شکم میاره.

- این بچه رو می کشن، الان فقط می خوان یه وارث از این خاندان باشه تا من و کنار بذارن.

برای اولین باره به سوالم درست جواب می ده. بدون غرور و تشر.

حس می کنم حرف های زیبا داره رنگ و بوی واقعیت می گیره.

برخلاف ظواهر این جاهد خان نیست که داره بقیه رو اذیت می کنه، بلعکس اونان که دارن آزارش میدن.

با تو هم رفتن اخم هام متوجه ی زبری پوستم می شه.

- چی شده؟

دستش رو از روی زخم کنار می زنم.

- تو باغ خوردم زمین.

اهمیتی به صدای مهتاب خانوم نمی ده و می غره:

- می دونی بلایی سر بچه بیاد چی می شه؟

قبل این که عالم رو بد کنه بلند می شم و لباس زیبا رو تن می زنم.

- ح...حواسم نبود، سگ اومد دنبالم ترسیدم.

چشم از بالا تنه م میگیره که سریع در رو باز می کنم.

مهتاب خانوم به طرفم می چرخه.

- جاهد اونجاست؟

اشاره ش به اتاقیه که من ازش اومدم بیرون.

خیلی دوست دارم بخاطر حرف هایی که به پری می زنه روش رو کم کنم اما فقط بی محلی از دستم بر میاد.

لباس هام رو عوض می کنم و چندتایی داخل ساک می ذارم. نمیدونم این رفتن قراره چند روز طول بکشه اما دلم هول می زنه.

غرغره های مهتاب خانوم رو با خونسردی مرور می کنم.

وقتی که از روی پله ها میومدم پایین و اون از بی محلی من جلز و ولز می کرد.

- خانوم بریم؟

صدای راننده ست. ساک رو روی زمین می ذارم و به دو مرد ناشناس که مشکوکانه تو کوچه وایسادن نگاهی می ندازم.

- بله مرسی.

ساک رو داخل ماشین می ذارن و خودش هم سریع سوار می شه.

تا رسیدن به خونه باغ حواسش از آینه به پشته و با دیدن ماشین جاهد خان جلوی در نفس آسوده ای می کشه که وقتی پیاده می شم دلش رو می فهمم.

اون دو نفر سوار موتور سرخیابون وایستادن.

- آقا...

توجه جاهد خان رو به اونا جلب می کنه که زیبا کنارم میاد.

- خانوم بزرگ صدات می کنه.

می خوام برم سمت خونه که ماشین رو نشون می ده.

- تو ماشینن دارن می رن روستا.

مردد جلو می رم. کاش دست از این اظهار و سوال و جواب ها بردارن.

دستگیره رو که می کشم مهتاب خانوم حرفش رو قطع می کنه.

- سوار شو.

جاهد خان. گوش به حرفش می دم و از ترس اون ناشناس ها سریع روی صندلی عقب کنار لیلی می شینم.

با راه افتادن ماشین خانوم بزرگ کمی گردنش رو به عقب می چرخونه.

- خبر حاملگیت تو روستا پیچیده دختر مراقب رفتارهاش باش.

به صندلی تکیه می زنم که مهتاب خانوم قری به سر و گردنش می ده.

- باید یاد بگیره چجوری رفتار کنه. کسی نبوده بهش ادب یاد بده، نشست و برخاست بلد نیست. بله چشم نمی فهمه مادر نوه ی من نمی تونه اینجور آدمی باشه.

از گوشه ی چشم نگاهش می کنم. این زن واقعا دیونست.

چجور تا دیروز چشم دیدم رو نداشت اما الان براش مهم شدم!

مطمئنم همه دنبال میراثی هستن که به بچه می رسه.

سر تکون می دم و از پنجره به بیرون خیره می شم. زندگی تو این شهر و اون روستا برام مثل زجر شده کاش برم جای جدید.

تنها و به دور از هر کسی...

اونقدر به این چیزا فکر می کنم که وقتی به خودم میام ماشین وارد عمارت شده.

از آشفته‌گی کارگرها پی می‌برم که چرا شبانه برگشتن.
 جاهد خان به محض رسیدنش چندتایی از نگهبان‌ها رو برمیداره و می‌رن.
 حالا باز من می‌مونم و کسایی که چشم دیدنم رو ندارن.
 تو سالن می‌شینم که مهری با دو به سمتم میاد.
 - خانوم کوچیک...
 همزمان با لیلی سرم رو به طرفش می‌چرخونم.
 - چیه مهری؟
 مهری متعجب به لیلی نگاه می‌کنه و مضطرب می‌گه:
 - ب...بخشید خانوم با این...
 لیلی اخم هاش رو تو هم می‌کشه.
 - از کی تا حالا این دختره شده خانوم این خونه؟
 مهتاب خانوم که با خانوم بزرگ پچ پچ می‌کنن رو به دخترش می‌کنه.
 - تمومش کن لیلی!
 انگار منتظره فرصته که بی دلیل از کوره در میره.
 - چی چیو تموم کنم مامان؟
 این دختره خانوم این خونه ست؟
 غیرقابل باوره اما خانوم بزرگ هم ازم حمایت می‌کنه.
 - دخالت نکن دختر.
 لیلی که از هر طرف مورد تهاجم قرار گرفته تنه ای بهم می‌زنه.

- آره الان که دیگه بدردتون نمی خورم دخالت نکنم، حالا این دختره می شه سوگلیتون...

فرصت طلبانه دنبالش می کنم که مهتاب خانوم پاتند می کنه.

قصدهش آروم کردن دخترش اما اون خیلی عصبیه.

روی پله ها وایمیسه و با صدایی که از بغض می لرزه می گه:

- نیا، باز می خوام بیای بگی همه چیز درست می شه؟ نشد...نشد.

من تنها موندم. من همه چیزم رو از دست دادم.

گفتی اون پسره رو ولش کن، ول کردم. گفتی به حرف جاهد باش گوش کردم، هر کی هر چی گفت گوش دادم اما الان ببین!

حتی دیگه واسه کارگرای این خونه هم ارزشی ندارم. حالا این دختر و بچهش مهم شدن نه؟

رو بهم می کنه و با همون لحن می گه:

- خیلی احمقی اگه فکر می کنی اینا بفکرتن. فردا بچه که بدنیا بیاد عین آشغال پرتت می کنن بیرون، رضایتم نمی دن.

با بالا رفتن لیلی خانوم بزرگ با تاسف سر تگون می ده.

- مهری این دختر و ببر تو یکی از اتاقا، خوب ازش مراقبت کن بارداره...

روی تخت می شینم که مهری خانوم با عجله پنجره رو باز می کنه.

- شام نخوردین خانوم؟ از فردا تقویتتون می کنم.

گرمتونه؟

خسته از سوال های پی در پیش عقب می کشم و به دیوار تکیه می زنم.

- زیبا خوبه اگه می اومدی اینو بپرسی.

دست از کارهای عجولانش می کشه.

- خانوم بزرگ رو عصبی نکرده؟ همش نگرانشم.

دکمه های مانتوم رو باز می کنم. نسیم خنکی از پنجره داخل میاد.

- نه همه کارا رو انجام می داد. مثل خودت...

انگار طعنه ی حرفم رو می گیره که ساکم رو کنار کمد می ذاره.

- من نمی خوام بشه مثل من، خانوم بزرگ نداشت بفرستمش خونه ی خواهرم. من می خوام اون درس بخونه مثل من نشه...

دیره. چون زیبایی که من امروز دیدم شده کپی برابر مادرش. مطیع و آروم.

نمی دونم چرا انقدر عصبیم. حرف های جدیدی از لیلی نشنیدم اما با این حال از قایم باشک بازی هاشون فراریم.

- جاهد خان کجا رفت؟ با اون مردها!

لباس هام رو توی کمدچوبی جا میدم و آروم جواب می ده:

- با اهالی صحبت کنه، چند روزه زندگی نداریم از دست آدم های علی مرادخان.

به دیوار تکیه می زنم.

- چرا با هم مشکل دارن؟

می خواد از سرش بازم کنه چون بی تفاوت جواب میدم:

- علیرضان خان رو کشتن جلو هم افتادن.

جلو می رم و کنارش میشینم.

- از قبل. چرا باهم مشکل داشتن؟

قضیه ی پری و...

دستاش رو با هول بالا میاره.

- نگو خانوم نگو منم نمی شنون و نمی گم. مگه سرتون درد می کنه؟
 کسی از این ماجرا یاد نمی کنه شما هم دنبالش نباشین.
 کنجکاو تر می شم و صدام رو پایین میارم.
 - چرا؟ خب مگه چیشده که این همه آدم دارن قربانی گذشته میشن؟
 خیلی سرسخته. لباس هام رو بی دقت تا می زنه و با بستن در کمد بلند می شه.
 - من برم یه شربت درست کنم براتون چیزی نمی خواین؟
 با این که یه درصد هم به حرفم ایمان ندارم اما زبون باز می کنم.
 - اگه بگی کمک می کنم زیبا درس بخونه.
 حرفمو باور نکرده که سربالا می ندازه.
 - گرسنتون هست خانوم کوچیک؟ چیزی بیارم؟
 از تک و تا نمیفتم.
 - من کمک می کنم زیبا درس بخونه بعدش تو بهم می گی چیشده باشه؟
 در رو بدون حرفی می بنده و می ره و من از پنجره به حیاط زل می زنم.
 فردا باید برم خونه ی حاج آقا. یاسمن شاید خبری از صنم داشته باشه.
 غلتی توی رخت خواب می زنم که صدای فریاد جاهد خان چشمام رو باز می کنه.
 - کدوم گوری رفتن؟
 با دو خودم و به پنجره می رسونم. چندتا مرد دور ایستادن و معلوم نیست کیو اون
 وسط نشوندن و قصد حمله بهش دارن.
 دستی به سر صورتم می کشم و روسری بلند رو روی سرم می ندازم.
 - کجا؟

با دیدن خانوم بزرگ دستم از روی دستگیره شل می شه.

- س...سلام. حیاط.

سر بالا می ندازه.

- الان زمانش نیست. با این لباس های شهری هم اینجا نگرد.

از تعیین تکلیفشون بدم میاد اما چاره ای ندارم. عقب گرد می کنم و وارد آشپزخونه می شم.

باید منتظر یه فرصت مناسب باشم.

خوبی این خونه اینه که می شه راحت از خبرا سر در آورد.

دو تا از زن هایی که انگار جدیدا اومدم عمارت با هم پیچ می کنن.

- می گن بچه هم داره.

- نه بابا برادرشه، زن گرفته که گرفته چه ربطی به آدم های این عمارت داره؟ هیچکدوم اهل این ده نیستن...

به درگاه آشپزخونه تکیه می زنم. مهری پیش خانوم بزرگه و فرصت مناسبیه تا سر از خبرا در بیارم.

- اون پسره از ده بالاست. مادرش میشه برادر زاده ی علی مرادخان نمی تونه بعد اون ماجرا ها تو این روستا بمونه.

با هول قدمی جلو می ذارم.

- از آقا معلم حرف می زنین؟

هر دوشون با دیدنم جا می خورن. مهری خوب بهشون گوش زد کرده که لب باز می کنن.

- س...سلام خانوم کوچیک.

سر تکون می دم.

- سلام، می گم از آیاز حرف می زدید؟ آقا معلم؟

یکی از اون ها که سن کمتری داره عجولانه حرف می زنه.

- تو رو خدا عروس خانوم ببخشید به کسی چیزی نگید ما هم دیگه حرف نمی زنیم.

نگاهی به پشت سرم می کنم، مهری داره میاد.

- بگو از کی حرف می زدید چیزی بهش نمی گم.

تعالش خیلی طول نمی کشه.

- از آقا معلم میگن با یهکی از شاگرداش ازدواج کرده، بچه هم دارن یه پسر...

- دخترا! صبحانه بیارید برای خانوم کوچیک...

دست مهری رو می گیرم.

- جاهد خان رفت؟

سینی رو روی میز می ذاره.

- نه خانوم تو حیاطن.

اجازه ی حرفی نمی دم و به سمت حیاط پا تند می کنم.

خبری از اون هممه نیست و جاهد خان کنار اسبش ایستاده.

با این که پشتش به منه اما متوجه ام میشه.

- چیشده؟

چند قدم جلو میرم.

- می شه...می شه من...

می چرخه و قبل این که حرفمو بزnm جواب میده:

- از این عمارت بیرون نمیری.

و ا رفته بهش نگاه می کنم.

- می خوام برم دیدن صنم.

یال اسبش رو دست می کشه.

- اینجا نیست.

ز رنگی می کنم و یه دستی می زنم.

- خودم شنیدم همین جاست، آدما تو فرستادی دنبالشون تو رو خدا بذار ببینمش.

کلافه می شه و اخم هاش بیشتر تو هم می رن.

- مهری خانوم...

صدای دادش شونه هامو بالا می ندازه اما صبر می کنم تا ببینم چی می شه. شاید بذاره با مهری برم.

- اتاقتش رو ببرید زیر پله ها هیچ پنجره ای نداشته باشه، حق بیرون اومدن از خونه رو نداره حتی حیاط!

از تصمیم جدیدش جا می خورم. چی فکر می کردم و چی شد.

- یعنی چی؟ جاهد خان...

اهمیتی به حرفم نمیده و با کشیدن افسار اسبش راه میفته که از روی پله پایین می پرم و صدای آخ بلندم متوقفش می کنه.

- وای خانوم جان!

با افتادن سایه ش روی تنم وانمود می کنم دردم خیلی زیاده که حرصی دست دور بازوم حلقه می کنه و بالا می کشه.

- متوجه نیستی حامله ای؟

از فشار انگشتان احم هام تو هم می ره اما جسورانه بهش زل می زنم.

- می خوام برم دیدن صنم.

اون هم کم از من تو لجبازی نداره. دندون بهم فشار می ده.

- اینجا نیست تا الان از روستا انداختنشون بیرون!

ناله ای می کنم که فشار انگشتاش رو بیشتر می کنه. نمی دونم این دل و جرات از کجا اومده اما دوباره لب می زنم.

- فقط چند دقیقه می خوام مطمئن بشم خوبن.

نامردتر از این حرف هاس که دردکشیدنم ناراحتش کنه. با همون بی رحمی می غره:
- نیست، بخاطر آقا معلم اون دختره هم سرش رو به باد داده تا الان. برگرد تو اتاقت افسون!

با رها کردم اشک هام رون می شن.

با یه جهش روی اسبش می پره.

- این دختر از خونه بیرون نمیاد وگرنه تو جوابگویی مهری خانوم!

خط و نشون آخرش رو هم می کشه و با لگدی به پهلوی اسب از عمارت بیرون می زنه.

با دست جای فشار انگشتاش رو می مالم که مهری جلو میاد.

- جاهد خان اعصاب نداره چرا باهاش لج می کنی؟

لبه ی ایوون می شینم.

- تو نمی دونی چی شده؟ چرا صنم رو نمی ذاره ببینم اون خانواده ی منه.

اون هم از سماجتم کلافه شده که جلوم وایمیسه.

- بریم تو بهتره، این زبانت سرت رو به باد می ده خانوم کوچیک.

با حرص مشتش هام رو روی پاهام می کوبم. تا کی وضع قراره اینجوری باشه.
متوجه نیستم این حد از ضعف از چیه. نه به جسارت و بلبل زبونیم نه به این گریه
های بی دلیل.

- من می بینمش همین امروز.

با قدم های بلند وارد خونه می شم و تا مهری بیاد در اتاق رو قفل می کنم. پنجره رو
هم می بندم و پتو رو روی سرم می کشم.

یعنی صنم شده زن آقا معلم؟

نه ممکن نیست...

خود خوردی می کنم. کلی نقشه می کشم و بهم می زنم اونقدر غلت می خورم و از
این پهلوی به اون پهلوی می شم که خانوم بزرگ میاد پشت در.

تقریباً نزدیک به عصر شده.

از صبح مهری مدام پشت در اومده.

حتی مهتاب خانوم هم چندباری تهدید و توهین کرده که اگه بلایی سر بچه بیاد ازم
نمی گذره.

با همه ی این ها هنوز روی تختم و کلید روی دره.

- باز کن درو!

صدای مردی که می دونم کیه میاد.

- جاهد خان عصبی نشن خانوم بزرگ؟

دستگیره رو بالا و پایین می شه و خانوم بزرگ صدا بلند می کنه.

- در و باز کن خیره سر.

مهتاب خانوم هم پشت دره چون صدای هیزم ریختنش تو آتیش میاد.

- بشکنین درو از صبح چیزی نخورده مهری میگه از بلندی پریده نکنه داره سقط می...
می...

حرفش تموم نشده در به دیوار کوبیده می شه و با این که انتظارش رو دارم اما با هینی بلند از جام می پریم.

باز هم میشم افسون کله خراب.

با اون لباس های راحتی وایمیسم که مهتاب خانوم کفری می شه.

- این دختره افعیه افعی... ببین عمه خانوم!

نگهبان سریع بیرون می ره و من می مونم با سه نفری که ازم شاکیان.

- می دونی چرا الان زنده ای؟

خانوم بزرگ می پرسه و جوابش رو مهتاب خانوم میده.

- بخاطر بچه ای که از خون شمس هاست. کسی که می تونه قانونی این اموال رو دست بگیره.

نگاهم بینشون می چرخه که خانوم بزرگ دستاش رو روی عصا تکیه میده.

- پس مراقب رفتار هات باش. روزی که این بچه نباشه توام نیستی، نه تو نه پری ماه.

نگاهم رو دور اتاق کم نور زیر پله ها می چرخونم. تر و تمیزه اما دلگیر و گرم.

چوب قهوه ای اتاق بیشتر نفسم رو تنگ میاره اما در قفله.

- کجاست؟

صدای جاهد خان گوشامو تیز می کنه.

از روی رخت خواب بلند می شم و گوشم رو به در می چسبونم.

- تو اتاق زیر پله ها آقا، خانوم بزرگ گفت بفرستمشون اونجا، ناهار و شام هم بردن دختر ا براشون.

صدای قدم هاشون که میاد همون جا می شنیم.

- در قفله؟

صدای بهم خوردن کلیدها میاد. مهری خانوم بیچاره مونده از کی اطلاعات کنه. از خانوم بزرگی که من کفرش رو با زبون درازیم در آوردم یا جاهد خانی که حالا دنبالم می گرده.

با باز شدن سرم رو بلند می کنم. خوب خودمو به زاری زدم.

- د...دارم خفه م...می شم.

نقش بازی کردنم بیسته. جاهد خان با نگاه کفری رو به مهری می توپه.

- تو اتاق نمور نگهش داشتید؟ از پس یه دختر بچه بر نمیومدید؟

دلم واسه مهری می سوزه.

- ب...بخشید آقا خودتون گفتید، خانوم بزرگ هم گفتن جایی جز...

با صدای سرفه هام از توضیح دادن معافش می کنم.

جاهد خان با حرص پا داخل اتاق می ذاره.

- یکی از اتاق های بالا رو براش آماده کنین.

با رفتن مهری دست تو دست دراز شدش می دارم.

می دونم بیشتر از اون کمکی بهم نمی کنه برای همین خودم رو سنگ روی یخ نمی کنم.

- برو بالا...

تو درگاه در وایمیسم و نفس عمیقی می کشم.

- م...می شه برم تو حیاط؟

نگاه جدیش رو به چشمام می دوزه.

- هوس فرار به سرت نزنه، یادت باشه کجایی و کیا دنبالتن.

از این که به راحتی می تونه دستم و بخونه حرص می خورم اما به روی خودم نمیارم.

- مگه نگفتی صنم و آقا معلم دیگه اینجا نیستن، خب...خب من کجا برم؟

همون طور که دستش رو تو جیبش می ذاره از کنارم می گذره.

- هنوز پیداشون نکردن اگه می دونی کجا ممکنه باشن بگو واسه نجات جون اون دختره...

چشمام باریک می شه و سعی می کنم خوشحالیم رو نیبینه.

پس تونستن فرار کنن.

با همون مثلا حال بد روی ایوون میشینم. صدای جیرجیرک ها تو حیاط عمارت پیچیده و با این که از ده شب می گذره اما هنوزم کارگرا بیدارن و کار می کنن.

- با این سر و وضع نشسته تو حیاط!

صدای مهتاب خانوم از بالای سرم میاد.

دستم رو پشتم ستون می کنم و نگاهی بهش می ندارم.

از پنجره نگاهش بهم افتاده.

- پاشو بیا تو دختر داری بی آبرومون می کنی، رعیت و غیر رعیت دارن دیدت می زنن.

حوصله ی جیغ جیغ هاش رو ندارم باز هم بهش بی محلی می کنم. لباس هام ایرادی ندارن که!

مطمئنم بازم سر و کله ش پیدا می شه. فهمیده که بهش اهمیت نمی دم برای همین یا
با خانوم بزرگ میاد سراغم یا جاهد خان...

مورد اول رو بیشتر تو ذهنمه که برعکس می شه.

وسط فکر هام که ممکنه صنم و آقا معلم کجا باشن جاهد خان از عمارت بیرون میاد.
- برو بالا تو اتاق.

لجبازی می کنم. شدم شبیه زن هایی که تا می فهمن حاملن هزار جور ناز و عشوه
میان.

- می خوام هوا بخورم.

با اون نیم پوت های بلندش و تفنگ شکاری که روی دوشش انداخته ترسناک تر
شده، قدمی جلو می ذاره و سر خم می کنه.

- هنوز هم می تونم کاری کنم که نتونی از روی تخت بلند شی، برگرد بالا و مراقب
رفتارات باش!

پله ها رو یک نفس طی می کنم و طبق گفته ی مهری وارد اتاق آخر سمت راست
می شم. اتاقی جمع و جور که تخت طبقه ی پایین رو گوشه ای ازش قرار دادن.

از پنجره به ده زل می زنم. تو تاریکی شب تک و توک چراغ روشنه و مقصد نگاه
من به چند تا خونه اونور تر از مسجده.

خونه ب حاج آقا. حس ششم می گه صنم اونجاست.

با آقا معلم.

وقتی انقدر بهش نزدیکم و نمی تونم برم پیشش اذیتم می کنه. با کلافگی روی تخت
دراز می کشم.

هنوز هم تو باورم نمی گنجه مادر شدم.

حرکت دورانی انگشتم روی شکمم اونقدر ادامه پیدا می کنه که به خواب می رم.

خواب عجیب و نفس گیر.

خوابی که بی تابم می کنه برای پیدا کردن صنم و کمک بهش.

خمیازه کشان آبی به صورتم می زنم.

- خانوم بزرگ گفتن برید سر میز صبحانه...

رو سری رو پشت گردنم گره می زنم و با حرص از کنار دختره می گذرم.

همه ی لباس هام رو بردن و به جاش این لباس های محلی رو گذاشتن.

با این که توشون راحتم اما این روزا میل عجیبی به جنگیدن باهاشون دارم.

همشون دور میز نشستن و من آخرین نفری ام که بهشون ملحق می شم.

- آدمات گفتی مراقب باشن؟

جاهد خان سرش رو از روی ورقه های دستش بلند می کنه.

- نیاز به ترس نیست میان حرف بزنی باید همه بدونن علی مراد آدم حرف زدن نیست.

مهتاب خانوم لیوان شیر رو به طرفم می گیره.

- بخور دختر با این کارهات راه به جایی نمی بری.

این که تو هر شرایط و موقعیتی به فکر اینه که منو آزار بده نشون می ده که حتی دل خوشی از بچه ی توی شکمم هم نداره.

وقتی چیزی عایدش نمی شه سکوت می کنه و به جاش خانوم بزرگ شروع کننده ی بحث می شه.

- داری اشتباه می کنی جاهد راه دادن اون ها داخل روستا خیانت به روح علیرضاست.

درست شنیدم؟ می خواد علی مراد رو بیاره تو روستا؟

یادش رفته چیکارا که نکردن!

مهتاب خانوم هم انگار تازه به خودش اومده که متعجب و شاکی بلند می شه.

- چی؟ می خوان بیان اینجا؟

خونسردترین آدم جمع جاهد خان.

- اینجا نه خونه باغ!

همه جا می خوریم.

جاهد خان دنبال چیه؟

بی توجه به سوال عمه خانوم چابیش رو سر می کشه و صندلی رو با صدا عقب می ده.

- بار آخری بود که کارگرا رو مجبور کردید خبر ببر بیار کنن دفعه ی بعد می فرستمتون شهر، اختیار این عمارت و اموال و آدم هاش با منه!

خانوم بزرگ پیش مهری و بقیه خدمتکار ها چیزی نمی گه اما مهتاب خانوم مثل همیشه جیغ و داد راه می ندازه.

- حق نداری خون علیرضا رو پایمال کنی، نمی دارم... نمی دارم اون بی شرف ها پا بذارن تو خاک و ملک پسر من. تا وقتی که بچهش به دنیا بیاد اختیار همه چیزش با منه نه با تو...

دست زیر چونه می زنم و به آشفتهگی شون زل می زنم.

پشیزی برام ارزش نداره اگه به جون هم بیفتن و همو تکه پاره کنن اما مرد رو به روییم خونسرد تر از این حرف هاست.

کج خندی می زنه و وارد اتاق می شه.

همون اتاق کار کنار پله ها...

یه فکریایی تو سرشه.

همیشه یه فکری تو سرش داره و بنظر من از قبل همه ی این نقشه رو چیده و هیچ کارش بی دلیل نیست.

برای مطلع شدن از خبرا چرخى تو خونه مى زنم و وارد آشپزخونه مى شم.
دختر کم سن و سال دیروزی درحال تمیزکاریه.

- چیزی مى خواستید خانوم کوچیک؟

تکه ای از سبزی محلی شسته شده رو مى کنم.

- امروز چه خبره تو خونه باغ؟

دخترنگاه گیجی و ترسیده ای بهم مى ندازه.

- خ...خونه باغ؟ ن...نمى دونم خانوم چیزی شده؟

مشکوک از این که چرا ترسیده مى شینیم و دقیق تر به حرکات دست پاچه ش زل مى زنم.

- نه مهمون میاد اونجا تو مى ری برای کمک؟

منظورم رو فهمیده که خودش رو جمع و جور مى کنه.

- ن...نمى دونم خانوم اگه اگه رفتم و فهمیدم براتون مى گم.

از زرنگیش ابرو هام بالا مى پرن. چقدر زود و خوب فهمید چى مى خوام و خب چقدرم زود داره کمکم مى کنه!

تکیه به صندلی مى زنم و حرکات عجولش رو رصد مى کنم.

دست و پاش مى لرزن. مشکوکانه مى پرسم.

- چرا اینجا کار مى کنی؟

سوالم باعث مى شه بشقاب از دستش بیفته.

هین مى کشه و من مطمئن مى شم یه دردیش هست.

- ب...بخشید خانوم.

قبل این که چیزی بگم مهری خانوم وارد آشپزخونه می شه.

- تهمینه! باز هم که خراب کاری کردی نگفتم این بار آخره؟

سبزی رو پهن کن می خوایم بریم خونه باغ، برگشتیم تکلیفت رو روشن می کنم!

همه ی اون افکار مسخره از سرم پر می کشه.

دخترک بیچاره ترسش از مهری خانوم بوده...

با بیرون رفتنش از جا بلند می شم. بوی غذا کم کم داره حالمو بد می کنه.

- با این سن کمش چرا اینجا کار می کنه؟

مهری خانوم با عجله کارهایش رو سر و سامون می ده.

- بخاطر بدهی پدرش به جاهد خان اومده کار کنه. دختره دم بخته ولی ندارن قرضو بدن که بره خونه ی خودش.

ناباور به راه رفتنش نگاه می کنم.

- خب...خب پدرش بیاد کار کنه.

دختره دوباره وارد آشپزخونه می شه.

- خانوم بزرگ گفتن من بمونم اینجا...

مهری با حرص سر تکون می ده.

- پس کارا رو درست انجام بده.

با بیرون رفتن مهری یادم می ره چه درخواستی از دختره داشتم با دل رحمی نگاهش می کنم.

سن و سالی نداره برای عروسی کردن اما انگار بابیه توی این روستا دخترها بعد بلوغ زود شوهر کنن.

بی هدف از آشپزخونه بیرون می زنم. همش دل دل می زنم برم دیدن صنم و منتظرم خونه خالی بشه.

خوبه که مهری می ره خونه باغ، هیچکس اندازه ی اون حواسش به من نیست. خبری از خانوم بزرگ و بقیه تو سالن نیست.

بی هدف مسیرم رو به سمت پله ها کج می کنم.

مردهایی که تفنگ روی دوششونه و تو حیاط آمد و شد می کنن نظرم رو جلب می کنن.

انگار یه ورق کنده شده از تاریخه. یادم می ره این آدم ها چقدر بدن. اصلا یادم می ره که بعضی از همین رسم و رسوم های قدیمی منو اینجا پاگیر کرده، با لذت سر بیرون می برم و دمی از هوای تازه ی روستا می گیرم.

اونقدر اونجا می مونم که کم کم حیاط خالی می شه و جز چند باغبون کسی تو حیاط عمارت پرسه نمی زنه.

با دلتنگی تتم رو لبه ی پنجره بالا می کشم. باید چند دقیقه دیگه هم منتظر بمونم تا کامل آب ها از آسیاب بیفته.

- آوردی؟

سرم به سمت حیاط پشتی می چرخه. مهتاب خانومه!

کمر خم می کنم. نمی بینمش اما صداش میاد.

- قبلی ها دواپی درمون نکردن خاتون این بارم همینجوری بشه دخترم از بین می رها...

گوشام تیز تر می شن.

- نه خانوم جان خیالت راحت، تا خبر دادی دست به کار شدم نوشتم، اینبار طلسمه...

خیلی کنجکاو ببینمشون اما نیستن!

- این آهن رو بگیر باید بذاری اتاق خان.

مکت می کنه و دوباره ادامه میده:

- اینم تو آب باید بدین بخوره.

این رو با اسپند دود کنی و اینم بذاری تو بالشتش، برای جبار خان نوشتم خانوم جان یادته؟

لبخند روی لب هام می شینه. کارهای مهتاب خانوم واقعا خنده داره.

با جادو و جنبل می خواد به چی برسه؟

از لبه ی پنجره پایین میام و بالاخره می بینمشون. زیر پنجره کنار کاه ها وایسادن.

- اینم لیلی خانوم پیشش نگه داره، معطر و خوش بو باشه تا محبت خان جلبش بشه. باور کردنی نیست که هنوزم دنبال جاهد خان.

بی شک لیلی خبر نداره و اینا نقشه ی مهتاب خانومه.

چون صبح خوب فهمید نمی تونه از پس جاهد خان بر بیاد.

و قتش رسیده که بلند می شم.

آروم از پله ها پایین می رم که در اتاق کار باز می شه و مهتاب خانوم با دیدنم اخم می کنه.

بازم می خوام بی محلی کنم اما نمی شه. این بار دست بردار نیست.

- قابله داره میاد ببینتت برو خودتو آماده کن.

انگشتام رو روی نرده فشار می دم.

- باید برم دکتر.

سد راهم می شه.

- حق نداری جایی بری، تهمینه... تهمینه دختر...

خبری از اون دختره نمی شه به جاش خانوم بزرگ عصا زنان از راهروی طبقه ی پایین پیداش می شه.

- چه خبر شده باز؟

از تنها بودن باهاشون حس خوبی ندارم. پله ای بالا می رم که مهتاب خانوم نیشخندی می زنه.

ترسم رو حس کرده...

- هیچی عمه خانوم قابله کی میاد؟

خانوم بزرگ با جدیت اخمی به چهره ش می نشونه.

- دست دخترت رو بگیر ببر پیش دکتر کاری به کارهای این دختره نداشته باش.

از این حرفش بیشتر می ترسم.

مهتاب خانوم با حرص پشت چشم نازک می کنه.

- جاهد نگهبان گذاشته جلوی در کسی نمی تونه بره بیرون.

سماجت خانوم بزرگ بال و پر بیشتری به افکارم می ده.

- منتظری که دخترت بمیره؟ با یکی از نگهبانا ببرش بهداشت اگه مساعد نشد برو شهر.

این آشفتگی برازنده ی نوه ی شمس ها نیست تو تربیتش کوتاهی کردی!

به جون هم افتادنشون فرصت خوبیه که خودم رو گم و گور کنم.

در اتاق رو چفت می کنم و پشت در میشینم.

کاش جاهد خان بیاد. از استرس معدم به جوشش میفته.

چونم رو روی زانو هام می دارم. لیلی به ضرب و زور مادرش لباس پوشیده که بره دکتر...

حالش بد نیست مطمئنم نقشه ی خانوم بزرگه...

لحظه به لحظه می گذره تا در به صدا در میاد.

- خانوم؟

گوشام تیز می شن.

- خانوم کوچیک...

سریع پامیشم. تهمینه ست.

- چی می خوای؟

دستگیره رو بالا و پایین می کشه.

- قابله اومده.

عرق های روی پیشونم رو پس می زنم و قفل رو روی در می چرخونم.

- من حموم نرفتم.

دست کمی از من نداره. مضطرب و ترسیده.

- ا... اشکال نداره قبل این که خان بیاد باید شما رو ببینه، داره میاد بالا، اینم بخورید
خانوم بزرگ گفتن...

متعجب به محتویات کاسه نگاه می کنم.

- چیه این؟

به لکنت میفته.

- آ... آش محلی برای زن باردار خ...خوبه.

حتی بوش هم برام حال بهم زنه اما سر تکون می دم.

- باشه می خورم.

با سر درد روی تخت می شینم و کاسه رو دورتر از خودم می دارم.
تکون های پام با صدای قدم ها بیشتر می شه و در نهایت با رسیدنش از روی تخت
پایین میام.

پیرزن سالخورده و اخمویی که چندتا روسری دور سرش بسته.
هر آن انتظار چیز دیگه رو دارم اما انگار بالا و پایین شدن هورمونامه که تو این
حالم انداخته.

- بخواب روی تخت...

نمی دارم بقیه ش رو بگه. لباسم رو بالا می زنم و روی تخت دراز می کشم.
در و تا نصفه می بنده.

همه چیز عادی پیش می ره، معاینه کردنش حال بهم زن و سخت تر از دکتراست
اما از ترس لال شدم.

دست به زانو می گیره و بلند می شه.

اخم هاش تو همه... جلو می ره و با رسیدنش کنار در به طرفم می چرخه:

- رد کبودی های تنت تازه ست!

مبهوت نگاهم رو بهش می دوزم که با تاسف سر تکون می ده و از اتاق بیرون میره.
لرزی به تنم می شینه.

مطمئنم به خانوم بزرگ می گه. انگار قلبم نمی زنه.

وحشت زده طول و عرض اتاق رو طی می کنم که سر و صداها ی پایین میخکوبم
می کنن.

بیچاره وار گوشه ی اتاق می ایستم که در با جرجر باز می شه و نفسم با دیدن مرد
رو به روم می ره.

- پاشو بریم.
از چهره ی کریهش تمسخر می باره.
سعی می کنم جسور باشم.
- من جایی نمیام.
پا تو اتاق می ذاره و کلاهش رو از سرش بر میداره.
- یالا دختر تا بدتر از این نشده راه بیفت.
با فشار دستش روی شونم قدمی جلو می دارم.
- من نمیام بهم دست نزن.
به زور متوسل می شه و کشون کشون منو همراهش می کنه.
- دست خودت نیست یه نفر بمیره بهتر از چند نفره، به حد کافی بدبختی و بی آبرویی
بار آوردی زودباش!
تلو تلو خوران رو در روی خانوم بزرگ وایمیسم.
پیروزمندانه به عصاش تکیه داده.
- گفتم زرنگی نکن دختر جان.
بازوم رو از دست برادرپری می کشم.
مجبورم برای نجات جونم تلاش کنم.
- تو رو خدا نذارید منو ببرن، من... من حاملم جاهد خان اگه بفهمه.
بی توجه دستش رو توی هوا تاب می ده.
- خواهر زادت رو بردار و از این جا برو.
این مادر و دختر عادت کردن حروم به دنیا بیارن...

پس قابله گفته. قبل این که دست برادرپری باز هم بازومو لمس کنه از جا می پرم.

- به جاهد خان خبر بدید بیاد اون اون همه چیز رو می دونه.

خانوم بزرگ روی مبل می شینه.

- چیو می دونه؟ این که یک ماهه شوهرت مرده و تنت رد هرزگی داره؟

حرف هاش برام سنگینه.

آب دهانم رو می بلعم.

- من کار اشتباهی نکردم...

بی تفاوت رو می گیره.

- قابله گفت تنت نشون از رابطه داشته، این مدت کجا بودی؟

نمی ذاره جوابی بدم و خودش مشکوکانه بلند می شه.

- پیش جاهد بودی!

انگار تازه براش همه چیز جا میفته. چشماش باریک می شن و اشاره ی دستش به

سمت شکم میره.

- بچه ی جاهد تو شکمته، دروغ گفت که بخاطر مال و اموال صیغه ت کرده.

دیوانه تر می شه.

حالا اون هم مثل من سردرگمه و جواب سوالاتش پیش یک نفره جاهد خان.

البته اگه دووم بیاره...

چند باری صدا بلند می کنه:

- تهمینه... دختر آب بیار...

صدایی نیما، اصلا انگار جز ما کسی تو عمارت نیست.

با دیدن حالش دست پاچه می شم.

به خس خس افتاده...

با صدای گلوله و کوبیده شدن در با دو از آشپزخانه بیرون میام.

خبری از اون دختره نیست تا کمک حالم باشه.

خانوم بزرگ تو سالن بی حال شده و قلبش رو فشار می ده و برادر پری که تا چند لحظه پیش با خانوم بزرگ بحث می کرد الان غیبت زده.

در سالن باز می شه.

- بگردید عمارت رو. اون دختره رو برام پیدا کنید...

فکر می کنم مخاطبش منم اما سرسری از کنارم رد می شه.

به جای این که خانوم بزرگ باهاش دعوا کنه اون صداش رو بالا می بره.

- تا کی می خوای این کارا رو بکنی؟

هدفت چیه؟

خانوم بزرگ به سختی قلیی آب می خوره.

با این که تا همین چند ثانیه پیش داشت بهم بدی می کرد بازم دلم نیومد به حال خودش بذارمش.

علیار با ورودش به عمارت توجه ها رو جلب می کنه.

- هر دوشون رو پیدا کردیم آقا، نتونستن از عمارت برن بیرون...

با حرفش به پشت سرش خیره می شم.

برادر پری و اون دختره تهمینه رو گرفتن؟ ولی دختره...

حالا مطمئن می شم فکرام الکی نبودن. خورده شیشه تو کارهاش بوده...

هنوز سردرگم و ترجیح می دم سرپا بمونم تا بفهمم چی شده.

- ببندیشون تو اصطبل، چرا اومدن؟ کی خواسته بیان؟ با کیا همدستن همه چیز و می خوام بدونم زود!

فریادهای جاهد خان سرم رو به درد میاره. حالم به خودی خود بده...

- همین امروز جمع می کنی و می ری دیگه جایی تو این عمارت نداری!

دلیل خط و نشون هاش برای خانوم بزرگ رو نمی فهمم. برای ثانیه ای نگاه به خون نشسته ش روی صورتم می شینه اما خانوم بزرگ تازه سر پا شده.

- بچه ی این دختره از توعه.

جاهد خان جا نمی خوره. ریلکس تر از تصوراتم رفتار می کنه.

هر دوشون به ته خط رسیدن و گویا این وسط فقط خانوم بزرگ از باختن می ترسه.

- مگه خودت نفرستادیشون تو حجله؟

قول رضایت رو خودت دادی به این دختره!

باز هم توپ این میدون شدم من. اعتمادی به هیچ کدومشون ندارم اما تجربه ثابت کرده موندن پیش جاهد خان جونم رو نجات می ده.

- این دختره سلیطه ی بهت گفت آره؟

با هم نقشه کشیدید؟ عمدا علیرضا رو به کشتن دادید تا اموال به اسم بچه ی تو بشه...

نمی فهمم چقدر مگه دارایی قراره بهشون برسه که اینطوری به جون هم افتادن. ترجیحم فعلاً سکوت.

- نمی دارم جاهد، این خاندان از وقتی پای اولاد علی مراد بهش باز شد ویران شد. بیست و پنج ساله جنگیدم، هر کس سد راهم شد کنارش زدم که اسم و رسم شمس ها لکه دار نشه.

تو نمی تونی من رو کنار بذاری، دستت جایی بند نیست وقتی حتی اسمت تو شناسنامه ی جمشید هم نرفته و نبوده... تو از شمس ها نیستی!

بیشتر و بیشتر حرف های زیبا رو درک می کنم.

حرف های آخر خانوم بزرگ اخم هاش رو غلیظ تر کرده.

- همین امروز برمیگردی خونت دیگه نیازی به بودنت اینجا نیست.

راهش رو به سمت اتاق کارش کج می کنه که خانوم بزرگ بلند می شه.

- به زور و بازو نناز پسر جان، من بزرگ تر از تو رو کنار زدم. جایی نمی رم. نه تو نه بچه سهمی از این اسم و رسم و اموال نداری دست این دختر رو بگیر از اینجا برو...

می ایسته و با مکت کوتاهی به عقب می چرخه.

- آگه اون بچه نباشه مال و اموالی به تو نمی رسه. می خوام می تونی بدی بکشنش فقط...

ناباور بهش نگاه می کنم که چند قدمی عقب میاد.

- فقط بهتره بدونی این دختر فقط مادر وارث شمس ها نیست.

نگاهی به اطراف می ندازه و آروم تر پیچ می زنه:

- خون شمس ها تو رگ هاشه، دختر جبار خان!

خانوم بزرگ به وضوح جا می خوره.

- از حدت نگذر جاهد نمی تونی این ننگ رو به پای جبار بزنی! این دختر...

جاهد خان بین حرفش می ره.

- علیرضا می دونست، برای همین صیغه ش نکرد. وارثی جز بچه ی من نداری خانوم بزرگ!

صدای برخورد تنش روی زمین شونه هامو بالا می ندازه.

جاهد خان بی تفاوت به سوی حیاط می ره. باورم نمی شه مرگ و زندگی آدم ها تا این حد بر اش بی ارزشه.

- حالش خوب نیست...

دستگیره ی در رو فشار می ده.

- مهم نیست برگرد تو اتاقت پسر های علی مراد هنوز اینجان!

چند پله بالا می رم اما تن نحیفش روی زمینه...

نچی می کنم و با دو به سمتش میدوم.

مهری هم تازه از راه رسیده.

- خانوم بزرگ!

با کمک اون و نگهبان ها تا اتاق می برنش و به دکتر بهداشت زنگ می زنن.

تو خواب آرومه. شبیه مادر بزرگ های توی تلویزیون ها.

مهری با هول طول و عرض اتاق رو طی می کنه.

- چیشد خانوم بزرگ به این حال افتاد؟

از روی تخت بلند می شم. هوای گرفته ی اتاق نفسم رو بند میاره. کنار پنجره می رم و می بینم کن جاهد خان داخل اصطبل چه بلوایی به پا کرده.

- از خونه باغ برگشتن دعوا شد، اونجا چه خبر بود؟

با دلی پر خودش رو تکون می ده.

- خدا ازشون نگذره می خواستن این بار جاهد خان رو اونجا بکشن، درست همون جایی که خدابیا مرز علیرضا خان رو کشتن.

تو خونه هم آدم داشتن خدا رحم کرد. خدا رحم کرد علیار از آقا اینا جامونده بود رسید کمکشون شد.

پس پسرهای علی مراد دست برنداشتن.

- چرا؟ بخاطر چی این کارا رو میکنن؟

تقصیر کیه؟

سر درد و دلش باز شده که روی پاش می زنه:

- من که نمی دونم اونا میگن تقصیر جمشید خان بوده اینا...

نامطمئن صورت خانوم بزرگ رو نگاه می کنه.

خودش هم می دونه حق با پسرهای علی مراده...

- خدا از سر تقصیراتش بگذره دو تا روستا رو با هم در انداخت.

کلی خانواده از هم دور افتادن کلی جوون پر پر شدن نتیجه ی یه هوس جوونی شده این.

بازم کنجکاوم اما ورود دکتر به اتاق مانع می شه.

سرگردان نگاهی به سالن می ندازم.

جیغ های دختره نمی ذاره بیخیال بمونم.

بین کلی آدم قسی القلب گیر افتادم.

با تموم اخطارهای مغزم از عمارت بیرون می رم.

- خانوم! خانوم وایسین...

صدای بلند نگهبان توجه جاهد خان رو جلب می کنه.

یکه خورده نگاهشون می کنم.

- چ...چیکار دارین می کنین!

دختره که حال و روز خوشی نداره تنش رو روی زمین می کشه.

- خ... خانوم خانوم کمکم کنین.

اخم هام غلیظ تر می شه و قدمی جلو تر می دارم.

- بازش کن!

لحن لرزونم رو کسی گوش نمی ده. از دیدن زخم های پاش محتویات معدم بالا میان که رو می گیرم.

- گفتم بازش کنین...

صدای جیغم توی اصطبل می پیچه و برادر پری بی حال ناله ای می کنه.

اینجا... اینجا حتی از جنگل هم بدتره.

هیچ حیوونی این کار رو با یه دختر نمی کنه.

سعی دارم چیز هایی که توی مغزم بالا و پایین می شه رو توی صورت جاهد خان و آدم هاش داد بزنم اما هیچی روی زبونم نمیاد.

همشون به جاهد خان خیره شدن و ری اکشن اون فقط زل زدن به منه.

سعی داره با نگاهش بهم بفهمونه که پام رو از گلیمم دراز تر نکنم اما این روزا حسابی زده به سرم.

با دست های لرزون به سختی طناب ها رو از فلک باز می کنم.

- ببرینش بالا!

اول متوجه ی حرفش نمی شم. یکی از طناب ها اونقدری سفت هست که از پس باز کردنش برنمیام.

نزدیک شدن نگهبان ها تهمنه رو به ترس انداخته که چنگی به دستم می زنه.

- ن... نرو، خانوم، خانوم کوچیک.

دیره واسه ی دلداری دادن چرا که دست های قوی نگهبان ها دو طرف بازوم می شینه و تنم رو بالا می کشن.

- از اتاق بیرون نمیداد.

علیار بله چشمش میون صدای بلندم پنهون می شه.

دست و پام رو تگون می دم.

- ولم کنید، جاهد خان...

تا اتاق اهمیتی بهم نمی دن و آخرش این منم که خسته میشم.

هنوز ولم نکردن علیار کلید رو از پشت در برمیداره که با حرص می غرم.

- با اون دختره چیکار دارید، شماها آدم نیستید اگه پلیس بفمه..

اشاره ای به نگهبانا می زنه که ولم می کنن.

- جاهد خان خیلی عصبیه بهتر ساکت باشید خانوم.

کارم به جایی رسیده که حتی پا دوی جاهد خان هم بهم هشدار می ده. با چرخش کلید توی قفل لگدی به در می زنم و جیغ پر حرصی می کشم.

از پنجره به حیاط نگاهی می ندازم.

از اینجا چیزی دیده نمی شه، دیگه صدای جیغ های تهمینه هم نمیداد.

با این که می دونم گناهکاره اما دلم براش می سوزه.

با یادآوری جای ترکه زیر پاهاش لرزی به تنم می شینه و این بار نمی تونم جلوی خودم رو بگیرم.

چندین و چندبار عق می زنم. هیچ چیزی تو معدم نیست که بالا بیاد.

با معده درد وحشتناکی زیر پنجره سر می خورم.

لحظه به لحظه زمان می گذره.

هیچکس سراغی ازم نمی گیره.

ضعف حالم رو دگرگون کرده بی جون به کاسه ی آشی که گوشه ی اتاق گذاشتم
چشم می دوزم.

برای برطرف کردن این حالم بد هم بنظر نمی رسه.

خودم رو به سمتش دراز می کنم و کاسه رو پیش می کشم.

حتی از گلوم هم پایین نمی ره که بالا میارمش.

طعم تلخ و حال بهم زنش معدم رو بیشتر تحریک می کنه.

همون جا کنار دیوار دراز می کشم و چشم می بندم.

از این همه روزهای بیهوده خسته شدم.

حالا دیگه حتی خوابم آروم نمی کنه.

دلم دانشگاه و سکینه رو می خواد.

دلم سر به سر گذاشتن استاد و کل کل با پسرهای دانشکده رو می خواد.

دلم همه ی اینا رو می خواد و نصیبم فقط دری هست که به روم قفل شده.

کسی مضطرب تکونم می ده.

- دختر... هی دختر. مهری، مهری بیا کمک.

مگه می شه صدای منحوس مهتاب خانوم رو شناخت؟

پلک هام می لرزن که دستش رو از روی صورتم می کشه.

- چیکار کردی؟

می خوام تکون بخورم اما سرم وحشتناک سنگینه.

کمک به بلند شدنم نمی کنه عوضش سر مهری غر می زنه.

- من نگفتم چشمت به این دختره باشه؟

این چیه دادید خورده؟

مهری هراسون وارد اتاق می شه.

- خدایا! چی شده؟ وای افسون!

انگشت هام به زور و زحمت تگون می خورن و اصوات نامفهومی از بین لب هام بیرون میاد که مهتاب خانوم با حرص شوئم رو حل می ده.

- پاشو کسی این جا نازت رو نمی...

حرفش قطع می شه و به جاش مهتاب ادامه می ده:

- بچه! وای خانوم بلایی سر بچه اومده، ببینین.

منظورشون رو نمی فهمم اما درد دارم. از زور درد تموم تنم کز می کنن.

- چیزی خوردی؟

چونم رو تگون می ده تا چشمام بسته نشن.

سر معدم از عق زدن هام می سوزه.

- آش. یکم فقط، تلخ بود.

با تاسف سرنگ رو به سرم فشار می ده.

- نگران نباشید اون سم به معدش نرسیده، نه خیلی.

باید ببرینش شهر.

مهتاب خانوم و مهری کنار در ایستادن.

- الان؟ جاهد عمارت نیست دیدی که اوضاع رو خانوم دکتر چیکار کنیم الان؟

هر کس نشناسه فکر می کنه مهتاب خانوم چه زن مهربون و دلسوزیه اما فقط منم که می دونم بخاطر طعمش برای مال و اموال حاضر شده قبولم کنه، وای اگه بدونه که این بچه نوه ی اون نیست...

حتی نمی خوام الان به عواقبش فکر کنم. لحظه ای از ذهنم می گذره اگه مهتاب خانوم هم مثل خانوم بزرگ زمین گیر بشه چی؟ مسخرست تو این حال فکر به همچین چیزهایی.

با تموم تاکیدات دکتر هنوز از در اتاق بیرون نرفته چشم می بندم. سوزش چیزی تو دستم خیلی سریع هوشیارم می کنه. دکتر نیست.

سوزن رو از دستم بیرون می کشه و رو به مادرش می گه:
- میفته میمیره آخرش ولش کنین بره حامله نیست.

از حرف ها و جمله بندی های پر ایرادش چشم می پوشونم اما نمی شه سرخی چشماش رو هم ندید گرفت.

دست آزادم رو روی صورتم می کشم که مهتاب خانوم به خدمتکار تشر می زنه.
- به چی گوش می دی؟

برو آب بیار داروهاشو بخوره، حواستم بهش باشه تا مهری بیاد پیشش.
جالبه که دشمن های خونیم دارن ازم مراقبت می کنن.

نمی خوام ببینمشون دوباره چشمام رو روی هم می دارم که به آزار خودم بیردازم.
خوب بلدم خودآزاری کنم مثل همین ربع ساعتی که گذشته...

صدای حرف زدن مادر و دختر باز هم تو تنهایی رسوخ می کنه.
- برو دستی به سر و صورتت بکش بریم پیش جاهد.

مهتاب خانوم برای انجام نقشه ش حاضر شده و حتی برایش مهم نیست دخترش تو چه حالیه.

لیلی عنق جواب می ده:

- بریم چیکار؟

اون مال و اموال منو بر نمی گردونه، خودم همه چیز و دادم بهش ولش کن.

مهتاب خانوم کفری شده دست دخترش رو می کشه.

زیر چشمی حواسم بهشون هست.

- ساکت باش ساکت! مش تقصیر توعه، مگه پیشت نبود؟ دوست نداشت؟ خودت نرفتی پیش اون معلمه؟

لیلی کم میاره.

- اون زن داره دیگه مامان دست از سرش بردار

مهتاب خانوم بیخیال نمی شه.

- حالا که اون زن داره توام برگرد پیش شوهرت باز دلشو به دست بیار بذار عقدت کنه.

به من گوش کن لیلی خانوم و بزرگ و جاهد به ما رحم نمی کنن اگه ناخونت به اینا گیر نکنه...

صداش رو پایین میاره.

- ما رو بیرون می کنن، بدون سر پناه می مونم می فهمی؟

حتی این هایی که سال هاست با این خانواده هستن هم امیدی به فردا ندارن.

به پهلوی می چرخم.

من چه انتظاری باید داشته باشم از جاهد خان!

لیلی هنوز هم قانع نشده اما مادرش بیخیال نمی شه.

- بیا برو پایین پیشش تو اتاق کارشه.

پس جاهد خان اینجاست و نیومده ببینه چه بلایی سرم اومده؟

تاسف خوردن به حال خودم دردی و دوا نمی کنه برعکس این مادر و دختر من دلم فرار می خواد و همین روزاست که می رم.

- زود باش لیلی برو پیشش خیلی عصبیه تو می تونی آرومش کنی.

اون مرد مگه آروم هم می شه؟ خیلی دلم می خواد بدونم چی شده چی به سر اون دختره آوردن ولی نمی شه.

هنوز تو اتاقن.

- بمونه صبح می رم الان حرص بقیه رو هم سر من خالی می کنه می شناسمش.

مهتاب خانوم قصد کوتاه اومدن نداره.

- اگه می شناختی می دونستی نباید تنهانش بذاری، گرگ صفت ها دورش زیادن.

سخت نیست فهمیدن منظورش. با منه.

- داره حرفامون رو می شنوه.

دلهره ای به خودم نمی دم. ازشون ترسی ندارم.

- میگم که بشنوه برو... برو تا قبل این که این دختر شهری زندگیتو بهم نزده از دوباره بسازش!

کج خندی می زنم و به دیوار چشم می دوزم.

تو تاریکی روشنایی اتاق سایه ش روی دیوار افتاده.

نمی دونم چی از جونم می خواد.

- به من گوش کن دختره ی سلطیه...

تکون نمی خورم. انگار حتی نمی شنوم.

- پاتو از گلیمت دراز تر نمی کنی وگرنه همون بلایی رو سرت میارم...

مکثی می کنه و می بینم که از در اتاق به راهرو سرک می کشه.

- که امروز تهمینه نتونست بیاره، تو و اون تخم جنت به پسر من نمی چسبین همین روزاست پرتت کنن بیرون.

لبخند روی لب هام رو نمی بینه که بفهمه چقدر از این پیش آمد می تونم خوشحال باشم.

برام عجیبه که همه منو نمی خوان اما نمی دارن برم.

- ولی اگه موندنی شدی حواست به رفتارات باشه! تو نمی تونی هیچی بشی نه مادر وارث شمس ها نه معشوقه ی جاهد خان!

داغی آب روی شونه هام خستگی رو از تنم می بره.

بعد دو روز تازه تونستم سر پا بشم.

لای در و باز می کنم. آب سرد شده.

- مهری خانوم؟

جوابی نمیاد، برای بار چندم صدا می زنم و حاصلم می شه سکوت.

حتما پیش خانوم بزرگه.

ناچار آب سرد رو باز می کنم و برای بار آخر زیرش وایمیستم.

تموم تنم از سرما می لرزه و کلافه می شم.

خودش گفت برام لباس میاره.

دوباره و دوباره صداش می زنم اما نمی شنوه، نه اون نه فریبا.

چرخى تو حموم مى زنم. حتى حوله هم نيست.
نفسم كم كم داره تنگ مى شه.
در و نيمه باز مى كنم. طبقه ي پايين كسى نيست.
از بين لباس هام فقط روسرى قواره بلندم خيلى خيس نشده. ناچار دور تنم مى پيچم شو
و پا تو راهرو مى دارم.
در اتاق خانوم بزرگ نيمه بازه و جز خودش كسى اونجا نيست.
شتابى به قدم هام مى دم و از پشت ديوار سركى به سالن مى كشم.
قبل اين كه جلوتر برم باز هم مهرى خانوم رو صدا مى زنم. مگه مى شه هيچ كس
نباشه؟
تا نزديكى پله ها خيلى فاصله هست.
آب دهانم رو قورت مى دم و جلو مى رم. ضعف حسابى سستم كرده، حس اين كه
سر و صدا مياد توجه ام و جلب مى كنه.
تو اين دو روزى كه خودمو تو اتاق حبس كردم از همه چى بيخبر بودم.
نگاهم به دستگيره ي در سالنه كه به پايين فشرده مى شه.
نميشه از پله ها بالا برم چون هر كس كه پشت در باشه من رو مى بينه با هول چند
گام بلند بر مى دارم و خودم رو داخل اتاق كار جاهد خان مى ندازم.
نفس زنون به در تكيه مى دم و چشمنى تو اتاق مى چرخونم.
سر و صداها بيشتر شده. در رو نيمه باز مى كنم تا سر ك بكشم اما...
چند تا مرد به همراه جاهد خان دارن اينطرفى ميان!
كم مونده از حرص جيج بزنم. توى اتاق جايى براى قايم شدن نيست. تنها محافظى
كه هست ميزه.

خودم و به میز می رسونم و زیرش می شینم.

آب از موهام می چکه و جام تتگه.

توی سالن هم چند تا زن دیدم. مهتاب خانوم همراهشون بود. یعنی فامیلاشون؟

با ورود چند نفر به اتاق، دست روی دهنم می دارم. هر لحظه واکنش جاهد خان رو تصور می کنم و خودم رو جمع و جور تر می کنم.

کسایی که اومدن خیلی باهاش راحترن. چرا که یکیش با خنده می گه:

- چه دم و دستگاهی به هم زدی اینجا پسر!

جاهد خان به میز نزدیک شده. تا نشینه متوجهم نمی شه.

- همه چیز و زمان عوض می کنه.

کسی بین حرف هاشون میاد.

- یسری از آدما رو هیچی نمی تونه عوض کنه چه زمان چه...

کسی که چند دقیقه پیش با خنده حرف زده بین حرفش میاد.

- برو بیرون کسی به زور نیاوردت اینجا!

نمی دونم چه خبره اما کاش همشون برن. مهری داخل اتاق سرک می کشه:

- آقا چیزی لازم دارید؟

حرص می خورم از این که کوتاهی مهری منو به این حال انداخته.

جاهد خان جدی جواب می ده:

- الان میایم تو سالن!

می گه و دستش رو به صندلی می رسونه و با جلو کشیدنش می شینه.

فقط یه حرکت دیگه. کافیه جلو بیاد و...

با برخورد کفشش به پهلوم مکثی می کنه و برای بار دوم پاش رو تکون می ده.

حس می کنه خبریه که صندلی رو عقب می کشه و خم می شه.

چیزی که می بینه رو باور نمی کنه. اخم های در همش رو به صورتم می دوزه که دستم رو پایین میارم.

- نیومدیم که میز و صندلی ریاستتو ببینیم جاهد خان!

نگاهش رنگ عصبانیت می گیره و با برداشتن چیزی از کشو سر بلند می کنه.

- برو بیرون.

صداش بلنده و من به جای اون مرد غالب تهی می کنم.

- هی بیخیال چتونه؟

جاهد خان هنوز پشت میز مونده.

- بیرون حرف بزنین بهتره این تمام اون اسناد و مدارکه.

با صدای قدم هاشون تنم از انقباض در میاد.

به محض بسته شدن در قدمی عقب می ذاره و می غره:

- مهری خانوم!

صداش اونقدری بلند هست که منصرفم می کنه برای بیرون اومدن.

مهری با تاخیر در و باز می کنه.

- بله آقا چیزی شده؟

صندلی رو کنار هل می ده. عصبیه..

- افسون کجاست؟

مهری به من و من میفته.

- وای خانوم موندن تو حموم گفتن براشون لباس می برم الان...
تشر می زنه.

- لباساش رو بیار اینجا!

مهری متعجب شده اما نمی تونه چیزی بگه.

- ب... بله چشم آقا.

سکوت توی اتاق مجابم می کنه بیرون پیام.

تن کرخت و خشک شدم رو آروم بالا می کشم.

پشت به من وایساده.

آب دهنم رو قورت می دم. نیاز به توضیح نیست مهری گفت اما انگار جاهد خان
منتظره چون می چرخه و براندازم می کنه:

- چیکار داری می کنی؟

دستام رو روی تنم می گیرم.

- حموم بودم آ... آب قطع شد، لباس نداشتم مهری...

قدمی جلو می ذاره که خود به خود لال می شم.

مشخصه عصبانیتش از جای دیگست.

کمرم به میز می چسبه و اون تو کمترین فاصله ازم براندازم می کنه.

با جلو اومدن دستش مهری به در می کوبه.

- آقا...

عقب می کشه.

زودتر از کنارش می گذرم و پشت در می رم.

خودش هم جلو اومده در رو باز می کنه.

- بیا تو!

با ورود مهری خودش بیرون می ره.

- وای خاک به سرم خانوم کوچیک شما...

نمی دونم از ترسه یا هورمونام بهم ریخته که به گریه میفتم.

- صدات زدم مهری خانوم چرا نیومدی؟

نگران حوله رو روی شونه هام می ندازه.

- رفتم حیاط مهمون اومده از شهر، بذار خشکت کنم آقا برای همین عصبانی بود؟

فین فین می کنم. به جای ناراحتیش بخاطر حال من نگران عصبانیت اونه!

لباس هام رو سریع تن می زنم.

- مهمونا کین؟

حوله رو برای بار چندم روی موهام می کشه.

- نوه های خانوم بزرگن از شهر اومدن، میاید بیرون؟

متعجب به سمتش می چرخم.

- نیام؟

شونه هاش رو بالا می کشه.

- ن...نمی دونم شاید... شاید نخوان شما رو ببینن.

عصبی به در زل می زنم. صدای حرف زدن و خنده هاشون میاد.

- می رم بالا تو اتاق.

مهلت نمی دم حرفی بزنه در رو که باز می کنم نگاهی به سمت می چرخه. رو به روی در اتاق نشسته و خیلی راحت به اینجا اشراف داره.

- او هو ع!

واکنشش کافیه تا بقیه هم بهم نگاهی بندازن.

خیلی نمی تونم آنالیزشون کنم هول شده با سر و صدا از پله ها بالا می دوئم و می شنوم که اون پسره با لودگی می گه:

- خدمتکارتون آدم گریزه خان؟

- مهمونا رفتن؟

مهری سینی غذا رو روی دستاش بلند می کنه.

- نه خانوم چند روزی می مونن، الان رفتن باغ.

لبخندم رو از دیدش پنهون می کنم و قیافم رو تو هم می برم. بالاخره وقتش رسیده.

- زیر دلم خیلی درد می کنه، قرص هست؟

در رو با پا باز می کنه.

- چه قرصی حامله اید شما براتون چای کوهی دم می کنم خیلی خوبه.

پاهام رو از تخت آویزون می کنم.

- کسی پایین هست؟ خسته شدم تو این اتاق.

با دلسوزی نگاهم می کنه.

- هست خانوم بزرگ تو اتاقشونن حالشون خوب نشده بیاید بریم پایین.

برنامه ای ندارم اما مطمئنم یه دقیقه هم نمی تونم این اوضاع رو تحمل کنم.

تا جایی که می تونم قیافم گرفته و عبوسه. پاهام رو روی صندلی بالا می کشم و حرکات مهری رو دنبال می کنم.

خیلی تیزه نداشت تو پذیرایی بشینم.

- دست تنهایی؟

استکان دسته دار رو جلوی شیر سماور ذغالی می گیره.

- آره فریبا رفته خونه باغ با مهتاب خانوم اینا، منم موندم اینجا با دنیا کار.

کار منظورش شامه. چون کلی گوشت روی میزه...

چینی به دماغ می دم.

- اون دختره چی؟ بیرونش کردن؟

مکشی می کنه.

- تهمنه؟

با سر جواب می دم که استکان رو زیر دستم می ذاره.

- آره خیر ندیده کلی دلم براش می سوخت اما نگو از اون مارمولک ها بوده. به ظاهر کار می کرد تو باطن دزدی، خدا رحم کرد بلایی سر شما و بچه نیومد خان گفت از ده بیرون شون کنن.

تا چونه ی مهری گرمه از فرصت استفاده می کنم.

باید بفهمم کجا برم.

- آقا معلم چی؟ اونا رو پیدا کردن؟

قابلمه رو روی گاز می ذاره.

- نه شکر خدا.

سوالی نگاهش می کنم که صداش رو پایین میاره.

- آقا کل روستا آدم گذاشته کوچه به کوچه اگه پیداش کنن می کشنش.

می گن هنوز اینجا تو خونه ی یکی از اهالی نتونستن فرار کنن.

چای رو با آرامش سر می کشم.

اونقدری از شنیدن این که هنوز هم صنم و آیاز تو این روستان خوشحال می شم که یادم می ره از جاهد خان بیرسم.

اونا می تونن کمکم کنن. با هم از اینجا فرار می کنیم.

- برای پا درد چی خوبه؟ پاهام ورم کردن انگار...

مهری که کم کم اعصابش داره بهم می ریزه جواب میده:

- همش موندی تو اتاق دست و پات خواب رفتن باید راه بری دیگه.

از خدا خواسته بلند می شم.

- تو خونه راه برم خوبه؟

با دادن لیوانی آب و ورقه ای قرص به دستم خودش رو خلاص می کنه.

- آره اینو هم بده خانوم بزرگ من کارام زیاده دختر جان.

با خوشحالی بیرون میام. مهری زن بدی نیست لااقل نه این روزا...

دستگیره ی در رو آروم فشار می دم که در با جیر جیرش سکوت اتاق رو می شکنه.

خانوم بزرگ بیداره.

- چی می خوای؟

اونقدر تند و تیز می پرسه که هول می شم.

- د...داروتون، مهری خانوم کار داشت.

چین و چروک صورتش با اخم بیشتر هم می شه.

طول می کشه تا قرص رو از کف دستم برداره و لیوان رو بگیره.

می دونم می خواد یه چیزی بگه اما دست دست می کنه، درست وقتی که می چرخم تا بیرون پیام به حرف میاد.

- به گفته های جاهد باور نداشته باش.

پشت به اون منتظرم.

- تو نمی تونی از شمس ها باشی. پری، مادرت تو جوونی خیلی شلوغ بود با خیلی ها رابطه داشت، پسر عموش، جمشید... با همه الی جبار.

اون از روی ترحم صیغه ش کرد. وقتی که مردم می خواستن از ده بیرونش کنن. صیغش کرد که سرپناهاش بشه حقش نیست الان آبروش بره تو...

نفسی می گیره. خیلی دوست دارم بگم از خدامه خون شمس ها تو رگ هام نباشه اما می دارم تو این عذاب دست و پا بزنه.

- تو بگرد دنبال پدر خودت، از اون زن بیپرس هر چند می دونم از عمد تو رو فرستاده اینجا.

قدمی بر می دارم که صدایش بلند تر می شه.

- خودت جمع کن برو، من تا ابد تو این اتاق دست بسته نمی مونم دختر، وقتی سر پا بشم نه تو نه جاهد هیچکس جلودارم نیست. جونت رو بردار برو. نطفه ی توی شکمت وارث شمس ها نمی شه...

یک نفس تا وسط سالن می دوئم. مهری صدای خانوم بزرگ و شنیده که هراسون میاد.

- چیکارش کردی ورپریده؟

از خودم دفاع نمی کنم.

وایمیسم تا بره تو اتاق. با قدم های شمرده و قیافه ای خونسرد توی حیاط می رم. چند تا نگهبان هستن.

یکی رفته آخر حیاط، یکی کنار اصطبل و دو تا جلوی در.

گذشتن از شون سخته یعنی تقریباً غیر ممکنه اما جیغ مهری همه رو هوشیار می کنه.

- خانوم بزرگ... کمک علیار...

خودم چند قدمی می دوئم که نگهبان ها ازم جلو می زنن.

فقط اونی که انتهای حیاط رفته خبر دار نمی شه.

چفت در رو می کشم و با بیرون رفتن از عمارت چشمم برقی از خوشحالی می زنن.

از کوچه پس کوچه ها می رم اما هر جا یه نگهبان گذاشتن.

واسه ی همین مسیرم تا خونه ی حاج آقا طولانی می شه. انگار یه دور، کل روستا رو می چرخم.

با نفسی بریده پشت در خونه ی حاج آقا می ایستم.

حتی جون ندارم که کلون رو تگون بدم اما با دیدن یکی از نگهبان ها که مثل بقیه شون اسب همراهشه و تفنگ شکاری روی دوشش شتاب زده کلون رو می کوبم.

اونقدر تند که نگهبان هم مشکوک می شه و افسار اسبش رو ول می کنه.

از ترس زیردلم تیر می کشه.

تو چند قدمیم متوقف می شه.

صدای تیر توجهش رو از من می گیره.

با باز شدن در چشم از اون می گیرم و خودم رو توی حیاط می ندازم.

رو سری محلی رو دور صورتم پیچیدم برای همون یاسمن به هول میفته.

- تو کی هستی برو بیرون، حاج...

با کنار زدن رو سری حرفش رو قطع می کنه. باورش نمی شه که من باشم اما با لمس سر انگشتاش روی بازوم جیغی از خوشحالی می کشه.

- افسون!

تو بغل سفت و سختش بدون اعتراض می مونم. بهم حس آرامش می ده کل راه رو
مردم از تنش و استرس.

- خودتی؟ وای خدایا وای!

هنوز مهلت نداده چیزی از صنم بپرسم که حاج آقا وارد دالان می شه.

- چی شده خانوم؟

اون هم با دیدنم یکه می خوره.

- افسون خانوم...

هر دوشون اونقدر جا خوردن که یادشون رفته همون جا تو حیاط نگهم داشتن. با
صدای تیر دیگه حاج آقا پا تند می کنه.

- خیر باشه چخبر شده باز؟

سریع سد راهش می شم.

- باز نکنید درو دنبال من می گردن.

به گفته ی خودم ایمان ندارم یعنی ممکنه انقدر زود متوجه فرارم بشن؟

یاسمن با وحشت دستم رو می گیره.

- بیا... بیا بریم بالا.

انگشتم رو دور لیوان حلقه می کنم که حاج آقا وارد خونه می شه.

- همین روز هاست بیان همه ی خونه ها رو بگردن.

معذب خودم رو جمع و جور می کنم.

- م...من من دنبال صنم می گردم خیلی اینجا نمی مونم.

ننشسته رو به یاسمن خیره می مونه.

- نگفتی بهش؟

حس بدی به دلم چنگ می زنه. لعنت به هورمون هام که انقدر زود دارن دست و پام رو میبندن.

یاسمن استکان چای رو کنار دست حاجی می ذاره.

- من قسم خوردم نمی تونم بگم.

دل و رودم بهم می پیچن که حاج آقا بلند می شه.

- الله اکبر خانوم از دست شما.

با بیرون رفتنش نگران رو به یاسمن می کنم.

- چیزی شده؟

دست روی دستم می ذاره.

- نه آروم باش چقدر رنگ پریده ای فشارت افتاده؟

برای بار دوم و با عجز بیشتری می پرسم.

- صنم خوبه؟ ارزش خبر دارین؟

با بالا گرفتن نگاهش از جا می پرسم. باورم نمی شه اونی که جلوتر از حاج آقا روی ایوون خشکش زده صنم باشه.

هر دو با هم شروع به راه رفتن می کنیم و تو کسری از ثانیه سفت هم دیگه رو تو بغل می گیریم.

- افسون...

حرفش تموم نشده به گریه میفته. اونقدر بلند که یاسمن جلو میاد.

- صنم جان...

انگار داره هشدار می ده که صنم خودش رو کنترل می کنه. دستی روی چشماش می کشه که دوباره صورتش خیس می شه.

- دارم خواب میبینم نه؟

اونقدری بیجون شدم که همون جا میشینم و اون رو هم وادار به نشستن می کنم.

- نه خودمم خوبی؟ احمد کو؟

نگاهی به پشت سرش می ندازه.

- پایینه بیا بیا بریم پیشش.

پله های نمور زیر زمین رو با احتیاط طی می کنم.

صنم ذوق و شوق زیادی داره در دو تکه ی چوبی رو هل می ده و با خنده وارد می شه.

- افسون اومده!

لبخند روی لبم با دیدن آياز کم کم رنگ می بازه. تازه یادم میاد که تهمینه و فریبا چیا می گفتن.

ازدواج کرده با شاگردش!

نگاهم بینشون رد و بدل می شه.

احمد گوشه ی اتاق روی زمین خوابیده.

زیر زمین شلوغ و کثیف خونه ی حاج آقا حالا تبدیل به یه اتاق تر و تمیز شده برای صنم و آقا معلم. هنوز همون جا موندم.

اینبار آياز هست که جلو میاد.

- حالت خوبه افسون؟

آب دهانم رو می بلعم. از خنده های صنم و تغییرات چشم گیرش که حالا متوجهش شدم نارضایتی به چشم نمی خوره.

لب های خشک شدم رو به زحمت تگون می دم.

- خوبم.

حرفم رو ادامه میدم:

- ش...ش شما...اینجا...

خوبه که حاج آقا و یاسمن پایین نیومدن.

در ها رو می بنده و به گوشه ی اتاق که پتو انداختن وپشتی گذاشتن اشاره می زنه.

- بشین حرف بزنیم.

از حرفش استقبال می کنم.

صنم کنار احمد نشسته و سعی داره بیدارش کنه که آیاز صداش می زنه.

- صنم بیدارش نکن بیا اینجا.

کنار هم میشینن و صنم متوجه ی نگاهم می شه که دست پاچه خودش رو کنار می کشه اما آیاز مانع می شه و با گرفتن دستش صداش می زنه.

- گفتم بیدارش نکن صنم باید صحبت کنیم.

قبل این که من حرفی بزنم صنم با خنده ی مصنوعی لب می زنه:

- ما... خب خب ما چیزه...

آیاز که متوجه دست پاچگی صنم شده لب هاش انحنای کمی پیدا می کنن.

- ما ازدواج کردیم اگه همینو می خواستی بگی من گفتم.

صنم سر به زیر می ندازه و چیزی نمی گه. حتی انگار نفس هم نمی کشه.

- مبارکه، صنم ببینمت.

با خجالت جلو میاد و سریع بغلم می کنه.

- بخدا من می خواستم توام باشی اما گفتن تو شهری نمی دونستم کجا.

برای آروم کردنش فشارش می دم و خنده روی لب هام میارم

- عیب نداره همین که خوبید کافیه، این جا چرا اومدین آخه؟

آیاز بالاخره فرصت حرف زدن پیدا می کنه.

- دنبال مدارک اومدیم اما گیر افتادیم. جاهد خان دنبال منه می خواد تلافی مرگ پسر عموش رو دربیاره.

صنم با ترس ادامه ی حرفش رو می گیره.

- مدارک احمد و من تو خونه مونده بود اومدیم برداریم آدم های خانوم بزرگ دیدن ما نمی دونستیم کارشون به کجا کشیده این جاها نبودیم.

من اومده بودم خداحافظی با حاج آقا و یاسمن که آیاز اومد گفت دنبالش کردن. الان یه هفته می شه که اینجا موندگار شدیم.

آیاز می گه جاهد خان به زودی می ره شهر اونوقت می تونیم قرار کنیم.

با این که نمی خوام اما باید بگم.

- جایی نمی ره اون.

آیاز تیز به طرفم می چرخه. تموم مدتی که صنم حرف می زد به اون زل زده بود.

حرکات و رفتار هاشون دلگرم می کنه، حالا دیگه کمتر نگران شون می شم.

- منظورت چیه؟

از درد پاهام و دلم کمی جا به جا می شم.

- بخاطر ارث و میراث با هم درگیر شدن. از شهر هم مهمون اومده برانشون، منم که فرار کردم تا همه چیز درست نشه جایی نمیره.

صنم نگران می شه.

- یعنی چی؟

شونه هامو بالا می ندازم و پرز گلیم رو می کنم.

- اون جایی نمی ره چیکار می خواین بکنین؟

هر دو سکوت می کنن.

از این که ناامیدشون کردم ناراضیم.

اگه برگردم چی عوض می شه؟ هیچی حتی شاید منو بکشن، اصلا شاید هم این تیر و تفنگ ها بخاطر من نباشه. بود و نبود من تو اون عمارت اصلا مهم نیست...

کنار صنم تو حیاط میشینم. هر دومون بی خواب شدیم. شونه هام درد می کنن. از بس با احمد بازی کردم که جونی برام نمونده.

- خسته شدی، شامم که نخوردی چیکار می کنی با خودت افسون؟

غرغر هاش برام دلچسبه. خیلی وقته که دلتنگ این نگران هاش هستم.

- هیچی، خیلی دلم شورتون رو می زد هیچکس خبری ازتون نداشت.

سرش رو به شونم تکیه می ده.

- منم وقتی شنیدم علیرضا رو کشتن خیلی ناراحت شدم. با این که ازش بدم می اومد اما اون کمکت می کرد.

با ناخن های شکستم بازی می کنم.

- تو کجا رفتی؟ اون روز؟

خمیازه ی کوتاهی می کشه.

- خونه ی مادر آياز، بعدشم رفتیم رشت. اونجا کلی دوست و آشنا داره، خیلی جای خوبیه از این جا دوره تو رفتی؟

سر بالا می ندازم.

- نه عکس هاش رو دیدم ولی.

لبخند روی لب هاش شکوفه می کنه.

- انقدر خوبه که دلت نمی خواد برگردی منم نمی خواستم اما واسه ی همه چیز شناسنامه می خواستن.

حتی دیدن خاله پری، راستی خبری ازش داری؟

مفصل براش تعریف می کنم البته نه همه چیزو حتی رابطم با جاهد خان و حاصلش رو هم نمی گم.

تا ساعت ها با هم حرف می زنیم از دلدادگیش می گه با خجالت.

خیلی ریز از حرف هاش برداشت می کنم که دیونه وار زندگی جدیدش رو دوست داره و حالا نگرانیم براش بیشتر می شه.

با تموم بی میلی هاش اون رو راهی اتاقشون می کنم و خودم از پله ها بالا می رم. یاسمن گفته که برام جا انداخته تو اتاق کناری. وقتی داخل میرم خودشم اونجا نشسته.

- نخوابیدی؟

لباسی که با نخ و سوزن در حال کوک زدنش هست رو کنار می ذاره.

- نگرانم خوابم نبرد خدا فردا رو بخیر کنه.

متوجه ترسش نیستم اما لبخند گرمش انرژی بخشه.

مهربونی های این زن کاری کرده که خونه ش بشه خونه ی امید ما.

بودن من و صنم اینجا این رو به صراحت نشون میده.

- چیزی شده؟ فردا چخبر؟

لیوان شربت رو به دستم می ده.

- هی خیره ان شالله، برات خوبه بخور ماه چندمته؟

منگ خشکم می زنه که می خنده.

- قابله نیستما از مادر فریبا شنیدم می گفت بیوه ی علیرضا خان حاملست.

پس خبر ها پیچیده!

شربت رو سر می کشم و کنارش می شینم.

- به صنم گفتی؟

همزمان با سرش لب هاش رو هم تکون می ده.

- نه. نه نگفتم نگران می شد اون الان باید فرار کنن. هر سه تاشون.

به تایید حرفش لب باز می کنم.

- آره ولی چجوری همه روستا پر شده از نگهبان.

مردده اما می گه:

- دارن دنبال تو می گردن. حاج آقا تو مسجد شنیده جاهد خان گفته همه فقط دنبال تو

باشن فعلا حواسشون از این بچه ها پرته. حاج آقا فکرش رو کرده..

تو فکر فرو می رم. دنبال من می گردن؟

هه مسخرست و باور نکردنی اما...

این که کل شب رو خوابیدم یک طرف این تنگی نفس هم یک طرف. روی پله ها

میشینم و دمو بازدم می کنم.

خروس خونه و آفتاب کم کم طلوع می کنه.

با صدای در به پایین پله ها چشم می دوزم.

آیازه...

با دیدنم جا می خوره.

- خوابیدی دخترخاله؟

لفظش جالبه. بلند می شم و چند تا پله پایین می رم که نکنه صدام کسی رو بیدار کنه.

- نه.

به نرده ها تکیه می ده و ساک رو زیر پاش می ذاره.

- می ترسی؟ نگران نباش با هم از این جا می ریم یکم دیگه ماشین از شهر میاد.
ناباور نگاهش می کنم.

- می رین! چجوری؟ کل روستا پر نگهبانه.

شونه های پت و پهنش رو بالا می کشه.

- بالاخره باید بریم ممکنه اینجا دردرس درست کنیم.

شونه هام رو توی دستام فشار می دم.

- چند روز صبر کنین بهتر نیست؟

نچی می کنه.

- تو فرار کردی خان زده به سرش، حاج آقا می گه ممکنه کل خونه ها رو بگردن
مخصوصا این جا رو واسه ی همین باید بریم.

بازم مایه ی دردرس شدم.

- حدس می زدم اینجا باشین خیلی نگرانتون بودم باید می اومدم.

متوجه ناراحتیم شده که اخم می کنه.

- کار خوبی کردی اونا بهت رحم نمی کنن توام باید با ما بیای.

وکیل می گفت خاله پری از وقتی رفتی ملاقاتش بیشتر بی تابی تو می کنه.

ناباور می پرسم.

- سامان؟!

با بیرون اومدن صنم اهوم می گه و احمد رو ازش می گیره.

- آره همون هنوزم کمو بیش پیگیر کارها هست.

پاشو...

یاسمن و حاج آقا هم با سر و صدای کم پایین میان.

- ماشین جلوی دره.

تا دالان رفتن آسونه اما بقیه ش نه.

حاج آقا با درست کردن عباش در رو باز می کنه و با گذر چند ثانیه حرفش خیالمون رو راحت می کنه.

- کسی نیست ماشین رسیده بیاید.

نمی فهمم چی می شه از زور استرس گیج و ترسیدم و اگه صنم نباشه حتما الان روی صندلی عقب ماشین هم نبودم.

نه تنها برای من که صنم هم‌باور نمی کنه فرار کردیم.

نگهبان نیست! و همین کار رو راحت تر میکنه غافل از این که...

- رسیدیم دخترا نمی خواید بیدار شوید؟

با صدای نا آشنایی پلک هام تکون می خورن و به محض باز شدن چشمام توجهم جلب بارون می شه.

- صنم پاشو دختر خوب باز افتادی به خواب!

چشم از دار و درخت انبوه مقابلم می گیرم و گردن خشک شدم رو می چرخونم.

آیاز از روی صندلی جلو خم شده و شونه ی صنم رو تکون می ده با هول به جای خالی احمد نگاه می کنم.

- احمد کو؟

دست از بیدار کردن صنم می کشه. تا جایی که یادمه بیدار بود و داشت احمد رو آروم می کرد.

- اینجاست صنم و بیدار کن داریم می رسیم.

حین تکنون دادن صنم دوباره به اطراف سرک می کشم.

- اینجا کجاست؟ شماله؟

شیشه رو پایین می ده که احمد با ذوق ازش آویزون می شه.

- فومنه...

لب هام خود به خود کش میان. بارون نم نم و کلی درخت و... از توصیفش عاجز می مونم انگار بهشته!

- صنم پاشو رسیدیم.

هوم می گه و سرش رو بلند می کنه.

- تازه خوابیدم.

به جای من آیاز جواب می ده:

- نزدیک خونه ایم برسیم استراحت کن.

محببتشون بهم حس خوبم رو تشدید می کنه و با گذر ده دقیقه ماشین داخل کوچه ای تو روستای کوچیک می پیچه.

- همین جلوی در نرده ای نگه دار آقا علیار...

ناباور سر می چرخونم و به نیم رخش زل می زنم.

مگه می شه دو نفر اسمشون علیار باشه و خال گوشتی بزرگی کنار لبشون باشه!

نه...نه شدنی نیست...

تموم تنم سر می شه. صنم با دیدن خونشون با ذوق تکنونم می ده.

- اینجاستا ببین چه خوشگله! بیا پایین...

بی رمق به ساختمون کوچیک نگاه می کنم.

کلمات رو کم می کنم و یادم می ره باید پیاده بشم.

با کوبش انگشت های صنم به شیشه تکونی می خورم.

- پیاده شو دیگه...

سر تکون می دم و به سختی کلمات رو ردیف می کنم.

- م...می شه برگردید!

جز من و راننده کسی تو ماشین نیست اما خودش رو به اون راه می زنه.

برای بار دوم و کمی رساتر می گم:

- آقا برگرد.

آیاز ساک به دست در رو هل می ده که راننده به طرفم می چرخه. انگار منتظر رفتن اونه.

خودشه، علیار، دست راست جاهدخان...

- چیزی می خواین خانوم کوچیک؟

نی نی اشک تو چشمام نمی ذاره واضح تر ببینمش.

پی به ترسم برده که محتاط ادامه می ده:

- اگه می خواین اینا سالم بمونن...

با بازشدن در توسط صنم حرفش رو می خوره

صنم مشکوک نگاه می کنه:

- چیزی شده افسون؟

تموم تلاشم به تکون دادم سرم ختم می شه.
 پیاده می شم و احمد رو تو بغلم می گیرم.
 - برید تو من آقا رو هم بیاریم کل شب رو بکوب رانندگی کرده ی چیزی بخوره بره...
 صنم بهش اشاره می زنه.
 - می شناسیش؟
 سر بالا می ندازه.
 - قیافشو ندیدم حرفم نزده معتمد حاج آقاست برید داخل!
 به سختی با صنم همراه می شم.
 دل و رودم از استرس می پیچه به هم و یادم میاره که جنینی توی شکمم هست.
 - افسون خوبی؟
 دستم رو بالا میارم و مانع جلو اومدنش می شم.
 - خ...خوبم خوبم. برو تو میام.
 بخاطر خیس شدن احمد سریع بالا می ره و من با دنبال کردن شلنگ به شیر آب می رسم.
 خیلی سریع آبی به صورتم می زنم و قبل این که علیار و آیار داخل بیان خودمو تو خونه ی نقلی صنم می ندازم.
 خونه ای که پر از امکانات اولیه ی زندگیه و در و دیوارش چندتایی قاب عکس هست.
 از صنم، از احمد، از خانواده سه نفرشون.
 محو خونه می شم که صنم از اتاق گوشه ی سالن کوچیک بیرون میاد.
 - بیا بشین یچی بیارم بخوری ضعف کردی!
 روی مبل راحتی آبی رنگ میشینم.

- خیلی خونه ی خوشگلیه!

پشت سرمه و نمی بینمش. تو آشپزخونه صدا می کنه.

- آره، همش فکر می کنم خوابه، این خونه این شهر همش مثل رویاست افسون.

چشم از آیاز که تنها برمی گرده، می گیرم.

- آره منم فکر می کنم خوابم و اگه بیدار شم تو همون جهنم دره هستم.

آیاز با هول در رو می بنده. زیر بارون خیس شده.

صنم صداش می زنه.

- چیشد راننده رفت؟

آیاز به سمت من میاد اما مخاطب حرفاش صنمه.

- اره گفت برگرده باید، اینم داد بدم بهت، نگفتی گوشی داری؟

نه تنها من که صنم فکر می کنه مخاطبش اونه اما شی مستطیلی کوچیک به طرف من دراز شده.

- من!

آیاز سر تگون می ده:

- گوشی برای تو نیست، راننده...

با یه حرکت هول وشتابزدگی گوشی رو از دستش می کشم.

- آره آره برا منه خاموشه.

بی حرف سری تگون می ده به سمت اتاق ها می ره.

دندون هام رو به هم فشار می دم. جاهد خان فکر همه جاشو کرده...

- چایی نمی خوری؟

گوشی به دست تو راهرو وایمیسم.

- ا...الان میام الان...

سرش شلوغ که پیگیر نمی شه.

دست پاچه گوشی رو روشن می کنم و به محض بالا اومدن آنتن شمارش رو می گیرم.

تموم ترسم از صنم و آیازه...

این میدون دادن جاهد خان ترسناکه!

دل دل می کنم اما تماس رو جواب نمی ده و اونقدر لفتش می ده که صنم با گونه های رنگ انداخته از اتاق خارج می شه.

- افسون بیا یچیزی بخور رنگ و روتو دیدی؟

تموم حواسم به پنجرست و زیر زیرکی می بینم که آياز چطور لبخند به لب از اتاق بیرون میاد.

حس مزاحم بودن رو دارم شاید هم بهونمه می دونم اگه اینجا باشم اونا هم تو خطرن. طاقت نمیارم و از جا بلند می شم.

- چیزی شده؟

نمی تونم کتمان کنم. این حال آشتم زیادی از حد تو ذوق می زنه.

- ا...اون راننده...

آياز روی میز خم می شه.

- خب؟

با لرزش گوشی توی دستم حرفم نصفه باقی می مونه.

کنترل بدنم رو قلب ترسیده ام به دست می گیره که بی اراده جواب می دم.

جز صدای نفس هاش چیزی به گوش نمی رسه.

نگاه سنگین آياز و صنم توی صورتمه که بهشون پشت می کنم و لرزون لب می زنم:

- س...سلام.

تا به حرف بیاد کلی سناریو می چینم اما اون مثل همیشه غیرقابل پیش بینی.

- کارتو خوب انجام دادی تا چند دقیقه دیگه اونجاییم.

دستم عاجزانه به دنبال تکیه گاهی می گرده و از آخر شونه ی صنم که نگران پیشم اومده رو چنگ می زنم.

ناباور و مبهوتم. من! من کاری کردم!

- ی...یعنی چی؟

خیلی خونسرده و این یعنی حساب همه چیز رو کرده.

- یعنی این که راهو واسه کشتن اون فراری هموار کردی.

اشک هام روون می شن و می لرزم.

- ت...تو رو خدا ک...کاریش...

با صدای جدیش ساکتم می کنه.

- مراقب بچه باش افسون از اون آدما دور بمون که قرار نیست اتفاق خوبی بیفته.

صنم بال بال می زنه تا بفهمه چی شده اما قفل عظیمی به فکم خورده.

با بوق های پی در پی که تو گوشم زنگ می خوره حق هقم بلند می شه.

- ت...تقصیر من شد. م... من فقط می خواستم از اون آدما فرار کنم.

ش...شما...

صنم فشاری به شونه هام می ده و به زور لیوان رو بین لب هایم ثابت می کنه...

- یکم آب بخور کی بود؟ جاهد خان؟

به سرفه میفتم.

اونقدر که گلوم زخم می شه.

- من...من باید برگردم اصلا اصلا نباید میومدم شمام برید اون اینجا رو می شناسه
راننده ی دیشبی دست راست جاهد خانه...

از اینجا برید زود...

هر دوشون جا می خورن.

میبینم که رنگ از رخ صنم می پره و دستش از بازوم شل می شه.

- می دونستی و چیزی نگفتی؟

نقشه ی جاهد خان بود آره توام باهاش همکاری کردی!

تندروی آیاز چشمام رو درشت می کنه. به این حال و روزم میاد که نقش بازی کنه؟

- چ...ی؟

دست به زانو می گیره و با عجله از پنجره نگاهی به بیرون می ندازه.

- پاشو صنم جمع کن باید بریم.

صنم مبهوت کنارم نشسته. سریع دستش رو می گیرم.

- ب...بخدا من کاری نکردم صنم.

مهلت جواب دادن نمی مونه براش چون در با سر و صدا باز می شه و آدم های جاهد
خان داخل میان.

این جا آخر راه...

علیار با چشم دنبال آیاز می گرده که اون احمد به بغل از اتاق بیرون میاد.

همهمه ی صنم و آياز و احمد منو به خودم مياره. آياز رو روی زمين نشوندن و صنم احمد به بغل سعی می کنه کمک حال شوهرش باشه این وسط هم هر چند دقیقه یه بار صدام می زنه.

جاهد خان واقعا کیه؟ یه آدم دیونه که کلی زندگیش رو گذاشته برای انتقام!

انا انتقام از کی؟ از شمس ها؟

رفتار هاش رو درک نمی کنم. عقده ای و سنگ دله...

- آقا گرفتیمش!

جرات نگاه کردن بهش رو ندارم. ابهتش کل خونه رو می گیره و حتی احمد هم ساکت شده.

- فیلمش رو بگیرید می خوام علی مراد امروز رو فراموش نکنه.

با صدای پر عجز و فغان صنم خودم رو جمع و جور می کنم.

آياز روی زمینه و آدم های جاهد خان با وحشی گری دستاش رو گرفتن.

چموش بازی هاش فرصت خوبیه تا بتونم کمکش کنم اما انگار دیر می جنم چرا که اسلحه ها به طرفش نشونه رفتن.

- صنم برو اونور...

نگاهم رو به صنم می دوزم جلوی آياز وایساده.

خیلی شبیه فیلم هاس اما پایان اون کجا و پایان ما کجا...

به زحمت نگاهمو به جاهد خان می دوزم.

غرور از وجناتش می باره.

- ولشون کن.

بهم توجهی نمی کنه.

برای بار دوم و بلند تر از قلب می گم.
 - و لشون کن جاهد خان!
 گذرا ازم نگاه می گیره که پیش می رم.
 - به آدمات بگو دست نگه دارن ت...تو رو خدا!
 میون نق نق های احمد صداش تو خونه می پیچه.
 - چرا؟ مگه خودت نکشوندیشون بیرون؟
 جا می خورم. نقشه ی جدیدشه. می خواد صنم و آياز رو هم ازم بگیره اما کور
 خونده.
 با دو قدم عقب گرد صنم رو کنار هل می دم و کنار آياز وایمیسم.
 - اگه آدمات شلیک کنن وارثت هم می میره...
 براندازم می کنه.
 - هیچ تیری خطا نمی ره!
 از حرکت بعدیم نگهبانا هم جا می خورن.
 درست رو به روی آياز می شینم و دستام رو باز می کنم.
 - بذار برن اونا گناهی ندارن. من... من باهات میام.
 قدمی جلو می ذاره و فاصله ی بینمون رو پر می کنه.
 - تا وقتی اون بچه تو شکمه به اختیار تو نیست که بیای یا بمونی...
 با کشیده شدن بازوم جیغی می زنم و بعدش بلافاصله صدای شلیک تو خونه می
 پیچه.
 سنگینی سرم و گلوی خشک شدم اولین چیزیه که به محض هوشیاری حس می کنم.
 تو یه جای متحرک مدام بدنم بالا و پایین می شه.

نالہ کنان چشم باز می کنم و اولین چیزی که میبینم صورت صنمه که کنارم نشسته.
پردازش مغزم اونقدر زود اتفاق میفته که بی هوا از جا می پریم.

- صنم؟ چیشد؟

هیچوقت اون جوری ندیدمش. سرد، عصبی، مات...

روی صندلی جلو جز علیار کسی نیست.

بازم چشمم روی صنم می چرخه. دست هاش خونیه!

- با توام صنم...

صدام بلند و جنون واره اما دردی رو دوا نمی کنه. سکوتش اونقدر کشدار می مونه
که بوی خون دستاش و نگاه خیرم بهشون جنین بیچارم رو به تکاپو می ندازه.

لب جاده می شینم و علیار با هول چهارلیتری از پشت ماشین بیرون می کشه.

هر چی عق می زنم حالم بدتر میشه اما دریغ از یه تکونی از جانب صنم.

همون جا روی صندلی عقب چسبیده به در نشسته و به دستاش زل زده.

- خانوم زنگ بزnm به آقا؟

مشتی آب به صورتم می پاشم و روی زمین خاکی نشسته و زانو هامو تو بغلم می
گیرم.

- چی شده؟ خون روی دست صنم برای چیه؟

روی زمین زانو می زنه تا در بطری رو چفت کنه. همون حین هم آرام و با تردید
می گه:

- این دختره، بچه رو به کشتن داد، اومد جلوی تیر...

همین کافیه. کافیه تا فرو بریزم که نفهمم چیکار می کنم.

گُلوم از جیغ هام می سوزه و از زور گریه به نفس نفس میفتم اما دریغ از ری اکشنی که صنم به خودش بده.

تکونش می دم.

- صنم! چیکار کردی با احمد؟

بالاخره سر بالا میاره و دست هاش رو ننو وار تکون می ده.

- هیس داداشم می ترسه جیغ نزن افسون.

می ترسم از حالت هاش.

لحظه به لحظه بیشتر باورم می شه چیشده.

علیار که از پسم برنیومده به جاهد خان زنگ می زنه و من چقدر منتظرم که بیاد.

کنار جاده زیر بارون و هوای نسبتاً دم کرده وایسادم و سعی دارم صنم رو هوشیار کنم.

با گریه با حرف حتی با جیغ اما اثری نداره.

دست هاش رو بالا میاره و هر چند دقیقه انگار چیزی رو روی دستش جا به جا می کنه.

تموم این حال و روزمون بخاطر جاهد خان و عقده هاشه.

نفرت و انتقامش از آدم هایی که می تونست راحت از کنارشون بگذره اما نگذشت.

با ردیف شدن ماشین ها تکیه ام رو می گیرم.

اولی ماشین جاهد خان و بقیه نوچه هاشن.

حتی آیاز هم تو یکی از اون ماشین هاست و نگاه نگرانش به سمت ماس. در اصل دنبال صنم می گرده هیچکس نگران من نمی شه و اگه این قشون الان برگشتن فقط و فقط بخاطر حریف نشدن علیار به من.

با قدم های سنگین از جاده می گزره.

- چه خبر شده؟

علیار جلو میاد.

- خانوم کوچیک سوار نمی شن هر کار کردم نتونستم سوارشون کنم آقا!

عصبی علیار رو به عقب هل می ده.

- از پس یه دختر بچه برنیومدی؟

همزمان با جواب علیار پیش می رم.

- ح... حالشون بد بود آقا نتو...

با گره شدن دستام به یقه ی پیراهن جاهد خان علیار حرفش رو فراموش می کنه.

با نفرت تکونش می دم. حتی خودشم جا خورده.

- تقاص بلاهایی که سر خانوادم آوردی رو پس می دی جاهد خان.

با کج خندی مچ دستام رو می گیره و پایین می کشه.

- بخاطر کشتن احمد می کشتت هم تو رو هم این آدما رو می فهمی...

تکون خوردن هام رو اونقدر ساده کنترل می کنه که بیشتر حرصم می گیره.

- اون دختره رو بیار پایین.

ترسیده به سمت صنم می چرخم.

- نه... نه چیکارش داری، ولم کن.

علیار رفتارش با صنم نسبت به من خیلی وحشیانه تره. انگار بهش گوش زد کردن

که حق نداره منو اذیت کنه اما بقیه رو چرا...

با روی زمین افتادن صنم می شنوم که آواز هم داد و بیداد می کنه.

- ولم کن. چیکار دارین می کنین.

علیار از داخل ماشین چیزی در میاره و به طرف جاهد خان میاد.

- کارشو تموم کنم آقا؟

خندم می گیره. انگار از کشتن یه حیوون حرف می زنن!

با سر و صدای پشت سرم می بینم که آیاز با نگهبانا درگیر شده.

- تو رو خدا ولشون کن. هر کاری می خوای با من بکن.

دیگه جونی تو تنم نمونده. هیستریک می لرزم و به صنم نگاه می کنم. انگار اصلاً تو این دنیا نیست.

به سمت جاهد خان می چرخم و تو چشماش نگاه می کنم.

- تو رو خدا کاریش نداشته باش، بگو ولش کنن. اون، اون همینجوریشم مرده احمد دیگه نیست...

ریزبینانه نگاهم می کنه و با اشاره ی دستش به عقب می چرخم که می بینم آیاز با دو به این سمت میاد.

یعنی می خواد ولشون کنه؟

با تو آغوش کشیدن صنم گریم بیشتر می شه. سفت و سخت تن صنم رو چسبیده و نگاه نفرت بارش به ماس.

- فکرشم نمی کردم خانواده و همه چیزتو به خاطر جونت بفروشی.

با من! دیگه تقلا نمی کنم برای خلاص شدن از جاهد خان.

- م...من کاری نکردم.

با حرص سر تکون می ده.

- باید فکرشو می کردم یهو چجوری پیدات شد اونم درست روزی که حاج آقا راننده دیده بود برای فرار ما اما صنم گفت تو خواهرشی گفت اونا رو به هیچی نمی فروشی!

تن سست شد به قوت دستای جاهد خان رو هوا مونده و من حتی دیگه نمی تونم حتی گریه کنم.

آیازی که با نفرت و حرص نگاهم می کنه با مردی که همیشه مهربون بود زمین تا آسمون فرق داره.

- من کاری نکردم صنم، تو... تو باور می کنی آره؟

حاصلم سکوته. جاهد خان ولم می کنه و علیار نزدیک میاد.

- بفرمایید خانوم کوچیک باید برگردیم عمارت.

بی کس تر از همیشه قدمی جلو می دارم.

- من نمی دونستم جاهد خان نقشه کشیده به... به جون پری نمی دونستم.

آیاز اهمیتی به خودم و حرف هام نمی ده صنم رو به خودش می چسبونه و نامحسوس پشت ماشین می ره.

می دونم جاهد خان دیگه بلایی سر کسی نمیاره. هدفش هر چی بود بهش رسیده که حالا داخل ماشینش نشسته و منتظر نگاه می کنه.

تقلا هام بی فایده میمونه. هر چی بیشتر دست و پا می زنم عمق کینه ی آیاز بیشتر می شه و آخر هم با گفتن چند کلمه دلم رو بیشتر می سوزونه...

- توام شبیه همین آدمایی، خون کثیف شمس ها تو رگته افسون.

دست علیار رو پس می زنم.

صنم تنها کسیه که دارم نمی خوام از دستش بدم نه الان نه هیچوقت دیگه...

جلو می رم.

- صنم...

تو دنیای خودش غرقه. حتی هنوز هم دستاش همون حالت مونده.

آیاز می خواد پسم بزنه که با التماس بهش رو می کنم.

- بذار باهاش حرف بزنم.

مصرانه قصدش عقب زدنم که دست تو دست صنم می دارم و فشار می دم.

- من دلم براتون تنگ شده بود. نگرانتون بودم فرار کردم پیام پیشتون نمی دونستم تله گذاشتن می شنوی حرفامو؟

نگاه سرد و کدرش رو به صورتم می دوزه.

- احمد و بگیر برم براش شیر درست کنم.

هیچ ایده ای برای آروم کردنش ندارم آیاز دوباره اونو به خودش می چسبونه و علیار از بازوم می گیره.

- بیاین خانوم آقا عصبی بشه اینا رو هم می کشه، بهتره بریم.

کشون کشون سوار ماشینم می کنه. روی صندلی عقب تو خودم جمع می شم. هر چی گریه می کنم بغضم بیشتر می شه.

- بله آقا؟

چشم چشم.

کنجکاو نیستم بدونم اون چی گفته وقتی از نفرت کل راه طولانی رو برای خودم نقشه چیدم.

سکینه همیشه می گفت هیچی به اندازه ی نفرت نمی تونه آدم ها رو وادار کنه به خودشون تکونی بدن و من الان از نفرت لبریزم.

با توقف ماشین توی حیاط عمارت دمپایی های یاسمن رو پا می زنم. اونقدر دردام زیادن که یادم می ره برای کدوم باید گریه کنم.

هوا تاریکه و سهم من از امروز نداشتن احمده...

یادآوریش باز بغضم رو تشدید می کنه.

ماشین های گرون قیمت تو حیاط عمارت پارک شدن و این یعنی هنوز مهمون ها نرفتن.

با بیرون اومدن مهری علیار رهام می کنه.

- آقا گفته مراقبش باشی...

مهری تند سر تکون می ده.

- هستم هستم خدا بلا از سرش بگذرونه فقط.

دستم رو از دستش می کشم و جلوتر از او راه میفتم. دیگه آب از سرم گذشته و فرقی نداره که چی بشه...

حدس می زنم که آشوبی تو انتظارم باشه به محض باز شدن در توسط مهری آروم زیر گوشم پیچ می زنه.

- آقا خونه نیست زود برو بالا تا بلایی سرت نیارندن.

تصمیم گرفتم حرف کسی و گوش نکنم و با همین عزم جزم شده پیش میرم.

خبری از خانوم بزرگ هم نیست و فقط مهتاب خانوم وسط سالنه.

با دیدنم شتابی به قدم هاش می ده و تا بهم می رسه دست بلند می کنه.

- کجا فرار کردی با بچه ی پسرم سلیطه.

دستش رو نرسیده به صورتم می گیرم و با این که زورش زیاده سر انگشتاش زیر گلوم می خوره.

کینه توز تر از همه به اون زل می زنم. حساب این زن از بقیه جداست. بعد جاهد خان اون منفورترین آدمیه که می خوام سر به تنش نباشه.

- بچه ی من، این بچه فقط بچه ی منه!

یکه می خوره. باورش نمی شه اون نگاه های چپی دیروز تهش رسیده به این بلبل زبونی.

صدا بلند می کنه.

- اصلا...-

اسم یکی از نگهبانایی رو می گه که همیشه دور و برشه.

مرد قد بلند با چهره ب ترسناک و خشن.

- بله خانوم؟

هلی به تنم می ده.

- این دختر و ببندید به فلک تا دیگه پای فرار کردن نداشته باشه.

علیار تموم زورش رو می زنه اما حریف مهتاب خانوم که بالای سرم وایستاده نمی شه.

تکونی به تنم می دم. بوی بد اصطبل سرم و درد آورده اما دیگه حتی تلاش نمی کنم خودمو خلاص کنم.

کسی جرات جلو اومدن نداره چون می دونن بی اجازه از خان نباید کاری کنن.

فقط همون اصلا نام پاهام رو به چوب فلک می بنده و با اخم و تخم یکی از کارگرهای اصطبل رو وادار می کنه کمکش کنه.

هنوزم هم نگاه پر نفرتم به صورت مهتاب خانومه.

با ضربه ی اول بالا می پرم. دردش تا مغز استخونم می ره.

مرد به اون قوی هیکلی با تموم توانش چوب تر رو زیر پاهام می کوبه طوری که صداش زودتر از دردش تو جونم رخنه می کنه.

یک... دو... سه... دیگه حسابش از دستم درد می ره و رمق از دست می دم.

ممکنه کسی با فلک شدن بمیره؟

کاش ممکن باشه.

با توقف ماشین تو حیاط مرد سر بلند می کنه.

- خانوم، خان اومد!

کاملاً آشکاره که می ترسه...

- بازش کن بره خونه دیگه یاد می گیره فرار نکنه!

با باز شدن پاهام هم بلند نمی شم. مهری کنارم می شینه.

- وای خاک به سرم خانوم...

نمی دارم سر و صدا کنه. کسی تو اصطبل نمونده چشم باز می کنم.

- خوبم.

کمک می کنه بشینم.

- ب... بیگم آقا بیاد؟ نمی تونی راه بری دختر، چرا فرار کردی آخه!

دستام رو روی زمین فشار می دم تا بتونم بلند شم اما شدنی نیست. تصور روی زمین گذاشتن اون زخم ها...

حتی بهش فکرم نمی کنم.

- یچیزی بیار ببندشون.

مهری زخمام رو نگاه می ندازه.

- نمی شه، خون داره میاد باید مرهم بذاریم.

هر چی می کنم نمی شه به سر و صداها بی اهمیت باشم.

مهتاب خانوم رفته که خودش رو تبرعه کنه.
 با قرار گرفتن کسی جلوی لامپ زرد روشنایی اصطبل کمتر می شه.
 جاهد خانه. مهری با دیدنش از جا می پره.
 - ببین آقا، ببین چه بلایی سر طفل معصوم آوردن.
 به علیار رو می کنه.
 - ماشینو بیار اینجا.
 مهری دست پاچه چرخ میزنه.
 - آره آقا ببرش دکتر خونریزی کنه برای بچش ضرر داره.
 جاهد خان هم مثل من از وراجی های مهری به تنگ میاد که بهش می توپه.
 - بیرون!
 با نشستن دستاش زیر تنم چشمام رو دوباره باز می کنم.
 - ولم کن.
 بی توجه بهم تنم رو بالا می کشه که اخم هام از درد تو هم می رن.
 روی صندلی عقب ماشینش دراز می کشم و اون در و می کوبه.
 با اصلاان و علیار حرف می زنه.
 چیزی زیر سرم خش خش می کنه. به زحمت برشون می دارم.
 به لطف در باز مونده ی جلو چراغ های سقفی ماشینش روشنن.
 ورقه هایی که روی صورتم افتادن رو کنار می زنم که دیدن کلماتی آشنا توجهم رو
 جلب می کنه.
 اسم خودم بالای ورقه ای که انگار برای آزمایشه.

دقیق تر ورقه ها رو نگاه می کنم. یکی برای تست بارداری و یکی...
چشمام از زور گریه متورمه کلمات انگلیسی رو یک در میون می خونم و در آخر
نتیجه پوزخندی روی لب هام میاره.
تست دی ان اِ دادم و یادم نمیاد؟
- کجا پسر نیومده میری؟
یکی از همون مهمون هاشونه...
جاهد خان به سمتش می چرخه.
- بر می گردم نگران نباش.
طعنه توی حرف هاشون کاملاً حس می شه.
بالاخره ماشین رو دور می زنه و سوار می شه.
تنم رو بالا می کشم و به در تکیه می زنم.
چون جیغ و داد نکردم کسی متوجه نشده تو اصطبل چه بلایی سرم آوردن. تنها
برنامم برای این عمارت منحوس خراب کردنش طوری که هیچ اثری از دیوار هاش
نمونه تا قدرتمندی نتونه ضعیف تر از خودش رو آزار بده.
با صدای گرفته ورقه رو بالا می گیرم.
- اینا واقعین یا الکی؟
از پستی بلندی های کوچه ها می گذره و ماشین رو روی آسفالت می ندازه.
سکوتش زبون تلخم رو به کار می ندازه.
- من کی تست دی ان ای دادم؟
آینه رو روی صورتم تنظیم می کنه.
از دیدن عصبانیت و سردرگمیت لذت می بره.

بی چاره وار رو می گیرم. برای مقابله با این مرد باید یک قدم ازش جلو باشم.
مسیر برام آشناست. کلبه...

تنم رو روی تخت می ذاره و بیرون می ره.

دیگه مثل گذشته نیست. فکر این که بخوام اینجا تنها بمونم آرومم می کنه. می تونم
بیشتر و بهتر فکر کنم البته اگه سوز کشیدن پاهام آروم بشن.

زمان با گذرش دردم رو بیشتر می کنه. هیچ خبری از جاهد خان نیست. با صدای
ماشین نیم خیز می شم.

یعنی داره می ره؟ چیزی نمی بینم که در باز می شه.

- اینجاست، بفرمایید.

باز هم علیاره. خانوم دکتر رو می شناسم به لطف جاهد خان خیلی دیدمش.

با دیدن پاهام ابروهایش تو هم گره می خورن.

- این دختر حامله نیست؟

علیار جلو میاد اما به جاش جاهدخان جواب می ده:

- هست.

دکتر با تاسف سر تگون می ده.

- چرا نمی کشینش راحت بشید؟ هر روز یه بلا سرش میارین.

چشم بسته پوزخندی می زنم. علیار دست پاچه می شه، خوب خان و می شناسه.

- کار ما نیست معاینه ش کن خانوم دکتر باید خوب بشه.

دیگه نمی تونم بی تفاوت باشم حرکت دست دکتر نالم رو بلند می کنه.

- آی می سوزه.

دکتر هنوزم از چهره ش تاسف می باره.

- زخمات عمیقه عفونت می کنن.

دستم رو جاهد خان می گیره و هر دوشون رو روی سینم چفت می کنه.

- امروز دو بار از حال رفته...

خانوم دکتر سر نترسی داره که گزنده جواب می ده.

- تا الان زنده مونده معجزه ست.

غضب جاهد خان شامل حال من می شه که فشاری به دستم میاره.

- لازمه بره شهر؟

دکتر چیزی دور پام می پیچه.

- برای پاهاش نه، نباید اصلا بهشون فشار بیاره ولی بچه...

اگر کتکش زدید و ضربه به کمر و شکمش زدید باید ببرید.

می گه و دستکش ها رو در میاره.

تتم رو جاهد خان بالا می کشه و سرم رو روی بالشت می ذاره.

دکتر دست بردار نیست.

- تقویتش کنید اینجا نمی شه. نباید زخم هاش عفونت کنن.

تاکیداتش رو برای علیار هم گوش زد می کنه که در بسته می شه.

نیشخندم رو دیده که جلو میاد.

- درد نداری.

سوالی نیست. انگشت روی لب هام می کشه و چونم رو این طرف و اونطرف می کنه.

حس خوبی از این حالش ندارم می دونم تهش به چی ختم می شه...

- آقا...

علیار به دادم می رسه.

انگشت هایی که قصد خزیدن زیر لباسم رو دارن رو عقب می کشه.

- بر می گردم...

از لحنش یخ می کنم، محاله از فرار کردنم ساده بگذره حتی اگه خودشون گذاشته باشن فرار کنم.

با بالا و پایین شدن دستگیره چشمام رو می بندم.

روی تخت میشینه و بعد چند دقیقه دراز می کشه.

بیدار بودم خیلی ضایعس اما کاریم نداره...

اونقدر فکر کردم که سرم در حال ترکیدنه.

سکوتش خیلی عجیبه و حتی ترسناک... اینجوری بیشتر ازش می ترسم.

مثل یه تاریکیه که هیچ جوهره نمی شه داخلش رو دید. مرموز و پر از ابهام.

باز هم صدای ماشین میاد. خسته از خوددرگیری های ذهنم تکونی می خورم و چشم باز می کنم. مهری خانومه و چند تا مرد با وسیله های دستشون داخل میان.

- سلام خوبی خانوم؟

جاهد خان بلند می شه و اشاره ای به اطراف می زنه.

- تا برمی گردم تمومش کنین.

مهری سریع شروع به کار می کنه. علیار و یه نگهبان هم هست.

رفتن جاهد خان فرصت خوبیه، همه راحت تر می شن.

مهری خانوم نفرین می کنه و علیار با غرغر وسیله هایی رو داخل میاره.

- حتما باید الان درست کنیم آخه مگه شدنیّه؟

مهری پاتختی رو کنار می کشه و پشتش رو جارو می زنه.

- حرف نزن کارتو بکن.

تار عنکبوت ها رو تمیز می کنه و با خستگی

کنارم می شینه.

- دکتر چی گفت؟

صدام گرفته.

- نباید فشار بیارم بهشون، نمی‌تونم راه برم چیکار کنم؟

با دلسوزی دستی به سرم می کشه.

- آقا گفته اینجا رو درست کنن هواتو داره... به هیچکس انقدر توجه نمی کنه.

با کج خندی به پنجره زل می زنم اما مهری خانوم دست بردار نیست.

- راست می گم خانوم جان الانم رفته ثابت کنه این بچه از خون شمس ها به زودی می دارنت روی چشماشون.

یسری چیز ها رو داخل یخچال جا میده و روتختی جدید رو کنار می ذاره.

- اینو باید عوض کنم.

می شینم. هر حرکتی مصادف با درده...
- پیام پایین.

صندلی رو بغل تخت می کشه.

- بشینین اینجا خانوم پاهاتونو بشورم مرهم بزنم. بتادین خشک می کنه زخمتو...

سریع مخالفت می کنم.

- نه درد می کنه.

کمکم می کنه بشینم روی صندلی.

- این دردشو می ندازه برای خودم گذاشتن. منم کشیدم این دردارو، نباید فرار می کردی...

فین فینی می کنم.

- نقشه بود همش. می خواستن جای صنم و آیار و بفهمن.

با غم سر تکون می ده.

- این آدما ترسناکن تو از پششون برنمیای اگه می خوای جون سالم به در ببری آروم بمون تا آقا هواتو داشته باشه.

مغزم بل می گیره.

- جاهد خان خوبه؟

رو تختی رو صاف می کنه.

- هیشکی اندازه آقا خوب نیست مثل عموش خدایامرز مرد بار اومده. از خارجیا قیافه به ارث برده از مردم این خاکم غیرت و مردونگی.

تشت کوچیکی رو پر می کنه و جلوی پام می شینه.

- دلش و به دست بیاری عاقبت بخیر میشی.

اخمام تو هم می ره.

- با چی میشوری درد می کنه پام می سوزه.

آبی که رنگ عجیبی داره رو دوباره روی پام می ریزه.

- مرهمه یکم آروم بگیر خوبت می کنه.

نفس با هر حرکت دستش می ره. مرهم زرد رنگی کن که آورده رو پیش می کشه.

- این عفونت و دردش رو خوب می کنه. یه عمر کار برای خانواده ی خان یادم داده
چجور زخم ها رو خوب کنم شانس آوردی که پری نداشت با اینا زندگی کنی تو
جونشو نداری..

می گه و می گه و نمی دونه من هنوز اون قسمت اول حرفش موندم. باید جاهد خان
رو رام کنم. اول حساب بقیه رو برسم بعد خودش...

چهره ی احمد از جلوی چشمام کنار نمی ره.

یعنی الان صنم کجاست؟ چیکار می کنه؟

نداشتن احمد دیونش می کنه شک ندارم.

شرشر آب قطع می شه که بیشتر خودم رو روی تخت فشار می دم.

حوله رو دور کمرش می بنده و بیرون میاد.

جلوی آینه ی قدی وایمیسه.

از این فاصله هم عضله های پیچ در پیچش نمیانه. خوف آورده فکر این که بخواد با
این عضله ها کسی رو بزنه.

- چته!

ملافه رو از بین انگشتام رها می کنم.

- شکمم درد می کنه.

متوجه دردم شده که حوله رو کنار می ندازه و بغلم می کنه.

- دسشویی هست؟

سخته برام باهاش بخوام صمیمی بشم اما لازمه. بعد رفتن مهری و کارگرها عزمم
رو جزم کردم. همشون رو زمین می زنم همشونو...

در شیشه ی رو می کشه و کنار در اشاره می زنه.

- بشین.

دستشویی فرنگیه و سطح حموم با فاصله ی چند سانت از کنارش بالا رفته.

یه حموم کوچیک و نقلی اما کار راه انداز.

با حسرت به دوش نگاه می کنم. کاش بشه دوش بگیرم. با این لباسا...

قبل این که پشیمون بشم لب هام رو تکون می دم.

- م...می شه حموم کنم؟

با تعجب نگاهی به صورتم می ندازه.

- با این وضع؟

اشاره اش به پاهامه که کمر شلوارم رو می چسبم.

- لباسم بو میدن...

پا تو محفظه می ذاره و خم می شه تا کمکم کنه. حرکاتم عجولانس.

نمی خوام نهیب های مغزم رو گوش بدم.

دست دور گردنش حلقه می کنم و اون تنم رو روی کاشی های حموم می ذاره.

- آی پام!

دروغ نگفتم اما دردش تازه نیست فقط می خوام جلبش کنم که بمونه.

اهرم رو بالا می دم که آب سرد با فشار روی تنم می ریزه و لباس محلیم به تنم می چسبه.

دستش به در حمومه که با هین بلندم به عقب می چرخه. با دیدن نگاه خیرش با نفس نفس سعی می کنم بالا تنم رو به رخس بکشم.

بالاتنه ای که بدون لباس زیر و با وجود خیس بودن لباس خودش خودنمایی می کنه.

نفس های کشدارم به خاطر حرکت دستشه.

پیچ و تاب می خورم که حوله رو کنار می ندازه و پاهاش رو باز می کنه.

- مگه همینو نمی خواستی؟

جا می خورم اما مهلت نمی ده.

دو طرف یقه ی لباس رو می گیره و با کشیدنش آب تنظیم کرده رو روی تنم می گیره.

- کافی نیست؟

دست روی بالا تنه اش می دارم تا سنگینی تنش رو از روی پاهام برداره.

- پاهام درد می کنن.

کج خندی می زنه.

- چیکارش کردی به این حال انداختت؟

گوشش به من و دستاش سعی دارن لباسام رو بکنن.

- م...می خواست بزنه تو گوشم.

دو طرف صورتم رو نگاه می ندازه که با شوق می گم:

- نذاشتم بزنه برای همین عصبی شد.

دوش آب رو روی پایین تنم می گیره.

- بمن گفت چون فرار کردی فلکت کرده...

از نگاه خیرش چشم می گیرم. یک شبه نمی تونم با همه چیز کنار بیام. تا همین جا هم بهم شک کرده...

- ب...بهش گفتم ا..این بچه برای من.

فشاری به سینم میاره.

- ن...نیست! بعد زایمانت میری.

بی اهمیت به چهره ی مات بردم دوش رو سرجاش برمی گردونه و بلند می شه.

- خودتو بشور امشب تا همین جا سرگرم کننده بودی...

ناراحت نمی شم.

بیشتر مشتاق میشم تا یه روز اون رو به حال خودم بندازم.

به سختی خودم رو میشورم و با بستن شیر آب سایهش پشت در حموم میفته.

می خوام بلند بشم که در و باز می کنه.

- می تونی راه بری؟

سر بالا می ندازم که دوباره دست هاش زیر تنم می ره.

- فردا ازش عذر خواهی می کنی!

چشمم درشت می شن. هنوز توبغلشم.

- من؟ و...ولی اون داد منو زدن.

نمی تونم راه برم.

جدی و با اخم به صورتم زل می زنه.

- به عنوان عروس شمس ها باید مودب تر رفتار کنی.

یادم می ره که کی جلوم وایساده و چه موقعیتی دارم.

زبونم تند و تلخ می شه.

- بچه که به دنیا بیاد می رم چه فرقی داره چجوری باشم؟

با نشستن کمرم روی تخت منتظر میشم عقب بره و اما همونجا وایمیسته.

- چموش شدی!

چونم رو بالا می دم. رفتارم با افکارم فرق داره من می خوام جلبش کنم نه این که دیونه بشه.

- رام باش افسون وگرنه رامت می کنم. تا به دنیا اومدن بچه ی من هیچ گوری حق نداری بری می فهمی؟

تحکم کلامش اونقدر زیاده که بی اراده سر تکون می دم و اون راضی از نتیجه ی کارش عقب می کشه.

- حالا هم فکر و خیال نزنه به سرت اگه کاریت نداشتم...
به پاهام اشاره می زنه.

- بخاطر اینکه که یکی دیگه حسابت رو رسیده.

انگشتام مشت می شن. نسبت به کار اون زن افتخار می کنه؟

چون از اون زندون فرار کردم باید به این روز بیفتم؟

نمی تونم این مرد رو بفهمم. نسبت به همه بی اعتماد و یه لایه ی محافظه کارانه روی همه کارهاش کشیده...

- تو احمد و کشتی، اون فقط یه بچه بود.

لباس هایی که مهری برام گذاشته بود رو روی تخت می ندازه.

- اون دختره، بچه رو سپر شوهرش کرد.

لباس زیرم رو بالا میاره.

خوبه سرش به حرف گرمه و متوجه نیست داره چیکار می کنه.

- بد هم نشد. دیگه هیچکس رو نداری...

دلم می شکنه و لب هام می لرزن.

لعنت به تنهایی که من رو در برابر این مرد تسلیم می کنه.

با پوشیدن لباس هام روی تخت جا به جا می شم و چشم می بندم.

اونم براش مهم نیست که صدای فین فین گریم میاد یا نه چند باری در یخچال رو باز می کنه و در نهایت بعد از گذر نیم ساعتی چراغ ها رو خاموش می کنه.

- پاشو!

جواب نمیدم که با نشستنش روی تخت دست روی پهلوم می ذاره و برمی گردونه...

- اینو بخور صدات نیاد!

مسکن رو ازش می گیرم و با سر کشیدن به سر و وضعش اشاره می زنم.

- می خوای بری؟

بلند می شه.

- خیلی سوال می پرسی.

سر و صدای حیوونا رو بهونه می کنم.

- من می ترسم!

واینمیشه با کشیدن دستگیره بیرون می ره و من عاجزانه از نقشه ای که محقق نشده به پاهام نگاه می کنم

کاش بکشمش. اینطوری دیگه اذیتم نمی کنه.

با نفس نفس روی تخت میفتم و داغی اشک های جاری شده از چشمش پوست صورتم رو می سوزونه.

این شرایط این طور نمی مونه. خیلی زود درستش می کنم. خیلی زود...

**

با گریه دست صنم رو می گیرم.

- تو رو خدا صنم به حرفم گوش کن من کاری نکردم من نمی دونستم نقشه‌ست فقط
می خواستم فرار کنم.

دستش رو پس می کشه.

- تو قاتلی آدم کشتن رو خوب بلدی...

با دیدن ماشین پلیسی که به جلوی پام روی ترمز زده می چرخم و فرار می کنم اما
پاهام...

با دیدن خونی که پشتم رد گذاشته و مثل رود جاریه وحشت زده جیغی می زنم و هین
کشان نیم خیز می شم.

تاریکی داخل کلبه سایه انداخته. با صدای بلند به گریه میفتم که دستی قدرتمند بازوم
رو می گیره.

- هی هی چته!

صدای جیغم کفریش می کنه که تنم رو توی بغلش می کشه و دم گوشم می غره:

- افسون!

بوی عطر تنش رو می شناسم. از ترس بیشتر بهش چنگ می زنم.

- پ...پاهام...پاهام خونیه...خون میاد...

می خواد بلند بشه که محکم تر می چسبمش.

- نه...نه نرو منو می برن پ... پلیس پلیس اومده.

مچ دستام رو می گیره و خودش رو بالا می کشه.

- خواب دیدی هیشکی اینجا نیست.

با روشن شدن چراغ دستی به چشمای خیسم می کشم و اون پایین تخت می شینه.

- خونریزی ندارن. چیه زدی بهش بو می ده!

- دوايي که مهري داده بود رو زدم. درد داشتم.

تخت رو دور مي زنه و تنش رو رها مي کنه.

- گند زدي به خوابمون چرا همش کابوس مي بيني؟

اشکام بند نميان. اين لحظه اصلا به نقشه هام فکر نمي کنم. مظلوم تر از هميشه لب باز مي کنم که روش اثر مي ذاره.

اين مرد زيادي از حد کار بلده که فرق ادا و واقعيت رو مي فهمه.

- همه ي کسايي که دوست داشتمو ازم گرفتي من از تنهائي مي ترسم...

با چفت کردن لب هاش روی لب هام روی تنم مي خزه و تشنه تر از هميشه مي بوسه.

- تنهائي؟

با حرکت دستاش ياري نمي کنم تا پيراهن رو از سرم بالا بکشه و اون بي تفاوت تر از هميشه پاره ش مي کنه.

- تو تنهام کردی، من که ه...هر چي گفتي گوش دادم. بخاطر پري همه کارات رو تحمل کردم ولي رضاييت ندادي بياد الانم اين بچه...

دستش رو پس مي زنم.

- اگه رضاييت پري و ندي به دنياش نميارم.

نیشخندی مي زنه که آب دهنم رو مي بلعم.

- مي توني؟

سر تگون مي دم که دست هاش سینه ام رو فشار مي دن.

- امتحان کن.

متوجه منظورش نمي شم که پاچه هاي لباس رو مي کشه و از زير تنم بيرون مياره.

با بالا دادن دستان وحشت زده تکونی می خورم.

- چ...چیکار می کنی!

گره ی محکمی که به دستام می زنه نالم رو بلند می کنه.

- جاهد خان... آخ...

خودش رو تا روی سینم بالا می کشه.

- می دونی چرا تنهایی؟

نفسم پر شتاب بالا و پایین می شه که می غره.

- چون از بچگی تو فکر و خیال من یه نفر بود. یه دختر بچه ی لعنتی که تو کل زندگی من حرف اولو می زد الانم تو زندگی تو فقط باید من باشم.

فکرت، جسمت، روحت همه چیزت فقط اسم یه نفر رو میاره جاهد!

می گه و با پیچیدن درد زیر دلم صدای جیغ و گریه بلند می شه.

کاش بفهمه من نخواستم. من ندونستم، من مقصر نبودم!

نفس هاش رو به عمد روی صورتم خالی می کنه که تکونی می خورم.

- دستام...

انگشتش رو روی نافم می کشه.

- دستات چی؟

صورتم رو به طرفش می چرخونم.

- باز کن، دردم گرفته.

نچی می کنه و سرش رو روی بالشت جا به جا می کنه.

- تا راند بعدی همینطور بمونی بهتره.

کلافه خودم رو به چپ و راست تکون می دم که کمرم رو چنگ می زنه.

- دوباره می تونی زیرم دووم بیاری؟

با همون بغض لب می زنم.

- من حاملم، چرا ولم نمی کنی؟

با زبونش لاله ی گوشم رو بازی می گیره.

- هنوز رام نشدی...

نمی دونم می خواد به چی برسه اما انگار کارهاش یجور عقده ست.

دووم نمیارم. وقتی آب از سرم گذشته چه معنی داره ساکت بمونم.

- با لیلی هم اینجوری بودی؟

جا می خوره.

- چی؟!

اهمیت به گرفتگی صداش نمی دم.

- با لیلی هم بد رفتاری می کردی؟ چرا؟

اون که مثل من بچگیات و خراب نکرده بود.

از اونم همه چیزشو گرفتی...

مطمئن نیستم جواب بده اما مثل همیشه برعکس تفکراتم عمل می کنه.

- شمس ها لایق زندگی خوب نیستن.

بلبل وار جواب میدم.

- خودتم از همونایی.

فکم رو می گیره. سفت و سخت طوری که ناله م بین لب هام خفه میشن.

- هیچوقت جایی بینشون نداشتم. الان اگه هستم چون هر چی داشتن به اسم من شده
له جز عمارت. اونم به زودی می گیرم و...

هر چی منتظر می مونم چیزی نمی گه فقط با چندشی لب های غنچه شدم رو لیس
می زنه.

- چرا نگرفتی چون من امضا نکردم برگه ها رو؟

کنارم دراز می کشه و چشماش رو می بنده.

تو صداش تمسخر لونه کرده.

- خانوم بزرگ به بچه های مشروع جبارخان مال و منال زیادی نداشت برسه حالا
که تو رو به رسمیت هم نشناخته.

بغض به گلوم چنگ می زنه. این مرد بی رحم ترینه.

- من بچه ی نامشروع نیستم!

جوابی نمی ده که کفری می شم.

- من هیچی ازشون نمی خوام حتی نمی خوام بگن عروس اون خانوادم هیچی نمی
خوام هیچی...

با کشدار شدن سکوتش فکر می کنم خوابه و با بغض بیشتری می گم:

- از همتون هم متنفرم از همتون. از تو بیشتر جاهد خان!

وضعیت اسفباری دارم این مرد سر همه ی راه هام یه نقطه می ذاره و تموم می کنه.
به دست آوردنش محاله محال.

کم کم سپیده دم شده که برای بار چندم لالا تنه ام به عمد تگون می دم. درد دستام هم
به درد پاهام اضافه شدن و وقتی من نمی تونم بخوابم نباید اونم بخوابه.

- دستامو باز کن.

برای مهار و رجه و رجه هام تتم رو با حلقه ی دستش چفت کرده که دوباره از زبونم
کمک گرفتم.

- تنت می خارِه؟

پاهام رو بهم فشار می دم که نتونه زانوش رو بینشون جا بده.

- تو رو خدا باز کن درد دارم من.

اهمیتی نمی ده و چاره ای جز گریه ندارم.

گریه ای که مورد قبولشه و بالا کشیدن پارچه از سر طناب دستام رو پایین میارم.

- اینارم باز کن.

پیچش لباس دور مچم رو دست می کشه.

- این باشه تنبیهت که دیگه یاد فرار نیفتی!

نگاه کدر و بی حالم رو از باغ می گیرم.

چند روزه رنگ بیرون رو ندیدم؟

این مدت از بس با خودم حرف زدم خستم برای همین رو به مهری غرغرو می کنم.

- امروز چندمه؟

کیسه زباله رو بیرون می ذاره.

- چی خانوم؟

عصا رو زیر دستم فشار می دم.

- چند روزه من اینجام؟

آهانی می گه و جا رو بر می داره.

- ده روز خانوم کوچیک همه تو عمارت نگرانتونن حتی مهتاب خانوم.

چند قدم دیگه با موفقیت طی می کنم.

- نگران من یا بچه؟

نامحسوس نگاهی به علیار و جاهد خان می ندازه و جلو میاد.

- مهتاب خانوم بچه ولی خانوم بزرگ نگران تو بود. چند باری گوش علیار و پیچوند حتی واسه آقا به پا گذاشت ولی نفهمید اینجایی...

بی حال از ایوون چوبی پایین میرم.

- صنم چی؟ آقا معلم از اونا خبری نبود؟

خوشحال از تموم شدن کارهاش لبه ی ایوون می شینه.

- نه دیگه نمیان مگه دیونن جوشنون برداشتن فرار کردن فقط...

با نزدیک شدن علیار اشاره ای به کیسه های آشغال می زنه.

- اینا رو می بری عمارت اونجا آتیش میزنی با بقیه ی چیزا اینجا نریزی بمونه ها جک و جونور گناه دارن.

بی اراده لبخندی به لب هام می شینه. چیزی که از چشم جاهد خان هم دور نمی مونه.

مهری خانوم نمونه ی آدم هایی که این روزها کم می بینم. کسی که وسط کلی درد و بدبختی حواسش به خوب و بد هست.

- آمار دقیق رو بهت داد؟

سوالی نگاهش می کنم که منتظر می مونه ماشین علیار بره.

- یعنی چی؟

بالاخره دست از زل زدن می کشه.

- بهت نگفت آخرین کسایی که بهت لطف داشتن هم رفتن؟

تکخندی می زنم و به جنگل چشم می دوزم.

- حاج آقا و خانومش؟ اونا فقط به من لطف نداشتن یه ده چشم امیدشون به اونجا بود.
جا می خوره از سردی کلماتم. با نشستن دستش روی مچم از جام می پریم که آستین
لباس رو بالا می ده.

جای کبودی و ورم بندهایی که تو این چند روز فقط چند ثانیه از دستم باز کرده رو
لمس می کنه و بی حرف استارت می زنه.

هیچ حسی ندارم. تنها خوشحالی امروزم این که بدون عصا و کمک راه میرم.
چیری که مهتاب خانوم با دیدن لنگ زدنم یه صراحت حس می کنه و زیر زیرکی
پوزخند می زنه.

- کجا بود این چشم سفید؟ نوهم رو کجا برده بود؟
منتظر اراجیفش نمی مونم. با همون سرعت کمی که به قدم هام می دم از کنارش می
گذرم و داخل می رم.

در عین شگفتی اون مهمون ها هنوزم هستن. ورود بی هوام به سالن توجه همشون
رو جلب می کنه علی الخصوص خانوم بزرگ...

- بیا اینجا دختر!
از خواب هایی که برام دیدن نمی ترسم. دیگه هیچی این خاندان ترسناک نیست وقتی
می دونم ترسناک ترین آدم پشت سرم وایساده.
جاهد خان!

تو این چند روز کم ازش حرف نکشیدم. حالا مطمئنم اون قصدش انتقامه یه انتقام
سخت و ترسناک که چون بچه ی اون تو وجودم ازش جون سالم به در بردم البته
فقط تا به دنیا اومدن بچه.
- سلام.

جوابم رو تک و توک می دن. انگار خبریه که این همه آدم این جا جمع شدن.

- کجا بودی؟ می دونی نمی تونی همینجوری بیخبر بذاری بری! تو عروس شمس
هایی خون اون ها تو رگ بچه ای که تو شکمته!

سر به زیر می ندازم. بگم چی؟

ده روز تو اون کلبه به تخت بسته شده بودم و...

حتی نمی خوام به بقیه ش فکر کنم.

جاهد خان به جام جواب می ده.

- شهر بود. پیش دکتر بستری شده بود بخاطر پاهاش!

مهتاب خانوم هول شده جلو میاد و دست روی شونم می ذاره.

- الان خوبی؟ بچه طوریش نشد؟

نمی دونم باز چی شده که فیلم بازی می کنن.

به سمت جاهد خان می چرخم که اون اشاره ای به فریبا می زنه.

- کمک کن بره بالا باید استراحت کنه.

شمرده شمرده از پله ها بالا می رم تا حرف هاشون رو بشنوم.

چند تا مرد سن و سال دار کنار کد خدایی که الان دیدم تو صدر مجلسه نشستن و پچ
پچ می کنن. شلوغی سالن حالا از این بالا بیشتر به چشم میاد.

زنان با لباس محلی و دستمال هایی که چند دور دور سرشون بستن با نگاه بدرقم می
کنن.

- حاملست؟

- چرا با جاهدخان اومد؟

- رابطه ی خوبی با این خانواده نداره نگاهش پر کینه بود...

هر کدوم چیزی می گن که صدای فریبا از همشون رسا تر می شه.

- بریم بالا خانوم کوچیک؟

اهومی می گم و با کمکس باقی پله ها رو طی می کنه. هنوز همه ی زخم ها روشن بسته نشده.

با دیدن لیلی بالای پله ها راه کج می کنم که صدام می زنه.

- تو برو پایین!

فربیا ترسیده پله ها رو پایین میاد و لیلی نزدیکم می شه.

- این چند روز، با جاهد بودی؟

خودم رو به اون راه می زنم که بی هوا چنگی به یقم می نداره.

- ببین چه جوری پیگیرته؟

مات شده به عقب نگاهی می ندازم.

جاهد خان پایین پله ها متوجه ما شده اما چند نفری که دورش هستن مانع میشن تا بالا بیاد.

- تو برای علیرضا خیلی مهم بودی.

به چشم های پر شدش نگاه می کنم.

- چطور باهاش این کارو کردی؟ حتی تا چهلشم هم واینستادی!

بی حوصله دستش رو پس می زنم.

- چی می گی برو اونور.

سد راهم می شه.

- مثل مادرت می خوای هر جور شده تو این فک و فامیل خودتو جا بدی آره؟

علیرضا مرد با جاهد خان!

منو ببین تو فقط تا وقتی که براش منفعت داشته باشی هستی میفهمی؟

در اتاق رو باز می کنم و داخل میرم که می غره:

- تا وقتی که هر چی داری ازت بگیره و بعد مثل آشغال پرتت کنه کنار.

دلم برایش می سوزه. این دختر دقیقا مثل مادرشه، همون قدر حقیر و ضعیف...

- مثل تو؟

یکه می خوره اما جلو میاد.

- تو نمی تونی من باشی من هر چی نداشته باشم نوه ی شمس هام اما تو چی؟

اصلا پدرت معلومه کیه؟

کج خندی میزنم. خیلی دوست دارم بگم آره پدر خودت اما دلم نمی خواد این نسبت خونی ثابت بشه.

پنجره ها رو باز می کنم که هوا بیاد و با بی تفاوتی می پرسم:

- خب الان می خوای به چی بررسی؟

خونسردیم عصبیش می کنه.

- حواست به رفتارات باشه جاهد و علیرضا با هم مثل برادر بودن اون برات فقط یه برادرشوهره نه هیچ چیز دیگه!

با سکوتم شونه هاش را بالا می کشه و عقب می ره.

- این بچه کلید شانست نمی شه ازت می گیرنش، یا زندشو یا مردشو...

با وارد شدن مهری بیرون می ره.

- خوبی؟

سر تکون می دم.

- بیا پایین خانوم بزرگ می خواد باشی.

لبه ی تخت میشینم.

- با این لباس؟ لباس های خودمو بدید بیام.

کلافه سر تکون می ده.

- لچ نکن دختر لچ نکن شیر ی جونتو مکیده چیزی ازت نمونده که...
دراز می کشم.

- پس نمیام. اصلا پیام که چی؟ بگو خوابید نه اصلا بگو نمیاد.

بالای سرم وایمیسه و به گونش چنگ می زنه.

- پاشو ور پریده پاشو خودتو تو دردسر ننداز.

کمرم رو روی تخت فشار می دم.

- لباسای خودمو بیارید شاید بیام.

با تاسف سر تکون میده.

- خانوم بزرگ نمی ذاره اون پایین مهمون هست بزرگای ده های همسایه اومدن.

به پهلوی می چرخم.

- خستم می خوابم پس.

صدای جدیش میاد.

- لباساش رو بیار مهربی خانوم.

پلک های بسته شدم خود به خود باز می شن مهربی چشم گویان رفته و اون با تخم
کم رنگی بالا سرمه.

- چی می گفتی بهش؟

از این حالت تصور خوشی تو ذهنم نیست. دستای بسته شده و اون که بالا سرم آماده
می شد برای...

سریع می شینم.

- گفت خانوم بزرگ دستور داده برم پایین.

چشم از پنجره و بیرون می گیره.

- خواهرت، اون چی می گفت؟

نمی‌دونم چون عصبیه تیکه میندازه یا خیلی خوشحاله.

شناختش کار من نیست.

- داشت بهم هشدار می داد ازت دور بشم.

سرش رو بالا و پایین می کنه.

- چرا؟

لب هام رو توی دهنم می‌کشم.

- چون مادرش جادو جنبل کرده باز با هم باشید، یه چیزایی تو بالشتت گذاشتن.

با تای بالای رفته ی ابروش براندازم می کنه و اخم هاش توی هم می ره.

- دیگه؟

گوشت پشت لبم رو به دندان می گیرم.

- گفت من زن علیرضا بودم و تو علیرضا مثل برادر بودین. تو فقط برادرشوهر منی نه هیچی...

پوزخندم رو به رخس می کشم و بلند می شم. مهری لباسام رو میاره.

کیفورم نه این که برای خودشیرینی اون حرفا رو گفته باشم نه فقط نمی تونم نسبت به اون زن نفرتمو قایم کنم.

منتظرم بیرون بره اما می شنوم مهری رو می فرسته پایین تا صحت حرفم رو بفهمه و با بستن در دست تو جیباش می ذاره.

- بیوش لباساتو...

خجالت معنیی نداره وقتی کل این چند روز رو لخت و عور موندم. لباس محلی رو از سرم می کشم و اون با تفریح گردن کج می کنه.

- می دونی اگه دروغ گفته باشی چی می شه؟

سریع لباسم رو تن می زنم.

- قبلا هم دعا نوشته بودن بچه دار بشین اسم اون خانومه هم خاتونه یه زن پیره...

دوباره بهم می ریزه در و باز می کنه تا مهری و صدا بزنه اما با دیدنش می غره.

- پیداش کردی؟

مهری جواب می ده:

- بله آقا تو بالشتتون بود. قبلا کمدتون پیدا کردم انداختم رفت.

ریز می خندم که سریع به طرفم می چرخه.

عصبیه...

- برو پایین، هر چی هم گفتن گوش میدی یالا!

چونه بالا داده و از پله ها پایین میرم. خانوم بزرگ به محض دیدنم اشاره می زنه پیش برم. جو نسبتا به چند دقیقه قبل گرفته تره و همه نگاه ها به من دوخته می شه.

- این افسونه.

کسی ری اکشن نشون نمی ده که خانوم بزرگ ادامه می ده.

- همون طور که گفتم زن و مادر وارث علیرضا.

مهمون هایی که تازه اومدن ری اکشن نشون می دن.

همون حرف های تکراری که من خواهر پریم و وصلتیم با این خونواده عجیب و غریبه.

با چند تا سرفه گلوش رو صاف می کنه.

- رابطه ی ما و ده پایین درست نمی شه حتی وقتی که نوه ی اونا عروس ماست و حامل وارث ماست اما می خوام این یار و یارکشی تموم بشه.

از امروز به بعد چه اهل این ده و چه بزرگ های ده دیگه مختارن با هر خانواده و قومی خواستن وصلت کنن دیگه کسی کشته نمی شه بخاطر این کینه و دشمنی! بهت و تعجب مهمون ها اونقدر زیاده که یکیشون دووم نمیاره.

- این دستور خان هم هست؟

اون از حق مادرش گذشته؟

متعجب به عقب می چرخم. صدای بقیه هم بلند می شه.

مادرش! چه ربطی به مادر جاهد خان داره؟

با شنیدن صدای جدیش همه سکوت می کنن.

- مگه مشکلتون تموم شدن این کینه نبود؟

الان تموم شده می تونید به زندگی عادی تون بگردید.

همون مرد به حرف میاد.

- نه مشکل ما برگردون این دختر به خانواده ش بود.

جاهد خان به سمتمون میاد.

- اگه بلایی سرش بیاد شما جوابگو هستین؟

علی مراد می خواد اینو بکشه.

یکی از اون طرف می گه:

- می خواد لکه ی ننگ رو پاک کنه که مثل الان یه بی هویت خون مردمو تو شیشه نکنه.

همه هینی می کشن که جاهد خان با تک خندی به مرد سن و سال دار چشم می دوزه.

- هویت تو مشخصه فتاح، تو سگ خانه زاد اربابتی ولی نمی دونی اونی که براش
دستمال می کشی دخترت رو سپرد به پسر یاغیش تا نفسش رو ببره.

مجلس بهم می ریزه. مرد از بین مهمون ها داخل میاد.

- دخترم رو آدم های تو کشتن حروم زاده تو دستورشو دادی!

جثه ی ریزه میزش در برابر جاهد خان تو چشم می زنه اما کوتاه نمیاد.

- هر کاری بکنی هر چی بشی آخرش تو حروم زاده ای مادر فرنگیت تو رو از این
و اون پس انداخت و زد به اسم پسر هرزه ی...

با کوبیده شدن مشتش به صورت مرد صداها بلند می شه.

به واسطه ی چند نفر جاهد خان رو عقب می کشن و مرد با سر و صورت خونی
عمارت رو ترک می کنه.

- آروم باش پسر جان اون یه مرد دل سوخته س همین هفته ی پیش جنازه ی دختر
تازه عروSSH رو پیدا کرد.

همه می گن کار آدم های توعه چون دستور دادی فلکش کنن خلیا صدای جیغش رو
شنیدن!

با یاد آوری اون دختر به در بسته ی سالن نگاه می کنم.

پس اون دختر مرد! هر چی به ذهنم فشار میارم اسمش یادم نمیاد.

پچ پچ های خانوم بزرگ زیر گوشش اخم هاش رو تو هم می بره.

همه منتظر وایسادن که ببینن چی میشه.

جاهد خان سر بر می گردونه و به من نگاه می کنه.

- پس علی مراد این دختر رو خواسته!

مرد نیم نگاهی بهم می ندازه.

- آره بده بذار تموم‌پشه بره این دختر دیگه صنمی با شما نداره.

خانوم بزرگ بین حرفشون می‌پره.

- نوه ی ما تو شکمشه فعلا باید بمونه اما بعد زایمان می‌گیم بیان دنبالش.

و ا رفته به جاهد خان نگاه می‌کنم. بی هیچ واکنشی و ایساده و گوش می‌ده.

خودمو به آشپزخونه می‌رسونم و با حرص چند تا لیوان آب سر می‌کشم. باید پری
بیاد بیرون باید...

صداشون میاد مهمونی ادامه داره از در پشتی می‌رم توی حیاط بعد به دنیا آوردن
بچه باید برم.

از این که همش با خودم عهد ببندم و بزnm زیرش عصبیم و از اوضاع بهم ریختم
عصبی‌تر.

کدوم قانون و دادگاهی حرفم رو باور می‌کنه؟

اصلا با کدوم مدرک بگم که این مردم دارن تو عصر جاهلیت روزگار می‌گذرونن
و هنوز هم جایی تو این کشور هست که نظام خان و خان سالاری داشته باشه.

زانوی غم بغل کردن فایده ای نداره نمی‌تونم با جاهد خان در بیفتم اما کسای دیگه
هنوز هستن.

متأسفانه چه بخوام چه نخوام من از خون این خانوادم و انگار حالا باید از این مورد
سواستفاده کنم.

تا رفتن مهمون ها و خالی شدن عمارت صبر می‌کنم.

جاهد خان تو اتاق کارشه و مهتاب خانوم رو صدا زده.

سرکی تو سالن می‌کشم که مهری پیش میاد.

- چیزی می‌خوای؟

دستی یه چونم می‌گیرم.

- خانوم بزرگ نیست؟ تو اتاقشم نبود.

متعجب می شه.

- چیکارش داری! دنبال دعوا نباش دختر جان.

سریع دستام رو توی هوا تاب می دم.

- نه نه دعوا نمی کنم فقط یه چیزی می خوام بپرسم میگی کجاست؟

جاهد خان نفهمه بهتره...

این پا و اون پا می کنه و در نهایت به اتاق زیر پله ها اشاره می زنه.

- رفت اونجا.

- چی می خوای؟

با کشیدن نفسی عمیق نگاه از اتاق می گیرم.

اون روز توجه نکردم که اینجا چقدر وسیله هست.

صندوقچه های قدیمی و اشیائی که شک نداشتم عتیقه هستن.

- می خواستم یه چیزی ازتون بپرسم.

در صندوقچه رو می بنده.

- حرفتو بزن.

ورقه ها و بنجاق های قدیمی که روی زمین گذاشته رو از نظر می گذروم و سریع به حرف میام.

- من نوه ی این خانوادم درسته؟

تیزی نگاهش ترسناکه ولی مهم نیست. فهمیدم نمی خوان بلایی سر بچم بیاد، بچه ای که هنوز خودم باورش ندارم.

- جاهد، مهری، اون جوابای آزمایش همه می گن خون شمس ها توی رگته.

کف دستام عرق می کنن. حتی ته گلوم هم خشک شده. جاهد خان شاید دلش بسوزه
یا طور دیگه تنبیهم کنه اما نگاه پر کینه ی این زن شوخی بردار نیست.

- من هیچی نمی خوام به کسی هم چیزی نمی گم فقط یه شرط داره.
دست به صندوقچه میگیره و بلند می شه بالاخره توجه رو جلب می کنم.

- می خواستی تا الان می گفتی.

زرنگی به خرج می دم.

- منتظر یه سند معتبر بودم.

دستگیره ی در رو ول می کنه.

- می دم بکشتن دختر چی فکر میکنی با خودت؟ مادرت عاقل بود که تو رو بی
هویت بزرگ کرد.

به سرم می زنه و زبونم یاغی میشه.

- به بچم نیاز دارین اگه نباشه مال و اموال از دستتون می ره. من چیز عجیبی نمی
خوام ازتون.

تسلیم می شه؛ یعنی کوتاه میاد هر چند موقت که به خوبی حس می کنم.

- چی می خوای؟

جدی و متحکم جواب می دم.

- پری آزاد بشه تا آخر این هفته وگرنه به همه اهالی می گم، یکی از نسخه های
آزمایش دست منه.

از جسارتم لبخند روی لب هاش می شینه.

- جاهد یادت داده آره؟

سریع پشت سرش بیرون می رم. این اتاق هوای خفه ای داره اونقدر که تو همین چند دقیقه عرق روی پیشونیم راه میفته.

- جاهد خان مادرمو آزاد نکرد تو این عمارت همه دروغگون.

عصا زنان روی مبل سلطنتی می شینه.

- مایه قراری باهم داشتیم. با وکیل حرف می زنم تا زنان به دنیا اومدن بچه خواهرت کاراش انجام بشه.

تا بدنیا اومدن؟ یعنی هشت ماه دیگه؟

یا حرص اخم هام رو توی هم می کشم.

- تا آخر همین هفته پری حالش خوب نیست باید آزاد بشه.

نمی مونم تا بتونه با نگاهش رعب و وحشت به جونم بندازه به سمت حیاط می رم که نگهبانا با دیدنم تیز می شن.

حق هم دارن انقدر فرار کردم که دیگه عادت شده براشون.

بی توجه به پیچ پیچ زن های کارگر که گیرشون به لباسمه سمت اصطبل می رم.

ابرش و یه اسب دیگه داخل هستن.

چند ساعتی خودم رو توی حیاط و پیش حیوون ها مشغول می کنم و در نهایت با خستگی برمی گردم.

باید یاد بگیرم زندگی کنم. با دل مردگی بیشتر و بیشتر میدون رو برای اهالی این عمارت باز می کنم.

سر میز شام اول از همه حاضر می شم.

تو این چند روز که کلبه موندم دلم برای غذاها تنگ شده و چنان با ولع می خورم که حتی جاهد خان هم چند باری نگاهش رو بهم می دوزه.

مهتاب خانومی که اخم هاش تو همه دووم نمیاره و حرف هاش رو با تیکه انداختن به من شروع می کنه.

- مراقب باش عروس از قحطی که نیومدی...

اصلاً نگاهش نمی کنم که حرفش رو به خودم بگیرم.

بیشتر کفری می شه.

- با این که دلم نمی خواد اما خوش شانسم که فردا می ریم. ندیدن تو آسوده خاطر می کنه.

خانوم بزرگ دستمال رو روی لب هاش می کشه.

- برید؟ کجا؟

لیلی قری به گردنش می ده.

- شهر، جاهد گفته برام دکتر پیدا کردن می خوام برم حال و هوا عوض کنم مامان و جاهد هم همراهم میان.

می خواد به من پز بده اما برام مهم نیست.

شام رو می خورم و بعد دیدن تلویزیون از پله ها بالا میرم.

جا خوردن همشون رو به صراحت می بینم.

حتماً فهمیدن که دیگه نمی تونن ساکت کنن.

با رفتن جاهد خان به همراه مهتاب خانوم لیلی نفس راحت تری می کشم.

تو ده هر روز سر و صدای عروسی میاد و مهری می گه چون ازدواج با دختر و پسرای ده ها ممنوع بوده خیلی ها حسرت دارن و هول برشون داشته.

خوبه خیلی هم بد نیست صدایش نوید زندگی می ده.

نویدی که امید مرده رو تو زندگیم بیشتر می کنه و من با دیدن وکیل خوشحال تر می شم.

بالاخره بعد از دو روز تهدید خانوم بزرگ داره به خواستم پا می ده.

شال رو روی موهام می ندازم و با دو از پله ها پایین می رم.

- آروم خانوم جان باز میفتی ها!

اهمیتی به فریبا نمی دم و زودتر از وکیل و خانوم بزرگ گوشه ای سالن رو اشغال می کنم. امیدوارم همین جا حرف بزنن.

خودمو سرگرم نگاه کردن به مجله ای کردم که برای اتاق جاهد خان.

مجله ی ورزشی که چیز جدیدی نداره به جز خبر مصدومیت و محرومیت.

- خوش اومدی آقای وکیل!

با شنیدن صدایشون خودم رو بالا می کشم.

خانوم بزرگ بی تفاوته اما وکیل متعجب می شه.

لابد انتظار زنده بودنم رو نداره.

تعجبش وقتی بیشتر می شه که خانوم بزرگ به حرف میاد.

- کارهای رضایت به کجا رسید؟ رضایت برای پری ماه؟

وکیل جدی جواب می ده.

- درباره ی این مسئله باید آقای شمس تصمیم بگیرن.

خانوم بزرگ عصبی می شه.

- جاهد گفت رضایت قطعی فقط هنوز ندادید یه دادگاه.

وکیل خودش رو جمع و جور می کنه.

- بهتره با خودشون حرف بزنن.

معلومه کاسه ای زیر نیم کاسه هست. منتظر بهشون چشم می دوزم که خانوم بزرگ از کوره در می ره.

انگار آزاد شدن پری برایش راحت تر از قبول کردن من به عنوان نوه ی این خونواست!

- ازت خواهش نمی کنم جناب وکیل تو موظفی حرف موکلت رو گوش بدی!
وکیل دمی عمیق می گیره و نگاهش رو با خانوم بزرگ بالا می کشه. تهدیدش رو آشکارا حس می کنه.

- جاهد خان رضایت نامه رو امضا کردن اما هنوز دستوری منبی برای ارجاع ندادن.

خانوم بزرگ پاکتی رو روی میز جلو می کشه و می گه:

- اون زن آزاد می شه به همین زودی ها کاراش رو تموم کن، جاهد با من!
با درد پاهام نفس زنون روی زمین می شینم.

احمقانه ست که تو این روزا دلم رقصیدن خواسته...

روی زمین دراز می کشم و به آسمون چشم می دوزم. لبخندی که روی لبامه اثر حرف های خانوم بزرگه.

می گفتم که کارای آزادی پری تموم شده. بعید می دونم دروغ باشه چون از روزی که به وکیل هشدار داد تا به امروز که سه روزی گذشته مدام گوش به زنگ وکیل بود و اونم امروز وقتی من حموم بودم اومده رفته.

مهری که می گفتم خیلی حرف نزدن فقط خانوم بزرگ خوشحال بوده.

هنوز هم صدای بزن و بکوب میاد. بازم عروسیه این چند روز همش عروسی بوده و من چقدر دلم خواسته با این شادی ها غم و از خودم دور کنم.

- پاشو دختر رو زمین دراز نکش قابله اومده.

با صدای مهری ناچار خودم و جمع و جور می کنم.

- گفتم که خوب شدم.

نچی می کنه و جلو میاد.

- بریم پایین خانوم بزرگو عصبی نکن قابله معاینه می کنه می ره بجنب.

با لب هایی که بالا دادم از پله ها پایین می رم.

لباس محلی که به نسبت بقیه ی لباس ها بنظرم خوشگل تر هست رو پوشیدم.

- برو تو اتاق میاد الان.

سر تکون می دم و وارد اتاق می شم. خراشی که از اسب سواری روی آرنجم هست رو نگاهی می ندازم. خیلی درد می کنه اما مجبورم ساکت بمونم.

قابله همون زنیه که اون سری اومده بود.

- دراز بکش روی تخت...

با حرف خانوم بزرگ مطیعانه جلو می رم که غرغر کنان از کنارم می گذره.

- افتاده روی کاه ها دستش زخم شده ممکنه بچه چیزیش شده باشه؟

پاهام رو باز می کنم و زن جواب می ده:

- باید مراقب باشه بار داره سوار اسب نباید بشه خانوم جان.

از این که زخمته ولی نمی تونه با خانوم بزرگم همینطور باشه با حرص نگاهش می کنم. معاینه ش طول می کشه و دردناکه که صدای نالم و بلند می کنه.

- درد دارم.

سر بلند می کنه.

- بچه سالمه.

سریع خودم رو روی تخت جمع می کنم که بیرون می ره و خانوم بزرگ بالای سرم می ایسته.

- بار آخرت بود بدون خبر رفتی بیرون و به خودت صدمه زدی بلایی سر اون بچه بیاری نمی دارم پری و بیینی.

می ره و من با دهن کجی پشت سرش بدرقه ش می کنم.

این چند روز از بس غذا به خوردم دادن که حس می کنم دارم چاق می شم. نگاهم به شکم می دوزم.

باید این بچه رو بدم و برم؟

ناخودآگاه دستم دور شکم حلقه می شه و سر تگون می دم.

- بچمو بهتون نمی دم.

این بار مثل دفعه های قبل نیست باید عاقلانه رفتار کنم.

روز به روز تو اون عمارت شاید نفسم تنگ بشه اما چیزای جدیدی می بینم. خانوم بزرگ هم به طرز لباس پوشیدنم دیگه خرده نمی گیره یعنی وقتی میبینم گوش نمیدم و بخاطر بچه هم نمی تونه بهم صدمه ای بزنه کاریم نداره. چقدر گذشته؟

روی میز جاهد خان خم می شم و نگاهی به تقویم می ندازم.

دقیقا یک ماه از رفتن جاهد خان گذشته. مهتاب خانوم چند باری تو این مدت اومده و رفته اما نه چیزی از جاهد خان گفته نه از لیلی.

با این که واسم من مهم نیست اما زیر زیرکی شنیدم که خانوم بزرگ از علیار سراغش رو گرفت و اونم گفت وقتی رفته بود شهر واسه محصولات باغ ها باهاش حرف بزنه داشته واسه مسابقات آماده می شده.

بی حوصله تنم رو روی صندلیش رها می کنم. صندلی چرخدار و راحتی که زیادی
برام راحتی.

با تموم هشدارهای مهری مشغول سرک کشی تو اتاق جاهد خان می شم.
دیگه تو عمارت جایی نمونده که سرک نکشم. از اتاق خانوم بزرگ گرفته و حتی
اتاق مهتاب خانم و اتاق مشترک و البته سابق جاهد خان و لیلی...

و حالا اتاق کار جاهد خان که همیشه قلقلکم می ده سرکی توش بکشم.

کشو ها رو تک تک باز می کنم.

به جز چند تا سر رسید و ورقه های مربوط به باغ ها و این چیزا دیگه چیزی پیدا
نمی کنم.

به سمت قفسه ها می رم و روی زمین میشینم.

این جا چیزای جالبی هست.

آلبوم عکس ها. متعلق به جبار خان و مردی که من کشتمش.

غرق دیدن عکس ها می شم و متوجه گذر زمان نمیشم که تو تاریکی اتاق دستی
روی شونم می شینه و صدای هین بلندم تو اتاق می پیچه.

- هیس!

سریع می چرخم. جاهد خان اومده!

هول می شم.

- س...سلام.

بازوم رو می گیره و بلندم می کنه. عکس های سیاه و بد کیفیت جمشید خان از دستم
رها می شه و اون با خشونت خاصی تنم رو به قفسه ها تکیه می ده و با ولع لبام رو
می بوسه.

حسابی داغ کرده.

- آی آروم...!

دستش رو زیر باسنم می ندازه و بایه زور کوچیک روی میز هلم می ده.

- صدات در نیاد اون بیرون نشستن.

دستام روی شونش چفت می کنم.

- دلم درد می کنه ها!

با لحن مظلوم سر عقب می کشه.

- بریم کلبه.

لب می گزم.

- نه اونجا نه.

چونم رو بالا می ده.

- به نفعت نیست حرفم رو گوش ندی خانوم بزرگ دل پری ازت داره.

با یاد آوری آتیش هایی که سوزوندم مچش رو میگیرم و مانع رفتنش می شم.

- خ...خب خب باشه.

تیزبینانه گردنش رو مایل می کنه.

- باشه چی؟

به در نیمه باز اشاره می زنم.

- من در و می بندم میام.

راضی کنار می کشه که دست روی شکمم می دارم و از روی میز پایین می پریم.

مهری گفته همش دستم رو زیر شکمم بگیرم.

با این که اصلا بزرگ نشده اما مراقبم.

باید اعتراف کنم که به این بچه حس هایی دارم. حس هایی که تا چند مدت پیش نبود
و باز بزرگ شدنش داره بیشتر به چشم میاد.

- جاهدخان کو مهری؟

دستم به دستگیره خشک می سه.

تاثیر هورمون هاس یا نمی دونم چی که عصبی می شم.

مهری می دونست من اینجام که جلوی لیلی رو میگیره.

- آقا کار دارن خانوم گفتم کسی نره تو اتاق کار.

لیلی با دادن قری به گردنش رو می گیره.

- منم میرم استراحت کنم پرسید بگو...

با چفت شدن در می چرخم. طاقت نیاورده.

- تو با لیلی رابطه داری؟

دستش روی لباسم می مونه.

- چی؟

خودم رو به در می چسبونم.

- باهانش رابطه داشتی و حالا اومدی سراغ من؟

باورش نمی شه این دختر دریده من باشم. یک ماه دوری ازش کافی بوده تا خودم
رو بسازم.

- من قرار بود ازت حامله بشم و حالا هستم، دیگه نمی خوام بهم دست بزنی بهتر
بری پیش لیلی، می تونم صداش کنم بیاد تو اتاق!

عجیبه که سکوت می کنه و بی حرف منتظر می شه تا بیرون برم.

درد خودم رو نمی فهمم صورتم خیس شده و می لرزم.

به سمت حموم می رم که شنیدن صدای مهتاب خانوم قدم هام رو سست می کنه.

- دختر من بشه زن یه نگهبان خانوم بزرگ می فهمین یعنی چی؟

به دیوار تکیه می دم تا مبادا ببینن و دیگه حرف هاشون رو ادامه ندن.

خانوم بزرگ سرفه ای می کنه.

- جاهد گفته با اون صحبت کن دخترت هم ناراضی به نظر نمیاد.

عجب! پس لیلی داره شوهر می کنه؟

نگاهم رو به در اتاق کارش می دوزم. پس بخاطر همین اونجوری بهم چسبیده بود!

یعنی با لیلی رابطه نداشته؟

با تکنون دادن سرم صدای درونم و خفه می کنم.

- دختره من احمقه سادست، کی بهتر از لیلی و جاهد برای هم؟

من نمی دارم خانوم بزرگ نمی دارم این وصلت پا بگیره.

اون بچه بعد دنیا اومدنش به مادر و پدر نیاز هیچکس مثل لیلی و جاهد نمی تونه مراقبش باشه!

نفسم می گیره و با حرص به سمت اتاق می رم.

یا بچم رو بهشون نمی دم یا اگه ازم بگیرنش محاله از این خونه برم.

با ورود بی هوا به اتاق جاهد خان عکس های مچاله شده ی پدرش رو توی سطل می ندازه و می غره.

- بیرون افسون!

در رو قفل می کنم و پیش می رم.

- هیچکس تو سالن نیست منم سر و صدا نمی کنم.

با حرفی که عجولانه زدم کج خندی روی لباش می شینه.

- دردت میاد.

بازدمم رو بیرون می دم که سفت و سخت کمرم رو به خودش می کوبه و روی کانایه می شینه.

- دستم درد می کنه بذار درش بیارم.

لب هاش رو روی شونم می ذاره و با تعلل دستم رو از زیر بدنم بیرون می کشه.

- چی شده؟

با این که می خوام روی تصمیم بمونم اما تحمل شرایط برام سخته. سعی می کنم بچرخم که خودش متوجه می شه عقب می ره.

- بیا اینجا!

دستم رو روی شکم می ذارم و با نگرانی به سرخیی که بخاطر دوخت های مبل روی شکم افتاده می گم:

- شکم درد کرد.

دستم رو می گیره و به طرف خودش می کشه.

- کتکت زدن؟

لحن جدیش مثل همیشه ست. نمی دونم چه مرگم شده که دوست دارم بهم توجه کنه.

- نه از اسب افتادم، بیارم از پله سر خوردم. دکتر و قابله اومدن معاینه کردن بچه چیزیش نشده.

زخم دستم رو واریسی می کنه.

- از بدن زخم و ذیلی بدم میاد.

با شیطننت می خندم.

- خانوم بزرگم بدش میاد از دستم خون میومد نگاه نمی کرد، بعدشم سردرد شد، فوبیا داره؟

خسته از پرحرفی هام دستم رو می گیره.

- پاهات و باز کن بشین.

اولین باریه که با هم بودنمون به زور نیست. حداقلش اینه که مراعات می کنه.

تو بغلش می شینم و سریع صورتم رو مماس صورتش نگه می دارم که صدای مهتاب خانوم میاد، لیلی رو صدا می زنه.

دووم نمیارم.

- لیلی می خواد شوهر کنه؟

با حرص فشاری به کمرم میاره.

- حرف نزن کمرتو تگون بده.

ناخونام رو روی شونش فشار می دم.

- اینجوری سخته آخه.

با گرفتن پهلوهام مجبورم می کنه باب میلش تگون بخورم.

- ب...بسه...بسه...

با نفس نفس هام دست هاش رو می کشه اما نمی ذاره بلند بشم.

- راضیم نمی کنی دختر کوچولو.

لب هام آویزون می شن.

- لیلی راضیت می کرد؟ چجوری بود؟

همچنان نمی ذاره بلند بشم.

انگشتاش رو روی شکمم می کشه که بغضم می شکنه.

- بچه بدنیا بیاد من نمی تو نم ببینمش؟
 سکوتش دلم رو می شکنه کاش بگه نه تا مصمم بشم کارم اشتباه نیست.
 با افتادن قطره اشکم روی شونه ش لب باز می کنه.
 - تو چند سالت بود؟
 با چونه ی لرزون لب می زنم.
 - من! من بیست و سه لیلی...
 بالاخره بلندم می کنه و به عقب هلم می ده.
 - بپوش برو بیرون!
 دستام مشت می شن.
 - م...من...
 به در اشاره می زنه.
 - بیرون!
 صدای بالا گرفتش مضطربم می کنه چنگی به لباسم می زنم و پشت به اون تن می کنم.
 نفس هاش کشداره و دستاش رو تو هم قفل کرده و به رو به روش زل زده.
 منتظر نگاهش می کنم ولی حرفی نمی زنه.
 لعنت به من و این هورمونا.
 با باز کردن در به مهری برخورد می کنم.
 - می خوام برم حموم.
 چشم می دزدم ازش و اون با تاسف و ناراحتی دستش رو پشت کمرم می ذاره.

- برات لباس میارم دوباره لخت نیای بیرون.

می خنده که جو عوض بشه اما من حتی این زحمت رو هم به خودم نمی دونم و بی حرفی از کنار مهتاب خانوم می گذرم.

بچم و به اونا نمی دم.

کاش پری زودتر آزاد بشه، فردا باید برم مخابرات و زنگ بزنم به سامان شکری.

اون تنها کسیه که شاید کمکم کنه.

- غذا گفتم دخترا حاضر کنن خیلی تو حموم نمون نفست تنگ می شه.

ببین چشما تم قرمز...

وسط حرف مهربی می پرم و اون با بستن کش ته مو هام عقب می ره.

- نمی خورم.

با نچ نچ حوله رو برمیداره.

- قرار شد با خودت لج نکنی تو بچه داری دختر جان، باید بهش بررسی.

زانو هامو روی تخت می کشم و بازم اشکام جاری می شن.

- وقتی قراره ازم بگیرنش چه فرقی می کنه چی بشه؟

کنارم می شینه.

- باز کی چی گفته؟

پشت دستمو روی صورتم می کشم.

- شنیدم مهتاب خانوم می گفت لیلی و جاهد واسه ی نکه داشتن این بچه بهترین.

این بچه ی منه!

فشاری به شوئم میاره.

- جاهدخان با لیلی ازدواج نمی کنه اینا نقشه ی دختر کدخداست که دوست داره همیشه تو این عمارت باشه.

از غیظ مهری متعجب می شم اما اهمیتی نمیدم.

- اگه واقعا همین شد چی؟ یعنی به بچه نمی گن مامانش منم؟

اونم از این رفتار ها و دل نازکیم تعجب کرده اما انگار درکم می کنه که دوباره برای آروم کردنم بازوم رو نوازش می کنه.

- زندگی که یه شکل نیست شب اول وقتی این عمارت مهمون بودی اما الان...

با باز شدن بی هوای در علاوه بر من مهری هم از جا می پره.

مهتاب خانومه.

- اینجایی مهری! لیلی از کیه منتظر براش دارو ببری.

کاملا مشخصه از آسایش من تو این خونه عصبیه که از راه نرسیده اومده سراغم.

مهری عذرخواهی کنان بیرون می ره و من فقط نمی زیر چشمم رو می گیرم.

- بچه خوبه؟

دستام رو دور زانو هام چفت می کنم.

- خوبه.

در و می بنده و با ریز بینی جلو میاد.

- خانوم بزرگ می گفت این مدت همش خودتو کوبیدی زمین.

می خوای سقط کنی؟

وقت خوبی و برای زخم زبون زدن انتخاب نمی کنه.

با اخم های در رفته جواب میدم:

- بچم حالش خوبه تا وقتی من پیششم براش مشکلی پیش نمیاد.

جا نمی خوره. روی دیگه ی منو دیده.

- بعد به دنیا اومدنش می ری این عمارت هیچوقت جای علی آبادی ها نبوده و نیست.

قری به گردنم می دم.

- بچمو به کسی نمی دم.

حرصی شده جلو میاد.

- اون روزیو ببین که بیای و واسه دیدنت بچت گریه و زاری راه بندازی.

دندونامو روی هم فشار می دم و با نفرت نگاهش می کنم.

اونم ایضا من پر از کینه و نفرت.

به هم کوبیده شدن در شونه هامو بالا می ندازه.

خیلی حرف نگفته پشت لب هام می مونن چون نمی دونم قراره به چی برسم و چی بشه.

طبق عادت دست روی شکم می دارم و دراز می کشم.

دیگه جز این جنین دو ماهم کسی نیست که به حرف هام گوش بده.

هیچوقت دورم شلوغ نبوده اما این تنهایی اونم وقتی بین کلی آدم بد گیر افتادم وحشتناکه.

حسی که دارم رو مهربی فهمیده چون هوام رو داره. گه گاه با مهر و محبت، گه گاهم مثل الان که سینی غذا رو جلوم گذاشته و منتظره بخورم.

- تو برو به کارات برس من می خورم.

سر بالا می ندازه و کنار پام میشینه.

- تو بخور من زخمات رو مرهم می زنم.

به داروی گیاهی دست سازش نگاه می ندازم.

- وقت خوابم بیا بزن کارات...

لباسم رو بالا می زنه.

- بهتره زود غذا بخوری و بخوابی بازم خبراییه تو این عمارت!

قاشق تو دستم خشک می شه.

- یعنی چی؟

مرهم سبز رنگ رو روی زخمم می کشه.

- خانوم بزرگ همه رو مرخص کرد از پایین با جاهد خان حرف بزنه، گفت راجع به پریه.

به قولی دو قرونی کجم میفته و مضطرب به در نگاه می کنم.

حرف از پری یعنی حرف از من و سرکشیم.

به زور چند تا لقمه قورت میدم.

از گلوی چفت شدم چیزی پایین نمیره، ترس که شاخ و دم نداره.

من از اون مرد وحشت دارم و می دونم اگه چیزی باب میلش پیش نره بهم می ریزه.

با تموم شدن کار مهری سریع دراز می کشم.

- برقم خاموش کن مرسی.

تو درگاه در وایمیسه.

- زخمات خوب شدن از فردا باز می تونی آتیش بسوزونی ورپریده.

می خندم و چشم می بندم.

به خیال این که خواب می تونه من رو نجات بده اما زهی خیال باطل.

هر چی این پهلوی به اون پهلوی می شم افاقه نمی کنه.

پاهای گر گرفتم و از تخت پایین می دارم و سرکی از پنجره می کشم.
 جز زوزه ی سگ ها صدایی نمیداد.
 همه خوابیدن الی من.
 جرجر در گوشه ی چشمم رو چین می ندازه.
 سکوت عمارت اونقدری هست که ر عشه به تنم بیفته و بترسم از تنها بودن ولی گلوم
 خشکه و پاهام دارن می سوزن.
 نیاز مبرمم به آب مجبورم می کنه از پله ها پایین برم.
 سالن تاریک عمارت به لطف در نیمه باز اتاق جاهد خان یکم روشن شده.
 با کنجکاوی از لای در سرک می کشم.
 اتاق خالیه...خوشحال از نبودش پا تند می کنم.
 اونقدری حواسم پرته قایم شدن از جاهد خانه که با سر تو بغل کسی فرو می رم.
 همونی که از ترس اومدنش کل شب خوابیدم الان رو به رومه!
 - کجا!
 از بوی بد دهنش صورتم جمع می شه و بلافاصله عقب می کشم.
 - آب بخورم.
 نگاهش رو سر تا پام می ندازه.
 - برگرد بالا!
 مست کرده؟
 گویا همینه چون با بالاتنه ی برهنه تو عمارت جولون می ده.
 - پاهام دارن می سوزن باید بشورم...

حرفم تموم نشده صدای قدم هایی روی پله ها میاد و جاهد خان مجبور می شه داخل آشپزخونه برگرده.

- داری فرار می کنی باز؟

به لیلی که عصبیه نگاه می کنم.

- نه آب می خوردم.

هوم می گه و به سمت اتاق جاهد خان می ره.

- جاهد؟

لیوان آب دوم رو سر می کشم و بی توجه به این که فردا ممکنه مهری بفهمه فرش رو من خیس کردم و غر بزنه آب خنک رو روی پاهام می ریزم.

تموم مدت سنگینی نگاهشو حس می کنم که صدای لیلی نزدیک تر میشه. دنبال جاهد خان می گرده، اونم این وقت شب!

نور گوشی رو به صورتم می ندازه.

- جاهد تو آشپزخونه س؟

از چارچوب فاصله نمی گیرم.

- نه من دیدم از عمارت رفت بیرون.

خودمم از لحنم و دروغی که گفتم تعجب می کنم ولی دیگه کار از کار می گذره چرا که لیلی پا روی زمین می کوبه.

- رفت اه!

اونقدر عصبیه که اهمیت نمی ده نصف شبه و با قدم های بلند از پله ها بالا بر می گرده.

سر خوش از بهم زدن بزمشون لب هام رو کش می دم که صدای نفس هاش زیر گوشم میپیچه.

نمی ذاره توضیحی بدم. دست زیر بازوم چفت می کنه و پشت سر خودش می کشونه.
تقلاهام با بسته شدن در آروم می گیرن و اون در و قفل می کنه.
- ببخشید.

دستی که برای گرفتن دوباره ی بازوم جلو آورده رو هوا می مونه.
- الان میرم بهش میگم اینجا...
مانعم می شه و به عقب هلم می ده.
- مگه نمی خواستی نیاد پیش من!
معلومه اونقدر ضایع رفتار کردم که حالا هر چی بگم نمی شه جمعش کرد.
از چشمای سرخش و بطریی که هنوز هم دستشه دل و جرات می گیرم.
سکینه می گفت وقتی مست می شه دیگه یادش نمیاد چیکار کرده و چی گفته فرصت
خوبیه تا چیزایی که تو ذهنمه رو ازش بیرسم.
- چرا می خواست بیاد پیشت؟

تنش رو روی کاناپه می ندازه و بطری رو گوشه ی لبش می ذاره.
- حالا که خودت خواستی بیا اینجا...
با قدم های نامیزون جلو می رم. البته که یادم هست وقتی مسته چیز دیگه هم می
خواد و من امروز تو این اتاق بدون این که کارش رو تموم کنه ولش کردم رفتم.
روی میز جلوی پاش میشینم و اون با پوزخند پاهاش رو روی پاهام می ذاره.
سکوت بینمون کشدار می شه اونقدری که وقتی به خودم میام بطری رو از نصفه هم
رد می کنه.

با صدای در به چشمم زل می زنه.
- جاهد اومدی؟

صدای لیلیه، با سردرگمی از جا می پریم و به سمت در می رم.

بلا تکلیف بهش زل می زنم که به سختی تنش رو بالا می کشه و من رو همونجا به در تکیه می چسبونه و مقابلم می ایسته.

- اومدی نگران شدم.

تنش رو به در تکیه می ده. صداش بمو گرفته تر شده.

- نگران چی؟

از نرمشی که با لیلی داره حرصم می گیره و از پشت به شونه های عضلانش چشم غره می رم.

- پیام تو؟

تکیه ش رو که از در می گیره چشمم درشت می شن.

می خواد بذاره لیلی بیاد تو!

- چیز دیگه ای هم مونده نگفته باشی؟

لیلی به استرس میفته این از لرزش صداش مشخص می شه.

- نه نه هیچی ولش کن.

هوم می گه قدمی جلو می ذاره.

- فردا منتظر باش می برمت.

لیلی خوشحال میشه و می خواد پا پیش بذاره که جاهد خان عقب می کشه.

- فعلا به کسی چیزی نگو علیار خبرت می کنه الانم بهتره بری...

لیلی ریز می خنده. خوشحاله...

- مستی؟ می خوای پیام تو هنوزم یه چیزایی بلدما.

اخمام تو هم میرن و با نفس هایی کشدار دست به سینه وایمیسم که جاهد خان در رو می بنده و صدای خنده های لیلی پشت در می مونه.

می خواد در و چفت کنه که دست روی دستش می ذارم.

- می خوام برم.

با پشت دست شوئم رو فشار می ده و دوباره به در می چسبونه.

- بجای زبونت یاد بگیر جاهای دیگتو تگون بدی.

از بوی دهنش دندونام روی هم چفت می شن.

- من می رم.

بی تفاوت به سمت میزش می ره.

از لای در سرک می کشم. چراغ آشپزخونه روشنه و لیلی پشت به اینور داره کارایی می کنه.

با حرص در و می بندم و کلافه تر از قبل مجبور می شم به سمت کاناپه برم.

با اخم هایی تو هم برگه ها رو بالا و پایین می کنه که با وایسادنم کنارش سر بلند می کنه.

- لیلی بیرونه برم؟

اهمیتی نمی ده و مشغول می شه اما اونقدر کلافه ورقه ها رو اینور اونور می کنه که جلو می رم و اون روی صندلیش میفته و عمیق نگام می کنه.

با چک کردن تاریخ ها مشغول مرتب کردنشون می شم و اون همچنان نگاهم می کنه.

یکیشون کمه.

- یکیش نیست.

با پا فشاری به پایه ی میز میاره که صندلیش عقب می ره و من با یه قدم جلو رفتن
ورقه رو زیر میز می بینم.

برای برداشتنش خم میشم که جلو میاد و پهلوهام رو می گیره و از پشت بهم می
چسبه.

- خم شو روی میز.

گوش نمیدم و آروم لب می زنم.

- لیلی تو سالنه شاید بیاد اینجا بازم.

دستش رو روی دهنم می ذاره و سرش رو زیر گوشم می بره.

- یا تو می مونی یا اون میاد اینجا.

نقطه ضعفم رو فهمیده که با کج خندی منتظر واکنشمه.

می چرخم و به میز تکیه می زنم.

- بگو بیاد خب.

از سرکشیم پوزخندش عمیق تر می شه و دستاش رو دو طرفم می ذاره.

منتظر حرفی از جانبشم اما اون لباش رو روی لبام می کشه و بعد بوسه ی نسبتاً
طولانی عقب می ره که به سرفه میفتم.

میون نفس زدن هام زیر گوشم می غره:

- فردا وکیل رضایت نامه رو ارجاع میده دادگاه.

با عقب رفتنش نفس راحتی می کشم و پی به منظورش می برم.

- اینجوری نمی تونم شکمم درد می کنه.

دوباره سرش رو جلو میاره و هیس کشداری که می گه و بازم همون چیزی می شه
که اون می خواد.

با کمرم درد غلتي می زنم که قبل خالی شدن زیرم دستش رو دور کمرم می ندازه و
جلو می کشه.

- تکون نخور.

نق می زنم.

- نمی توئم بخوابم اینجا تنگه.

با کشیدن تنم سمت خودش سرم و روی سینه اش می ذاره.

- این بالا بخواب نیفتی.

کش و قوسی به تنم می دم.

- له میشی.

تکخندی می زنه.

- کی داشت له می شد؟

با یادآوری اتفاقات نیم ساعت پیش عرق از پشتم راه می گیره.

این وسط صدایی تو سرم داد می زنه اون می تونه خوب باشه اما نیست، یعنی با من
نیست.

بازم سر حرف رو باز می کنم.

- چرا نمی خوابی؟

سندی که به اسم جبارخان هست رو روی میز می ندازه.

- بخواب صبح باید بریم شهر.

خواب آلود چونه م رو روی سینهش می دارم.

- چی؟ چرا؟

موهام رو بالا می زنه.

- چون خانوم بزرگ و تهدید کردی.
- بالاخره حرفش رو پیش می کشه. زبونم گره می خوره.
- م...من خب... نگران بچه بودم... ه...همش...
- بین حرفم میاد.
- مهم نیست.
- کلمات پشت لب هام می مونن.
- یعنی پری و آزاد می کنی؟
- سوالم رو با سوال جواب میدی.
- اموالی که از شمس ها بهت می رسه برات مهمه؟
- متعجب میشم.
- نه، نه اصلا فقط می خوام پری آزاد بشه.
- چونم رو لمس می کنه و چشماش رو می بنده. این بار منم که دوباره می پرسم.
- فردا آزاد می شه؟
- سرم رو روی سینه اش فشار می ده و راحت تر روی کاناپه دراز می کشه.
- اول باید بری دکتر بعدش!
- فکرم مشغول شده و خوابم نمی بره.
- دکتر چی؟ بازم معاینه می کنن؟
- دستی که روی بازوش خط های فرضی می کشه رو بین انگشتاش می گیره.
- برای بچه، درد داشتی امشب!
- لبخند کم رنگی روی لبام میشینه.

- برات مهمه؟

خیلی زود تو ذوقم می زنه.

- درد داشتی نباید بچه ی من آسیبی ببینه.

- اون بچه ی منم هست.

دوباره ساکت می شه و من مغموم می پرسم.

- بچه ی منو با لیلی بزرگ می کنین؟

با کوبیده شدن دستش روی باسنم جیغ خفه ای می کشم.

- قرارمدارتون با علیرضا و خانوم بزرگ هم همین بود.

بچه رو می دی میری!

مغموم جواب میدم:

- علیرضا بچمو نمی گرفت اصلا... اصلا اون کاریم نداشتم.

جای ضربه ای که زده رو لمس می کنه.

- کاریت نداشت چون برادرت بود.

قطره اشکم روی سینه ی برهنهش میفته که دوباره خودش ادامه میده.

- لیلی هم خواهرته خوبه که مراقب بچمت باشه.

کم طاقت سر بلند می کنم.

-اونا هیچی من نیستن، اصلا من جز پری و صنم...

مکث میکنم و دوباره میگم:

- جز پری کسی و ندارم.

از حرص دادن من لذت می بره اما دیگه ادامه نمی ده و من رو هم وادار به سکوت می کنه.

صبح با تر شدن شونم چشم باز می کنم.

دوباره تو بغلشم و اون من رو به زحمت روی کاناپه نگه داشته. هر کس این تصویر رو ببینه فکر می کنه عاشق و معشوقیم که جا و مکان برامون فرق نداره و فقط می خوایم پیش هم باشیم. از طرف من که اینطوری نیست اون...

به خنده میفتم و اون سفت تر تنم رو می چسبه.

- چیه؟

صورتتم رو به لب هاش می چسبونم.

- تو کسی و دوست داری؟

یه زن یا یه دختر که عاشقش باشی.

از بلبل زبونیم یکه می خوره.

- خواب دیدی؟

شونه هامو بالا می ندازم.

- نه، فقط خواستم بدونم بلدی کسی و دوست داشته باشی؟

نچی می کنه و با نیم خیز شدنش مجبورم می کنه بلند بشم.

- تو رو نه.

دلم می شکنه. اصلاً لعنت به من که اول صبحی باهاش هم کلام شدم تا اینجوری باهام تا کنه.

- منو هیچکس دوست نداره.

لباس زیرم رو از روی میز برمیداره و به طرفم می ندازه.

- خیلی حرف می زنی، رو مخ می ری جمع کن برگرد بالا.

با لبخند تلخی موهام رو از لباسم بیرون می کشم و در برابر نگاه بی تفاوتش اشکمو پاک می کنم. به جهنم که بهم می خنده اصلا همه چیز و همه کس به جهنم.

بازم مقصدم حمومه.

وسواسی که این اواخر گرفتم همش مجبورم می کنه خودم رو بشورم سفت و سخت اونقدر که پوست به کز کز بیفته.

نه می خوام دیشب رو مرور کنم و نه حرف هاش رو. تنها خواستم آینه برم دکتر و کار پری انجام بشه.

- این کجا میاد؟

جاهد خان با اخم های در هم استارت می زنه و آینه رو تنظیم می کنه.

- دکتر.

از وسط دو صندلی به عقب می چرخه.

- وقت محضر داریم می دادی با علیار بره، مامانم می رفت باهاش.

زیر شکم رو فشار می دم و درد به مغز استخونم می رسه.

دردی که بعد از حموم به جونم افتاده و هر لحظه حالمو بدتر می کنه اما جیک نمی زنم.

منتظر جواب جاهد خانم که ماشین رو با سرعت زیادی از حیاط عمارت بیرون می بره.

- اول میریم محضر بعد دکتر. نیازه خودم باشم پسرای علی مراد هنوز دنبالشن.

لیلی سرخوش به صندلی تکیه می زنه و من از آینه به چشمای بی رحم جاهد خان نگاه می کنم.

- بچه که به دنیا اومد ببر بندازش اونجا بذار هر کاری خواستن باهاش بکنن.

احمقانه منتظر می شم ازم دفاع کنه اما سکوت و سکوت...
این خودخوری و هر حسی که تو وجودم جدیدا جوونه زده رو دوست ندارم. خستم
می کنه. خیلی بیشتر از قبل...
تا شهر لیلی مدام حرف می زنه.
از مدارکی که گویا دیشب باید جاهد خان مرتب می کرده و من انجام دادم تا کارهای
دفتری و هزار حرف دیگه که منظورش رو نمی فهمم.
با توقف ماشین جلوی ساختمون شیکی لیلی ذوق دستگیره رو می کشه.
- تو بشین تو ماشین.
حتی زحمت نگاه کردن هم به خودم نمی دم.
رفت و برگشت خودش خیلی زمان نمی بره. به اندازه ی تایمی که پیرزنی نحیف از
انتهای کوچه تا بغل ماشین بیاد.
بالاخره از در ساختمون بیرون میاد و من تازه چشمم به تابلو میفته.
دفتر ثبت ازدواج و طلاق.
یعنی چی؟ یعنی با لیلی!
به سختی جلوی خودم و حس مزخرفم رو می گیرم.
این بار ماشین جلوی یه ساختمون شیک تر دیگ توقف می کنه.
مطب مامایی...
این شهر و می شناسم علی الخصوص این اطراف رو که نزدیک خونه ی سکینه
ایناست.
دکتر زن سن و سال داریه که خوب جاهد خان رو می شناسه و با دیدنش احوال
پرسی گرمی می کنه.

- خوب هستین خانوم زیبا؟

تشکری می کنم که به پشت پرده اشاره می زنه.

- می دونم جاهد اهل انتظار نیست پس اول بریم سر معاینه.

خب پسرم خوبی؟ دستت خوب شد؟

پشت پرده می رم و به صندلی مخصوص نگاه می کنم.

حینی که دستکش می پوشه بهم اشاره می زنه.

- دراز بکش پاهاتو بذار اینجا.

گفته هاشو مو به مو انجام میدم و اون وسط ها می فهمم آشناییشون از طریق مربی باشگاه جاهد خانه. زن مربی باشگاهشون هم باهاش راحت تر از منیه که کنارش می خوام.

با چفت کردن دندونام بغضم رو فرو می خورم و اون بین پاهام می ره.

- نفس عمیق بکش.

با سوزش بین پام می پرم که عقب می کشه.

- یکم تحمل کن باید معاینه بشی.

ناچار کمرم رو به تخت فشار میدم و برای بار دوم صدای نالم در میاد.

- چی شده!

مسخرس که طوری رفتار می کنه انگار مهمم.

دکتر با لبخند کم رنگی بهش نگاه می کنه.

- امروز نمی شه معاینه کرد حداکثر بیست و چهار ساعت باید بگذره از رابطه ی آخرتون.

سریع پاهام رو چفت می کنم که جاهد خان با اخم می گه:

- درد داشتنش طبیعی؟

دکتر پشت میزش رفته.

- بله هم حین رابطه و هم بعدش. انگار عفونت داره و رابطه هم در ماه های اول بارداری توصیه نمی شه.

به سختی لباسم رو می پوشم.

- جنسیت بچه مشخصه؟

دکتر لبخندی به روم می زنه.

- نه فعلاً تازه ماه های اوله بعد از ماه چهارم مشخص می شه.

یک سری داروی تقویتی نوشتم برای رنگ پریدگی و مسکن فردا بیا پیشم.

حس خوبی از لحنش می گیرم و زودتر از جاهد خان بیرون می رم.

جلوی ساختمون می ایستم و به انتهای خیابون زل می زنم.

جاهد خان نیومده می تونم راحت بدوم و تا خونه ی سکینه برم اما یادم میاد دیگه اونجا نیست و مهم تر این که پری هنوز گیر دست اونا.

تو سایه می رم و زل می زنم به شهر.

انگار سالهاست از این شهر پرت شدم به عقب.

با اومدن جاهد خان تکیم رو از دیوار می گیرم و دوباره روی صندلی عقب میشینم.

- باید لباس بخری.

چشمام رو می بندم و جواب نمی دم.

حتما منظورش لباس زیره. اتفاقاً لازم دارم.

زیر چشمی مسیر و طی می کنم که میبینم می ره توی پاساژ.

این پاساژ رو می شناسم کلی اینجا وقت گذروندیم با سکینه.

ذوق و شوقم برای قدم زدن دوباره بین مغازه ها جون رو به تنم بر می گردونه و با جاهد خان دوشادوش می شم.

کلی مغازه ی رنگارنگ با ویتترین های وسوسه کننده.

انتظار دارم برام چند تا لباس زیر بگیره اما وارد لباس فروشی می شه که من با بی میلی ردش کردم و ناچار داخل می رم.

لباس های خونگی و راحتی دارن. با اجبار سلیقه ی فروشنده مد روز ترین ها رو روی میز میچینیم و اون فقط حساب می کنه.

هر سه مغازه ای که می ریم نقشش همونه. حتی مغازه ی لباس زیر فروشی که دوست دارم عین رمان ها برام انتخاب کنه اما فقط برای حساب کردن جلو می ره.

با چند تا نایلون وسیله از پله برقی پایین میایم که کسی با ذوق و جیغ اسمم رو صدا می زنه.

کسی که نه اون و نه من باورمون نمی شه هم دیگه رو دیده باشیم.

- سکینه!

سفت و سخت بغلم می کنه و با جیغ می گه:

- وای افی وای بمیری که مردم و زنده شدم کدوم گوری بودی می دونی چقدر سراغت و از اون عاشق پیشه ی گنده دماغت گرفتم و گفت خبر نداره.

خودم رو عقب می کشم و با خنده به سر و شکلش نگاه می کنم.

- گفتن اسباب کشی کردی رفتی.

جاهد خان رو ندیده که مسلسل وار ادامه می ده.

- آره اوادم چند کوچه بالاتر، تو کجا غیبت زد.

پری چی شد؟

سامان که می گفت دیگه کارای وکالتتو انجام نمی ده.

بد دلشو شکستیا این پسر بخاطرت نامزدیشم بهم زد.
 گیج از حرف هاش و حرکتش که دستم رو گرفته و می کشه وسط کافه می ایستم.
 - آروم دیونه چته، چه نامزدی چی می گی؟
 تنم رو روی صندلی هل می ده.
 - بکپ اینجا یه آبی شربتی چیزی بیارمت رنگ به رخت نیست.
 تا بره و بیاد دنبال جاهد خان می گردم. گوشی دم گوششه و به داخل کافه زل زده.
 - بیا بزن تو رگ. خب چه عجب اینجا اونم اینورا!
 نی رو به لب هام می چسبونم.
 - منم نمی دونم یهو سر از اینجا در آ...
 حرفم تموم نشده جاهد خان داخل میاد.
 - آدرس اون وکیل رو می خوام.
 سکینه شکه سرش رو بالا میاره.
 - چی عمو؟
 منم تعجب می کنم. با سر انگشتاش روی میز می زنه و منو مخاطب قرار می ده.
 - آدرس وکیل دو هزاریت رو بگیر بیا بیرون.
 یعنی می دونسته سکینه اینجاست که منو آورد این جا!
 اجازه ی جیغ و داد به رفیق دیوانم نمی دم.
 - آدرس سامان رو داری؟
 اخم هاش تو همه و جای خالی جاهد خان و نگاه می کنه.
 - تو با این گولاخ اومدی؟

بلند می شم.

- قضیه‌ش مفصله آگه داری بده آدرس رو.

از کوره در می ره.

- اه یعنی چی؟ این کیه چی می گه؟

به سمت پیشخوان می برم.

- آدرس و شماره ی خودتو بنویس زنگ می زنم حرف بزنیم.

لج‌باز سر بالا می ندازه.

- اول بگو کیه.

موهام رو داخل شال هل می دم. نالان جواب می دم.

- شوهرمه آگه راضی شدی بنویس آدرسش رو.

هاج و واج به جاهد خان نگاه می ندازه و با سر انگشت بهش اشاره می زنه.

- شوخی می کنی! بخاطر این سامان رو...

کلافه نفسم رو بیرون می دم.

- آدرسشو بده برم سر فرصت حرف می زنیم.

سامان هیچ حرفی به من نزده بود اصلاً نمی دونم چی میگی.

با تاسف سر تکون می ده.

- با وجود این خوشتیپ پولدار می گفت هم نمی شنیدی، ندارم آدرسش رو.

چشمام رو می بندم تا به خودم مسلط باشم ولی دلم به هم می پیچه.

تابلو سرویس بهداشتی شتابی به قدم هام می ده و در رو باز کرده نکرده سرم رو

جلوی روشویی می برم.

بوی خنکی که تو فضا س حالمو بد می کنه.
چندباری عقی می زنم که صدای سکینه قطع می شه و جاهد خان در و هل می ده.
- چی شد!

صدای دادش اونقدر بلند که سکینه هم یکه می خوره.
نمی شه جوابش و ندم. حفظ ظاهر می کنم.

- بوی اینجا حالمو بد کرد، الان میام.
از سرویس بیرون می ره و سکینه زیر بازوم رو می گیره.
- چیکار کردی با خودت افسون.

اشکام رو پاک می کنم.
- بخاطر پری بود.

دیگه چیزی نمونده همین روزاس آزاد بشه.
صندلی رو برام عقب می کشه و چیزی روی برگه می نویسه.
- منتظر زنگتم.

دستش رو می گیرم.
- آدرس!

لب هاش رو تر می کنه و سرش رو پایین میاره.
- سامان یه مدتی فراریه یعنی یهو غییش زده خبریم ازش نیست همه دنبالشن به
خواهرش گفته یه مدتی نیست اما میاد.

خوندن اسمم اون هم با غیظ باعث می شه خودمو جمع و جور کنم.
- من برم بهت زنگ می زنم.

بوسه ای روی گونم می ذاره و تو بغلش فشارم می ده.

- مراقب خودت باش.

دلم پیش حرف های سکینه مونده؛ یعنی چی که سامان غییش زده.

اصلا جاهد خان چرا دنبال اونه؟

انتظار رفتن به هر جایی رو دارم الی دادگاه!

ماشین رو گوشه ای نگه می داره و به ساعتش زل می زنه.

کم کم وقت اداری در حال تموم شدنیه که وکیلش رو می بینم. از عرض خیابون می گذره و کنار شیشه ی سمت اون وایمیسه.

- دیر کردی پسر!

جاهد خان عینکش رو بر می داره.

- طول کشید چیکار کردی تمومه؟

وکیل نگاهی به من می ندازه و مستاصل جواب میده:

- آره ابلاغ شد ولی...

از همین ولی می ترسم که جاهد خان مانعش می شه.

- همین مهمه وکیلش غییش زده بسپر هر جا هست پیداش کنن اون پرونده رو باید ازش بگیریم.

منظورشون به سامانه!

تو ذهنم جنجال به پا می شه که وکیلش جواب می ده:

- آدرسشو نداشت اون دختره؟ اصلا رفتی پیشش!

با تو هم رفتن اخم های جاهد خان نگاهشو می دزده و من حس می کنم این اخم هاش اصلا به نفعم نیست و دلشورم رو بیشتر می کنه.

علی الخصوص که با اون لحنش جواب می ده:

- آدرس نداده بگرد دنبال آشنایای دیگش...

اول پرونده رو گیر بیارین بعدم اون جوجه وکیل و هر جا پیدا کردین کارشو بسازین.
تعجب و ناباوری اصلا جایی نداره.

این مرد هر کاری ازش بر میاد.

استارت می زنه و رو به وکیلش ادامه می ده:

- خبر رضایت رو حالا که وکیلشون نیست به گوش آقا معلم برسون.
با کنده شدن ماشین از جا دووم نمیارم.

- به پری رضایت دادی؟

چون می دونم جواب نمی ده به چشمش زل می زنم و اون هم طبق انتظارم با سر
تکون دادن جواب میده.

از بی میلش برای جواب لب هام رو روی هم فشار می دم و ترجیح می دم دیگه
چیزی نپرسم.

نگران سامانم یعنی چه پرونده ای با خودش برده!

خستگی هم دلیلی نمیشه تا با چشمایی منتظر دنبال زیبا نباشم و آخر سر هم می
بینمش.

کتاب به دست باغچه رو طی می کنه که با دیدنم هول می شه و با دو میاد.

- افسو... خانوم کوچیک!

با خنده بغلش می کنم و هر دو می خندیم.

- همون افسون، خوبی؟ مامانت کلی دلتنگته.

جاهد خان بی حرف داخل ساختمون می ره و نگهبان با برداشتن خریدها تتهامون می ذاره.

زیبا با دل پر جواب میده:

- منم دلتنگشم، حالش خوبه؟

پلک هام رو روی هم فشار می دم و با پارس سگ شتابی به قدم هام می دم.

- بریم، بریم تو حرف بزنیم.

از خدا خواسته همراه می شه.

داخل عمارت نگهبانی کنار جاهد خان ایستاده و چیزی رو براش توضیح می ده با وجود بودن اونا تو سالن نمی تونم به سکینه زنگ بزنم و این رو به فردا موکول می کنم.

تا شب با زیبا کلی حرف می زنیم و می خندیم و این بین گه گاه صدای خنده های لیلی رو هم می شنوم.

وسط جاهد خان و اون نگهبان نشسته و حرف می زنه.

کنجکاویم نسبت بهشون وقتی بیشتر می شه که بعد از خوردن شام هر دو سمت پله ها می رن و زیبا کنارم وایمیسه.

- به لیلی خانوم این همه آرام بودن نمیاد!

چشم از جاهد خان ساکت و متفکر می گیرم.

- اون آرام نیست ولی الان جای دعوا نیست وگرنه می دیدی همون آدم سابقه.

برای بار معدوده که زیبا باهام مخالفت می کنه.

- نه نه اینطورام نیست، بعد این آشنایی سرش خورده به سنگ انقدر آرام شده.

با خنده می چرخم.

- آره حتما آروم می شه دیگه خانوم عمارت شد کیه که جلوش رو بگیره؟

زیبا دستمال رو روی کابینت می ذاره و می گه:

- همه چی که به خانوم عمارت شدن نیست. اون با نگهبان اینجا عقد کرده بنظرم
اون از تو خوشبخت تره افسون نه؟

جا می خورم. غمگین می شم. نگاهم مملو میشه از حسرت و شک... لیلی با اون
همه دک و پز زن یه نگهبان شده!

با بالا اومدن نگاه جاهد خان زیبا بیخیال پچ پچ کردن زیر گوشم میشه و پیاله ی
ترشی رو زیر دستم می ذاره.

- چیزی لازم ندارید آقا؟

جاهد خان عصبانیت نگاهش رو به لحنش انتقال می کنه.

- سرت تو کار خودت باشه.

این یعنی شنیده چی می گفتیم. صندلی و عقب هل می دم و می خوام بلند بشم که پاش
رو روی پام می ذاره.

- بشین.

از این همه سفت و سخت بودن چی نسبیش می شه جز این که تنهاست.

- سیر شدم.

دستم رو چنگ می زنه.

- بشین گفتم.

اشک هایی که به چشمم نیش زدن از رفتار اون نیست. به اون عادت کردم اما به
حرف هایی که اطرافیانم می زنن نه.

حتی زیبا هم متوجه شده تو چه منجلا بیم و به نظرش لیلی خوشبخت تر از منه.

- خوشت میاد همه رو اذیت کنی؟
 با صدای گرفتم سرش رو بالا میاره.
 کاش انقدر بد نباشه و آزار نده.
 - تو رو آره بشین بخور حرف دکتر یادت نره.
 فین فینی می کنم و پا روی زمین می کوبم که زیر دلم تیر می کشه.
 - دکتر نگفت غذا بخورم گفت... گفت تو اذیتم نکنی.
 بی توجه به بال بال زدنم فشار دستش رو بیشتر می کنه. به حدی که تسلیم شده میشینم.
 - فردا می ریم پیشش باید تجویزش رو پس بگیره.
 قاشق توی دستم خشک می شه و با نفس های کشدار سعی می کنم خودم و آروم کنم.
 - می تونی لباساتو بپوشی عزیزم.
 با حرف دکتر نیمچه لبخندی روی لبام میشینه. بالاخره این عذاب تموم شد.
 - داروها رو مصرف کرد دیروز؟
 مخاطبش جاهد خان و اون با همون صدای بم و جدیش جواب می ده.
 - نه.
 با حرص دندونام رو روی هم فشار می دم. داروها تو ماشینش موندن و شب خونه نموند تا بتونم ازشون استفاده کنم.
 حرفی نمی زنم که شماتت دکتر شامل حال خودش بشه.
 - نشد که باید خیلی مراقب باشید این چند ماه اول سخته حداقل تا ماه چهارم باید مرتباً تحت نظر باشن.
 کنار میز دکتر می رم و اون مجدد شروع به نوشتن می کنه.

- این دارو ها رو طبق ساعتی که تعیین می شه استفاده کن، حتما استفاده کن.

عفونت رحمی داری و شاید ممکنه زخم هم داشته باشی.

بالا و پایین شدن هورمون ها هم ممکنه روی رفتار و برخی عملکردهای بدنت اثر بذاره من جمله ریزش مو و عصبانیت و حتی کاهش وزن پس غذا رو هر وعده کامل بخور و از این علایم نترس.

برای تهوع هم برات دارو نوشتم و...

نسخه رو به طرفم می گیره و بی اون که خجالت بکشه اضافه می کنه.

- تا دو هفته رابطه داشتن مطلق ممنوعه. دیواره های اندامت آسیب دیده باید بیشتر مراقب خودت باشی اوکیه عزیزم؟

نمی تونم اون تاییدی که انتظارش رو داره رو بگم پس فقط لبخندی می زنم و بازم جلوتر از جاهد خان بیرون می رم.

دنبال فرصت مناسبم برای حرف زدن با سکینه. خیلی چیزها روی دلم سنگینی می کنه و تنها دلخوشیم این که تا شب تو شهریم. جلوی خونه باغ نگه می داره و با تک بوقی که می زنه نگهبان سریع بیرون میاد.

- جایی نمیره.

با پوزخندی در ماشین رو می کوبم و سمت خونه باغ می رم.

دیگه عادت کردم همه مراقبم باشن برخلاف چندسال پیش که حسرت میخوردم برای مراقبت ها و نگرانی های اطرافیان سکینه.

با یادآوری اسمش چشمام برق می زنه الان بهترین فرصته.

زیبا برای امتحان دادن رفته و خبری از لیلی و اون مرده نیست. حتی نمی دونم خونه هستن یا نه.

شماره ای که از دیشب تو جیم مثل شی گران قیمت نگه داشتم رو بیرون می کشم و کنار گوشی تلفن می شینم.

شنیدن صدای خواب آلودش نگاهمو به ساعت می کشه. ساعت یازده و نیم ظهر خوابه!

- الوو لالی؟

سریع به حرف میام که بیشتر از این مورد عنایت قرارم نده.

- جیغ نزن دیونه منم افسون.

نفسش رو فوت می کنه.

- درد بگیری الان چه وقت زنگ زدنه؟

پاهام رو روی میز جمع می کنم.

- ظهره دیگه هنوزم تا ظهر می خوابی؟

فحش بدی می ده و با سرفه صداش رو صاف می کنه.

- آره توام مثل مرغ زرتی اول صبح بیداری. کجایی؟

دست آزادم دور پاهام حلقه می کنم.

- خونه، خونه باغ اگه خوابت میاد...

مثل همیشه قاطی می کنه.

- چه مرگته تو ادا اطوارات برای اون شوهر قولاخت نازه ها برای من چس اومدنه فهمیدی؟

می خندم. پر درد...

- دلم برات تنگ شده بود.

چیزی تو دلش نیست خیلی زود تغییر موضع می ده.

- من بیشتر دختر خوشگله اگه بدونی استاد چقدر سراغت و می گرفت. حیف شد که شوور کردی.

حتی زحمت لبخند زدنم به خودم نمی دم. اون مرد کاری باهام کرده که فکر و خیال هیچ مردی تو ذهنم نمیاد.

- از دانشگاه چه خبر راستی پاس کردی بالاخره؟

بحث دلخواهش نیست که سریع حرف عوض می کنه.

- ولش کن منو تو چیکارا کردی؟ پری کجاست الان؟

من و منی می کنم.

- زندان یعنی رضایت دادن شاید همین روزا بیاد بیرون.

با تمسخر و تعجب می پرسه:

- شاید؟ یعنی چی؟

سخته توضیح دادن کارهای آدمی که بی رحمیش قابل گفتن نیست.

لب تر می کنم و چشم فشار می دم.

- نمی دونم بهش گفت زنش بشم و چیزی که می خواد رو بهش بدم اونم پری و آزاد می کنه.

یکه می خوره و طبق انتظار و شناختم ازش صدای خندهش بلند می شه.

- رمان جدید خوندی؟

می دونم باور کردنی نیست اما غیر ممکن هم نیست.

هنوز هم تو این قرن و تو دنیای تکنولوژی آدم هایی هستن که به جای قانون خودشون قصاص کنن.

- ولش کن دیروز یچیزایی از سامان می گفتی، چی شده؟

صداش خش خش می کنه انگار رضایت داده از تخت جدا بشه.
- هیچی یعنی خیلی نمی دونم فقط شنیدم سر یه پرونده ای با یه کله گنده در افتاده
دنبالشن.

پرونده!

سعی می کنم چیز زیادی دستگیرم بشه.

- چه پرونده ای؟ تو یا دوس پسرت نمی دونین کجاس؟
نمی خوام به جاهد خان بگم فقط دنبال راه چارم واسه خلاصی از این خانواده و آدما.
سکینه بی حوصله جواب میده:

- نه گفتم که خبر ندارم ولی یه مدت پیش زنگ زده بود آدرس خونت تو شهر و می
خواست ولی ندادم. دارم اون شماره رو بدم؟

از خدا خواسته جواب می دم:

- آره حتما بده.

بقیه ی حرف هامون حول و حوش زندگی اون می چرخه.

اونم چندان خوشبخت نیست ولی خیلی وضعش بهتر از منه.

وقتی می بینم حرفم درباره ی ازدواج و قبول نداره دیگه چیزی نمی گم.

و همین نگفتن و نفهمیدن ها کاری می کنه وقتی به خودم میام چند ماه گذشته.

چند ماه حرف زدن تلفنی با سکینه و بحث و شیطنت با زیبا.

تنهاییم تو این خونه باغ و این که کسی سراغم رو نمی گیره شبهه بر انگیزه ولی می
دونم جاهد خان واسه قایم کردن من از پری این کارا رو می کنه.

«دو ماه بعد»

زیر شکم رو می گیرم و سگی که تا دو ماه پیش با وحشت ازش فرار می کردم رو دست می کشم.

- بری ده کی برمی گردی؟

زیبا مغموم تر از من لبه ی ایوون می شینه.

- نمی دونم بعد چند ماه خانوم بزرگ اجازه داده برگردم مثل درس خوندنم شاید اینم کار توعه هان؟

می خندم. هنوزم باورم نمی شه جاهد خان با یه اشاره کوچیکم به درس خوندن و این که کاش زیبا بتونه درس بخونه گذاشته بره کلاس.

شناختن اون مرد سخته.

اونقدر سخت که حس می کنم سال ها نمی تونم بشناسمش.

با لگدی که بچه بهم می زنه زیبا هیجان زده می پره و دستش رو قسمت بالایی شکم می ذاره.

- لگد زد لگد زد!

می خندم. و روجکم ناراحتیم رو حس می کنه که هر بار خودی نشون می ده.

بچه ای که نمی دونم جنسیتش چیه شده تموم داراییم و کسی که باعثه به مشکلات فکر نکنم.

به این که پری کجاست؟ چیکار می کنه؟

صنم چیشد و از همه مهم تر از نظر من و کم رنگ تر از نظر بقیه جاهد خان کجاست؟!

این غیبتش هاش دلیل خاصی داره؟

اونم وقتی که می دونه ممکنه پسرای علی مراد بهم آسیب بزنن.

این هم نکته نمونه که پسرای علی مرادم پیداشون نیست.

هیچکس به جز این نگهبانا و یک بارم آقای وکیل که اومد مدارک گرفت و رفت
اینجا نیومده.

با تاریکی بیشتر هوا بلند می شم.

- بریم شام بخوریم شب آخری غمباد نگیریم خوبه.

زیبا سعی می کنه ذوقش رو پنهون کنه اما فقط من می دونم چقدر دلتنگ و مشتاق
رفته.

شامی که من پختم رو روی میز می چینیم و طبق این هفته ی آخر با اشتها غذا می
خورم.

توصیه های دکتر و انجام دادم و حالا نه تنها وزنم پایین نیومده که چاق تر شدم.

ظرف ها رو هم خودم می شورم که زیبا شب آخر اذیت نشه.

این دو ماه کلی تو این خونه بهمون خوش گذشته و حالا حق دارم از موندن تو این
چهار دیواری ماتم بگیرم.

صبح با کسلی چشم باز می کنم.

می دونم زیبا صبح زود با راننده رفتن و احمقانه دلم می خواد منم می رفتم...

بی حال و با بغض از پنجره به بیرون زل می زنم.

بازم من موندم و تنهایی...

از باغبونی که تو حیاط مشغوله چشم می گیرم و پایین می رم.

تو آشپزخونه صدا میاد که مشکوک جلو می رم.

یه زن پشت به من مشغول تمیز کاریه.

به عمد صدام رو بالا می برم.

- تو کی هستی؟

زن سن و سال دار وحشت زده از جا می پره.

- خانوم جان ترسوندمتون؟

آشناست. زن باغبونه...

- سلام نه.

می خنده و دستمال رو روی کابینت می ذاره.

- صبحانه براتون حاضر کردم تا شما بخورید من کارها رو تموم می کنم.

تشکری می کنم و لباس نخی راحتیم رو تکون می دم.

- کولرم بزنید لطفاً.

چشمی می گه و وسط راه روشنش می کنه.

- چیزی می خواید خانوم جان؟

لهجه ی بامزش لبام رو کش می ده.

- نه کاری نبود تو خونه کی گفت بیاید؟

سبد نون و کره و مربا رو زیر دستم می کشه.

- علی جان گفت بیایم شما تا رفتن تنها نمایی.

رفتن؟!!

باز هم خبری هست که من نمی دونم و بقیه می دونن...

بی اهمیت تر از قبل صبحانه می خورم و حموم می رم.

موهای خیس رو می چلونم و حوله رو دورم حلقه می کنم.

هنوز هم خواب آلودگی های اون اوایل رو دارم و گاهی خیلی اذیتم می کنه. تو حال

و هوای خودمم که کسی جلوم ظاهر می شه.

سر تا پا مشکی با سر و صورتی زخمی چیزیه که بعد از دو ماه کنجکاوی از جا و مکان این مرد حاصل می شه.

- برو تو اتاقت.

این هم از لحنش!

راه میفتم که از پشت هلم می ده و تا می خوام بچرخم و دلیل این تندیش رو بفهمم در رو می کشه و چند ثانیه بعد صدای قفل شدنش میاد.

- جاهد خان؟ چی شده در و...

در باز می شه و با چشمای باریک شده نطقم رو کور می کنه.

پشت دستش رو چند باری روی لبام می زنه.

- لال. اگه می خوای هنوزم اینجا باشی لال می شی.

تا بسته شدن در مات برده بهش زل می زنم و بالاخره اشکام جاری می شن.

چیکار کردم من مگه؟!!

حوله رو کناری می ندازم و لباس می پوشم. از حیاط سر و صدا میاد.

به محض دیدن ماشین و مردای محلی چشمام درشت می شن.

کد خدا هم هست.

چه خبر شده باز؟

گوشم رو به در اتاق می چسبونم اما صدایی نمیاد. یعنی چی شده؟

جاهد خان با اونا دعوا کرده که صورتش زخمه؟

با نگرانی پشت در می شینم و باز هم لگد جانانه‌ی وروجکم لب هام رو کش می ده.

- آروم باش مامانی چیزی نیست.

می گم و جای لگدش رو نوازش می کنم.

تو تلویزیون می گفت که تو جنین تو شکم مادر حس ها رو می فهمه و منم می خوام
اون بچه مثل من بی کس نباشه.

اونقدر کارم رو تکرار می کنم که همزمان با آروم شدن اون منم آروم میشم و خواب
چشمام رو اسیر می کنه.

خوابی آشفته و پر دردسر...

با برخورد در به پاهام هراسون از جا می پریم.

- افسون...

صدای پر غیظش گیج ترم می کنه. یادم نمیاد چه خبر بود و چی شده.

فقط دست به دیوار می گیرم و با بلند شدنم اون در و باز می کنه.

- بیا بیرون.

متعجب براندازش می کنم.

یک ساعت از وقتی که در و به روم قفل کرد می گذره.

با دیدن تعلم دستم رو می گیره و دنبال خودش می بره.

سر و صداهای پایین کم کم مغزم رو هوشیار می کنه و جاهد خان با دیدن واکنشم
دستم رو ول می کنه.

- بیا بهشون بفهمون خودت موندی اینجا!

مهلتی برای جواب دادن نمی مونه. چند جفت چشم بهم دوخته شدن.

از همه شناس ترشون کدخدا، برادر پری و یکی از پسرای علی مراده.

- س...سلام.

با جواب سلام شل و وارفتشون می فهمم اینا بازم دنبال چیزین وگرنه خواستن من
بهونه‌ست.

همین هم می شه، برادر پری بلند می شه.

- پس یعنی این دختره رو می دی؟

روی پله ها منتظر می مونم که جاهد خان از کنارم می گذره.

- از دخترش بپرسید رضایت دادم یا نه.

کد خدا میانجی گری می کنه.

- آقایون قرار بود حرف بزنیم.

برادر پری شور می کنه.

- چه حرفی معلوم نیست چی به سر خواهرم آورده این دختر از تخم ترکه خودشونه
کاریش ندارن.

جاهد خان دست تو جیبش می ذاره و مخاطبش منم.

- کی رضایت دادم؟

رسا جواب میدم:

- دو ماه پیش وکیلش گفت رضایت نامه ابلاغ شده.

برادر پری گردن می کشه.

- چرا ما نفهمیدیم.

زبون تلخم گریبان اونو می گیره.

- چون هیچوقت دنبالش نبودید، از آياز بپرسید شاید اون بدونه.

برادر پری کج خندی می زنه.

- پیش اون نیست گفت وکیل آزادش کرده.

جاهد خان قدمی جلو می ذاره.

- کدوم وکیل؟

چشمامو به لب های برادرش دوخته می شه که ادامه می ده:

- وکیل تو دیگه کجا بردیش خواهرمو؟

دستای چفت شده دور گردن جاهد خان رو اهالی جدا می کنن.

بحث بی نتیجه س این دو طرف دنبال یه چیزی هستن مخصوصا جاهد خان با این حال آشفته و عصبیش.

- این دختر با ما میاد تا وقتی که پری ماه پیدا بشه. بعدش بیا دنبال بچت!

حرف پسر علی مراد با بالا اومدن سر جاهد خان تموم می شه.

- قول و قرارمون این نبود کد خدا جمع کن اینا رو از اینجا ببر.

وسط بحث و جدال شون روب پا می چرخم.

- من هیچ جا نمیام ولم کنین.

می گم و از پله ها بالا می دوم.

از این که بینشون جا به جا بشم خستم.

دلم می خواد تنها باشم مثل همین چند دقیقه پیش که تنها بودنم تو عمارت و نبود زیبا تنها فکر و دغدغم بود.

روی تراس می شینم و پاهام رو تو بغلم جمع می کنم.

خیلی طول می کشه تا مردان اهالی که حالا با دقت نگاهشون کردم و دیدم هشت نفرن بیرون برن.

برادر پری کنار کد خدا می ره و خط و نشون هاش رو فقط من شاهدیم و مردی که معلوم نیست کی اومده.

با دراز شدن دستش از کنارم سرم رو بالا می گیرم و بوی عطرش رو با ولع نفس می کشم.

عجیبه که حالم بد نمی شه این مدت هر بویی حالمو بد کرده.
- امضا کن.

ریزبینانه به صورت پر رد و خشش چشم می دوزم.

این خش صداش از چیه؟

حس می کنم ناراحت نه عصبی.

- چیزی شده؟

چونم رو لمس می کنه با ابرو به روی میز اشاره می زنه.

- می خوای از شر اینا خلاص شی امضا کن.

بی حرکت می مونم که می چرخه و روی صندلی کناریم می شینه.

- اینا چ...؟

کلماتی که پشت هم روی ورقه ردیف شدن لب هام رو مهر و موم می کنه.

اموال مونده از جبارخان. همون ها که خودش به اسمم زده بود باغ و البته عمارت که وکیل وقت خوندن وصیت نامه اسمی ازش نبرد.

خودکارش رو توی دستم می چرخونم.

- چرا تمومش نمی کنی؟

پری، دانشگاهم، خنده هام، صنم...تو همه چیمو گرفتی چرا تمومش نمی کنی؟

به جلو خم می شه و با سر انگشتاش رو روی ورقه ها می زنه.

- این اموال برای تو نیست.

خودکار رو رها می کنم.

- پری کجاست؟

تیز و عصبی می شه.

- پیش من نی...

بین حرفش می رم.

- پری کجاست؟ خوبه؟

برای حفظ حرصش بلند می شه و قدمی تو تراس می زنه.

- زنده ست.

نزدیکش می شم.

- بذار برم ببینمش بعد امضا میکنم.

به شکم چشم می دوزه.

- نیازه بدونه بخاطر اون زیر خواب من شدی؟

دندون هام رو روی هم فشار می دم.

- نمی خوام عصبی بشم.

اسباب تفریحش جور می شه که بهم نزدیک می شه.

- چرا؟

معدم خالیه و نمی خوام وروجکم رو ناآروم کنم اما حس می کنه. از همون زمان
بوی عطر حس کرده...

سرم رو عقب عقب می برم که با دستش راهم رو می بنده و زبانش رو روی لب
های نیمه باز می کشه.

- داری اذیتم می کنی من فقط یه سوال پرسیم... آی...

با حیرت نگاهشو به شکم می دوزه.

- تکنون می خوره؟

می خوام کنارش بزنم که لبام رو می بوسه و دستش پشتش رو چنگ می زنه و باز هم وروجک کوچولوم لگد آرومی می زنه.

- کی به دنیا میاد؟

خیسی لبام رو پاک می کنم.

- ماه پنجمه هنوز.

عقب نمی ره.

- کی میاد؟

این لحن نرم و مشتاقش هم سردی داره. چه مرگش شده؟

نه این که باهام خوب باشه ولی این سردی از چیه؟

- زمستون.

تفهمیم شده سر تکنون می ده و اجازه می ده از کنارش بگذرم

خیلی دوست دارم بدونم کجا بوده و چی به سرش اومده ولی لب هام بسته می شن.

آخرین لقمه رو هم تو دهنم می دارم.

صبحانه ی دوم... همین چیزهاس چاقم می کنه.

- دارم چاق میشم مامانی کم تر گشتنت بشه اون تو آخه!

بالخم دستی به شکمم می کشم و غر می زنم که از پله ها پایین میاد.

- تموم شد؟

به ظرف خالی شده ی مربا اشاره می زنه.

- آره...

جاهد خان همیشگی نیست که لباس عوض کنه و زخماش رو بشوره.

بی حوصله، عنق، عصبی و ناراحتہ اما از چی؟

مطمئنم هیچی ناراحتش نمی کنه هیچی...

- عمارت منتظرن.

از پشت میز بلند می شم.

- میری؟ خب خب من اینجا تنهام، زیبام رفته.

گوشیش رو چک می کنه.

- می خوای تنها نباشی زود بیا.

رفتاراش ضد و نقیضه. لحن صداش با وقتی که نگام می کنه با وقتی که پشت بهم می کنه یکی نیست.

نمی دونم چرا ولی بار و بندیل کوچیکی جمع می کنم و پشتش می رم.

سعی می کنم بفهمم چی شده حتی با این که هر بار ته حرف هاش دلم می شکنه.

- برام خوراکی می خری؟

شیشه ی سمت من رو پایین می کشه.

- دوستت نگفت اون وکیلہ کجاست؟

خودم و به اون راه می زنم.

- از این دکه ترشک بخری، نگهبانا گفتم همش شیرین می خریدن.

می بینه جدیش نمی گیرم که چینی کنار چشماش میفته.

- نگفت؟

این که آمار داره با سکینه حرف زدم عجیب نیست. گفتم که عادت کردم به تحت نظر بودن.

- نه نمی دونست، خودت پیداش نکردی؟
 ماشین با تکنون کنار شانه ی خاکی جاده متوقف می شه.
 - اگه پیداش می کردم اون نمی مرد!
 یخ کرده کلماتی که شنیدم رو حلاجی می کنم و تا وقتی که با نایلونی از دکه فاصله بگیره هم به خودم نمیام.
 - کی مرده؟
 بطری آب رو به لب هاش می چسبونه.
 - جاش رو پیدا کن تا مادرت رو آزاد کنم.
 از این معامله کردنش حرصی می شم.
 - می تونستم کمکت کنم.
 آرنجش رو به فرمان تکیه می ده.
 - چی؟
 نایلون رو زیر دستم فشار میدم.
 - می تونستم کمکت کنم اگه باهام معامله نمی کردی، من خسته شدم از این پاس دادن.
 استارت می زنه و طبق عادتش دلم رو می شکنه.
 - تا وقتی کارم تموم نشه اوضاع همینه.
 دست به سینه زل می زنم به بیرون و با تموم دل دل زدن هام دست به ترشک ها نمی زنم.
 نمی دونم از گرد راه نرسیده زنگ چی بود که اونو کشوند ده اما تخت گاز رونده و حالا بعد گذر یک ساعت وارد روستا می شه.
 همه چیز به ظاهر آرومه ولی فقط به ظاهر.

همه ی خبرها تو عمارتن.

امروز روز عجیبیه که هیچ کسی نیست.

علیار در ماشین رو باز می کنه.

- سلام آقا تسلیت می گم غم آخرت باشه.

می گه و مغموم سر پایین می ندازه.

شکه شده رخت های سیاهشون رو از نظر می گذرونم و رفته رفته پی می برم چیزی شده.

نه خانوم بزرگ هست و نه مهتاب خانوم. طبق معمول برای سر کوفت زدن و کنجکاوی هم نیومدن و این یعنی کسی که مرده از این خونه ست از آدم های اینجا که از قضا برای جاهد خان مهمه...

مهری...

دیدنش امید به وجودم سرازیر می کنه.

جاهد خان رو پشت سر می دارم و سمتش می رم.

اونم کم لطفی نمی کنه و بغلم می کنه.

- اومدی مادر؟ این دختر همش حرف تو رو می زنه.

رد بوسه ای که روی گونم گذاشته رو نامحسوس پاک می کنم و آروم پیچ می زنم.

- بقیه کجان؟ چخبره اینجا؟

این سوال جاهد خان هم هست که چرخ وسط عمارت می زنه.

- نیست کسی؟

مهری دست پاچه جلو می ره.

- سلام آقا بمیرم و رخت سیاه به تنتون نیبیم. نیستن نیستن رفتن تا خونه ی کدخدا
میان خانوم الان...

وسط گریه ها و تسلیت های مهری دنبال زیبا می گردم.

زانوهاشو بغل کرده و حیاط پشتی به درخت ها زل زده.

عادتی که مهری به سرم انداخته هنوز هست. دست زیر شکمم می دارم و می شینم.

- اومدم دو تایی تنها باشیم.

حرفم تموم نشده چشماش درشت می شه و دست دورم حلقه می کنه.

- افسون! واقعا اومدی؟

صدای خنده هامون عمارت ماتم کده رو گرفته که غرش مهری ساکتمون می کنه.

- زبون به دهن بگیرد ذلیل شده ها.

خنده هامون رو زیر زیرکی ادامه می دیم که مهری نرفته بر می گرده.

- اومدن ساکت باشید. زیبا پاشو بیا فریبا نیست دست تنهام.

منم همراهشون می رم.

اولین کسی که سیبل نگاهمه مهتاب خانومه.

بعدش لیلی و بعد خانوم بزرگ.

پس کی مرده؟

جاهد خان صدر خونه نشسته و بقیه تک تک به طرفش می رن.

مهتاب خانوم با چاپلوسی همیشگی پیش می ره.

- آخ جاهد آخ پدرت رو که کشتن اینم از آخرین کست. غم مادر جیگر آتیش می زنه.

مادر؟!!

بعدی خانوم بزرگه. هر دو جدی و بی انعطاف مقابل هم وایمیسن.

- حالت خوبه پسر جان؟

جاهد خان به اجبار برای این که خانوم بزرگ مصنوعی و بی حس بغلش کنه سر خم می کنه. بازم خانوم بزرگه که می پرسه.

- اون زن هیچوقت با ما خوب نبود اما رفتنش ناراحتم کرد، پدرت نداشت هیچوقت خوش باشه.

همین چند جمله رگ عصبانیت جاهد خان رو برجسته می کنه و خانوم بزرگ با دیدن من ادامه می ده:

- ما مثل جمشید نمی شیم بهتره مدتی استراحت کنی خودم کارها رو دست گرفتم.

لیلی کنار جاهد خان می ره و مهتاب خانوم حینی که طرفم میاد، میگه:

- از اولم قرار نبود این دختر بمونه، بچش به دنیا اومد می رفت حالا چه بهتر بره خونه ی بخت و سر جونی بدبخت نشه.

بازم برام برید و دوختن.

چیزی نمی گم که جو آروم تر می شه.

رفتارهای لیلی برام عجیبه. صمیمیتش با جاهد خان و پیچ کردنش با اون.

مگه با اون نگهبان عقد نکرده پس چشه؟

سوالاتی بی جوابم بیشتر و بیشتر می شن و سکوت عمارت رو گه گاه خانوم بزرگ و گاهی هم مهتاب خانوم می شکنه.

بعد از پرخوری بعد شامم تو حیاط قدم می زنم و برام مهم نیست که نگهبانا با اون لباس من رو ببینن.

لباس بلند محلی که زیرش هیچی تنم نیست.

با صدا زدن مهری بو کشیدن گل های یاس رو رها می کنم.

- بیا بخواب ساعت یک شبه خانوم جان.

لیوان شربتی که شک ندارم زیبا بهش گفته رو ازش می گیرم.

- مرسی که...
دست روی کمرم می ذاره.

- انقدر لخت و پتی نگرد سرما می خوریا.

ته مونده های شربت سکنجبین رو هم سر می کشم.

- همش گر می گیرم پاهامم داغ داغن.

در رو باز می کنه. عمارت تاریکه و بوی مرگ همه جا رو برداشته.

- حامله ای خب عادیه من وقتی زیبا رو داش...
صدای خنده های زنونه ای که از اتاق جاهد خان میاد توجهمو جلب می کنه.

لایله. دندون بهم می سابم که مهری به شوئم می زنه.

- این گوشی آقا داشت صدا میداد ببر بده بهش سر راه.

انگار مقصودی داره از این حرکت چرا که چند بار به شوئم می زنه و آروم تر می گه:

- خودت زندگیتو درست کن، نذار عروسک دستشون بشی.

سر تگون می دم و با بالا آوردن گوشی رمز امنیتش اخمام رو توی هم می بره.

در نزده وارد اتاق می شم که مات میشم!

لایلی اخم هاش رو توی هم می کشه.

- در زدن بلد نیستی؟

می گه و از روی پاهای اون مرد بلند می شه.

- گوش‌ی جاهد خان...

با گام‌های بلند جلو می‌اد.

- جاهد نیست رفتن خونه کد خدا، برو بیرون.

حیرت زده عقب می‌ام که اون در رو می‌کوبه.

- قفلش کن لیلی.

صدای اون مرد آخرین چیزی که می‌شنوم و روی مبل تک نفره می‌شینم.

هیچ رمزی به ذهنم نمی‌اد تا بزنم.

به رابطه‌ی لیلی با اون پسره فکر می‌کنم.

انقدر خوب و خوشحالن که انگار نه انگار لیلی تا یه مدت پیش داشت افسردگی می‌گرفت بخاطر جداییش از جاهد خان و ازدواج مردی که می‌گفتن عشق سابقشه...

در حال چرت زدنم که در عمارت باز می‌شه.

مهتاب خانوم جلوتر می‌اد.

- دیگه کشش نده بذار همه چی تموم شه، اون زن بمیره من خوشحال تر می‌شم ولی الان وقتش نیست تازه مردم روز خوش دیدن همه میان دست بوسی.

خودمو تو مبل فشار می‌دم که جاهد خان بی حرف پشت در اتاقش می‌ره و مهتاب خانوم سمت آشپزخونه می‌چرخه.

زیر لب با خودش غر می‌زنه اما نمی‌شنوم.

صدای بالا و پایین شدن دستگیره لیلی و هوشیار می‌کنه که بعد از چند ثانیه با در رو باز می‌کنه.

- اومد؟

جاهد خان داخل می ره و این وسط من حیرون می مونم. مگه پشت سرش چشم داره که دید مهتاب خانوم از آشپزخونه بیرون اومده؟

تک تک همه رو زیر نظر دارم.

مهتاب خانوم از پله ها بالا می ره و چندی بعد جرجر لولای در اتاقش نشون میده رفته بخوابه.

بعد از اونم لیلی بیرون میاد.

سرخوش و بی خیال اون پسره رو راهی می کنه و خودش هم بالا می ره. حال همه خوبه جز من.

پوست لب هام به کز کز افتادن.

می خوام بلند شم که سایه ی جاهد خان و نزدیک شدنش وادارم می کنه چشم ببندم. احمقانه ست که خودمو به خواب می زنم.

که چی؟

واقعا موندیم این حرکاتم به پای چیه که جاهد خان میز مقابلم رو می گرده و انگار از پیدا کردن گوشیش منصرف شده که با فشار دستم نور ضعیفش به چشم اون می خوره.

گوشی رو از دستم می کشه و تکونم می ده:

- افسون...

هوم می کنم که می غره:

- اینجوری اینجا نشین.

طرز نشستتم بده و اون که جلوی پام وایساده همه چیزو خوب می بینه.

به ظاهر گيجم اما خوب زير نظرش مي گيرم. طلبكار نگاهم مي كنه و من بي حال
كش و قوسي به تنم مي دم.

- همين جا مي خوابم، خوابم مياد.

نفسش رو پرصدا بيرون مي ده و با فشردن بازوم منو پشت سر خودش مي كشونه.
مقصد اتاقشه...

- خوابم مياد.

انقدر تو نقشم فرو مي رم كه حتي خميازه هم مي كشم.

در و چفت مي كنه. محتاط تر از ليليه.

- اونجا بخواب.

با صورتی تو هم رفته كاناپه رو نگاه مي كنم.

- اونا اينجا نشسته بودن.

دكمه هاي پيرهنشو باز مي كنه.

- كي؟

به سمت ميزش مي رم.

- لب ليلي و اون مرده.

متعجب به كارام نگاه مي كنه كه دفتر و دستكش رو روی ميز جلو مبلي مي چينم.

- يعني چي؟

به كمك صندلي چرخداش روی ميز مي رم.

هوشيارم اما كارام دست خودم نيست.

- خب اونجا چندشم مي شه بخوابم شايد اونام كاري كردن...

می خوام بفهمه که لیلی چیکار می کنه.
 شایدم می دونه...
 بالای سرم کنار میز می ایسته.
 - نمی فهمم چی می گی؟
 روی میز سفت و سخت دراز می کشم.
 - همین جا می خوابم صبح اگه قرار بود منو با کسی دیگه معامله کنین قبلش بگید
 لباس عوض کنم.
 کج خندی از حرف هام روی لب هاش می شینه.
 روی سرم خم می شه.
 - مراقب زبونت باش دختر کوچولو وگرنه...
 لاقید غلتی می زنم.
 - نمی تونی اذیتم کنی، به زودی از اینجا می رم.
 تحریک می شه و با تفریح می پرسه:
 - کجا؟
 قیافه ش رو نمی بینم و چشمم کم کم دارن داغ می شن. درست مثل زبونم که سرم
 رو به باد می ده.
 - خونه ی بخت؛ یعنی همون شوهر دیگه آره؟
 مهتاب خانوم می گفت.
 موهام رو با خشونت خاصی کنار می زنه.
 - کی هست؟
 ترسیدم اما ادامه میدم. خیلی عصبیم، خیلی...

- حتماً یه پیرمرد زن مرده.
 روم خم میشه، حس می کنم نزدیک شدنش رو.
 - این ناراحتت کرده؟
 چشمام باز می شن و تو صورتش براق می شم.
 - نه، نه هر کس به غیر از تو و این عمارت و آدما باشه کافیه.
 پشت انگشت های اشاره و سبابهش رو روی لب هام می زنه.
 - چون کافیه گریه می کنی؟
 اشکای لعنتیم رو پس می زنم و تالیه ی میز خودم و می کشم.
 - می رم تو اتاق خودم بخوابم.
 بایه قدم بزرگ جلوم وایمیسه.
 - خودت خواستی اینجا بخوابی، دراز بکش!
 به غلط کردن میفتم.
 - سفت کمرم درد می گیره.
 سمت کاناپه اشاره می زنه.
 - برگرد اونجا، مثل همون شب صدات هم در نیاد.
 چشمام از وقاحتش درشت می شن. تو فکر خودشه؟
 با تاسف و بغض از روی میز پایین می پریم و اون با خونسردی پشت در گیرم می ندازه.
 - باز کن نمی خوام اینجا باشم.
 گوشیش رو روی صورتم می کشه.

- من می خوام، برگرد سر جات افسون...

چشم می بندم تا با نفس های عمیق خودم رو آروم کنم اما گرمی لب هاش روی لب هام نمی داره.

با هین بلندی لبم رو از بین دندون هاش بیرون میارم و چشمم پر می شن.

- تو یه عوضی ازت متنفرم.

حرکتش رو تکرار می کنه. تندتر و عصبی تر...

دستی که تو مو هام چفت کرده رو فشار می ده.

- نباش چون راه خلاصی نداری. تا تموم شدن اون صیغه و زایمانت هیچ جا نمی تونی بری.

نفس می زنم دستش دامن لباسم رو بالا می کشه.

- نه تو می ری نه حق دارن ببرنت، جز اموال شمس هایی، اموال جاهد فهمیدی؟

فین فین سرم رو روی سینه اش تکیه می دم.

- من هیچی نیستم، هیشکی نیستم فقط بذار با بچم برم. حتی پیش پری هم نمی رم بخدا...

لاله ی گوشم رو دندون می گیره و بازم هدایتم رو دست می گیره.

- تا وقتی زیر دستم می لرزی و با ترسیدنات تحریکم می کنی جایی نمی تونی بری!

- شل کن دردت نگیره.

فین فینی می کنم.

- از این جا چندشم می شه.

دندون هاش رو روی لب هاش فشار می ده و از روی تنم بلند می شه.

دستش پشت گردنشه و نفس های کشدار می کشه. بلند میشم و با پایین کشیدن دامن
لباسم سریع قفل رو روی در می چرخونم.

تو تاریکی کورمال کورمال از پله ها بالا می رم و وقتی وارد اتاق می شم حسرت
وار به بطری آب زل می زنم.

خالیه!

گلوام انگار کویره و از بی آبی ترک خورده.

ناچار بطری رو برمی دارم و بازم پایین میرم. این بار با احتیاط تر.

رفت و برگشتم چند دقیقه طول می کشه و تا وارد اتاق میشم چشمام درشت می شن.

روی تخت من دراز کشیده!

- در و قفل کن!

مطیعم. خیلی خیلی در برابرش مطیعم.

- می‌خوام بخوابم.

خودش رو روی تخت عقب می کشه.

- بیا...

زیر پتو می خزم و پشت به او دراز می کشم.

- چرا ولم نمی کنی؟

اونم خودش رو زیر پتو می کشه.

- من ولت کنم زنده نمی مونی.

با ذوق سمتش می چرخم.

- مهم نیست بذار برم فقط، می ذاری؟

کوتاه میاد. نه باور کردنی نیست!

تا حالا نشنیدم دروغ بگه اما مردد می پرسم:

- دروغ گفتی؟

آرنجش رو روی چشماش می ذاره و با لحنی پر حرص می غره:

- چی هست اون بیرون؟

کسی منتظرته؟

اون زنه، پری وقتی آزاد شد سراغ دختره رو گرفت الانم پیش آقا معلم و زنشه.

مات می شم که بی رحم تر ادامه می ده:

- هنوز نمی دونه زیر خواب من شدی که جوشو نجات بدی وگرنه پا نمی شد تدارک ببینه بیاد دنبالت.

همین روز است پیداش بشه.

دستی روی شکم می کشه و میگه:

- دکترا گفتن قلبش آخرشه تو رو با این شکم و بچه ی من ببینه کارش تمومه.
نفسم بند میاد.

- داری اذیت می کنی اینطورام نیست، نمیاد اینجا...

دم گوشم پیچ می زنه.

- وقتی اومد می تونی باهش بری، برای بار آخر...

نه نه این ته نامردیه، می خواد من قاتل بشم؟

اونقدر خونسرد می گه و می خوابه که درک نمی کنم چجوری یکم پیش تشنه ی رابطه بود و الان انقدر بیخیال.

تنها شبیه که تو این عمارت کنارم خوابیده اونم واسه فردا صبح.

صبحی که چشم باز نکرده صدای داد و بیداد می شنوم.

دیدن جاهد خان خیالمو راحت می کنه.
 به سمت پنجره هجوم می برم.
 گفته هاش واقعیت دارن پری اومده.
 نحیف، لاغر، شکسته تر
 جلوی در بزرگ وایستاده و صدام می زنه.
 چقدر دلتنگشم. می خوام بدوم اما..
 با لگد بچم بغضم می شکنه نباید برم.
 پنجره رو کیپ می کنم و روی تخت میشینم. جاهد خان بیدار شده.
 - برو پیشش.
 دراز می کشم.
 - نمی خوام ببینمش، بخوابیم.
 قیافش به خواب آلود ها نمی خوره انگار اونم مثل من کل شبو بیدار بوده.
 سفت و سخت به تخت می چسبم که قصد بلند شدن می کنه.
 وحشت زده دستشو می گیرم.
 - نرو تو رو خدا هر کاری بگی می کنم، نکشش اون میمیره دووم نمیاره.
 جدی براندازم می کنه.
 - راضیم نمی کنی دیگه به دردم...
 بین حرفش می رم. می دونم دردش رابطه داشتن نیست اون فقط میخواد آزار بده اما
 لعنت به من که بهش بها می دم.
 می ترسم از قلب ناآروم پری...

- هر جور تو بخوای فقط بگو از اینجا بیرونش کنن.
توی بغلش جمع می شم و با این که عجیبه اما اون تنم رو تو آغوشش می کشه.
هیچی این مرد قابل پیش بینی نیست.
با گذاشتن دستم روی شکمم لب باز می کنه:
- درد داشتی؟

چطور می تونه اینو بپرسه! هنوز هم روی صورتم رد دست هاش هست. این که می خواست صدام رو خفه کنه تا با لذت بیشتری هم کارش رو بکنه و هم عجز و لابه های پری رو بشنوه.

سوالش رو با سوال جواب می دم:

- چون مادرت مرده می خوای پری هم بمیره؟
نفس هاش منظمه اما مطمئنم خواب نیست. تو این سر و صدای عمارت کسی خواب به چشم هاش نمیاد.

- پری هیچوقت نمی خواست زندگی کسی خراب بشه، حتی عمو جبار...
تکخند بی صدایی می زنه.

- پدرته.

لب می گزم. از خود این مرد به خودش پناه آوردم پس انتظاری غیر اینم نمیشه داشت.

- هیچوقت نمی خوام از شما باشم نه شما نه خانواده ی پری.
کش و قوسی به تنش می ده.

- ولی هستی بخوای نخوای خون شمس ها توی رگته، بجهت از همین خانواده ست.
سرم رو تو بالشت فرو می کنم.

- اگه... اگه من نبودم بهش نگو چجوری دنیا اومد.

چونم رو می گیره و سرم رو بالا می کشه.

- چی؟

با بغض لب می زنم:

- نگو مجبور شدم بخاطر آزادی پری باهات بخوابم، اصلا... اصلا منو شناسه خیلی بهتره.

اشکی که کنار انگشتش رفته رو روی صورتم می کشه.

- تا دیروز برای موندن پیش بچت التماس می کردی.

چشمام رو می بندم. تموم تنم می سوزه و چشمام بیشتر...

- می دونم نمی ذاری پیشش بمونم.

از روی تخت پایین می ره و خش خش نشون می ده مشغول لباس پوشیدنه.

صدای پری قطع شده. بعد نیم ساعت بی وقفه داد و بیداد کردن صداش نمياد و سنگدلانه پی اش رو نمی گیرم.

بخوام هم نمی تونم واسه راضی کردن جاهد خان کل تنم درد می کنه.

از وقتی دیدمش عجیب غریب تر شده.

قبلا تا حدودی می شد کینه و نفرت رو از چشماش خوند اما الان فقط و فقط ساکته.

خیلی کارا نمی کنه، بقیه رو نمی دونم من اما می ترسم ازش.

حس می کنم به آخر خط رسیدم.

لنگان لنگان پله ها رو طی می کنم و سمت آشپزخونه می رم.

- مهری خانوم کلی صدات زدم.

زن بیچاره با دیدن رنگ و روم هینی می کشه اما صدای مهتاب خانوم مثل ناقوس مرگ می مونه.

- این عمارت قانون داره ساعت دوازده ظهر نمی تونی صبحانه بخوری.

صندلی رو عقب می کشم و میشینم که وارد آشپزخونه می شه.

- این چه حالیه؟

کرمی نداشتم که رد کبودیای دست جاهد خان رو بپوشونم و اصلا به جهنم که همه خیره نگاهم می کردن.

- با توام دختر لالی؟

معرکه ای که گرفته خانوم بزرگ و لیلی رو هم سمت آشپزخونه می کشونه.

لیلی با دیدن اخم می کنه و خانوم بزرگ واکنشی مشابه واکنش مهتاب خانوم نشون می ده:

- چیکار کردی دختر؟ این کبودیا جای چیه؟

سکوتم یکه تازی شون رو بیشتر می کنه.

- همین که به حال خودش گذاشتینش اینجوری شده مگه نمی شناسیشون خانوم بزرگ، اینم زیر دست همون پری بزرگ شده. بس لیلی به لالاش گذاشتید بی حیا شده.

چند ماه چند ماه میره شهر می مونه، دکتر، خورد خوراک همه چیزش به راهه معلومه از راه به در میشه.

خانوم بزرگ تحت تاثیر حرف های بی سر و ته مهتاب خانوم هست که با غیظ رو به مهری می کنه:

- این دختر دست تو مهری حق نداره از اتاق بیاد بیرون. بسه هر چی رفاه داشته. تا روز زایمان از قابله و غذا برایش کم نذار و دختری رو بگو دم گوشش باشه اما حق نداره بره بیرون کسی هم پیشش نمیاره.

جالبه که ناراحت نمی شم. پوست کلفت شدم.

بی تفاوت راهی که اومدم رو بالا بر می گردم و از لب پنجره به بیرون زل می زنم.

دلم واسه حرف زدن با سکینه تنگ شده، کاش بازم برگردم خونه باغ.

اون روز می گذره. منتظرم ببینم جاهد خان واکنشش چیه، اصلا واسش مهم هست یا نه!

نیست وقتی از اصطبل میاد بیرون من رو می بینه که مثل ماتم زده ها به پنجره تکیه دادم اما اهمیت نمی ده.

اون روز...

فرداش...

می گذرن. یک هفته زندانی شدن می گذره. هفته ای که هر روزش پری اومده.

می دونه من تو این عمارتم ولی کاری ازش برنمیاد جز داد و بیداد.

روز هفتم با صدای هوا شدن تیر از جا می پریم.

ملافه به دست و پام می پیچه اما خودمو به پنجره می رسونم. پسرای علی مراد و پری اومدن.

یکی هم هست بینشون. پاتند می کنم و به سمت در می رم.

بازه... مهری ازم قول گرفته بیرون نرم که عوضش در و باز بذاره.

بجز لیلی همه بیرونن و اولین کسی که منو میبینه همونه.

- نرو بیرون این وسط می زنن می کشن.

لحن نرم شدش رو نشنیده می گیرم و با باز شدن در نگهبانا رو می بینم که تفنگ کشیدن و مانع ورود پسرای علی مراد شدن.

شلوغی جلوی در نشون می ده اگه نجنیم ماجرا بدتر می شه.

مهتاب خانوم با دیدنم چشماش درشت می شه.

- کجا! مهری مهری نذار این دختر بره.

اهمیتی نمیدم و پا برهنه از پله ها پایین می دوم. به جز خانوم بزرگ که تو حیاطه بقیه زن ها و کارگرها از ترس گلوله و تفنگ پشت ستون ها وایسادن.

با اون شکم برآمده و موهای ژولیده توجه همه رو جلب می کنم که لغوز خونی هاشون تموم می شه و پری حیرون نگاهم می کنه.

- افسون!

سمت علیار بر می گردم.

- تفنگاتونو بگیرید پایین.

علیار با نگاهی به سر و وضعم آروم لب می زنه.

- برید تو خانوم الان آقا می رسن.

نبود جاهد خان بهم بال و پر می ده.

می چرخم که پری مقابلم می ایسته.

دستاش می لرزن و از تموم چهره ی زیباش که زبون زد بود فقط چین و چروک به چشمم می خوره.

شکسته و لاغر شده.

- چ...چی به سرت اومده؟

سامان شکری هم هست. متعجب، متحیر... ناباور فکر نکنم این کلمات بار اون نگاه
حیرون رو به دوش بکشن.

- من خوبم پری باید از اینجا برید.

یکی از پسرهای علی مراد جلو میاد. همونی که می گفتن پری رو می خواسته.

- تحویل بگیر گفتم این دختر حاملست، ازش بپرس که از بچه ی این حروم زاده ها
رو تو شکمش نداره بپرس!

پری نمی شنوه. با دستای لرزانش موهام رو مرتب می کنه و دستی روی صورتم
می کنه.

- چی می گن افسون؟ ا... این بچه این بچه برای کیه؟ تو چیکار کردی با خودت؟
دستاش رو توی دستم می گیرم.

استخوانی و زیر شدن.

- برو از اینجا بعداً با هم حرف می زنیم، الان برو جاهد خان نباید شما رو ببینه.
با حرص تکونم می ده.

- می گم این شکم چیه؟ کی حامله شدی؟

وسط جیغ و دادهاش لاستیک های ماشینی با شدت ترمز می کنن و علیار قدمی جلو
می ذاره.

- جاهد خان اومد!

ناخودآگاه همه سکوت می کنن و اون با قدم های محکم و چشم های به خون نشسته
تا وارد عمارت می شه بازوم رو می چسبه و به عقب هل می ده.

- ببریدش بالا!

مقاومت می کنم.

- جاهد خان تو رو خدا ولشون کن، بذار برن، پری از اینجا برو...

دست های علیار دور بازو هام چفت می شه.

- بیا خانوم باید برید بالا. مهری...

صدام رو بلندتر می کنم و به سامان می تویم.

- تو رو خدا پری و از اینجا ببر.

جاهد خان سیل نگاهمو دنبال می کنه و با دیدنش کج خندی می زنه.

- پس وکیل دو هزار ی هم اومده بالاخره!

سامان خودش رو جمع و جور می کنه.

- پرونده رو آوردم.

جاهد خان پری رو کنار می زنه. پری که به لطف پسر علی مراد تونسته روی پاهاش وایسه.

- بده.

سامان با این که سر و گردنی ازش کوچیک تره اما قدم جلو می ذاره و سینه به سینه ش می شه.

- افسون رو ول کن، اون با مادرش می ره منم پرونده رو میدم.

تو اون لحظه میون گریه هام می خندم. می دونم اون پرونده مهمه شاید، شاید جاهد خان راضی بشه.

با تعللش حتی پری هم چشم به لب هاش می دوزه.

میون دستای علیار وول می خورم که جاهد خان می غره:

- ولش کن.

انگار دیگه چیزی به آزادی نمونده. همه تفنگ ها رو پایین می گیرن و پری ستم
میاد اما حرف جاهد خان همه چیز رو بهم می ریزه.

- ضمانت بده بلایی سر وارث شمس ها نمیاد آقای وکیل.

پری از کوره در میره.

- اون بچه به دنیا نمیاد. دختر من نمی تونه اون بچه رو بدنیا بیاره جاهد خان.

سامان جلو میاد.

- پدر بچه کیه؟ بذار با خودش حرف بزنم.

دعا دعا می کنم چیزی نگه اما دست تو جیش می ذاره و با خونسردی می گه.

- مرده، برو قبرستون.

میگه و نگاه چپکی به پسر علی مراد می ندازه.

- قاتلاش هم اینجان، روز عروسیش کشتنش.

پری حیرون چشمش رو به لب های اونا می دوزه که تیر آخر رو مهتاب خانوم می
زنه.

- نوه ی منه، اگه جاهد بذاره من نمی دارم این دختر تا بدنیا اومدن بچه از اینجا بره.

چشم های پری درشت می شه و فقط من می فهمم به چی فکر می کنه. به علیرضا،
به من به خونی که از یک پدر تو رگ هامونه.

با افتادنش سریع می شینم. از حال رفته.

- تو رو خدا کمک کنین، مهری خانوم...

گloom از جیغ های بلندم می سوزه که پسر علی مراد دست زیر تن پری می ندازه.

- گمشو اونور...

تشرش رو ندید می گیرم و می خوام دنبالشون برم که جاهد خان می غره:

- افسون!

دست پاچه به سمتش می چرخم.

- ه... همین جام همین جا الان میام تو رو خدا...

سامان بینمون وایمیسه که فرصت می کنم بیرون برم. البته که علیار هم میاد دنبالمون.

پری رو روی صندلی وانت می ذاره و با هول بطری آب میاره.

گریم بند نمیاد بی اهمیت به چشم غره هاش سوار می شم و سر پری رو تو بغلم می گیرم.

- برو پایین می خوای بکشیش.

عصبانیت اون مرد واسم مهم نیست بطری رو ازش می گیرم.

- حالش خوب شه می رم.

چند قطره آب به صورتش می زنم که کسی پشت سرم وایمیسه. سامان...

- قرصش رو بذار زیر زبونش.

سریع قرصی که داده رو از بین لب های پری رد می کنم. پلک هاش می لرزن که آروم صداش می زنم.

- پری؟ صدامو میشنوی؟

لب هاش تکون می خورن.

- ب...بچه...بچه...

دستش رو فشار می دم و دم گوشش پیچ می زنم.

- می دونم علیرضا برادرمه، این بچه ی اون نیست.

حس می کنم آسوده تر می شه. چشماش رو باز می کنه و می خواد چیزی بگه که دوباره پیچ می زنم:

- به هیچکس نگو پری اگه بفهمن منو می کشن.

نیم خیز می شه.

- راست می گی؟

سرم رو بالا و پایین می کنم.

- این بچه ی جاهد خان، باهاش توافق کردم برای آزاد شدن تو این بچه رو بهش می دم.

به صندلی تکیه می ده و شکم رو برانداز می کنه.

- تو چیکار کردی؟

لحنش پر از زاریه. فین فینی می کنم و به چشماش زل می زنم.

- قاتل اصلی منم پری، من جمشید خان رو زدم نمی خواستم تو به جای من قصاص...

حرفم تموم نشده انتظار کاری که دارم رو انجام می ده.

دست لاغر و استخوانیش سنگینه. اونقدر که صورتم کز کز می کنه.

با انگشتم بازی می کنم که به گریه میفته.

- احمقی احمق... فکر می کنی منو نجات دادی؟

متوجه حرفش نمی شم که سامان می گه:

- رضایت ندادن پری خانوم به شرط وثیقه آزاد شده.

وا می رم. رضایت نداده!

پری به سر و صورتش می کوبه.

- م...من من نمی دونستم. وکیلش گفت رضایت داده.

سامان از عصبانیت سرخ می شه که پری بی هوا به سمتم می چرخه.

- این بچه باید بمیره. تو نباید بشی من، اینا خونتو می مکن افسون، جونیتو می گیرن.
همون ضربه ی اولش باعث میشه روی شکمم خم شم و ناله ای از درد بکنم.
چشمام از درد سیاهی می رن و پسر علی مراد دست های پری رو می گیره.
به سختی خودمو از ماشین پایین می کشم که سامان کمک می کنه.
- افسون خانوم...

ناله از درد می کنم و روی زانو هام می شینم که دستی قدرتمند زیر تنم میره و با بالا کشیدن غرزش رو می شنوم.

- بگو که بلایی سر بچه نیومده افسون.

دستش رو پس می زنم و با حرصی که همراه درده داد می زنم:

- رضایت ندادی نه؟ گولم زدی...

دستش که سمتم میاد رو برای بار دوم کنار می زنم.

- من هر کاری که گفتمی و کردم لعنتی...

درد بیشتر بهم فشار میاره که بی رحم تر مشتی به شکمم می کوبم.

- این بچه رو بهت نمی دم.

قدمی جلو می ذاره و ضربه ی بعدیم رو با حرص بیشتری مهار می کنه.

- به خودت بیا.

نه برجستگی رگش نه فریادش هیچی نمی تونه دردی که چند ماه کشیدم رو تسکین بده.

دیوانه وار خودم رو تگون می دم و از بین دستاش بیرون میام.

- دیگه نمی دارم ازم سواستفاده کنی، همتون عوضیین تو، خانوم بزرگ همه... من...
من بهت اعتماد کردم.

چشماش رو باریک می کنه. همه دورمون حلقه زدن.

- حرف می زنیم آروم باش.

تک خند پر حرصی می زنم.

- حرف چی؟ تو یه عوضی یکی بدتر از این شمس ها...

با دردی وحشتناکی که برق از چشمام می پروانه.

صدای سوت تو گوشتم می پیچه همزمانه و گرمی خون کنار لبم حس میکنم.

از چشمای نیمه بازم میبینم که روی تنم خم می شه.

شدت سیلایش اونقدر زیاده که لبم پاره شده و نمی تونم حرفی بزنم.

در اتاق رو با پا باز می کنه.

- کلید در؟

صدای بهم خوردن کلید ها میاد.

مهری با نگرانی لب می زنه:

- زخمی شده کمکش...

جلوش رو میگیره.

- علیار و بفرست بره دنبال دکتر.

نفس هام به خس خس افتادن.

مانع اومدن مهتاب خانوم و بقیه می شه و کلید رو روی در می چرخونه.

از درد سرم نا ندارم تکون بخورم.

اونقدر تو اون حالت می مونم که در باز می شه و مهری داخل میاد.

- بمیرم برات دختر بمیرم چی به سرت اومد آخه.

لب باز کردند همزمان میشه با اشکی که از گوشه ی چشم میاد.

باختم. اونم همه چیزو... چرا نفهمیدم؟

چرا نفهمیدم ازم سواستفاده می کنه.

مهری که پنهونی اومده داخل با شنیدن سر و صدا ماتش می بره.

جاهد خان خوب انقلاب راه انداخته که همه می ترسن حتی مهری خانوم.

- کی گفت در و بازی کنی؟

صدای بلندش سرم و در میاره که به سختی بلند می شم. می دونم حتی یه کلمه هم

گفتنش باعث خونریزی لبم می شه اما مهری خوبیای زیادی و بهم کرده.

- ...دشجویی دا...

با گرمی کنار لبم رو به مهری می غره:

- برو دکترو بگو بیاد بالا یالا!

مهری نگاه قدرانش رو قبل بستن در به صورتم می ندازه و جلو اومدن جاهد خان

سدی بینمون می شه.

می خواد چونه رو بگیره که سریع عقب می کشم و صدای نفس پر حرصش تو اتاق

میپیچه.

- دعا کن بچه زنده باشه، دعا کن افسون.

به کمک دکترو که تازه از گرد راه رسیده به تخت می رسونم و اون با تموم عصبانیتش

نمی تونه جاهد خان رو از اتاق بیرون کنه.

- من تخصص ندارم باید بره شهر...

جاهد خان که به پنجره تکیه داده عقب میاد.

- یعنی چی؟ بچه زندهست یا نه؟

دکتر لبخند دلسوزانه ای بهم میزنه.

- خونریزی نداره ولی نمی شه گفت بچه سالمه باید سونوگرافی بشه.

هر چه زودتر.

گازی که از کیفش در آورده رو مرطوب می کنه و کنار لبم می کشه:

- اگه بچه سقط شده باشه من گزارش میدم جاهد خان.

جسارتش بال و پر می ده اما اون مرد هیچوقت طوری نمی خوابه که آب از زیرش رد بشه.

- مادرش زده چه بخوای چه نخوای خودم پلیس خبر کردم خانوم دکتر!

تن بی جونم رو برای بار دوم از برخورد انگشتاش عقب می کشم.

از بین دندون های کلیدشش می غره:

- پاشو، باید بریم دکتر.

بی هیچ ری اکشنی خودم بلند می شم.

انگار خورده شیشه های قلبم تو گلومه که نمیداره چیزی بگم. باورم نمی شه چیکار کردم اونم با خودم.

به کمک دیوار و با کم ترین سرعت پله ها رو پایین می رو.

- کجا می بریش؟

لایله که جرات کرده سوال کنه.

- شهر، بگو علیار ماشینو بیاره.

خانوم بزرگ از پشت مبل صدا بلند می کنه:

- اون زن هنوز جلوی دره چیشد پس آژان؟

تا جاهد خان مدارکش رو از اتاق بیاره لیلی براندازم می کنه.

- گفتم نرو گوش ندادی.

درد اونو اصلا نمی فهمم.

- راه بیفت!

مهتاب خانوم سریع از پله ها پایین میاد.

- منم میام باهاتون بیی...

برام مهم نیست بیاد یا نه اما جاهد خان عصبی می شه.

- لازم نکرده شاید بستری کنن.

مهتاب خانوم جاخورده جواب میده:

- خب من می مونم پیشش تو که نمی تونی.

از در بیرون می زنم و می شنوم که لیلی جواب مادرش رو می ده:

- ول کن مامان تو بمونی اینجا بهتره، جاهد پیششه.

مهتاب خانوم معترض می گه:

- چرا با جاهد بره؟ انگار نشنیدی وقتی جاهد زد زیر گوشش و بغلش کرد پچ پچ ها بالا گرفت، عمه خانوم شنیدید؟

با دیدن زیبا که تو حیاط کار می کنه دستمو براش تکون میدم.

کاه ها رو ول می کنه و بدو سمت میاد.

- افسون...

دست تو دستش می ذاره.

حرفی نمی زنم فقط با فشار دادن دستش دلم قرص می شه. تو این عمارت که هیچ تو کل دنیا تنهام.

کمک می کنه سوار ماشین بشم. جاهد خان کشمکشش تموم شده که با گام هایی بلند
میاد و سوار می شه.

- جاهد خان...

صدای پریه.

دست روی دکمه می دارم و با باز شدن شیشه جاهد خان پا روی ترمز می زنه.

پری از جلوی ماشین کنار میاد و سمت من وایمیسه.

- بذار دخترم بره من برمی گردم زندان. اصلا منو بکش.

سامان هم هست.

جاهد خان حتی نگاهش هم نمی کنه. به سختی لب می زنم:

- من خوبم، برو پری...

خون کنار لبم رو لمس می کنه.

- خوب نیستی بیا برو خونه. برو زندگی کن جای تو، تو این عمارت و پیش شمس
ها نیست، من مردم بیشتر از این خودتو تباه نکن.

دستم رو لبم می دارم.

- منم از شمس هام پری، تو بهم نگفتی.

دوباره گریه ش شروع می شه.

- تو دختر منی فقط من، پدرت مرده خون کثیف اینا تو رگ هات نیست. می کشنت
نکن اینجوری.

سرم رو به صندلی می چسبونم و چشم می بندم.

- حکم قتل، قصاصه منم قاتلم.

- آقا مثل این که متوجه نیستید این خانوم شرایط ترخیص شدن نداره!

جنگ و جدل جاهد خان تا بیمارستانم کشیده و از اونجایی که مشخصه قصد کوتاه اومدنم نداره.

- بچم خوبه؟

دکتر پرونده ی پزشکیم رو تکمیل می کنه و طول می کشه تا جواب بده.

- تا صبح تحت نظر باید بمونید، بدون کمترین حرکتی، کسی هست پیشش بمونه؟

دستم رو طبق عادت گوشه ب لبم می دارم تا زخمم بیشتر باز نشه.

- هست فقط نمیذارن بیاد داخل.

متوجه شده که عقب می ره.

- من صحبت میکنم نیاز باشه یه پرستار میاد کنارت خوب استراحت کن، امکان سقط وجود داره.

با رفتنش چشمام رو به سقف می دوزم و دست روی شکمم می دارم.

حس می کنم صدام رو می شنوه که آروم لب می زنم:

- میشه تنهام نداری؟

نمی خوام مثل من حس بی کسی کنه. می خوام بفهمه یکی منتظرشه، به هر قیمتی که باشه.

تو اتاق هیچ تختی نیست و تا جایی که فهمیدم بیمارستان خصوصیه و حتی اتاق رو هم خصوصی گرفته اما دلیل بحث پرستار و جاهد خان رو نمی فهمم.

از ترس در اومدن سرنگ دستم رو سفت نگه می دارم و به سرم چشم می دوزم. با این اوصاف انگار تا صبح قراره بیاد.

کم کم دستم و آزاد می دارم.

بالاخره کشمکشش تموم شده که داخل می شه و در وهله ی اول در رو می بنده.

گوشی دم گوششه.

- بچه سقط نشده.

در یخچال رو می کوبه. انگار که این جا عمارت خودشه و همه چیز باید حی و حاضر باشه.

- فعلاً بستریه دیگه زنگ نزن لیلی.

گوشی رو قطع می کنه و تنش رو روی صندلی می ندازه.

با چند بار نفس زدن گردنش رو سمت خم می کنه.

ریزبینانه به صورتم زل می زنه و من انگار اصلاً نمی بینمش.

نفسم رو بیرون می دم و چشم می بندم.

- افسون...

جوابش رو نمی دم که دوباره می گه:

- چشمتو باز کن تا بلند نشم.

چیزی واسه ی از دست دادن ندارم که بترسم.

با تعلل بلند می شه و دستش رو کنار تنم ستون می کنه.

- تو قاتلی؟

پلک هام می لرزن که دستش رو روی گونم می کشه.

کبود شده و درد می کنه. مقاومت می کنم که خم می شه.

- کی؟ کیو کشتی؟

لعنتی زبونش رو روی لب هام می کشه که سریع چشم باز می کنم.

خیلی جدی منتظر جواب سوالشه.

چند باری تو دهنم مزه مزه می کنم.

بارها می خوام به دروغ چنگ بزنی اما نمی توانم؛ یعنی یادم میاد که پری دیگه جونی نداره برگرده زندان.

- جمشیدخان.

به شنیدش شک داره که سرش رو کج می کنه.

- کی؟

ملعبه ی دستش نمی شم.

رو می گیرم و این بار حتی با پخش کردن نفس هاش زیر گلوم هم نمی تونه به حرفم بیاره. خودش هم فهمیده دیگه آبی ازم گرم نمی شه براش که عقب نشینی می کنه.

- با این کارا نمی تونی اون زنو نجات بدی.

سعی می کنم ضعف جسمیم روی لحنم اثری نداره.

- من زدم از پشتش سرش خونی شد، من کشتمش به پلیس می گم.

به سمتم قدم بر میداره که سفت و سخت چشمم رو روی هم فشار می دم و اون از بین دندان های کلید شدش می غره:

- حتی اگه تو قاتل باشی بازم نمی دمت دست پلیس.

یقه ی لباسم رو می گیره و بالا می کشه.

- خودم قصاصت می کنم.

پوزخندم کفری ترش می کنه. تو بیمارستان. با بچه ای که به آنی بنده تا سقط بشه دست و پاش بستس و من عجیب می تازونم.

دووم نمیاره.

این کارا رو می کنم که بره و اون همون ساعت اول با گرفتن پرستار تنهام می داره.

با تموم تاکیدات دکتر و ترسش من بی تفاوتم.
اگر به پلیس خودمو معرفی کنم تکلیف این بچه چی میشه؟
باید به امید کی ولش کنم؟
با درد شدیدی که زیر دلم پیچیده چشم باز کنم.
هوا گرگ و میشه.

- خانوم...

صدا بلند می کنم که دردم بیشتر می شه.

- خانوم پرستار...

با مهربونی داخل میاد.

- جانم؟ چیزی می خوای؟

دست روی شکمم می دارم.

- خیلی درد دارم، می تونم برم دستشویی.

یا تکنون دادن سر جلو میاد اما به محض کنار زدن پتو لب می گزه.

- تکنون نخور برم دکتر و خبر کنم.

به سختی نیم خیز می شم.

لباس سفید بیمارستان قرمز شده و حس می کنم تو شکمم جوونی نمونده.

تا اومدن دکتر مدام روی شکمم رو فشار می دم.

همیشه با این حرکت جنینم تکنون می خورد ولی حالا...

- با همسرتون تماس گرفتیم خاموش بودن، باید برای عمل بیان. شماره ی دیگه ای
ازش دارید؟

نگاه کدر و یخ زدم رو از پنجره می گیرم.

- نه.

پرستار تخت رو دور می زنه.

اونقدر حالم بده که به چشمش اومده.

- برای خودتم خطر داره، جفت جدا شده خونریزی داری...

رو تختی رو فشار میدم و آروم شماره ی خونه باغ رو زمزمه می کنم.

- اگه خونه نباشه چی؟

تا وسط های اتاق رفته که وایمیسه و میگه:

- مجبوریم ببریمت اتاق عمل، خونریزیت شدید شده.

از درد ناله می کنم و کمرم رو به سختی تکون می دم.

انگار تیکه ای از وجودم و گرفتن که به محض باز شدن چشمم به گریه میفتم.

- درد داری؟

لایلیه! به طرفش می چرخم. دست زیر چونه زده و روی صندلی نشسته.

مثل قبلا ها پر کینه نیست.

پا می شه و با صدا زدن پرستار به تختم نزدیک می شه.

- مگه نگفتن سقط نشده چی شد پس؟

نمی خوام حرف بزنم، چشمم رو به پنجره می دوزم که قطره اشکی از گوشه ی چشمم راه می گیره.

با ورود کسی به اتاق فقط پلک هام رو روی هم می دارم که لیلی می گه:

- به هوش اومده جاهد ولی حالش خوب نیست ولش کن!

پس خودش هم اینجاست. سایه ش رو پشت پلک هام حس می کنم.

صدای جدیش تو اتاق می پیچه.

- دکتر چی گفت؟

بغض هر لحظه بیشتر و بیشتر گلوم رو می جوعه. دوست دارم داد بزnm اینجا نباشه،
تو این اتاق پیش من...

- هیچی یه روز دیگه هم می مونه و بعد ترخیص.

با همه ی تنفرم از بیمارستان یکروز دیگه هم دووم میارم و روز بعد لیلی با ورقه
ی ترخیص میاد بالای سرم.

از دیروز نرفته و شانس خوبمه که جاهد خان نیست.

انتظار دارم بریم خونه باغ اما مردی که کنار لیلی نشسته ماشینو یک راست سمت
روستا هدایت می کنه.

با این حال باید توپ و تشرهای مهتاب خانومم تحمل کنم.

چشم هام از خواب و استراحت فرارین که کل مسیر دل و قلوه دادن های لیلی رو
تحمل می کنم و نمی خوابم.

هوای گرم کلافم کرده.

بی حال با نزدیک شدن به کوچه سر بلند می کنم.

شاید پری اینجا باشه اما نیست...

می خوام خوشحال بشه که بچم رو کشت، اون، جاهد خان، خودم...

با ورودم به عمارت بازم فقط مهریه که با گریه شونه هام رو فشار می ده.

بقیه اونقدر بی تفاوتن که حرصم می گیره.

خانوم بزرگ که حتی نگاهم نمی کنه.

مهتاب خانوم هم فقط زیر لب غر می زنه و من مات موندم این ها چشونه؟
با این که نمی خوام جاهد خان رو ببینم اما با رفتار خانوم بزرگ و بقیه می فهمم که
انگار خبراییه.

به کمک زیبا از پله ها پایین میام که صدای مهتاب خانوم میاد.
- عرضه نداشت یه بچه رو تو شکمش نگه داره دختره ی نحس!
دست زیبا رو فشار میدم تا وایسه.

خانوم بزرگ رو به روشه و هر دو حسابی دارن می تازونن.
- لیاقت مادر وارث بودن برای شمس ها رو نداشت.
مهتاب خانوم بیشتر بل میگیره.
- امانتی علیرضامو با مادرش کشتن، جاهد که اومد شما باهاش حرف بزنین دیگه
باید این دختر از این ده بره.
مثل مادرش برگرده ده بالا...

از تلاش های اون زن کج خندی رو لب هام میشینه.
من از خدومه که خانوم بزرگ جدی جواب میده:
- میره خیلی زود هم از این خونه میره. جاهد
کی میرسه؟

مهری سینی چای رو جلوشون می ذاره.
- آقا تا شب میان خانوم علیار گفت رفتن تهران.
مویه ها و نقش بازی کردن های مهتاب خانوم از عمارت فراریم می ده.
کل روز رو تو حیاط میشینم واینور اونور زل میزنم.
بعد این قراره چی بشه مهم نیست مهم اینه که تمومش کنم.

باورم نمی شه ورق زندگیم اینجوری برگشته.
 حالا که بچه نیست انگار هورمون هام به حالت عادی برگشتن و همه چیز نرماله.
 چشمام واقعیت ها رو بهتر میبینم و دیگه نمی ترسم حتی از مرگ.
 با اومدن زیبا تکونی می خورم.
 از صبح کلی این پا و اون پا کرده تا کمکم کنه.
 - تونستی زنگ بزنی؟
 سرکی این طرف و اون طرف می کشه و با هیجان سر تکون می ده.
 - زنگ زدم زنگ زدم!
 منتظر می مونم نفسی بگیره و ادامه بده.
 - خیلی عصبی شد همش می گفت بهت بگم کاری نکنی.
 از حاشیه هاش می گذرم. می دونم که سامان هیچوقت راضی نمیشه تا کمکم کنه اما
 باز هم تنها کسی که هیچوقت بد نبود اونه...
 - آخرش چی شد؟
 شونه هاشو بالا می کشه.
 - گفت صبر کنی خودش فردا میاد.
 خونه تون هم رفتم پری خانوم هم فعلاً بیرونه تو ده خونه ی علی مراد خان می مونه
 جاهد خان گفته نذارن بیاد تو ده.
 باز هم چونم رو روی زانو هام می دارم و به در عمارت چشم می دوزم.
 تا فردا تکلیفم روشن می شه البته مهم هم نیست، این آدم دیگه اتویی ازم ندارن که
 بخوان نگهم دارن.
 معده ای که بخاطر اعصابم مدام می جوشه با دم نوشی که مهربی داده بدتر می شه.

با رنگ پریده تری از سرویس بیرون می زنم که مهتاب خانوم چپکی نگاهم می کنه
و لیلی می پرسه:

- خوب نشدی؟

منتظر جوابم نمی مونه و رو به زیبا می کنه.

- به مهری خانوم بگو حالش بدتر شده. این چی بود داد به خوردش!

نگرانیش اخم های مادرش رو توی هم می بره.

- به جهنم، بذار مهری کارش رو بکنه این دختر دیگه ارزشی نداره...

ناراحت نمیشم. بغض نمی کنم، دلم نمی شکنه.

دیگه هیچی روم تاثیر نداره، فقط یادم میفته لیلی بهم گفته بود اینطوری می شه.

گفت بچم رو ازم میگیرن...

هنوز به پاگرد اول نرسیدم که در عمارت باز می شه و جاهد خان داخل میاد.

شتابی به قدم هام میدم تا با این حال جلوش نباشم.

طفلک مهری که دور از چشمشون برام دوا و درمون میاره اما معدم اصلا آروم
نمیگیره.

طبق عادتم می خوام از روی پنجره پایین پیام که دست روی شکمم می ذارم.

دیگه هیچی نیست.

لرزی می کنم و همونجا میشینم. اونقدر حق حق می کنم که رمقی تو تنم نمی مونه.

لعنت به من لعنت به من...

- چرا اینجا خوابیده!

صدای شاکی لیلی بالای سرم میاد.

موندم چرا دست از سرم بر نمیداره.

- خانوم جان، افسون...

با کرختی سر سنگینم و بالا می کشم. زیبا سعی داره بلندم کنه.

- خوبم چی شده؟

صدام اونقدری ناآشناس که خودمم جا می خورم. لیلی با دلسوزی بهم چشم می دوزه.

- معدت خوب شد؟ بگم علیار دکتر بیاره؟

اگه روزهای دیگه بود حتماً دنبال دلیل می گشتم ببینم چرا انقدر خوب شده باهام اما الان فقط سر بالا می ندازم.

- این داروها رو باید بخوری، چند روزم نباید از روی تخت بیای پایین دکترت گفت.

بازم جوابش میشه تکون سرم که خسته میشه و رو به زیبا می گه:

- بمون پیشش.

رفتارش اونقدر تو چشمه که زیبا به محض بسته شدن در کنارم میشینه.

- چرا انقدر خوب شده؟

لبام رو کج می کنم.

- شکمم خالیه.

اشتباه برداشت می کنه که از روی تخت پایین می پره.

- برم غذا بیارم برات اینجوری نمی شه گشنه بمونی بچ...

لب هاش رو می بنده و دستم رو می گیره. حالا فهمیده چی میگم.

- باید خوب شی افسون، اینا تموم میشه بازم می تونی مامان بشی.

تلخندی می زنم.

- همش فکر می کنم هست بعد دست می دارم رو شکمم می بینم تکون نمی خوره.

دیگه لگد نمی زنه.

پا به پام گریه می کنه. هیچ دلداریی آروم نمی کنه.

از همه متنفرم و از خودم بیشتر.

دیر وقت می شه که مجبورش میکنم بره پایین.

مهتاب خانوم زن عقده ای نمیخوام بخاطر من زیبا یا مهربی رو اذیت کنه.

خواب به چشم نمیاد برخلاف هر شب که وقت تنهاییام با بچه حرف می زدم امشب سکوت کردم و منتظرم.

بالاخره دستگیره بالا و پایین می شه و میاد تو.

هر دو سکوت اتاق و ارزیابی می کنیم و انگار این جا واقعا آخرشه.

دست تو جیب می ذاره و جلو میاد.

انتظار دارم لغوز بخونه. تهدید کنه. خط و نشون بکشه اما هیچی...

صدای نفس هاش تو اتاق می پیچه که سمتش می چرخم.

اینبار من بهش می تازم...

- فردا از این جا می رم.

کنار پنجره وایسادنش باعث می شه راحت تر قیافشو ببینم.

منتظرم چیزی بگه ولی همچنان سرسخت نگاه می کنه.

اصلا چرا اومده نمی فهمم، تسلیم نمی شم بهش زل می زنم که بالاخره لب هاش تکون می خورن.

- بخاطر کشتن بچه ی من تاوان پس می دی.

هم تو، هم اون زن.

نمی ترسم. هیچی برای از دست دادن ندارم.

دریده تر جواب میدم که شاید اونم مثل من عذاب بکشه.

- من کشتمش تا یکی نشه شبیه خودم.

تو سری خور و احمق که آدمایی مثل تو ازش سواستفاده کنن.

انگار فیتله رو روشن کردم که چند قدمی جلو میاد.

- پس تصمیمت جدی بوده. رضایت اون زنیکه رو بگیری و بچه رو سقط کنی نه؟

درست به هدف کوبیدم.

با چشمای باریک شده و پر اشتیاق جواب میدم:

- بهت گفتم بچم رو بهتون نمیدم.

دستش رو از جیبش بیرون می کشه و بند چونم می کنه.

- الانم می خوای فرار کنی...

می خوام سرم و عقب بکشم که سفت تر صورتم و جلو می کشه.

- نه فرار نه، جلوی چشم خودتون میرم و کسی هم نمی تونه جلوم رو بگیره.

با تفریح دستش رو روی لبم می کشه و به سمت تخت هلم می ده.

- چیکار می کنی ولم کن.

فشارم می ده و زانوش رو کنار تنم می ذاره.

- هنوز پنج ماه از اون محرمیت مونده!

می لرزم و تموم اون جدیتم پر می کشه.

وحشت زده دستاش رو کنار میزنم و نیم خیز میشم که راحت تر با دندوناش بالا تنم رو به دندون میگیره.

- و... ولم کن... ولم کن جیغ می زنم. به همشون میگم.

شونه هام رو میگیره و روی تخت فشارم میده.

- بلدی ساکت باشی، خوب بلدی...

قبل این که دستش شلوارم رو پایین بده صدا بلند می کنم.

- زیبا...

فهمیده که جدیم اما عقب نمی ره. خم میشه و با زل زدن تو چشمم می غره:

- پاتو از عمارت بذاری بیرون سرو کارت با پلیسه. یادت که نرفته قاتلی!

با خونسردی پشت دستم رو روی تری لب هام میکشم. جای بوسه هاش حالم و بهم می زنه.

- میرم...

کفری هلم می ده و بلند می شه.

با موقعس چون چند تقه به در میخوره و صدای لیلی میاد.

- افسون؟

با داخل شدنش و دیدن جاهد خان یکه نمیخوره.

- جاهد داری اذیتش می کنی؟

خودم و روی تخت بالا می کشم.

- سقط کرده حواست هست؟ اگه میخوای بکشیش راه های دیگه ای هم هست.

حیرون بهش زل می زنم. زیادی کفریه و جلوی جاهد خان سینه سپر کرده.

چرا؟

درکی از رفتار هاش ندارم و نمی توئم داشته باشم.

اونقدر بدی یهو چطور دود شد رفت هوا، این لیلی انگار از دنیای دیگه اومده.

- فعلا نمی کشمش.

یکه تازی این مرد دندون هام رو روی هم چفت میکنه. لباسم رو مرتب می کنم که نگاه تحقیر آمیزش نصیبم نشه.

- قول دادی کاریش نداشته باشی جاهد، ولش کن بذار بره اون مقصر هیچی نیست، نذار همه چیز بهم بخوره!

فکر میکنم این مرد فقط با من بی رحمه اما مقابل لیلی در میاد.

- بخاطر خواهر کوچولوت منو تهدید میکنی لیلی؟

از صدای خونسردش حالم بهم میخوره.

لیلی اخمهاش رو تو هم می کشه.

- چون علیرضا هواسو داشت هواسو دارم، تهدید نمی کنم فقط میگم بذار بره، انتقامت تموم نشد؟

همه ی اموال، من، علیرضا، این دختره... چی مونده از شمس ها نگرفته باشی؟

مغرورانه هر دومون رو نگاهی انداخت.

نه، بهش نمی آمد دلش سرد شده باشه اما با این حال سرش رو تکون داد.

- هنوز تموم نشده.

میگه و با قدم های بلند از اتاق بیرون می زنه.

لیلی با خوش بینی جلو میاد.

- فردا برو پیش مادر دیت دیگم پاتو تو عمارت نذار باشه؟

من با جاهد حرف می زنم.

از همشون خستم و فراری کاش بذارن الان برم اما کار جاهد خان تموم نشده، خودش گفت تموم نشده...

حلاجی رفتارهای لیلی رو می دارم کنار و تا صبح در برابر خوابیدن مقاومت می کنم.

این زندگی مزخرف به زودی تموم می شه.

صبح با صدای خروس ها پلک هایی که تازه گرم شدن و باز می کنم و بلند می شم.

نمی دونم می دارن برم یا نه. تموم امیدم به لیلی که با جاهد خان حرف زده باشه.

چیزی برای جمع کردن و بردن ندارم. مرتب ترین لباسم و می پوشم و دستم رو روی دستگیره فشار می دم که دندان هام چفت می شن.

در قفله!

مشت هام رو به چوب سفت و سخت در می کوبم.

- چه خبرته!

مهتاب خانومه، با تموم بی میلیم به در چنگ می زنم.

- در و باز کنید، کی قفلش کرده؟

متعجبم که دستگیره رو بالا و پایین می کنه و با تعجب می گه:

- باز چیکار کردی؟

بذار ببینم کار جاهده!

می ره و می دونم قرار نیست بیاد بهم جواب پس بده.

نباید الکی دلخوش می کردم، جاهد خان نمیاد و نمی داره هم من برم.

تقریباً ظهر شده که در توسط مهری باز می شه.

- می شه برم؟

دلسوزانه دستم رو میگیره و بلند می کنه.

- خانوم بزرگ گفت در و باز کنم برو پایین اما از عمارت بیرون نرو باشه مادر؟

با گذاشتن پاهام روی ایوون نفسی عمیق می کشم که تا چشم باز می کنم می بینمش.
کنار ماشین گرون قیمتش وایساده و چیزهایی رو به علیار گوش زد می کنه.
- نمی داره بری.

لایله.

- ولی من می رم دیگه ازش نمی ترسم.

دست به سینه پیشم وایمیسه.

- منم تا دیشب همین فکر و می کردم.

خیال کردم دیگه همه چیز تموم شده ولی نشده.

سعی کن باهаш راه بیای. جاهد نمی خواد بکشتت می خواد خودت ذره ذره بمیری!
وهم که از حرفاش به دلم میشینه غیرقابل انکاره.

...

با گرفتن نفسی عمیق رو به زیبا می کنم.

- نیومد؟

مضطرب دستشو تو هوا تکون می ده.

- نه، مطمئنی میاد؟

اهومی میگم که در حیاط پشتی رو تا نصفه می بنده.

- می خوای باهаш فرار کنی؟

زخم لبم رو زبون می زنم.

- نه نگران نباش.

چون پای مهری گیره می ترسه. حق هم داره...

با خش خشی که میاد جلوتر از زیبا بلند می شم.

- همین جا مراقب باش.

جاهد خان از صبح تو عمارت چرخیده و انگار داره کاری می کنه چون جنب و جوش همه زیاده.

حواسم به پشته که به چیزی برمیخورم.

یه بوی آشنا و ترسی که از دیدنش به جونم میفته.

مگه تو اتاقش نبود!

- ولم کن!

صدای عصبی سامان باعث می شه خیلی سریع از اون آغوش حال بهم زنش بیرون بیام.

دو تا از آدماش دست های سامان را گرفتن و اون سعی می کنه خودش و آزاد کنه.
- افسون...

می خوام قدمی دیگه جلو برم که از پشت بازوم رو چنگ می زنه.

- می خوامی بخاطر تو بمیره.

با عجز به نگاه مملو از تفریحش زل می زنم.

- می خواستم باهات حرف بزنم. راجع به پری و ...

عقبم می کشه.

- بعدشم فرار کنی نه؟

سامان هم تقلا می کنه. نمی دارم بیشتر از این هر دومون رو آزار بده. با جدیت جواب میدم:

- نه فرار نمی کنم دیگه فقط حرف می زنیم. قول...

متفکر ولم می کنه و به آدم هاش هم اشاره می زنه سامان رو ول کنن.

- از همون راهی که اومدی بر میگردی.

با سر حرفش رو تایید می کنم.

- خوبین؟

رو در روی سامان می ایستم.

- ببخشید اگه اینجوری شد نمی‌دونستم می فهمه.

لباسش رو مرتب می کنه.

- چیزهای مربوط به شما رو زودتر می فهمه.

خیلی کم دیدم سامان عصبی بشه اونم مثل الان...

- من... من می خوام از اینجا فرار کنم.

خش خشی میاد که سریع تر ادامه می دم:

- ولی همیشه هر کار کردم آخرش باز برم گردوندن به این عمارت.

سراپا گوش شده برای کمک به من.

میون حرف هام خوب معنی نگاه‌هاش رو می فهمم. سکینه برام یه چیزایی گفته بود.

- حق نداره می تونی ازش جدا بشی و ازش شکایت کنی.

لب هام رو تر می کنم. دردم که یکی دو تا نیست.

- اینو نمی خوام.

این که نگهبانش رو گذاشته به حرف هامون گوش بده کفریم می کنه.

چشم غره ای به علیار می رم و با صدای بلندتری میگم تا بشنوه و به گوش اربابش برسونه.

- من جمشید خان رو کشتم؛ یعنی اونی که بهش از پشت ضربه زد من بودم.
 اطراف رو نگاه می ندازه.
 - هیس افسون!
 بی تفاوت لبخندی می زنم.
 - وقتی برای اولین بار اودم دقتت هم می خواستم کمکم کنی، الان خیلی بیشتر از
 اون روزا درموندم.
 لطفاً کمکم کن.
 با کلافگی دستی به سرش می کشه.
 - پری خانوم چی؟ اون اجازه نمیده اصلاً...
 حرف رو خلاصه می کنم که قبل خبر رسیدن به جاهد خان، سامان از اینجا بره.
 - نمی فهمه بهش نمی گم. فکر می کنه تو عمارت شمس ها موندم و بچهم رو بزرگ
 می کنم.
 بازم می خواد مخالفت کنه که نگاهش از چشمام به سمت شکمم می کنه و ماتش می
 بره.
 - متأسفم...
 مطمئنم که انقدر زود جواب نمی ده. برای همین می دارم بره تا فکراش و بکنه.
 - تنها راه خلاص شدنم از این آدم فقط همینه.
 با رفتنش رو به علیار می کنم.
 - هر چی نشنیدی بگو تا دوباره بگم.
 صدای خشنش از پشت سرم میاد.
 - بگو!

به طرفش می چرخم. کلمه ها تا روی زبونم میان ولی ترجیح می دم چیزی نگم.
از کنارش می گذرم و با دیدن زیبای رنگ پریده دستش رو می کشم.
- بیا بریم.

چند قدم نیومده دستم رو میکشه.

- چرا بهم دروغ گفتی؟

این که علیر با قفل و زنجیر به جون در افتاده رو اهمیت نمی دم رو به زیبا می گم:
- دروغ چی دیونه، تا دیروز می خواستم هر طور شده خودم و پری و نجات بدم اما
الان خودم دیگه دلم نمی خواد زندگی کنم.
پشت سرم می دوئه.

- اون این کارو نمی کنه نه؟ وکیل عاقله می دونه تو الان ناراحتی.

می دونم زیبا هم نگرانمه ولی بهش می توپم.

- اگه اونم کاری نکنه خودم می کنم.

برخلاف روزهایی که به زایمان نزدیک می شد حالا دیگه ثانیه ها هم عمر به عمر
می گذرن.

همهمه ی عمارت بخاطر مراسم بی عنوانه...

بعد چند روزی که حسابش هم دستم نیست به دستور خانوم بزرگ از اتاق بیرون
میام.

این مدت فریبا برام غذا آورده و برده و نه من پرسیدم چه خبره نه اون گفته.
جمع شلوغیه و اصلا نمی دونم چرا من رو با این لباس ها وادار کردن پیام تو مجلس.
لباس محلی که نخ گرون قیمتش پوست حساسمو اذیت نمی کنه.
هرچند که دیگه مثل سابق چیزی مهم نیست.

مردها گوشه ی حیاط دیگ روی آتیش گذاشتن و زن ها داخل عمارت بر حسب مقام و جایگاه خودشون نشستن و میون پرخوری از ریخت و پاش های خانوم بزرگ پچ پچ هم می کنن.

با گرفتن سراغ فریبا از مهری خانوم سمت حیاط می رم.

همین چند روز پیش جاهد خان بازم زیبا رو فرستاد شهر و فقط من می دونستم دلیلش جیک تو جیک بودنش با من بود.

ناچار از گوشه ی حیاط می رم. در بازه و مهمون ها تمومی ندارن.

با دیدن فریبا که مشغول ریختن شربت دستم و تکون می دم.

جاهد خان تو صدر نشسته و کدخدا اونو برای صحبت با مهمون ها و اهالی همراهی می کنه.

- افسون؟

صدای مردونه ی آشنایی که اسمم رو می خونه باعث می شه سرمو کج کنم.

آیاز!

بی میل قدم هاش که هر لحظه نزدیک میشن رو دنبال می کنم.

جلو روم وایمیسه و من تازه صنم رو میبینم.

عقب تر مونده و حتی روش رو هم برگردونده.

- سلام...

اونقدر بی روح و کدر به نظر میام که متعجب می پرسه.

- خوبی؟

با رسیدن فریبا رشته ی حرف مون قطع می شه.

- ببخشید خانوم کوچیک با من بودین؟

با لحنی که عصبانیتش برای رفتار صنمه بهش می توپم.

- صبح قرار بود دارو هامو بیاری!

جا می خوره از رفتارم. تو این خونه تنها کسی که داد نمی زنه منم.

- ب... بخشید خانوم، ی... یادم رفت. موند تو اتاق جاهد خان.

می خواد سمت عمارت بره که به خودم میام.

- برو به کارت برس خودم بر می دارم.

سر به زیر از کنارمون می گذره که آياز می پرسه:

- داروی چی؟ تو خوبی؟

از کنجکاویش لجم می گیره. کاش اونم برگرده پیش زنش و نگران من نباشه.

مثل پری که به جای اومدن پیش من کنار صنم رفته و جویای حالشه.

- هیچی...

می گم و با قدم های بلند داخل عمارت می شم.

حتما انقلاب شده که مهتاب خانوم هم زبون به دهن گرفته و خانوم بزرگ با دیدن عروس های علی مراد چیزی نمی گه.

انگار این آدما یادشون رفته کینه داشتن.

که با کینه شون منو نابود کرد.

با حرص در اتاق رو می کوبم و قفلش می کنم.

- هی آروم چته!

پوف کلافه ای می کشم. لیلی هم جایی به جز این جا برای خلوت کردن نداره.

می دونه هیچکس بی اجازه نمیاد تو.

دست روی قفل می دارم که مانع می شه.

- هی هی نرو کجا!

پوست لبمو از زیر دندان های بی رحم بیرون می کشم.

- دارو هامو فریبا اینجا جا گذاشته صبح بعداً میام.

نچ نچی می کنه و دست مرد رو ول می کنه.

- اون بیرون خبر خوشی نیست بیا بشین همین جا. حامد گفتی کی میری؟

پسری که حس میکنم باید مثل بقیه ی کارگرا و نگهبانا باشه لفظ قلم حرف می زنه.

- از امشب شروع میشه تا آخر ماه. مقدماتی محسوب می شه میای؟

خودم رو به نشنیدن می زنم اما خیلی کنجکاوم بدونم ماجراشون چیه.

- نه مامانم اینا نمی دارن میبینی که باز شروع کردن.

با غیظ پسره نایلون داروها تو دستم خشک می شه و ناخودآگاه به طرفشون می چرخم.

- بازم مسئله ی ازدواجت با جاهد خان! چرا واقعیت رو نمی گی تمومش کنی؟

لیلی با لبخند سعی می کنه آرومش کنه.

- تو برو مسابقاتو بگذرون تا برگردی من حلش می کنم، باشه؟

پسر کاملاً جدی انگشتش رو روی هوا تکون می ده.

- این اوضاع خستم کرده لیلی حتی لازم باشه به استادم میگم باید تموم بشه.

بالاخره با سلام و صلوات لیلی پسر از اتاق بیرون می زنه و من می مونم و اون.

این چند روز با این که جاهد خان تهدیدش کرده بود اما مراقب بود.

شب ها، وقت و بی وقت هر زمان که حس ناامنی می کرد سری به اتاق می زد و وقتی می دید بیدارم بی حرف می رفت.

- مهمونا رو دیدی؟

نمی دونم دقیقا منظورش کیه اما من پر از نفرت خانواده ی علی مراد تو ذهنم میاد.

- زدن، کشتن هر کاری کردن و آخرشم بخاطر منفعت و قدرت دور هم جمع شدن!

روی صندلی میشینم و اون ادامه می ده:

- هر بار که فکر کردم یکیشون فرق داره اون بدتر شد. راستی تو این دختره رو می شناسی؟

حاملست؟

پیش پنجره می بینمش و شک ندارم منظورش صنمه.

- دختر دوست پری، برادرش رو آدم های جاهد خان کشتن.

دست به سینه می شه و با لب کج کرده اش میگه:

- دقیقا آياز پسنده، دختر کوچولوی مدرسه ای...

سر بلند می کنه و یهو می گه:

- می شه عروس خالت می دونستی؟

اهومی میگم که با تحسین بر اندازم میکنه.

- پس حتما اینم می دونستی بخاطر شما اومدن تو این ده دیگه آره؟

بازم با تکون دادن سرم جوابش رو میدم که رو به روم میشینه.

- فکر می کردم باید خوشحال باشی بچه ت مرده.

اخمم تو هم میرن اما اون ادامه میده:

- همون روز اول هم که ماجرا رو نمی دونستم گفتم برو، گفتم اینا بچه ت رو می گیرن و ولت می کنن.

پاهام رو بالا میارم و دستام رو دورشون حلقه می کنم. حماقتام رو یادم میاد و می سوزم.

من بخاطر پری...

نچی می کنم. من بخاطر گناه خودم قصاص شدم. تاوان کشتن جمشید خان رو بچه ای پس داد که به رگ و خونم وصل بود.

رفتنش من رو هم کشت و حالا چه فرقی می کنه جسمم کجا باشه، توی قبر یا عمارت شمس ها...

- علیرضا خیلی بهتر از من بود. اون می دونست پشت دیوارای این عمارت چی گذشته و می گذره برای همین با دود و دم خودشو آروم می کرد من ولی نتونستم.

روزی که بابا گفت من باید بشم زن جاهد ترسیدم.

خواستم فرار کنم اما آیاز نبود، آخه می دونی...

با تقه هایی که به در می خوره رشته ی کلامش بریده می شه.

- خانوم کوچیک بیاید سالن سراغ شما رو میگیرن.

لیلی به من اشاره می زنه.

- نگو اینجاست مهری نمی خواد بیاد بیرون، مگه نه؟

قاطع جواب می دم:

- بگو حالم بده دراز کشیدم.

هر دومون می دونیم این بهونه تراشی ها تو این عمارت جواب نیست اما دوست دارم بمونم و حرف های لیلی رو بشنوم.

بهتر از تحمل کردن نگاه های پر کینه ست.

- خب می گفتم.

گلوش رو صاف می کنه.

- آياز و دوست داشتم. عشق اول و اين حس های دوران بلوغ ديگه. فکر کنم بفهمی چی میگم...

برای اين که بدونه حرف هاش رو گوش می دم لب تر می کنم.
- آره می فهمم.

دستاشو قلاب می کنه.

- از همونا بود ولی یک طرفه ش. آياز هيچ وقت منو دوست نداشت، حتی به عنوان يه دوست...

می دونستم از بابام و عموم متنفره براش خبر می بردم تا شايد دلشو به دست بيارم اونم دونسته ازم سواستفاده می کرد.

جا می خورم. چيكار کرده آياز!

- وقتی شنيدم خبرای منو با خنده پشت تلفن برای یکی می گه دلم شکست. به حرف مامانم گوش دادم و به جاهد دل خوش کردم.
لبخندش تلخ تر می شه.

- جاهد ضربه هاش سنگين تر بود. می گفت منو نمی خواد، تو چشمم زل می زد و می گفت... منم لج کرده بودم به خودم هر چی اون بيشتتر نمی خواست من بيشتتر خودمو می نداختم زیر دست و پاش...

می دونستی همه اموالم و داده بودم بهش؟

داده بودم تا منو بخواد اما نه... نشد.

تو طالع ما نخواستن اومده، تو رو هم نمی خواد نه؟

خودش جواب خودش رو می ده...

- خب معلومه ديگه نه.

حرفاش غم روی دلم و بیشتر می کنه. چی به سر ما اومده؟ بخاطر چی آخه! پول؟
- چرا؟

سوالم و تکمیل می کنم.

- چرا جاهد خان اینجوریه؟

موهانش رو با طنازی پشت گوش می زنه و من خال کنار گوشش رو می بینم. منم
یکی ازش رو دارم.

- شمس ها مادرش و خیلی اذیت کردن، خیلی بیشتر از اونی که فکر کنی. اسم جاهد
هم به عنوان شمس ها ثبت نشده بود تازگی ها ثبت کرده.

با به صدا در اومدن دوباره ی در هر دو بلند می شم.

- نه مثل این که ول کن نیستن!

خودش شاکی تر از جلو میره که من هم بلند میشم.

مهری با باشه ای بی حوصله در و می بنده و بهش تکیه می ده.

- این بار جلبت کردن. لباس هات رو مرتب کن بریم. راستی...

دستی به سر و صورتم می کشم.

- بله؟

- علیرضا گفت نگی خواهر مایی؟

چند ثانیه بی حرف نگاهش می کنم.

- نه... نه خودم نمی خواستم قبولش کنم، انجام مثل اون بیرون کسی منو نمی خواد
چه دختر پری باشم و چه پدرم...

مکث می کنم و اون جلوتر میاد.

- ازت بدم میومد تا همین چند هفته پیش دوست داشتم سر به تنت نباشه ولی... ولی تو تنها کسی هستی که تقصیری نداره اینا رو حامد یادم داده اون پسر خوبیه. دوشادوشش راه میفتم و اون با ذوق تو شلوغی سالن برام از حامد می گه. بوکسوره... شاگرد جاهد خان که برای کار رفته پیشش و تو عمارت نگهبانه. اینم فهمیدم که اون لیلی رو از خودکشی نجات داده و اگه حالش خوبه و دیدش به همه چیز مثبت اثر دکترشه. دکتر روانشناسی که حرف ها و خرافه های پوچ مهتاب خانوم و از ذهن لیلی بیرون انداخته و داره شخصیتش رو شکل می ده. تو شلوغی بالاخره پری و میبینم. تقریباً اواسط مجلس نشسته و صنم هم کنارشه. به طرفشون می رم. انتظار برخورد گرمی ندارم و انتظارم برآورد می شه. حتی پری هم سر سنگینه. - حالت خوبه؟ خیلی رنگت پریده. چهره های جدید هر چند لحظه یک بار نگاهمو جایی خیره می کنه. خانوم بزرگ صدر نشسته و مهتاب خانوم با تیپ فاخر و طلاهای زیادش تو جمع می چرخه و بعد دست دادن با نوک انگشت خوش آمد می گه. رفته رفته مجلس مجلس شلوغ تر می شه و من باور نمی کنم بعد این همه مدت دوری پری مشتاق حرف زدن باهام نیست. بین من و صنم نشسته و نگاهش میخ زمینه. - سامان رو ندیدی؟ با سوالم بالاخره لب هاش تکون می خورن. - زنگ زده بود عمارت اما وقتی گرفتمش احوال پرسسی کرد، قطع کرد خبریه باز؟ کنایه طور حرف زدنش باعث می شه با تاسف سر تکون بدم.

- من از زندگیم راضیم پری، میبینی که همه چیز اینجا عوض شده.

از این که رفتم سر اصل مطلب خوشحال می شه.

- زندگی؟ کدوم زندگی؟ زن بیوه با بچه ی تو شکمش تا وقتی عزت داره که بچه بدنیا بیاد بعدش دیگه به درد نمی خوره می دنت به یه پیرمرد زن مرده ای چیزی...
با خونسردی جواب میدم:

- منو نمی تونن به کسی بدن من از همین خنوادم.
غیظ می کنه.

- نیستی! نگو اینو دلیل نشده تو دختر جباری فقط همین.

نمی خوام بهش فشار بیارم برای همین دست روی شونش می دارم و فشار میدم.

- باشه آروم باش من میرم دراز بکشم حالم بده کار نداری؟

می خوام فرار کنم اما مهتاب خانوم گیرم می ندازه.

پشت نقاب خونسرد و خندونش حرص لونه کرده. هووش اینجاس و اگه کسی تو روش هم نکه پشت سرش پچ می کنن.

- به اون زنیکه بگو حق نداره از جاش پاشه فقط بخاطر اصالت خودمه دندون روی جیگرم گذاشتم وگرنه خودشم می دونه طویله ی این عمارتم براش زیادیه.

حواس شش دنگ پری و خانوم بزرگ به سمت ماس برای همین ظاهر مو حفظ می کنم.

- بلند نمی شه ولم کنین.

ناخون هاش رو از دستم جدا می کنه و کنار می کشه.

مقصدم بازم اتاق جاهد خان. وسط راه به مهری میگم برام آب بیاره.

باید قرص ها رو بخورم.

هممه ی جمع رفته رفته کم تر می شه و من اونقدر به سقف اتاق چشم می دوزم که تا در باز می شه خیال می کنم لیلی اما جاهد خان.

از کانایه دل می کنم که مهری با چند تکه به در دستگیره رو پایین می کشه.

- ببخشید آقا با خانوم کوچیک کار...

جلو میرم.

- چیشده؟

جاهد خان به صورتم زل زده که مهری لبخند پر استرسی می زنه.

- آقا معلم کارتون داره تو حیاط.

جاهد خان بی تفاوت به سمت کانایه می ره که در و می کشم.

اصلا حوصله ی حرف زدن ندارم ولی می دونم همه ی حواس جاهد خان اینجاست و واسه حرص دادنش هم که شده باید برم.

جلوی عمارت می ایستم.

- کو مهری خانوم؟

صنم و پری پیش در خروجی می رن و من چقدر دلم می شکنه از این که پری حتی خداحافظی هم نمی کنه.

- اونوره خانوم تو اصطبل...

نگران از این که نکنه آدم های جاهد خان اونجا برده باشنش پاتند می کنم.

- افسون!

با دیدنش که صحیح و سالم کنار اسبی وایساده نفسمو بیرون می دم.

- کارم داشتی؟

افسار اسب رو به میخ کوبیده شده به دیوار وصل می کنه.

- به سامان چی گفتی؟

خودمو به اون راه می زنم و دعا دعا می کنم سامان حرفی نزده باشه.

- چی گفتم؟

انگار اونم نگاه جاهد خان از پنجره رو دیده که صداش رو پایین میاره و پیچ پیچ وار
تو صورتم می غره:

- قضیه ی لو دادن خودت و فرارت از این عمارت. می خوای خودتو نابود کنی؟
نمی دارم بیشتر از این دخالت کنه.

- تصمیمای من به خودم مربوطه نیاز به نگرانی بیجا نیست.

می خوام راهمو بکشم برم که مچم رو میگیره.

- این بار نه، تو اصلا می دونی زندان زن ها چجوریه؟

می دونی چی به سرت میارن؟

دستم رو از دستش در میارم.

- از این جهنم بدتر نیست ممنون که نگرانی ولی من تصمیممو گرفتم سامان هم اگه
نمیخواد کمک کنه...

بین حرفم میاد.

- می خواد. بهم گفت کارا رو انجام می ده فقط من می برمت شهر، کی بیام؟

خیلی غیرمنتظره س اما عادی جواب میدم که فکر نکنه ترسیدم.

- آخر هفته. تا اون موقع تکلیفم روشن میشه تو این خونه. فقط...

افسار اسبش رو دست میگیره.

- به کسی نگفتم و نمی گم.

نیمچه لبخندی تحویلش می دم که از کنار می گذره و می ره.

عمارت دیگه خالی از مهمون شده و جز کدخدا و چند تا از بزرگ های ده کسی نمونده.

روحانی که جای حاج آقا اومه پله ها رو پایین میاد که به سمتش می رم.

- سلام...

مرد عباش و مرتب می کنه.

- سلام علیکم.

مرد می پرسم.

- شما جای حاج آقا اومدید؟ ازشون خبر دارید؟

سن و سال زیادی داره و وقتی می خنده گوشه های چشمش چین و چروک زیادی میفته.

- شما باید صنم خانوم باشی! سفارشتون رو به من کرده بودن خوبی دخترم؟

حاج آقا و یاسمن خانوم خوبن تو روستای خودمون زندگی می کنن نگران حال شما هم هستن...

بغضم رو به سختی قورت می دم. چرا همه منو یادشون رفته؟

ممنون کم جانی زیر لب می گم و از پله ها بالا میرم.

- دختر!

حوصله ی مهتاب خانوم و ندارم ولی مجبوری به سمتشون قدم برمیدارم.

- بله؟

خانوم بزرگ به عصاش تکیه می ده و چشمی تو عمارت می چرخونه.

- لباسات رو جمع کن فردا از این جا می ری.

بی تفاوت سر تکون می دم و عقب گرد می کنم که مهتاب خانوم پشت چشمی نازک می کنه.

- هر چی از این عمارت برداشتی هم بذار جاش می گم فریبا دم رفتن وسایلات رو بگرده.

اهمیتی نمیدم. فقط بغضم بزرگ تر می شه.

دوباره پیچ پیچ می کنن و من فقط می خوام به اون اتاق کوفتی برسم.

چشمام می سوزن و تموم تنم درد می کنه. شب شده و غذایی که فریبا آورده یخ کرده.

هیچی ندارم بخوام از اینجا ببرم. لباس ها رو هم جاهد خان گفته بخرن.

با اومدن لیلی دست زیر چشمام می کشم.

- افسون؟ کجایی چرا تو تاریکی نشستی!

از زیر پنجره بلند می شم.

- اینجا.

چراغ رو روشن می کنه.

- واسه رفتنت ناراحتی؟

حرف زدن باهش برام راحت تر شده. دیگه جبهه نمی گیرم.

- نه اصلا.

روی تخت می شینه.

- پس چت شده؟ اون پایین خبراییه شاید بخوان دور از چشم جاهد شوهرت بدن.

با چشمای درشت شده سر بلند می کنم.

- چی؟!

اخم هاش تو هم می ره.

- مگه بهت نگفتن وسایلاتو جمع کنی برای فردا؟

سر تکون می دم.

- گ...گفتن، گفتن فقط...

اخم می کنه.

- فقط چراشو نگفتن آره!

این خانواده دیگه بلایی نمونده سرم نیارن. لیلی کفری میشه.

- اینا دیگه کین آخه. چرا از اینجا نمیری؟

بی تفاوت پشتم و به دیوار تکیه می دم.

- هر بار فرار کردم برم گردوندن اینجا.

طول و عرض اتاق و طی می کنه.

- اول می فرستنت خونه ی علی مراد. از اونجا میدنت خونه بخت شاید...

ولی اونجا مادرت هواتو داره دیگه، نداره؟

می خوان زبون به گلایه باز کنم ولی...

- اونا منو می کشن کسی هم نمی تونه جلوشون رو بگیره الانم فکر میکنن حاملم که بهم دست نمی زنن.

نفس کلافه ش رو با صدا بیرون می ده و چرخي دور خودش می زنه.

- برم با جاهد حرف بزنم اون می تونه اینجا نگهت داره.

روی تخت دراز می کشم و چشم می بندم.

- مهم نیست بذار هر کاری می خوان بکنن.

حال و اوضاع روحیم قابل وصف نیست اونم فهمیده که جای چونه زدن با من از اتاق بیرون می ره و کاری می کنه که فردا هیچکس حرفی از رفتنم نمی زنه.

خیلی دلم می خواد ازش تشکر کنم. واسه این که تو این روزا کنارمه اما زبونم نمی چرخه.

من مثل اون نیستم. به جبار خان نکشیدم که خوبی تو ذاتم باشه و بایه تلنگر به خودم بیام. من به خانواده ی پری کشیدم.

پر از کینه... کینه ای که حالا نسبت به پری و صنم تو دلم جمع شده و لجباز ترم کرده.

چند روزی که تو عمارتم بهم خوش می گذره. جاهد خان نیست کسی بهم زور نمی گه و از همه مهم تر به رفتنم نزدیک می شم.

باید به لیلی بگم. تو این چند روز رابطمون نزدیک تر شده... زبونه نرمش، تونسته قفل زبونمو وا کنه.

- میشه حرف بزنینم؟

به شکم روی تخت افتاده. اتاق اون کجا و من کجا...

انگار از دختر و زن خان بودن فقط بدبختی هاش نصیبم شده.

- آره بیا تو.

مضطرب روی صندلی میشینم.

- جاهد خان نیست؟

تای ابروش بالا می پره.

- جاهد! چیکارش داری؟

انگشتمو محکم روی قالی دست بافت کف اتاق می کشم. از این استرس لعنتی خستم.

- می خوام ببینم کی میاد، فردا میاد؟

کنجکاو تر خودش و لبه ی تخت می کشه.

- نمی‌دونم ولی فکر نکنم مسابقه دارن حامد که اینطور می‌گفت.

جون می‌گیرم و با خوشحالی نیم خیز میشم که مچم و میگیره.

- وایسا ببینم.

سر و صدای گویای ماجراس...

- می‌خوای فرار کنی؟

دست خودم نیست که بی اراده سر تگون می‌دم.

- ن...نگی بهشون تو رو خدا...

دستم رو تو دستش می‌گیره و با فشار آرومی سعی می‌کنه استرسمو کم کنه.

- نه نترس کمکم می‌کنم. کجا می‌خوای بری؟

آدم‌های علی مراد هنوز منتظرنا.

دل و به دریا می‌زنم.

- پیش وکیل پری. اون کمکم می‌کنه.

متفکر دستی به صورتش می‌کشه و هر دومیون رو سمت تخت می‌کشه.

- باشه باشه ولی باید این بار مراقب باشی که نه گیر آدم‌های علی مراد بیفتی نه جاهد.

این بار برت گردوندن حتما میدنت به یه پیرمرد زن مرده می‌دونی دیگه؟

با خیال راحت نفسم رو بیرون می‌دم.

- نمی‌تونن اصلا دستشون بهم نمی‌رسه. آياز کمکم می‌کنه تا شهر برم بعدشم میرم پیش سامان فقط از عمارت چجوری برم؟

در پشتی رو هم نگهبان گذاشتن.

موهانش رو با تگون سرش عقب می‌زنه و چشمکی تحویل می‌ده.

- اون با من، برو آماده شو، فقط یکم زود باید بریا نمی ترسی تو تاریکی؟
 ترس! معنایی نداشت فقط میخواستم برم.
 - نه فقط آياز... به اون چجوری خبر بدم؟
 با صدای در انگشتش رو روی بینیش می ذاره.
 - به اون من خبر می دم نگران نباش.
 باشه ای می گم و خودمو به خدا میسپارم. دیگه آب از سرم گذشته و این دست و پا زدن های آخره...
 - اونجا چیکار می کردی؟
 صدای عصبی مهتاب خانوم باعث میشه دستم روی دستگیره بمونه.
 - تو از دخترم چی می خوای؟ پسرمو کشتی حالا نوبت لیلیه؟
 انگشتام مشت می شن.
 - م...می خواستم می خواستم ازش...
 صدای لیلی از پشت سرم میاد.
 - ولش کن مامان.
 از اتاقش بیرون میاد و با اخم ادامه می ده:
 -من گفتم بیاد برات می گم.
 نمی دونم چی تو سرشه اما یه لحظه می ترسم نکنه به همه بگه.
 مهتاب خانوم کفری شده ازم رو میگیره.
 - خبر نداری جاهد کی میاد؟
 گفت خودش این دختره رو می بره خونه علی مراد چند روز گذشته کو پس؟

لیلی شونه ش رو به چارچوب تکیه میده.

- مسابقه داره میاد همین روزا...

سمت اتاقم می رم و با بستن در گوشمو می چسبونم تا ببینم لیلی چی می خواد بگه.

- چیشد چی گفت این دختره؟

دعا دعا می کنم لیلی مثل همیشه آروم حرف نزنه.

- هیچی پرسیدم ازش پری گفته برگرده پیش اون حرفی از اینجا اومدن و موندن نزده.

تپش قلبم نمی داره دقیق تر بشنوم.

- نگفت چرا می پرسی؟

این دختر خیلی شبیه پریه! نفهمیدی جاهد چرا نداشت بفرستیم بره؟

صدای قدم هایی که میاد باعث میشه قدمی عقب بذارم.

- نه دختره حالش بده چیزی نپرسید.

از پله ها پایین می رن و من با نفسی که حبس شده پشت در میشینم.

جاهد خان نداشته منو بفرستن. می دونم بخاطر حرف لیلی نبوده فقط موندم باز چه نقشه ای داره اما اگه فردا نتونم فرار کنم خودمو می کشم و دیگه به این عمارت برنمی گردم.

با صدا زدن های لیلی چشمم باز میشن و هراسان اینور اونور و نگاه میکنم.

- چیشده؟

دستش رو روی دماغش می داره.

- هیس! پاشو باید بری آیار اومده...

گیج و منگ دستی به صورتم می کشم که زیر بازوم رو میگیره و بلندم می کنه.

- لباس بر نمی داری؟

نه گفتم رو نمی شنوه. دست پاچه س. همه جا رو چک می کنه و تو اتاق سر می کشه.

- یالا بیا...

جر جر صدای پله ها شونه هاشو بالا می ندازه. عمارت غرق سکوت و تاریکیه.

- مراقب خودت باش، باشه؟

هیچی نمی فهمم.

تا جلوی در تلو تلو می خورم و موندم پس نگهبانا کجان!

آروم در و باز می کنه.

- آیار گفتم آفتاب زد پیش مدرسه ای تا اون موقع خودتو برسون باشه؟

باورم نمیشه همه کارا رو کرده ولی چرا از الان آخه!

می چرخم تا چراشو بپرسم ولی در بسته میشه و خش خشی از پشت سرم میاد.

ناباور می چرخم.

- خانوم کوچیک من می برمتون.

علیار!

شاید کار لیلیه... پشت سرش راه میفتم. رفته رفته به خونه ی پری نزدیک میشیم.

- اینجا چرا؟

در و داخل هل می ده.

- اینجا بمونید تا آفتاب بزنه.

قدردان نگاهش می کنم و می رم تو حیاط.

هجوم خاطره ها حالمو منقلب می کنه.

دست و صورتم رو میشورم و تو روشنایی کم جون حیاط به سمت ایوون می رم.
نشستن اونجا اصلا خوب نیست. باعث می شه بیشتر به خودم و صنم و حتی احمد
فکر کنم.

به همه چیز فکر میکنم، دلم براشون خیلی تنگ میشه ولی... ولی اونا حتی نمی دونن
من کجام و چه حالی دارم.

با صدای ماشین می پرم. نکنه جاهد خان!

از ناچاری خودم پشت تیرک ایوون می کشم و به در نگاه می کنم که بالاخره باز
می شه و اول علیار و یکی دیگه وارد می شن. از ترس دیده شدن خودمو پشت تیرک
پت و پهن می کشم و نمی تونم ببینم اون نفر بعدی کیه!

- پس کو!

شنیدن صدای آياز خیالمو راحت می کنه. سریع بیرون میام.

- اینجا بریم؟

تکخندی می زنه.

- باشه بریم عجله داریا.

اون که نمی دونه چقدر از برگشتن به اون عمارت می ترسم.

روی صندلی عقب میشینم و علیار بی حرف بدرقه مون می کنه.

- چرا اومدی اینجا؟

آینه رو تنظیم می کنه.

- از اولم قرار بود پیام اینجا دیگه.

متعجب از شیشه عقب رو نگاه می کنم.

- ولی لیلی گفت پیش مدرسه میری.

پاشو روی ترمز می داره.

- لیلی!

سر تکنون می دم. با فشار پاش روی پدال مسیر رو عوض می کنه و به سمت مخالف می ره.

- چیشده چیکار می کنی؟

ترسیده... با دقت ماشین و هدایت می کنه و کلمات و با غیظ می گه:

- تله س. بازم تله س.

علاوه بر اون منم وحشت می کنم.

- یعنی لیلی هم...

نباید سوال بپرسم و حواسش و پرت کنم.

از مسیر سنگلاخی می ره.

- نه معلومه مجبورش کردن. جاهد خان کینه رو تموم نمی کنه.

پشت درخت ها ماشین رو پارک می کنه و پیاده می شه. منم پیاده می شم.

- چیکار می کنی برو بشین تو ماشین.

کنارش وایمیسم و به تبعیت از اون پایین سرم و جلو می برم.

علیار و چند تا از نگهبانان مسیر خروجی روستا رو کنار مدرسه بستن!

- کار جاهد خان.

نالان روی زمین میشینم.

- حالا چیکار کنم؟

به سمت ماشین میره.

- هیچی یکم راهمون دور میشه سوار شو.

تند روی صندلی جلو میشینم.

اونقدر ماشین تکون تکون می خوره که حالم بهم می پیچه ولی بالاخره وارد جاده میشیم.

- اینجا کجاست؟

سرعتش رو بالا می بره.

- گفتم که راهمون دور شد. نگران نباش دیگه دستتون بهمون نمی رسه.

خیالم آسوده نیست. اینور اونور و برانداز می کنم. ناشناسه...

تا وارد شهر بشیم همش نگرانم. حتی وقتی سامان با آیاز حرف می زنه و آدرس رو بهش می ده هم باورم نمی شه.

انگار هنوز همونجام. تو اتاق. پشت در...

- اینجااست!

خم میشه و از شیشه ی جلوی ماشین به بیرون

زل می زنه.

- آره انگار، این وکیله رو چقدر میشناسی؟

برای لحظه ای طرح خنده روی لبام میشینه. غیرتی شده یا نگرانه؟

هر کدومش که هست واقعا مضحک و خنده داره.

- به چی می خندی؟

در برابر لحن شاکی ش لبخندم بیشتر می شه.

- جالب بود برام تا حالا کسی نگرانم نبوده، واسم غیرتی نشده.

روی صندلی جا به جا میشه.

- خلیا هستن نگرانتن.

با لب های روی هم فشرده شده سر تگون میدم.

- آره می دونم واسه همین الان انجام. از یه غریبه کمک گرفتم.

نمی دارم توجیه کنه و پیاده می شم. همون لحظه در باز می شه و سامان از ساختمون بیرون میاد.

خجالت زده لبم و زیر دندونم فشار میدم.

- سلام!

برعکس سری های قبل لبخند رو لبشه.

- سلام خوش اومدی...

سفت و سخت لباسمو چنگ می زنم. حس سر بار بودن دارم.

آیاز دست بردار نیست پیاده میشه و چند دقیقه ای با سامان مشغول حرف زدن میشه.

سفارش منو می کنه!

- بریم بالا؟

اهومی میگم و همراهش وارد ساختمون میشم. خونهش طبقه ی اوله.

مضطرب روی مبل تک نفره میشینم.

- نمی خوام برات دردسر بشه بهتر نیست برم پیش سکینه؟

از آشپزخونه بایه سینی بیرون میاد و مقابلم می شینه.

- این حرف رو نزن واقعا خوبه که اینجا یی.

لیوان شربت رو تو دستم فشار می دم. چرا سه تاس!

سینی و می ذاره و عقب گرد می کنه.

- من الان میام.

تا بره و بیاد خونه رو از نظر می گذرونم. نقلی و جمع و جور...

یعنی خونه خودشه؟ حتماً زن هم گرفته. داشت زن داشت یا نامزد...

پوف کلافه ای می کشم. کم کم داره باورم می شه فرار البته اگه پیدام نکنه.

جاهد خان این بار ازم نمی‌گذره هنوز هم طعم آزار و اذیت هایی که بخاطر فرارم کرد و زیر دندونمه. اون مرد بی رحم ترین و در عین حال پر رنگ ترین آدم زندگیمه.

تنها کسی که می دونم دنبالم می گرده حتی اگه بخاطر حرصش باشه.

تو همین فکرام که سامان از پیچ راهرو میپیچه اما تنها نیست.

یه زن نحیف و لاغری که گرد پیری روی صورتشه روی ویلچره...

- اینم مهمونمون خانوم جان.

زن می خنده. سریع بلند میشم.

- سلام ببخشید من مزاحمتون...

- خوشگله!

حرفش نطقمو کور می کنه. سامان لبخند مهربونی می زنه.

- برات گفته بودم که.

هاج و واج نگاه می‌کنم که زن رو بهم می کنه.

- دل بردی دختر جان حتی از منه پیر زن، چرا پریشونی؟

حرف زدنش به دل می شینه. شبیه معلم ادبیات دبیرستانم.

بی هوا دلم برای دانشگاه و کلاس ها و شیطننت هام تنگ میشه.

کاش همه چی تموم شه کاش...

به من و من میفتم.

- م...ممنون... خوبم.

سامان لیوان رو به دست اون زن می ده و می گه:

- خانوم جان افسون خانوم رو معذب کردی همینجوریش هم نمی خواد اینجا بمونه.

زن اخم هاشو تو هم می کشه.

- دیگه چی! دل پیش دلدار آرومه، می مونه مادر جان می مونه.

صدای خنده هام تو خونه پیچیده.

با نفس نفس لیوان رو به لب هام می چسبونم و رو به طلا خانوم می گم:

- بعدش چی شد؟

میل های قلاب بافی رو تو دستش تاب می ده.

- هیچی رفت قاطی باقالی ها، هعی دورانی بود.

دستمال رو روی گاز می کشم. این آه عمیقش بعد از کلی خنده لب هامو آویزون می کنه. فقط یک شبه اینجام و انقدر حالم خوب شده.

انگار فرار کردم اومدم دنیای دیگه. آدم های شاد و بدون دغدغه روی روحیم اثر گذاشته.

آرنج هامو روی این تکیه می دم که طلا خانوم می پرسه:

- توام سامانم و دوست داری؟

از رکی ش چشمم درشت میشن.

دوست دارم! نه دیگه چی...

موندم چجوری به این پیرزن بگم هیچی بین من و نوه ش نیست.

کاش صبح وقتی سامان در اتاق رو می زد خودمو به خواب نمی زدم. می خواست
 باهام حرف بزنه اما من از زیرش در رفتم.
 - من فقط برای آقا سامان دردرس دارم همین.
 خط های بین ابروهاش باز بیشتر می شه.
 - عشق دردرس داره...
 با تاسف لب می زنم.
 - من متاهلم طلا خانوم، صیغه ی یه مرد دیونه شدم که اگه پیدام کنه زنده نمی داره.
 کنجکاو می شه که بند بساط بافتنیش رو روی میز ول می کنه.
 - حامله بودی؟
 با تکیه سر جواب میدم:
 - بودم دیگه نیستم. خونبس شدم تا رضایت مادرمو بده اما نداد بچم که سقط شد فرار
 کردم.
 نسبت به سنش خیلی ریز بینه.
 - پس چرا اومدی پیش سامان من؟
 چند روزه فکرش رو درگیر کردی.
 چشمام رو به زمین می دوزم.
 - می خوام برم پیش پلیس منتظر آقا سامانم بیاد میرم، ببخشید مزاحم شدم.
 بهم پشت می کنه و با فشردن چرخ های ویلچرش سمت اتاقش می ره.
 حق داره از دیشب همش من و سامانم رو بسته به ریش هم و حالا بد خورده تو
 ذوقش.

ساعت از یازده و نیم گذشته که کلید روی در می چرخه و چند ثانیه بعد سامان داخل میاد. با کلی خرید و پرونده و دفتر دستک.

- سلام چیکار کردین اینا چین!

وسایل ها رو روی اپن می ذاره و خودش رو مرتب می کنه.

- سلام خوبی؟ یکم خرید کردم برای خونه نیاز بود و رفتم دادگاه. خانوم جون کجاست؟

مغموم از آشپزخونه بیرون اومدم.

- اتاقشونن. من برم؟

از آب سرد کن برای خودش آب میریزه و با تحسین می گه:

- چقدر همه جا تمیز شده کار شماست؟

به جای من صدای خانوم جوش میاد.

- آره کار این خانومه، بمن نگفتی متاهله!

سامان متوجه اوضاع میشه که سریع لب باز می کنه.

- افسون خانوم دختر موکل منه، بهش قول کمک داده بودم خانوم جون شما اشتباه برداشت کردی.

خانوم جون از داخل نایلون مجله ای بیرون می کشه.

- نگاهت بمن دروغ نمی گه پسر.

هر دو بی حرف سرمون رو پایین می ندازیم و تا اون سمت تلویزیون نرفته حرفی نمی زنیم.

این بار منم که آروم پیچ می زنم.

- میشه آدرس اولین کلانتری رو بمن بدید؟ من اینورا رو خیلی بلد نیستم.

از داخل کیفش پرونده ای در میاره.

- فعلا نیاز نیست برید.

این که برنامه هام بهم بخوره عصبیم می کنه که جلو میرم.

- چرا؟ من باید...

بین حرفم میاد.

- یه راه در رو پیدا کردم اگه اشکال نداره من اینا رو مرتب کنم بهتون بگم خوبه؟

بی طاقت شوینده ها رو از داخل نایلون بیرون میکشم.

- منم کمکتون می کنم فقط اگه قابل قبول نبود بذارید من همین امروز برم نمیخوام کسی و اذیت کنم.

سد راهم می شه و با مکث اما محکم لب می زنه.

- تو منو اذیت نمی کنی افسون نه الان که اینجایی!

حالی به حالی شدنم باعث میشه به بهونه ی شستن صورتم از آشپزخونه فرار کنم.

برام تازگی داره همه چیز حتی این چند کلمه که شاید به چشم نیاد.

- دختر خوبیه کاش سهمت می شد شاه پسرم.

دستام رو به دامن لباسم می کشم و با تکسرفه ای حضورمو اعلان می کنم.

سامان باقی چیزهارو جمع و جور کرده.

- خب بفرمایید من بگم.

سریع میشینم.

- این چند روز حسابی گشتم و پرس و جو کردم.

خُبی می گم که ادامه میده:

- بنظرم خودتو رو معرفی نکن.

چهرم تو هم میره. قرار نبود منو مو عظه کنه.

- نه ناراحت نشو. طبق قانون...

اون هر چی میگه من نمی فهمم انگار تموم هوش و حواسم پر کشیده.

- متوجه شدی؟

صادقانه سر تکون میدم.

- نه یعنی چی؟ من اومدم پری و خلاص کنم با اون وضعیت قلبش نره زندان.

پرونده رو روی میز میندازه.

- نمیره اگه شاکی رضایت بده بعدش میشه پرونده پزشکی پری خانوم رو ارائه داد و باقی زندان رو خرید یا بخشید.

پوست لبم رو بی رحمانه میکنم.

- ولی رضایت نمیده. جاهد خان...

حرفم رو قطع میکنه.

- رضایت در صورت گرفتن دیه ممکنه، برای گرفتن دیه هم اثبات رابطه خونی و دریافت ارث پدری کافیه که در این صورت جاهد خان مانع میشه و همون به رضایت خودش اکتفا می کنه.

حلاجی حرف هاش سخت نیست اما فقط زبانی. عملی شدنش راه درازی در پیش داره.

- یعنی میشه؟

با اطمینان سر تکون میده.

- حتما میشه اون خانواده خیلی تلاش میکنن رابطه ی خونی با شما رو پنهون کنن.

این یه نقطه ضعفه.

کم کم منم لبخند شیطانی رو لبم میاد. جاهد خان فکر این بازی رو نمی کنه.

- پس کاراش و انجام بده لطفا.

- من عروس تنبل نمی خوام!

با صدای غرغر طلاخانوم غلتی توی رختخواب می زنم که سامان پچمی زنه.

- بذار بخوابه خانوم جان حالش خوب نیست.

حرفش کافیه تا دستی به سر و صورتم بکشم و روی تخت بشینم.

بازم اتفاقات دیروز رو مرور می کنم. تنها خواستم توی زندگیم انجام شده و خوشحال نیستم. وقتی پاهام رو از تخت پایین می دارم سر گیجه متوقفم می کنه.

از توی آینه چشمای پف کرده و سرخم رو می بینم.

چیکار کنم!

بعد از این چیکار باید بکنم؟

باید به حرفاشون گوش بدم!

هیچی نمی دونم فقط برام جون سامان و طلاخانوم از همه جا بیخبر مهمه.

با کشیدن در و باز شدنش سامان به طرفم می چرخه.

- صبح بخیر...

تو این سه هفته ای که خونش بودم نگاه چپ بهم نکرده که مبادا معذب بشم و حالا من با دیدن لبخندش بیشتر می سوزم.

از رویایی که تو سرم شکل دادم.

از ذوق های طلاخانوم از همه چیز و همه چیز می سوزم و مسببش باز هم یه نفره...

جاهد خان!

- خوب نخوااییدی؟

می دونم طلا خانوم از صورت نشسته ی اول صبح بدش میاد که راهمو کج می کنم
و می گم:

- چرا خوبم خیلی خوبم.

وارد راهرو میشم و با غیظ بیشتری ادامه میدم:

- به لطف جاهد خان از این خوب تر نمیشم.

با آبی که به صورتم می زنم لحظه ای چشمام بسته می شه و تصویر اون پشت پلک
هام به نمایش در میاد.

تصویری که کل دیشب برای ندیدنش پلک روی هم نذاشتم حالا یقه‌م رو می گیره.

دستام دو طرف روشویی میشنه و به حرف های سامان فکر میکنم.

- به جرم عدم تمکین ازت شکایت کرده. با یه صیغه نامه که شرط کرده تمکینش
کنی و اون در عوض بهت نفقه بده، توام امضاش کردی کاملاً محضری و قانونی!
به هر حال مجبوری برگردی خونه شوگرنه با پلیس میاد دنبالت. می دونه اینجایی
تو خونه ی من.

شونه هام می لرزن و کفری شده کف دستم رو چندین و چند بار به سنگ سفت و سرد
رو شویی می کوبم.

اینبار دیگه نه. یک ماه تمام ازش فرار نکردم که حالا برگردم به شکنجه گاهش.

وقتی سر میز برمی گردم، طلا خانوم صبحانه شو خورده و به گل هاش آب می ده.
سامان لیوان چایی رو مقابلم می ذاره.

- می خوای چیکار کنی؟

بازدمم رو با صدا بیرون می دم.

- چرا این کارو میکنه؟ مگه انتقامش تموم نشد؟ پری تبرئه شده خودش هم نخواسته
من مجازات بشم الان دنبال چیه؟

می‌دونم جواب سوالات پیش اون نیست ولی از بس کل دیشب با خودم حرف زدم الان
دنبال یه گوش شنوam.

برخلاف فکرام سامان جواب میده:

- شاید بهت علاقه داره!

می‌خندم. بلند و بی پروا... همونجور که طلا خانوم دوست داره و حالا با شگفتی
نگاهم می‌کنه.

- علاقه؟ جاهد خان!

انگار بحث مورد علاقه ی سامان نیست که با سر و صدا صندلیش رو عقب می‌کشه
و بلند می‌شه.

- اگه وقتی منو تهدید می‌کرد بودی و می‌دیدى شک ندارم هم نظر بودیم.

خیلی شبیه مردهای با ملاحظه و عاشق پیشه رفتار می‌کرد، همین کارشم قاضی رو
خام کرد.

اشتهام کور شده بلند می‌شم و تو جمع کردن میز کمک می‌کنم.

- همون دیگه بازیگر ماهریه وگرنه اگه رفتاراش رو ببینی میفهمی فقط دنبال انتقامه.

بشقاب رو داخل سینک می‌ذاره و با اخم های درهم می‌گه:

- تا فردا بیشتر وقت نداده.

شیر آب و باز می‌کنم.

- نمیشه صیغه رو پس بخونن؟

با این که سوالم تکراریه اما با حوصله جواب میده:

- الان نه، بی هیچ دلیلی خونه رو ترک کردی خبر هم ندادی اونم همه رو علیه ت استفاده کرده؛ یعنی علیه من. گفته من فراریت دادم!

می دونم نگران خودش نیست اصلا حرفی راجع به خودش نزده اما من نمی‌تونم نادیده‌ش بگیرم.

- اگه حرفش برگشتن منه بر می‌گردم.

انگار می‌دونه تهش قرار بود به اینجا برسم که سرش رو پایین می‌ندازه و دستی پشت گردنش می‌کشه.

- بعدش چی؟ تا کی؟

استکان رو توی آبچکان می‌ذارم و دستکش‌ها رو در میارم.

- صیغه یک ساله بود تموم شد می‌رم. برای همیشه.

این پا و اون پا می‌کنه.

این یک ماه دندون روی جگر گذاشته تا کارهای پری و من تموم بشه و حالا تا خبر خوش نگرفته اینجوری اوقاتمون تلخ میشه.

- افسون خانوم نه افسون من، من نمی‌تونم تحمل کنم باز برگردی پیش اون. از اینجا بریم، هممون. میریم رشت، خونه‌ی خالم اونجاست، خونه‌ی مامان بزرگم هست.

امیدوار شده قدمی جلو می‌ذارم.

- واقعا؟ این که خیلی خوبه!

سر تکون می‌ده. حس می‌کنم یه چیزی سر جاش نیست.

- همه چیز و جمع کن تا یک ساعت دیگه تو با خانوم جون بری. منم میام باید پرونده‌ها رو حل کنم همین الان و امروز نمی‌تونم پیام پیشتون ولی...

بین حرفش می‌رم.

- نه نه اصلا، جون طلا خانوم به تو بنده، هر بار که کار داری دیر میای از جلو پنجره کنار نمی ره نمیشه، بعدشم جاهد خان نمی زاره راحت باشی تو می شناسیش. کلافه چنگی به موهایش می زنه که صدای آیفون همه ی امیدها رو دود می کنه و هوا می فرسته.

- جاهد خان؟

تموم تنم سست میشه و فقط تا کانتر خودمو می رسونم. چشمام به لب های سامان دوخته شده که با خوشحالی چشم از مانیتور می گیره.
- نه آیازه.

قوت به پاهام برمیکرده. مشتاق جلو می رم و چند دقیقه بعد آواز جلوی در ظاهر میشه.

برخلاف خنده ی روی لب ما اون کاملاً جدیه. احوال پرسیی می کنه و رو به من میگه:

- افسون اومدم دنبالت، حاضر شو بیا.

ابروهام از تعجب بالا می پرن.

- چی؟ کجا؟!

دستاش رو تو جیبش فشار می ده.

- بیا تو راه می گم بهت، عجله کن.

سامان هم متعجبه اما خب آواز که غریبه و دشمن نیست.

با تموم این ها منتظر تایید سامانم که با تردید اشاره می زنه برم و این یعنی اونم خیلی مشتاق به فراری دادنم نیست و میخواد از دردسر دور باشه.

حداقل الان که جاهد خان آشکارا تهدیدش کرده...

خیلی سریع چند تیکه لباس و کتاب های رمانی که سامان خریده بود برام رو جمع می کنم و گوشی رو روی میز می ذارم.

سخت ترین قسمت خداحافظی با طلا خانومه.

ولی اون با درکه انقدر نمی پرسه کجا می رم و منم نمی دونم تا بگم. سفت و سخت بغلش می کنم و نرفته دلم برای این خونه و آرامشش، طلا خانوم و حتی سامان تنگ می شه.

با رسیدنم سامان از دیوار فاصله می گیره.

- خیلی مراقب خودت باش، از خودت بهم خبر بده. برداشتیش دیگه؟

منظورش به گوشیّه. سر بالا می ندازم.

- نه دیگه طلاخانوم باید یاد بگیره باهاش کار کنه.

اخم می کنه. انگار می دونه بر نمیدارم که پیگیر شده.

- برش دار لطفا می خوام ازت باخبر باشم، هرچی شد بهم بگی باشه؟

گوشی و دم دستگاهش رو داخل کیفم می ذارم. کیفی که طلا خانوم دوخته.

با کوله باری از خاطره و دلتنگی سوار ماشین آياز می شم. کل وقت سکوت کرده و من گیجم از اومدنش.

- کجا میریم؟

تک بوقی به سامان می زنه و با سرعت بالایی از در خونه فاصله میگیره.

- خونه جاهد خان.

اونقدر سریع به طرفش می چرخم که مهره های گردنم صدا می ده.

- چی؟

سرعتش رو کم می کنه.

- باید برگردی پیشش افسون، نباید این کدورت کش دار بشه.

ناباور و عصبی کلمات رو به زبون میارم.

- یعنی چی؟

انگشتاش دور فرمون قفل میشن. انگار سخته بگه...

- جاهد خان گفته اگه برنگردی زمین ها رو پس میگیره، کارگرا رو فرستاده بند

بکشن، دوباره رابطه ی چند تا ده بهم می خوره. جدا از اون...

نگاهی به عقب می ندازه.

- به سامان و خانواده ش هم آسیب می رسه.

می خندم. عصبی و پر درد...

- پری می دونه؟ می دونه تو اومدی منو ببری که بشم گوسفند قربونی؟

جاهد خان منو برای صلح نمی خواد، منو می خواد که به جای همه آزارم بده.

خودش هم می دونه اما مهم نیست. فقط جواب سوالم رو میده.

- خاله هم می دونه.

دستم رو به دستگیره در می رسونم.

- بزن کنار پیاده می شم. شماها همه نگران خودتونید، پس من چی؟

بزن کنار برمی گردم خونه سامان اون بهتر از شماها...

وسط داد و بیداد هام ترمز کی کنه و بوق و فحش ماشین های پشت سری رو به جون

می خره.

- خود سامان گفت پیام اونم نگران خانوادشه!

وا می رم. سامان گفته؟ پس چرا، چرا داشت برام راه حل می چید؟

تا آياز به خودش بيدار درو باز مي كنم و مي دوم. بدون مقصد بدون اين كه خونه و كاشونه اي داشته باشم فقط ميرم.

به گوشي در حال زنگ نگاه مي كنم.

سامانه. بعد خوندن پيامم بسته به زنگ!

زانو هامو تو بغلم مي كشم و به ماشين هايي كه با سرعت از زير پل رد مي شن نگاه مي كنم.

كاش يكيشون منو سوار كنه و ببره.

چقدر از آدم هاي دورم خستم. اشك هام خشك شدن و دلم هنوز پره.

« اشتباه مي كني افسون، من صبح با آياز حرف زدم قبل اين كه يادم بيدار ميتونم بفرستمت رشت، مي خواستم زنگ بزنم كه نياد»

كج خندي رو لبام مي شينه. انكار نمي كنه و من چقدر دلم مي خواد بگه كه آياز دروغ گفته.

كه بگه پشتم هست هميشه و جا نمي زنه ولي انگار همه ترسيدن. از جاهد خان!

بلند ميشم و نرده رو چنگ مي زنم.

صدای پاهايم روی پل عابر پياده باعث ميشه دو تا مردی كه خوابيدن بيدار بشن.

- جوون كجا عمويي؟

حالم از لحن صداش بهم مي خوره و قدم هام رو تند تر مي كنم كه بلند ميشه.

- كجا؟ مي موني حالا.

پله ها رو با سرعت طی مي كنم و اونم دنبالم مي دونه. فقط يه لحظه نگاهم بهش ميفته. حال طبيعي نداره يا چيزي زده يا شايد هم ديونه ست. چيزي كه من الان ازش وحشت دارم صداشه و كلمات ركيكش...

اونور خیابون یه دکه هست می خوام از خیابون رد شم فکر میکنم بیخیالم میشه اما نه اونم رد میشه و کم می مونه دستش از پشت لباسمو چنگ بزنه که پا تو مسیر برگشت ماشین ها می دارم، بی اون که نگاهی به جاده بندازم و وقتی به خودم میام که تنم سفت روی اسفالت فرود میاد و چشمام جز تاریکی مطلق چیزی نمی‌بینه!

- آی!

صدام می لرزه و با سردرد وحشتناکی چشم باز می کنم. اولین چیزی که حس میکنم بوی الکه.

چراغ های سقفی و صدای نازک پرستار هم نشون میده نمردم و بیمارستانم.

به سختی می خوام تکونی به پام بدم که نالم برای بار دوم و بلندتر به هوا می ره.

- چیکار میکنی خانوم آروم!

زنی که پرده رو کنار می زنه رو مخاطب قرار می دم.

- پام درد میکنه.

جلو میاد و بعد چک کردن سرم لبخند کم رنگی میزنه.

- خوردی زمین رفتی هوا انتظار داری چیزیت نشه؟

می خواستی خودکشی کنی؟

با نیم خیز شدنم درد سرم بیشتر میشه و میبینم اون سنگینی که روی پام هست بخاطر وزنه‌ست.

- می خواستم بمیرم نه اون لحظه و اونجا.

ابروهاش بالا می پرن و متعجب میگه:

- شماره ای از کس و کارت رو بده باید بهشون خبر بدیم بیان.

مصمم و با لحن جدی میگم:

- کسی و ندارم، خودم می‌تونم برم. کی مرخص می‌شم؟

دست تو جیب روپوشش می‌ذاره.

- نمی‌شه باید یکی بیاد. آسیب جدیی ندیدی. شکستگی سر و پای راست و خراشیدگی.
فعلاً باید تحت نظر باشی همکاران میان ازت شماره تلفن می‌گیرن.

رو برمی‌گردونم تا بره. چرا نمی‌فهمن کسی و ندارم!

تحت تاثیر مسکن‌ها بدون حس دردی می‌خوابم و وقتی برای بار دوم چشم باز می‌کنم که درد تا استخون هام نفوذ کرده.

با صدای گرفته‌ای پرستار رو صدا می‌کنم اما حتی تکون لب هامم درد سرم رو بیشتر می‌کنه.

- پرستار...

موفق نمیشم تو هیاهوی اورژانس صدایش بزنم و همراه بیمار بغلی میره و صدایشون می‌کنه.

یکی که از دیشبی مهربونتره میاد و سریع سرنگی داخل سرم می‌زنه.

- داشتم برات مسکن می‌آورد، بهتری؟

صادقانه سربالا می‌ندازم.

- نه خیلی درد دارم. هم سرم هم پام.

موهای ریخته تو صورتم رو کنار می‌زنه.

- الان دردت آروم میشه، باید بری پاتو گچ بگیرن، الان همراهت میاد داخل...

چرا ازشون خلاصی ندارم! چشمم به پرده دوخته شده و انتظار هر کسی رو دارم
الا خودش.

بعد از یه ماه اینجا دیدنش وحشت به دلم می‌ندازه.

سخت و جدی مثل همیشه، حرف های دکتر رو گوش می ده و حتی نیم نگاهی بهم نمی ندازه اما من همون لحظه ای که پاش رو گذاشت تو به خودم لرزیدم. این بار کارم تمومه.

دکتر همونی که دیشب دیدمش لبخندی میزنه و خودکار رو تو دستش می چرخونه.
- خلاصه این که خانومتون همکاری نکردن، دیشب باهاش حرف زدم گفت کسی رو نداره اگر کمک می کرد تا به الان پیگیرش نبودید.

از فضولی و خودشیرینیش اخم هام تو هم می ره و با حرص زمزمه میکنم:

- نسبتی بین ایشون و من نیست. اگر مرخصم خودم می تونم برم.

زنی که ویلچر رو آورده پتو رو ازم روم کنار می زنه.

خیلی عصبیم و دوست دارم بدونم از کجا فهمیده من اینجام ولی خیلی بی تفاوت سری برای دکتر تگون میده و اهمیتی به چغولیش نمی کنه.

- باید کمکت کنم بشینی روی ویلچر پات باید گچ بشه.

سری برای اون زن تگون می دم و نیم خیز میشم ولی محاله بتونم با این بدن درد و ضعف روی ویلچر بشینم.

افکارم رو می خونه که قدمی جلو می ذاره و با انداختن دست هاش زیر پام و بغل کردنم راحت تنم و روی ویلچر می ذاره.

- کجا آقا باید پاش رو گچ بگیرید.

بی توجه به اون زن ویلچر رو هل می ده.

- مرخص شده نیاز به گچ نیست.

زن هاج و واج کنار در خشکش می زنه و من بی هیچ حرفی چشم می بندم. باز هم گیر زندان این مرد افتادم.

تنم رو روی صندلی ماشین می ذاره و با کنار زدن ویلچر خودش هم سوار میشه.

حضورش و حتی صدای نفس کشیدنش، لرزم رو بیشتر می کنه. هزار جور فکر به سرم می زنه ولی اون جلوی کلینیکی ماشین رو نگه می داره و کمی بعد مردی ویلچر به دست بیرون میاد.

- آقای شمس؟

نمی شنوم چی به اون مرده می گه فقط میبینم که ویلچر رو سمت در من میاره و خودش سوارم می کنه و داخل می بره.

نمی پرسم می خواد چیکار کنه و خودش هم تا اومدن دکتره هیچ حرفی نمی زنه.

- به به جاهد خان!

به صورت خندان دکتر نگاه میکنم. سر تاس و ریش پرفسوریش با اون لبخندی که کل صورتش رو پوشونده بهم حس خوبی می ده.

- سلام خانوم، همیشه به سلامتی.

به خودم میام.

- سلام، ممنون.

چند قدمی جلو می ره و به جاهد خان اشاره می زنه.

- تا یک ماه جور خانومت گردننه، راستشو بگو مرد خودت زدیش؟

می خنده انگار فقط حرفش جنبه ی طنز داره و محاله جاهد خان دست بزن داشته باشم اونم زنش رو. و فقط منم که با یاد آوری اون سیلیش صورتم گز گز میکنه.

چشمام رو به عمد بستم که چیزی نگه و حتی مهم نیست مسیرش کجاست. حالا که فهمیدم خیابون های این شهر نا امنه باید اول به فکر جا و مکان باشم بعد فرار کنم. تا سکینه از شهرشون بیاد باید دووم بیارم.

با صدای تیک تیک راهنما کنجاو میشم ببینم کجا اومدیم اما با صدای باغبون خونه باغ باز هم به تاریکی پشت پلک هام زل می زنم.

گچ پام سنگینی می کنه.

توصیه های دکتر یک طرف و حال روز خودم یه طرف. چجوری باید کارای
شخصیم رو بکنم!

با یادآوری این که زیبا اینجاست چشم باز می کنم اما سکوت باغ وحشت به وجودم
می ندازه.

باغبون هم ساک به دسته.

- آقا من برم چیزی نمی خواید؟

با سر جواب پیرمرد رو می ده و خودش به طرفم میاد. کاش بازم ویلچر باشه تا
زودتر از عطر تنش و نفس هاش خلاص بشم.

دستاش رو زیرم می ندازه و برای بار اول مخاطب قرارم میده:

- داروها رو وردار.

نایلون به دست تو بغلش کز می کنم و اون انگار نه انگار یه آدم شصت کیلویی رو
برداشته.

با قدم های آروم باغ رو طی می کنه و با ورود به عمارت ناامیدانه چشم می چرخونم.
نه انگار هیچکس نیست.

روی کاناپه می ذارتم و من نایلون ها رو روی پام می کشم. هر چی پیشم بوده رو
گذاشتن تو نایلون و دادن به جاهد خان، حتی گوشی رو!

سالمه. می چرخونم و به لیست پیام ها و تماس ها نگاه می کنم چیز عجیبی به چشم
نمی خوره.

سر و صدایی که تو آشپزخونه به پا کرده قطع می شه و کمی بعد با یه لیوان آب
برمی گرده پیشم.

- مسکن بخور.

همین. سرد و بی روح. اونقدر که شک میکنم خودش منو آورده باشه.

مسکنی می خورم می خوام روی کاناپه بخوابم که بالاخره پیداش میشه.

- اینجا نه میریم بالا تو اتاق من.

نه این که دست خودم باشه نه اصلا از تصور شبی که پام زخم شده و اون اذیتم کرد
تتم و منقبض میکنم و اون بی هیچ حرفی بغلم می کنه.

چشمام رو به عمد بستم که چیزی نگه و حتی مهم نیست مسیرش کجاست. حالا که
فهمیدم خیابون های این شهر نا امنه باید اول به فکر جا و مکان باشم بعد فرار کنم.
تا سکینه از شهرشون بیاد باید دووم بیارم.

با صدای تیک تیک راهنما کنجکاو میشم ببینم کجا اومدیم اما با صدای باغبون خونه
باغ باز هم به تاریکی پشت پلک هام زل می زنم.
گچ پام سنگینی می کنه.

توصیه های دکتر یک طرف و حال روز خودم یه طرف. چجوری باید کارای
شخصیم رو بکنم!

با یادآوری این که زیبا اینجاست چشم باز می کنم اما سکوت باغ وحشت به وجودم
می ندازه.

باغبون هم ساک به دسته.

- آقا من برم چیزی نمی خواید؟

با سر جواب پیرمرد رو می ده و خودش به طرفم میاد. کاش بازم ویلچر باشه تا
زودتر از عطر تنش و نفس هاش خلاص بشم.

دستاش رو زیرم می ندازه و برای بار اول مخاطب قرارم میده:

- داروها رو وردار.

نایلون به دست تو بغلش کز می کنم و اون انگار نه انگار یه آدم شصت کیلویی رو برداشته.

با قدم های آروم باغ رو طی می کنه و با ورود به عمارت ناامیدانه چشم می چرخونم. نه انگار هیچکس نیست.

روی کاناپه می دارتم و من نایلون ها رو روی پام می کشم. هر چی پیشم بوده رو گذاشتن تو نایلون و دادن به جاهد خان، حتی گوشی رو!

سالمه. می چرخونم و به لیست پیام ها و تماس ها نگاه می کنم چیز عجیبی به چشم نمی خوره.

سر و صدایی که تو آشپزخونه به پا کرده قطع می شه و کمی بعد با یه لیوان آب برمی گرده پیشم.

- مسکن بخور.

همین. سرد و بی روح. اونقدر که شک میکنم خودش منو آورده باشه.

مسکنی می خورم می خوام روی کاناپه بخوابم که بالاخره پیداش میشه.

- اینجا نه میریم بالا تو اتاق من.

نه این که دست خودم باشه نه اصلا از تصور شبی که پام زخم شده و اون اذیتم کرد تنم و منقبض میکنم و اون بی هیچ حرفی بغلم می کنه.

- چیکار می کنی!

از صدای پر بهت و ترسم پوزخندی رو لباش میشینه و دکمه ی آخر مانتو رو باز میکنه.

لباسام همه خونی و پاره پوره شدن.

لباس هایی که ماه ها پیش بخاطر شکم بالا اومدم می پوشیدم رو میاره و تنم می کنه.

یه لباس بلند که زیرش هیچی تنم نیست.

باور کردنی نیست این مرد همون باشه. همون جاهد خان که با خلادی خونم رو تو شیشه کرده بود.

موندم از این سکوتش بترسم یا نه که با زنگ گوشیم شروع می کنه.

- جوجه وکیل نگرانت شده!

تا می خوام گوشی و بردارم خودش تماس و وصل می کنه و صدای مضطرب سامان تو اتاق میپیچه.

- کجا بردیش؟ دکتر! میگویند پاش گچ گرفته نشده، گوشت به منه آقای شمس؟

نذار از این که بهت خبر دادن بری دنبالش پشیمون بشم.

جا نمیخورم. تعجب نمی کنم فقط بیشتر دلگیر میشم و بدون جواب دادن قطع میکنم.

- جوابشو ندادی!

سرم و روی بالشتش می دارم.

- دیگه هیچکس برام مهم نیست.

و تو دلم اضافه میکنم.

- سامان دیگه اصلا اصلا برام مهم نیست.

این بار دومشه منو فروخته. چقدر بی رحم که دیده بی کسم و تنهام گذاشت.

با لمس دستش روی پای سالمم تکونی می خورم که هیس کشداری میگو و پا روی تخت میذاره.

با دردی که تو پام می پیچه جیغی می زنم که عصبی بلند میشه.

شیشه ای که بین انگشتاشه رو روی میز می ندازه و عصبی می غره:

- چه غلطی کردن تو اون خراب شده!

نه نه این جاهد خان و نمی توانم درک کنم. یه چیزیش هست.

با دیدن نگاه خیرم غیظ می‌کنه

- چته! باز داری نقشه فرار میچینی؟

هنوز نفهمیدی جز من چاره ای نداری؟

چاره دارم اگه بقیه رو تهدید نکنه.

- ترجیح میدم تو خیابونا باشم.

اون اضافه میکنه.

- بین یه مشت لاشی بودن رو دوست داری؟

حتما دیشب خوب بهت مزه داده!

از یادآوری اون مرد دستام رو روی صورتم می کشم.

- اره خیلی!

ترجیح میدم دیدش بهم عوض بشه، اصلا نظریات اون دیگه برام مهم نیست.

سکوت و طاقت نمیاره و اینبار با چند تا برگه پیشم میاد.

- اون زن آزاد شد تا آخر عمرش.

منتظر ادامه‌ی حرفشم که خم میشه و توی صورتم می غره:

- چون قاتل نبود ولی تو...

بین حرفش میرم و با لحنی بی تفاوت لب میزنم.

- هر کاری دوستداری بکن برام مهم نیست. هیچکس!

گونه‌ی خراشیدم رو لمس میکنه و عقب میره.

- یعنی مهم نیست بگم سیستم صورت و کیلت رو آوردم پایین؟

نگران شده چشمام باز میشن.

- چی؟ چیکار کردی؟

پوزخند روی لبش عمیق تر میشه.

- بعد از این هیچ زنی بهش توجه نمی‌کنه.

تو روانی بودن جاهد خان شکی نیست ولی نمی‌تونم دووم بیارم.

- تو یه عوضی، من فقط مهمون خونش بودم پیش مادر بزرگش حقش نیست اینجوری بشه.

روی تخت میشینه.

- مهم نیست، این فقط یه هشدار بود.

با انزجار نگاهش میکنم. عضله های پیچ در پیچش نشون می ده بخواد میتونه خفم کنه، مخصوصا با حرفی که میزنم.

- دست از سرشون بردار من انجام اگه میخوای انتقام تو بگیری زود باش چون بازم فرار میکنم میرم پیشش.

با تکونی که میخوره فکر میکنم میخواد نشونم بده جواب بلبل زبونی چیه اما اون فقط موهامو کنار می زنه.

- دیگه فرار نمی کنی من نمیذارم بری.

دوباره چشمام رو می بندم و نمیفهمم کی باز خوابم برده.

- اول صبح چی می خوای؟

صدای گرفته ش هوشیارم می کنه. کل شب رو با هر نالم اونم بلند شده و حالا حق داره عصبی باشه از این تماس اول صبحی.

- میام بعداً...

نفس هاش زیر گلومه به سختی مقاومت میکنم تا نفهمه بیدارم. با تکونی که می خوره سنگینیش روی بدنم میفته.

- الان نمیشه، بمونه عصر.

حالا صدای پشت خطیش رو واضح میشنوم.

یه دختر پشت خطه...

- جاهد حالم خوب نیست، تو این کارو باهام کردی لااقل بیا کمک کن.

دست خودم نیست که هنوز گوش می دم. جاهد خان با حرص جواب می ده:

- خودت خواستی بهت گفتم برو.

هزارتا فکر تو سرم جولان می دن تا دختره به حرف بیاد.

- فکر کردم مثل همیشه ای، نمی دونستم وحشی میشی میفتی به جون من.

الان چیکار کنم تنها اینجا؟

با بلند شدنش دووم نمیارم و بالاخره چشمام رو باز می کنم.

بالا تنه ش لخته و با خم شدنش عضله هاش ورزیده تر میشن.

پیراهنش رو از بالای تخت برمیداره که با دیدن چشم های بازم مکث می کنه.

- میگم دکتر بیاد اونجا، چرت و پرت تحویلش نده.

برای این که بشنوم دختره چی می گه نیم خیز می شم اما دست قدرتمندش روی بالا

تتم میشینه و وسط حرف های اون دختره و با حرص به من می توپه:

- دراز بکش، کجا می خوای بری؟

برای این که تعادلم و حفظ کنم به مچ دستش چنگ می زنم.

- دستشویی...

نفس کلافه ش رو بیرون می ده و وقتی گوشی رو روی تخت می ندازه هنوز صدای

اون دختره میاد.

- ... لعنت بهت من اینجا دارم می میرم تو یکی دیگه رو روی تختت داری؟ خیلی...

مثل دیشبم بازم بغلم می کنه و من بی توجه به جا و مکانم پوزخند می زنم.
 - من می توئم برم به کارام برسم بهتر بری به اون دختره کمک کنی.
 جواب منه عصبی رو با لحنی پر از با جدیت می ده:
 - اونم قبل این که به اون حال بیفته مثل تو زبون درازی می کرد.
 در دستشویی رو هل می ده که سریع پای سالم رو روی زمین می ذارم.
 اصلاً تقصیر منه که با این آدم دهن به دهن می ذارم.
 وقتی از سرویس بیرون میام همونجا وایساده اما قبل این که بخواد بغلم کنه دوباره
 گوشیش زنگ می خوره و اون پشت به من جواب می ده:
 - آدرس رو فرستادم دکتر جواب قطعی رو بهم بده...
 چند قدم بیشتر نرفتم که مانع میشه.
 - صبرکن!
 سرتقانه دستش رو پس می زنم.
 - خودم می توئم.
 دست به کمر لی لی کردم رو دنبال می کنه و بی تفاوت دستی به یقه ی لباسش می
 کشه.
 - تا وقتی برمی گردم از روی تخت تکون نمی خوری...
 صدای جر جر پله ها رفتش رو خبر می ده. خیلی راجع به اون دختره و حال بدش
 کنجکاو نیستم باشم هم مگه جاهد خان جواب پس می ده؟
 بیخیال و فارغ از همه چی دراز می کشم و چشم می بندم.
 کل شب پیش من خوابیدنش چیو نشون می ده؟

اجازه نمیدم فکرم بیشتر از این درگیر بشه که انگار بدتر هم میشه. حالا به سامان و پری فکر میکنم؛ یعنی هیچکس تو دنیا دوسم نداره؟

کلافه از این فکرها به پهلوی می شوم و گوشه رو از روی پاتختی بر میدارم. واسه ی حرف زدن با سکینه روشنش می کنم اما چند تا تماس از دست رفته که نمیدونم برای کجاست و کیه برام میاد.

- وای خیلی عوضین خیلی، نگو که هیچی بهشون نگفتی!

خودش جوابو می دونه که با حرص می خنده.

سکوت چند ثانیه ایش فرصت خوبیه تا خودم و جمع و جور کنم.

از وقتی شروع کردم به گفتن ماجراها اشکام بند نیومدن.

نه من و نه سکینه باورمون نمیشه آدم های دورم خودشونو و منافعشونو به من ترجیح داده باشن.

از همه مهم تر پری...

- من جای تو بودم وای اگه من جای تو بودم همه رو پاره پاره می کردم، همه رو نه فقط خودمو.

روی تخت تنم و بالا می کشم. از یک جا نشستن خسته میشم.

- تصادف بود، داشتم فرار می کردم، الانم از درد دارم میمیرم. صبحونه نخوردم نمیتونم مسکن بخورم.

لحنش رنگ شیطنت میگیره. اون مثل من دورش پر از بدبختی نیست.

- پرستار خوشگلت کجاست؟ مگه نگفتی همش کولت میکنه می بره اینور اونور!

با درد می خندم. پام هر لحظه بیشتر درد می گیره.

- حواست نیستا میگم رفت. صبح رفت، گوشیش زنگ خورد پشت خطیش یه دختره بود.

سر و صدایی از پایین میاد که باعث میشه چند لحظه با دقت گوش بدم. نکنه یهو جاهد خان باشه.

مغزم نهیب می زنه.

چرا باید اون باشه، مگه بیکاره همش بیاد اینجا و ور دل من!

به این خود درگیری ها هم جدیدا دچار شدم.

دلم هوای طلا خانوم و کرده... بعد یک ماه زندگی دوباره اومدم تو این جهنم.

با صدای سکینه به خودم میام.

اوه ی کشداری می گه و دوباره تکه و طعنه ها رو شروع می کنه.

- معلومه وقتی همش فرار می کنی اونم می ره پیش دخترای دیگه. خری بخدا صدبار گفتم بچسب بهش...

گوشی رو روی بلندگو می زنم و واسه ی برداشتن قرص ها بلند می شم.

- معلوم نیست که چرا رفته فقط گفتم پشت خطیش یه دختره بود. تو کی میای؟

صداش تو اتاق می پیچه. مسکن رو از خشابش در میارم.

- الکی حرف نزن، نمیره با دختره کشتی بگیره که اوووم...

مکثی می کنه و سرخوش می گه:

- شایدم میگیره ها، گفتی رو تخت خیلی وحشیه نه؟

قرص رو با ته مونده ی آب لیوان قورت میدم.

- گفتم کی میای؟ میخوام پیام پیش تو، نمی تونم تو این جهنم بمونم.

سکینه دست برنمیداره.

- اه کم تو ناله باش دیگه اونجا قصره نه جهنم، یکم از این جاهد بگو بذار خوب

مشاورت کنم. دیشب لباساتو عوض کرد گفتی؟

چجوری بهت دست نزد اه افسون ببین حالام میگم که هیچکس و نداری بچسب به این یارو.

خوشتیپ، پولدار، فامیل دیگه چی میخوای؟

با نفس نفس به میز آینه تکیه میدم:

- دوسم ندارن، هیچکس دوسم نداره.

از موضعش پایین میاد.

- من مگه مردم؟ خودم هستم اصلا گفתי آدرس اون خونه باغه کجاست فردا اومدم پیام دنبالت؟

کلافه از لباسی که مدام جلوی دست و پام و گرفته بهش میگم که آدرسو میفرستم و تماس رو قطع میکنم.

پیراهن رو از سرم می کشم و از کلافگی به گریه میفتم.

تا واسطه سالن اومدم اما بقیه رو نمی تونم برم.

یه لحظه پام و روی زمین گذاشتم و نتیجه شده این...

با حرص پیراهن رو به نرده ها می کوبم و جیغ خفه ای می کشم.

- لعنت به همتون!

صدای زنگ گوشی از اتاق میاد و دیونه ترم می کنه.

- کسی نیست؟ یکی بیاد کمکم کنه...

عمارت خالیه. از حجم فشار، سرم رو به دیوار تکیه می دم و های های بلند گریه تو راهرو میپیچه. از خودم از این زندگی از همه چی خسته شدم.

- تخت و جا به جا کن لباسا...

نگاه متعجبش روی تنم می مونه و سریع روی پله ها می ایسته.

- برگرد پایین.

کسی که پشت سرش هست دست پاچه می گه:

- آقا به خدا خودم درستش میکنم. زنگ زدم اطلس بیاد، تو راهه فکر نمی کردم لازم باشه نمی داشتم بره.

اهمیتی به توضیحات نگهبان نمی ده و با صدای بلند داد می زنه.

-گفتم برو پایین... کسی اومده تو عمارت؟

نگهبان که به نگاهش بهم خورده سریع پله ها رو پایین می ره.

- نه آقا جز شما هیچکس نه اومده نه رفته...

با گام های بلند کنارم میاد.

- چیشده؟

دستام دور بالاتنه ی برهنم قفله و صورت خیسم صحنه ی مشکوکی به وجود آورده.
با سکوت دستام رو عقب میکشه و نگاه دقیقی به تنم و پیراهنی که سمت پله ها افتاده می ندازه.

- کسی اینجا بوده؟ با توام!

داد بلندش شونه هامو بالا می ندازه.

- ن...نه داشتم می رفتم اتاق پام درد کرد، این لباسه اذیتم میکنه.

با حرصی که تو جونش مونده چونم رو بالا می کشه.

- هر جا لباست اذیت کنه درش میاری؟

میخوام سرم و عقب بکشم که نمیذاره و سفت تر می چسبه.

- با توام! خونه اون یارو هم لخت میشدی؟

با اخم های درهم دستش رو می چسبم.

- آی... نه ولم کن!

کفری صورتم رو عقب هل می ده و بلندم می کنه.

- تا خوب شدنت حق نداری از روی اون تخت بلند شی.

رو میگیرم.

- نمی تونم همش بخوابم مزاحمت نمیشم اگه بذاری برم.

فقط بلبل زبونیه، نمی دونم اگه جاهد خان بیرونم کنه کجا میرم. هنوز سکینه نیومده معلوم نیست یه شب دیگه تو این شهر کوفتی چی به سرم بیاد.

- کجا بری؟ کسی هست بخواد بری پیشش؟

صدای پر تمسخرش زیر گوشم بغضم رو قلقلک می ده. این مرد نامردترینه...

- م... میرم ه... هر جا... هر جا.

با تفریح تنم رو روی تخت تک نفره می ذاره و روی تنم خم می شه.

- هر شب زیر یکی؟

منظورت از هر جا همینه دیگه چون جایی نداری بری. خانوادت و وکیل دوهزاریت خودشونو عقب کشیدن و تو رو پیشکش کردن.

به بغضی که می شکنه و اون اشکام رو با لذت طی می کنه حس نفرت دارم.

با دست به شونه ش می کوبم.

- از همتون بدم میاد، خودمو... خودمو می کشم و راحت میشم.

انگشتش رو از روی گونم تا روی لبام می کشه و به داخل هل می ده.

نگاهش از صورتم سر می خوره و پایین می ره. جایی روی سینه هام.

انگشت خیس شده ش خط چشماشو دنبال می کنن.

- تا من نخوام حتی نمی تونی بمیری.

زیر دستش می لرزم و اون سرش رو پایین تر میاره.

دیگه کلمه ها نمی تونن حسم رو بگن با نگاه زهردار و پرکینه اونقدر زل می زنم که با خالی کردن نفس داغش روی تنم عقب می کشه.

- لباسات رو جمع کن میری اتاق پایین، تا خوب شدنت اونجا می مونی.

با دندون های چفت شده بلند میشم و در کمد رو باز می کنم.

اول کار لباس می پوشم که کمتر بهم زل بزنه و با بیرون رفتنش لباسا رو جمع می کنم.

هیچ چیزی دلم نمیخواد جز مردن. حتی شاید اونم دلم نخواد.

- گوشیت!

با صدای طلبکارش رو تختی رو از سرم پایین میکشم. اتاق پایین با پنجره ی رو به باغ خیلی خوبه انقدر که ناخودآگاه انرژی گرفتم و آهنگ گوش می دم.

طلبکار ابرو بالا میدم و به دست دراز شدش نگاه می کنم.

- چی؟

گوشی رو به راحتی آب خوردن از دستم میگیره.

- نیازی به این نداری.

معترض از تخت جدا میشم.

- اون برای منه کادو تولدم حق نداری بهش دست بزنی!

حرصی گوشی رو روی تخت می ندازه.

- تو چی؟ به تو می تونم؟

بی مهابا کلماتو میگه و به بودن پیرمرد بیچاره اهمیت نمیده.

مشدی آخرین چیزهای اتاق رو مرتب میکنه که جاهد خان چونم رو بعد چند بار نوازش، سفت فشار میده.

- بذار برم فقط باشه؟

اینبار محتاط شده و گویا اون فرار ساعتی پیش کار ساز بوده.

با بسته شدن در اخم های در همش غلیظ تر میشن.

- با این پا تا کجا می تونی بری؟ فقط تا جلوی در سالن؟

حماقتم رو مسخره می کنه.

- نمیخوام پیش تو، تو این خراب شده باشم.

خودش رو عقب می کشه و روی تخت میشینه.

- کجا می خوای بری؟ جایی داری؟

لعنت به زبونی که بی موقعه باز می شه. این رو وقتی به خودم میگم که بند و آب دادم و تنها آدم خوب زندگیم رو پیشش لو می دم.

- سکینه، داره میاد شهر، میرم پیش اون.

گوشی تو دستش می لرزه. آژانسه...

- آقا ماشینی که خواستین جلوی دره.

با تحسین سری برام تکون می ده.

- تو چند دقیقه فکر فرار چیدی و ماشین هم خبر کردی! خونه ی دوستت کجاست؟

با حس زرنگی جوابش رو میدم. میخوام بدونه کسی و دارم و گند می زنم با این فکرم.

- دور نیست همین نزدیکی هاست، هنوز خودش نیومده من میرفتم کلید بگیرم از صاحب خونه، با هم اونجا میمونیم. پام خوب بشه کار میکنم، دانشگاه میرم دیگه پیش هیچکدومتون نیام.

با زنگ دوباره ی آیفون از اتاق بیرون می زنه و رو به مشدی که به زنش کمک می کنه، میگه:

- آدرسی که قرار بود بره رو بپرس پول و بده بفرست بره

دلم به هول افتاده اما نمیخوام قبول کنم که خراب کاری کردم.

اومدنش با تاخیره و وقتی که میاد گوشی رو در عین شگفتی به طرفم میگیره.

- از روی تخت تکون نمیخوری وگرنه...

حرفش رو نگاهش ادامه میده و بعد میره.

نه باورم نمیشه. سریع گوشی رو چک میکنم هیچ چیز مشکوکی نیست ولی این کوتاه اومدن جاهد خان... نمی تونم باور کنم عقب کشیده اونم انقدر آسون!

سریع شماره ی سکینه رو میگیرم.

- مرگ، چرا انقدر زنگ میزنی؟

از پنجره رفتن جاهد خان رو میبینم. قبل این که مچم رو بگیره دکتر زنگ زده بود که بره پیشش...

- جاهد خان بهت زنگ زده؟ داشتم میرفتم خونه مچم و گرفتم.

خندش بلند میشه.

- مریض تو آخه با پای لنگت می تونی فرار کنی؟

با کمک عصا بلند می شم و به سمت پنجره می رم.

- عصا دارم تا جلوی در خونه اومدم ولی فهمید، داشت می رفت حموم فکر نمی کردم بفهمه.

خودمم می دونم کارم مسخره و بی فکرانه بوده ولی هیچکس اندازه ی من اون نگاه
حریصشو درک نمی کنه.

حس این که برای رابطه ی جدید اون طور نگاه میکرد تا پوزیشن خاص و متفاوت
خودش رو تصور کنه حالم و دوباره بد می کنه.

- بتمبرگ سرجات خودم اومدم میام دنبالت آدرس و بفرست حتماً من برم کار دارم.
بی حوصله باشه ای میگم و بلافاصله بعد فرستادن آدرس خونه باغ لب پنجره میشینم.
خبری از زیبا نیست. نمیدونم مونده ده یا خونه ی فامیل های مهری اما دلم برای
خندیدن و گشتن تو حیاط این خونه تنگ شده.

- افسون...

به کنجکاوایی که بالاخره پیروز میشه و ادارم کنه اون شماره ها رو بگیرم فحشی نثار
می کنم.

صدای متعلق به شماره ی ناشناس برای سامانه.

- لطفاً حرف بزن خیلی نگرانم شدم.

این پا و اون پا می کنم. نگرانم شده!

- اگه نگرانم بودی منو نمی سپردی دست جاهد خان.

شنیدن صدام خوشحالش می کنه.

- افسون! خوبی؟

هر چی بگی حق داری...

با همون تلخی جواب میدم:

- پس دیگه نه نگرانم باش نه بهم زنگ بزن.

دست پاچه جواب میده:

- این کارو نکن افسون، خودتم می دونی من...من...

من و من میکنه. حتی نمیتونه واضح بگه چی میخواد.

از انتظار چند ثانیه ایم خسته میشم.

- مهم نیست ببخش این مدت اذیتتون کردم. خیلی بهم لطف کردی مخصوصاً این کار آخرت.

قبل حرف زدنش گوشی رو قطع می کنم و بیخیال شماره ی دوم میشم. اونم لابد خود سامان.

بخاطر تمام خوبی هایی که برام کرده مدیونشم ولی این رو نمیتونم فراموش کنم.

تلویزیون رو خاموش میکنم و عصا رو زیر دستم می کشم.

- کمک کنم خانوم؟

اطلسه، زن مشدی.

- نه برید استراحت کنید میتونم با اینا راه برم.

از ظهر کل عمارت رو مرتب کرده و برام غذا پخته. حتی چند کلمه هم باهام درد و دل کرده.

کلا تو نبود جاهد خان همه چیز اینجا خوبه ولی فقط در حد خوب نه بیشتر.

از فکر رویاهایی که تو سرمه ذوق دارم. فردا سکینه میاد.

تصور دانشگاه و سرکار و زندگی یک سال پیشم لبامو کش میده. کاش زودتر صبح بشه.

- برنگستی؟

سکینه با همون لودگی همیشگیش جواب میده:

- نو نیومدم یه چند روز عقب افتاد.

مغموم موهای خیس رو پشت گوش می زنم.

- گوشیت جواب نمیدادی، فکر کردم چیزی شده.

از سر و صداها دورش فاصله میگیره. حس میکنم چیزی شده اما نه لحنش نه حرف هاش چیزی بروز نمیدن.

- آره کار داشتم و دارم نترس هیچی نمیشه، تو خوب شدی؟

حوله رو دور سینم چفت می کنم. بعد از سه روز زنگ زد و من هول هولکی حوله دورم پیچیدم تا جوابشو بدم.

- آره یکم ولی هنوز گچش هست باز نکردن حموم و دستشویی سخته برم.

صدای خنده ش از صدای باد پیشی میگیره. انجار اونجا هم هوا باده... کم کم پاییز داره خودنمایی می کنه.

- یه ماه باید پات باشه دختر چی چی باز نکردن. بگو پرستار گولاخت ببرت حموم.

با حرفش اخم هام تو هم می رن.

- نیست نیومده خونه چند روزه...

دلیل حرصمو خودمم نمی دونم اما سکینه خوب ربطش میده به یکی دیگه.

- پیش اون دختره ست.

اونقدر جدی و محکم میگه که به شک میفتم.

- جدی؟

اهومی میگه که کسی صداش می زنه.

- سکین بیا اینا رو جمع کنیم دیگه کجا فرار کردی.

صدا آشناس اما یادم نمیاد کیه. سکینه یکم هول میشه.

- باشه بابا میام اه، هستی افسون؟

متفکر لب هام رو تر می کنم.

- آره اون کی بود؟

خودش رو به اون راه میزنه و بی ربط ترین کلمات به حرف و سوالم رو میگه:

- خیلی مراقب خودت باش خداحافظی...

- سلام آقا خوش اومدین، شام بیارم براتون؟

با صدای اطلس گوشی رو به شارژر وصل می کنم و با گوش های تیز شده به درچشم می دوزم.

بعد چند روز سر و کله ش پیدا میشه.

دستگیره ی در و فشار میده و با وارد شدنش پاکت به دست جلو میاد.

هیچکدوم حرفی برای زدن نداریم. شلوارش رو با شلوار راحتی عوض می کنه و طبق معمول پیراهن نمی پوشه.

- اطلس خانوم...

رو تختی و کنار میزنه.

- چی میخوای؟

پتو رو روی بالاتنه م چفت میکنم.

- کارش دارم. اطلس خانوم...

صدای بلندم اخمش و غلیظ تر میکنه.

- گفتم بره پی کارش.

مغموم به عصا ها نگاه میکنم. وسط جمع و جور کردن اتاق عصا رو سمت دیوار گذاشته.

- می خوام لباسامو بیاره.

پاکتی که آورده رو از کنار تخت برمیداره.

- خودت زبون نداری بگی چی لازم داری؟

متعجب در پاکتو باز میکنم.

لباس زیر های رنگی چشمامو درشت میکنن.

- من لباس نمی‌خواستم اینا برا من نیست.

لباسی که بیرون افتاده رو بر می داره و با کنار زدن پتو اشاره ای پایین تنم میندازه.

اونقدر کارش ناگهانی بود که فرصت نکردم حوله رو پایین بکشم.

- حوصله بچه بازیاتو ندارم تنت کن تا صداتو در نیاوردم.

با دراز کش شدنم به پهلوی اونم چراغ رو خاموش میکنه و روی تخت دراز میکشه.

- فردا میرم ده...

کنجکاوانه گوش میدم.

- حال عمه خانوم بده.

اتیکت لباس زیری که تنم کردم رو تو دستم مچاله میکنم.

- من نمیام. ب...برام مهم نیست.

انگار به طرف من می چرخه که صداش واضح تر میشه.

- مهمه، اگه بمیره باید بیای میراثتو بگیری.

نیم خیز شده از روی شونه نگاهش میکنم.

- داره میمیره؟

با یه حرکت آسون منو به سمت خودش میچرخونه.

- فردا معلوم میشه.

چشمام رو روی هم میذارم که بیخیال بشه ولی اون ادامه میده:

- الان نباید بمیره هنوز باهاش کار دارم.

این که به جای جون اون آدم به فکر خودش حرصیم می کنه.

- کی تموم میشه؟

با خونسردی جواب میده:

- خیلی زود...

چشمامو می بندم اما نمیتونم مانع زبون سرکشم بشم.

- بعدش چی میشه؟ همه بدبخت میشن و تو خوشبخت؟

دستش رو روی پهلوم میذاره و تنش رو جلو میکشه.

- نگران بقیه ای؟

جلوش رو گرفتن کار دست های من نیست اما تقلا میکنم.

- نه ولی...

آب دهانم رو پرصدا میبلعم و دست روی بازوش میذارم.

- ولی تو منو می خواستی، منم که انجام.

تکخندی می زنه.

- من نمی خواستم خودشون گفتن تو رو میدان تا خلاص بشن.

دیگه تعجب هم نمیکنم. از آدم های دورم متنفرم.

- مهم نیست دیگه نمیرم پیششون. از همشون دور میشم.

تبدار زیر گلوم رو بو میکشه که سعی میکنم با دستام بینمون فاصله بندازم.

- نکن، من نمیخوام.

سرشونم رو با لب هاش تر میکنه و با پاهاش رانم رو فشار میده تا بازش کنم.

- به خواست تو نیست، بیخودی اینجا نیستی، اونا تو رو معامله کردن...

از عصبانیت نفس نفس میزنم.

- من اسباب بازی نیستم اگه انجام چون گفתי نذارن حتی تا حیاط بروم وگرنه داشتم می رفتم.

جهنم خیلی بهتر از اینجاست...

دستش رو روی ممنوعه هام می کشه ولی من هیچی حس نمیکنم.

دردم پیش این مرد یکی دوتا نیست.

خودش رو بین پاهام جا میده.

- کجا میخوای بری؟

صدای جرجر لباسم میاد. انگار این لباس بلند و دست و پاگیر اونم کفری میکنه.

- گفتم خونه دوستم، دنبال آیندم.

با نامردی لب هاش رو جلوی لب هام نگه می داره.

- پس تسویه میکنیم بعد بری.

نمیخوام اون درد رو دوباره بچشم اما اون حریصه.

خیلی سخته باور کنم هیز و همش دنبال رابطه ست اما این حد از خواستن...

دقیقه ها به کندی می گذرن و اون خسته نمیشه. تمومش هم نمیکنه.

با سنگینی تنش روی پشتم آرام می نالم.

- پاشو از روم.

موهای ریخته توی صورتم رو کنار می زنه و با بلندشدنش سریع لب میزنم.

- دستام باز کن.

لباس زیری که باهاش دستام رو پشتم چفت کرده کنار می ندازه.

- فردا راننده می برتت. اول باید بری دکتر بعدش هر جا خواستی برو.

تو خودم جمع میشم و سرفه ی کم جونی میکنم.

اشکام بند اومدن و بوی عطر اون از مشام نمیره.

با این که زبونش تنده اما کاراش...

نمی‌دونم این مرد دنبال چیه، نمی‌خوامم بدونم.

فقط میفهمم سکس تو زندگیش کم رنگ ترین نقش و داره.

سنگینی دستش نمیذاره بلند بشم هرچند نمیشه.

پتو رو روی تنم میکشم که دوباره نزدیکم میشه و...

دستش رو تو تاریکی اتاق روی صورتم می کشه و حرفی که حس می کنم می خواست بزنه رو نمیزنه.

صبح وقتی بیدار میشم خونه‌ست.

- حموم می‌ری؟

پیراهن پاره شدم رو تو دستم بالا میگیرم.

- نه...

ساعت مچیش رو دستش می ندازه با انداختن نیم نگاهی به صورتم جلوم وایمیسه و چونم رو بالا میکشه.

- قبل این که جایی بری به دکتر سر بزن گفته حتما بری، راننده می‌رسونت.

نمی‌تونم نرمش آدمی که دیشب دستامو چفت کرده بود و تنم زیر تنش بود رو باور کنم.

با سکوت عجب گرد می‌کنه و از اتاق بیرون می‌زنه.

- صبحانه نمی‌خورید آقا؟

عصا زیر بغلم می‌زنم و سمت کمد می‌رم. لباس‌های خودم رو اطلس برده بشوره با تردید و دو دلی یکی از پیراهن‌های جاهد خان رو از رگال برمیدارم.
با این که می‌دونم توش گم می‌شم اما می‌پوشم.

بلندش تا زیر باسنمه و رنگ آبیش به صورت سفید و چشمای خیسم می‌اد.

بعد خوردن صبحانه اطلس لباسام رو میاره و بی تفاوت تر از همیشه برای فرار لباس می‌پوشم.

هیچ انگیزه‌ای ندارم نه به شدت قبل...

- اطلس خانوم بگو راننده بیاد منم می‌رم.

دست از مرتب کردن تخت می‌کشه و با مراعاتش اخمام روتو هم می‌بره.

هم وضع تخت و دیده هم کبودیای دور مچم و زیر گلوم رو... محاله نفهمه دیشب چه خبر بوده اما به روی خودش نمیاره و حرف رو عوض می‌کنه.

- میری ده؟ آقا گفت حال عمه خانوم بده نکنه خدا نکرده چیزی شده باشه؟

سر بالا می‌ندازم و به سمت در خروجی می‌رم.

- نه می‌رم دکتر.

مشکل خانوم بزرگ رو نمی‌دونم ولی انگار خیلی حالش بده که همه نگرانن.

تا رفتن و رسیدن به ماشین زمان زیادی صرف می‌شه.

از این وضعیتم به شدت حالم بهم می‌خوره، حس می‌کنم اونقدر عاجز شدم که همه می‌تونن ادیتم کنن.

با پیشنهاد راننده روی صندلی جلو میشینم و صدای درونم که با تمسخر تو سرم می کوبه همیشه ضعیف بودم رو نشنیده میگیرم.

- آقا گفتن ببرمتون مطب بعدش هر جا خواستید..

می دونم هر چقدر هم مخالفت کنم تاثیری نداره و پس مجبور میشم ساکت بشم.

- بعدش هم برو به این آدرس..

باشه ای می گه و آدرس خونه ی سکینه رو تو گوشیم می خونه.

تو مطب دکتر خیلی معطل میشیم مخصوصا که بعد یک ساعت نشستن منشی عذرخواهی می کنه و میگه بخاطر مشکلی که پیش اومده دکتر نمی تونه بیاد.

امروز روز من نیست یه طرف پیام سکینه که نیم ساعت پیش برام فرستاد و الان هم نبودن دکتر.

تو ماشین میشینم و پیام سکینه رو با ناامیدی می خونم.

» نتونستم پیام جیگر فعلاً عقب افتاد توهم نرو دنبال کلید صاحبخونه نمی ده.

از کلافگی موهامو چنگ می زنم. الان باید دست از پا دراز تر برگردم تو اون عمارت!

اونقدر گیج و عصبیم که با توقف ماشین بی حرف پیاده می شم و وقتی سر بلند می کنم جلوی ساختمون ناشناخته ایم.

هوف خودم آدرس دادم به راننده، مجبوری قدم برمیدارم شاید بتونم کلید و از صاحبخونه بگیرم.

به سختی تا پیاده رو میرم. همین ساختمونه. نزدیک به خونه ی سابق من.

حیرون به زنگ ها نگاه میکنم که در نرده ای باز میشه و سمانه یکی از هم دانشگاهی هامون بیرون میاد.

- ا...افسون!

هر دومون شوکه میشیم اون بیشتر.

- خوبی؟ چی به سرت اومده دختر!

دستی به صورتم می کشم و شالم رو مرتب میکنم.

- تصادف کردم، تو خوبی؟ اینجا؟

موهای مدل پسرونه ش رو دست میکشه.

- آره برو برو تو منم میام الان برم مغازه.

عرض خیابونو با دو طی می کنه و من با افکاری که تو سرمه وارد ساختمون میشم.

خونه ی سکینه تو پیلوت بود. به در خونه که بازه و چند تا کارتن جلوشن نزدیک می شم.

محاله... محال.

سر و صدای خنده و بگو مگو داره مهر تایید رو فکرام می کوبه که کسی از خونه بیرون میاد.

طبق عادتش مهم نیست کجاست و کی میبینتش با تاب و شلوارک خم میشه تا جا رو رو برداره که چشم تو چشم میشیم و اون حیرون سر بلند می کنه.

- تو!

جالبه همه با دیدنم جا میخورن اما سکینه جا نخورده بیشتر خجالت زده ست.

رنگ پریده و بریدگی کلمات هم صراحت این موضوع رو نشون میده.

پشت بهش می کنم و با وجود خستگی بازم خودمو با عصا میکشم که دنبالم می دونه.

- افسون... افسون صبر کن یهویی شد.

یهویی تو نیم ساعت! به جای من صدای سمانه میاد.

- بمیری سکین مغازه بسته بود از دیشب تو گرد و خاک خوابیدی الان دنبال شوینده ای آخه.

با دیدن قیافه ی ما سکوت میکنه.

- چیزی شده؟

نه آرومی میگم و از پیشش رد میشم.

گریم میگیره و مثل تموم این چند روز بی صدا اشک هام میبارن.

می ندازم گردن جاهد خان. شک ندارم اون گفته، یجوری سکینه رو تهدید کرده...

پیچ کوجه رو می پیچم و گوشه ی رو بالا میارم.

کجا باید برم!

فکرم قد نمی‌ده.

با تموم وجود دلم روزهای بی عاریم رو می خواد. اونقدر راه میرم که از خستگی تا سر بلند میکنم نزدیکی های خونه رسیدم.

دلم تنگ شده برای اون چهار دیواری.

بهتره برم همون جا، بی فکر مسیرم رو عوض می کنم و با نفس نفس دست به دستگیره ی در فشار میدم.

در نیمه بازه.

از خدا خواسته و هیجان زدن هلهش می دم و داخل میرم. بالا رفتن از پله ها کار من نیست،

شیر آب پشت در و باز می کنم و گلوم رو تر میکنم.

صدای قدم های روی پله ها واضح و واضح تر میشه و تا سر بلند می کنم یه آشنا جلوم سبز میشه.

از هولم سریع سلام می دم که لبه ی کتش رو مرتب می کنه و صدای غرغر زنی که روی پله هاس نمیداره چیزی بگه.

- به جاهد زنگ بزن بگو من اینجوری نمیتونم زندگی کنما، حاملم بچه ی اون تو شکم منه!

حامد، اسم شوهر لیلیه. اگه اشتباه نکنم خودشه.

- مشکلی پیش اومده خانوم؟

هنوز شوکه شدم. جوابی از من نمی گیره که بعد چند دقیقه گوشی به دست سمت میاد. اون دختره هم جلوی پله ها رسیده. یکی از اون دخترهای داف و عملی که همیشه با سکینه مسخرشون میکردیم.

سرم از حجم درد در حال انفجاره...

- سلام آقا، خانوم کوچیک اینجاست اومده خونه ی پایین.

پس این همون دختریه که چند روز پیش به جاهد خان زنگ زد. این چند روزم پیشش بوده...

انگار یه دونه بسش نیست. با یادآوری دیشب دستم رو جلوی دهنم میگیرم و چند بار عق می زنم.

دختره حالش بد میشه و بهم تشر می زنه.

- اه کثافت، این کیه بندازش بیرون حالمو بهم زد.

شوهر لیلی نزدیکم میشه.

- خانوم خوبین؟

مشتی آب به صورتم میزنم و عصام رو از روی زمین برمیدارم.

گوشی به دست مقابلم وایمیسه.

- آقا گفت الان راننده میاد دنبالتون. بشینید اینجا لطفا.

دختره همچنان غر غر میکنه و من به شکمش نگاه میکنم و حرفی که لیلی بهم زد رو بهش میگم:

- بچه تو ازت میگیرن فرار کن به این آدم دلتو خوش نکن...

- خانوم رو برسون خونه باغ.

با راه افتادن ماشین عزم رو جزم میکنم.

گلوم خشک شده و حین حرف زدن اذیت می شم اما با این حال دیگه مهم نیست.

هیچی مهم نیست.

- نمی رم خونه باغ.

راننده روی ترمز می زنه و وسط دور برگردان صدای فحش و بوق ماشین ها رو به جون میخوره.

- کجا بریم خانوم؟

پام رو روی صندلی میذارم و با راحت تر نشستتم آدرس حدودی رو میگم. اول مقاومت می کنه ولی وقتی تهدید میکنم به جاهد خان میگم که اخراجش کنه مسیر و عوض می کنه.

میرم دنبال مقصر همه ی این چیزا.

دنبال کسی که از مادر بودن فقط دنیا آوردن رو یاد داره. زنی که تموم این بیست و چند سال طاقت آورد من مامان صداش نکنم.

تک به تک آدم هایی که منو به این جا رسوندن رو تو فکرم ردیف می کنم.

و جاهد خان آخرین نفره....

با تموم راه نابلدی های راننده بالاخره به روستا می رسیم.

خونه ی علی مراد بلندترین خونه ی روستاس و پیدا کردنش سخت نیست.

با فشار عصا روی زمین خاکی از ماشین پیاده می شم.

- ممنون می تونی بری.

راننده با هول ماشین رو دور میزنه و به طرفم میاد.

- کجا خانوم؟ باید برتون گردونم عمارت. آقا...

بین حرفش می رم.

- بهش بگو اومدم اینجا بیخودی دنبالم نگرده.

کلافه از سر و کله زدن با من گوشیش رو درمیاره که از فرصت استفاده می کنم و خودم رو تا نزدیکی در می رسونم.

- افسون!

صدای متعجب و حیرت زده ی پری نگاهم رو به سمت عقب می چرخونه.

- تو... تو اینجا چیکار میکنی؟

میگه و با قدم های بلند به طرفم میاد. باورم نمیشه خودش باشه...

با اون رخت و لباس و جاه و جلال.

سرم رو با تاسف تکون میدم.

- نترس فرار نکردم پیام پیش تو، میدونم جایی ندارم فقط چند تا سوال ازت دارم.

زبون تند و تیزم به جسم داغون شدم نمیاد و پری هیروانه که صدای زنی کناریم اونو به خودش میاره.

- خانوم الان آقابرگ میاد.

حرفش تموم نشده پری زیر بازوم رو میگیره.

- راه بیفت. بیا ببینم تو مگه پیش جاهد خان نبودی؟

با عجله داخل اتاق پشت در حیاط هلم میدم و رو به کارگراها میکنه.

- کسی نیومده از صبح، فهمیدین؟

همه باشه چشم میگن اما فقط منی که کل زندگیم دروغ بوده میفهمم چقدر دندون تیز کردن برای مشتلق گرفتن از علی مراد.

کم کسی تو عمارتش نیست. عروس شمس ها و بچه ی ممنوعه ی پری.

- از چی می ترسی؟

پری در رو می بنده و بهش تکیه می زنه.

- برمیگردی پیش جاهد خان فهمیدی؟

بغضم بیشتر میشه. این زن نمی بینه یا چی! حتی نمیگه پات چیشده و چرا تو این حالی؟

دستم رو روی قفسه ی سینم می کوبم.

- منو دیدی پری؟

ببین! اینا رو ببین و بگو چرا برنمی گردم.

جلو میاد و چشماش رو روی کبودی دستام و زیر گلوم می چرخونه.

- کتکت زده؟ پات... پات چی شده؟

تازه داره به خودش میاد. مثل این که ترس سر رسیدن علی مراد و پسرش کور و کرش کرده بود.

- تصادف کردم همون روزی که به آیار گفتم بیاد منو برگردونه پیش جاهد خان.

دست لرزونش رو روی صورتم می کشه و با رسیدن انگشتاش روی کبودی هام چهره ی خودش جمع می شه.

- بازم باید برگردی پیش اون افسون باید برگردی!

دستش رو کنار می زنم و با پوزخند میگم:

- چرا؟ مگه من بچه ت نیستم؟ کدوم مادری از بچه ش می گذره؟

دستام رو میگیره و با التماس میگه:

- تو برو پیش اون مرد من میام حرف میزنیم. باشه برو تا نیومده...

کفری هلش می دم.

- نمیبینی باهام چیکار کرده؟ برم که بازم شب بیندمت به تخت و...

من بچم مرد پری، اون کشتش، روحمو کشت همه چیزمو گرفت چرا برگردم پیشش؟
از حرص نفس نفس می زنم و اون از ترس صدای بلندم نگاهی به در میندازه و
میگه:

- یواش ذلیل شده می شنون، آره باید برگردی باید!

تلخ میشم. اون حس تعلق خاطری که من بهش دارم رو اون نداره.

زبون میچرخونه و بدترین ها رو میگم.

- میرم ولی قبلش بگو من کیم؟ چیم؟

بخاطر هوس به دنیا اومدم یا انتقام؟

بگو چرا بیست و سه سال ازم خودتو گرفتی؟

چرا کسی و نداشتم؟

جبار خان بابام بود بهش میگفتم عمو، چطور انقدر بی رحم بودید؟

من از اون پیرزنه می ترسیدم ولی هربار میگفتی برم پیشش، الانم میخوای برم
پیش جاهد خان، منو نمی خواستی چرا به دنیا آوردیم؟

از لرزش بدنم و تعادلی که بهم می خوره ترسیده که سریع چنگی به بازوم می زنه
و با شنیدن صدای تراکتور وحشت دوباره به حرکاتش بر میگردد.

اشکاش رو پاک می کنه.

- میشینی همین جا تا بیام، فهمیدی؟

هنوز فکر می کنه بچم که به حرفش گوش بدم ولی این بار دیگه نه.

- من از اونایی که بیرونن نمی ترسم. اومدم که بمیرم بهم بگو پری، بگو من کیو دارم؟

الان، امروز اینجا بی کس ترین آدمم. به لطف تو و اون مردی که میگی برگردم پیشش هیچکس دورم نیست، بهم بگو...

گوش رو چنگ می ندازه و دستش روی دهنم می ذاره.

- هیس، بشین افسون بشین همین جا تا بیام الان میام.

نمی ذاره تا دوباره پاگیرش کنم و تا دستش رو برمیداره سریع بیرون میره.

صدای خنده و حرف زدن پسرهای علی مراد میان.

به سختی روی گونی های آرد میشینم.

اینجا انبار خورد و خوراک شونه. مثل چند قرن پیش. باورم نمیشه الان هم همچین آدم هایی باشن.

برده و مطیع.

عزمم رو جزم کردم آروم نمیشینم تا بلند میشم در باز میشه و کسی میاد تو که این مدت همش با عذاب وجدان یادش میکنم.

- صنم...

از لای در نگاهی بیرون می ندازه و با همون سردی به حرف میاد.

- الان خاله پری میاد.

به سر و وضعش نگاه میکنم.

- خودم میرم باهاش حرف می زنم.

با گرفتن دستم مانع میشه.
 - وایسا تا بیاد، اگه بفهمن اینجایی...
 بی حوصله از طرز رفتارش می غرم:
 - مهم نیست بمیرم یا زنده بمونم برو کنار.
 سفت تر انگشتاش رو فشار میده.
 - دیگه کی مونده نکشته باشی؟
 تلخیم گریبان اونم میگیره.
 - من برادرتو به کشتن ندادم خودت دادی برو کنار...
 در چوبی رو می کشم که با خونسردی میگه:
 - توام برو تا خاله پری و بکشن.
 بخوامم نمیشه دستی مردونه تو هلم می دونه و آیاز با حرص میگه:
 - قرار شد مراقب افسون باشی، صنم.
 دختری که من میشناختم زمین تا آسمان فرقش بود با این فضول دروغگوی دو دره باز....
 - میخواد بره بیرون هوس کشت و کشتار کرده.
 آیاز کلافه دست پشت گردنش گذاشت.
 - تمومش کن صنم من میرم بگم خاله بیاد دعوا نکنین.
 رفتنش فرصت خوبیه برای فهمیدن گذشته تا نفهم نمی رم.
 - من احمد و نکشتم. اگه بیشتر از تو نباشه کم تر هم براش غصه نخوردم. خوب میفهمم دنبال مقصری ولی اون من نیستم. خودت کردی صنم، خودت جون آیاز و به احمد ترجیح دادی...

با جمع شدن گوشه ی چشماش شونه هام رو بالا می ندازم.

- حقیقته من فقط بهتون پناه آوردم، فرار کردم از جهنم نمی دونستم نقشه ست بخدا نمی دونستم.

با جلو تر اومدنش به دیوار تکیه می زنم. درد پام لحظه به لحظه بیشتر میشه.

- روی همین دستام جون داد. خونش، خونش و ببین!

حال روحی بهم ریخته ش زبونم رو برای بحث کوتاه می کنه.

دستاش رو جلوی صورتم تکون می ده و داد می زنه.

- تو قاتلی اون مردو کشتی، احمد و کشتی الان چی؟ الان میخوای کیو بکشی؟

زندگی با مرد بی رحمی مثل جاهد خان منم دریده کرده. همونقدر تلخ و بی مراعات...

- الانشم داری با یه قاتل زندگی می کنی. یادته که اون دختره کی بود تو ده؟

خودکشی کرد... خودت گفتی آقا معلم باعثشه.

به جای اون صدای مردونه ای جواب میده:

- من قاتل نیستم افسون، بهتره راه بیفتید...

با اخم قدمی برمیدارم.

- کجا؟ من با پری حرف دارم، اصلا با همه ی آدمای اینجا باید حرف بزنم، یکی باید جواب منو بده...

آیاز با نگاهی پشت سرش رو به صنم میکنه.

- بیارش سمت انباری از در پشتی می بریمش بیرون، گلدخت خبردار شده الانه خبر ببره یالا...

می گه با بستن در صدای حرف زدنش میاد. به یکی از کارگرا میگه ماشینو روشن کنه.

صنم هم مثل من بر و بر نگاهم می کنه که با حرص دستم رو روی در میذارم.
دیگه نمیخوام فرار کنم...

- افسون چیکار داری میکنی؟

پری، شاکی داخل میشه و در و می بنده.

- آیاز نگفت بهت؟ از اون در برو، صنم توام باهاتش برو زود باشید.

دستش رو پس می زنم.

- چرا برم؟ اومدم باهات حرف بزنم پری میفهمی؟

کلافه و ترسیده دست روی دهنم می ذاره.

- هیس، یواش آره آره میفهمم برو نذار زحمت بیست سالم هیچ و پوچ بشه. از اون در...

کمک دستم شده تا فراریم بده اما من هیچ حرکتی نمیکنم.

- ولم کن پری من نمیخوام فرار کنم، آخه از کی فرار کنم باید؟ چیکار کردم مگه؟

گونی ها رو با هول کنار می ندازه و در چوبی رو به سختی باز می کنه.

صنم هم چند قدم جلو اومده، اونم بخاطر سر و صداها بیرون.

- با آیاز و صنم برو میام پیشت منم باشه؟ برو قربونت بشم برو.

با دیدن بی حرکتیمون سرش رو بیرون می بره و به آیاز تشر می زنه.

- اینا جونشون سرشون زیادی کرده بیا ببرشون.

آیاز به محض ورودش صنم رو پیش میکشه.

- برو سوار شو یالا صنم، نمیخوام فکرم اینجا بمونه.

با حسرت دهن کجی میکنم. من هیچوقت کسی فکرش پیشم نمونده.

- توام بیا سوار شو کم بخاطر بچه بازی هات جون بقیه رو به خطر بنداز.
 با لحن بدش پوزخندی روی لبام میشینه.

- من ازت کمک نخواستم از هیچکس نخواستم. اینجام اومدم از پری یه چیزی بپرسم.
 رو به پری میکنم. از ترس رنگ به روش نمونده.
 چرا وقتی نمی تونستی مراقبم باشی منو آوردی؟
 این همه سال بی کس بودم حالا بی کس تر شدم. از صنم برات بی ارزش ترم؟ اون
 دختر دوستته، من دختر خودتم پری!
 به سرش می کوبه و با ناله میگه:
 - واسه همین میگم برو، برو جایی که دست این آدما بهت نرسه. نمی خوام داغت به
 دلم بشینه یه عمر برای زنده موندنت تا دم مرگ رفتم افسون...
 دستش رو میگیرم. حالش بده.

- توام بیا، بیا از اینجا بریم.
 بوسه ی سرسری روی پیشونیم می ذاره.

- من نمیتونم باید بمونم اینجا میام زود میام. تو برو...
 لجبازتر عقب میکشم.

- من نمیرم بسه پری از کی می ترسی آخه؟
 دیگه نسبتی با جاهد خان ندارم، اون زن داره بچه هم داره، دیگه براش مهم نیست
 قاتل پدرش کجاست، به پسرای علی مراد هم ربطی نداره از اینجا میریم، اصلا میریم
 پیش پلیس الکی نمی تونن آدم بکشن.
 وسط همه ی ما در باز میشه.

- ایناهاش، گفتم خبراییه.

پری با دیدن زنی که لباس محلی به تن لاغرش زار می زنه می دونه.

- گلدخت تو رو خدا بذار بره.

زن دست به کمر بهم اشاره می زنه.

- معلومه تخم و ترکه ی شمس هاست، گل بگیرن نگاهتو دختر...

با اخم های بیشتری بهش زل می زنم که با ورود یکی از پسرای علی مراد پری
دیگه جون از تنش می ره.

- بذارید دخترم بره، شما رو روح مادرم کاریش نداشته باشید.

زودتر از من آياز کمر خم می کنه و پری رو بلند می کنه.

- گفتم بهم دست نزن!

صدای بلندم تو اتاق می پیچه.

علی مراد خان دستور داده ببرنم پیشش.

از آخرین در اتاق سرتاسری هم می گذرم و رو در روی مردی وایمیسم که شک
ندارم منفورترین آدم روی زمینه.

نسبت به بار آخری که دیدمش وزنش بیشتر شده و از قرار معلوم زمین گیر شدنش
نشون میده بیماری داره ذره ذره جونش رو می مکه.

- سر نترسی داری دختر!

هیچ کلمه ای پیدا نمی کنم تا روی این مرد و کم کنه.

سنگینیم رو روی پای دیگم می ندازم که تسبیح رو توی دستش می چرخونه.

- پری ماه خوبه؟

جدی و محکم جواب میدم:

- فعلا نمرده.

اخم هاش رو توی هم می کشه.

- زبون تند و تیزت ارث از ذات حرومت داره دختر مراقب باش...

فشار انگشتام رو روی عصا خالی می کنم.

- بذار بریم. هم من هم پری وگرنه به پلیس خبر میدم. شهر هرت نیست که بتونین آدم بکشین.

برخلاف خیلی از پیرمردهای مهربون، حسابی سنگدله.

- تو کشتی، اون حروم زاده رو... با اسلحه. خبر کن مامورا رو بذار بیان سراغت.

چشمام درشت شده و ناباور نگاهش میکنم. سامان از اسلحه گفته بود. یعنی...؟

ناباور سر تکون میدم.

- کار شما بود!

اسلحه ی شکاری که روی دیوار کناریش به دیوار میخ شده رو نگاه می ندازه.

- بگو کار مادرت بود بذار بدونن غیرت ما نمرده.

کفری قدمی جلو می دارم. این پیرمرد خوب بلده بازی کنه.

- میفهمین چی میگین؟ پری چند ماه زندان موند، داشت می مرد. شماها به خودی هاتون هم رحم ندارید!

بی تفاوت دستی به سیبیل های پر پشتش می کشه.

- ما بی رگ نیستیم.

از بهت و حیرت مردی که انگار تو عهد هجر مونده خنده ی عصبیی می کنم.

- شماها دیونه اید. نمی دارم پری بمونه اینجا، زندگیش رو سیاه کردید.

پاش رو بلند می کنه و دستش رو روش می ذاره و پر غرور بهم زل می زنه.

- برو پیشش خوبه کنارش باشی.

از حرف منظور دارش بو هایی می برم ولی شاید جزو معدود آدم هایی هستم که
دیگه از مرگ نمی ترسن.

باز هم چهار اتاق تو در تو رو می گذرم و وقتی روی ایوون می رم گلدخت نام
کفری دست روی دستش می کوبه.

- زنده ست، دیگه علی مراد هم یادش رفته چی به سر دخترام اومد.

زن میگه و با کوبیدن در وارد اتاق میشه.

انگار لای به لای دیوارهای این عمارت رو با نفرت و کینه پر کردن.

میشه حدس زد چقدر آدم قربونی این حماقت ها و فکرهای غلط شدن.

پری هنوز تو همون انباری پشت دره.

وقتی میرم تو که صدای های های گریه ش بلند شده.

- پری...

تا صدام رو میشنوه دست آياز رو ول می کنه.

- زنده ست ببرش ببر نذار بلایی سرش بیارن.

با حوصله دستاش رو تو دستم میگیرم و به سختی روی زمین میشینم.

- نترس پری کاریم ندارن، رفتم پیش علی مراد، ببین زنده.

دست آزادش رو روی سر و صورتم می کشه.

- می کنه اون پیرمرد رحم نداره. تا داغش سرد نشه داغ روی داغ شمس ها می زاره.

کاش می مردم، کاش میدادمت دست یه غریبه تا بزرگت کنه، خواستم مادر داشته
باشی مثل من یتیم نمونی.

حالا می کشنت، چون مادرت منم می کشنت، چون پدرت جباره می کشنت، کاش
می رفتی افسون...

بیحال میشه که آياز دست زیر تن رنجورش می ندازه.

- پاشو بیا.

خبری از صنم نیست و اون با گوشت تلخی بیشتر باهام حرف می زنه. انگار از این که بهش گفتم قاتل ناراحته.

اتاق پری زیر اتاق های طبقه ی بالاست. گوشه ی حیاط یه جای شش متری جمع و جور.

منتظر به آياز که قرص پری رو می ده و پتو روش می ندازه نگاه میکنم.

- چرا فراریش ندادی؟

در دو تیکه ای اتاق رو میکشه و می بنده.

کارگرهای اینجا گوش های تیزی دارن.

- نمی خواست بره.

به چهره ی تکیده ی پری زل می زنم.

- چرا؟ اینجا چی داره که می خواست بمونه، این آدما می خوان بکشنش!

نگاه اون هم مثل من تو اتاق می چرخه.

- تو پیشش نباشی چیزی نمی شه. تا امروز خوب بود.

با این که مشخصه بی قصد و غرض میگه اما بهش می تازم.

- اومدم دلیل این همه کینه و نفرت رو بدونم بعدش میرم، خیال همتون راحت بشه.

با پوزخند به پشتی تکیه می زنه.

- نمی دارن بری تمومه کارت. نباید می اومدی اینجا افسون.

به کمک دیوار روی زمین میشینم. دیگه نا ندارم روی پاهام وایسم.

- اینجا آدم کشتن خیلی راحت انگار!

از پنجره حیاط رو تحت نظر می گیره.

- تو که بدت نمیاد، میاد؟ چقدر بهت گفت برو، اصلا چرا اومدی؟

سرم رو به دیوار تکیه میدم.

- اومدم بمیرم از زندگی نکردن و زنده بودن خسته شدم.

با سکوتش من می پرسم.

- تو چرا موندی تو این جهنم؟

دست تو جیب شلوارش می ذاره. تنها کسیه که لباس محلی نپوشیده.

- علی مراد نمی ذاره خانواده ش دور باشن. این امپراطوری رو دیکتاتورانه ریاست می کنه که وضع اینه.

کفری میشم. این جاه و جلال با خودن آدم هایی مثل جمشید خان، هر چی بد بالاخره آدم بوده...

- شماها هم دوست دارید که موندید.

با قدم های آروم سمت در میره.

- نمی تونم خاله پری رو بذارم برم. خودم آوردمش اینجا...

تیز سر بلند می کنم.

- تو آوردیش!

با وایسادنش جلوی در دیگه از روزنه ها آفتاب روی صورتم نمیفته و راحت تر میبینمش.

- خودش می دونه تو نمی خواد ریز و جز ماجرا رو هم بگی.

اون تلخی ته حرف هاش آزار دهنده ست. ادم های دورم دیگه حتی اندازه ی انگشت های دست هم نیستن.

- همش نقشه بود؟ کشتن جمشید خان، زندان افتادن پری، اومدن تو و کمک کردنات. چرا؟

بدون دادن جوابی بیرون می ره.

اونقدر به پری زل می زنم که بالاخره بعد ساعت ها بیدار میشه.

هوا رو به تاریکی می ره و چراغ اتاق به لطف صنم روشنه.

اومده به پری سر زده اما دیگه با من کل کل نکرده.

داغ دلش تازه ست و هورموناش هم روش اثر می دارن.

خوب درکش میکنم ولی من کسی و نداشتم مردن بچم رو بندازم گردنش...

حتی فرصت نکردم براش یه دل سیر گریه کنم.

برای بچه ای که اگه دنیا می اومد می شد یکی مثل من!

- اونجا سرده بیا اینجا بشین.

پریه با تموم بی حالیش حواسش به منه.

نیم خیز میشه که لب تر می کنم.

- همین جا میشینم، تو خوب شدی؟

دستش رو روی صورتش می کشه.

- خیلی وقته حالم خوب نیست، همش می ترسیدم نبینمت بمیرم.

دست خودم نیست طعنه می زنم.

- اگه این آدما می داشتن اصلا ازت دور نمیشدم که نتونی منو ببینی.

به حالت نشسته در میاد و به سینی غذا نگاه میکنه. دو تا ظرف غذا برای ما.

- قسمت نبود بیا یچی بخور حالت بد میشه.

پای گچ گرفتمو به سختی تکون میدم.

- تقصیره، قسمت نیست خودت خواستی چرا فرار نکردی بری پیش پلیس اصلا

چرا با جبار خان نرفتید شهر که کسی دستش بهتون نرسه، مثل صنم و آقا معلم!

از جیغ جیغ هام گلوم می سوزه اما این همه سوال بی جواب داره منو می کشه.

- رفتم. جون خودم و بچمو برداشتم فرار کردم شهر، پیش آژان و دنبال یه سر پناه...

بغض وقفه بین حرف هاش می ندازه و من صبورانه مهلت میدم تا بگه حتی شده خیلی کم.

- وقتی فهمیدم حاملم فرار کردم اما برم گردوندن خونه...

ناامیدش رو حس می کنم که ادامه میده:

- آژان و مامور اون زمانا خدا شناس بودن، گفتم از دایی مراد، از شمس ها، از

بلایی که سرشون اومد. از خودم، از برادرشوهری که بهم نظر داشت و ولم نمی

کرد، از جباری که خانوم بزرگ پا گذاشته بود رو شاه رگش، از آدمایی که هر روز

با داس و تبر میمردن همه رو گفتم و تهش بازم با یه مامور برم گردوندن این جا.

این بی انصافی تو مغزم نمی گنجه. آخه مگه میشه!

- بازم می رفتی من چند بار فرار کردم از پیش جاهد خان.

با صدای آرومی زمزمه کرد.

- از سرنوشتت نتونستی فرار کنی...

گفت و با تکون های آروم تنش به در و دیوار زل زد.

- مادرم می گفت آقام منو نمی خواسته نه سالگی شوهرش داده بودن ده سالگی من

بغلش بودم ولی چون دختر بودم پسم فرستاده بودن.

از همون بچگی تو این خراب شده چشم باز کردم. آقام علی مراد بود و ننم بی بی...
رو سری روی پشتی رو بر میداره و دور سرش گره می زنه. نمی دونم تو کدوم
دورانش غرق شده.

بچگی یا جوونی نکردهش...

- بچه ی بی کس و کار هر چی سرش میاد دیگه، یه روز میشدم خدمتکار یه روز
آشپز یه روزم که مهمون میومد عزیز کرده.

با دقت گوش می دم. پری خیلی شمرده و آروم میگه، یه لبخند کم رنگی هم رو لباش
هست.

- درس و کلاس یاد نداشتم به لطف پسر آقا بلد بودم تا ده تا انگشتمو بشمورم. خلاف
بود دختر رعیت و چه به کارای خان زاده ها.

انگشت های لاغر و لرزانش رو بالا می گیره. لعنت به من که نشستم و می دارم
روزای بدش رو دوباره زندگی کنه.

- مادرم کم می دیدم چی می شد عیدی، ختمی، شایدم عروسی

زمستون و بهار میگذروندم و پسر اس دایی مراد قد نکشیده زن می گرفتن و عمارت
شلوغ تر می شد. یه من بودم یه بی بی اون هوامو داشت. گیسامو شونه می کرد،
لباس های دختر مردش رو تنم می کرد که لخت و پتی نمونم.

اونم روز خوش نکشیده بود. دو تا هوو داشت، یکیش بچه نداشت داییم از شهر آورده
بودتش هم سن و سال مامانم بود. یه شب فرار کرد و وقتی پیداش کردن گرگا تیکه
پارش کرده بودن. یکیش هم همین گلدخت درد گرفته.

یه خودش بود یه چهارتا دختراش شب و روزم سیاه بود از دستشون واسه همون از
خونه فراری بودم.

زمستون و سرما رو به جون می خریدم و لباس می بردم لب چشمه. آخرم همون
چشمه شد راه زندگیم...

با صدای بهم خوردن در و پنجره نچی می کنه و به سختی بلند می شه.

- اینجا بادش هاش سرده بیا اینور سرما نخوری.

یا کمک دستای کم جون اون و عصا خودم و بالا می کشم و روی رختخواب پهن شده ش میشینم.

- بشین میام الان ببینم این دختر کجاست.

با حرص راه رفته ش رو نگاه می کنم و گوشی رو در میارم.

آنتن داره!

سیل تماس ها و پیام های سکینه حسی بهم نمی ده. از تموم فحش ها و عذرخواهی هاش می گذرم. دیونه که شاخ و دم نداره، بیار فحش داده که کجا رفتم بیار هم نوشته غلط کردم برگرد بیا افسون...

با اومدن صنم و آیاز خودم و جمع و جور میکنم پری آخر از اونا میاد تو و غرغر می کنه.

- باهات چیکار کنم پسر، زن حامله تو این هوا بشینه بیرون باید؟

آیاز دست به جیب کنار پنجره وایمیسه.

- خودش اومد بیرون خاله حرف گوش نمیده میدونی که!

صنم بی توجه به حضور من اونطرف تر میشنه.

سنگین شده و باورم نمیشه انقدر زود مادر شده.

- رفت آب بیاره یساعته مونده بیرون واسه همین رفتم پیشش.

خاله پتویی از رختخواب ها در میاره و سنت صنم می ره.

- باشه بپیچ دورت یخ نکنی هوا ها داره سرد میشه.

رو به آیاز می کنه:

- تو به چی زل زدی؟ باز خبری شده؟

آیاز برای گفتنش سبک سنگین می کنه و وقتی به حرف میاد که زیر پنجره روی زمین نشسته.

- آدم جاهد خان پشت دره.

بی تفاوت سرم رو به دیوار پشت سریم تکیه میدم و چشمام رو میبندم.

بقیه هم دیگه حرفی نمی زنن. فقط وقتی پری بیرون می ره تشر آیاز رو به صنم تو اتاق میپیچه.

- باز شروع نکن صنم ببین حالتو! بدش من اونو...

سریع پلک هام باز میشن. صنم یچی رو سفت و سخت تو دستش نگه داشته و صورتش خیسه.

- ق... قول دادی منو ببری پیشش، بده من آیاز...

پیراهنی که از شهر برای احمد خریدیم رو آیاز از دستش می کشه و کنار می ندازه.

- توام قول دادی آروم تر باشی، اون بچه به کنار خودتو دیدی تو آینه؟

بی حرف نگاهمو زمین می دوزم. خجالت زدم از صنم، از خودم، از اون بچه ای که به دنیا نیومده و ممکنه مثل بچه ی من هیچوقت هم به دنیا نیاد.

با این فکر سریع نگاهمو بالا میکشم. صنم هنوز گریه می کنه و آیاز کلافه تر از قبل صورتش رو بین دستاش گرفته.

هر چی دنبال کلمه ها می گردم حرفی پیدا نمی کنم.

تا اومدن پری اوضاع همون طور می مونه و وقتی پری میاد آیاز از اتاق می ره.

انگار این شرایط عادی شده که پری پیراهن رو برمیداره و بین دست های صنم می ذاره.

- گریه کن، اونقدر گریه کن تا دل اون بچه تو شکمت تموم شه.

صنم فین فین میکنه و دستی به صورتش میکشه.

- مامانم احمد و به من سپرده بود خاله، من نتونستم مراقبتش باشم، ببین خورش هنوز روی دستمه...

به قسمتی از مچش اشاره می کنه. جایی که انگار انقدر دست کشیده زخم کرده.
حال و روز خوبی نداره و مقصر منم.

- یه تیکه غذا بخور جون بگیری، کو آياز؟

نفس کلافه ای می کشه و به محض بلند شدنش برای پیدا کردن آياز رو به من می کنه.

- آدم جاهد خان منتظر توعه افسون.

اخم هام تو هم رفتن و تا میخوام بگم نمی رم

در باز میشه و اینبار دو تا دختر نسبتا جوان با سینی های غذا داخل میان که پری رو به یکیشون میکنه.

- به آياز بگو جمع و جور کنه بیاد بعد غذا زنش رو ببره شهر دیگه وقتشه.

منتظر به لب هاش چشم دوختم که سفره رو باز می کنه و به صنم و من اشاره می زنه.

- درست حسابی بیاید سر سفره غذا بخورید یالا...

به سختی خودم و جلو می کشم و صنم هم بی حرف جلو میاد.

- بخور باید برید.

صنم برای اعتراض لب باز می کنه که پری ساکتش می کنه.

- دیگه بسه اینجا موندن دلت تموم شد، میری سرخاک احمد و مادرت بعدشم سر خونه و زندگیت.

خودم و مشغول غذا خوردن نشون میدم که اینبار پری تن صداش رو بالا می بره.
- آياز...

خبری ازش نیست. صنم با بغض میگه:

- از صبح چیزی نخوره من برم دنبالش بیارمش...

پری با شماتت نگاهش میکنه و صنم سر به زیر لباس رو تو جیب بزرگ و جا دار
لباس محلیش قایم میکنه.

چند قاشق بیشتر از کته نمی خورم. اصلا گرسنگی برام مهم نیست...

- بخور غذاتو جون داشته باشی اینجا عمارت شمس ها نیست مهری بهت برسه.

هنوزم خانوم بزرگ رو دوست داره؟

لیوان رو تو دستم نگه می دارم و برای تایید سر تکون میدم.

- آره خیلی.

خودشم میل نداره اما هنوز سر سفره ست.

- مهری تنها کسیه که اون زن و تحمل کرده و می کنه.

تو همین دعوا های الکی کشتنش. جنازشم شد غذای گرگا...

نگاه حیرت زدم رو توی صورتش می چرخونم. بازم گریه می کنه و من فکر میکنه
چه روزای غیرقابل تحملی رو از سر گذرونده.

- چرا؟ چرا این همه آدم می کشتن؟ تقصیر شمس ها بود آره؟

گوشه ی سفره رو می ندازه و پاهاش رو دراز می کنه. حق داره رمقی تو جونش
نباشه بعد این همه سال.

- نه همه میگن که تقصیر منه. راستم می گفت منه یتیمو چه به پسر خان...

منتظرم بگه اما مشغول جمع کردن سفره می شه.

- دراز بکش من برم بالا دایی صدام کرده. آياز يا صنم اومدن بگو بمونن تا بيام.
می خوام اصرار کنم که بگه ولی نه دیگه تابش رو نداره تا همین جا هم خیلی اذیت شده.

تو تنهایی اتاق حوصلم سر میره. باد با تندى خودش رو به در و پنجره ها می کوبه
و من حالا تو فکر بچه ی اون زنم.

کبودی های دور دستم بهم دهن کجی می کنن. یاد دیشب نفسم رو بند میاره.
حتما اون سکینه رو مجاب کرده بهم جا نده.

گوشیم رو تو دستم می چرخونم. از این کارش نمی گذرم اما نمی تونم ساکت بمونم.
زن داره، بچه داره... زندگیش رو داره اون خوب انتقامش رو گرفت ازم...
اشکام رو پاک می کنم و به پهلوی می چرخم.

- خاله کو؟

با صدای آياز پلک هام رو به سختی باز می کنم. حس معذب بودن دارم، خیلی بده
که هیچ جا خونه ی خودت نباشه. تنها جایی که آرامش دارم شهره، خونه ی سابق
خودم و خونه باغ...

- رفت بالا...

با صدای گرفته م کفری به سمت در می ره که صنم بازوش رو میگیره.

- نرو جون من آياز بر میگرده الان، باز شر میشه.

آياز با حرص در و می کوبه و من حیرون لب تر میکنم:

- چیشده؟ گفت میره حرف بزنه، نکنه بلایی سرش بیارن؟

آياز فاصله ی بینمون رو پر می کنه و من به سختی روی پاهام می ایستم.

- الان نگرانی؟ بهت نگفت نیا؟ نگفت برو؟

مگه خودت نمی خواستی بمونی خونه جاهد چرا برگشتی اومدی؟

از این همه پر خاشش چشمم درشت می شن و صنم باز هم آياز رو آروم می کنه.

- اینجوری نکن آياز الان خاله میاد، اصلا بذار من برم.

از کوره در می رم.

- به توچه، به شماها چه، پری مادر منه مگه خودت نمی خواستی بکشیش چرا یجور رفتار میکنی انگار من نمی دونم.

صنم مگه خودت نگفتی تو خونه باغ بود دنبال مدارک پری؟ از اون دختره افرا چی؟
چرا کارای خودتون یادتون رفته فقط من شدم مقصر!

دستی به صورت سرخ شده ش می کشه.

- من فقط می خواستم از اون روستا بکشمش بیرون، نه اونجا نه هیچ جای دیگه هم کسی و نکشتم به خودت بیا داری این دختر و با چرت و پرتات اذیت میکنی.

صنم بین ما روی زمین نشسته و گریه می کنه. طاقت نمیارم با این که می دونم ممکنه پسم بزنه کنارش میشینم و دست دور شونه اش می ندازم.

اون بین ما به این روز افتاد. بی گناه بود فقط یه سرپناه می خواست اما حالا بین این همه آدم مونده.

آياز هم میشنه.

- بریم صنم؟ بسه دیگه بریم باز برمی گردیم.

سرش هنوز تو بغل منه و گریه می کنه.

- بذار خاله پری بیاد من... من می ترسم بهم گفت موقع دنیا اومدن میاد پیشم.

شونش رو فشار میدم و رو به آياز می کنم.

- برو به پری بگو بیاد حالش بدها ببین داره می لرزه.

اوضاع مزخرفیه تا پری بیاد و صنم رو مجاب کنن که باید بره شهر دکتر خیلی زمان می بره طوری که صدای اذان هم بلند میشه.

پیرهن احمد که روی زمین افتاده رو بر میدارم پ عقب می کشم. پری رفته بدرقشون کنه.

- ابن جا موند.

لباس رو میگیره و روی بالشتش می ذاره.

- بمونه بهتره باید کمکم احمد رو یادش بره، پسرش که دنیا بیاد داغش سرد میشه. هومی می کنم و با تردید می پرسم.

- آدم جاهد خان رفته؟

با ناله میشینه و مرهمی که از بیرون آورده رو آماده می‌کنه تا بماله به پاهاش.
- نه هنوز هست.

خودم رو به اون راه می زنم. اصلا از کجا معلومه اومده دنبال من!

- صنم و آیاز کجا رفتن؟

اخم هاش از درد تو همه ولی لب باز می کنه.

- شهر، خونه داره آیاز رفتن اونجا، صنم باید بره دکتر فکرش مریضه همش رو دستاش خون میبینه این چند مدت آیاز رو خیلی اذیت کرده و قتش بود دیگه برن.
متعجب بالشت روتو بغلم میدارم و بهش تکیه میزنم.

- تا الان چرا نرفتن؟

تردید داره ولی با بیرون داده آه عمیقش می گه:

- علی مراد به آیاز گفته بود یا تو رو بیاره اینجا یا حق نداره صنم رو ببره. تا همین دیروزم تو اتاق این عمارت در به روش قفل بود.

از شدت عصبانیت و بهت حرفی پیدا نمی کنم و پری بی توجه به حالات من ادامه می ده:

- علی مراد رحم و مروت نداره، نبین زمین گیر شده هنوزم مثل جوونی هاش گرگه. آیاز نوه ی بی بی بود.

بی بی مادر مو مثل دخترش دوست داشت انگار نه انگار زن داییش بود براش مادرانه خرج کرده بود برا منم می کرد وقتی دخترش مرد آیاز رو آورد اینجا. پدرش از ده بالا بود علی مراد خان می گفت باید بمیره نفرتش از ده بالا اونقدر هست که میخواست نوه ی خودشم بکشه اما بی بی نداشت. تا قد کشید فرستادش شهر زنده بمونه.

موند، قد کشید بزرگ شد و شد بازیچه ی دست علی مراد.

دل دل می کنم ادامه بده و میده. انگار تعریف کردن از زندگی آیاز براش اندازه ی زندگی خودش دردناک نیست.

- من پدر آیاز رو می شناختم. بعد مردن مادرش زن گرفته و بچه دار شده بود.

آیاز وقتی اومد ده، بر دم دیدنش، پدرش ندار بود از خان و خان زاده ها می ترسید. به زن و بچه ش نگفت پسرشه هیچی نگفت یبار بیشتر هم نداشت آیاز بره خونه ش. پسرش تو اون ده معلم بود و اون مرد و که میدید عین غریبه با هم حرف می زدن و رد می شدن. نتیجه ش هم شد بدبختی...

رسوایی...

پر پر شدن یه دختر بیچاره که دلش پی معلمش رفته بود.

فکر می کنم لیلی رو می گه اما آخه لیلی که مدرسه نمی رفته.

- لیلی و میگی؟

سر بالا می ندازه.

- لیلی دختر خان بود، دلبر بود اما کی و دیدی دختر به دشمن بده ده بالا نمی دونستن
آیاز نوه دختری علی مراده وگر نه زنده نمی موند.

داشت زندگیشو می کرد که یهو به خودش اومد دید یه عشق ممنوعه پا گرفته اونم چه
عشقی.

تنش رو ننو وار تکون میده.

- من غافل بودم ازش. تازه داشتم زندگی می کردم.

نگو این مدت بلاها اومده سرمون.

یه روز اومد گفت برمی گرده شهر بی خبر و حرفی.

تا این که صنم از اون دختره برام گفت. اسمش چی بود؟

گیج نگاهش میکردم که خودش با مکث طولانی گفت:

- آره، افرا... صنم گفت خودکشی کرده پارسال دختر بیچاره نمی دونست دلدادگیش
ثمری نداره کدوم محرمی و دیدی عاشق محرمش بشه.

آیاز وقتی دوباره برگشته ده بهش گفته برادرشه، دختر بیچاره هم دلش طاقت نیاورده
خودشو کشته تا از شر این خواستن خلاص بشه.

سکوت می کنیم. هم اون هم من... اونقدر بهتم زیاده که نفس به سختی میکشم.

پس افرا خواهرش بوده... چقدر غریبانه چقدر بی انصافی...

دیگه نمیخوام گوش بدم. دوباره بالشت رو می دارم زمین و دراز می کشم.

حواسم از پری و اتفاقات بیرون پرته و فقط به یه چیز فکر میکنم.

افرا، حسش... کی مسبب این دعوا بوده کی دو تا روستا رو با هم در انداخته اصلا
چه نفرتی می تونه انقدر کش دار بشه که کلی آدم بمیرن.

حس میکنم کتابه، یه داستان ترسناک که زائده ی ذهن نویسنده بوده.

می خواسته بال و پر بده به داستانتش ولی نیست.

چه دردی کشیده آياز و چقدر دنیا بی رحمه.

حجم شنیده هام اونقدر سنگینه که تا دیر وقت بیدار می مونم و به سقف زل می زنم.
پری هم نگران صنمه و آخرم وقتی با گوشیم به آياز زنگ می زنم و حرف میزنه
دلش آروم میگیره.

آرامشی که برای ما موقتییه.

صبح که نه ظهر از خواب بیدار میشم اونم به لطف صداهایی که از حیاط میاد.

از لبه ی پنجره آویزون میشم و نه آرومی از بین لب هام بیرون میاد.

راننده س همونی که منو آورده.

با تمام تکاپوم بازم دیر به وسط حیاط می رسم یکی از پسرای علی مراد با قلدری
وسط حیاطه و راننده ی بیچاره رو کتک می زنه.

- ولش کنین. ول کن. پری...

صدای جیغ و دادم علی مراد خان رو بیرون می کشه.

- ولش کن صفر!

پسرش با حرص عقب می کشه و من صورت خونین و مالین راننده ی بیچاره رو
میبینم.

- از شمس هاس آقا رانندشونه.

واکر رو تا لبه ی ایون میاره.

- این پسر رو بلندش کنین بهش برسید.
- به طرفش می چرخم که با اخم می غره:
- اگه می خوای اینجا بمونی نباید کسی از شمس ها بیان دنبالت، دفعه ی بعد میکشنتش.
- تا مهلکه تموم میشه پری از در حیاط داخل میاد.
- چیشده افسون.
- آرومش میکنم و سمت اتاقی میرم که راننده رو بردن.
- پسر علی مراد با قلدری مانع میشه که پری میاد سراغش.
- پسر بیچاره دماغش شکسته و یکی از چشماش بسته مونده.
- خوبین؟
- با صدام دست کارگر رو عقب می زنه.
- اگه کارتون اینجا تموم شده بریم خانوم.
- به دیوار تکیه می زنم.
- من پیام ببخشید که از دیروز موندی اینجا.
- حیرت زده بی توجه به حال و روزش بلند میشه.
- ولی جاهد خان چی من نگفتم اینجا باین...
- موهای گره خوردم رو تو شال هل میدم.
- براش مهم نیست توام از اینجا برو لطفا وگرنه بیشتر از این اذیتت میکنن.
- با کمک پری برمی گردم به اتاق.
- تا عصر پری مجبورم می‌کنه لباس عوض کنم و غذا بخورم.
- نگرانت شده؟

با حرف پری دست از بازی با ریشه های لباس می کشم. لباس برای صنمه که پری به ضرب و زور تتم کرده.

- کی؟

با اون پا دردش همه جا را مرتب می کنه و یه دقیقه آروم نیست.

- جاهد خان دیگه آدمش و فرستاده بود جلو در...

به صراحت می خندم. از جوک سال هم خنده دار تره.

- نه، نه اون اصلا نگران کسی نمیشه. همین بار آخر زنگ زدن گفتن خانوم بزرگ داره میمیره عین خیالش نبود.

دست به زانو میگیره و حین نشستنش می گه:

- حال بد اون زن برای دیروز و امروز نیست بعد مردن دخترش دیگه حالش خوب نشد فقط نمی دونم چرا دست نمی کشه...

ریشه های لباسو دور انگشتم میپیچم. سرگرمی خوبیه...

- از چی دست نمی کشه؟

بافتنی به دست مشغول میشه.

- اون عمارت و بزرگ سالار بودن رو.

تکخندی می زنم. بیراه هم نمی گه خانوم بزرگ زن حریصیه اما که چی؟

سوالم رو به زبون میارم.

- الان که دیگه دوره ی خان و خان زادگی نیست. من نمی دونم چرا این همه مرد و زن حلقه بگوش اینا شدن اگه می ترسن باهاشون در بیفتن بذارن برن شهر.

با حوصله نخ رو روی قلاب می ندازه.

- ندارن که برن کل مال و اموال خونه شون برای خان با چی برن؟ ماه تا سال کار می کنن آخرم پول بخور نمیر کارگری می گیرن ولی...

به صورتم زل می زنه و با غم میگه:

- ولی انگار به بدبختی هم عادت کردن. به این وضعیت، چند بار برای دعوایها مامور اومد نهایتم دیدن مردم از روستا شون نمی رن گفتن گوش به فرمان خان باشن و دعوایها تموم شه

از این همه جهل حرفی به زبونم نمیاد. منم قربانی همین جهالتم مگه من تونستم با قانون کاری کنم؟ قانون اگه این وضع بدنم رو ببینه چی میگه؟ هیچی...

- اگه اون عمارت بهش برسه چی میشه؟

چرا جاهد خان نمی ده بهش؟

شونه بالا میکشه.

- نمی دونم مگه میشه سر از کارشون در آورد، همین آخری به جاهد خان گفتم بذاره بری هر چی برای من بود رو امضا کردم دادم بهش فقط به شرطی که بذاره تو با آياز فرار کنی شهر.

بافت هاش رو می شمره و دوباره میگه:

- گفت باشه ولی آياز میگه آدماش دم روستا کشیک شما رو می کشیدن.

کار خانوم بزرگ بوده اون زن افعیه افعی.

اون جبار و مجبور کرد دختر کد خدا رو بگیره...

یکی از همون دخترا که دیروز غذا آورده میاد و میوه میاره. حس میکنم اینا ظاهر سازیه، صاحب این عمارت قصد داره منو بکشه و این مهمون نوازش یکم زیادی تو چشم میزنه...

- جاهد خان به من می گفت چون تو قاتلی هیچی بهت نمی رسه.

به میوه ها اشاره می زنه.

- بخور جون بگیری، می رسید هر چی داشت همونقدر که به زن و بچهش می رسید به من و توام می رسید ولی من نخواستم. به دردم نمی خورد.

دادم تا بذاره تو بری فکر میکردم جات پیش سامان امنه اما هیچکس نمی تونه مثل جاهد خان مراقبت باشه...

زبون نیشدارم به کار میفته.

- اینجوری؟

نگاه بالا نمیاره تا کبودی هام رو ببینه.

- بخاطر من خودتو سوزوندی.

بیخیال این ماجرا ها حرف رو عوض میکنم:

- ته این کینه چی میشه پری؟

سیبی که پوست کنده رو تو بشقاب میچینه.

- خیر ایشالا که خیر میشه.

این جوابی نیست که دنبالشتم، دوباره می پرسم:

- گفתי همه چیز تقصیر تو بود مگه تو چیکار کردی؟

خودش رو مشغول خوردن می کنه و من مصرانه بازم می پرسم:

- چون زن جبار خان شدی؟

- چون سیاه بختی روی پیشونی زن هاست. من، بی بی، مادرم، حتی اون مهتاب هم سوختیم.

هیچکدوم نتونستیم از صدقه سری مردا زندگی کنیم.

بچگی نکردیم. پدر و مادر ندیدیم، حرف شنیدیم، کتک خوردیم تهشم شدیم گوشت
قربونی یه کینه ی بچگونه.

همیشه دعا می کردم پسر بشم. اونوقت از این خراب شده می رفتم حتی اگه تو
خیابوناش کارتن جمع می کردم و شبا گرسنه می خوابیدم.

از این همه کلمه های پر از ناامیدی تعجب می کنم!

- توی شهر حتی زن ها هم از گرسنگی نمیرن، تو بازار مغازه ها رستورانها همه
جا کار می کنن و خرج خودشون رو در میارن. شما خودتون موندید اینجا...

دوباره آه عمیقی می کشه. انگار دیگه تحمل ساکت موندن نداره...

- موندیم چون موندگارمون کردن، بار اول که دایی زد تو صورتم خواستم برم ولی
دایی منو سپرد دست بی بی اگه می رفتم روزگار اون سیاه می شد.

هنوز روی موضع خودم پافشاری می کنم.

- اونم می بردی علی مراد که زن دیگه داشته اونو می خواسته چیکار؟

سرشو تگون میده.

- آسون نبود فرار کردن. کجا می بردمش با اون پای علیل و ذلیل؟ تا عمر داشت هم
خودش سوخت هم من.

آی بی بی آی...

بی طاقت جلو کشیدم.

- پس چیشد پری؟ چیشد که فرار کردی ده پایین؟ چیشد وسط این همه بلبشو منو بدنیا
آوردی!

یکم از آب لیوان مسی کنار دستش می خوره.

- من دوست داشتم، جبار هم دوست داشت فقط نداشتن بزرگت کنیم اونم جوری که
خودمون دوست داشتیم. جبار درس خونده بود عقل و هوشش بالا بود می گفت هر

دومون می تونم این آدما رو به خودشون بیاریم ولی نشد آخر هم ما هم رنگشون شدیم.

با سر و صداهای حیاط شونه هام بالا می پرن که بی تفاوت اشکاش رو پاک میکنه.

- نترس این حیاط پره اهل و اعیاله بچه ها هم زیادم شلوغ می کنن.

بالشت رو پشت کمرم مرتب میکنم و به لباس احمد نگاه میکنم. یهو نگران صنم می شم و گوشی رو برمیدارم ولی دستم به گرفتن شماره نمی ره.

- دل نگرون صنمی؟

با بستن پلک هام جوابش رو میدم که لبخند کم رنگی می زنه.

- عینهو مادرشه، گلناز بیچارم تکیه گاه من بود بعد بی بی اون هوام رو تو این عمارت داشت سر همون یاغی گری هاش علی مراد دادش به اون پیرمرده.

این که اسم این مرد تو هر بدبختی هست کنجکاو ترم میکنه تا الان همش به ضرر تون و نفع شمس ها بود. چیزی که اصلا تو باورم نمی گنجه.

- چرا همه چی تقصیر علی مراده مگه اون کیه آخه؟

با این که محاله ببینه اما گردنش رو بالا میکشه و اجمالی اطراف اتاق رو بررسی می کنه.

- بدبختی ها از اون شروع شد. همه ی این کینه ها و نامردی ها.

دیگه حتی ارتباط چشمیم باهاش قطع نمی کنم که مبادا نگه و از زیرش در بره.

- بی بی می گفت علی مراد زاده ی فدایی هاس. همون زمان که ریخته بودن تو ده و روستا خان ها رو می کشتن شوهر، مادر علی مرادم می کشن، زن بیچاره ده به ده فرار می کرده زن خان بوده ارج و قرب داشته. میره ده پایین ولی می گیرنش و با خودشون می برن.

نفسم حبس میشه. فدایی ها! جنگی داخلی که تو کتاب ها خوندم رو حالا دارم از بُعد دیگه ای می‌شنوم و انگار الان می‌فهمم چه خبر بوده و چی گذشته...

- نشنیدی میگن تخم روس؟ علی مراد هم از اون جنس هاست همینم این همه دعوا جا گذاشته.

بعد فرار فدایی ها ده بزرگ تر می‌خواست ولی نه علی مراد رو چون خارجی بود. خان بزرگ روستای پایین چشمش به این عمارت بوده. میاد و میشینه سر ملک و املاک، هر چی بود و نبوده می‌بره ده خودش و یه ویرونه می‌مونه دست مردم بدبخت.

از همون موقع ها کینه شروع کرده. خان علی مراد رو کتک می‌زده ازش کار می‌کشیده خلاصه که با غرور اون زمانش داشته بچه رو ترتیبیت میکرده ولی نمیدونسته این بچه بزرگ بشه میشه کابوس شمس ها.

ازش همینقدر می‌دونم از اون کینه. من چشم و گوشم بی‌بی بود واسه همین حرف های مردم رو نمی‌گم.

خیلیا خیلی چیزا گفتن، یه پسر جوون خوشگل و یه مادر بی‌جون و مریض که تو عمارت خودش مجبور بوده تو طویله ها بخوابه.

خلاصه که مادر نمی‌دونم چی به سرش آوردن که داغش سرد نشد، هنوزم نشده فقط بقیه رو هم با خودش جلوی این آتیش کینه جمع کرد.

پس قضیه عمیق تره. خان بزرگ! ندیده هم ازش متنفر میشم.

سرم پر از فکرای مختلف، بیار مادر علی مراد و بیار خان بزرگ. همون پدر جمشید و جبار خان.

پری کم میاره و دراز می‌کشه.

- بخواب افسون باید بخوابی تنت قوت بگیره.

بی اراده می‌خندم.

- می خواد بکشینم برای همین چاق و چلم می کنین؟

انتظار دارم باهام بخنده ولی دیگه دل به دلم نمی ده. گذشته حتی اگه از زندگی خودشم نباشه باز براش آزار دهنده س که هربار تا مرز بی حال شدن می ره بر میگرده.

- به خانوم بزرگ گفتی دختر منی؟

از سوال یهویش چشمام باز میشن.

- می دونست گفت پری خواهر نداشت. چطور؟

اولش می خواد از سر باز کنه اما یهو ادامه میده:

- هیچی همینجور...

- به مهتاب چی؟ بعید می دونم خبر چینا به گوشش نرسونده باشن.

وا رفته نیم خیز میشم.

- نمی دونه، مگه نه؟

شونه هاش رو بالا می کشه.

- عجیبه اگه ندونه، جبار بهش گفته حتما.

گشتی تو این چند ماه آخر می زنم؛ یعنی مهتاب خانوم می دونسته من زن علیرضا نیستم!

پس چطور انقدر به بچم اهمیت میداد؟

چیزی که تو سرمه رو به زبون میارم.

- ولی یجوری رفتار می کرد که انگار بچه ی من براش مهمه، چون... همه فکر میکنن من زن علیرضام. خانوم بزرگ هم اولش نمی دونست.

چشمای بستش اخم هام رو تو هم می بره اما صدای لرزانش خیلی زود از این در هم پیچیدن مغز و فکرم رهام می کنه.

- وقتی برگشتم پیش جبار هر دو تامون دیگه دل و دماغ جنگیدن نداشتیم. من با یه بچه تو شکمم خونه ی مادر مهری بودم و جبار با زنش تو عمارت.

اذیت های جمشید یه طرف و پیدا شدن پسر علی مراد از یه طرف دیگه. کم بدبختی نداشتم که...

یه چند ماه گذشت حسابی سنگین شده بودم. یه روز دما دم صبح دردم گرفت.

مهری اومد به دادم رسید. اون به منه فلک زده سر می زد و کمک حالم بود.

عجله داشتی این دنیا رو ببینی، بین هفت تا هشت ماهگیت دنیا اومدی.

وسط همه بدبختی هام دلخوش کنکم بودی.

نه من که حتی جبارم لباش می خندید ولی روزگار زیادی دید برات سایه ش رو سرت باشه.

می خواست برات پدر باشه ولی ترسید.

خانوم بزرگ فکر می کرد من تو اون ده خراب شده نیستم رفتم.

همه فکر و ذکر تو بودی تا یه روز مهری حرف از پسر زد. پسر جبار حتی دخترم داشت اون زمان تازه فهمیدم کجام. چیکار کردم با خودم.

جبار و مهتاب سال ها بود زن و شوهر بودن ولی...

نمی دونم چرا ساکت میشه اما فرصت خوبیه تا من فکر کنم.

جبار خان با مهتاب خانوم زن و شوهر بودن و بچه داشتن ولی پری نمی دونست!

تو اون گذشته ی تیره و تار دست و پا می زنی و نمی تونی آروم بگیرم.

پری هم همینطور انگار تا نقطه ی آخرو نذاره دلش آروم نمی گیره.

دوباره میشینه.

- دختر سرکشی بودم هر چی کتکم می زدن باز آروم و قرار نداشتم. بی بی هم ازم ذله بود.

گفتم می فرستادند دم چشمه آب بیارم؟

به تبعیت از اون می شینم و همون حین سر تگون میدم:

- آره...

دستاش رو روی زانوش می ذاره و صورتش رو بهش تکیه می ده:

- جدا از همه سختی هاش دوست داشتم برم. بی بی بهم می گرفت از همون سر چشمه آب بردارم ببرم ولی من می رفتم جلو... اونقدر جلو که دیگه می رسیدم ده پایین.

یه مرد اسب سواری بهم گفته بود آب اینور تمیز تره، نه اینکه سر و گوشم بجنبه ها ولی می رفتم ببینم بازم میاد یا نه.

هیجان زده می پرسم:

- جبار خان بود؟

بالاخره یه خوشی تو اون گذشته ی پر غم پیدا شده ولی جواب پری دپرسم می کنه.

- جمشیدجان بود. بازم دیدمش نه یه بار نه دو باره بارها و بارها با خیره سری رفتم و دیدمش.

دوستم شده بود. می دونستم حتی بی بی هم بفهمه با نیشگون سیاه و کبودم می کنه اما می رفتم.

بعد یه مدت که رفتم نبود.

خوره به جونم افتاد از رود خونه رد شدم رفتم تو باغ. باغ خودشون بود نه اون می گفت کیه نه من ولی خبر داشتم ملک دایی مراد تا کجا هست.

اون روز پیداش نکردم وقتی هم برگشتم عمارت یه دست کتک حسابی خوردم.

دیر برگشته بودم تا یه مدت نداشتن برم ولی این سری که رفتم دنبال دوستم بودم اما یه مرد دیگه دیدم شبیهش بود اما نفهمیدم چی شد که تا عمر دارم فکر و ذکرش از سرم نرفت.

همون جور که انتظار دارم اینجای قصه تلخ نیست.

- بازم دیدیش؟

با شوق جواب داد:

- آره چند بار، بهم گفت برادرش رفته دیار غریب، از هر جا گفتیم و گفتیم تا رسیدیم به خونواده. ازش نمی ترسیدم رک و پوست کنده گفتم یتیم مادرمم و کنیز خونه ی ارباب.

اونم گفت پسر بزرگ شمس هاست. نگفت زن داره، بچه داره هیچی نگفت آی این دل صاحب مرده رو دنبال خودش کشوند که نگو.

بی طاقت بود زود حرف از یکی شدنمون زد. با این که انتظار نداشتم اما حتی برای داشتنم جوشو کف دستش گذاشت.

با شکاکی پرسیدم:

- یعنی چی؟ اومد خواستگاری؟

نچی کرد.

- نه گفت فراریم می ده میریم جایی که دست کسی بهمون نرسه، بعد یه ماه هر روز دیدنش قبول کردم. هم از این عمارت خراب شده راحت می شدم هم دلم خوش بود... هعی کاش این کینه رو علی مراد سال ها نمی سایید و صیغل نمی داد، کاش می گذشت از قاتل مادرش.

قبل این که حرفش رو از سر بگیره می پرم بین حرفش.

- قاتل مادرش! تو که گفتی خان بزرگ فقط اموال و برد.

نه آرومی می گه:

- اون زن با روس ها رفته بود کی باور می کرد بردنش، وقتی اومد به یه خونه خرابه هم قانع بوده تا بچه شو بزرگ کنه ولی خان نداشته.

زن خوشگلی بوده ازش نگذشته فردا صبحش هم زن بیچاره خودشو کشته.

خیلی چون و چراشو نمی دونم ولی اون اول اول رو شمس ها خراب کردن...

سریع بر می گرده به بحث خودش.

- کجا بودم؟ آها گفت فرار کنیم. برگشتم عمارت یه دل سیر همه جا سرک کشیدم و بی بی رو بغل کردم.

فرداش طبق معمول با یه دست لباس ترگل ورگل پاشدم رفتم لب چشمه.

دیگه حدسی نمی زنم. پری غرق تو اون روزا لبخند روی لبشه.

- انگار از یه زندان فرار می کردم. قل و زنجیر پام باز شده بود و دلم می خواست تو راه هر دختر و زنی که میبینم فخر بفروشم. آخه نه اون زمانا نه الان زنا و دخترا نمی تونن به دل خودشون عقد کنن، یکی پیر مال و ملک دار مناسب میبینه برای دخترش، یکی مردی که زنش بچه نمی زاد.

اون شهری که رفتی و توش درس خوندی رو ولش کن اینجا با فاصله ی چند ساعت از شهر پشت کوه ها هنوزم هستن کسایی که آزار بدن.

همین چند روز پیش دختر تقی موهاشو با تیغ زدن چون بعد بیوه شدنش زن برادر شوهرش نمی شد. رسمه دیگه برای مردا غیرت میاره برای ما بیچاره ها ذلت.

سال هاس زن ها و دخترها زجر می کشن و از ترس شهر و بیرون موندن دم نمی زنن.

باور کردنی نیست. عین سیاهنمایی می مونه.

زن و دختر آزاری... مرد سالاری... کینه و انتقام و آدم کشی چی می گذره تو این کره ی خاکی؟

- تونستی فرار کنی؟

بازم لبخندش و تکرار میکنه.

- آره جبار جای همه چیزو کرده بود. رفتیم خونه باغ چند روز اونجا موندم تا عاقد آورد محرم شدیم.

با این که به خودم تشر زدم چیزی نپرسم ولی باز می گم:

- هیچکس نفهمید؟ داییت اینا، خانوم بزرگ؟ جمشید خان یا همون مهتاب خانوم! دوباره تو بدبختی غوطه ور میشه.

- فهمیدن همه اولین جایی که دایی مراد آدماشو فرستاد همین ده پایین بود.

پیدام نمی کردن. اصلا کسی منو نمی شناخت که منم کسی و نمی شناختم.

اولین نفر مهری و دیدم رفت زودی به خانومش خبر داد که جبار خان زن آورده تو خونه باغ.

دستاش رو بالا میاره و به صورتش می کشه و با حسرت تکرار می کنه:

- الانم و نبین قشنگیام مرده یه زمان خوب بودم خیلیم خوب ولی طالعم خوب نبود.

خانوم بزرگ که اومد توپ و تشر نزد. چند کلمه ای گفت و پرسید و منه ساده هم جواب پس دادم.

عمر زندگیمون خیلی نشد بعدش جبار کم میومد که گاهم نمیومد حتی وقتی که پسرای علی مراد پیدام کردن هم نیومد. نگهبانان نداشتن منو ببرن ولی نبود جبار دلم و سوزوند.

می دونستم بزرگ ده، می دونستم کار داره ولی حقم بود بیاد، من جز اون کسی و نداشتم.

اونقدر نیومد و نیومد که از دست اذیت های جمشید به تنگ اومدم.

حامله بودم. به قول بی بی انقدر خیره سر بودم که نرفته داشتم می زاییدم ولی چیکار می کردم دیگه پا تو این راه گذاشته بودم.

یه مدت گذشت. یه چیزهایی رو میدیدم و حس می کردم و هر چی دندون روی جیگر میذاشتم تموم نمی شد.

اذیت های جمشید خان دیگه از حد گذشته بود که جونمو برداشتم و فرار کردم.

قبلش به جبار خبر رسوندم نیاد میرم نیومد. نگو سرش گرم بوده، هعی خدا بیامرز خوب بود اما ترسو بود.

رفتم شهر و وقتی به مخابرات روستای گلناز زنگ زدم گفت برم پیش پلیس و همه چیز و بگم ولی آخر و عاقب نداشت برم گردوندن.

از بلاهایی که سرش اومده بغل میکنم. چقدر یه آدم می تونه درد و بدبختی کشیده باشه!

حالا میفهمم اگه خودش بالای سرم نبود ولی برام آرامش فراهم کرده بود.

همون خونه ی توی شهر و زندگی دور از این آدم ها.

- پدر و مادرت چی؟ بابات هیچوقت نخواست ببینت دیگه؟

با بی تفاوتی سر بالا انداخت.

- یه شب سیل اومده همشونو برده بود. درست چند روز قبل این که من فرار کنم.

بی بی براشون گریه می کرد اما من نه. حتی خواهر کوچیکم و برادر کوچیکم ندیده بودم.

مردن بی سروصدا و بی خبر ولی من هنوز بودم.

من مونده بودم تقاص پس بدم. تقاص گناهی که نمی دونم چیه.

از منم رسید به تو. تو جوونی بچت پرپر شد و خودت ویلون و سیلون...

اشکاش رو پاک می‌کنه و بلند میشه.

- جیران، جیران دخترم یکم از اون شربت گلاب بیار.

دست به زانو فاصله ی در تا تشکش رو دوباره طی میکنه.

- خوابت که نمیداد؟

پاهام رو دراز می‌کنم و به دیوار تکیه می‌دم.

- نه، خیلی خوبه همه چیز و برام گفתי حداقلش فهمیدم یکی دوسم داشته.

آهی می‌کشه.

- یکی نه، دو نفر. جبارم دوست داشت. برات کم نداشتی خودت که یادته هست.

برای اولین باره از این موضوع حرف می‌زنیم. از من، پدر و مادرم. سه نفری که هیچوقت ما نشدیم. من خواهر پری بودم و خواهر زن جبار خان.

- به چه دردم میخوره پری؟ با دروغاش و ترس هاش تو رو آواره کرد. یه زن و دو تا بچه ی دیگه شو چسبید. خودش تو رو خواسته بود. شماها منو خواستین ببین تو چه وضعیم جاهد خان انتقام چیو از من گرفت باباشو؟ اون بابای متجاوزگرو؟ اگه جبار خان جلوی برادرش و می‌گرفت شاید خیلی چیزا اینجوری نمی‌شد.

اصلا خودش زن داشته تو رو می‌خواست چیکار؟

تند می‌رم اما حق دارم. هرچی از گذشته می‌گه پر از درده براش. دردی که جبار خان برای تسکینش نبوده.

- اینجوریم نیست افسون نیست مادر یکم از این شربت گلاب بخور.

لیوان رو به لب هام می‌چسبونم و با سر کشیدمش بوی ناشی از گلاب سر دردم رو چند ثانیه ای کم رنگ می‌کنه.

- دورت بگردم که غم روی دلته می‌دونم می‌فهمم جوونیت هیچ شد.

وقتی از پاسگاه برم گردوندن حالم بد بود. می دونستم دایی منو می کشه ولی نگران تو بودم. هر کار میکردم نمی تونستم خودمو راضی کنم هر دومون بمیریم.

اونچیزی که فکر می کردم نشد. دایی با اخم و تخم و زور بی بی اجازه داد برم تو عمارت.

فکر می کردم عاقل شدن اما نه...

با حالی منقلب روی پاهاش کوبید و گفت:

- پسر آقا تلافی کرده بود. فراری دادن منو و بالا اومدن شکمم رو. آخه خیر سرم بهم نظر داشت واسه همون کتکم می زد و دعوام می کرد.

منظورش رو از تلافی نمی خوام چیزهای وحشتناک برداشت کنم اما هست. جوری که نفسم رو بند آورده و تا روز ها برای شنیده هام گریه می کنم.

- تک و توک از حرف هاشون شنیدم. پدر و پسرش می خندیدن و می گفتن عروس فرنگی جمشید خوب لعبتی بود.

بردار به شونه ی برادرش می زد و با تحسین از کارشون تعریف می کرد.

مادر و جلوی چشمای پسرش...

وایی می گم و پری با دیدن حال من دیگه تعریف نمی کنه.

حس می کنم نمی تونم نفس بکشم.

چیکار کردن! با مادر جاهد خان...

جلوی چشمای اون...

پری درمونده از حالم کشون کشون منو تا جلوی در می کشونه و در رو چهارتاق باز می ذاره.

- نفس بکش تصدقت بشم، نفس بکش...

تموم روزهایی که با جاهد خان گذروندم. کتکش، تحقیراش... پس بخاطر قتل باباش نبوده بخاطر مادرش بوده.

وجودم تیر می کشه. جای دستاش روی تنم می سوزه و من تو بغل پری به حق حق میفتم.

بی جون و بی حوصله به آسمون زل زدم و هیچ درکی کارهای اطرافیانم ندارم.

پری بازم رفته تا کاری که نمی دونم چی هست رو انجام بده.

نگاهم به پسر آقاس، همون که پری و دوست داشته. اونقدر عمق نفرتم زیاده که حس می کنه و با تکون سرش ازم حساب می خواد اما جوابش همون نگاه پر کینه.

چطوری تونستن به یه زن پیش پسرش تجاوز کن.

به یه زن هفت دیار غریبه... حالا میفهمم چرا جاهد خان بعد مردن مادرش بهم ریخت.

حالا میفهمم چرا از همه متنفر بود. حالا اونقدر از گذشته فهمیدم که دلم برای روزهای بی فکریم تنگ شده.

دیگه دلم پدر نمی خواد. همون پری برام کافیه.

هرچی میگم از اینجا بریم کوشش بدهکار نیست میگه یه کار نیمه تموم داره و من نمی دونم این کار چیه. با جلو اومدنش صدام می زنه.

- افسون مادر پاشو، پاشو بریم آش محلی پختم یکم جون بگیری.

حس میکنم در و دیوار اون اتاق همه چیز رو ضبط کردن که تا میرم تو همه بهم هجوم میان.

پری ساکته اما من دووم نمیارم.

- بعدش چی شد پری؟

شمس ها چیکار کردن وقتی به زن جمشید خان تجاوز شد؟

قاشقی که تا جلوی لب هاش بالا برده رو مردد پایین میاره.

- شمس ها دختر اجنبی رو اصلا عروسشون نمی دونستن که، واسه همون نه اسمی نه رسمی ازش نداشتن تو ده بمونه. خودش و بچه شو فرستادن شهر و تموم.

همین زندگی اون زن بیچاره تو چند کلمه خلاصه میشه.

- تو چی؟ تو چرا برگشتی پیش جبار خان؟

با خنده اینبار چند لقمه ای می خوره.

- دیگه اینجا جای موندن نبود. می ترسیدم تورو بکشن، دایی مراد به خدمتکارا گفته بود بهم جوشونده بدن بی بی گفت می فرسته برم.

رفتم یکی از ده های پایین، پیش گلناز.

لبخندش تلخ میشه.

- روزای سختمون با هم می گذشت. تو رو خیلی دوست داشت. زایمانم، شیر دادنت همه چیزت کمکم بود. بعد یسال اونم حامله شد و گفتن سیاه بخته چون دختر داره... تو این حوالی زن و دختر ارزشی نداشتن. هیچکدوم.

خونه ی شوهرش بهش سخت میگرفتن اما کاراشو میکرد عوضش منم اونجا صنم و تر و خشک می کردم.

دورانی سختی بود. بازم سیل اومده بود و چند تا ده و ویروون کرده بود.

یه شب تو بهونه میگرفتی و بارون از زمین و آسمون می کوید که چند تا سواره اومدن تو ده.

فکر میکردم آدم های دایی مرادن که بعد مردن بی بی اومدن جونمو بگیرن اما جبار بود.

بعد چند سال حریف قدری شده بود برای خانوم بزرگ و زنش.

واسه همین اومد دنبال من.

اشاره ای به غذام می زنه. این مدت همش خوردیم و حرف زدیم کار معمولی و عادی که بیست و سه سال از انجام دادنش سرباز زدیم.

یعنی نه اون می گفت و نه من می دونستم ماجرا چیه ولی حالا انگار روزهای آخره. امیدی به خوشی ندارم و برای همین با حسرت به پری زل می زنم. خوشحاله. فقط بخش هایی از اون گذشته خوشحالش میکنه، دلخوشی های کوچیکش...

- کی بدش میومد نره که من بدم بیاد؟

ولی نمی خواستم هووی مهتاب باشم، نمیخواستم دلشو بسوزونم و زندگیشو زهر کنم. گفتم بریم جای دیگه ولی جبار نتونست گفت دور نباشم می ترسید از دایی مرادم، همون حوالی ده خونه داشتیم. دیر وقت میومد کم میومد اما مردم نداشتن. انقدر کشیک کشیدن که سر از ته توی ماجرا در آوردن.

می دونستن من زن جبار شدم اما تو رو نه.

گلناز نداشت بیارمت می ترسید تو عمارت بلایی سرت بیارن. چند ماه موندی پیشش که بعد به بهونه ی این که خواهرم از سیل جون سالم به در برده آوردمت پیش خودمون. جبار به سختی قبول کرد سجل بگیره به اسم پدر و مادرم.

بیراه هم نبود تا خبر به گوش مهتاب خانوم رسید آزار روی آزار اونقدر آزارم دادن که مجبور شدم باز از خودم دورت کنم.

فرستادمت شهر. دور از چشم جمشید خان و مهتاب خانوم.

گفتم بری برای خودت کسی بشی اما سرنوشت نداشت. برت گردوند تو این خرابه. به سختی خودمو جلو میکشم و تو آغوشش می رم.

- کاش نمی گفتم برام از گذشته بگی.

موهام رو نوازش می کنه. کاش زمان همین جا متوقف بشه.

- خودمم می خواستم بگم حقت بود بدونی، برات مادری نکردم افسون عقده ی یه زندگی سه نفره موند روی دلم.

اون اوایل جبار از شهر میاوردت خونه سه تایی پیش هم می موندیم اما علیرضا فهمید. خونه باغ بودیم حرف های ما روشنید. بچه بود ترسیدم بره به مادرش بگه بعد اون کم تر آوردیمت.

نگفت پسر خوبی بود عین جبار خدا بیامرز. خوب هواتو داشت حتی دم مردن هم به فکر تو بود.

گریه هام بیشتر میشن علیرضا... اون بهترین پشتوانه بود حتی وقتی خماری دیونش می کرد.

- لیلی هم فهمیده اونم می دونه الان، خانوم بزرگم من گفتم فقط مهتاب خانوم... بازوم رو فشار می ده.

- می دونه، یه زن همیشه حس می کنه خیانت رو. جبار بعد مرگش برای تو هم ارث گذاشت اون باغ بازارش ترین دارایی خانواده شون بود داد به تو واسه همین میگم می دونه.

دلم نمی خواد از بغلش بیام بیرون و اون هم فهمیده که به نوازش هاش ادامه می ده:

- یه مدت چو افتاده بود تو بچه ی جمشید خانی، کار خود جمشید بود اون حریص بود می خواست داشته باشه آخرش هم همین خواستن بلای جونش شد.

بین حرفش می پریم.

- ما نکشتیمش پری، کار آدم های علی مراد بود.

تلخندی می زنه.

- در حقم بدی کرد خیلی هم بدی کرد اما خون اونم نمی دارم زمین بمونه.

اون لحظه نمی فهمم اما فردا برام آشکار می شه وقتی پری صبح بیدارم می کنه.

- پاشو افسون مادر پاشو اومدن دنبالت.

غالب تهی می کنم.

- کی!

باورم همیشه وقتی میگه آدم های جاهد خان. اصلا اومدن که چی؟ بعد چند روز!

- من... من نمیرم پری، نمیرم.

بقچه ای که انگار از قبل آماده کرده رو کنارم می ذاره.

- میری افسون باید بری، هم تو هم من.

از فکر این که می خواد باهام بیاد سریع دستی به چشمم می کشم.

- توام میای؟ می ذارن بریم؟

عصا رو به دستم می ده و کمکم می کنه بلند بشم.

ضعف اول صبحی باعث سیاه شدن چشمم میشه.

- منو نه ولی تو رو آره، تو بری من دست و پام باز تره تا فرار کنم. امروز روز

ختنه سوروون نوه ی دایی مراده وقتی سرشون گرم شد منم میام. میام عمارت جاهد

خان تا آياز بیاد دنبالمون نگران نباش یالا راه بیفت.

دلم شور می زنه.

- ب... به راننده بگم منتظر بمونه توام بیای با هم بریم، باشه؟

نگاهش رو از پنجره می گیره.

- نه مادر اون پسر جوون رو تیکه پاره می کنن تا پسرای آقا خوابن بری بهتره.

پاهام سستن. اصلا دلم نمی خواد برم و پری با حالی دگرگون جلوم وایمیسه.

- خیلی مراقب خودت باش، دیگه گذشته رو بذار کنار و به آینده فکر کن. زخم هایی

که خوردی خوب میشن مادر چشم امید من دیگه بعد از این به توعه.

حرفش بوی وداع نمیده یعنی منه احمق حس نمی کنم. تو بغلش سفت فشرده میشم و بیرون میرم.

تا کنار در ماشین کنارم میاد و لعنت به من که معنی اون نگاه پر از دلتنگی و حسرت رو نمی بینم.

آخرین بوسه اش رو سفت و سخت روی پیشونیم می ذاره و بدون فوت وقت در رو می بنده.

انگار با راه افتادن ماشین چیزی تو دلم می ترکه که برمی گردم و عقب رو نگاه می کنم.

تازه چشمم به لباس نوش میفته. برام دست تکون میده و این آخرین چیزی که ازش تو ذهنم می مونه.

- افسون!

صدای پر ذوق لیلیه. با دیدنش لب هام رو نمادین کش میدم.

- سلام.

با دیدن پای لنگ شدم با تاسف سری تکون می ده و دست دور شونم می ندازه.

- علیرضا راست می گفتا تو واقعا بچه ای آخه پات چی شده دختری؟

اون بغض هنوز بیخ گلوم هست اما نمیتونم چیزی بگم. راننده که شوهر خود لیلیه چند قدمی جلو میاد و میگه:

- تا دیر نشده بهتره بریم، چمدون رو بذارم تو ماشین.

لیلی دست از حرافی برمیداره.

- آره آره میام الان بذار.

متعجب به حرکاتشون نگاه می کنم. یکم نسبت به قبل صمیمی تر شدن.

تا دم عمارت باهاش بالا میرم و و اون در رو باز می کنه.

- مهری خانوم بیا افسون اومد.
دستش رو از روی شونم برمیداره و میگه:
- یکم اوضاع خوب نیست بهتره تو چشم نباشی.
بی حس سر تکون می دم که مهری میاد.
- ای دختر چه بلایی سر خودت آوردی اخه!
به کمکش داخل می رم و حسی شبیه به حسم تو اون اتاق بهم دست میدی.
این عمارت هم دیوارهایش شاهد کینه ها و نفرت ها بوده.
خانوم بزرگ تو سالنه و خبری از مهتاب خانوم نیست.
سلامی که میدم جواب نداره. مقصدم اتاق طبقه ی بالاست اما با این پا!
ترجیح میدم برم اتاق جاهد خان.
اونقدر لبالب پریم که حالا هر جایی از این عمارت رو که میبینم صحنه ای برام زنده
می شه و غم رو بیشتر می کنه.
کاش سریع تر پری بیاد.
- چیزی لازم نداری؟
با تکون های سرم مهری می ره و من تو سکوت اتاق اون بغض بی دلیل می شکنه.
اگه از اول با جبار خان و پری تو این عمارت زندگی می کردیم الان اوضاع چجوری
بود؟
فکرم به همین ها چشمم رو گرم می کنه و وقتی بلند میشم صدای کل و هلهله تو
عمارت پیچیده.
سعی میکنم فکر کنم کجام و چیکار میکنم اما صدای کل کشیدن ها نمی ذاره.

با کلی سختی خودم رو تا در اتاق میکشونم و وقتی در و باز میکنم جز خانوم بزرگ و مهری کسی و نمیبینم.

خانوم بزرگ کل می کشه!

از ترس به در می چسبم.

- بالاخره تموم شد. روح دخترم آرومه الان...

میگه و کل می کشه.

خسته از صداش در رو می بندم و باز روی کاناپه میشینم.

سرو صداها بیشتر میشه اما دیگه اهمیت نمیدم. تنها چیزی که یادم میاد اینه یاسمن می گفت دختر خانوم بزرگ خودکشی کرده و حالا آروم بودن روحش چه معنی می تونه داشته باشه؟

تا ساعت ها چشم به در می دوزم. پری گفت که میاد اما چرا نیومده.

نامطمئن به هوای بارونی و ساعت نگاه می کنم.

ساعت از دو هم می گذره و من چقدر زیاد خوابیدم!

تاب نمیارم و بلند میشم اما چند قدم جلو نرفته در باز میشه و با دیدن جاهد خان خشکم می زنه.

با توجه به همه ی چیزهایی که شنیدم و دیدم پر حرف نگاهش می کنم.

حرص، کینه، انتقام...

حقش بود دنبال انتقام گرفتن باشه اما نه از من.

من بی گناه ترین بودم.

با بستن در عجله می کنم.

- نرو بیرون!

صدای جدیش دستم رو روی هوا خشک میکنه.

- م...می خوام برم ببینم پری نمیاد، گفت...گفت میام.

حتی نمیدونم چرا بغض کردم اما الان تنها چیزی که آرومم می کنه دیدن پریه.

- کسی قرار نیست بیاد.

حرفش اخم هام رو توی هم می بره.

- اگه نیاد من میرم دنبالش.

کاناپه رو دور می زنه و پشت سرم وایمیسه و با فشردن در کنار گوشم می غره:

- بری که پسرای علی مراد تیکه پارت کنن؟

برو بشین سرجات.

روی پاشنه ی پا می چرخم.

- ی... یعنی چی؟ مگه من چیکار کردم؟

با دست به کنار هلم می ده.

- تو کاری نکردی مادرت کرده.

بیشتر و هم به جونم میفته و به دستگیره چنگ می زنم.

- باید برم پیش پری باید برم ولم کن.

خیلی زود از سر و کله زدن باهام خسته می شه و من بی دقت به درد پام سریع راه می رم اما مسیر بین اتاق تا در اونقدر طول می کشه که حرف های خدم و حشم ذره ذره جون از تنم میگیره.

- میگن زنده زنده سوختن، پسرای علی مراد نبودن. تا برسن چیزی از اون مار صفت و عمارتش نمونده.

- کار بیوه جبار خان بوده؟ میگن پری کشتنش.

گوشام تیز میشن تا ادامه ی حرف آسیه رو بشنوم و اون بی رحم ادامه میده:

- خودشم سوخته، تو جهنم این دنیا سوختن و رفتن.

همین چیزا کافیه تا پری رو صدا بزnm و بعد با خالی شدن زیر پام روی زمین بیفتم.

و آخر سیاهی مطلق و منه حیرون...

- افسون خوبه مامان؟

- چه می دونم دختر تو این بلبشو هیچی نمیدونم بیا بشین پیشش من ببینم دکتر میاد بالا سرش یا نه...

با تر شدن صورتم پلک هام می لرزن و مهری خانوم که متوجه نشده از کنارم بلند میشه.

- این بیچاره هم عین مادرش روز خوش ندید که ندید.

از لب هام تا ته گلوم خشک شدن و نیاز به یه پارچ آب دارم اما تا چشم باز می کنم اسم پری میاد روی لب هام.

آسیه و اون زن ها یه چیزهایی می گفتن. از زنده زنده سوختن.

- افسون!

زیبا بالای سرم با دیدن اشک هام لیوانی آب میریزه و روی کاناپه میشینه.

- بیا یکم آب بخور.

به کمکش نیم خیز میشم و فقط یه قلپ می تونم بخورم. بغض دور گلوم پیچک زده و نمذاره نفس بکشم.

- از پری خبر داری؟

نگاهشو می دزده و مشغول بازی با انگشتاش میشه.

- هنوز نه اینو اونور یه چیزایی میگن ولی جاهد خان آدم فرستاده خبر بیارن.

بی طاقت نیم خیز می‌شم و پام تیر می‌کشد
لعتنی به خودم و حال می‌فرستم. من الان باید پیشش باشم... مثل دیروز.
- زنده س نه؟ دروغ می‌گن.
زیبا دل نازک تر از منه. اشکاش می‌ریزن و با بغض می‌گه:
- مامانت کار خیلی بزرگی کرد. داغ دل خیلی ها رو سرد کرد.
اگه بدونی خانوم بزرگ چقدر خوشحاله.
مامانم می‌گه بعد عمری لبش خندید. می‌دونی دیگه دخترشو...
با باز شدن در و داخل شدن جاهد خان حرفش رو نصفه می‌ذاره و بلند میشه.
دووم نمی‌ارم سریع رو می‌گیرم و می‌پرسم:
- خبری از پری شد؟
با نگاهش زیبا رو دنبال می‌کنه و به محض بسته شدن در با قدم های استوارش جلو
میاد.
جدی و بی انعطافه مثل همیشه.
- خونه رو آتیش زده. اون مرتیکه رو کشته. خودشم پیدا نکردن از شهر زنگ زدن
نیرو بیاد.
بیچاره وار سعی میکنم بلند شم.
- میشه بگی راننده منو ببره؟ من باید برم...
به عصایی که رو به روم به دیوار تکیه زده شده نگاه می‌کنم که سمت میزش میره.
- نه. فعلا جایی نمی‌ری پسرای علی مراد دنبالت می‌گردن.
با این که هیچ نرمشی تو صداش نیست اما این ... حس میکنن نسبت بهم آرومه شایدم
توهم می‌زنم.

- مهم نیست پری زنده س شاید کمک بخواد من میرم پیداش می کنم.

دست هاش رو روی میز می ذاره و پیراهنش از زور فشار عضله هاش کش میان.

- مهمه جایی نمیری، مهری...

با باز شدن در من هم سمت مهری می چرخم.

- علیار نیومد!

مهری دست پاچه نگاهی بهم می کنه.

- رسیده آقا بیرون منتظر شماست.

خودمو به اون راه می زنم که شاید علیار بیاد اینجا و خبر قطعی رو بده اما جاهد خان بلند میشه.

- از این اتاق بیرون نمی ره. کسی هم نباید بیاد اینجا.

مهری چشم گویان پشتش راه میفته. چیزی که ته دلم داد می زنه رو نمی خوام باور کنم.

پری بعد این چند روز بودنش نمی تونه نباشه. تازه به داشتنش عادت کرده بودم.

- در و باز کنین!

صدای بلندم تو اتاق پیچیده و تاریکی ترسم رو بیشتر می کنه.

دوباره به در می کوبم. از لحظه ای که جاهد خان رفت و بعد مهری، در به روم قفل شد تا الان که هوا تاریک شده بود و هر چی کلید رو می زنم لامپ روشن نمی شد.

وحشت زده از فکر هایی که تو سرمه بازم به در می کوبم.

- جاهد خان! در و باز کنین...

هرچی بیشتر داد می زنم گلوم بیشتر زخم میشه و اهمیتی نمیدم.

دستگیره رو تگون می دم و نالون لب می زنم.

- باز کنید این خراب شده رو...

صدای قدم هایی که میاد ناخودآگاه لبام رو چفت می کنه نمی دونم چرا می ترسم.

گوشتم رو به در می چسبونم. صدای پاها به این طرفه.

با چرخش کلید روی در به در می چسبم و نفس تو سینم حبس میشه.

ممکنه پسرای علی مراد باشن؟

به محض باز شدن در و دیدن قامت بلند مرد رو به روییم نفسم رها میشه.

علیاره.

- خانوم کوچیک...

با بغض لب میزنم:

- اینجا.

چراغ قوه ی توی دستش رو سمت صورتم می گیره.

- باید با من بیاین.

می چرخه بره بیرون که عجلول لب می زنم.

- پری چیشد؟ پیداش کردی؟

وایمیشه و بعد از کنارم می گذره. رفته عصامو بیاره.

- باید ببرمتون یه جای امن.

عصا رو میگیرم و دنبالش میرم. سرعش زیاده و غلط نکنم خبراییه.

- تو رو خدا بگو از پری خبر داری یا نه؟

صدای داد و بیداد میاد. انگار مردن اون مرد طغیان به پا کرده.

روی صندلی ننشسته رو بهش میکنم و اون با کلافگی میگه:

- علی مراد خان رو کشته.

بی صبرانه جلو خم میشم تا بهتر صورتش و ببینم.

- خب، خب خودش کجاست؟ پسرای علی مراد گرفتنش؟

فرمون ماشین تو تاریکی از دستش در میره اما باز مسلط می شه.

- نه...

مکش چیزی رو ته دلم فرو میریزه این نگفتن ها پشتش یه واقعیت تلخ قایم شده. با توقف ماشین جلوی در خونه آشنایی پیاده می شه و در و باز می کنه.

- از اینجا نرید خانوم کوچیک آقا گفتن.

در چوبی خونه ی حاج آقا باز میشه و یاسمن با دیدنم بغضش می ترکه.

- بمیرم برای دلت بمیرم دختر...

همین. این تموم اون واقعیه که بقیه سعی می کنن به روم نیارن.

حاج آقا لا اله الا الهی میگه و در و چفت میکنه.

- بریم بریم داخل که امشب شب آشوبه.

با صدا تفنگ شونه هام بالا می پرن و حاج آقا ذکرش رو بلند تر می گه.

- چه خبره بیرون؟

یاسمن با شنیدن صدام لب هاش طرح خنده میگیره. از وقتی اومدم حرفی نزدم اما این سر و صداها نگرانم می کنن حتی با وجود این که کسی و ندارم از دست بدم.

البته که مردن پری و باور نمی کنم منتظر صبح بشه پری منو تنها نمی ذاره الان چون خبری ازش نیست همه فکر میکنن مرده.

- پلیسه، بعد عمری اومدن دادرسی.

متعجب جلو میکشم.

- چرا؟!

حاج آقا که متوجه منظورم نشده میگه:

- تا الان می ترسیدن بزرگ ده بالا امر کنه و جوون ها خودشون رو به کشتن بدن اما حالا که علی مراد مرده دست پلیس ها باز شده. خدا بخیر بگذرونه.

دوباره سوالم رو می پرسم. واضح تر...

- الان به کی شلیک می کنن؟ مردم روستا؟

تسبیحش رو تو مشتش جمع می کنه.

- نه باباجان به اونایی که این همه سال خون مردمو تو شیشه کردن.

یه سری از خدا بیخبر که کم تو این سال ها نکشتن...

میگه و بلند میشه.

- خانوم مراقب باشید من سری بزمن به مخابرات برمی گردم.

یاسمن نگران بلند میشه.

- بمونه صبح برو الان وقتش نیست.

حاج آقا کنار در خم میشه و همزمان با پوشیدن کفش هاش دلداری میده:

- نیاز به ترس نیست خانوم کسی با مردم کاری نداره دیگه از فردا به مرحمت خدا همه چیز رنگ و بوی دیگه میگیره.

از این همه امیدش دلم خوش میشه.

اگه پری زنده باشه نمیذارم یه ثانیه هم بمونه با هم میریم حتی به قیمت آواره شدنمون تو شهر.

یاسمن بشقاب میوه رو سمت هل میده و بافتنیش رو برمیداره.

- از صنم خبر داری؟

سریع به دنبال گوشیم می‌گردم اما نیست. حتماً تو عمارت افتاده...

- نه رفتن شهر.

لبخندی روی لب هاش میشینه.

- بارداره کاش باخبر نشه از اتفاقات بچه‌ش سالم بمونه.

دستی روی پام میکشم کاش این گچ لعنتی زودتر باز بشه.

- چیزیش نمیشه پری گفت برنگردن به ده هر چی که شد.

یاسمن بافتنیش رو کنار می‌ذاره و رو به من میشینه.

- کاش تو هم نمیومدی، یکی بود که نذاره بیای اینجا بلاس برای شمس ها و نوه های علی مراد بلاس بلا...

لیوان آب رو برمیدارم. فقط گلوم خشک میشه وگرنه هیچ حس گرسنگی ندارم.

- پری اینجا بود اومدم بپرسم من کیم از کجا اومدم چرا وقتی نمی‌خواستتم منو دنیا آوردن ولی...

ولی فهمیدم ماجرا چیز دیگه بوده، فهمیدم اینجا زن ها مردن و جسمشون فقط حرکت می‌کنه. خیلی چیزا فهمیدم که اگه کل عمرم نیام اینجا یادم نمیره.

تکه ای از میوه رو سر چاقو می‌زنه.

- بخور عزیزمن بخور جون به تنت بیاد. اگه یادتم نره باید از اینجا بری حاج آقا یه چیزهایی گفت من هم کم نشنیدم از این انتقام و تلافی ها...

دیگه تنم نمی‌لرزه همه جورش رو دیدم و شنیدم. دیگه چیزی نمونده که بخوان بگیرن.

- فو قش منم می‌کشن دیگه.

سر تکون میده.

- نه جان دلم نه اینا بی دینن. خیلی ها رو جون به سر کردن. کاری کردن مرگ بشه آرزوشون.

پسرای علی مراد بویی از رحم نبردن اون مرد کل نفرتش رو داد به پسرانش.
خواهر مدینه می گفت دخترش رو تو باغ اذیت کرده بودن. دخترش خودشو با مرگ موش کشت.

پسر یکی از همین همسایه ها رو هم چون باباش تو عمارت شمس ها کار می‌کنه و دوبار وسط دعوا و درگیری شنه و بیل دست گرفته بی حیثیت کردن، دختر خانوم بزرگ، زن جمشید خان، خلیا رو... اون بی رحم ها خیلی ها رو زنده زنده آتیش زدن حقشون بود پدرشون اونجوری بمیره خودشونم باید بمیرن.

امروز که حاجی به پلیس زنگ زد گفت اگه نیا میره به درجه دار ها شکایت می کنه. به قاضی.

با این که منم چشم آب نمیخوره ولی انگار این بار داره همه چی درست میشه.
اونقدر تند تند میگه که مجبورم برگردم از اول و دوباره بپرسم.

- تا الان شکایت کردن مگه؟

بی طاقت میوه ای که من نخوردم رو می خوره. صنم میگفت عادت داره موقع عصبانیت چیزی بخوره.

- حاج آقا بارها شکایت برد به شورا و دادگاه ولی اومدن رسیدگی نکردن رفتن. میگفتن چیزی نیست چند تا جوون بی گناه و می گرفتن می بردن و باز روز از نو روزی از نو.

گنااهش پای خودشون میگن علی مراد بهشون پول می‌داده به مامور ها برای همین کاریش نداشتن.

متعجب به دیوار تکیه می زنم.

- مگه قانون جنگله؟ باورم نمیشه تو این دنیا با این امکانات همچین چیزهایی باشه.

یاسمن سبیش رو قورت میده و قبل خوردن تکه ی بعدی میگه:

- چند بار شورا اومد اینجا، خانوم دکتر خبر داده بود ولی مردم بجای گفتن از آزارهای علی مراد و خونوادشون با ترس از آب و برق گفتن. می ترسیدن آدم های علی مراد بلایی سرشون بیاره.

از این همه حماقت حرص میخورم. سالها تو این مرداب دست و پا زدن و هیچ به هیچ...

- شمس ها چی اینا کاری نمی کردن؟

ملچ ملوچش اعصابم رو بهم می ریزه واسه همین صدام می لرزه.

تا تموم شدن جویدنش صبر می کنم و بعد نامحسوس پا دراز میکنم که دستش به بشقاب نرسه.

- نه، خدا خیر بده جاهد خان رو بعد از اومدنش خیلی چیزا آروم شد. اصلا به جمشید خان نکشیده میگن درس و شهر اینطورش بارش آورده...

با دیدن صورتم دست از تعریف میکشه و مسیر حرف هاش رو عوض می کنه.

- خانوم بزرگ زن با تدبیریه اونم خیلی تلاش کرد که مردم وضعشون بهتر بشه اما علی مراد نمی داشت.

سرم از حجم حرف ها و فکر و خیالات می ترکه. چشم به راه و منتظر رسیدن صبحم با این که هیچ ایده ای ندارم اما گذشتن از این شب تاریک دلگرم کنندهس.

بالاخره صبح میشه. نتیجه ی حاج آقا برای خبر گرفتن از پری هم به سکوت منتهی میشه و من هنوز امیدوارم.

روستا ساکت و آرومه.

میگن پسرهای علی مراد و چند تا از اهالی ده بالا رو پلیس گرفته.

جرم، دلیل هیچی نمیدونم حاج آقا حرفی نمی زنه و این سکوت و زندانی شدنم تا چند روز طول میکشه.

تا این که عصر بین هوای طوفانی و گرفته سر و کله ی آیاز پیدا می شه.

اومده دنبال من، خودش اینطور میگه.

- خیالت راحت حاجی من میبرمش.

لنگون لنگون از پله ها پایین میرم. گچ پام آویزون شده و مشخصه دیگه کاربردی نداره اما یاسمن نمذاره بازش کنم.

با من سر سنگینه و من چون می خوام هر طور شده خبری از بیرون بگیرم بی حرف همراهش می شم.

مسیر خارج از روستاس اما نه به طرف شهر. می ره سمت ده بالا.

- کجا میریم؟

سرعت را بالا می بره.

- مگه نمیخواستی پری و ببینی؟

چشمام از هیجان درشت میشن.

- زنده س نه؟ گفتم زنده س گفتم.

از خوشحالی لبخندم مدام تکرار میشه و اون بی حرف ماشین رو هدایت می کنه.

هر چی نزدیک تر میشیم بیشتر بوی سوختگی میاد. گفته بودن عمارت سوخته اما از بدو ورودی کوچه بیشتر دیوارهای کاه گلی سیاه شدن و بوی دود هنوز تو هوا پخشه.

ناباور به سمتش می چرخم.

- اینجا چه خبر بوده؟

ماشین رو تا نزدیکی خونه ی علی مراد می بره. نوارهای زرد رنگ جلوی در
بیانگر خرابی اون عمارته.

- آتیش طویله به طویله راه گرفته بیشتر خونه های اطراف رو سوزونده.
سریع در رو می‌کشم.

- پی آدمای چی؟ پری این کارو نمیکنه، آدم های بی گناهو نمی‌کشه.

اونم پیاده میشه و دستش رو روی سقف ماشین می‌ذاره.

انگار نه انگار اینجا عمارتیه که تا چند روز پیش هر کسی جرات نزدیک شدن بهش
رو نداشت.

- انبارای کاه آتیش گرفته مردم فهمیدن فرار کردن کسی چیزیش نشده...

به سمت نوارهای زرد می‌رم و تا می‌خوام ازش بگذرم مانع میشه.

- پلیس گفته کسی نره.

از روی شونه نگاهش می‌کنم.

- پری اینجا نیست؟

سر بالا می‌ندازه.

- اینجا دیگه کسی نیست، فعلا کسی نیست تا پسرهای علی مراد بیان.

یعنی با اون همه جنایت دوباره میتونن بیان!

اولویم دیدن پریه بعدش کسای دیگ...

از جاه و جبروت عمارت علی مراد دیوارهای سوخته و سقف ریخته به جامونده.

داخل روستا دوری می‌زنه و با تاسف به مردم بی حال اشاره می‌کنه.

- اینا حقشونه هر بلایی سرشون بیاد، نشستن منتظرن یا خان جدید بیاد برای ریاست.

حالا که همه چی دست خودشونه زندگی کردن و بلد نیستن.

- اینجا کجاست؟

نزدیک به چشمه نگه می داره و پیاده میشه.

دست و دلم می لرزه نمی تونه تکون بخورم.

حس بدی دارم.

با دیدن تعلمم در و باز می کنه و سر خم میکنه.

- بیا اینجاست.

از این فاصله هم می تونم برجستگی خاک رو ببینم. به واقعیت تبدیل شدن حرف های بقیه چنگی به قلبم می زنه و سست کنار اون کویه ی خاک میشنم.

- عمارت و که آتیش زده وایساده سوختن علی مراد و دیده بعدشم با همون سر و صورت زخمی تا این چشمه اومده.

پلیس ها پیداش کردن تموم کرده بوده بعد کالبد شکافی جنازش رو دادن منم آوردم همین جا.

میگفت این جا رو دوست داره روزای خوش اینجا گذشته.

خودم و به نشنیدن می زنم تا بیشتر از این نسوزم اما نمیشه.

چنگی به خاکش می زنم.

پس برای همین موند تو عمارت. می خواست تقاص همه ی روزایی که سرش اومده رو بگیره.

کسی که میگفتن مقصر همه ی این بلاهاس حالا آروم گرفته اونم بین چشمه و باغ شمس ها...

نمی تونم باور کنم صورتم رو روی قبرش می دارم و های های گریم بلند میشه.

- چرا ازت قول نگرفتم بیای پیشم پری؟

لب هام می لرزن و دوباره زمزمه می کنم:

- چرا نتونستی بگذری و بیای با من بریم؟

من جز تو کیو داشتم؟ نگفتی باید چیکار کنم.

آیاز روی دو پا کنارم میشینه.

- بهتره بریم حاج آقا گفت بی تابی خواست بیارم نشونت بدم اینجا نمونی بهتره.

دستش رو پس می زنم و اینبار میخندم. دست خودم نیست پری رو میبینم لب چشمه با همون لباس هایی که خودش می گفت.

اون اینجا جبار خان رو دیده بود. اخرشم تنها اینجا موند. ما یه خانواده سه نفره بودیم که هر سه مون تنها بودیم.

با همین فکرها میون نگرانی آیاز لب میزنم:

- هیچوقت جای من پیش پری نبود. اون همیشه تنها بود. ببین!

به چهره ی جدیش نمیاد بغض داشته باشه اما قطره اشکی از چشمش میفته.

دستم رو میگیره:

- اون علی مراد و کشت تا تو و من راحت به زندگیمون برسیم. وگرنه که خودش خیلی وقت بود زندگی نمی کرد افسون.

دستم رو بالا میبرم و به خودم اشاره میکنم.

- منو چرا فراری داد؟ تو زن و بچه داشتی من چی؟

من بین این همه کینه و نفرت ول کرد رفت! چرا منم نکشت؟

دووم نمیاره از پیش دآوری هام. البته که همش حرفه روی هواس می خوام اینا خواب باشه. چیزی که چند روزه انکار کردم حالا جلوی چشمامه و من از این می سوزم که چرا حتی مردنش رو هم نفهمیدم.

- ول نکرده اون استارتشو زد. عمارت و آتیش زد بقیه ش هم به عهده ی ماست.
توام به من سپرده تنها نیستی.
تک خند پر حرصی می زنم.

- تو! یا جاهد خان؟ بذار منم همین جا بمونم میمیرم تموم میشه.
بازوم رو میگیره و سعی می‌کنه بلندم کنه.

- من، پاشو افسون باید بریم. تو باید زندگی کنی خاله اینو میخواست.
تموم این روزا عین یه خواب می گذره. رفتنم سر قبر پری، برگشتنم به روستا،
گذروندن روزام خونه ی حاج آقا و سکوت.
نمیتونم مثل یاسمن از دیونگی بگم نه دیونه نشدم.
فقط صبح تا شب و شب تا صبح مرور می‌کنم.

پری رو، زندگیش رو خودم رو...
از خودم چیزی یادم نمیاد.
دانشگاه رفتن و دوستانم حتی...
حتی یادم رفته موهامو چطور می بستم که تو چشمم نریزه.
با شوق دستم رو بالا میبرم. یادم میاد موهامو گوله میکردم و کش رو سفت دورش
می بستم.

اما مو ندارم!
نامرتب و نامیزون قیچی شدن.
کی رو یادم نیست فقط جیغ های یاسمن یادمه وقتی قیچی رو ازم می‌گرفت و گریه
میکرد!

- بفرمایید، بفرمایید آقای وکیل.

مردی که میاد تو رو می شناسم. کم این مدت این جا نیومده.
طبق عادتش اول کیفش رو روی زمین می ذاره و بعد سمت میاد.
- افسون خوبی؟ بیا خبر خوب دارم برات.
کشی که تو دستم مونده رو نشون میدم.
- یادم اومد چجوری ببندم.
لبخند کم رنگی میزنه.
- باشه این خیلی خوبه، قرص هاتو خوردی؟
سامان پسری که تا قبل این ماجرا ها ازش دلگیر و فراری بودم رو با خنده نگاه میکنم.
- من دیونه نشدم.
شمرده جواب میده:
- می دونم ولی برای خوب شدنت نیازه فقط یکم فکرت بهم ریخته.
کش رو از پنجره پرت میکنم و می غرم:
- فقط نمیخوام زندگی کنم زور که نیست بذارید من برم خونه ی خودم.
با صبوری بلند میشه.
- باشه بریم منم میام تا خبرای خوب رو تو راه بهت بدم پیام؟
جا میخورم. بعد یکی دو هفته بالاخره دست از سرم برداشتن. قبول دارم رفتار هام ترسناکه اما نه انقدر که زندانیم کنن.
چارقد بلند یاسمن رو میندازم و بیرون میرم.
بدون اون گچ مزاحم و احترام و اصلا به توصیه های دکتر گوش نمی دم.

نباید به پام فشار بیارم اما من روی پله ها می پریم. شدم یه بچه، بچه ای که میدونه کسی بهش گیر نمیده بهونه های الکی میگیره.

- خب؟

سامان با صدام سر از گوشیش در میاره.

- چیزی گفتی؟

دستام رو بغل می زنم و چشم به خونه ی پری می دوزم. یاسمن و حاج آقا قول گرفتن شب برگردم اونجا و تو این خونه نمونم.

- گفتی خبر خوش داری!

آهانی می گه و تلفنش رو تو جیبش می ذاره.

- راجع به اموال تو عه.

یکه میخورم.

- اموال چی؟ نکنه همین یه خونه رو هم مهتاب خانوم میخواد ازم بگیره...

به تبعیت از من وایمیسه و من روی سنگ میشینم.

- نه ربطی به اون خانوم نداره، اموالی که برای ایشون بود جدا شده و دیگه حقی ندارن الان موندی فقط تو، خانوم بزرگ و جاهد خان.

کف دستام رو به سردی سنگ فشار میدم و به عمارت چشم می دوزم.

- خانوم بزرگ می خواد باهات معامله منه، یکی از آدم هاش رو فرستاده دنبال من.

بیخیال نگاهم رو به صورتش می دوزم. اونم عجیب و غریب نگاهم میکنه و این بار بی ربط می گه:

- میای بریم شهر؟ اونجا حال و هوای عوض میشه.

سکینه هم سراغت رو میگرفت.

دیگه نه مثل قبل عصبی و پر از گلایم و نه برام مهمه آدم ها چیکار کردن و میکنن.
یه جایی توی درونم برای خودم زندگی میکنم با پری و حتی گاهی جبارخان...

- معامله ی چی؟

می فهمه بحث دلخواهم نیست که جلو میاد و با فاصله کنارم میشینه.

- بریم عمارت باهاش صحبت کن چیز دقیقی بهم نگفتن.

بی طاقت بلند میشم.

- بریم تموم کنیم من برگردم خونه، اینجوری خفه میشم.

نگران بهم زل میزنه.

یاسمن برای این که نامرتبی موهام به چشم نیاد چارقش رو مثلا مدل دار اما سفت
و سخت دور گردنم پیچیده.

و این که اصلا حوصله ی موندن و تحمل نگاه های سامان رو ندارم.

- افسون!

زیباست این مدت چند باری اومده خونه ی حاج آقا که بار بجز بار اول دیگه ندیدمش.

نمی دونم چرا ولی انگار تو نای زنده موندن ندارم چه برسه زندگی کردن

دستاش از دورم باز میشه و متعجب براندازم می کنه.

- تو خوبی؟

خیلی سعی می کنم شکل لب هام مثل لبخند باشه اما نیست.

روی مبل میشینم و طبق عادتم با انگشتام بازی میکنم.

هوای عمارت گرفته تر شده.

با اومدن خانوم بزرگ زیبا از کنارم بلند میشه.

- خوش آمدید آقای وکیل.

چون بلند نشدم و چیزی نگفتم با اخم بر اندازم می کنه اما خیلی زود پی می بره من
اون افسون همیشگی نیستم.

دستش رو روی عصاش می ذاره و با غرور تک سرفه ای میزنه.

- مهری پذیرایی کن و برید.

مهری خانوم سریع بشقاب ها رو میچینه و با گرفتن چای و شیرینی به سمت
آشپزخونه می رن.

این ضیافت به چه مناسبتیه؟

-وصیت نامه رو خوندید؟

مخاطبش سامانه. مشغول حرف زدن میشن و ارزش و بها می پرسن. فقط ثانیه های
اول حواسم معطوف اوناست اما بعدش اومدن مهتاب خانوم جمع رو بهم می زنه.

- عمه خانوم!

ناباور و عصبیه. خانوم بزرگ عذرخواهی از سامان می کنه که حرفشون رو نصفه
گذاشته و رو به مهتاب خانوم میگه:

- ما صحبت کردیم باهم برگرد بالا عروس.

مهتاب خانوم با چشم غره ای به من سمت آشپزخونه می ره.

حرف های سامان و خانوم بزرگ بالاخره تموم میشه.

ورقه هایی که روی میز هست رو سامان از کیفش در میاره و رو به من میگه:

- موافقی افسون؟

موافق! موافق چی؟

از طرز نگاهم می دونه چیزی متوجه نشدم که رو به خانوم بزرگ میکنه.

- من چند دقیقه باهаш صحبت میکنم.

بلند میشه اما خانوم بزرگ مانع میشه.

- خودم صحبت میکنم باهاش آقای وکیل شما بفرمایید اونجا اگه موردی نداره.

علنا بهش میگه کنار بره و سامان گوشی به دست عزم بیرون رفتن میکنه.

- من یک تماسی بگیرم و برگردم. منتظرم باش.

مخاطبش منم و این حرفش اخم های خانوم بزرگ رو تو هم می بره.

نگاه خیرم به ورقه ست و از پیچیدگی کلمات چیزی متوجه نمیشم فقط برداشتم اینه که این عمارت و باغ رو در ازای یک خونه تو شهر میخواد ازم بگیره و سامان هم مخالفه همین...

- چرا از اینجا نمیری؟

سوالش بی ربطه و من اصلا جوابی بهش نمیدم. اونم منتظر نیست که ادامه میده:

- این پسره زیادی نگرانته بهتره باهاش بری شهر و از همه چیز دور باشی.

دست به سینه به مبل تکیه میزنم.

- دیگه چیزی برای دور شدن نیست.

باز شدن چهره ی همیشه غم زده ش

نشون میده از این تموم شدن خوشحاله. خیلی هم خوشحاله...

- درسته ولی تو برای اینجا نیستی بهتره بری.

نگرانیش تو باورم نمیگنجه.

- نگران منید؟ یا این عمارت؟ شاید هم می ترسید بقیه بدونن من کیم!

این روی منو قبلا یک بار هم دیده برای همین با حوصله جواب میده:

- از دختر پری بودن قیافه ش بهت رسیده ولی این جسارت...

بین حرفش میرم.

- جسارتم از اون دارم. يادتون رفته اون علی مراد و کشت تا همتون راحت بشيد.

اسم اون مرد اخم هاش رو تو هم می بره.

- پری اونو کشت تا عذاب وجدان خودش راحت بشه. بخاطر پری و خاطر خواهش من دخترم و از دست دادم.

دخترش! پری چیزی ازش نگفته.

- مردی که دخترم دوشش داشت زیر دست و پای پسرای علی مراد وسط دعوا و قشون کشی مرد، دختر منم خودشو کشت.

یه دوست داشتن ممنوعه جون کلی آدم رو گرفت.

دووم نمیارم و با تندى بهش می پریم

- فکر نمی کنین تقصیر برادرتون بوده! اگه از مال و اموال علی مراد و مادرش می گذشت این همه آدم نمی مردن.

اینبار جا میخوره از گذشته ای که من ریزش و جزش رو میدونم.

- مرگ دخترتون به پری ربطی نداره اون مثل شماها نبود که بخاطر جاه و مقام کلی زندگی بهم بریزید.

از حرص می لرزم و به نفس نفس افتادم. خانوم بزرگ بی توجه به عصبانیت من بازم آروم جواب میده:

- همه چی گذشته رفته، اینجا موندن تو چیزی و عوض نمیکنه حالا اگه بفهمن هم تو دختر جباری باز چیزی عوض نمیشه. تو از زن صیغه ایش بودی یه بچه ی ناخواسته و اضافی...

چنگی به ورقه می زنم و بلند میشم.

- پس از خونه ی این بچه ی اضافی برید بیرون. من اضافی نبودم شما حریص بودید.

جبارخان به پری از زن داشتن نگفته بود وقتی منو باردار بود فهمید.

برای کی توضیح میدم. واسه کسی که میدونه اما خودش رو زده به اون راه!

- این عمارت برای منه کل جوانیم رو برای استوار نگه داشتنش تلاش کردم. نمیذارم دست تو بیفته دخترجان جمع کن و هر چه زودتر از اینجا برو.

لجبار و حرص درآر می خندم.

- گناه تو از علی مراد کم تر نیست اون زنده زنده سوخت توام باید مثل اون بسوزی.

این عمارت و این روستا همشون رو میسوزونم تا هیچی ازتون نمونه.

تو نگاه پر کینه و نفرتم زل می زنه که از پشت کسی دستم رو میگیره.

- افسون آروم باش.

لرزش بدنم بیشتر شده. دست سامان رو پس می زنم. مهتاب خانوم هم اومده به مهلکه...

- چیشد خانوم بزرگ مار دیروز امروز براتون افعی شده. بهت گفتم این دختره همون زنه. با دوز و کلک اومده...

سر تکون میدم.

- آره دختر همون زنم نداشتید زندگی کنه منم نمیذارم شماها زندگی کنین تک تکتون رو بیچاره میکنم.

مهتاب خانوم طاقت نمیاره.

- مگه نکردی؟ پسرم بخاطر تو مرد.

عین مادرت بختک شدی روی این عمارت. بین جاهد و دخترم رفتی.

لیلی رو از زندگی کردن انداختی و خودت افتادی تو بغل جاهد. بعدم شکمت بالا اومد رسوایی تو زدی پای پسر من.

پای برادرت و گفتی کسی نمی‌فهمه نه؟

دیگه کسی نمونده تو و مادرت زندگیشو خراب نکرده باشین.

به واسطه ی دست سامان عقب عقب میرم و از عمارت خارج میشم.

- نلرز افسون آروم باش.

نمی‌تونم خودم و کنترل کنم و سامان ناچار دستاش رو دورم حلقه می‌کنه.

- تموم شد باید بریم پیش دکتر، قرصاتو نمیخوری روز به روز داری بدتر میشی.

صدای ترمز ماشین و باز شدن در هاش چند ثانیه ای حواسم رو پرت میکنه که با دیدن لیلی رو به سامان میکنم.

- اینجا برای من هست یا نه؟ قانونی!

بازو هام رو فشار میده.

- هست، هست ولی باید بری اینجا حالت بدتر میشه.

با همون لجبازی سر تکون میدم.

- اینجا خراب بشه میرم. اگه برای منه میخوام ویروونه بشه.

لیلی کنارم میرسه.

- افسون! چه بلایی سرت اومده؟

از همه عصبیم حتی از بی گناه ترین ها.

- به اونا بگو از این خونه برن وگرنه خونه رو سرشون خراب میشه...

متعجب دستاش رو هوا موندن از کنارش می‌گذرم و وقتی به واسطه حیاط می‌رسم جاهد خان رو میبینم.

هیچی از نگاهش نمی‌فهمم فقط یادم میاد هر بار برای باز شدن دست هام بهش التماس میکردم.

برای جدا کردن تنش از تنم. برای بچه ای که کشتن برای همه چیز سردی تنم رو احاطه می کنه و سامان کمکم میشه.

- بریم افسون تو حالت خوب نیست.

با قدم های شل و وا رفته از عمارت بیرون می زنم.

دیگه نه. اگه پری تقاصش رو از خونوادش گرفت منم از این آدم ها میگیرم.

مقصدم خونه ی پری. سامان هم ناچار باهام هم قدم میشه.

خونه ی سرد و پر از گرد و خاک...

بی توجه دستام رو دورم میپیچم و گوشه ای میشینم. به جرات میشه گفت هوای بیرون گرم تر از هوای خونه ست.

- این کارو با خودت نکن، پری خانوم می خواست تو راحت زندگی کنی.

باید برگردی شهر، درست دانشگاهت. همه چیزو بذار اینجا بیا بریم افسون. خواهرت زایمان کرده...

نگاهم تو خونه می چرخه. قنداق احمد روی لحافا مونده. بغض بیشتر به گلوم چنگ می زنه.

- فراموش نمیشه. اگه فراموش میشد پری خودشو نمی کشت.

باید تمومش کنم. پری هم تمومش کرد.

هراسان جلو میاد.

- زندگی پری خانوم پر از سختی بود افسون دیگه فرصت ساخت دوباره ش نبود اما تو می تونی همه چیزو درست کنی باید بری.

چند دقیقه ای تو فکر میرم.

- از اینجا میرم.

مشتاق جلو میاد که ادامه میدم:

- اما منم باید کار اینجا رو تموم کنم. اون عمارت و خراب میکنم، خان و خان سالاری و ظلمو تمومش میکنم حتی اگه شده تا راس کشور برم.

دیگه نمی دارم این زندگی همینجوری بمونه.

فردا پس فردا پسرای علی مراد برگردن اوضاع بدتر میشه اونا یاغی تر از پدراشونن.

بی حرف منتظر میمونه ادامه بدم و من بی فکر هرچی که تو سرم هست و به زبون میارم.

این حالت عجل و کلافه بودن بخاطر نخوردن قرص هاست. انگار واقعا دیونه شدم.

- اصلا پلیس میگیرم کل ده رو خراب کنه. اینجا پر از قبرستونه کلی آدم مرده بی دلیل و الکی باید تموم بشه.

برن شهر برن اونجا زندگی کنن اینجا بمونن پیر میشن، سیر میشن از زندگی. مثل من.

با زنگ تلفنش گوشی را تکنون میده:

- من به این جواب بدم پیام حرف بزنینم راجع بهش.

میره و من حتی نوک انگشتم هم یخ مردن. ناچار از خونه بیرون میرم. آفتاب کم جونه اما گرماش هست.

سامان خیلی زود مکالمه ش رو تموم می کنه.

- ماشین آياز نزدیکی روستا خاموش شده بریم کمکشون.

نچی می کنم و به تیرک تکیه میزنم.

- من اینجا میام خونه تو برو دنبال شون.

مردد جلو میاد.

- نگرانتم افسون بهتره باهم بریم.

جدی مخالفت میکنم. آياز و صنم برام يه آشانان نه خونواده. اين مدت اصلا هوامو نداشتن، نيومدن.

- من اينجا ميمونم يكم حالم خوب بشه.

ناچار سمت در ميره و با صدای راه افتادن ماشينش روسری رو از سرم باز میکنم. موهام کوتاه و بلند شدن و زیر نور آفتاب می درخشن. به سمت شیر آب میرم. قطعه...

کمر راست میکنم و به فکر چشمه میفتم. همین نزدیکی.

در چوبی حیاط رو با جر جر می بندم و تا می چرخم آشنایی رو میبینم. شتابی به قدم هام میدم اما نهایت اونه که موفق میشه.

- باید حرف بز نیم افسون.

تتم منقبض میشه.

- ولم کن.

صدای گرفته و پر غیظم متعجبش میکنه اما عقب نمی کشه.

- بیا اینجا حرف بز نیم. بشین.

روی سنگ میشینم و لیلی سریع می پرسه.

- موضوع عمارت چیه؟

شک ندارم که مهتاب خانوم همه چیزو گفته و میگه و این اینجا بودنش ربطی به عمارت نداره.

- میخوام خرابش کنم. هم عمارتو هم این روستا رو. دیگه نمی خوام بقیه عذاب بکشن.

موهانش رو پشت گوشش می زنه که یادم میفته من تو چه حالیم. اما مهم نیست. لیلی با حوصله دستم رو میگیره.

- عمارت رو ازت می خرن، تو می تونی برگردی شهر و خونه ی خودت زندگی کنی.

ابرو هام بالا می پرن.

- خونه ی خودم! بار آخر یه زن اونجا بود با بچه ی جاهد خان...

با لبخند تلخی براندازم میکنه:

- دیگه نیست، هیچکس اونجا نمی تونه مشکلی برات پیش بیاره سهمت از باغ رو هم وکلایت میانگین بزنه میریزن به حسابت.

دیگه رابطه ای با شمس ها نداری و نخواهی داشت برو افسون خودتو اذیت نکن اینجا همیشه همین بوده و می مونه.

دست از کندن پوست لبم بر می دارم.

- خودت اذیت نشدی اینجا؟ کینه و انتقام جاهد تو رو اذیت نکرد؟

ما همه اینجا مردیم چرا باید جسممون هم بمونه اینجا؟

فشاری به انگشتام میاره.

- این آدما نمی تونن تو شهر زندگی کنن سخته براشون.

تو فکرای درهم برهم حرف بهتری پیدا میکنم. من دیونه شدم اما این آدما مردن. واقعا مردن اینجا.

- اینجا می تونن؟ با خان و خان سالاری؟

با دستور گرفتن؟

اینجا کلی دختر هست که ده ساله میدنشنون به پیرمرد شصت ساله، اینجا تا خطا کنی کتکت نمی زنن می کشنت. مثل علیرضا.

اینجا پر نفرته نمیشه نفس کشید.

قطره اشکی از چشمش میفته.

- جاهد داره درستش میکنه افسون. خانوم بزرگ و می فرسته خونه ی خودش مامانم دیگه برمیگرده پیش بابا بزرگم جاهد اذیتی به این آدما نمیکنه.

چند تا معلم اومدن روستا دارن مدرسه رو درست میکنن. جاهد خیلی قبل تر از این به فکر درست کردن بود تو خرابش نکن.

شاکی جواب میدم.

- فکر مردم درست میشه؟ دست از این زن و دختر کشی بر میدارن؟

تو که نمی دونی یهو چشم باز کنی ببینی افتادی بین آدم هایی که زبونت رو نمی فهمن و مدام اذیتت میکنن یعنی چی. تو داری میری شهر دلت به این آدما نمی سوزه. اینجا انسانیت نیست.

بلاهای زیادی سرم اومد منو ببین، بذار منو بکشن من هیچی برای از دست دادن ندارم.

بیچاره وار بغلم می کنه.

- اگه این چیزیه که تو میخوای باشه عمارت و خراب کن ولی بعدش چی؟

سریع جواب میدم:

- میگیم از شهر دکتر بیاد، روانپزشک یکی که بلد باشه به فکر و عقاید این آدما نفوذ کنه و بفهمون زن هم آدمه. بفهمونه دنیا اونقدر بی در و پیر نیست که چند ساله افتادن به جون هم همه ی اینا رو میگم.

اشکام رو پاک میکنه.

- باشه باشه حق با توعه اول اینجا رو درست میکنیم بعد تو میتونی برگردی سر زندگیت.

راضی شده لب هام انحنای پیدا میکنن که سرش رو روی شونم می ذاره.

- خدا می دونه چقدر ازت متنفر بودم و الان چقدر بفکرتم برو دکتر افسون دیدم
چجوری می لرزیدی میدونم جاهد خیلی اذیتت کرد هر چی که شنیدی و سرت اومده
رو بنداز دور افسون به خودت بیا تموم شد. علی مراد مرد. خانوم بزرگ داره میره
همه چیز خوبه.

با گریه جواب میدم:

- ولی پری نیست. یکی دیگه می تونست علی مراد و بکشه، جاهد خان زودتر
میتونست خانوم بزرگو بفرسته بره اما دیر شد.

با صدای رعد و برق تکونی میخوریم.

- چند بار سعی کردن علی مراد و بکشن، بابام عموم همه اما نشد پسراش دورش
بودن غریبه راه نمیدادن عمارت خوب حواسشون به اون مرد بود میگفتن خونه ش
اونقدر تو در توعه که گم میشی واسه همین همه چیز انقدر زمان برد.

پاشو پاشو بریم بارون میگیره الان.

بلند میشم و سوار ماشین میشیم. راننده شوهرشه و اینبار صمیمی تر رفتار میکنن.
از قرار معلوم هم مهتاب خانوم ماجرا رو فهمیده که داره عمارت و ترک می کنه.
تو کوچه به آدما نگاه میکنم بی تفاوت زندگی میکنن. با توقف ماشین جلوی در به
سمتم می چرخه.

- بیشتر مراقب خودت باش.

خدا حافظی می کنم و داخل خونه حاج آقا میشم. این چند روز بخاطر انتخاب شورا و
کاندید شدن خونه شلوغ بوده هر سال بی برو برگرد همه چیز دست خان و کدخدا
بوده اما الان جاهد خان سر باز زده و حاج آقا سعی داره مردم رو جسارت ببخشه.
انگار همه چیز داره کم کم درست میشه.

وارد اتاق کناری میشم.

صنم و آياز هر دو خم شدن روى صورت بچه و خبرى از سامان نيست.

- برو تو افسون جان.

صدائى ياسمن اونا رو به خودشون مياره. سعى ميكنم خيلى مهم نباشه ديدنشون اما صنم نمى داره.

عقب ميكشه و با خنده ميگه:

- بيا احمد و ببين.

جا مى خورم. نه تنها من كه آياز هم جا ميخوره.

سست جلو ميرم اما با ديدن صورت نوزادشون لب هام كش مياد. حق با اونه خيلى شبیه احمد.

كنارشون ميشينم و بى طاقت بوسه اى روى گونه ي پنبه ايش مى دارم.

- خيلى شبیه احمد...

مشغول بازى باهاش ميشيم كه بالاخره خوابش مى بره.

صنم حال بهتري داره.

- تو خوبى؟

سر تكون ميدم كه به موهام اشاره ميزنه.

- چرا با خودت اين كارو كردى؟

كنار بچه دراز ميكشم.

- يادم رفته بود چجورى ببندم نريزه تو چشمام.

دست زير سرش مى زنه و با بسته شدن در راحت تر به حرف مياد.

- آقا سامان زنگ زد به آياز مى گفت قرص هاتو نخوردى خيلى حالت بده افسون اينجورى نكن با خودت.

از این همه نصیحت اطرافیانم خسته میشم و نبود کسی جز خودمون خیالمو راحت می کنه که بتونم حرف بزنم.

- من فقط می خوام مردن پری الکی نباشه.

پتو رو روی نوزادش مرتب می کنه.

- الکی نبود افسون خاله پری همه ی آرزوش همین بود. علی مراد و بکشه و مردم و راحت کنه.

پشت بندش سریع میگم:

- منم میخوام همین کارو بکنم. اون عمارت به من می رسه منم خرابش می کنم.
با درد جا به جا میشه.

- اگه خراب کنی چی میشه؟

علی مراد پسراشو آتیشی میکرد و دعوا راه میفتاد اون نیست دیگه. پسرشم نیستن آیار و آقای وکیل با حاج آقا یه کارایی کردن و می کنن تو برگرد به زندگی خودت. مغموم به شکم می چرخم.

- یادم نیست چجوری زندگی میکردم. جاهد خان همه چیزمو گرفت. دوستانم، درسم، خونم.

امیدوارانه جواب میده:

- درست میشه همش، میریم خونمون هم درس میخونی هم دوستان هستن هم مراقب احمدی.

باشه افسون بیا بریم تو رو خدا همه چیز و بریز دور باشه؟

می خوام مخالفت کنم اما نمی ذاره.

- خاله می خواست تو زندگی کنی، از خیلی قبل تر فکر کاراشو کرده بود. به غذای علی مراد جوشونده می ریخت تا زمین گیر بشه، خاله فکرشو کرده بود افسون. تو

رو هم سپرده بود جاهد خان می‌گفت اون جلوی پسرای علی مراد مراقبت‌ه حالا که هیچکدوم نیستن نیاز نیست با کسی بجنگی.

به فکر فرو می‌رم. همه می‌گن باید برم، درستش هم همینه من آدم اینجا نیستم و نبودم. اینجا هیچوقت چیز خوبی برای من نداشت.

در ثانی قدرتی ندارم که به مردم این ده کمک کنم. باید بکنم و برم.

فقط یه کار نیمه‌تمام دارم. صبح قراره برگردیم شهر که زودتر از خونه بیرون می‌زنم نمی‌دونم اول صبح بیداره یا نه ولی میرم.

- کسی تو عمارت نیست خانوم کوچیک.

با دیدن ماشین جاهد خان با داخل اشاره می‌زنم.

- با جاهد خان کار دارم نه بقیه...

مردد به داخل نگاه می‌کنه.

- خان خوابه الان...

قدمی جلو میرم. باید ببینمش.

- خودش خبر داشت میام. منتظرمه...

دروغی که گفتم و باور می‌کنه چون عقب می‌کشه و با ورودم به حیاط عمارت خالی بودنش بهم دهن کجی می‌کنه. همیشه این وقت صبح شلوغ پلوغ میشد اما الان هیچکس نیست!

در و به داخل هل میدم و با قدم‌های آروم سمت اتاقش میرم. هیچکس نیست و من از ترس قلبم تو دهنم می‌کوبه.

جر جر در اتاقش باعث میشه محکم‌تر لب‌هام و فشار بدم.

دمر روی کاناپه دراز کشیده و قفسه‌ی سینه‌ی برهنه‌اش منظم بالا و پایین می‌شه.

دم عمیقی می‌گیرم و می‌چرخم.

- جاهد خان...

تکون نمی خوره. می‌دونم باید تکونش بدم اما دستم جلو نمی رفت.

- جاهد...

نفسم رو کلافه بیرون میدم ناچار دست جلو می برم به محض برخورد انگشتای یخ زدم به شونش سفت مچم رو میگیره و انگار حریفش رو گرفته.

سرم به کاناپه میخوره و گیج ناله ای میکنم. اونم خواب آلوده...

- تو اینجا چیکار میکنی!

ترسیده دست روی بازوش میذارم.

- دستم، آی!

دستم رو عقب پرت می کنه. صورتم تو هم رفته از درد.

- چی میخوای؟

دستم رو به دسته ی مبل تکیه میدم و با تعلل لب می زنم.

- من این عمارت و نمی خوام.

پاهاش رو از مبل آویزون می‌کنه و خم شدنش باعث میشه عضله هاش درشت تر بشه.

- چی؟

شروع بدی داشتم اما سعی میکنم دوباره بگم.

- این عمارت، اون باغ هیچکدوم برام مهم نیست...

منتظر نگاهم میکنه که میگم:

- یه برگه هایی بود که می خواستی امضاش کنم بده امضا کنم عوضش...

آب دهنم رو قورت میدم. نمی خوام اشتباه کنم.

- اون صیغه نامه رو فسخ کن نمی خوام دیگه بیای دنبالم تهدیدم کنی.

از پایین طوری نگام می کنه که خودم رو جمع و جور می کنم.

- چرا بیام دنبالت؟ تموم شد کارم باهات.

با این که برام مهم نیست اما چیزی تو وجودم می شکنه.

- درسته، قبول می کنی؟

بلند میشه و جلوم وایمیسه. ناخودآگاه می ترسم و انگشتام مشت میشن.

- بیا امضا کن.

میگه اما تکون نمی خوره. چشمام همش روی بالاتنه ی برهنه اش می چرخه که بالاخره می چرخه و سمت میزش می ره.

تا زمانی که کشوهاش رو بهم بریزه و بالاخره پوشه ای بیرون می کشه.

- با اون جوجه وکیل درباره ی صیغه نامه حرف میزنم، پیش اون می مونی دیگه؟

خودکار رو بر میدارم و حرف عوض میکنم.

- گوشیم اینجا مونده؟

از روی میز گوشی رو به طرفم هل میده.

- می تونی بری خونه.

خودکار رو تو دستم فشار میدم.

- بار آخر اونجا یه زن حامله بود میرم جای دیگه.

دست به کمر منتظر نگاهم می کنه. امضا میکنم و عقب میکشم.

نمی دونم وایسادم چی بشنوم اما قدم هام یاری نمی کنن برم.

آخر هم سکوت اون منو به حرف میاره.

- پری... پری بهم گفت چرا از علی مراد و پسرانش متنفر بودی.

رنگ نگاه پر از تفریحش می چرخه و خط و خطوط کنار چشمش میفته.

- حق داشتی از شون شاکی باشی، از همه ولی من.

با یه قدم بزرگ جلو میاد و فکم رو می گیره.

- گورتو کم کن یا لا...!

با این که ترسیدم اما کله خراب تر از اونی شدم که اهمیت بدم. این دیونگی به نفعمه.

- ولی من هیچ جای این ماجرا نبودم. من فقط دختر پری بودم. زنی که پدرت به زور میخواست اونو داشته باشه من مقصر نبودم.

از شونم هل میدی و غریش می کنه.

- برو بیرون تا دوباره دست و پاتو نبستم و نگهت نداشتم.

عقب گرد میکنم و به سمت در پا تند میکنم. کاش بفهمه چی به سرم آورده.
فرار می کنم.

از اون عمارت و از اون آدم ها.

این رفتن تو فکرم نبود اما میرم. بی خداحافظی و بیخبر.
میرم و پشت سرم نگاه نمیکنم.

روز بعد وقتی بیدار میشم میخوام چیزی یادم نباشه نه از جاهد خان نه این آدم ها...
خونه ی صنم و آواز بزرگه. آواز هم بهتر رفتار میکنه.

چند روزی طول میکشه تا کامل جا به جا بشم و صنم تلاش می کنه مثل همیشه جو رو حفظ کنه.

*

- صنم مراقب باش احمد داره میفته.

با صدای بلندم صنم کتاب رو کنار می ندازه و جلو می پره تا ننو احمد رو میگیره.

- از دست تو بچه آروم بگیر امتحان دارم.

خندون زیر غذا رو کم می کنم و بیرون میرم.

- کشتی ما رو با درست. من نگهش می دارم تو بخون.

نالان روی مبل میشینه.

- نمی فهمم از دست این آياز آخه درس چیه من تازه زایمان کردم!

چشم غره ای بهش میرم.

- سه ماه گذشته از زایمانت خانوم، بخون تو رو خدا همش غر میزنی.

احمد رو بغل میگیرم و سمت اتاق میرم اما دست بردار نیست.

- افسون؟

هوم میگم و احمد رو روی تخت می دارم.

-تو قرصاتو می خوری؟

تیز به سمتش میچرخم.

- من دیونه نیستم نگران نباش.

کتاب رو با غیظ به سرم می کوبه.

- هستی دیونه ای که حرفم و چیه برداشت کردی، منظورم قرص هایی بود که دکتر داد واسه پریود نشدنت.

وگرنه که با خانوم دکتر تو تماس میگیره جلسه هاتون خوب پیش میره.

از این که ازم کوچیک تره اما منو تحت کنترل گرفته حرصی میشم اما خیلی زود بی اهمیت میشه برام. دو ماهی هست که میرم پیش دکتر صنم.

اتفاقات و جریانات اونقدر روم تاثیر گذاشته که حالا میفهمم چی به سرم اومده. با تعریف کردنشون بارها مردم اما همه چیز گذشته و به لطف روان درمانی دکتر روز به روز دارم سر حال تر میشم.

دیدم به اطرافیانم بهتر شده و کم و بیش با سکینه تو ارتباطم.

با تگون دست صنم از فکر و خیال بیرون میام.

- کجا غرق شدی گوشیت پیام اومد.

گوشی رو دست میگیرم و روی تخت میشینم.

- آره می خورم قرص ها رو ولی هنوز که نشدم سه ماه گذشته خیلی می ترسم!

چشم ابرویی برام بالا میندازه.

- حامله باشی چی میشه!

اون با هیجان میگه اما من فکرم میره به رابطه ی آخرمون. محاله بعد سقط به این زودی تخم گذاری شکل بگیره بدون فکر ردش میکنم.

- اصلا نمیشه.

مشغول بازی با احمد میشه که پیام رو باز میکنم. از طرف سامان.

- می شه با هم حرف بزنیم؟

تماس رو وصل می کنم و با اشاره به این که صنم حواسش باشه سمت بالکن میرم.

- سلام گوشی...

گوشی رو دم گوشم میذارم و مشغول بازی با گلببرگ ها میشم. از سر و صدای پشت خط مشخصه تو دادگاهه.

- الو افسون هستی؟

لبه ی نرده ها تکیه میدم.

- آره، چیزی شده؟

نفسی میگیره.

- میخواستم رو در رو حرف بزنیم یعنی با من بیای اگه میخوای.

از این تیکه تیکه حرف زدنش چیزی نمی فهمم.

- کجا بیام؟

با بسته شدن صدای در بازدمش رو آسوده فوت می‌کنه.

- روستا. من باید بخاطر چند تا کار برم اونجا. خونه ی حاج آقا اگه بخوای می تونی بیای با من.

از خدا خواسته سریع قبول میکنم.

- میام، میام کی؟

اونم خوشحاله که جواب میده:

- امروز تا چند ساعت دیگه فقط این که چند روز باید بمونیم، موردی نداره؟

سه ماه بودن تو خونه ی نقلی آیاز و صنم با تموم مهر و محبتشون خوب بوده اما درک میکنم اونام نیاز به تنهایی دارن. بارها نگاه خیره ی آیاز رو دنبال صنم دیدم و حتی شب ها هم متوجه میشم که صنم پامیشه میره تو آشپزخونه کنارش می خوابه.

بازم حس سر بار بودن دارم و حالا می خوام درستش کنم.

- نه اصلا بیاید دنبال مرسی.

صنم احمد به بغل عرض پذیرایی رو قدم می زنه که داخل میرم.

- کی بیاد دنبالت؟

موهای مرتب شدم رو پشت گوش می زنم.

- سامان، میره ده منم باهانش میرم چند روز نی مونم خونه ی حاج آقا دلم براشون تنگ شده.

طبق پیش بینیم معترض دنبالم راه میفته.

- نه دیگه چی، تنها نرو اصلا تو دانشگاه نداری مگه؟

مانتوم رو از کشو بیرون میکشم.

- دانشگاه که مدرسه نیست نرم دعوام کنن فوقش دو تا کلاسو نمیرم جزوه شو میگیرم. برم ببینم واقعا اونجا بهشت شده.

غرغر کنان پشتم راه میفته.

- بهشت چی اون لیلی الکی برای خودش ی چیزی گفت.

میفهم نسبت به لیلی حس بدی داره. بخاطر گذشته ی آياز با اون که مهم نیست ولی صنم بهش حساسه.

اینو هر بار که لیلی زنگ زده و یک باری که اومد به صراحت حس کردم اماخب بهش خرده نمی گرفتم. حق داشت ترس از دست دادن زندگیش باشه.

- خب منم میرم ببینم دیگه، میوه ی خشک و لواشکم از یاسمن برات میارم.

شمام چند روز بی سر خر زندگی کنین.

دست از سرم بر نمیداره.

- اه افسون نگو اینجوری ما دلمون برات تنگ میشه تو خانواده ی مایی.

برای رسیدن به اینجا هر دومون مدیون خانوم دکتریم و البته آياز که بدخلقی هامون رو تحمل کرده.

شال رو روی موهام میکشم و بوسه ای روی دماغ احمد میزنم.

رفته رفته چهره ش شبیه آياز میشه.

- به نبودنم عادت کن کارای خواب گاه درست شده باید کم برم، این شوهر توان خوب خرش برو داره ها.

خط و نشون می کشه. بازم حرف از دلتنگی میزنه اما من میرم. ساک و چمدون گوشه ی اتاق هم برای رفتنمه.

نمی تونم سر بار زندگی اینا باشم. هر چند اینا یادشون بره من وقتی اسم احمد رو صدا میزنم عذاب وجدان ولم نمیکنه.

با صدای زنگ سریع خداحافظی میکنم و از پله ها پایین می رم.

نمی دونم تا چه حد رفتنم به اون روستا درسته...

- افسون، افسون خانوم...

کش و قوسی به تنم میدم و به سختی چشم باز میکنم.

- رسیدیم.

کل راه رو خوابیدم! عجیب همسفری...

- ببخشید احمد نداشته کل شب رو بخوابیم خسته بودم.

می خنده و شیشه رو پایین میکشه.

- مشخص بود، بهتر از همین اول تغییرات و ببینین.

با چرخش سرم مردمک هام درشت میشن و زل میزنم به دختر بچه هایی که با لباس های رنگا رنگ وسط حیاط بی دیوار مدرسه اینطرف و اونطرف می دوئن و مشخصه اصلا براشون سرما معنایی نداره. گلوله برفی درست می کنن و سمت هم می ندازن.

- مدرسه فعلا دو تا معلم داره و کلاس ها مختلطه تا سال تحصیلی جدید بزرگ ترش کنن مدرسه رو.

رضایتمند از آینه به عقب زل می زنم.

- ولی آياز كه ميگفت نميشه!

سرعتش رو كم ميكنه كه تو سرازيري و زمين يخ زده ي برفي اتفاقي نيفته.

- حاج آقا از طريق دوستانش و خيريّه حل كرده موضوع رو. از سال بعد هزينه ها پاي دولت ميشه.

هومي ميگم و نگاهم همه جا سرڪ ميكشه.

اوضاع خوبه اونقدر كه تو سرماي زمستون روح و زندگي رو تو روستا حس ميكنم.

- چقدر خوب همه چيز حل شده.

ماشين رو تو كوچه ي خونه ي حاجي پارڪ مي كنه و قبل پياده شدن به طرفم مي چرخه.

- چون همه منتظر يه حركت بودن كه پري ماه خانوم انجامش داد.

مدت ها بود مي خواست همه رو نجات بده اما فكر نمي كردم اينطوري بشه نتيجه ش.

هنوز با مرگ پري كنار نيوادم. پياده ميشم و ياسمن به محض ديدنم سلام و صلوات رو شروع مي كنه.

از چاق شدن گرفته تا باز شدن رنگ و روم اونقدر ميگه تا خنده ي همه حتي حاج آقا بلند بشه.

قضيه ي اومدنمون به اينجا يكم ترسناكه. پسرهاي علي مراد آزاد ميشن فردا و سامان اومده خبر بده. آوردن من هم بي دليل نيست ترسيدن انگار كل عمرم بايد بترسم و فراري باشم.

وسط سوال پيچ كردن هاي ياسمن درباره ي زندگيم و نظرم به سامان خوابم ميبره و صبح سر حال تر بيدار ميشم.

- خبري از حاج آقا و سامان نيست، كجان؟

یاسمن استکان چای دوش رو زیر دستش می‌کشد و می‌گه:

- رفتن ده بالا. چند تا از روستایا رفتن شهر، خونه هاشون خالیه رفتن ببینن اگه کسی می‌خواد بیاد اینجا زندگی کنه.

پسرهای علی مراد ترسناکن مردم ازشون وحشت کردن.

یکه خورده همون جا میشینم که اعتراض می‌کنه.

- اونجا نشین دختر زمین سرده.

خودم رو روی گلیم رنگ و رو رفته میکشم.

- یعنی پسرای علی مراد می‌خوان باز می‌خوان مردم و اذیت کنن؟

پس پلیس؟

مربا رو داخل پیاله می‌ریزه.

- نه حاجی میگفت الکی هم نیست باز بشن مثل قبل اما خب داغدارن و زخمی.

تو اینجا یی دیگه نگران نباش چیزی نمیشه.

حس بدی دارم که سعی می‌کنم پشش بزدم بعد حرف زدن با صنم یکم دلم آروم می‌گیره و مشغول خوردن صبحانه میشم.

- صبحانه‌ت رو بخور من برات آب گرم کنم بری حمام.

می‌گه و با رفتنش متفکر لقمه می‌گیرم. اینجا شرایط خوبه اما ده بالا رو نمی‌دونم.

اگه پسرای علی مراد مثل سابق بشن یا حتی بدتر مرگ پری بی دلیل میشه.

کاش کسی بتونه جلو دارشون باشه، مثلاً جاهد خان که تو کلانتری هم باهاشون گلاویز بود.

اسمش مثل قبل تاریکی و وحشت به جونم نمی ندازه. با این که درباره ش با دکتر خیلی حرف نزد اما حتی پرده ی سیاه اونم از جلوی چشمم رفته و فقط تبدیل به یه خاطره ی بد شده.

صدای جیغ یاسمن شونه هامو بالا میندازه. با هول و ولا از پله ها پایین میدوم.

کنار در حموم به پشت روی زمین افتاده و نمی تونه تکون بخوره.

- وای چیشد خوبی؟

دستم رو میگیره اما نمی تونه بلند بشه.

- فکر کنم لگنم شکسته افتادم روی سنگ، آی خدا...

گریه ش دست پاچم می کنه.

- نه نه خدا نکنه بذار کمک کنم بری تو حموم بشینی من میرم دکتر میارم.

مانع میشه.

- نه نباید بری بیرون.

بی توجه بهش با احتیاط عقب میکشمش و از ناله هاش مشخصه یه زمین خوردگی ساده نیست.

- بشین اینجا برم پتو بیارم.

تا میرم و بر میگردم زیر اجاق رو روشن کرده. پتو رو روش مرتب می کنم و به در اشاره می زنم.

- من میرم سراغ دکتر تو همینجوری بخواب باشه، نگرانم نباش مراقبم. با این سر و شکل کسی منو نمیشناسه.

درد بهش فشار آورده اما همچنان سعی داره جلوم رو بگیره که سرسری خداحافظی میکنم و از خونه ی حاج آقا بیرون می زنم.

کل کوچه ها برف پوشه... چیزی حدود نیم متر برف که وسط کوه و دشت عادی ترین مسئله ست.

از گوشه کنار ها میرم و صورتم کامل پوشیدست.

با دیدن کسی که دقیقا رو به من داره میاد چشمام از ترس گشاد میشن.

نه نه محاله پسرای علی مراد!

واقعا انگار از هیچی ترس ندارن. مسیرشون سمت خونه ی حاج آقااست.

- دیشب با اون وکیلله اومدن خونه ی حاجی، جاهد خان هم مدتی اینجاست. دور و اطرافش کسی نیست جز چهارتا زن و دختر که خدم و حشم عمارتشن...

چهار نفرن و یکی شون جلو افتاده و حرف میزنه.

پسر بزرگ تر همونی که پری رو می خواست قد بلند تره دستش رو مشت می کنه.

- اول این دختره بعدشم خان هردو رو تموم میکنیم. یالا راه بیفتین...

از ترس به دیوار می چسبم.

با دستای لرزون شماره ی سامان رو میگیرم.

ده بالا خیلی آنتن نمیده.

با غلط غلط ترین شدت ممکن پیام براش میفرستم و هیرون به اطراف نگاه میکنم. نزدیکیم در خونه ی آقا شدن.

می خوام برم جلو اما می ترسم. ترس از جونم باعث میشه بچرخم و یا نهایت سرعتم بدوم.

اینجا کسی نیست کمکم کنه شاید تو عمارت باشن.

وقتی من تو اون خونه نیستم محاله یاسمن رو اذیت کنن با همین فکرها خودمو راضی به فرار کردن میکنم.

نفس زنون جلوی در عمارت وایمیسم و به در می‌کوبم.

وحشتم از این که سر برسن برای همین وقتی در باز میشه بی حواس داخل پرت میشم.

- دختر!

مهری خانومه. خوشحال از این که یه سر پناه پیدا کردم دستش رو میگیرم.

- تو رو خدا برو خونه ی حاج آقا زنش تنه‌است. پسرای علی مراد رفتن اونجا دنبال من...

وسط نفس زدن هام حرفام رو میزنم و اون لحظه به لحظه چشماش درشت تر میشه.

- چ...چی؟ چی میگی دخترم؟

به عمارت اشاره میزنم.

- بعدش میان سراغ جاهد خان، اینجاست؟

دستم رو میگیره به جلو هل میده.

- خوابه برو برو صداش کن من به علیار میگم با آدماش برن خونه ی حاج آقا برو...

سکندری میخورم و داخل می دوم. این تلاش ها واسه نجات جون خودمه یا اون!

نمی دونم فقط وارد اتاقش میشم و صحنه ی همیشگی رو میبینم.

با بالاتنه ی برهنه روی کاناپه افتاده و بطری کنار پاش نشون میده اوضاع اصلا خوب نیست.

مثل سری قبل تعلل نمی کنم.

بدو بدو تکونش میدم.

- جاهد خان پاشو پسرای علی مراد دارن میان.

گیج و ویج دستم رو پس می زنه که دوباره صداش میزنم.

می‌دونم حالتش طبیعی نیست و تا دوش نگیره به خودش نمیداد. ناچار لیوان نیمه پر آب رو بر می‌دارم و با خالی کردنش در بی هوا باز میشه.

- چیکار میکنی تو!

صدای غررش زیبا رو از جا می‌پروانه. می‌خوام توضیح بدم که زیبا لب باز میکنه.

- دارن میان افسون

کلافه چرخ می‌زنم. اون هنوز سری که درد میکنه رو با دست هاش فشار میده و من ناچار سمت کمد ها میرم.

قبلا خوب اینجا سرک کشیدم. انتهای ترین کمد تقریبا خالیه.

با یه گام بلند دست جاهد خان رو میگیرم و میکشم.

- پاشو لطفا.

عصبی سر بلند میکنه.

- معلوم هست چه مرگته؟

حواسش پرته که می‌کشمش و او قدمی جلو میذاره.

- پسرای علی مراد او مدن باید قایم شیم. هر دو مونو میکشن.

وسط حرف های ماست که صداشون میاد.

جاهد خان هنوز هوشیاریش کامل نیست برای همین تلو تلو خوران باهام همراه میشه و وقتی سمت کمد هلش میدم بی حرف جلو میره و در نهایت روی کف میشینه. فقط برای همون جا هست اما زیبا نمیذاره عقب بکشم.

- بشین رو پاش او مدن!

هوفی میکشم و پاهام رو باز میکنم و تو بغلش میشیم.

میخواه حرف بزنی که دستم و جلوی دهنش می دارم و بسته شدن در توسط زیبا هر
دومون تو تاریکی می مونیم.

سر و صداهایی تو اتاق میاد اما نمی فهمم چیه.

فعلا همه ی توجهم جلب مریدیه که نفس هاش دستم رو میسوزونه و کاملاً کج و کوله
تو آغوشتم.

با خزیدن دستش زیر لباسم چشمم درشت میشن و سرم رو بالا میبرم.

قفسه ی بالا نمیذاره راست بشینم.

دست دیگه ش هم این طرف پهلوم رو میگیره و بایه حرکت بی سر و صدا تنم رو
روی تنش صاف میکنه.

نفس تو سینم حبس میشه وقتی دستش رو عقب نمی کشه.

- فرار نکرده همین جاست. بگردید عمارتو.

نطفه ی حروم اون سلیطه و جمشید نباید زنده بمونن.

وحشت زده ناخودآگاه بیشتر تو بغلش جمع میشم.

حتی نفس هم نمی کشم. در کمد ها رو دو نه به دونه باز میکنن.

- باید همون زمان می کشتیمش نباید به گریه های اون سلیطه اعتماد میکردیم. ما رو
خام کرد گفت دخترم پیشم بمونه.

می خواست آقا رو بکشه خوب به هدفش رسید. ماهم دختر عزیز درونش رو
میکشیم.

همونجور که حقشه...

اون نطفه ی حروم ما رو با شمس ها بهم چسبونده این رشته رو پاره میکنیم.

ناموس ما دیگه هیچ وقت دست شمس ها نمیفته.

محلی حرف میزنن و من از هر ده تا کلمه چند تا رو فقط میتونم سر هم کنم اما دستی بی رحمانه اینجا بالاتنه رو چنگ می زنه و من فقط می تونم دستم رو روی دهنش فشار بدم. میتیش هنوز هست.

کل بطری رو خورده که هوشیار نمیشن وگرنه جاهد خانی که من میشناسم قایم نمیشه.

با کشیده شدن در کمد نفس تو سینم حبس میشه.

- بیا بازش کن دختر قفله...

مخاطبش زیباس. صدای لرزانش رو میشنوم.

- ک... کلید دست خان، م... من ندارمش.

خنده ی کریه شون روی مخم میره.

چرا خبری از سامان نیست. اصلا چرا علیار و مهری نمیان.

با برخورد دست جاهد خان به گوشی ملتمس بهش زل میزنم.

گوشی رو از لباس زیرم بیرون میکشه و من با دیدن پیام گوشی رو ازش میگیرم.

- خوبی افسون کجایی؟

پیام از طرف صنمه. گوشی رو سفت تو دستم می چسبم و صدای زیبا رو میشنوم.

لعنت به من که همه به خاطر من دارن اذیت میشن.

وسط گریه های زیبا مهری سر میرسه.

بحث بالا گرفتشتون تحریکم می کنه بیرون برم اما جاهد خان مانع میشه.

کمرم رو به خودش فشار میده و با اخم دستم رو پس می زنه.

لحظات کشدار شدن. درست شبیه نفس های ما.

میون داد و بیداد مهری و شیون های زیبا صدای سامان لبخند به لب هام میاره و این
از چشم های مردی که تو بغلشم پنهون نمی مونه.
تنها نیستن.

صدای بیسیم و صحبت کردن چند نفر میاد.
بعد نیم ساعت حبس شدن تو این کمد بالاخره کمک از راه می رسه.
میلی برای بیرون رفتن ندارم. حتی حالا که صدای فریاد های پسرای علی مراد
ضعیف تر شده و سامان دنبالمون می گرده.
- افسون کجایی؟ کجاست؟

بازم صدای زیبا میاد.
- حالشون خوبه اینجا نیستن رفتن.
گوشی توی دستم می لرزه و همزمان باهاش فشار روی کمرم بیشتر میشه.
- اگه برگشت عمارت خبر بدید، حالش خوب بود؟
حالم بهم می خوره از این وضعیتی که درست شده. از سر بار بودنمون و همش فرار
کردنم.

در کمد رو هل میدم اما قفله و سکوت بیرون نشون میده زیبا هم نیست.
هر دو بی حرف نشستیم.
تماس های سامان قطع نشده صنم تماس میگیره و من طاقت نمیارم نگران بذارمش.
پیچ پیچ وار جواب میدم:
- جان؟

عصبیه.
- چرا جواب نمیدی تلفونو؟ میدونی چقدر نگرانتم افسون.

به اجبار می خندم. چون بهم زل زده. اصلاً موندم آدم به اون هیکلی رو چطور این زیر جا کردم!

- میام پیشت همه رو تعریف میکنم باشه؟

صنم غر میزنه اما گریه های احمد اون رو منصرف می کنه.

با این که آیاز ناراضی بود اما با موافقت خانوم دکتر اسم بچه رو احمد گذاشتن که صنم آروم بگیره و حالا این نتیجه شه.

البته که هنوز پیش دکتر میره و روند درمانش رو به راه تره.

فقط این وسط منم که خیلی نمیگم یعنی از واقعیت ها نمیگم. پیش دکتر از نداشته هام حرف میزنم تا داشته هایی که پوچ بودن.

خانواده ای که نداشتم یعنی داشتم اما مستحکم نبود.

از برادری که بود اما نه تو نقش و جایگاه خودش...

از خواهری که هر چقدر هم سعی می کنه برای برادرش خوش قول بمونه اما گاهی از دستش در می ره. هر چی باشه من دختر زنیم که لبخند از لب های مادرش دزدیده...

تو زندگی من پدر و مادر یه نقش کوتاه داشتن. جبار خان می خواست مراقبم باشه اما نه با راه حل درست.

پری می خواست من موفق باشم اما نمی دونست بدون اون نمیشه.

تو زندگیم آدما کم رنگ بودن به قدری که دکتر نمی دونست کی و واسطه بکنه تا من به خاطرش به خودم بیام.

حتی تو فکر پیدا کردن یه حسی درونمونم بود چیزی به اسم عشق اما نداشتم

از بیخ و بن چیزی به اسم عشق تو من مرده بود...

- در قفله.

کف دستش رو روی در میذاره و بایه هل کوچیک چفت باز میشه و من نفس راحتی میکشم.

بلا تکلیف وسط اتاق وایسام و حرص خوردن های جاهد خان رو واری می کنم.
بعد چرخ می زنه سمت میاد.

- گفتی پسر ای علی مراد بودن؟

با شستن دست و صورتش سر حال تر شده و چون کسی نیست جوابش رو بده منو پیچیده بهم البته که در قفل شده ی اتاق هم مزید بر علت.

- آره می خواستن ما رو بکشن.

انگشت هاش روی دستگیره میشینه و بیار دیگه در رو میکشه اما باز نمیشه خیلی خیلی محکم تر از در کمد.

می چرخه و لگدی به بطری شراب می زنه.

تازه داره میفهمه چی شده...

میخواستن بکشنش و اون تو کمد قایم شده یعنی من قایمش کردم.

وسط قدم رو رفتن هاش شماره ی سامان رو میگیرم.

- افسون... افسون کجایی؟

استرس و ترس به وضوح تو صداش مشخصه.

- تو عمارتم زیبا پیشته؟

نفسش رو آسوده رها میکنه.

- کجایی؟ بگو میام.

چشم از نگاه جاهد خان میگیرم.

- تو اتاق جاهد خان در قفله...

به محض قطع شدن تماس لب هاش تکون میخورن.

- هنوز با این وکیله ای؟

سر تکون میدم که دوباره میگه:

- می خواد بگیرتت! حتی با این که خبر داره چی شده؟

هدفش در آوردنه حرصمه که موفق هم میشه.

- همش گذشت من مقصر هیچی نبودم فقط می خواستم پیش پری باشم.

دستش رو نوازش وار از کنار چشمم تا روی چونم میکشه و من نفسم بند میاد از این همه نزدیکی...

- ولی پیش من بودی، همیشه...

فقط تو مستی زورم بهش چربید چون الان حتی نمی تونم دستش رو پس بزنم و اون قلدرانه تر چونم رو بگیره.

- ولم کن. دیگه مجبور نیستم پیشت بمونم تو به اندازه ی همه ی آدم هایی که اذیت کرده بودن منو اذیت کردی دیگه تموم شد.

نچی کرد و تنم رو به در فشرد. هنوز بوی الکل از دهنش میومد و من میخواستم این جدیت و خط و نشون فقط برای مستیش باشه.

- تموم نشده وقتی اومدی اینجا...

می لرزم و سرم رو پایین می ندازم که مانع میشه.

- می خواستن منو بکشن ترسیده بودم. توام مست بودی من...من فقط

هیس کشداری میگه و با دندان گرفت لب پایینم یک بار دیگه ثابت میکنه قضیه چیز دیگه ایه...

- افسون...

با فشرده شدن در جلو پرت میشم و جاهد خان دست دور کمرم می ندازه. میفهم
حسی نداره.

این مرد بی حس ترین آدمیه که به عمرم دیدم و حالا همه ی این کارهاش برای اینه
که سامان ببینه و همون هم میشه.

نگاه متعجب و غمگین سامان از صورتم به دست های جاهد خان کشیده میشه و من
به سختی خودم رو از اون حصار خلاص میکنم.

- رفتن؟

صدای گرفتم. لبی که شک ندارم متورم شده.

- بریم افسون.

غمی که اون متحمل میشه عصبیم می‌کنه با حرص به جاهد خان نگاه میکنم که با
تفریح دست به کمر وایساده.

- الان تموم شد.

- افسون جان بشین دخترم بخدا من خوبم.

بشقاب رو کنار دست یاسمن می ذارم و اشکام رو پاک میکنم.

- دست خودم نبود فرار کردم. می خواستن منو بکشن دیدم میان سمت خونه رفتم از
عمارت آدم بیارم.

پتو رو روی تنش نگه می داره یکم معذبه.

- اومدن اومدن علیار اومد. تو خوبی بلایی سرت نیارندن که؟

تورم لبم رو به خوبی حس میکنم برای همین سرم رو پایین می ندازم.

- نه قایم شدم.

یاسمن بیخبر از همه جا ادامه میده و فقط منم که میبینم چطور سامان رنگش به
سرخی میزنه و انگشت هاش مشت میشن.

- جاهد خان رو خدا خیر بده این سه ماه همه جوهره هوای اهل ده رو داشته حاج آقا می‌گفت چند تا از زمین های بالا رو داده که در مانگاه رو اونجا بسازیم.

کار درس و مشق بچه ها رو هم پول دادن و کیلش درست کرده. از زمین و باغ ها هم داده کارگرها کار کنن و برداشتشون بشه نصف نصف دیگه مثل سابق کسی کارگر نباشه.

اونم مثل جبار خان عموشه... خیر و خوبی تو وجودش هست حتی اگه بگن خون شمس ها تو رگ هاش نیست و اجنبیه. خوب کردی رفتی اونجا اگه کسی هم باشه تو رو از دست اون بی دین ها نجات بده همونه. سامان دیگه و اینمیشه و بلند میشه.

- من چند تا مدارک باید بدم دهیار روستا آماده باش برگردم بریم صنم خانوم نگرانت بود.

چیزی نمیگم که با رفتنش یاسمن مچ گیرانه نگاهم می‌کنه.

- چیشد؟ این پسر از چی غضب کرده؟

خودش رو زده به ندیدن و گرنه ورم گوشه ی لبم که سرخ شده کاملاً مشخصه.

- نمیدونم، حاج آقا کجا رفت می‌خوام ببینم پسرای علی مراد چیشدن باز میان سراغ ما؟

از پنجره سرم رو بیرون میبرم و میبینم که علیار جلوی دره و سامان چند کلامی باهاش حرف میزنه.

سریع پاتند میکنم باید برم باهاش حرف بزنم ولی وقتی میرسم جلوی در اون رفته و فقط علیار هست.

با دیدنم تفنگ رو روی شونه ش میندازه.

- جایی میرید خانوم کوچیک؟

سوالی بهش زل می زنم که سریع جواب میده:

- خان گفتن مراقبتون باشم.

عقب گرد می کنم. جاهد خان داره چیکار میکنه! گفته مراقبم باشن؟

عصبی و کفریم کل این سه ماه سعی کردم یادم بره چیشد حتی وقتی لیلی ازش حرف میزنه هم بحث و عوض کردم اما انگار خلاصی ندارم ازش...

با ورود دکتر به حیاط به سمت طبقه ی بالا هدایتش می کنم.

یاسمن رو معاینه می کنه.

- بجز یک خراش ساده و ضرب دیدگی چیزی نمایان نیست ولی بهتره عکس بندازید، البته باید برید شهر...

یاسمن کمرش رو کمی تگون می ده.

- می تونم تکونش بدم کمرم رو ولی ترسیدم بلایی سرم اومده باشه.

دکتر مانع حرکت زیادش میشه.

- اول عکس بگیرید شهر نشون بدید بعدا میتونید به کارهاتون هم برسید.

بعد رفتن دکتر سعی میکنم کارهای یاسمن رو همون طور که میخواد انجام بدم و اون چند ساعتی استراحت کنه.

همچنان علیار جلوی دره و صنم بازم زنگ زده.

- الان خوبی دیگه آره؟

با اطمینان جوابش رو میدم.

- آره بخدا خوبم فعلا خبری از حاج آقا و سامان نیست علیار هم به دستور جاهد خان جلوی دره نگران نباش.

کنجکاوانه می پرسه.

- جاهد خان!

اهومی میگم و سکوتم دو به شکش می‌کنه:

- چیزی که نشده افسون شده؟

نه آرومی میگم و اون مردد تماس رو قطع می‌کنه.

بی حوصله به در و دیوار حیاط زل زدم و فکرم هر جایی میچرخه.

هیچ حسی ندارم. به رفتن... فرار کردن، اصلاً جایی ندارم که برم.

دکتر بیخودی داره تلاش میکنه به من انگیزه بده وقتی من هیچ انگیزه‌ای ندارم. با صدای علیار بیرون میرم.

کنار ابرش وایساده و سعی داره آرومش کنه.

- مراقب باش!

با صدای بلندم علیار عقب می‌پره و دست‌های بلند شده‌ی ابرش با شدت جلوی پاش فرو میاد.

- برید تو خانوم کوچیک این حیوون آروم و قرار نداره.

جلو میرم. قبلاً هم تو اصطبل لمس کردم.

- برو عقب تفنگت رو هم قایم کن لطفاً.

کارهایی که گفتم رو با تردید انجام میدی و من با گذاشتن دستم روی یال ابرش حیوون تکونی میخوره.

- چرا اینجاست؟

دل و جرات پیدا کرده قدمی جلو می‌ذاره.

- از اصطبل فرار کرده، دختر مهربانی تا اینجا دنبالش کرد که جایی نره مونده اینجا تا آقا برگرده ببرتش عمارت.

هر چی سعی میکنم نمیتونم جلوی زبونم رو بگیرم.

- مگه کجاست جاهد خان؟

همسایه ی یاسمن با کاسه ی پر آش محلی بین حرفمون میاد.

- یاسمن خوبه؟

افسار ابرش رو میگیرم.

- بله خوابه.

نچ نچی می کنه.

- چه خوابی میرم براش مرهم بزنم بمونه کمر خشک میشه.

بی حرف منتظر میشم داخل بره و خیالم از تنها نبودن یاسمن راحت بشه.

- خان رفتن شهر. دنبال سر مامورها رفتن.

سرم رو به معنای تفهیم تگون میدم و افسار ابرش رو میکشم.

- خانوم...

در برابر ترسش مطمئنش میکنم.

- من میبرمش تا عمارت.

وقتی میبینم ابرش پشت سرم میاد چیزی نمیگه. اونم دنبال دردرس و حرف کشیدن از جاهد خان نیست.

حین عبور مهتاب خانوم رو میبینم. با دکتر حرف میزنه و نگاه کفریش به صورتم دوخته میشه. دیگه برام عادیه...

این زن تا پای مرگ از من متنفر میمونه و منو مقصر بدبختی بچه هاش می دونه. البته فقط علیرضا. اون بخاطر من مرد اما لیلی خوشبخته.

زندگی با پسری که دور از این ده و آدم هاشه خیلی خوبه به قدری که لیلی هر بار که زنگ میزنه خوشحاله.

- لبت کبوده...

زیبا نتونسته خودش رو نگه داره و بالاخره حرفش رو میزنه.

لبه ی ایوون میشینمو مهری با هول در اصطبل رومینده.

از اون همه خدم و حشم فقط مهری و زیبا و باغبون موندن. علیار هم که جلوی در خونه ی حاج آقااست و این تغییرات خیلی به چشم میاد.

انگار دیگه این خونه شبیه کاخ ریاست نیست. فقط یه چهاردیوار بزرگ از بقیه ی خونه های ده هستش.

- چیزی نیست.

کنارم میشینه.

- مست بود نه؟ بعد رفتن تو دوش گرفت و با کلی حرص و عصبانیت گذاشت رفت.

- بخاطر سامان اینجوری کرد، اونم ناراحت بود.

چونه ش رو روی زانوهایش میذاره.

- حالا میخوای چیکار کنی؟ کدومش؟

می خندم.

- مگه باید انتخاب کنم؟

کج کج نگاهم میکنه که سریع میگم:

- هیچ کدوم.

با اومدن مهری نمیتونه این بحث بی معنی رو کش بده. با اصرارش بلند میشیم و داخل میریم.

- بیا بشین یه چایی بخور بعد برو، یاسمن خوبه؟

سوت و کوری عمارت دمغ م کرده. دور میز میشینیم و مهری از دیدن قیافه م دوباره می پرسه.

- خودت خوبی؟

با انگشتام بازی میکنم.

- خوبم، یاسمن هم بهتره.

چایی ها رو همراه با نون محلی روی میز میذاره و میشینه.

- خوب باش هر کی از اینجا رفته خوبه.

جز خانوم بزرگ اون زن جونش به اینجا بند بود.

زیبا شماتت گرانه اشک های مادرش و نگاه میکنه.

- مامان اگه اون برگرده تو نمیتونی بیای شهر.

مهری با پر چارقد صورتش رو پاک میکنه.

- عمری اینجا و زیر پر و بالش بودم. حالا که رفته نمی تونم تحمل کنم. باید برم بهش سر بزنم آقا گفته فردا بریم.

تکه ای از نون رو زیر دندان هام فشار میدم. شیرینش خوبه...

- کجا؟

زیبا با شوق میگه:

- شهر، خونه باغ خانوم کوچیک اونجاست گفته من برم درس بخونم اونجا مامانم بیاد.

مهری تصحیح میکنه.

- جاهد خان گفته بریم.

زیبا پشت چشمی نازک می‌کنه.

- خب باشه مامان، به لیلی خانوم ربطی نداره اون بد نیست.

منتظر گوش میدم ببینم چی مهری همیشه آروم رو انقدر عصبی و دلچرکین کرده که جواب میده:

- لیلی خانوم هم دختر همون زنه تا قبل مردن علیرضاخان یادت نیست خون به جیگرم کرد که تو رو بفرستم کاراشو بکنه از مادرش بهش این بی انصافی ها رسیده. حالام اگه تو رو گفتن بری منم میام اونجا به کارت میگیرن درست میمونه. دختر من نباید کار کنه نه الان.

از این بودن مهری بغض ه گلوم میشینه

چقدر مادرانگی های کم رنگ پری برام حسرت شده. کاش بود و فرصت میکرد برام محبت خرج کنه اما...

مهری متوجه حالم شده که دستم رو میگیره.

- به دل گرفتی؟ تو از خودمونی لیلی خانوم ولی هر چی باشه دختر اون مادره خون به جیگر کردن هاش یادم نمیره.

زیبا باز هم طرفداری می‌کنه.

- لیلی خانوم بعد ازدواجش خیلی خوب شده مامان.

با بلند شدنم مهری چشم غره ای به زیبا میره.

- زبون به دهن بگیر دختره رو فراری میدی.

تکه ای دیگه از نون رو بر می دارم.

- نه برم باید برگردم شهر.

زیبا مغموم بلند میشه.

- بمون فردا با ما بیا. مامانم و من میرم خیلی بلد نیستیم.

با آویزون شدنش از بازوم دیگه راهی برای قبول نکردن نمی داره تا به اینجا هم کلی خوبی بهم کردن و اگه میتونم باید جبران کنم.

با دیدن مهری که سبد به دسته وایمیسم.

- بریم مادر بریم منم یه سر به یاسمن بزنم.

رو به زیبا میکنه.

- بمون وسایل هارو جمع کن بریم دیگه برنمی‌گردم ها...

حس میکنم ناراضیه از این رفتن. خودش به زبون میاره.

- چاره داشتم می‌موندم همین جا و نمی‌رفتم ولی چیکار کنم که دیگه نفس تموم شده اینجا.

تو چیکار میکنی افسون بعد این؟

همگام باهاش قدم برمیدارم.

- نمیدونم. فعلا فقط درس بعدش یه کارم پیدا میکنم برم شهریه م رو بدم.

با افسوس آهی بیرون میده.

- از این همه مال و منال گذشتی که بری کار کنی؟ شهر خطر ناکه یه سر پناه میخوای.

حیف که نشد بشه. طالع تو و جاهد خان رو با قلم سیاه نوشتن. کسی نمیتونه براتون کس بشه.

میخندم. این روزها به دردهام خیلی میخندم.

- جاهد خان بچه داره زندگی داره.

منم درس میخونم اصلا...

بین حرفم میاد.

- من چیزی که زیاد دیدم خواستن و نرسیدن دختر به کی میگی؟

اون قدر وصله های ناجور دیدم که بهم پیوند خوردن و اونقدر جون هایی دیدم که از این وصله ها جدا شدن که الان خوب می دونم درد اون پسر و تو چیه.

من بزرگش کردم مادر داشت اما نداشت بهتر بود. زن بیچاره نه زبون مارو میفهمید نه حرفی میزد بد بلایی سرش آورده بودن این مهتاب خانوم...

میگه و با حرص به در خونه ی کد خدا اشاره می زنه.

- اون زمان بالا و پایین حرف هاش لعن و نفرین پری ماه بود.

یه اسم که هم جاهد هم بچه های خودش باهاش دشمن بودن. نبود مشکلی پیش بیاد و تهش ناسزا به اون نباشه.

اصلا فکر کنم همین ها شد که جاهد بی دلیل از تو بدش میومد. مهتاب خانوم خودش که یاد گرفته بود می گفت و به کنار تو گوش این بچه هم می خوند دلیل این بدبختی و بهم ریختی زندگیشون پریه.

اون زمان ها جمشید خان هم ول کرده بود رفته بود بعد برگشتن پری هم برگشت اما تو رو بغل پری دیده بود.

مهتاب و جمشید خان عین اسپند رو آتیش بودن اون می گفت بچه برای جباره و جمشید آتیش می گرفت.

دیگه همه می دونستن پری ماه محرم جبارخان شده اما کی بود به این ها حالی کنه.

تهش هم شد این. تو رو پری از ترس حرف و حدیث ها فرستاد شهر و جمشید خان باز سرش گرم خانوم بازی شد و واسه لج با برادرش گند زد به زندگی خودش...

تو و پری هیچوقت تو عمارت زندگی نکردید اما اسمتون بود. آخر سر هم جبار خان شناسنامه رو نشون خانوم داد تا آروم گرفت.

اینبار و میگم بدونی روزگار از اول کینه نوشته بین شماها اما امروز اینجور نبود...
نه وقتی تو اومدی عمارت نه هم که جاهد خان با اون غیظ رفت تا تکلیف پسرای
علی مراد و مشخص کنه.

حرف های سنگین مهری خانوم خفم می کنن. حتی دلم فرار کردن از اینجا رو هم
میخواد اما نمیشه...

نمیدونم چرا اما هیچ ذوقی ندارم. برای هیچ کاری...
وقتی می رسیم خونه سامان هم اومده.

مهری با سبدی که تو دستشه سمت اتاق کناری میره و من با تردید به سمت آشپزخونه
میرم.

سامان مشغول خوندن چند تا ورقه س با دیدنم بلندمیشه.
- بریم؟

سر بالا میندازم.

- من میمونم فعلا...

قیافه‌ی تو هم رفتش بدتر میشه.

- چیشده افسون نظرت برگشته میخوای اینجا بمونی؟
از این تغییر لحنش عصبی میشم.

- یعنی چی؟

کیف دستیش رو برمیداره.

- یعنی این که تو به اینجا بودن و این زندگی پر از بدبختی با آدم هاش عادت کردی
نمی‌تونی برگردی شهر و به زندگی خودت برسی!
چیزی نمیگم که با همون توپ و تشر ادامه میده:

- ببین افسون اینجا و این آدمایاقت تو نیستن. بمونی اینجا به خودت بد می‌کنی. بیا
بریم باشه؟

خم میشه و با برداشتن ساکش لب تر میکنم.

- من نمیتونم پیام الان قول دادم...

بین حرفم میاد. نمی‌دونم چی انقدر عصبیش کرده که اختیار از دست می‌ده و با زل
زدن به لب هام پوزخندی می‌زنه.

- اشتباه کردم، تو لیاقتت همینه افسون، حقارت و بدبختی رو دوست داری...

صدای بلندش مطمئنا به گوش مهری و یاسمن رسیده چون یاسمن صدام می‌زنه.

صدام گرفته ولی من عادت دارم.

- ممنون که تا امروز کمک کردی و خب الان نمی‌تونم جبران کنم اما حتما یه روز
تمام خوبیات رو جبران میکنم به سلامت...

لحن تلخ و گزندم کلافه ترش می‌کنه.

با ورودم به اتاق بی اهمیت به نگاه خیره ی مهری و یاسمن به در تکیه می‌دم و از
پنجره میبینم با دو پله ها رو طی می‌کنه.

از خودم عصبیم. با این که خطا کار نیستم و خب گویا این بگو مگو به جا بوده که
حتی یاسمن هم اخم به چهرش می‌شینه و پتو رو کنار می‌زنه تا بلند بشه.

- یعنی چی؟

مهری مانعش میشه.

- بشین خواهر تو حالت خوب نیست، چیشده افسون؟

از در فاصله میگیرم.

- چیزی نیست رفت، من فردا با شما میام.

یاسمن با حرص می غره:

- حق نداره بیاد اینجا داد و بیداد کنه و بره باید وایمیساد تا جواب بگیره!

مهری آرومش می‌کنه و صدای جیغ لاستیک هاش نشون میده رفته.

با هل دادن در به داخل یاسمن با احتیاط وارد خونه میشه.

- خدا خیرشون بده خیالمو راحت کردن، دست توام درد نکنه.

کفش هاش رو داخل جاکفشی میذارم و صنم با دو به استقبالمون میاد و دستاش دور گردن یاسمن حلقه میشه.

- خوش اومدید...

یاسمن مادرانه بغلش میکنه.

- خوش باشی مادر، مبارکه مبارکه ببخشید دست خالی اومد همش تقصیر حاج آقااست.

صنم مشغول حرف زدن میشه که از کنارش می‌گذرم و با دیدن احمد روی مبل خم میشم که کسی از پشت بازوم رو میگیره.

- گازش نمیگیری!

دهن کجی به آياز میکنم و بوسه ی پر سر و صدایی روی لپ نرم احمد میذارم.

- چه عجب خونه ای!

مثل خودم با کنایه جواب میده:

- چه عجب سرحالی!

صنم و یاسمن همچنان دارن تو راهرو حرف میزنن که صدا بلند می‌کنم.

- صنم بذار بیاد تو کمرش درد میکنه ها.

آياز دستمال کاغذی رو روی لپ احمد میکشه که سریع میپرسم.

- کارا چیشد راستی؟ بالاخره تموم شد؟
- سلام و علیکی با یاسمن میکنه و دعوت به نشستنش میکنه.
- هر دو حل شدن میتونی بار و بندیل تو کول کنی بری.
- من میخندم اما اون با اخم به صنم اشاره می زنه.
- اما قبلش به خواهرت بگو چند تا خیابون با اینجا فاصله داری فقط...
- صنم پشت این وایمیسه.
- خب همین جا بمون دیگه احمد دلتنگت میشه این دو روز همش گریه کرده.
- یاسمن سر بلند میکنه.
- گوش های طفلکم درد می کنه صنم، حموم بردیش.
- با خنده ابرو بالا میندازم.
- الکی ننداز گردن من صنم بیا بچه رو هلاک کردی چند روزه.
- آیاز روی مبل میشینه.
- از بس فکر توعه دیگه زندگیش و ول کرده دیگه.
- شاید هیچ قصد و غرضی نداشته باشه اما لبخند روی لب های من خشک میشه.
- من فردا میرم که فکرش جمع تو بشه.
- ناباور چشماش یکم درشت میشن.
- نه انگار واقعا یه چیزی زدن تو سرت، اون جاهد لعنتی چیکار کرده با همه دعوا داری؟
- صنم به طرفداری از من به حرف میاد.
- چه ربطی به بقیه داره تو باهاش بد حرف زدی.

نقاب بی تفاوتی به صورتم میزنم و فقط یاسمنه که انگار متوجه حالم میشه.

- اه برید ببینما دیونه ها دوروزه حواستون کجا بود این فندوق گوشاش آب رفته.

آیاز از صنم رو میگیره و آتش بس میشه.

تا وقت ناهار که حاج آقا بیاد سعی میکنم با صنم تنها نباشم ولی نهایت تو اتاق گیرم می ندازه.

- بگو دروغ میگن!

لباسم رو مرتب میکنم.

- کیا؟

نمیشه از دستش در رفت. بازوم رو میگیره و آروم تر پیچ میزنه.

- سامان میگه رفتی پیش جاهد خان

با صدای زنگ در خونه دستش رو میگیرم و میکشم.

- من بچه نیستم صنم حواسم به کارام هست سامان زیاده روی کرد.

قسمت آخر حرفم رو یاسمن هم شنیده که ادامه میده:

- به حاج آقا نگفتم اما اگر ببینمش بهش میگم حق نداره سر دختر من داد بزنه، تو، صنم، احمد بچه های منین کسی نمیتونه اذیتتون کنه.

حرف هاش ردی از دروغ نداره. این مدت خیلی حواش بهمون بوده طوری که اگه یه روز زنگ نزنه نگرانیش بشیم.

با یالله گفتن های حاج آقا سریع حرف ها قطع میشه و از شانس خوب یاسمن سامان هم پشت سر حاج آقا وارد پذیرایی میشه.

لبخند روی لب های حاج آقا یعنی خبرهای خوبی بوده و هست. سینی چای رو آماده می کنم که صدام می زنه.

- افسون خانوم...

سریع بیرون میام.

- دستت درد نکنه، بفرما بشین خبرهای خوبی برات دارم.

سینی رو می چرخونم و کنار دست صنم میشینم. تمام حرفم با سامان همون سلام جمعی بود که دادم...

حاج آقا با تر کردن گلوش به حرف میاد.

- اول این که بگم تمام کارها رو جاهد هان انجام داد یعنی در اصل وکیلش و بعد آقا سامان خودمون کمک شدن که پسرهای علی مراد خانوادشون از روستا برن. تبعید میشن.

این که چه جوری رو دقیق نمی دونم چون داخل جلسه نبودم اما جاهد خان گفت که دیگه مشکلی از جانب اونا پیش نمیاد.

لبخندی که روی لب هام نشسته سنگینی نگاه کسی رو دنبال خودش میکشونه.

- و اما بابت اموال...

این قسمت از حرف هاش چندان برام مهم نیست برای همین دست مشت شده ی احمد رو میگیرم و مشغول بازی باهاش میشم که حاج آقا صداش رو صاف می‌کنه.

- جاهد خان گفت امضا کردی که هیچ حقی از اون ارث نمیخوای.

سر تکون میدم که تسبیحش رو توی دستش جمع می‌کنه.

- اما وکیلش به کمک آقا سامان کارهای انتقال سند رو انجام دادن به ارزش ملک ها پول به حساب شخصیت واریز می کنن که زحمتش دیگه با آقای وکیل فقط کارهای حقوقی داره که باید خودت هم حضوری بری.

با نقطه ای که پایان حرف هاش میذاره لب باز میکنم.

- ممنون بابت همه چیز.

متواضعانه به سامان اشاره می زنه.

- تماما تلاش آقای وکیل بود از قبیل من هر چی بوده وظیفه‌ست.

نگاهم رو به میز می دوزم و با مایل کردن صورتم رو به سامان میچرخم.

- از شما هم ممنونم.

خواهش میکنم آرومش رو اهمیت نمیدم و تا آخر مهمونی حواسم رو به هر جایی میدم الی اون.

خیلی دووم نمیاره با گفتن این که برای انجام کارها زنگ میزنه می‌ره و جمع خونوادگی گرم تر میشه.

حاج آقا کاملاً حواسش به یاسمن هست و آياز با تموم کج خلقی های صنم کنار میاد. این وسط فقط منم که از سر بیکاری فرصت میکنم تا زنگ بزنم به خونه باغ و از شانس بدم کسی گوشی رو برمیداره که امشب اسمش همش تکرار شده، جاهد خان...
- سلام.

صدای نفس هاش به گوشم میخوره.

- چیزی شده؟

این نرمشش... نفسم رو بیرون میدم.

- با زیبا کار داشتم صبح نتونستم برسونمشون تا خونه باغ با آژانس فرستادم می خواستم ببینم...

بین حرفم میاد.

- اومدن.

چند لحظه ای مکث میکنم و با ضعیف ترین صدای ممکن خداحافظی می‌گم و انتظار دارم چیزی بگه اما تماس قطع میشه.

کفری از دست خودم چشمام رو فشار می دم. امشب آخرین شبیه که خونه ی صنم
موندم. حاج آقا بخاطر کارهای فردا عصر با یاسمن رفتن و امشب صنم بی توجه به
صدا زدن های آیاز کنار من میخوابه.

خواب که نه چشماش رو بسته با تکون دستم سریع اخم میکنه.

- برو اونور آیاز!

ریز میخندم.

- منم صنم چی شده؟

از روی شوونم به اتاق چشم می دوزه و میگه:

- باهات قهرم تو چرا نمیخوابی صبح دانشگاه داری

ازش بعیده این رفتارها اون خیلی پخته تر و عاقل تر از من بود اما زندگی و ناز
کشیدن های آیاز جامون رو عوض کرد. اون شد ناز نازی و من میون سیلی های
روزگار شدم جون سخت.

- چیکار کرده مگه؟

دستش رو زیر سرش میذاره.

- عصر با تو بد حرف زد همشتم میگه سامان، سامان من بهش گفتم تو به سامان نظر
مثبت نداری ولی گوش نمیده که.

مثل اون دستم رو زیر سرم می دارم.

- زده به سرتا من مگه بچم خودم جوابشو دادم و میدم.

من با اون آقای وکیل هیچ سر و سری ندارم ممنون که کمک کرده و سعی میکنم
جبران کنم اما من لایقش نیستم تموم.

به عمد صدا بلند میکنم که آیاز هم بشنوه و به گوشش برسونه.

اونقدرها هم مهم نیست اما نمیتونم فراموش کنم، حرفش خیلی سنگین بود برام.

صنم با دلتنگی بغلم می‌کنه.

- کاش نری.

نمیخوام دل به دلش بدم. روحیه ش داره خوب میشه و اگر ماتم بگیرم باز به روال قبل برمیگرده.

بغلش میکنم و آروم لب میزنم.

- من چند تا خیابون بالاترم صنم قرار نیست جدا بشیم. من، تو، احمد همیشه پیش همیم باشه؟

هر چی هم بشه بازم پیش هم میمونیم عین جون و خون.

فین فینی می‌کنه.

- پس مراقب خودت باش هر وقتم گفتم بیا.

باشه ای میگم و به اتاق اشاره میزنم.

- اونو اذیتش نکن گناه دارها.

بی حرف به اتاق زل میزنه.

- باش ولی یکی به تو بدهکاره اون باید کمک کنه.

سر از حرفش در نمیارم و با رفتنم به سرویس وقتی میام میبینم جاش خالیه.

از زندگی رو به راه شدش. از احمدی که خدا دوباره بهش داد از درسی که کم کم داره سعی میکنه بخونه و از این خونه و زندگیش لبخند روی لب هام میشینه.

صنم خواهرمه حتی نزدیک تر از لیلی که خون توی رگ هامون با هم یکیه.

با خنده های بلند سکینه منم طرح لبخندی روی لب هام میشینه.

- خب بریم دخترا که امروز قراره بترکونیم.

کوله‌م رو روی دوشم میکشم و به ساعت مچیم زل می‌زنم.

- کجا افسون نمیگی نمیاما وگرنه...

خیلی عادی در برابر تهدید هاش جواب میدم:

- نمیام. باید برم سرکار دیرم شده تازه...

همشون اعتراض می‌کنن اما من با بالا گرفتن گوشی خداحافظی میکنم و تماس رو وصل میکنم.

سامان پشت خطه.

- افسون میتونم ببینمت؟

قامتش رو از پشت درهای نرده ای میبینم و با گفتن اومدم سمتش میرم.
بعد از مدت ها میبینمش.

- سلام...

با شنیدن صدام یکه خورده برمیگرده.

- اینجایی فکر کردم سرکاری!

این که اطلاعاتش انقدر دقیقه رو مدیون آیازم. دور از چشم صنم خبر ها رو به این دوست تازه ش می‌رسونه.

- باید برم دیرم شده، کارم داشتی؟

پوشه ای رو ستم میگیره.

- نیومدی برای امضای مدارک و کارهای حقوقی به نظر می‌رسه نمیخوای با من ادامه بدی.

پوشه رو ازش میگیرم.

- نه قبلا هم گفتم چیزی از اون مال و اموال نمی‌خوام.

دوشادوشم راه میفته.

- من... من بابت اون روز عذر میخوام تحت تاثیر حرف های دکترا بودم گفت نمیخواهی خوب شی و به حال برگردی.

می گفت تو گذشته زندگی کردن رو دوست داری من فقط میخوام...

بین حرفش میرم و توی صف اتوبوس وایمیسم.

- نمی دونستم دکتر محرم اصرار نیست!

طعنه م رو گرفته که سریع میگه:

- نه نه اصلا من خواهش کردم روند درمانت رو بگه اصلا بهتر نمیشدی. منزوی تر شدی حتی دیگه نمی خندی.

لب هام رو کش میدم و رو در روش وایمیسم.

دیگه اون حرص و عصبانیت اولیه رو ندارم خیلی آروم شدم تو این مدت. البته کار کردنم تو کتاب فروشی بی تاثیر نیست.

روزی چند صفحه خوندن فکرم رو از هر چیزی جدا میکنه.

- من فراموشش کردم، ممنون که همیشه بودی و کمک کردی...

خوب معنی حرفم رو میفهمه. وکیل محاله نفهمه.

- با این که می دونستم غلطه اما فکر می کردم آخرش خوب میشه، تو از اولش هم نگاهت به من دوستانه بود فقط همین، نه؟

اعتراف تلخیه. برای من نه ولی برای او آره. شنیدنش ممکنه حالش رو بگیره.

با بیرون دادن بازدم حرفی که نمی خواد بشنوه رو میزنم و قدمی عقب می ذارم تا راحت تر بتونه بره.

- همیشه دوستم می مونی به عنوان کسی که بدترین و بهترین شرایط بود.

با لبخند کم رنگی از کنارم می گذره و می ره و من مطمئنم هیچوقت دوست های خوبی نمیشیم. چون اون فراموش نمی کنه جایگاه من...

- افسون...

صدای جدیش دو به شکم می کنه. می چرخم و با دیدنش از پله های اتوبوس پایین میام.

دست به جیب کنار ایستگاه منتظرمه.

حالا این که چرا همه امروز هوس دیدن منو کردن رو کنار میذارم.

- سلام، بله؟

به ماشینش اشاره میزنه.

- باید حرف بزنیم.

پوشه رو توی دستم فشار میدم.

- باید برم سرکار دیرم شده.

دزدگیر ماشین رو میزنه. هنوز هم قد و یک دنده ست.

- می رسونمت.

بخاطر بوق کشدار ماشین ها ناچار دنبالش راه میفتم و وقتی سوار میشم از شیشه سامان رو میبینم. اون سمت خیابون با ریزبینی نگاهمون میکنه.

- قرارتون بهم خورد؟

این مرد تیز بین تر از این حرف هاست که بشه گولش زد اما من هم دیگه اون آدم سابق نیستم.

- نه، خیابون آسمان هفتم باید زود برم...

پا روی پدال فشار میده.

- برای کارهای وراثت نیومدی.

عمدا نرفتم. لیلی بارها زنگ زده و جواب ندادم.

- برام مهم نیست گفتم چیزی نمی‌خوام.

جدی جواب میده:

- زمان اون صیغه نامه تموم شد.

دستم رو به دستگیره چفت میکنم که مبادا با سرعت زیادش بلایی سرم بیاد.

در عین این که نمی‌خوام زنده بمونم اما جونم برام مهمه...

- نیازی به اون اموال ندارم، خودم کار میکنم.

شیشه‌ی سمت من رو بالا می‌کشه. هوا سردتر شده.

- اون زمین‌ها میراث خود شمس هاست زمین‌های بقیه بهشون برگردونده شد.

باز هم جوابم همونه اما تکمیل ترش که باعث میشه اخم هاش تو هم بره.

- فرقی نمیکنه نمی‌خوام هیچ چیز و هیچکسی رو از گذشته داشته باشم. همین‌جا پیاده میشم.

روی ترمز نزده دستگیره رو میکشم و پیاده میشم.

انگار عهد کردم تا همه رو در دم خفه کنم اما این مرد اینطوری نیست.

با ورودم به کتاب فروشی اینبار لیلی زنگ میزنه.

حالا نوبت اونه.

تا عصر از جواب دادن فرار میکنم و اون کنار خوابگاه خرم رو میگیره.

- دیگه جواب تلفن‌ها رو هم نمیدی؟

به مسئول خوابگاه سلام میدم و تسلیم دست هام رو بالا میبرم.

- هم کار داشتتم هم عصبی بودم چیزی شده؟

دستم رو میکشه.

- میریم امشب پیش ما باشی، دوستت هم منتظره بعد چند ماه دوبار بیشتر بهش سر نزدی.

زیبا رو بهونه می‌کنه تا منو همراه خودش ببره و وقتی میرم میفهمم نقشه داشته.

- جمع و تفریق بلد نیستی!

زیبا با لحن متعجبم تک خندی میزنه و ستم میاد.

- برای کسرها رو نه. بمون پیشم یادم بده دیگه من فردا امتحان دارم.

نوچ کلافه ای میکنم.

- اینجا بمونم آخه!

هیشی میگه و دستم رو می‌کشه.

- آره چیه مگه کسی نیست که من و مامانم و جاهد خان. باغبون و زنشم که رفتن خونه شون تو باغ.

پر حرف بهش زل می‌زنم که بفهمه دردم چیه اما باز حرف خودش رو میزنه.

- لیلی خانوم هم الان همسرش میاد میرن بمون دیگه افسون مثل اون شبا بشینیم تو باغ.

دستم رو دور تنم حلقه میکنم.

- وسط چله ی زمستون بشینیم تو حیاط که من یخ بزنم؟ سرماخوردم به حد کافی تنم درد میکنه...

از نرمشم لوس تر میشه و دستم رو می‌کشه.

- پتو میبریم با خودمون باشه لطفااا؟

خسته از و اصرار هاش باشه ای میگم و همراهش به سمت پذیرایی میرم.

لیلی تنها نشسته و با گوشیش ور میره.

- کجا موندید پس؟

کنارش میشینم و زیبا هم بعد گذاشتن بشقاب ها میشینه. مهری خانوم هم چنان سرسنگینه با لیلی اما زیبا نه.

- زیبا میگفت بلد نیست درس و شب بمونم بهش کمک کنم.

آهانی میگه و گوشیش رو کنار می ذاره.

- نگفتی امروز چرا عصبی بودیا! مگه تو نمیری پیش دکتر که خوب شی...

موهام رو پشت گوش می زنم و با گرفتن دم عمیق سعی میکنم درست ترین جواب رو بدم به کسی که فکر میکنه دکتر قرار بود معجزه کنه و نکرده.

- جادوگر که نیست، میرم و خب خوبم. کابوس نمی بینم خوابم هم تقریبا منظم شده، عصبانیتمم عادی بود.

دستاش رو دور لیوان چایی حلقه می کنه.

- اگه اینجوریه جاهد رو هم ببریم پیشش شب و روز عصبیه داره دمار از روزگار شوهر بیچاره من در میاره

لحن مظلومش صدای خنده مون رو بلند میکنه.

میون خنده هامون در سالن بسته میشه و چون موهای سرکشم با مدلی که سکینه کوتاه کرده روی چشمام میریزه نمی تونم ببینم جاهد خان رو ببینم و اون متعجب به من و لباس های تنم خیره می مونه.

با یه تیشرت عروسکی و موهای تازه چتری زده شده چند ثانیه ای نگاهش رو جلب میکنم که لیلی از جا می پره.

- اومد من برم شوهرم جلو در نمونه.

لیلی از پله ها بالا می ره و زیبا با سلام زیر لبی به سمت آشپزخونه می دوئه.

ناخودآگاه بهش نگاه میکنم تا وقتی که جلو بیاد و چند سانتیم متوقف بشه.

هیچ کدوم حرفی برای گفتن نداریم، حداقل من که اصلا ندارم.

- افسون میای کارت دارم.

لیلی نجاتم میده سریع پشت سرش راه میفتم. خدا حافظی با جاهد خان می‌کنه اما اون تو سکوت با همون اخم‌ها بدرقه مون می‌کنه.

- چیزی شده؟

لب هاش رو روی هم فشار میده و با مکث می‌گه:

- صنم همون دختره ست که پیش تو می‌موند؟

همون زن آیار؟

متعجب اهو می‌میگم و منتظر می‌مونم ادامه بده اما اون سکوت می‌کنه.

- صنم حرفی زده؟

با این که میدونم محاله دوباره صنم به لیلی گیر بده اما می‌پرسم و لیلی هنوز ساکته. تا کنار در رسیدیم که دوباره می‌پرسم.

- لیلی؟ صنم چیکار کرده؟

سر بالا می‌ندازه.

- هیچی هیچی حالا بعدا حرف می‌زنیم شبخیر.

با لرزی که به تنم نشسته راه خونه رو در پیش می‌گیرم و دلم طاقت نمیاره.

ساعت از ده گذشته که شماره ی صنم رو می‌گیرم.

- صنم خوبی بیداری؟

صدای نق و نوق احمد میاد.

- سلام کن به خاله...

یکم مشغول چرت و پرت گفتن به احمد میشم و در نهایت صنم جواب میده.

- خوبی افسون؟

به این لحن و صدای بشاش نمیداد ماجرای باشه واسه همین احوال پرسى کوتاهی میکنم و تماس رو خاتمه میدم.

- افسون بیا...

با دیدن زیبا سمتش میرم و سریع لباسم رو می پوشم

- من سرما بخورم کشتمت.

می خنده و سمت درخت میره.

- بیا زیر انداز و پتو هم هست.

چشم مهرى خانوم رو دور دیده که این پتو ها رو بیرون آورده و اگه فردا از خونه ی لیلی بیاد می فهمه چیکارش کنه.

تا ساعت سه نیمه شب براش توضیح میدم و اون میون هر توضیحم خمیازه می کشه.

- این چند تا رو حل کن برو بخواب...

از خدا خواسته ورقه رو زیر دستش میکشه.

- تو نمی خوابی مگه؟

نچی می کنم و بیشتر پتو رو دورم می پیچم. سرما تا استخون هام رفته و از همین حالا هم بی حالیم رو حس میکنم.

- تموم شد.

میگه و بدون این که صبر کنه بدو سمت خونه میره.

با تحسین به نوشته هاش نگاه میکنم. کامل حل کرده و حتی ریزترین نکات رو هم یادش نرفته.

داخل خونه میرم.

کنار شوفاز روی مبل کز می کنم و به خونه زل میزنم.

دردهایی که اینجا کشیدم آزارم نمیدن. اصلاً دیگه چیزی از گذشته آزارم نمیده و انگار بهشون عادت کردم.

به در اتاقی که اواخر اونجا می خوابیدم زل میزنم و بی طاقت بلند میشم. با ورودم به اتاق آخرین روزی که اینجا بودم یادم میاد.

کنجکاو در کمد رو باز میکنم. لباس هام مرتب همین جان و کیسه ی لباس زیرهایی که نرسیدم استفاده شون کنم گوشه ی کمد موندن.

روی تخت میشینم. رو تختی نامرتبه اما کسی اینجا نیست.

گرمی هوای اتاق کم کم چشمام رو سنگین می کنه و همونطور که نشستم به پشت دراز میفتم. نمیخوام خوابم ببره اما به خواب عمیقی فرو می رم و صبح با صدای مردونه ای بلند میشم.

- بگو بیاد خونه بعداً به کارهای تو می رسه.

با هول و ولا تکونی می خورم اما سر سنگین شدم متوقف می کنه.

- دراز بکش.

با چشم هایی که به سختی باز میشن بهش زل می زنم.

- باید برم دانشگاه کلاس دارم.

روی تخت سینه ام فشار میده و رو به پشت خطیش که الان فهمیدم لیلی می غره:

- حرف میزنیم بعدا...

نمی دونم سر چی لج میکنن با هم اما دست روی سر دردناکم می دارم. داغ هم هست...

- نخواب حالت خوب نیست.

سعی میکنم نیم خیز بشم که بلند میشنه. نامحسوس به اون طرف تخت چشم می دوزم بالشتی نیست.

- میرم دانشگاه از اونجا میرم دکتر ممنون.

تاو تلو می خورم و همچنان سعی دارم به خودم مسلط بشم اما اون مانع میشه با گرفتن دستم به سمت تخت هدایت می کنه.

- دراز بکش میگم دکتر بیاد.

با عضلاتی که کش میان به در می زنم.

- چی میخوای؟

لب و دهنم خشک شده و یادم نیست که زیبا سر کلاسه

- آب، به زیبا میگم.

بلند میشه و از اتاق بیرون میره.

بازم به تخت زل می زنم پس بالشتش کو!

- خونه نیست بیا اینو بخور و گوشیتو جواب بده.

سریع گلوم رو تر میکنم. لیلی پشت خطه.

- چیشدی دختر؟

صدام به طرز عجیبی گرفته.

- چیزی نیست دیشب با زیبا نشستیم تو حیاط سردم شد.

صدای خندش تو گوشم میپیچه.

- جاهد الم شنگه راه انداخته مهری و بفرستم خونه، من مهمون دارم از ده کارا رو بلد نیستم که...

از پشت به قامت جاهد خان نگاه میکنم از رگال پیراهنی برمیداره.

- من خوبم نیاز نیست بخاطر من بیاد الان میرم دانشگاه.

با تاکیدات زیاد تماس رو قطع میکنه و وقتی پاهام رو روی زمین میذارم جاهد خان جلو میاد.

پیراهنش رو در آورده.

- دراز بکش گفتم دکتر بیاد

چشمام رو به زمین می دوزم.

- نمی خوام خوبم باید...

پاف رو با صدا می کشه و رو به روم میشینه.

- باید بری دانشگاه؟ وقتی کلاس نداری!

دست هام رو زیر چوونم میزنم و لرزش تنم رو کنترل میکنم. تب و لرز گرفتم.

- چرا؟

فشار به شوونم میاره.

- چرا چی؟ دراز بکش تب و لرز کردی!

با شلوار جین و پیراهنی تیشرت باید هم سردم بشه ولی در حالی که تنم کوره آتشه...

- چرا هنوزم پیگیر کارهای منی؟ دانشگاه، خوابگاه. تایم کلاسام... کارت تموم نشده باهام؟

اشکی که اصلا درک نمیکنه چرا تا کنار گوشم رفته رو با سر انگشت پام میکنه.

- داری هذیون میگی.

کلافه دستم رو روی صورتم میکشم.

- امروز دقیقاً بعد کلاس جلوی در دانشگاه بودی، الان هم می دونی کلاس ندارم...

به پهلوی می چرخم تا صورتش رو ببینم اون پتو رو کمی پایین می کشه.

- اینجوری تبت بیشتر میشه آروم بگیر تا دکتر بیاد.

نگاه تب دارم رو به صورتش می دوزم.

- همون دکتری که هر بار معاینه م میکرد؟

نمی خوام دردم میگیره میرم خوابگاه.

کلافه از کارهام دستش رو روی تنم می ذاره و می غره:

- دکتر کوفتیت گفت آروم تر شدی!

تکخندی میزنم.

- پیش دکترمم رفتی؟

پتو رو از دستم میگیره و پایین تر میکشه.

- گفت حالت خوب نمیشه موندی تو گذشته و با اون داری زندگی میکنی.

جنین وار تو خودم جمع شدم.

- دست از سرم بردارید من خوبم. به هیچکس هم نیازی ندارم.

موهام رو از روی گردنم بالا می زنه.

- به اون جوجه وکیل نیازی نداری.

گردنم رو لمس میکنه که با حرص می غرم:

- به توام نیاز ندارم از همتون بدم میاد چرا ولم نمی کنین؟

دکتر اشتباه کرده هر روز یکی و می فرسته تا حال منو خوب کنه من هیچی از تو نمی خوام.

میون دست و پا زدن هام مهارم می کنه.

- من می خوام. واسه ی خوب شدن و فراموش کردن روزایی که آزارم دادن و آزارت دادم باید پیشم باشی.

با حرص می خندم.

- همتون دیونه شدید، من پیش تو باشم! اینجوری حالم بدتر میشه.

با صدای زنگ در خونه و عقب میکشه.

- تو درگیری به من، منم به تو قرار نیست اذیتت کنم فقط تا وقتی حالت خوب بشه باید اینجا بمونی. دانشگاه و سرکارتم می تونی بری.

تا وقتی دکتر بیاد بیشتر حرص می خورم و منتظرم تتهام بذارن که زنگ بزنم به دکترم و بگم این دارویی که تجویز کرده شفا بخش نیست.

- آنفولانزاس باید بره بیمارستان، خودت هم پیششون بودی؟

جاهد خان رو به دکتر میکنه.

- آره از دیشب، بیمارستان چرا؟

دکتر ساکش رو جمع میکنه و بلند میشه.

- پس هر دو باید مراقب باشید به کسی دیگه ندید و اگیر داره. بیمارستان آمپولش رو تزریق کنن طی چند روز استراحت بهتر میشه.

جاهد خان سر تکون میده و همراه دکتر بلند میشه.

- دارو چی؟ الان باید بره بیمارستان؟

مرد عینکش رو روی صورتش جا به جا می کنه.

- تا عصر مراقب باش تبش بالا نره علایم سرماخوردگی داشتی خودت هم بیمارستان آمپول رو بگو بزنن بهت روزخوش...

با رفتنشون سریع گوشی رو برمیدارم. به سختی تماس تلفنی قبول می کنه و منشی با اکرهه زیاد وصل میکنه به اتاق دکتر.

- افسون جان!

کفری لب باز می کنم.

- چرا این کارو با من میکنید؟ بیار سامان حالا هم جاهد خان من نمی خوام حالم خوب بشه بهتون گفتم ولم کنید.

این آدم نمیتونه حال منو خوب کنه...

با آرامش بین حرفم میاد.

- اما اینم گفتم وقتی پیش اونی دلت هول رفتن نمی زنه درسته؟ انگار که خونه ی ثابتی داری...

دندون هام رو هم به هم فشار میدم.

- اشتباه کردم بگید ولم کنه من هیچی از هیچکس نمیخوام.

چرا انقدر پیگیرید تا حالا مریضی نداشتید که نخواد خوب بشه؟

اعصابم خورده و خودم خوب میدونم زیاده روی میکنم اما دکتر همچنان آرومه...

- اگه خوب نشی تو سن بیست و چهار سالگی تبدیل به یک زن شصت ساله یا حتی بیشتر میشی.

چرا میخوای سختش کنی؟ قرار نیست اتفاقی بیفته افسون فقط یه مدت کوتاه کنار هم باشید.

با هم وقت بگذرونید.

بین حرفش میرم.

- من احتیاجی به اون ندارم. به هیچکس ندارم.

دکتر ملایم تر میگه:

- اما اون داره، و حتی خواهرت صنم. این آدمها بهت نیاز دارن به خوب بودن به سرحالیت و زندگیت توی حال متوجهی؟

آقای شمس وقتی با اصرار خواهرتون و البته من اومدن اینجا خیلی حرف نزدن اما همون چند کلمه نشون میده ایشون از بدو تکامل عقلیش کسی رو با اسم افسون تو زندگیش داشته کسی که گاه‌ها تو تصوراتش باهاش دعوا کرده و گاه‌ها همدردی...

اون مرد به تو مبتلاس به توی خیالی...

نالان سرم رو روی زانوهام می‌ذارم.

- من نمیخوام پیشش باشم.

- نباش. قرار نیست اتفاقی بینتون بیفته شما یک بار قبلاً بدترین‌ها رو گذرونی و حالا گویا وارونه شدید از مرحله‌ی اول پیش برید. دوستی... رفتار مناسب و کم کم تکمیل فردی خودتون متوجهی افسون جان؟

تو کنار اون مرد بدون درد و آزار میتونی کم کم از گذشته‌ت جدا بشی حتی اگه ایشون از گذشته خیلی برات نگه تو میتونی تمرکز فکری رو ببری بالا.

اشتباه نکنم تو جونش رو نجات دادی درسته؟

این بار نوبت اونه من باهاش صحبت کردم و هرچند سخت اما باز هم صحبت میکنم تا رفتارهای غیری ازشون سر نزنه و تو مدت کوتاهی بخاطر اطرافیان سعی میکنی پیشش بمونی در طول این مدت هم من سعی میکنم محیط مشاوره رو تغییر بدم.

بیرون، خانه و حتی اون روستا که دعوت شدم برای صحبت با بچه‌های مدرسه و خانوم‌ها...

لحن منطقی و حال بدم مانع میشه تا بیشتر این جنگ رو ادامه بدم.

بهش از سرماخوردگیم میگم و قرار میشه این هفته

تلفنی صحبت کنیم و بعد حضوری.

صنم و لیلی در جریان و قرار شده کسی بهم زنگ نزنه. بخاطر شرایط جسمی هم کلاس‌ها رو هم نمی‌رم و سرکار رو آياز صحبت میکنه.

زیبا هم بخاطر دچار نشدن به حال ما می‌ره خونه ی لیلی و الان فقط مهری خانوم
گه گاه میاد و خونه رو مرتب میکنه و میره.

حال من مساعد نیست و جاهد خان که تازه دچار شده بدتر هم هست.

البته که آمپول رو تزریق میکنیم و حتی تا عصر بستری میمونیم اما دکتر تاکید اکید
کرده که مراقب باشیم و استراحت کنیم.

یک هفته ای رو بی دردسر می‌گذرونیم.

اونقدر که من سخت می‌گرفتم نیست.

گاهها اون بیداره و من خواب و گاهها هر دو خواب اونم روی یک تخت...

...

- پاشو باید غذا بخوری...

صدای گرفتش کنار گوشم چشمام رو باز میکنه.

عادت کردم که با بالاتنه ی لخت ببینمش.

- سرم درد میکنه بعدا میخورم.

نچی میکنه و بازوم رو میگیره.

- بخور داروهاتو بخوری این دکتره هم یه بند زنگ زده.

کلافه صورتم جمع میشه.

- از سوپ بدم میاد.

تخت رو دور میزنه و به سمت میز می‌ره.

- سوپ نیست بیا دوباره زنگ زد.

بیحال خودم رو تا کنار صندلی میکشونم و غر میزنم.

- میخوام برم حموم خسته شدم چرا خوب نمیشم...

دکتر با خنده سلام میدهد.

- چرا نالانی دختر زیبا؟

دستم رو زیر چونم می دارم.

- خوب نشدم هنوز دارم بدتر هم میشم.

صداش روی بلند گوئه که حرفش و سرفه ی جاهد خان همزمان میشه.

- شاید چون پرستار خوبی نداری... آقای شمس چطورن!

با خنده دستمال کاغذی رو به دست جاهد خان میدم و چندباری به پشتش میکوبم.
ظرف عدسیش رو کنار میزنه.

- نخند...

تکه ی عدسیی که روی لبش هست رو ورمیدارم و رو به دکتر میگم:

- اون حالش خوبه خانوم دکتر من پرستار بهتریم.

اشارم به شبیه که تب کرده بود و من تا صبح بیدار موندم.

سنگینی نگاهش لب هام رو جمع می کنه.

دکتر هم جو بینمون رو حس میکنه که میگه:

- من امروز راهی میشم به ده. صنم جان و همسرش میزبان هستن، می تونید بیاید
شما هم؟

البته اگه بهتر شدید...

تند جواب میدم.

- میایم میایم.

ظرف عدسیم رو وسط میکشم.

- از این بخور.

به صندلی تکیه میزنه.

- می خوای بری ده؟

قاشقش رو داخل کاسه می‌ذارم.

- با هم میریم دوره ی مشاوره باید طی بشه.

به جلو خم میشه و نمکدان رو از دستم میگیره.

- بعدش؟

زبونم رو روی لب هام میکشم.

- بعدش هم تو خوب میشی هم من و تموم.

قاشق رو رها میکنه و به صندلی میچسبه.

- من هنوز بهتر نشدم.

مچ گرانه به لباس هاش اشاره میزنم.

- ولی می خواستی بری باشگاه.

دوباره دستاش رو روی ستون می‌کنه.

- بریم اونجا هم نباید کسی بیاد پیشمون خوب نشدیم باید تنها باشیم.

به غذا اشاره میزنم.

- بخور باید دارو بخوری.

تو باغ حرف می‌زنیم دکتر گفت بریم حتما.

سر بالا میندازه

- گفت اگه بهتر شدید.

از این لجبازیش خنده روی لب هام میشینه.

- من کلاسام مونده تو هم باشگاهت باید خوب بشیم خب اول میریم حموم بعدم دارو هامون رو میخوریم اونجا هم چند روز میمونیم تا بهتر بشیم.

انگار راضی شده که چند قاشقی از عدسی میخوره و با بالا انداختن قرص ها بلند میشه

- پاشو پس...

سر تکنون میدم.

- کجا؟

کاسه ی خالی شده رو از زیر دستم می کشه.

- حموم دیگه.

قرص رو از خشابش جدا میکنم.

- برو بعد من میرم.

دستم رو میکشه.

- اونوقت دیر میشه با هم میریم.

ناباور پشتش کشیده میشم و بالاخره توی حموم ولم میکنه.

- من اینجوری نمیتونم ولم کن.

سمت وان هلم میده.

- به شیر آب دست نزن سرد میشه.

با شیر ور میره و بعد چند دقیقه دوش آب رو می پاشه و سر و صورت هر دومون خیس میشه.

- چیکار میکنی!

عقب میکشه.

- خرابه مدل داره تا باز بشه بعدا یکی میاد درستش میکنه ببین آب خوبه؟

دستم رو زیر دوش میگیرم.

- آره.

دستگیره رو میکشه.

- زود بیا تا خوابم نگرفته باید راه بیفتیم.

بیرون رفتنش نفس حبس شدم رو رها می‌کنه. خاطرات گذشته، حمام و من و اون...

این چند مدت بجز چندباری که دست یا بازوم رو گرفته اتفاقی نیفتاده و این روال برام قابل قبوله.

دوش میگیرم و با برداشتن حوله ی اون بیرون میام. روی تخت دراز کشیده و چشماش بستس.

از موقعیت استفاده میکنم و در کمد رو باز میکنم که خوشخواب صدا میده و میفهم بیداره.

- برای خودت لباس بردار...

به ساک کوچیکی که روی تخته اشاره می‌زنه و با چسبیدن حوله از پشت دستم رو هوا خشک میشه.

- اون حوله رو هم بردار نیاز میشه.

میگه و بایه حرکت حوله ای که به سختی روی بالا تنم فیس کردم میکشه.

وای گویان بهش پشت میکنم و دستام روی سینه ام قفل میشه.

حس میکنم بهم زل زده همینطور هم هست کنار در حموم وایساده و وقتی میبینم نگاهش میکنم سریع داخل میره.

هر دو تا به روستا سعی میکنیم خوابیم اما داروها قوین و وقتی میرسیم عمارت بی حرف از پله ها بالا میریم. اونو نمی‌دونم من اما سمت تنها اتاقی که داشتم میرم و تو سرما خودم رو به خواب می‌رسونم.

- سردم شد.

صدای نالانم نگاهش رو بالا میاره.

با پا در اتاق رو هل میده و سمت تخت می‌ره.

- صدات کردم بیدار نشدی. علیار این اتاق و گفته بودم حاضر کنه بخواب.

نمیدونم چه ساعتی از روزه فقط بعد نیم ساعت خواب روی تخت خودم توسط جاهد خان میام تا اینجا.

دیگه خوابم نمیاد. اونم چشمش بستش فقط.

- دیگه خوابم نمیاد.

گردنش رو سمت کج می‌کنه.

- جایی نرو برف اومده بدتر...

نمیذارم حرفش تموم بشه از تخت پایین میرم.

- برف! واقعی؟

حتی دیدن برف از پشت پنجره هم ذوق زدم میکنه.

- من میرم بیرون.

با یه گام بلند کنار در متوقف می‌کنه.

- الان!

سر تکون میدم.

- هوا روشنه حالمم بهتر شده.

دستم رو میکشم و در رو باز میکنم.

- لباس ها تو ماشینه؟ کتم رو می پوشم برم پیش صنم حتما خونه ی حاج آقااست.
پشت سرم میاد.

- میری بقیه رو مریض می کنی برگرد تو اتاق...

چند پله ای رو پایین میرم.

- تنها که نمیتونم برف بازی کنم نزدیکشون نمیشم تازه خانوم دکتر هم قراره بیاد.

فکر میکنم قانعش کردم اما وقتی از ماشین کتم رو در میارم اونم بیرون میاد.

- همین جا بازیتو بکن دکتر هم گفتم بیاد اینجا.

اخم هام تو هم میره.

- تنهایی که نمیشه.

دست تو جیبش می ذاره و پر غرور بهم زل می زنه.

- تنها نیستی...

حین سر تگون دادن گوله برفیی درست میکنم و به سینه ش می زنم.

واکنشش هیچی نیست. دوباره میزنم اینبار به آستینش...

اونقدر تکرار میکنم تا بالاخره تکونی میخوره و من از دستش فرار میکنم اما چند
قدم نرفته لیز می خورم.

- آیی....

بالای سرم میشنه.

- خب خودت تنبیه شدی.

قفسه ی سینم با شتاب بالا و پایین میشه.

- کمرم درد میکنه!

با تگون های سرش بلندم می کنه و دستم رو ول نمیکنه.

- برگرد خونه الان دکتره میاد. بازیتم کردی...

با پرویی میخندم.

- بازی کردیم.

جمع می بندم. حرفی نمی زنه و با لجبازی به داخل هدایتیم میکنه.

نمیگه اما کاملاً مشخصه که طبق گفته ی دکتر اون به من مبتلاست.

این رو وقتی میفهمم که دوران درمان تموم میشه و باید برگردیم شهر...

یک هفته اونجا و با اصرارهای جاهد خان یک هفته هم ده دوره گذروندیم و حرف زدن هامون، خنده شیطنت، گریه گاها همه و همه من رو کم کم از گذشته جدا میکنه.

اما این یک هفته خیلی متفاوت تر می گذره...

- برف مونده تو یقه ی لباسه...

با حرفم زیپ کاپشنش رو باز می کنه و تکه برف رو برمیداره.

- از کی بود برف ندیدی!

تیکه میندازه اما من جدی جواب میدم.

- یادم نمیاد کی بازی کردم چه با برف چه برای بقیه...

می خواد حرفی بزنه که علیار به در میکوبه.

- آقا یه خانوم...

من جواب میدم:

- خانوم دکتره...

میگم و لنگون لنگون سمت در میرم. کمرم تیر میکشه..

- سلام بفرمایید.

با دیدنم جلو میاد.

- چی به سرت اومده دختر؟ چرا یخ کردی.

عقب وایمیسم و شونه هام رو جمع میکنم.

- یکم برف بازی کردیم.

با تحسین سر تکون میده و می گذره.

- چه خوب پس خوش گذشته.

روی مبل میشنه و به ما اشاره میزنه.

- عزیزم بشین کنار آقای شمس...

متعجب میشم و گفته ش رو انجام میدم.

دم عمیقی میگیره و چشمی تو عمارت میگردونه.

- اینجا خیلی قشنگه!

جاهد خان سفت و سخت نشسته و انگار به زوره که اینجاست.

یکم با دکتر راجع به روستا حرف میزنیم.

خودش با توجه به تعریفات من و صنم خواسته بیاد اینجا و با مردم حرف بزنه.

شاید خیلی ها حرف تو دلشون هست و نمی تونن به کسی بگن.

- خب آقای شمس شما صحبتی ندارید؟

صدای گرفته ش هم تحکم داره و من موندم این آدم چرا سعی نمی کنه کمی نرمش داشته باشه

- من صحبتی ندارم

دکتر نیم خیز میشه

- پس بهتره ما برگردیم و شهر با افسون جان ادامه بدیم.

منتظر حرکتی از جانبش هستم که بالاخره با برخاستن من لب باز می‌کنه.

- چی باید بگم بهتون؟

دکتر هم راضی شده میشینه.

- به من نه با افسون صحبت کنید. افسون جان توام اگه حرفی داری میتونی به آقای شمس بگی.

مات می مونم.

- چرا!

دکتر به مبل تکیه می زنه. مهمونی مون کاملاً خشکه و باید جو تقویت بشه. کاش مهری اینجا بود.

- چون حرف های شما مربوط به هم میشه دو آدم مشابه با زندگی و شرایط یکسان که خوب هم رو درک می‌کنید.

به من اعتماد کنید...

روز اول جاهد خان کاملاً شونه خالی میکنه.

حرفی برای زدن نداره. فقط من میگم اول پذیرایی میکنم و بعد چند کلمه ای از سر کار رفتن و عادت داشتن به زندگی تک نفره میگم.

روز بعد اما خانوم دکتر هر دومون رو تا درمانگاه می‌کشه.

یک روز خونه ی پری...

یک روز خونه باغ...

و به همین ترتیب روز ششم که سرخاک پری و جبار خان میشه.
با درخواست من و خب صنم حاج آقا تونست به کمک کدخدا و اهالی نبش قبر کنن
و پری رو بیارن ده.

پیش جبار خان. که شاید بعد از عمری بتونن پیش هم باشن. بی ترس و دغدغه...
این میون تنها کسی که مطمئن بودم ناراحت میشه و شد مهتاب خانوم بود که رفت
پیش خانوم بزرگ... با هم کنار نمی اومدن اما هر دو تشنه ی قدرت داشتن بودن و
ده کوچکی که خانوم بزرگ ساکنش بود زن هایی داشت که کار می کردن و خانوم
بزرگ کسی رو میخواست که بالای سرشون باشه و کی بهتر از مهتاب خانوم...
- خب افسون عزیزم این هم قاب خانوادت. درسته زیبا نیست اما الان تو تنها نیستی
با اون ها یک جا و به عنوان خانواده...
می تونی باهاشون حرف بزنی.

تنها واکنشم لبخند کم رنگیه که می زنم و اون رو به جاهد خان میکنه.
- آقای شمس بفرمایید این هم خلوتگاه شما و پدرتون. بنظرم بهترین زمانه برای
صحبت کردن.

فردا آخرین روزه و بعدش باید من برگردم و حتی شما اگه مایل باشید. فردا میتونیم
هر جا که شما میخواید با هم صحبت کنیم.

میگه و به سمت مسجد می ره. این روزها با خیلی ها حرف زده. با کسانی که سفت
و سخت عقاید و باورهای غلط شون رو چسبیدن و مشخصه مدت ها زمان میخوان
تا به دنیای امروز برسن.

من جلوتر از اون میرم.

کنار خاک پری میشینم.

حرف هایی که این مدت به جاهد خان گفتم رو زیر لب میگم.

از همه چیز...

حتی رفتارهای آياز...

حتی حسم به سامان اونقدر ميگم كه خسته ميشم و جاهد خان بالا سرم مياد.

- بسه ديگه بهتره بريم.

تازه متوجه اون ميشم. حتي جلو هم نيوامده.

- تو حرف نميزني؟

دستش رو دراز مي كنه

- نه بهتره بريم سرد شده.

دوشادوشش برميگردم. موفق نشدم صنم رو ببينم و بايد بهش زنگ بزنم.

- بخاري رو درست نكردن؟ اين اتاق؟

دستگيره ي در رو ميكشه و داخل ميرد.

- نه بيا همين جا.

كل هفته رو بجز اين اتاق جاي ديگه اي از عمارت نتونستم بمونم. چون سرده و مطمئنم جاهد خان گفته كه همه جا جز اين اتاق سرد باشه.

اين رفتارش برام جالبه...

از اون مرد ترسناك حالا فقط روي جديش مونده. چيزي كه خود واقعيشه...

خط هاي بي مفهومي كه روي شيشه مي كشم بيرون رو نمايان ميكنه.

برف مياد بازم.

- بازم برف!

لحن پر ذوقم چشماش رو باز مي كنه.

- بازی نمیکنی...

سمت تخت میرم.

- فردا بریم دیگه برف نیست که بازی کنم.

چشم بسته جواب میده

- اونجام برف میاد

سرم رو روی بالشت میذارم این اواخر اونقدر خوابیدم که دیگه کمبودی ندارم

- اونجا کسی نیست که با برف بزنمش...

انتظار دارم بخنده یا حداقل کمی گوشه ی لبش کج بشه اما نه. بازم طبق عادتش تو سکوت بهم زل می زنه و هر دو منتظر فردا می مونیم.

صبح روز فردا با پیام دکتر از خواب بیدار میشم.

جاهد خان تو تخت نیست.

خمیازه کشان پیام رو میخونم.

- افسون جان ساعت یک ظهر بیا مسجد با هم برگردیم شهر و تو راه صحبت میکنیم فعلا با آقای شمس حرف می زنم.

از خدا خواسته لباس میپوشم و تا رفتن و رسیدن به خونه ی حاج آقا کلی گوله برفی درست میکنم. این افسون کجا و اون افسون کجا...

نمی دونم چرا اما حس سبک بالی دارم. حسم به این روستا شبیه وقت هاییه که می اومدم دیدن پری و با دیدن دیوارهای کاه گلی و کوچه های تنگ و حیوانات غرق لذت میشدم.

یاسمن با گشاده رویی ازم استقبال میکنه. هیچکس از غیبت این چند روزم نمی گه و تا ساعت یک ظهر باهاشون از هر جایی حرف میزنم

اهالی ده بالا بعد رفتن پسرای علی مراد آسوده تر شدن و کم کم شرایط زندگیشون
داره درست میشه.

دیگه هیچکس از پری به بدی یاد نمیکنه و گذشته ها کم کم به فراموشی سپرده میشه.
با بدرقه ی پر شور یاسمن بعد ناهار به مسجد میرم.

جاهد خان دست به جیب تو حیاط ایستاده که با دیدنم جلو میاد.

- می مونم تا بیای.

دیگه اون دافعه رو به هم نداریم. من خیلی راحت ترم.

- من با خانوم دکتر میام لباسام رو فقط ببر ممنون.

هیچی نمیگه و فقط سر تکون میده.

- خانوم دکتر؟

با شنیدن صدام لبخند به لب گوشی رو پایین میگیره.

- صنم جان بود خیلی نگرانته شده. بریم؟

کمک میکنم کیفش رو برداره.

- شب میرم پیشش، بریم.

تو حیاط خبری از جاهد خان نیست و خانوم دکتر بعد خداحافظی ماشینش رو روشن
می کنه.

برای حرف زدن نیاز به زمان داره. این مدت ما گفتیم و اون شنیده و حالا انگار
نوبت اونه که ساکته.

- تموم شد، چه حسی دارید افسون جان؟

دیگه نق و نق نمیکنم و بحث رو به بیراهه نمیبرم.

- خوب. خیلی خوب...

میخنده و عینکش رو به چشماش می زنه.

- دلتنگ نمیشی؟

جا میخورم.

- دلتنگ چی؟

با خروجش از روستا میگه:

- از وصله...

چیزی نمی فهمم. وصله!

- دلتنگ این روستا، خاطراتت، پدر و مادرت و...

با تاکید بیشتری میگه دلتنگ جاهد.

این که بگم دلتنگ نمیشم دروغه.

اما خب...

- میشم ولی خب نمیشه کاریش کرد

من نداشتنشون رو باور کردم.

نمی تونم با پری و جبارخان تو یه خونه تو این ده زندگی کنم و اینو باور کردم

نیم نگاهی سمت می ندازه

- جاهد خان چی؟

برای جواب دادن مکث میکنم

- خیلی عوض شده. جدیه، سرده اما ترسناک نیست. حداقل پیش من که نبود این مدت.

سرعت ماشین رو کم می کنه.

- چون نقش تو جان. اون ها وصله و تو جانی شاید پدر و مادر و محل زندگیت نیستن تا حالت رو خوب کنن اما اون هست.

شما در کنار هم حال خوبی دارید خیلی خوب.

شاید مهم باشه بدونی جاهد خان میخواست طول درمان بیشتر بشه.

- باورم نمیشه. اون که اصلا حرف نمی زد!

دکتر اینبار بلند تر می خنده و ماهرانه جاده رو میپیچه.

- تو حرف می زدی و اون خودش رو درون تو میبینی و حالش با حالت خوب بود. گفتم وصله ی جان هستین منظورم همین بود.

بعد از اینش با توعه که بخوای چه تصمیمی بگیرید. من اون حسی که درونت بود رو بیدار کردم اداره کردنش با خودته...

خودم!

درون خانواده ای که حالا شلوغ تر و صمیمی تر شده.

فقط یک روزه جاهد خان رو ندیدم. از دیروز و گذر ساعت کاملاً به چشم میاد.

دیر میگذره و خب حالا معنی دلتنگی رو می دونم.

با افتادن شمارش روی گوشی لبخند روی لب هام میاد. دقیقه هاس میخوام شمارش رو بگیرم و الان خودش زنگ میزنه.

- بله؟

مثل همیشه می ره سر اصل مطلب.

- لباسات رو آوردم.

ساکت می مونم که دوباره میگه.

- پایینم.

اونقدر ذوق وشوقم زیاده که صنم میخنده.
- نری بمونی بازم بیا شام بخوریم.
باشه ای میگم و به نگاه چپکی آياز دهن کجی میکنم. اون هنوز تو فکر سامان اما
من نمیتونم.
از اول هم نشد...
ماشین گرانبهاش رو میبینم و به سمتش میرم.
برف میاد.
- سلام ممنون.
ساک رو بر میدارم و تا میخوام در رو ببندم مانع میشه.
- بشین.
به پنجره نگاه میکنم صنم داره دید میزنه.
روی صندلی جلو خودم رو بالا میکشم.
- کجا!
ننشسته راه افتاده و من برای ثانیه ای میترسم اما جوابش خیالم رو راحت میکنه.
- پارکینگ اینجا ممنوعه.
تو پارکینگ عمومی پارک میکنه و به رو به روش زل میزنه.
- اگه خوب نشدی می تونی بیای خونه باغ اونجا...
لب هام کش میان از غرور این مرد.
- من خوبم.
نفسش رو با صدا بیرون میده و ستم می چرخه.

- نمیای؟

نچی میکنم.

- حالم خیلی خوبه، تو خوب نیستی؟

انتظار ندارم اینو بگه.

- نه بیا بریم همه چیز درست میشه. خب یعنی...

راحتش میکنم. این مرد بخاطر غرورش سال ها طول میکشه تا چیزی رو بدون زور بگه.

- الان خیلی زوده واسه دوباره شروع کردن. دکتر گفت کم کم شروع کنیم...

مچم رو میگیره.

- نیست چیزایی که دکتر میگفت درسته از اولش هم به داشتنت عادت کردم و از سرم نميفته این عادت.

هیچی نمیتونم بگم. اونم انتظار نداره که دستم رو ول می‌کنه و میگه:

- کم کم شروع میکنیم اما کنارهم با هرکی لازمه صحبت کن من با حاج آقا حرف می زنم.

به جای زبونم سرم رو بالا و پایین می کنم و با باز کردن در یک نفس تا خونه میدوم.

فردا همه چیز عوض میشه میتونیم تا آخر عمر کنار هم باشیم. با پستی و بلندی اما بدون کینه و نفرت.

با کمک هم زندگی ویرانه رو می سازیم و تا ابد میشیم وصله ی جان همدیگه.

سپاس از همراهی تک تک شما همراهان

امیدوارم لذت برده باشید ❀❀

پایان.